

در همسایگی کودزیلا



niceroman.ir

نویسنده: آنیلا

مقدمه

یکی تویی و یکی من...

با این ماه که هنوز هم این شهر را تحمل می کند...

همین سه تا بس است..

حتی اگر ماه هم نبود...

من قانعم...

به یک تو و یک من..

مگر میان تو و ماه فرقی هم هست!؟

ای کاش بود..

آن وقت شاید همه چیز جز تو معنایی داشت..

اما.. حالا که ندارد..

حالا همه چیز تویی..

تمام شعرهایی که با عشق می خوانم..

تمام روزهای خوب..

تمام لبخندهای من..

تمام گناه های با لذت..

تمام زندگی..

همه چیز تویی..

چیز دیگری هم اگر جز تو بود..

فدای یک تبسمت

به نام یگانه بهانه هستی

- پاشو رها... بلند شو ببینم... چقدر می خوابی دختر؟! پاشو!!... دیر شده!

این دیگه کیه کله ی صبحی؟؟؟...

انگار فکرم و بلند گفتم چون یارو بایه صدای مسخره و درحالیکه ادای دخترای لوس و درمیاورد
گفت: ارغوان هستم... از آشناییتون خوش بختم وشما؟؟!! (وبعدش دوباره صدای جدی شد و عصبی
گفت:) پاشو ببینم... تومن و نمیشناسی؟!!!!!! جلسه معارفه راه انداخته واسه من... پاشو... دیر شده!

دهه... یه امروز و میخواستیم کلاسارو بیچونیم و نریما... این خانوم اومده مارو باخودش

ببره... چشمام و باز کردم و روی تخت نشستم کلافه گفتم:

- اه... اری... من حوصله دانشگاه ندارم! بیخیال شو.

- یعنی چی حوصله دانشگاه نداری!؟!

- یعنی اینکه حسش نیست! بیخیال شو دیگه ارغوان.

- امروز باحسینی کلاس داریم!

- خب داشته باشیم.

- خب داشته باشیم؟! تومی فهمی داری چی میگی؟ دلت میخواد سرمون و بیره بذاره رو سینمون؟

پتورو کشیدم روی سرم وبا لحن خواب آلودی گفتم: اون هیچ کاری از دستش برنمیاد.

وچشمام و بستم.

- رها!!!! اذیت نکن دیگه. پاشو!

- بیخیال شو! دیشب دیر خوابیدم، خوابم میاد. الانم سرم درد میکنه!

- چه غلطی می کردی که دیر خوابیدی؟!

همون طور که چشمام بسته بود و سعی می کردم بخوابم، باشیطنت گفتم: داشتم با آقامون اس بازی

می کردم، نفهمیدم زمان چجوری گذشت! عشقه دیگه!

ارغوان خندید و به سمتم اومد. پتو رو از روی سرم کنار کشید و گفت: پاشو ببینم! آخر خودتی... خدا

پس کله هیچکی نمیزنه که بیاد بشه آقای تو!

چشمام و باز کردم و باشیطنت گفتم: خیلی دلشم بخواد! دختر به این ماهی! مته پنجه آفتاب می

مونم.

ارغوان باخنده گفت: تو از خودت تعریف نکنی، کی تعریف کنه؟!

خندیدم و گفتم: عزیزم من چه از خودم تعریف کنم، چه نکنم، تعریفی هستم!

- او هو! اعتماد به سقفتون تو طحالم خانوم!

بعد از گفتن این حرف، در حالیکه داشت پتو رو جمع می کرد، گفت: پاشو ببینم! مرده شوره ریختت و

ببرن! امیدونی ساعت چنده؟! ۷:۴۵! پاشو! پاشو! پاشو! پاشو! پاشو! پاشو! پاشو! پاشو!

دهن باز کردم تا چیزی بگم که باچشم غره عصبی ارغوان روبرو شدم. واسه همینم، سریع از روی تخت بلند شدم و بعداز شستن دست و صورتم در عرض یکی ثانیه حاضر و آماده بودم!!

یه مانتوی قهوه ای پوشیدم بایه شلوار جین قهوه ای سوخته. مقنعه کرم رنگم سر کردم و چهارتا شیویدو ریختم بیرون. اهل آرایش نبودم و درضمن وقتشم نداشتم... پس بیخیالش شدم و روبه ارغوان گفتم: بریم؟؟!!

ارغوان سری تکون داد و گفت: بریم که دیر شد!

باهم از اتاق خارج شدیم. خونه ماجوری بود که برای بیرون رفت از خونه باید از روبروی هال می گذشتی و به این شکل آشپزخونه کاملا به هال دید داشت.

مامان و بابا و اشکان در حال صبحونه خوردن بودن. مامان تامن و ارغوان و از پشت اپن دید، بایه لبخند مهربون روی لبش روبه ارغوان گفت: بالاخره تونستی بیدارش کنی عزیزم؟! بیاین یه چیزی بخورین بعد برید!

ارغوان لبخندی زد و گفت: نه دیگه خاله مریم! دیرمون شده.

اشکان در حالی که داشت چاییش و سر می کشید، روبه من گفت: رها، امروز عصر پیام دنبالت یا با ارغوان میای؟!!

نگاهی بهش انداختم و گفتم: بااری میام...

مامان چشم غره توپی بهم رفت و گفت: اری چیه دختر؟! ارغوان اسم به این قشنگی داره، اون وخ تو بهش میگی اری؟!!

روبه مامان گفتم: مامان بیخی! کله صبحی دوباره غلط تلفظی نگیر! خانوم بودن باشه برای بعد! خدا حافظ.

و بعداز گفتن این حرف، خیلی سریع از درخونه خارج شدم و به حیاط رفتم تا مامان مهلت جیغ و داد کردن پیدا نکنه!

ارغوانم خدا حافظی کرد و باهم از خونه خارج شدیم.

وقتی رسیدیم دانشگاه، یه ربع از کلاس گذشته بود...

ارغوان باجیغ و داد گفت: خاک تو سرت کنن! فاتحه مون خونده اس! میمردی یه ذره زودتر پاشی؟!!

بابی قیدی شونه ای بالا انداختم و گفتم: بیخی بابا! مثلاً میخواد چیکار کنه؟!!

بی خیال به سمت در کلاس رفتم و در زدم... با اجازه حسینی وارد شدیم.

استاد بادیدن ما عینکش و روی بینیش جابه جا کرد و معترض گفت: می دونید ساعت چنده

خانوما؟!؟!!

با پررویی ساعت و نگاه کردم و گفتم: بله استاد... ۸ و هیفده دقیقه صبح به وقت تهران.

کلاس یهو رفت رو هوا...

استاد با عصبانیت گفت: دیر اومدی تازه زبونتم درازه؟!؟!!

با این حرفش از کوره در رفتم...

استاد بداخلاق همیشگی.. مثل این که یادش رفته خودش سه چهارتا جلسه رو نیم ساعت تاخیر

داشته... بیخیال بابا! اینکه دلم ازش پره ولی می دونم اگه چیزی بهش بگم قاطی می کنه پدرم

و درمیاره...

کاملاً از جواب دادن به حسینی منصرف شده بودم اما... لحن تمسخر آمیزش که روبه بچه ها می

گفت: "می بینین؟!؟! دانشجوهای مته این خانوم فقط بلدن مسخره بازی در بیارن و بس." بدجور

آتیشیم کرد...

از اون بدتر وقتی بود که رادوین (یه هم کلاسی فوق العاده مزخرف و دیوونه که بامنم سره جنگ

داره) در تایید حرف حسینی، با لحن خاص و معناداری گفت: بله استاد... متأسفانه همینان که وجهه

ی مارم خراب کردن.

وبه سمتم برگشت وپوزخندی بهم زد...دیگه نفهمیدم چیکار میکنم.رو کردم به استادوگفتم:آقای حسینی فکر نمی کنید که نیم ساعت تاخیرشما از ۱۷ دقیقه تاخیر من بیشتر بوده؟؟!!

این ارغوان دیوونه هی نیشگونم می گرفت وازم می خواست که تمومش کنم.

حسینی که انتظار این حرف وازمن نداشت گفت: من برای تاخیرم دلیل داشتم.

- منم برای تاخیرم دلیل دارم.

حسینی که دیگه نمیخواست بحث و ادامه بده،گفت:خانوم شما اسمتون چی بود؟؟!!

من چیزی نگفتم...سکوتم و که دید روی کرد به بچه هاوگفت:اسم این خانوم چیه؟؟!!

هیچ کس هیچی نگفت...حسابی خر کیف شدم...اصلا یه لحظه یه حس غرور بهم دست دادکه چقد هم کلاسیام دوسم دارن...

همین جوری داشتم بایه لبخند از سر رضایت به تک تک بچه ها نگاه می کردم که چشمم خورد به رادوین...پشت چشمی براش نازک کردم...اونم اخمی تحویلم داد وپوزخند زد.

در جواب استاد که گفت:هیچ کس هیچی نمیگه؟؟

جواب داد:

- چرا استاد!!!!خانوم شایان هستن ایشون...خانوم رها شایان.

ورو کرد سمت من و دوراز چشم استاد چشمکی بهم زد وباحرکات لبش گفت: + - ۱ به نفع من... چشم غره ای بهش رفتم.

استاد گفت:می تونید بشنید خانوما اما شما خانوم شایان انتظار نمره نداشته باشین از من آخرترم.

پوزخندی زدم گفتم:ازاولشم از شما انتظاری نمی رفت!

کلاس دوباره ترکید وحسینی باگفتن ساکت یه سکوت مطلق ایجاد کرد وباسر اشاره داد تا من و ارغوان بریم بشینیم وشروع کرد به درس دادن.

سرم به شدت دردمی کرد. طوری که چندباری سرم و روی میز گذاشتم و چشمام و بستم. هرچی فحش بلد بودم تو دلم باره رادوین کردم. پسره ی نفهم! خودشیرین لوس! حالا مثلا این اسم من و نمی گفت، سرش و با گیوتین می زدن؟!!

تو طول کلاس حتی یه نگاهم بهش ننداختم... اما اون همش به من نگاه میکرد و پوزخند می زد...
حالت میکنم چلغوز... صبر کن... چنان آشی برات می پزم که یه وجب روش روغن داشته باشه
آقای رستگار!!!!!! حالا ببین کی گفتم.

بعداز تموم شدن کلاس و رفتن حسینی، عصبانی و دیونه وار به سمت رادوین رفتم که کنار چندتا از رفقاش (امیروبابک) نشسته بود...

اخم غلیظی کردم و گفتم: کسی از تو نظر خواست که نطق کردی جناب رستگار؟؟!!

امیر و بابک با تعجب من و نگاه می کردن ولی رادوین سعی داشت خودش و مشغول صحبت با بابک نشون بده!!!! آخه احمق اون که داره من و نگاه میکنه!!!! پسره روانی...

باعصبانیتی که تو صدام موج میزد گفتم: من دارم باتو حرف میزنم...

چیزی نگفت.

- هوی باتوام...

...

- خدا رو شکر... کر شدی؟

...

- همون نیمچه شنواییم که داشتی به باد فنا رفت؟!...

این بار دستش و نزدیک گوشش برد. بدون اینکه به من نگاه کنه، بالحن مسخره ای به بابک

گفت: بابک صدای وزوز میاد! میشنوی توام؟؟!!

دیگه داشتم آتیش می گرفتم... پسره عوضی...

خواستم یه چیزی بگم که ارغوان به سمتم اومدو بالحن ملتمسی گفت: رها تورو خدا... بس

کن... بیابریم.

ودستم و کشید که از کلاس بریم بیرون... منم بدون اینکه مقاومتی کنم دنبالش رفتم. به در کلاس

که رسیدیم، به سمت رادوین برگشتم و تمام نفرتی و که نسبت بهش داشتم توی چشمام

ریختم. جوری که صدام و بشنوه گفتم: این دفعه ۰-۱ به نفع تو ولی آقای رستگار خوب مواظب

باش که من مهارت زیادی تو بردن بازیای باخته دارم!!!

وبه همراه ارغوان از کلاس خارج شدیم.

- ارغوان همش تقصیر توئه... آگه توی دیوونه اصرار نمی کردی منم نمیومدم. باحسینی هم دعوام

نمیشد. اون پسره بیشعورم اونجوری نمیزد تو بر جکم!!!

خیلی اعصابم خورد بود... دلم می خواست برم رادوین و له کنم. پسره احمق... چطور به خودش

اجازه داد اونجوری بامن حرف بزنه؟؟!! بیشتر... عور.

میکشمت... نه اصلا چرا یه دفعه ای بکشمت؟! زجر کشت می کنم. آره... اینجوری بهتره. تمام

موهات و دونه دونه می کنم... از سقف آویزونت می کنم. ناخانات و بانبر میکشم... جوری شکنجه

ات کنم که شکنجه ساواک در برابرش نوازش باشه!.. فقط صبر کن...

همون طور حرص می خوردم و واسه خودم نقشه می کشیدم و به رادوین فحش می دادم و پوست

لبم و می کردم که ارغوان مانع شد و دستم و گرفت...

- چیکار به این بیچاره داری؟ دلت از یه جای دیگه پره سر این خالی می کنی؟

اخمی روی پیشونیم نشست... بیخیال کردن پوست لبم شدم و از جابلند شدم. روبه ارغوان
گفتم: بزن بریم...

متعجب و گیج گفت: کجا؟

- خونه پسر شجاع. خونه دیگه...

اخم ریزی روی پیشونیش نشوند و گفت: من میخوام دانشگاه بمونم. خودت پاشو برو به سلامت!
اینم دوسته من دارم؟ کله صبحی جیغ جیغ راه انداخته من و آورده تو این جهنم دَره حالا میگه
بروبه سلامت!

باکدوم ماشین؟! اشکانم که الان سرکاره. بهش زنگ بزنم میکشتم! ای توروحت ارغوان. لااقل
میگفتی میخوای من و قال بذاری ونبری، از اولش یه فکری به حال خودم می کردم.
همون طور که ازش فاصله می گرفتم گفتم: باشه اری جون. دارم برات منگل.

ارغوان خنده بلندی کرد و چیزی نگفت!

آره دیگه، اون نخنده کی بخنده؟!

حتی برنگشتم نگاهش کنم... با قدمای بی هدف و سردرگم به راهم ادامه می دادم...

نمیدونستم به اشکان زنگ بزنم یا نه! اشکان تویه شرکت سخت افزار کامپیوتر کار می کرد. مهندس
کامپیوتر بود.

نگاهی به ساعت انداختم. ۱۰ بود. ساعت اوج مشغله کاری اشکان! شانسه من دارم؟! خره توی شرک
شانسش از من بیشتر بود والا. لااقل اون یکی و پیدا کرد خودش و بچسبونه بهش! من چی که ۲۳
ساله اما هنوزم ول معطم؟

همین جوری یه ریز، زیر لبی به خودم فحش می دادم. سردردمم که دیوونم کرده بود. سرم داشت
از درد می ترکید... برای اینکه اعصابم آروم بشه رفتم روی یکی از صندلی های نزدیک به در
ورودی دانشگاه نشستم و مشغول جمع کردن افکارم شدم.

خب من که پیاده نمی تونم برم. یعنی هیچ رقمه راه نداره. پام درد می گیره بیخیال بابا. خب تاکسی می گیرم؟! نه... خوشم نمیاد هی وایسه این و اون و پیاده کنه... حال وحوصله در دسرای تاکسی رو ندارم. از طرفی اگه باتاکسی برم مجبورم یه مسافتی وپیاده طی کنم!! همون گزینه زنگ زدن به اشکان از همه مناسب تره!! میدونم باید کلی التماس کنم اما راهی جزاین برام نمونده. گوشیم و از توی کیفم درآوردم و شماره اشکان و گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لحن آدمای مریض و بگیرم بلکه دلش به حالم بسوزه.

دیگه داشتم ناامید می شدم که سر هشتمین بوق برداشت:

- چیه؟ چیکار داری؟

- علیک سلام.

- سلام. چیه رها؟ کار دارم زود بگو.

بالحن لوسی که خودمم تعجب کرده بودم گفتم: اشـــــکاااااان!!!!!!

اشکان در حالیکه سعی می کرد جلوی خندش و بگیره وبا لحنی شبیه من گفت: بعلـــــه؟؟؟!

- هیچ میدونستی که من چقدر تورو دوس دارم؟

خندید و گفت: چی ازم میخوای؟

لبخندی زدم. آفرین اشی الحق که دادش خودمی. زود حق مطلب و گرفتی. باریک ا... به تو!

خیلی سریع وتند گفتم: بیا دنبالم.

- امر دیگه؟!!

- نه فقط همین!

خندید و بعد از یه سکوت کوتاه گفت:

- خب دیگه کاری نداری قطع کن، من کار دارم.

- چیه هی میگی کاردارم کاردارم؟! اداری که داری داشته باش. خوش به حالت. به جای این که یز کارداشتنت و بهم بدی پاشو بیادنبالم.

- رها زبون آدمیزاد حالیده؟! کار دارم!!

- اشکان اذیت نکن دیگه.

- وایسا ببینم مگه تو قرارنبود باارغوان بیای؟

- چرا ولی یه مشکلی پیش اومد.

- چه مشکلی؟

- بعدامیگم بهت. تو جای این حرفا بیا دنبالم.

- رها میگم کاردارم. فارسی حرف میزنما!!

در حالیکه سعی میکردم صدام و مظلوم کنم گفتم: اشکانی...قربونت برم...الهی من فدات شم...اشکانی بیاددیگه. جونه رهاحالم بده. سرم داره میترکه. حالم اصلا خوب نیست. دستام یخ کردن. رنگم پریده. چشمام...

اشکان باخنده پریدوسط چاخانام: باشه بابا. بذارم همین جوری پیش بری یه طاعونی چیزی به خودت می چسبونی و به دیارباقی می شتافی.

- اشکان میای؟؟

- آره. دارم میام یه ربع دیگه دم در دانشگاهتونم.

در حالیکه سعی میکردم لبخندگشادم و خفه کنم، جیغ خفیفی کشیدم و ازپست گوشی اشکان و بوس کردم.

- وای اشکان عاشقتم!

اشکان باخنده گفت: مایبشتر. دارم میام بای.

- بای.

گوشی و که قطع کردم یه لبخند اومد روی لبم. قربون دادشم برم که انقد گله. چه دروغاییم گفته بودم! من فقط سرم دردمیکنه. نه صورتم یخ کرده نه رنگم پریده... چه چا خانایی سرهم کردم! پاشدم برم دم در که یه صدایی سرجام میخکوبم کرد:

-چه تحویلیم می گیری اشکان جون و!!!

صداش بدجور برام آشنا بود... هم آشنا وهم روی مخ و آزار دهنده!!

ای بر خرمگس معرکه لعنت! انقد اعصابم خورد بود که اگه یه ذره دیگه زر زر می کرد با خاک یکسانش می کردم.

بدون اینکه بهش محل بدم از جام بلند شدم و به سمت در رفتم. اونم دنبال میومد.

آه... چرا داره دنبال میاد؟! چی می خواد از جونم؟...

سعی کردم به اعصابم مسلط بشم. چندتا نفس عمیق کشیدم تا خودم و برای نبرد پیش روم آماده کنم! رادوین الکی دنبال من راه نمیفتاد. حتما دوباره می خواد یه کل کل جدید راه بندازه... دلم نمی خواست بهش محل بدم... اگه من بهش توجه نکنم اونم خیط میشه و میره پی کارش!! با این اعصاب داغون من غیرممکن بود که بتونم در برابر رادوین و تیکه هاش ساکت باشم اما اعصابم غلط کرده باهفت جدش!

باخنده به من نگاه کرد و گفت: چرا خودت و سبک می کنی انقدر ناز یه پسرو می کشی؟!

هیچی نگفتم... فقط داشتم تودلم بهش میخندیدم که چقدر احمقه. خودش شونصدتا دوست دختر داره فکر کرده منم از اوناشم!!!!!! آه...

از این فکر پوزخندی روی لبام نشست.

رادوین وقتی دید هیچی نمیگم نگاه خریدارانه ای بهم کرد و گفت: ای... بدم نیستی... از این اخلاق گندت بگذریم... سره جمع خوبی... فقط یه خورده همچین نافر می... میدونی چی میگم؟! راستش... باهیکت حال نمیکنم!

این و که گفت آتیش گرفتم. توخره کی باشی که بخوای حال کنی یانه؟؟؟ پسره ی پررو دیگه شورش ودر آورده...روی پاشنه پام چرخیدم و روم و کردم طرفش. قدش ۲۵-۲۰ سانتی ازمن بلندتر بود. برای همینم مجبور شدم یه ذره خودم و بکشم بالا. بانفرت به چشمش خیره شدم وگفتم: توکی باشی که بخوای باهیکل من حال کنی یانه؟؟!! مثل اینکه خیلی خودت و دستِ بالاگرفتی آقای رادوین خان!!

رادوین که به چشمش خیره شده بود سرش و آورد نزدیک صورت من. فاصلمون خیلی کم بود در حد ۵ تا انگشت. نفس هاش به صورت من میخورد. اخمی کرد و گفت: اونی که باید حال کنه منتظر ته خانوم! سخنرانی باشه برای بعد.

اولش متوجه نشدم چی میگه. گنگ و گیج بهش نگاه کردم که باچشمش به جایی اشاره کرد. رد نگاهش و گرفتم و رسیدم به اشکان که توی ماشینش نشسته بود و زل زده بود به من و رادوین.... اوخی داداشیم.... چه زود رسید! شاید من زیادی با این گودزیلا حرف زدم و نفهمیدم زمان کی گذشت!

لبخندی اومد روی لبم...

روم و کردم طرف اشکان و براش دست تکون دادم و اونم برام بوق زد. به سمتش رفتم. خیلی سریع سوار ماشین اشکان شدم.

- سلام برداشی مهندس خودم!

اشکان مشکوک نگام کرد و گفت: این پسره کی بود؟ چی می گفت؟

- هیچی بابا... این همون رادوینه که بهت گفتم. دیوونه باز داشت چرت می گفت.

اشکان که از رگ گردنش معلوم بود غیرتی شده گفت: اذیتت می کنه رها؟؟؟

یه فکری جرقه زد تو ذهنم. اگه بهش بگم آره و بره حالش و جابباره خیلی توپ میشه ها نه؟؟؟

نه بابا بیخیال... من اینجوری بیشتر حال می کنم که فکر کنه اشکان دوست پسرمه... آره بابا اگه

اشکان بره مزه ی قضیه می پره!!!!

لبخندی زدم و به رادوین نگاه کردم. هنوزم سر جاش وایساده بود و با حرص نگاه می کرد. از لجش به سمتش اشکان برگشتم و رفتم جلوی صورتش.

یکی نمی دونست فکر می کرد داریم صحنه +۱۸ ایجاد می کنیم. منم همین و می خواستم تا لج رادوین و در بیارم! گونه اشکان و بوس کردم و بعد از یه مدت کوتاه رفتم کپیدم سر جام.

اشکان که پاک گیج شده بود لبخندی زد و دستش و گذاشت روی جایی که بوسش کرده بودم. متعجب گفتم: این الان برای چی بود؟!

- واسه اینکه انقدر خوبی و به خاطر من از کارت زدی و اومدی دنبالم. آخر اشکانی نمی دونی چقدر حالم بده. سرم...

اشکان با خنده پرید وسط حرفم:

- خوبه خوبه. حالا نمیخواد دیگه فیلم بازی کنی. خرت از پل گذشت رها خانوم!

خندیدم. اونم خندید. اشکان استارت زد و ماشین یه دفعه از جا پرید.

با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم. زودی خفه اش کردم. یه خمیازه کش دار کشیدم و چشمام و مالیدم... وای چقدر من خوابم میاد! ولی...

هیچ دلم نمیخواست قضایای دیروز تکرار بشه. واسه همینم یه تشر به خودم زدم و سریع رفتم دستشویی. دست و صورت تم و که شستم یه خورده خوابم پرید.

از اونجایی که یه اری خانوم نامردی کرده بود و مثلاً باه قهر بودیم، قرار بود که امروز اشکان راننده ام باشه. البته که قهر معنایی نداره... اری با همین دیوونه باز یاش رفیق جون جونی من شده!

خمیازه کشان و سلانه سلانه به اتاق اشکان رفتم.

اوخی داداشیم. نگاش کن چه ناز خوابیده. یه دادش دارم تو دنیا تکه... به همراه یه زن دادش گل... سارایی که عین خواهرم می مونه.

سارا نامزد اشکانه. دوماهی میشد که نامزد کردن. قراره چندماه دیگه برن سر خونه
زندگیشون. قراره یه وروجک نیم وجبی بهم بگه عمه. اوخی عمه قربون قدوبالات بره!
وا!رها توام خلیا!! بچه کجا بود؟! بابا کله ی اینارو میکنه اگه توی دوران نامزدی بی ناموسی کنن!
از این فکر خنده ام گرفت. به سمت اشکان رفتم و بیدارش کردم.

به اتاقم که برگشتم ساعت ۷ بود. خوبه پس وقت دارم. امروز میخوام حسابی خوشگل کنم. جوونیه
دیگه!! یه موقع آدم حال می کنه تیپ بزنه و آرایش کنه!... اما فقط یه موقعایی نه همیشه.
نه اینکه از آرایش کردن بدم بیاد ولی اهلس نیستم چون وقت گیره ومنم بی اعصاب وبی حوصله
ولی اگه گاهی حال داشته باشم دستی به صورت مبارک می کشم!
به سمت کمد رفتم. یه شلوار جبن یخی پوشیدم بایه مانتوی مشکی کوتاه.
مقنعه مشکیم و سرم کردم و روی صندلی میز آرایشم نشستم. نگاهی به قیافه ام توی آینه
انداختم...

صورتی گرد، چشمای تقریباً درشت قهوه ای روشن، ابروهای کوتاه و کلفت، بینی که تقریباً به صورت
میومد... خیلی قلمی و ناز نبود ولی خب به صورت تم میومد... ولبی متناسب با بقیه اجزای
صورت تم... با پوست سبزه... در کل قیافم بدنیس... خیلی ناز و خوشگل نیستم ولی خب خدایی زشتم
نیستم که ملت با دیدن قیافه ام بگرخن!! من خودم عاشق چشمامم! عاشق رنگشونم... یه رنگ
خاصه... خیلی نازه!! خودشیفتگیم تو حلقم... زیر لب واسه خودم این آهنگ وزمزمه می کردم:
- تو که چشمت خیلی قشنگه... رنگ چشمت خیلی عجیبه... و...

بعله دیگه... از اونجایی که ماکسی و نداریم عاشق چشمامون باشه وهی واسمون شعر بخونه و قربون
صدقه چشم و چاله مون بره خودم مجبورم بخونم!!! همون طور که واسه خودم آهنگ می
خوندم، دست بردم و مداد چشمم و به دست گرفتم. اول خط چشم کشیدم و تهش و یه ذره کشیدم
تا چشمام کشیده تر نشون بدن. ریلمم زدم رفتم سراغ رژگونه. یه رژ لب ملایم زدم. نگاه گذاری
به چهره ام انداختم... لبخندی از سررضایت روی لبم نشست. همه چی خوبه!

کیفم و برداشتم و از اتاقم اوادم بیرون. هم زمان بامن اشکانم از اتاقش خارج شد. یه شلوار جین قهوه ای سوخته پوشیده بود بایه بلوز مردونه با چهارخونه های قهوه ای و کرم. آستیناشم سه ربع زده بود بالا. موهاشم صاف بانیترو برده بود بالا. خیلی جذاب شده بود!

لبخندی بهش دم. اونم لبخندی زدو همون طور که نزدیک میشد سوتی زد.

- آلا... مادمازل شما این رها بی ریخته ی مارو ندیدین کجاس؟

اخمی کردم و گفتم: رها خانوم شما که انقدر خوشگل و باکمالاتن.

اشکان لبخندی زدوگفت: اون که صدالبته.

بعدهش دستش و گذاشت پشتم ودرحالیکه به جلو هدایتیم می کردگفت: یه خواهر دارم تو دنیاتکه.

بهش نگاه کردم و لبخند زدم. اونم یه چشمک برام زد.

باشکان وارد آشپزخونه شدیم. مامان داشت چای می ریخت و باباهم مشغول لقمه گرفتن بود.

اشکان باخنده و مسخره بازی گفت: درودبر مامان و بابای گرام.

ومنم به تبعیت ازاون با لبخندی روی لبم گفتم: درود!

بابا که عین همیشه پایه بود لبخندمهربونی زدوگفت: درودبر خل وچلای بابا!

اشکان بالحن لاتی گفت: خاک زیرپاتیم آقاجون!

منم باخنده ودرحالیکه سعی می کردم لاتی ترین لحن ممکن رو داشته باشم گفتم: خیلی کر تیم

باوا!

مامان چشم غره ای به هردو نفرمون رفت و به طرف میز اوامد. همون طور که چایبارو روی میز

میداشت گفت: این چه وضع حرف زدنه؟ صدبار بهتون گفتم درست صحبت کنین. رو دهننتون

میمونه ها! مگه شمالاتین اینجوری صحبت می کنین؟! حالا این اشکان هیچی پسره. توجی

رها؟! صدبار گفتم خانوم باش.

بیخی مامان، خانوم مانوم چیه اعصاب ندارم!

مامان نشست روی صندلی روبروی بابا. من و اشکانم روبروی هم نشستیم. یهو بابا بی هوا گفت: مریم تو رو خدا ضد حال نباش دیگه!

من و اشکان و مامان چشمامون شده بود قده سکه ۵۰ تومنی. بابای مام راه افتاده بود!!!

بعد از چند ثانیه ای که همه توی شوک بودیم. من و اشکان و بابا یقی زدیم زیره خنده. اما مامان یه چشم غره توپ به بابا رفت و گفت: چشمم روشن مسعود خان. تو هم آره؟! من یه عمره دارم جون میگنم حرف زدن این بچه هارو درست کنم. درست که نشدن هیچ تو هم شدی لنگه اینا!

بابا خنده ای کرد و مشغول خوردن شد. من و اشکانم شروع کردیم.

مامان زیر لبی داشت با خودش حرف میزد. همیشه حرص میخوره و خودش و اذیت میکنه. تهشم من نفهمیدم که مامان با این حرص خوردن کجارو میخواد بگیره؟

اشکان بعد از خوردن چندتا لقمه. از روی صندلی بلند شد و رو به من گفت: بریم رها؟

من که هنوز هیچی نخورده بودم! مامان گفت: کجا اشکان؟! تو که هیچی نخوردی.

اشکان در حالیکه ایستاده چاییش و سرمی کشید گفت: مامان دیرم شده... باید زود تر برم.

مامان - خب لااقل یه ذره صبر کن بذار این بچه یه چیزی بخوره.

اشکان نگاهی به من کرد و گفت: رها تموم نشد؟!!

یه لقمه بزرگ برای خودم گرفتم و از جام بلند شدم. چاییم و سرکشیدم گفتم: چرا. بریم.

و بعد از خدا حافظی از مامان و بابا، لقمه به دست به همراه اشکان از خونه خارج شدم.

رسیدیم دم در دانشگاه.

اشکان یه نگاه بهم کرد و گفت: خب دیگه بریز پایین که باس برم.

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت. خودشم میخندید.

از ماشین پیاده شدم. سرم و از پنجره کردم توماشین و گفتم: اشکان بعد از ظهر میای دنبالم؟

اشکان سری تکون دادوگفت: آره... ساعت ۵ همین جا باش.

لبخندی زدم و گفتم: باشه پس خداحافظ!

- خداحافظ. مواظب خودت باش آبجی کوچیکه.

لبخندی زدم و اشکانم راه افتاد. داشتیم می رفتیم توی دانشگاه که یه ماشین جلوپام ترمز کرد. این

دیگه کی بود روانم و اول صبحی مخشوش کرد؟؟

صدای راننده اومد: به به خانوم رهاخانوم!

این دیگه کیه؟! من وازکجا می شناسه؟

از لاستیکای ماشین گرفتم همین جوری اومدم بالا. لاستیکش که خیلی جیگره. آه آه نگاه چه چیزیه. پلاکشم که ایران چهل و چهاره. لامصب مال خوده تیرونه. آ چراغارو؟! او اوه چه باکلاس. از چراغاش معلومه که ماشین ازاون خفناس. پس راننده ش هم خفنه دیگه! یه خرده بالاتر... چه شیشه ی تمیزی. چه لبی داره این راننده... چه دماغی... آه آه چه عینکی... موهاروداشته باش...

آه!!! صبر کن ببینم... این که رادوین گودزیلاس! اصلا این پسره سرش به تنش می ارزه که همچین

ماشینی سواره؟! چی... ش پسره ی بی ریخت!!!!

اخم غلیظی کردم و بی توجه بهش وارد دانشگاه شدم. رادوینم برای نگهبان دم در بوقی زدوگفت:

چاکر آقا رحمان!

انگار خیلی باهم صمیمی بودن چون آقارحمان باش دستی تکون داد و گرم وصمیمی گفت:

- سلام ادوین خان.

وازاین ماسماسکای دم درو که نمیدونم اسمش چیه واسش داد بالا. خو چیکارکنم اسمش و بلد

نیستم!

سعی کردم بهش توجه نکنم وبی خیال به سرعت راه رفتنم اضافه کردم. همین جوری قدم برمیداشتم و می رفتم جلو... رادوین ماشینش و برد توی پارکینگ که یه خورده ازمن جلوتر بودوهنوز بهش نرسیده بودم. خدارو شکر تااین پارک کنه من در رفتم. سعی کردم تندتند برم...

همین جوری خوشحال داشتم می رفتم. می خواستم از جلوی پارکینگ رد بشم که هم زمان بامن رادوینم از پارکینگ خارج شد.

آه... من که انقدر تند راه رفتم. این بی ریخت زشت چجوری انقدر زود ماشینش و پارک کردوبه اینجارسید؟!

لبخند مضحکی روی لباس بود. اخمی کردم. داشتم از جلوش رد می شدم که خودش و کشید کنار من. حالا داشتیم شونه به شونه هم راه می رفتیم!!!

آه... آه... الان من و با این میبینن شرف مرفم میره کف پام... ایــــــــــــــــش!!

سعی کردم تندتر برم که شونه به شونه اش نباشم اما اونم به سرعتش اضافه کرد. صدای مسخره اش توی گوشم پیچید:

- ارادت مندیم سرکاره خانوم. آقا اشکان جــــــــــــــــون چطورن؟!

پوزخندی زدم... چرا اشکان انقدر براش مهم شده؟ بذار حالش و بگیرم. تک سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه... با لحن شیطونی جواب دادم:

- اشکان جان خوبه خوبه.

پوزخندی زدوگفت: چرا خوب نباشه؟! دوست دختر خوب! نازکش مجانی خوب! بوس مفتکی خوب! متوقف شدم. به سمتش برگشتم و توی چشماش زل زدم. بالحن خونسردی گفتم:

- شما مشکلی دارین؟!

رادوین به چشمام زل زدوگفت: نه... چه مشکلی؟!

پوزخندی زدم و روم و ازش برگردوندم.

بالحن توهین آمیزی گفتم:

- پس راحت و بکش و برو آقا پسر. دلم نمیخواد کسی من و باتو ببینه.

همین جور که دنبالم میومد عصبی گفتم: چرا اون وخ؟!

- چون دلم نمیخواه برام حرف درست کنن...اونم باتو.

خنده ی هیستریکی کرد وگفت: خیلی دلتم بخواد. کل دخترای دانشگاه از خداشونه یه ديقه بامن حرف بزنی...ذوق مرگ میشن اگه اینجوری کنارشون راه برم.

پوزخندم و پرننگ تر کردم و گفتم: اونا خرن. منم باید خرباشم؟!!

لبخندشیطونی زد وگفت: تو که مادرزاد خری!!

این چه زری زد؟! الان به من توهین کرد؟! غلط کرد. پسره ی بی شعورا!

روی پاشنه پام چرخیدم. به چشمش زل زدم. سعی کردم تمام نفرتم و توی چشمم جمع کنم. باصدایی که از لای دندونای به هم فشرده ام میومد گفتم:

-چی گفتی؟!!

پررو پررو برگشته میگه: عرض کردم شماکه مادرزاد خر تشریف دارین!

عصبی صدام و بردم بالا: حرفت و پس بگیر.

مثل پسر بچه های تخس و شیطون لبخندی زد و ابرو هاش و برد بالا وگفت: نوچ!.

- حرفت و پس بگیر. زود... تند... سریع.

- نوچ!

دیگه داشتم به مرز جنون می رسیدم. جیغ بلندی کشیدم و گفتم: حرفت و پس نمی گیری؟!!

رادوین دوباره ابروانداخت بالا و خیلی خونسردگفت: نوچ!

عصبی شده بودم... آی حرص می خوردم... چقدر این پسره تخسه! بهش نزدیک تر شدم و کلاسورم و که توی دستم بود، به سینه اش کوبوندم.

بالحن عصبی داد زدم: باشه... پس بگرد تا بگردیم جناب رستگارا!

رادوین دستی به یقه اش که در اثر ضربه من یه خرده نامرتب شده بود کشید و خیلی خونسرد، با صدای بلندی گفت: ماکه خیلی وقته داریم می گردیم خانوم شایان!

انقدر این چند تا جمله آخرمون و بلند گفتیم که کل دانشگاه روی ما زوم کرده بودن. ای توروحت رادوین!! شرفم و بردی. من تو دانشگاه یه جفت آبرو بیشتر نداشتم که اونم رهسپار کردی رفت؟! برای اینکه از اون جو مسخره فرار کنم، پوز خندی زدم و روی پاشنه پام چرخیدم. روم و برگردوندم و به سمت کلاس به راه افتادم.

با حرص قدم برمیداشتم و پاهام و به زمین می کوبیدم. بی حوصله به کلاس رفتم. هنوز بیشتر بچه ها نیومده بودن. رفتم گوشه کلاس روی صندلی های جلونشستم و به روبروم خیره شدم. من واسکل میکنه؟! اغلط کرده. یه حالی ازش بگیرم... صبر کن... آقا رادوین توهنوز رها رو نشناختی. فکر کردی من مثل دخترای دیگه ام که برات غش وضعف برم؟! انخیر... حالت و می گیرم اساسی. فقط بشین و نگاه کن.

حالا این همه داری تهدید می کنی چه غلطی میخوای بکنی؟! میخوام حرصش و در بیارم. اون وقت چجوری؟! یه ذره فکر کردم... راست می گیا چجوری؟! آهان این ماشین خوشگله رو دیدی؟! چه لاستیکایی داشت لامصب! میخوام یه حال اساسی ازش بگیرم تافسش در آد... لاستیکش و پنچرمی کنم تا امروز پیاده بره خونه حالش جابباید... خودش... تا اون باشه که به من توهین نکنه. - به به رها خانوم. قهری الان شما؟! -

آه... ارغوان زد تمام افکارم و قیچی کرد. سعی کردم دوباره به نقشه کشیدنم برسیم و محلش ندادم. ارغوان که دید چیزی نمیگم اومد و کنارم نشست. دستش و گذاشت روی دستم و مهربون گفت: قهری رها جونی؟! -

هیچی نگفتم. خب داشتم نقشه می کشیدم...

- رها...

...

- قربونت برم من و ببخش.

... -

- آگه بدونی امروز بدون تو اومدن چقدر ضایع بود...هیچکی نبود دیوونه بازی دربیاره.

زکی...این دختره رو باش!من فکر کردم دلش برای خودم تنگ شده.نگو خانوم هوس شوخی و خنده کرده جای من و خالی دیده!

استاد اومد سر کلاس.برای همینم ارغوان دیگه حرف نزد.تا آخر کلاس حتی نگاهش نکردم.

رادوین تو کلاس نبود...یعنی اصلا همچین واحدی نداشت.رادوین ۳ سال از من بزرگتره...سال آخریه.فقط توی همون کلاس حسینی همکلاسیمه.همون یه دونه کلاسم بسمه.کشته من و!

آقای سال آخری،سال آخرت و واست می کنم جهنم فقط نگاه کن!

کلاس که تموم شد.سریع وسایلم و ریختم تو کیفم و داشتم از کلاس می زدم بیرون که ارغوان دوباره نطق کرد:

- رها...لوس نشو دیگه!بیاباهم بریم کافی شاپ ازدلت دربیارم.

همون طور که از کلاس می رفتم بیرون گفتم: نمی تونم پیام!من کار دارم.

وخیلی سریع خودم و رسوندم به حیاط دانشگاه.

خب من الان باید بدونم که این رادوین گور به گورشده تاکی کلاس داره.باید یه جوری برنامه ریزی کنم که هم زمان باتموم شدن کلاس اون، بادگیری منم تموم شه.

خب از کی پیرسم؟! از خودش که نمی تونم پیرسم می کشتم...امیرم که خیلی

بداخلاقه...نمیشه...خب از کی پیرسم؟!آهان بابک!آره خودشه...این پسره همچین یه نموره از من خوشش میاد...بروبابا...به جانه تو...هر وقت من و می بینه لبخند ملیح میزنه و سلام می کنه...هر کی سلام کرد از تو خوشش میاد؟؟خره این از اون سلامی کنه!!! خرنیستم که نوع نگاهش عشقولانه اس...؟! تواز کی تا حالا نگاه عشقولانه شناس شدی؟!اشدم که شدم به توجه؟!!

خود درگیری منم که تمومی نداره...مردشورم و ببرن...

خب حالا باید بگردم دنبال کشته مرده ام... او هو چه پسر خاله شدم من!!!

چشمم و توی حیاط چرخوندم تا بلکم پیدااش کنم...

آهان... یافتمش... آخی... ببین چه نازنشسته روی صندلی... تنهاهم که هست انگاهی به دوروبرم کردم... کسی نیست... حتی خبری از حراست دانشگاهم نیست. پس فرصت حسابی جوره!

سعی کردم خیلی آروم و خانومی برم سمتش. خداییش خیلی سخت بود... هی دلم می خواست بدوم ولی خب ضایع بود... یه وقت میفتادم زمین تمام برجستگیام صاف میشد، حالا اون هیچی همین یه خاطر خواهم که داشتم می پرید...

خیلی آهسته و با اعمال شاقه رفتم پیشش...

تامن و دید یه لبخند ملیح زد. دیدی گفتم چشمش من و گرفته؟!؟

منم یه لبخند ملیح زدم و گفتم: سلام آقای صانعی خوبید؟!؟

در حالیکه هنوز لبخندمی زد گفت: ای... بدک نیستم. شما چطورید خانوم شایان؟!؟

- مرسی ممنون... خوبم.

در حالیکه به جای خالی روی صندلی اشاره می کرد گفت: بفرمایید بشینین.

منم از خدا خواسته قبول کردم و نشستم. خب پام دردمی گرفت و ایسم! والا.

بابک همین جوری بالبخند ملیح نگام می کرد. بیچاره کلی ذوق مرگ شده بود که رفتم پیشش نشستم.

خب از کجا شروع کنم؟ آهان...

بالحن آروم و خانومی که از مامانم یاد گرفته بودم، گفتم: چرا تنها نشستین؟

- خب راستش من الان کلاس ندارم. رادوین و امیر سر کلاس من منتظر اونام.

اوکی... پس رادوین خره سر کلاسه... باید ببینم کی کلاسش تموم میشه...

- تاکی میخواین اینجامنتظر بمونین؟

- خب تاهروقت که اونابیان دیگه.

عقل کل... منظورم اینکه تاچه ساعتی... خاطر خواه من و باش مئه خودم خل وضعه!

- یعنی تاچه ساعتی؟

بابک نگاهی به ساعتش کرد و گفت: رادوین گفت که کلاسشون تا ۱۲ طول میکشه... یک ساعت ونیم دیگه باید منتظرشون باشم.

خب پس وقت دارم... حالا کوتا ۱۱۲؟

از جام بلندشدم و همون طور که لبخندمی زدم گفتم: خب پس دیگه چیزی به تموم شدن کلاسشون نمونده!! من برم.

بابک هم زمان بامن بلندشد و گفت: کجا خانوم شایان؟! تشریف داشتین. حالایه ساعت ونیمم خیلیه ها! بفرمایین یه چایی، قهوه ای، در خدمتون باشیم.

ناکس و نگاه... چه زود پسر خاله میشه... فکر کرده من خرم... ای... ش... خیلی خوشم میاد از تو و اون رفیق الدنگت؟! همینم مونده پیام باتو قهوه بخورم... از اونجایی که من شانس ندارم، حراست دانشگاه مارومی گیره حالا بیا و درستش کن!!! همین الانشم چون کسی نیست تونستم پیام باهات حرف بزوم و گرنه که حراست میومد مارو می برد!! والا.

لبخندم و پررنگ تر کردم و گفتم: نه دیگه... مزاحمتون نمیشم. باشه یه وقت دیگه. من کلاس دارم باید برم.

آره جونہ عمه ام کلاسم کجا بود؟! خب بگو میخوای بری گندبزی به اون لاستیکای نازنین دیگه! بابک هم که هنوز همون لبخند ملیح مسخره اش روی لبش بود گفت:؟! اینطوری که خیلی بدشدا!

- نه بابا اختیار دارین. این چه حرفیه؟! من دیگه برم دیرم میشه. خدا حافظ.

بابک هم خدا حافظی کرد و من سریع جیم شدم.

پسره ی پررو فکر کرده من بچه ام که بایه چایی یا قهوه میخواد خرم کنه... مردم میرن بیرون به عشقشون غذا میدن، اون وقت این میخواست بایه قهوه سروته قضیه روهم بیاره. غلط کرده... پسره ی بی ریخت... بره بمیره با اون رفیق دیوونه ی احمقش!

دیگه به بابک فکر نکردم وسیعی کردم روی نقشه ام تمرکز کنم.

به پارکینگ رفتم. کسی اونجا نبود... سگ پر نمی زد... همه سره کلاساشون بودن...

به سمت ماشین رادوین رفتم. اوهو چه ماشینی هم هست! معلومه خیلی واسش خرج کرده...

من که اصلانمی تونم این ماشینا رواز هم تشخیصش بدم... یه پراید می شناسم اونم از صدقه سری ماشین ارغوانه... ماشین ماشینه دیگه. حالایا پرایده یایه چیزی مثل ماشین این بوزینه! چه فرقی داره که اسمش چیه؟!!

ولی هرچی هست عجب جیگریه ها! حیفه این ماشین که زیر پای اون روانیه! آخی بمیرم که به خاطر اون باید لاستیکات پنچرشه!

برای آخرین بار یه دید زدم. کسی نبود.

سریع قیچی ابروم و از توی کیفم در آوردم. یه نگاه به لاستیکا کردم. یه نگاهم به قیچی توی دستم و لبخند خبیثی زدم... از فکر اینکه رادوین امروز بی ماشین می مونه توی دلم کیلو کیلو قند می سایدن!

پیش به سوی پنچری لاستیکا!

رفتم سراغ اولین لاستیک... بعد دومی... بعدش سومی... و در آخر هم چهارمی... ردیفه ردیفه... بهتر از این نمیشه!

هر ۴ تا چرخش پنچره!!! یوهو!

خواستم از محل حادثه دورشم که یه چیزی زد به سرم... باید رادوین و مطمئن کنم کار پنچری فقط فقط کار خود خوشگلمه!

رژ لبم و در آوردم و روی شیشه جلوی ماشین نوشتم: "اوخی... بمیرم پیاده بهت خوش بگذره. هنوز اولشه! پس بگرد تا برگردیم." "

درسته رژ لبم دارفانی و وداع گفت ولی می ارزید!

سریع یه نگاه به دوروبرم کردم... هیشکی نبود... خیلی سریع جیم شدم و به کلاس برگشتم. به ساعت نگاه کردم ۱۱ بود... یه ساعت دیگه قیافه رادوین دیدنیه!

اَه... اَه... این زنگ نقشه کشی دارم!!!

قبل از اینکه استاد بیاد، ارغوان به زور باهام آشتی کرد و قرار شد بعد از کلاس بهم ساندویچ بده.

من به همون ساندویچ دانشگاه هم راضی بودم... از بس که بچه قانعیم!

کلاس تموم شده بود و من روی صندلی همیشگی من منتظر ارغوان نشسته بودم. مثلارفته بود ساندویچ بخره... این چقدر گنده!!! ۴ ساعته من و علاف کرده.

یه نگاه به ساعت کردم. ۱۲ ونیم بود. اَه... اَه... الاناس که سروکله رادوین عصبانی پیدا بشه.

بعد از پنج دقیقه ارغوان اومد.

- کجایی تو دختر؟! -

- صفش شلوغ بود.

باخنده گفتم: نمیخواستی ساندویچ بدی، نمیدادی. چرا از صف مایه میداری!؟

ارغوان دهن کجی بهم کرد و ساندویچ و داد دستم:

- خوبه خوبه... بلبل زبونی نکن... بگیر بلمبون که نخوری خودم میزنم تورگا!!

ساندویچ و ازش گرفتم و مشغول خوردن شدم.

هنوز لقمه اول از گلوم پایین نرفته بود که یه جفت کفش جلوی چشمم ظاهر شدن. وا؟؟؟؟!! این کیه؟ همین جوری از پایین گرفتم رفتم بالا:

چه کفشای قشنگی... آه لالا بین چه شلوار جین آبی پوشیده... چه پاهای کشیده و بلندی... اوه چه لباس مردونه سیاه سفید قشنگی... چه هیکل قشنگی... چه چهارشونه... اوه اوه چه لبی... چه دماغی... چه سه تیغیم کرده خودش و! چه چشمایی... چرا چشمات انقدر قرمز؟! چرا انقدر عصبیه؟! چرا اینجوری نگام میکنه؟!

حالا ۴ تا لاستیک بود بود دیگه... یه ذره راه برو لاغرسی (نه که خیلیم چاقه؟! خب چاق نباشه برای سلامتیش خوبه... چقدرم تونگران سلامتی اونی!!!!

آخه من چرا انقدر خبیثم؟! خخخخخ

باصدایی که ارعبانیت دورگه شده بود دادزد:

- دختره احمق چه غلطی کردی؟!

ایش... کور بودی مگه؟! کودن خنگ رفته ماشینش و دیده اومده به من میگه چه غلطی کردی! خره ها!! خنگ سیریش.

ارغوان که بادیدن عصبانیت رادوین کپ کرده بود، باتته پته گفت: آقای رستگار... چی... چی شده؟! رادوین در حالیکه باخشم به من زل زده بود، پوز خندی زد و گفت: نمی دونم. از دوستتون پرسید. ارغوان نگاه پرسوالتش و به من دوخت و باتکون دادن سرش ازم پرسید که باز دوباره چه گندی زدم!

اما من به روی مبارک هم نیاوردم و خونسرد، زل زدم به درختا و سبزه های حیاط.

رادوین از سکوتم به شدت عصبی شده بود. باصدایی که از عصبانیت دورگه شده بود گفت: کوری؟! من و به این گندگی نمی بینی؟

پرروی روانی... فکر کرده همه مته خودش کورن. یه لحظه یه فکر شیطانی زد به سرم. موقعیتش جور بود که حرفای دیروزش و تلافی کنم. برای همینم جوابش و ندادم و خودم و زدم به کوچه علی چپ.

رادوین دادزد: باتو آما!!!

... -

- هوی... کری؟!

... -

دیگه داشت از زور عصبانیت می مرد.

آی من حال می کردم. با دمم گردو می شکوندم. عروسی برپا بود تو دلم. هنوزم به درختازل زده بودم.

رادوین چندتانس عمیق کشید تا به خودش مسلط بشه. آی چه حالی می کنم من وقتی این حرص می خوره!!!

تو حال و هوای خودم بودم که صدای رادوین و شنیدم:

- توچه جوری به خودت اجازه دادی که نزدیک ماشین من بشی؟! آخه بیچاره اگه بخوام ازت خسارت بگیرم که باید کل هیكلت و بدی. هیچ می فهمی چیکار کردی؟! من امروز یه جلسه مهم دارم، اگه نرسم می دونی چی میشه؟! آخه این چه کاری بود؟! چرا زدی پنجر کردی اون لاستیکارو؟ می دونی قیمت هریه لاستیکش چقدره؟!

پسره احمق روانی... چه دسته بالا می گیره ماشینش و حالا ۴ تا لاستیک بود دیگه. همچینم جلسه جلسه می کنه انگار قراره با این جلسه کل مشکلات دنیارو حل کنه! باباتو خودت خره کی باشی که جلسه ات بخواد مهم باشه؟!

خواستم جوابش و بدم اما بازم سکوت کردم و به همون درختا خیره شدم. اینجوری هم اون حرص میخورد و هم من انرژی صرف نمی کردم!

رادوین عصبی شد و گفت: وقتی باهات حرف می زنم به من نگاه کن.

ایش حالا اگه نگاه نکنم چی میشه مثلاً؟!

دست خودم نبود اما ناخودآگاه بهش زل زدم و فکرم و به زبون آوردم:

- اگه نگاه نکنم چی میشه مثلاً؟!

آی رادوین حرص می خورد. کارد می زدی خونش در نمیومد..

وحشیانه به سمتم خیز برداشت. با این حرکتش ارغوان از ترس یه جیغ زد و خودش و کنار کشید.

منم ترسیده بودم اما سعی کردم جلوی رادوین خودم و خونسرد نشون بدم. رادوین دوتا دستاشو گذاست پشت من روی صندلی و روم خم شد.

چشماش قرمز شده بود... تندتند نفس می کشید... نفسای داغش به صورتم می خورد. چه عطریم زده بود لامصب... بوش آدم و مست می کرد!

رادوین همون طور که روم خم شده بود، زل زد تو چشمام. با صدای آروم اما عصبی گفت: خیلی دوست داری بدونی چی میشه؟!

ترسیده بودم. دیگه نمی تونستم خودم و خونسرد نشون بدم. رادوین بهم نزدیک تر شد. ترسیدم. نکنه بخواد غلطی بکنه؟! نه بابا بخواد هم اینجا که نمی تونه!

با این که مطمئن بودم کاری از دستش بر نمیاد اما قلبم اومده بود تو دهنم. نفس نفس می زدم... قلبم تالپ تالپ می خورد به قفسه سینه ام.

رادوین که دید ترسیدم، لبخند خبیثی زد و گفت: نترس... من باتو کاری ندارم! اگر بخوام کاری کنم میرم دنبال یکی که به ریختم بیاد نه دنبال تو!

یه دفعه لبخندش محو شد و عصبی گفت: خودت خواستی رها خانوم. تا قبل از این برام یه بچه کوچولوی فوفول بودی که هیچ کاری باهات نداشتم اما با این غلطی که کردی فهمیدم تو ارزش هیچی نداری. بهت خندیدم هار شدی، پاچم و گرفتی... بشین... توفقط بشین و تماشا کن... مطمئن باش ساکت نمی شینم و دما راز روزگارت در میارم. حالا هم برو دعا کن که به جلسه ام برسم و گرنه

پدرت و درمیارم. شده از کاروندگیم می زنم تا حال تورو بگیرم... پس بهتره مواظب خودت باشی
خانوم رها شایان!

نگاهی به چهره ی ترسیده ام کردو پوزخندی زد.

و بعداز یه نگاه طولانی که داشت من و سخته می داد رفت.

اوف... داشتم جان به جان آفرین تسلیم می کردم!

خب آخه روانی دل و جرئتش و نداری چرا زدی به دریا؟ اکی گفته من جرئتش و
ندارم؟! دارم... خوبشم دارم... هه هه خندیدم... فکر کرده حالا من باید پیام به پاش بیفتم! بره بمیره
بابا. تو اصلا مهم نیستی که... برو کنار بذار باد بیاد!!!

درسته تو اون لحظه ترسیده بودم ولی آخه رادوین اگر بخواد نمی تونه غلطی بکنه... مگه شهر
هرته؟! املکت قانون داره... غلط اضافه بکنه چشاش و از کاسه درمیارن!!!

با اینکه این حرفا رو خودم میزدم اما اصلا بهشون اعتماد نداشتم... این رادوینی که من می شناسم
شده یه تنه جلوی هرچی قانونه وایمیسته تا لج من و دربیاره. از بس که بیشعوره. آخه مگه من
چیکار کردم؟! ۴! تالاستیک بود دیگه! تازشم این چیزا که اصلا برای اون مهم نیست. یک چهارم
پولایی که هرروز باخودش میاره دانشگاه رو بده ۸ تالاستیک میخره!!!

حالا من تقریبی یه چیزی گفتم... ولی جان خودم رادوین خیلی خیلی پولداره...

حالا اینارو ولش کن... توهم که کم چیزی نیستی واسه خودت!!! رفتی لاستیکای یارو رو پنچر کردی
اون وقت پررو پررو برمیگردی میگی حالا مگه چی بود؟!

خوشت میومد توهم یه ماشین این شکلی داشتی، میومد لاستیکاش و پنچر می کرد؟!

حالا که من یه ماشین اون شکلی ندارم و کسی که پنچر شده آقا رادوینه... بیخیال بابا. اصلا مگه
همین بزمجه نبود که گفت: "بگرد تا برگردیم"؟؟؟؟؟ خب منم دارم می گردم دیگه!! انقدر بدم میاد از
آدمای بی جنبه. چیش!!! بی ریخت.

برای اینکه دیگه به رادوین خره فکر نکنم، گازگنده ای به ساندویچم زدم. بانیش باز برگشتم سمت ارغوان و گفتم: چه ساندویچیم هس!!!

ارغوان که حالداشت باخم نگام می کرد گفت: باز چه گندی زدی!؟

- به جانم خودم هیچی!!!

- رادوین واسه هیچی اینجوری دادوبیداد می کرد؟

- اون خله بابا... مگه من چیکار کردم؟! پنچرشدن ۴ تا لاستیک که این حرفارونداره!

ارغوان باچشم های گشادشده ودهن باز به من زل زده بود.

- چته؟! چراماتت برد یهو؟

- روت و برم بشر! زدی لاستیکای یارو رو پنچر کردی، تازه دوقرت ونیمت هم باقیه؟! آخه اون ماشینم کم چیزی نیست... دیگه تو حساب کن که لاستیکاش دونه ای چند درمیاد! دختر مگه تو کرم داری؟! چجوری دلت اومد بزنی لاستیکای اون جنسیس و داغون کنی!؟

اِ؟! پس اسمش جنسیس بود!!! چه اسم شیکیم داره!!

دوباره بانیش باز گفتم:

- اولاً این که برای رادوین چیزی نیست! اثنایا تا اون باشه پاش واز گلیمش دراز تر نکنه!

ارغوان درحالی که میخندید گفت: این همه رو آخه چجوری تو، تو جمع شده!؟

لبخند مسخره ای تحویلش دادم:

- دیگه دیگه... ماهمچین آدمی هستیم!

خلاصه باکلی خنده وشوخی ساندویچ رو خوردیم ومنم نشستم از دیروز بعداز کلاس تا همین امروز موقعی که عملیاتم و به پایان رسوندم و برای ارغوان تعریف کردم... انقدر خندیده بود که از چشمش اشک میومد. بیشتر از همه از این خنده اش گرفت که رادوین فکر کرد اشکان دوست پسرمه!

به دلیل حسنه شدن روابط هم به اشکان زنگیدم وگفتم که نمیخواه بیاد دنبالم.

ساعت ۵:۱۵ بودو داشتیم باارغوان از پارکینگ میومدیم بیرون که دوباره این بوزینه رو دیدیم! باامیر وایساده بود کنار ماشین پنچر شده اش وداشت باعصبانیت یه چیزایی می گفت! غلط نکنم داشت به من فحش میداد! از این فکر ریزریز خندیدم.

این ارغوان بی شعورهم که کلا پتروس فداکاره، بدون اجازه من بادیدن قیافه پکر اون دو تا، کنارشون ترمز کرد.

بایه لبخند مهربون سلام کرد وگفت: آقای رستگار... آقای خالقی... تشریف بیارید من می رسونمتون!

ایش... همینم مونده که با این بوزینه تویه ماشین باشم. روبه ارغوان بانیش باز گفتم: ارغوان جون آقایون خودشون تشریف می برن، بهتره زودتر راه بیفتیم، هوا تاریک میشه ها! رادوین دهن کجی بهم کرد. ارغوانم نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت که یعنی تویکی خفه شو. امیر، خیلی جدی گفت: خانوم شایان راست میگن، ما مزاحم شما نمیشم. ممنون.

ارغوان لبخند مهربونی زدو گفت: آقا امیر این چه حرفیه؟! مزاحم چیه؟ شما مراحمید... یعنی من اونقدر سعادت ندارم که یه بار شمارو با این رخشم برسونم!؟

او هو... این چه مهربون شد یهو؟! پس چرا وقتی بامن حرف میزنه عین سگ میمونه؟

امیر که کلی با حرفای ارغوان خرکیف شده بود، بانیش بازگفت: نه بابا اختیار دارین.

رادوین که اعصابش خیلی خورد بود، اخم غلیظی کردو گفت: شما بفرمایید خانوم همتی. مثل اینکه دوستتون هم خیلی مایل نیستن. ما خودمون یه جوری میریم.

ارغوان باخنده گفت: آقای رستگار هیچ می دونستید که اخم بهتون اصلا نمیاد!؟

این چه مهربون شده؟! واقعا این ارغوانه؟ نگاهی بهش کردم تا مطمئن شم یکی دیگه نباشه!

رادوین باهمون اخم گفت: فعلا که به یه سری دلایل تصمیم گرفتم همیشه اخم کنم تا بعضیا از مهربونیم سوء استفاده نکنن!

اوهو... برو بمیر بابا... چه خودشم تحویل می گیره!!! سوء استفاده!! تو اصلا کی باشی که من بخوام ازت سوء استفاده بکنم؟! زرشک!!!

پوزخندی زد و روبه رادوین اما خطاب به ارغوان گفتم: ارغوان جان، وقتی آقایون میگن نه یعنی نه! در ضمن مثل اینکه تصمیم آقای رستگار خیلی جدیه! اما بهتره بریم... سر خر کمتر جای بیشتر!

امیر یهو زد زیر خنده. چه عجب مایه باردیدیم این برج زهرمار بخنده!!

ارغوان چپ چپ نگاه کرد و رادوین هم با عصبانیت زل زد بهم.

چیش... بی ریخت!!

ارغوان که از خجالت سرخ شده بود آرام گفت: ببخشید تورو خدا. شرمنده.

رادوین پوزخندی زد و گفت: چرا شما معذرت خواهی میکنید؟ فعلا کسی که باید عذر بخواد عین خیالش نیست!

اخمی کردم گفتم: کسی که از نظر شما باید عذر خواهی کنه، دلیلی برای عذر خواهی نمی بینه! خودت گفتی بگرد تا بگردیم! به دلیل تپل بودن کارمم ۱-۳ جلو هستم. شما بیفت دنبال نقشه جدید یه وخ نبازی.

و خیلی خونسرد ادامه دادم:

- توهم خیلی خسیسیا!!! تا لاستیک بود دیگه!

دوباره صدای خنده امیر بلند شد!!! این چه خوش خنده شده امروز!

رادوین داشت حرص می خورد اما سعی می کرد خودش و خونسرد نشون بده که اصلا هم در ایفای نقشش موفق نبود و تابلو بود که داره از عصبانیت میترکه.

اعصابم خورد شده بود. خب اگه می خوایم بریم، چرا راه نمیفتیم؟!

بی حوصله رو کردم به ارغوان:

- ارغوان، اگه راه نمیفتی من زنگ بزنم اشکان بیاد دنبالم.

رادوین با این حرفم پوز خندی زد و رو به ارغوان گفت: ارغوان خانوم بهتره زودتر راه بیفتید، هیچ دلم نمیخواد اشکان جون به زحمت بیفته.

اشکان جون رو بایه لحن خاصی گفت. با این حرفش ارغوان زد زیر خنده.

آی تو روحت... الان می فهمه اشکان دوست پسر من نیست! ارغوانم که همش در حال گندزدنه!

ارغوان همبن جوری از خنده ریسه می رفت وامیر و رادوین هم باتعجب بهش نگاه می کردن.

بعد از یکی دودقیقه که خوب خندید، تک سرفه ای کرد. یهو اخمی کرد و طوری جدی شد که من یه

لحظه شک کردم اونمی که تادو دقیقه پیش می خندید ارغوان بود یا نه!

ارغوان خیلی جدی باهمون اخمش گفت: خیلی خب، روز خوش آقایون.

وراه افتاد!

بیچاره امیرو رادوین کپ کرده بودن و هنوزم بادهنای باز به ماشین نگاه می کردن!

- هوی چه خبرته؟! ماشین شوورت نیس که اینجوری درش و می بندی!

- برو بابا، توهم خودت و کشتی. حالا خوبه یه پراید داریا!

ارغوان از ماشین پیاده شد و همون طور که درو قفل می کرد، باخنده گفت:

- می فهمی داری چی میگی؟! ماشین من پرایده!! سلطان ماشینا! الان کل هیکت و بفروشی نمی

تونی یه پراید بگیری.

خنده شیطونی کردم و گفتم: درسته که پراید گرون شده ولی بستگی داره من چجوری وبه کی هیکلم و بفروشم! اگه طرف خوش حساب باشه می تونیم باهم کنار بیایم و من یه پراید بخرم.

ارغوان که مطلب و گرفت، دستش و به علامت سکوت روی لبش گذاشت و باخنده گفت: هیس! یکی بشنوه فکر میکنه توازاوناشی... ساکت باش اینجا دانشگاهه.

و منم خفه خون گرفتم.

باهم از در ورودی دانشگاه رد شدیم و من یه سلام بلند بالا به پیرمرد نگهبان که تازه فهمیده بودم اسمش رحمانه کردم:

- سلام آقا رحمان

ارغوان با تعجب گفت: وایسا ببینم، تو اسم این و از کجایم دونی؟! ا خراب شدی رفت دیگه نه؟!؟!؟

- برو بابا خراب چیه؟! از رادوین شنیدم بهش گفت آقا رحمان.

ارغوان دیگه خفه شد و هیچی نگفت

از پله ها بالا رفتیم و دیگه وارد سالن شده بودیم که یهو نفهمیدم چی شد. یه پام گیر کرد لای اون یکی پام و با مخ رفتم تو زمین. آخه چرا من انقدر دست و پا چلفتیم؟!؟

ارغوان که نگرانم شده بود، خم شد و سعی کرد بلندم کنه. یهو حس کردم یه دستی روی بازومه... اولش گفتم دست ارغوانه اما وقتی چشمم بهش افتاد کپ کردم! ارغوان این همه مو نداشت! دستش شبیه دست مرد است! نکنه تغییر جنسیت داد یهو؟!؟

با تعجب سرم و برگردوندم که بادوتا تیله آبی روبه رو شدم...

اَه اَه... اینکِه بابکِه!

خواستم دستش و پس بزنم اما گفتم زشته می خواسته کمکم کنه!! حالا درسته که نباید دستش و می داشت روی بازوم اما خب دیگه کاریه که کرده. منم دیگه الان کاری نمی تونم بکنم... ضایع اس اگه به خوام دستش و پس بزنم و باههاش دعا کنم. بیچاره مثلاً قصدش انجام کار خیر بوده!!

بالاخره به کمک ارغوان و بابک بلند شدم. همین که سرم و بلند کردم، دوتا دراکولا دیدم که عین بز می خندیدن! دقیقا روبروی ما بودن و روی دوتا از صندلی های داخل سالن کپیده بودن! ایش... رادوین بی شعوره که! ببین کی روهم باخودش همراه کرده! سعید عالی... خوش خنده ترین ومزه پرون ترین پسر دانشگاه که از نظر من خیلی هم بی مزه اس! ایش!

اخم غلیظی کردم و چشم غره ای به هردوشون رفتم. بابک که دید من ناراحت شدم، روبه رادوین گفت: رادوین چرا می خندی؟! ممکنه برای هرکسی اتفاق بیفته دیگه!

خخخخ بیچاره خبر نداشت که افتادن کار هر روزه ی منه! ممکنه برای هرکسی اتفاق بیفته اما نه شوصون بار!!

رادوین درحالیکه سعی داشت خنده اش و جمع کنه گفت: جون بابک کِرِکِر خنده بود!

ویهو انقدر بلند خندید که خود سعیدهم خفه شد و باتعجب بهش زل زد.

درسته من بدجور افتادم ولی انقدر هم خنده دار نبود که رادوین بخواد اینجوری بخنده!

بیخیال رادوین شدم و روکردم به بابک و گفتم: مرسی آقای صانعی! لطف کردین... ببخشید.

وبه دستش که هنوزم روی بازوم بود اشاره کردم.

لبخند شرمگینی زدو دستش و از روی بازوم برداشت و خجالت زده گفت: شما باید ببخشید. رادوین هم برای شوخی...

وسط حرفش پریدم:

- معذرت میخوام ولی آقا رادوین همیشه همین جوری پررو تشریف دارن. شوخی وجدی نداره که!

رادوین که انگار صدام و شنیده بود، گفت: یعنی از تو پررو ترم؟! انگو این حرف و... ناراحت میشما!! خدا تورو ساخته صرفا جهت نمونه تا به بنده هاش نشون بده که عجب قدرتی داره! خدایی قدرتی میخواد جمع کردن این همه روتو یه آدم!

با این حرفش، سعید زدزیر خنده و خودشم که دیگه انقدر خندیده بود داشت جون میداد!

محلش ندادم ودوباره یه تشکر از بابک کردم و به همراه ارغوان به سمت سالن رفتیم.

صدای رادوین و شنیدم که بلند بلند می خوند:

– رهاخانوم یه دونه، صرفا جهت نمونه!

پسره ی پرروی لوس! لدم می خواست برم بزنم تو دهنش ولی به سختی خودم و کنترل کردم که بند به آب ندم.

به همراه ارغوان به کلاس رفتیم.

یه هفته ای از پنچری لاستیکا گذشته بود وتوی این یه هفته به جز قضیه زمین خوردن من، اتفاق خاص دیگه ای نیفتاده بود.

واقعا تعجب کرده بودم! رادوین آدمی نبود که به همین راحتی پاپس بکشه. من لاستیکاش و

پنچر کردم، اون وخ اون به یه خنده بسنده کرد؟!!

خیلی برام عجیب بود ولی باخودم فکر کردم، گفتم شاید کنار کشیده! اوخی... آخه جوجه کوچولو

وقتی اهلش نیستی چرا الکی قمپز درمی کنی؟!!

– رها... رها... بیاشام!

صدای سارامن و ازافکارم بیرون کشید و گفتم:

– باشه دارم میام.

ازاتاقم خارج شدم وبه آشپزخونه رفتم. همه حاضر و آماده منتظر من نشسته بودن. اشکان و سارا

کنار هم و مامان و باباهم کنار هم دیگه.

منم بانیش همیشه بازم، رفتم و روبروی سارا نشستم.

مامان گفت: یه وخ خجالت نکشیا!! مثلا تو دختر این خونواده ای، اون وخ سارا باید میز شام و

بچینه؟!!

همون طور که برای کشیدن غذا خم شده بودم، بالبخندی روی لبم گفتم: چه میز شامیم چیده این سارا خانوم! دستش درد نکنه!

مامان عصبی گفت: بحث و عوض نکن!

واسه خودم که غذا کشیدم، یه قاشق پر رو کردم توی دهنم. بعد از خوردن گفتم: مامان بیخی! حالا یه میز شام بود دیگه...

سارا بالبخندی روی لبش گفت: راست میگه مامان، عیبی نداره که! رها خسته بود... امروز رفته بود دانشگاه... منم کاری نکردم!

مامان لبخند مهربونی به سارا زد و گفت: قربونت برم حسابی افتادی توز حمت!

- این چه حرفیه مامان؟

هووی؟! منم هستما... تو رو خدا مامان مارو نگاه! همه میگن رابطه عروس و مادر شوهر شکر آبه اون وقت مامان ما و عروسش باهم دل میدن و قلوه می گیرن... همینه دیگه... همه چی تو زندگی من چیکیه... مامانم به جای اینکه قربون صدقه من بره ناز سارا خانوم و میکشه!

حسابی توپم پر بود... داشتم از حسودی می ترکیدم!

از حرصم قاشقم و پراز برنج کردم و گذاشتم تودهنم... قاشق بعدی... بعدی... بعدی... وهمین جوری یه ۲۰ تا قاشق خوردم!!

مامان و اشکان و سارا با تعجب به من زل زده بودن. اشکان خنده ای کرد و گفت: رها... چه خبرته دختر؟! انگرانتتم! انترکی یه وخ. کسی نیست جمعت کنه ها!

با این حرفش مامان و سارا هم که تا اون لحظه توشوک بودن، زدن زیر خنده.

تنها کسی که بهم نمی خندید بابا بود... قربون بابای گلم بشم! آخه من چرا انقدر بابام و دوست دارم!؟

نگاه محزونم و به بابا دوختم و مظلوم گفتم: بابا ببین اذیتم میکنن... خب مگه چیه گشمنه دیگه!

بابا یه لبخند مهربون تحویل داد و رو کرد به بقیه. اخم ساختگی کرد و گفت: دیگه نبینم دخترم و اذیت کنینا! خب مگه چیه گشیشه دیگه.

نیشم و اشده بود در حد بنز! نمی دونم چرا انقدر بچه شده بودم! شاید به خاطر کودک درونمه که انقده مته خودم منگله! خخخ

اشکان باخنده گفت: بابا منم پسر تما!! منو چرا تحویل نمی گیری؟!!

بابا خنده ای کرد و گفت: بسه چرت گفتی اشی... بزن تورگ که ازدهن افتاد!

یهو کل آشپزخونه رفت رو هوا. مامانم برخلاف تصور من مته همیشه مسائل تکراری رو خاطر نشان نشد و همراه ماخندید.

بابای مارو چه راه افتاده! اشی روهم از من یاد گرفته ها!

خلاصه باکلی شوخی و خنده شام و خوردیم. چقدر من این جمع قشنگ خودمونی رو دوست داشتم... من عاشق تک تک اعصای این خانواده دوست داشتیم.

بعد از شام، سارا از جاش بلند شد تا ظرفارو جمع کنه که مامان به شدت ممانعت کرد و بامهربونی گفت: به خدا اگه بذارم دست به چیزی بزنی سارا جون. کلی کار کردی خسته شدی. برو استراحت کن. رها هست، ظرفارو می شوره!

بعدش روبه من با اخم غلیظی گفت: پاشو... پاشو ببینم... هیچ کاری که نکردی، لااقل پاشو ظرفارو بشور غذات هضم بشه.

قیافه محزون و مسخره ای به خودم گرفتم و بالحن ضایعی گفتم: من بچه سرراهیم نه؟! مامان تو من و از تو جو آب پیدا کردی؟!!

یهو سارا و اشکان و بابا زدن زیر خنده اما مامان هنوزم یه اخم غلیظ روی پیشونیش داشت.

آخه به من چه؟! سارا داشت می رفت جمع کنه دیگه. وقتی خودش راضیه مامان ماچرا باید ناراضی باشه؟!!

باخم غلیظی که ناخواسته روی پیشونیم نقش بسته بود، به ظرفای نشسته و کثیف روی میز نگاه کردم. یعنی واقعا من باید این همه ظرف و بشورم؟ ناموساً؟

سارا که همیشه دختر بافهم و شعوریه، اومد کنار من ایستاد و بایه لبخند مهربون روی لبش گفت: ۴ تا ظرفه که بیشتر نیس، چرا قمبرک زدی؟!

باخم غلیظی که هنوز روی پیشونیم بود، گفتم: توبه این همه ظرف می گی ۴ تا؟

سارا مهربون گفت: من که کمکت کنم میشه ۴ تا! یه جوری باهم می شوریمش دیگه.

آخ که من کشته مرده ی مرامتم سارا جونیه.

مامان اخمی کرد و خواست مخالفت کنه که اشکان بایه لبخند روی لبش، بازوی مامان و گرفت و در حالیکه به بیرون هدایتش می کرد، گفت: مامان و بابای گرام بیرون باشن که ما مشب عملیات بشور و بساب داریم.

بابا با تعجب گفت: توچی میگی این وسط؟! سارا و رها می خوان ظرف بشورن. بیابریم بیرون. مرد که تو آشپزخونه نمی مونه ظرف بشوره!!

اشکان سرش و انداخت پایین و بالحن مسخره ای گفت: چیکار کنم آق بابا؟! امن که مثل شما مرد نیستم، من یه زن ذلیل به تمام معنام!

مامان خندید و گفت: وا؟! اچیکار داری بچم و مسعود؟! خودت یادت رفته چجوری ظرف می شستی سالای اول ازدواج؟!

اشکان خندید و گفت: شمام آره آق بابا؟!

بابا خندید و گفت: دیگه چی کار کنیم...

همه خندیدن.

بعد از اینکه صدای خنده قطع شد، بابا یهو جدی شد و گفت: گذشته از شوخی اشکان جان همه جوهره حواست به زنت باشه که دسته گلی مته سارا پیدا نمیشه.

سارا لبخند شرمگینی زد و سرش و انداخت پایین. اوخی چه خجالتی!!

اشکان یه نگاه عاشقونه به سارا کردو با لبخند مهربونی که روی لبش بود گفت: ما چاکر سارا خانومم هستیم!

اوهو... چه هندونه ای قاچ میکنه این داداش ماواسه نامزدش! خدایا چی می شد منم یکی و داشتم هی هی هندونه بذاره زیر بغلم و قربون صدقم بره؟!

بابا و مامان لبخند مهربونی به اشکان و سارا زدن و از آشپزخونه رفتن بیرون.

منم که نقش بوق رو ایفا می کردم در اون صحنه دیگه!

بعد از رفتن مامان و بابا اشکان به سمت سارا رفت که داشت دستکشای ظرف شویی رو دستش می کرد تا ظرف بشوره. دستکشارو ازش گرفت و مهربون به چشمش زل زدو گفت: خانومم امروز خسته شده، شما استراحت کن من می شورم.

اوخی... چه داداش رومانتیکی دارم من! خوش به حال سارا!

سارا لبخند مهربونی تحویلش دادو باعشق زل زد توی چشمش. باصدای ظریفش گفت: مگه من میذارم شوهرم تنها تنها ظرف بشوره؟!

اشکان یه نگاه پراز محبت ولبریز از تشکر بهش کردو باهم مشغول ظرف شستن شدن!

ظرف شستن رمانتیک ندیده بودیم که به لطف آق اشکان و سارا خانوم دیدیم! چقدر من امشب صحنه عشقولانه دیدم، دلهم خواست! ای توروحم که یه دوست پسرم ندارم بیاد باهم عشقولانه ظرف بشوریم!

خنده ای کردم و گفتم: هوی زوج عاشق! هی هی نگاه های عشقولانه به هم می کنین، بچه زیر ۱۸ سال نشسته اینجاها!

سارا بدون اینکه به سمتم برگرده باخنده گفت: چقدرم که تو زیر ۱۸ سالی.

اشکان در حالیکه سخت مشغول ظرف شستن بود، خندیدو گفت: این رها خانوم ما عقلش از یه گنجشکم کمتره! رهارو به یه بچه زیر ۱۸ سال نسبت بدیم به اون بچه ۱۸ ساله توهین کردیم.

بادلخوری ساختگی، اخمی کردم و گفتم: اشک_____ان!!

اشکان سرش و به سمتم چرخوند و با یه لبخند مهربون روی لبش گفت: قریون خواهر خوشگل نازم بشم که وختی ناراحت میشه خوشگل تر میشه.

لبخند مهربونی بهش زدم اونم دوباره مشغول ظرف شستن شد.

اوخی چه دادشی گلی دارم من... نانا زی!

بالبخندی که هنوز روی لبم بود، بهشون نزدیک شدم و گفتم: خب حالا که من دارم نقش بوق رو ایفا می کنم اینجا وشما همه زحمتارو عشقولانه به گردن گرفتین، منم واسه اینکه از خجالتتون دربیام، یه دهن براتون میخونم!! چطوره!؟

سارا واشکان به علامت تایید سری تکون دادن. اشکان باخنده گفت: منم برات موسیقی زنده اجرا می کنم. برو که رفتیم!

خنده ای کردم و بطری آب کوچیکی که روی این بود رو برداشتم و جلوی دهنم گرفتم و شروع کردم به خوردن:

پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیارت

برگشتنی یه دختری خوشگل و با محبت

همسفر ما شده بود همراهمون میومد

به دست و پام افتاده بود این دل بی مروت

میگفت برو، بهش بگو آخه دوستش دارم میگفت بگو

هرچی میخواد بگه، هرچی میخواد بشه بشه

هرچی میخواد بگه بگه

هرچی میخواد بشه بشه

راز دلم رو گفتم این رو جواب شنفتم (۲)

(تو این یه تیکه اشکان صدای نازک زنونه ای به خودش گرفت و باناز گفت:

- پسرتو چقدر نادونی اومدی زیارت یا که چشم چرونی؟!

(ومن ادامه دادم:)

قسم به اون زیارتی که رفتم

قسم به اون عبادتی که کردم

قسم به اون قفل و دخیل که بستم

بعده خدا من تو رو میپرستم

قسم به اون زیارتی که رفتم قسم به اون عبادتی که کردم

قسم به اون قفل و دخیلی که بستم

بعده خدا من تو رو میپرستم

"آهنگ قدیمی ضایعی که نه اسم خوانندش و می دونم نه اسم خودش و"

در طول کنسرت زنده بنده، اشکان هم باهرچی که دستش میومد اعم از قاشق، چنگال، بشقاب و...

آهنگ می زد. منم برای جو دادن به فضا، بین مصراع ها می گفتم: دست دست!

ساراهم بادستای کفیش دست می زد و مسخره بازی درمیاورد.

خلاصه انقدر اون شب خندیدیم وچرت وپرت گفتیم که وقتی داشتیم می رفتیم بخوابیم دل درد

گرفته بودیم از خنده!

- ارغوان من یه دقیقه برم بیرون برمی گردم.

- کدوم گوری می خوای بری؟

- دست به آب!

ارغوان با تعجب گفت: دست به آب؟! امگه قبل از اینکه بیایم دانشگاه رفتی؟!!

- رفتم اما خب دستشویییه دیگه. زبون آدمیزاد حالیش نیست که بهش بگیم کی بیاد کی نیادا!

ارغوان خندید و گفت: آخه تو خودت زبون آدمیزاد حالیته که دستشویییت بخواد حالیش باشه؟

بهش چشم غره رفتم و گفتم: رو آب بخندی!

ارغوان بعد از اینکه یه دل سیر خندید، رو کرد به من و گفت: خره الان حسینی میاد سر کلاس! توتا

بری و برگردی، اومده... پوستت و میگنه بازم دیر کنی.

همون طور که به سمت در کلاس می رفتم، گفتم: تونمی خواد نگران من باشی. کارم و زود انجام

میدم میام. فکر کردی همه مثل خودت لاک پشتن؟!!

واز کلاس خارج شدم و به حالت دو خودم و رسوندم به دستشویی دانشگاه.

خوب نگاه کردم ببینم دستشویی زنونه کدومه چون خاطره بد داشتم... یه بار رفته بودیم

رستوران، منم خب دستشویییم گرفت، رفتم دستشویی... خلاصه با آرامش خاطر کارم و کردم و

اومدم بیرون. شالم و در آوردم و داشتم با خیال راحت موهام و مرتب می کردم که یهو متوجه شدم

۵ جفت چشم دارن نگام می کنن. برگشتم دیدم همه مردن! یعنی اون لحظه می خواستم بزنم

خودم و لت و پار کنم که انقدر خنگم! شرف مرفم رفت کف پام.

از اون به بعدهم هروقت می خوام برم دستشویی عمومی، نگاه می کنم ببینم زنونه اس یانه؟!!

بعد از مطمئن شدن از زنونه بودن دستشویی وارد شدم. بعد از کلی گشتن یه دستشویی نیمه تمیز و

انتخاب کردم. مرده شور دانشگاه مارو ببرن که همیشه دستشویییش کثیفه.

درو از پشت قفل کردم و راحت و آسوده مشغول انجام کارم شدم.

بعد از چند دقیقه که کارم تموم شد، رفتم سمت دستگیره و قفل و باز کردم اما در باز نشد... ای

خاک تو سرم حالا چه غلطی کنم؟! به در فشار آوردم، هلش دادم، جیغ جیغ کردم تا شاید کسی

صدام و بشنوه و بیاد نجاتم بده! اما مثل اینکه تقدیر ما این بود همیشه سر زنگ حسینی دیر

برسیم.

بافکر کردن به اینکه دوباره مجبورم متلکای هفته پیش حسینی رو تحمل کنم، اخمام رفت توهم!
 آخه یعنی چی؟ در چرا یهو اینجوری شد؟! خاک تو سرمسئولای دانشگاه ما! یه درو بلد نیستن
 درست کنن تا آدم از کارو زندگیش نیفته! آه!!! سنگ قبر مسئولامون و باگلاب بشورم الهی!!
 از حرصم یه لگد محکم به در زدم، صدای خیلی بدی ایجاد کرد. هر از چند گاهی جیغ و داد می
 کردم:

- کمک... من اینجا گیر کردم... کمک!

امادریغ از یه آدم! خب آره دیگه کدوم خری این وقت صبح دستشویش می گیره به جز منه
 احمق!؟

به ساعتی نگاه می کردم... ۸:۱۵ بود. لعنت به من... یه ربع از کلاس گذشته! الان حسینی چی فکر می
 کنه در مورد من؟! حتما فکر می کنه من از اونا شم!! آره دیگه... فکر میکنه به ننه بابام میگم میام
 دانشگاه، بعد کلاسارو می پیچونم میرم عشق بازی واسه همینه که هیچ وقت به موقع نیمرم
 سر کلاس!!

ای تو روحت رها که یه بار نشد آدم باشی! کیفمم توی کلاس مونده! ای خاک تو سرم... اگه لااقل
 گوشیم و باخودم آورده بودم، به ارغوان زنگ می زدم بیاد نجاتم بده!

وای خدا... من چه غلطی بکنم اینجا؟! تا کی باید بمونم این تو؟! خدا کنه یکی پیدا شه که بیاد این
 در بی صاحب شده رو باز کنه. اصلا به فرضم که یکی پیدا شه و درو باز کنه، اون وخ تو بری کلاس
 می خوای به حسینی چی بگی؟! می خوای بگی "ببخشید استاد گلاب به روتون رفته بودم دست
 به آب!؟" همینم مونده دیگه... انقدر تو کلاس ضایع بازی در آوردم که همه فکر می کنن من گلم! اگه
 همچین چیزیم به حسینی بگم دیگه یقین پیدا می کنن که یه مشکلی دارم. ای خدا من و
 نکشه! چرا انقدر خلم!؟

خلاصه تا ساعت ۸:۳۰ تو دستشویی بودم و داشتم از عطر دل انگیز فضا لذت می بردم!

حالم بد شده بود خفن! آخه ننه اتون خوب، باباتون خوب، اگه درو درست نمی کنین چرا دیگه
 دستشویی اتون بوی گربه مرده میده!؟

حس کردم صدای پای یه نفرو شنیدم... واسه همینم شروع کردم به جیغ زدن:

- کمک... من اینجا گیر کردم! کمک کنین! کسی اونجا نیست؟!

صدای ظریف دخترونه ای رو شنیدم:

- عزیزم گیر کردی؟! تو کدوم دستشویی هستی؟!

با پام یه لگد محکم به در زدم و گفتم: اینجام خبر مرگم!

دختر خنده ریزی کردو به سمت در اومد. به در فشار آوردو بعداز کلی جون کندن در باز شد. وای

باورم نمشد!!! نجات پیدا کردم!!! داشتم خفه می شدم!!! سریع از اون دستشویی کذایی اومدم

بیرون. نفس عمیقی کشیدم و ریه هام وپر کردم از هوای پاک.

دختر لبخندی بهم زدوگفت: عزیزم چرا گیر کردی؟!

باخمی که روی پیشونیم بود، غرغرکنان گفتم: چه می دونم؟! معلوم نیست کدوم گور به گور شده

ای این در بی صاحب و بسته! مگه دستشویی هم جای شوخیه که اینا کرم می ریزن؟!

دختر ریز خندیدوگفت: حالا عیب نداره خوبیش اینه الان که اومدی بیرون!

- وای دستت طلا... داشتم میمیردم! خفه شدم از بوی گندا!

دختر دوباره خندید. چرا من هرچی می گم این زرت زرت میزنه زیر خنده؟! کجای حرفای من

خنده داره؟!!

دختر بالبخندمهربونی که روی لبش بود، گفت: خواهش می کنم عزیزم!

وبعدبه کاغذی اشاره کردکه روی در دستشویی چسبیده شده بود وگفت: فکر کنم اون مال توئه!

چی مال منه؟! وا!!! مگه آدم به در دستشویی کاغذ می چسبونه؟!

متعجب وگنگ به سمت کاغذ رفتم و از روی در کندمش.

باخودکار آبی چیزی روش نوشته شده بود:

"دستشویی بهت خوش گذشت؟! تقصیر خودته... خودت گفתי بگرد تا بگردیم! اگر دش خوبی بود نه؟!"

داشتم از عصبانیت آتیش می گرفتم... رادوین چطور به خودش اجازه داده که همچین کاری بامن بکنه؟! مگه من چیکار کرده بودم؟ با این کارش حتما این واحدو افتادم... آخه خدایی این انصافه؟! انصافه که من به خاطر ۴ تا لاستیک از درس و دانشگاهم عقب بمونم؟! دلم می خواست رادوین اینجا بود تا میزدم دکوراسیونش و میاوردم پایین... پسره بیشعور احمق عوضی!!!

زیرلبی به رادوین فحش می دادم ولعنتش می کردم. الان من چجوری پاشم برم سر کلاس؟! صدای دختره من و ازافکارم بیرون کشید:

- این و همون یارو که درو قفل کرده نوشته نه؟!!

برای تایید حرفش سری تکون دادم و باعجله از دستشویی خارج شدم. همون طور که می دویدم، برای دختره دستی تکون دادم و گفتم: مرسی ازت! لطف کردی. دختره هم برام دست تکون داد.

همین جوری می دویدم و زیر لبی غرغر می کردم...

پسره ی پررو... چطور به خودش اجازه داد اینکارو بامن بکنه؟! نه... مثل اینکه اینجوری نمیشه!!! باید یه حال اساسی ازش بگیرم!!!

آخه این بشر چرا انقدر پرروئه؟! خدایا من و ازدست این بکش راحتم کن... نه اصلا چرا من و بکشی؟! اون و بکش که یه جماعتی از دستش خلاص شن.

من باید برم... باید برم سر کلاس... به خاطر حال گیری از رادوینم که شده باید برم! حتی اگه حسینی بهم متلک بندازه.

انقدر فکرم مشغول بود که نفهمیدم کی به در کلاس رسیدم!!!

انقدر دویده بودم که نفس نفس میزدم. به دیوار تکیه دادم و چندتا نفس عمیق کشیدم.

بعد از چند دقیقه که حالم بهتر شد، به سمت در رفتم و در زدم.

با اجازه حسینی دستگیره درو توی دستم گرفتم و بعد از یه نفس عمیق درو باز کردم.

حسینی روبروی تخته وایساده بود و داشت درس می داد. سلامی کردم. ارغوان تا نگاهش بهم افتاد لبش و به دندون گرفت و نگران زل زد بهم.

با چشمام توی کلاس گشتم تا رادوین خره رو پیدا کنم. ایـش!!! دقیقا کنار درنشسته بود!!! درست کنار جایی که من وایساده بودم! در حالیکه یه لبخند شیطون روی لبش بود، باغرور به من نگاه می کرد.

خودشیرین همیشه روی صندلیای جلو می شینه تا خودشیرینی کنه! لوس. دلم می خواست برم دهنش و جر بدم! عوضی! واسه من لبخندم میزنه!

- خانوم شایان، شما بازم دیر کردین!؟

با این حرف حسینی به سمتش برگشتم. لبخندی زدم و گفتم: ببخشید استاد. واقعا معذرت می خوام... راستش من...

حسینی پرید وسط حرفم و گفت: لطفا الکی بهانه نیارید خانوم محترم. هنوز بلبل زبونای هفته پیشتون تو خاطر م هس!

ای تو روح رها!! نمی شد هفته پیش جلوی دهنش و بگیری تا الان به این فلاکت نیفتی؟! فکر کنم از فردا باید عین جوجه اردک بیفتم دنبال این حسینی و ازش خواهش کنم که من و ببخشه!! بلکه این واحدو نیفتم!!! انقدر بدم میاد از منت کشی!

با صدایی که سعی می کردم مظلوم به نظر برسه، گفتم: ببخشید استاد من هفته پیش حالم اصلا خوب نبود!

صدای رادوین و شنیدم: تو کی حالت خوبه؟! همیشه عین سگ پاچه ملت و می گیری!

صداش انقدر آروم بود که فقط منی که کنارش وایساده بودم فهمیدم چه زری می زنه! عوضی بی شعور من عین سگ پاچه می پرم؟! پررو... دلم می خواد همچین این چهار تا استخوون و بز نم تودهنش که همه دندوناش بریزه توشکمش ولی الان وقتش نیست... نه!!

حسینی نگاهی بهم انداخت و گفت: در هر صورت من...

صدای خانوم احمدی، استاد نقشه کشی مون، مانع ادامه نطق جناب حسینی شد (چه ادبی شدم من!):

- ببخشید آقای حسینی، جناب آقای شهریار فرمودن بریم دفتر ریاست عرض مهمی دارن.

حسینی نگاهی به خانوم احمدی انداخت و سری تکون داد. بعد رو کرد به رادوین و گفت: رستگار تو بخون تا من برگردم.

و به همراه خانوم احمدی از کلاس خارج شد.

حسینی که رفت، رادوین غلط گیرش و به دست گرفت و گذاشت جلوی دهنش و رفت روی صندلیش ایستاد!

وا!!!! این زده به سرش؟! حسینی گفت یه قسمت از کتاب و بخونه، دیگه رو صندلی رفتنش واسه چیه؟! خل دیوونه!!

رادوین تک سرفه ای کرد و شروع کرد به خوندن:

پیرهن صورتی دل من و بردی

کشتی تو من و غم و نخوردی

نشون به اون نشون یادته

گل سرخی روی موهات نشوندی

گفتی من میرم الان زودی برمی گردم

گفتی من میام اونوقت باهات همسر می گردم

چراغ شام تارم

بیا چشم انتظارم

چقدر نازت کشیدم

تو رفتی از کنارم

بیا رحمی به حال زار ما کن

بیا این بی وفایی را رها کن

تو گفתי آشنایمون خطا بود

خطا کردم تو هم امشب خطا کن

همین جوری می خوند و مسخره بازی در میاورد. بچه هاهم باهش دست می زدن و همراهیش می

کردن. تنها کسی که مات و مبهوت بهش زل زده بود، من بودم!

لاکردار عجب صدایی داره!! خدایا نمی شد صدا به این قشنگی رو به یکی دیگه بدی؟! آدم قحط

بود؟! چیش!!

رادوین همون طور داشت می خوند:

پیرهن صورتی دل من و بردی

کشتی تو من و غم و نخوردی

نشون به اون نشون یادته

گل سرخی روی موهات نشوندی

گفتی من میرم الان زودی برمی گردم

گفتی من میام اونوقت باهات همسر می گردم

- به به... عروسی راه انداختی رستگار!؟

با این حرف حسینی، کل کلاس خفه خون گرفتن وبه سمتش برگشتن... همه ترسیده بودن و رنگشون پریده بود... تنها کسانی که خیلی خونسرد بودن من و رادوین وسعید عالی بودیم.

من که کاری نکرده بودم بخوام بترسم، رادوینم که کلا ترسی ازهیچی نداره!! سعیدم که به طور کلی زیاد از این ضایع باز یاد داشته عادت کرده.

رادوین خیلی خونسرد از صندلش پایین اومد و خیلی ریلکس زل زد به حسینی!!

حسینی که از این همه خونسردی رادوین داشت حرص می خورد، عصبی گفت: من کلاس و سپردم دست تو! اون وقت تو میای آهنگ می خونی برای بچه ها؟!

رادوین خیلی خونسرد وبی تفاوت گفت: استاد خودتون گفتید بخون.

استاد عصبی تراز قبل گفت: منظور من این بود که کتاب و بخونی نه این شعر مسخره رو.

- جناب حسینی شما باید مشخص می کردین که من باید چی و بخونم! شما که گفتین بخون، منم فکر کردم منظور تون اینه که بخونم نه اینکه بخونم!

وقتی بخونم اول رو گفت، دستش و به صورت میکروفن جلوی دهنش گرفت و ادای خوندن در آورد و برای بخونم دومش هم کتابی دستش گرفت و ادای کتاب خوندن در آورد.

با این حرکتش، بچه ها زدن زیر خنده... منم خنده ام گرفته بود!! خیلی بامزه آدا در میاورد!

حسینی حسابی از کوره در رفت و با صدایی که به زور داشت کنترلش می کرد که بالا نره، گفت: برو بیرون رادوین.

رادوین خونسرد تراز دفعه های قبل گفت: واسه چی؟!

- برای اینکه من میگم!

- آخه...

حسینی عصبی پرید وسط حرفش: آخه ماخه نداریم، بیرون!

رادوین که دید چاره ای نداره و اگه یه ذره دیگه بمونه، حسینی دکوراسیونش و میاره پایین، به ناچار بلند شدو به سمت در کلاس رفت.

حسینی ادامه داد:

- وشما خانوم شایان به خاطر بی انضباطیتون باید تشریف ببرید بیرون. رادوین توهم به خاطر مسخره بازیت باید بقیه کلاس و توحیاط دانشگاه سر کنی! هر دو تون هم جلسه بعدی حق پا گذاشتن تو کلاس و ندارین تا من تکلیفتون رو روشن کنم! حالا هم بیرون!

وبعد بی توجه به من و رادوین، به سمت تخته رفت و شروع کرد به درس دادن!

این یعنی برید گمشید بیرون اعصابتون و ندارم!

من زودتر از رادوین از کلاس خارج شدم. بعد از من رادوین اومد بیرون و درو بست.

زیر لبی گفت: اینم خله ها!

تصمیم گرفتم هرچی که دق ودلی دارم ازش، سرش خالی کنم.

عصبی گفتم: خل تویی نه اون بیچاره!

رادوین اخمی کرد و با صدایی عصبی و تهدید آمیز گفت: نشنیدم چی گفتی!؟

- من وظیفه ای ندارم هر جمله ام و دوبار برای شما تکرار کنم جناب ناشنواء الدوله.

رادوین پوز خندی زد و روی پاشنه پاش چرخید. داشت می رفت به سمت راه پله که با صدای من متوقف شد:

- کجامیری؟! او ایسا! می خوام باهات حرف بزنم.

بالحن مسخره ای که واقعا رو مخم بود، گفت: فکر نمی کنی سختت باشه با ناشنواء الدوله حرف بزنی؟! آخه باید هر جمله ات و دوبار برام تکرار کنی!

با صدای محکم وجدی گفتم: نه، سختم نیست!

با این حرفم، رادوین به سمتم برگشت و زل زد تو چشمام و گفت: می شنوم.

بانفرت توچشماش نگاه کردم و عصبی گفتم:

- وقتی داشتی اون دربی صاحب شده رو می بستی هیچ به این فکر کردی که من باید چه غلطی کنم؟! هیچ به این فکر کردی که چند ساعت باید اون تو بمونم تا شاید دست بر قضا یکی بیاد من و از اون توبیاره بیرون؟! هیچ به بوی حال بهم زن اونجا فکر کردی؟! هیچ به حال من فکر کردی؟! هیچ به...

پرید وسط حرفم و عصبی تراز من گفت:

- توچی؟! وقتی داشتی ماشینم و پنجر می کردی، به این فکر کردی که من باید چه غلطی بکنم؟! هیچ به این فکر کردی که چجوری باید برم شرکت؟! هیچ به این فکر کردی که ممکنه یه کار مهم داشته باشم؟! هیچ به این فکر کردی که ممکنه اون کار مهمم یه جلسه باشه؟! هیچ به این فکر کردی که ممکنه به اون جلسه نرسم؟! هیچ به این فکر کردی که اگه به اون جلسه نرسم چی میشه؟! هیچ به این فکر کردی که ممکنه تمام زندگیم به رو هوا؟! هیچ به این فکر کردی که...

دیگه نفسش یاریش نکرد و دست از حرف زدن برداشت. ازم فاصله گرفت و روی یکی از صندلی های توی سالن نشست. بادستاش شقیقه هاش و فشار داد. چندتانی عمیق کشید تا آرام بشه. واقعا عصبی بود!

ترسیدم پاشه بیاد دهن مهنم و بیاره پایین! واسه همینم دست توی کیفم کردم و از توش یه بطری آب معدنی بیرون آوردم.

به رادوین نزدیک شدم و بطری آب و به سمتش گرفتم. باصدای خفه ای که خودمم به زور می شنیدم، گفتم: بیایه ذره بخور! حالت بهتر میشه.

با این حرف من، رادوین چشمش و باز کرد و یه نگاه متعجب به من انداخت. تعجب کرده بود از اینکه می دید من انقدر مهربون شدم که نگران حالشم! بیچاره خبر نداشت که من نگران حال خودمم نه اون! می ترسیدم با اون اعصاب داغونش بزنه لت و پارم کنه!

رادوین نگاه متعجبش و از من گرفت و به بطری آب دوخت. دوباره به من نگاه کرد و دوباره به بطری! انقدر نگاهش بین من و بطری آب جابه جا شد که کلافه شدم.

عصبی گفتم: بیابگیر بخورش دیگه! چرا هی چشمات بین من و بطری رژه میره؟! چرا اینجوری نگاهش می کنی؟! سم که توش نریختم.

رادوین لبخند شیطونی زد و گفت: شاید ریخته باشی! من که نمی دونم!!

پوزخندی زدم و گفتم: ما هنوز اول خطیم! من اول باید یه ذره حرصت بدم بعد برم پی ناکار کردنت! بگیر بخورش! فعلا نمی خوام بفرستمت به دیارباقی!

رادوین لبخندی زد و بطری آب و ازدستم گرفت. به آب توی بطری چشم دوخت. بطری پره پر بود! خودم امروز صبح خریده بودمش.

درش و باز کرد و بایه حرکت کل آب معدنی رو خورد!

این آدمه؟! انه واقعا آدمه؟! خدایا مطمئنی گودزیلایی چیزی نیافریدی؟! چجوری اون همه آب رو خورد؟! اونم بایه حرکت؟!!

من یه آب معدنی بگیرم، تو طول روز نصفشم نمی خورم، بقیه اش رو هم می برم خونه بعدکه بیشتر مواقع اشکان ترتیبش و میده!

در هر صورت این یه گودزیلای به تمام معناس!

رادوین آبش و که خورد، خیلی ریلکس به من که چشمام از تعجب شده بود قده دو تا سکه ۱۰۰ تومنی نگاه کرد و گفت: چیه؟! چرا اینجوری نگام می کنی؟!!

با انگشت اشاره ام به بطری خالی اشاره کردم و متعجب گفتم: خوردیش؟!!

رادوین خونسرد گفت: خب آره دیگه!

- همش و؟!!

اخمی کرد و گفت: تو چقدر خسیسی! یه آب معدنی بود دیگه!

از حرفش ناراحت شدم. یعنی چی؟! من اصلا منظورم پولش نبود که!

ناراحت گفتم: منظور من پولش نبود. تعجبم هم از این بود که چجوری اون همه آب و یه نفس خوردی!

روی پاشنه پام چرخیدم و به سمت راه پله رفتم. یه چیزی یادم اومد... باید بهش می فهموندم که هنوزم ازش متنفرم تا هوایی نشه و فکرای بی خورد به سرش نزنه! این که خودشیفته هست!!! می ترسم خیال کنه عاشق چشم و ابروش شدم که بهش آب دادم!

واسه همینم متوقف شدم و به سمتش برگشتم و بدون اینکه بهش نزدیک بشم، گفتم:

- قبل از اینکه برم باید یه چیزی بهت بگم که یه وخ هوای الکی برت نداره. یه وخ فکر نکنی بهت آب دادم عاشق دل باختتم! عصبی بودی، ترسیدم بیای بزنی لهم کنی! برای نجات جون خودم بهت آب دادم! وگرنه تو در حال مردنم باشی من به دادت نمی رسم. در ضمن گردش ماهنوز سر جاشه! شما دو تا عملیات پیاده کردی، من یکی! پس یعنی من باید دنبال نقشه جدید باشم. مواظب خودت و ماشینت و جلسه های مهمت باش جناب رستگار!

این و که گفتم، سریع روم و ازش برگردوندم و به سمت پله ها رفتم.

همون طور که می رفتم، صدای رادوین رو شنیدم:

- خانوم کوچولو، به دلیل تپل بودن کارم ۳-۶ جلو هستم. بیفت دنبال یه نقشه تپل که عقب نمونی!

بچه پرروی بی ریخت خودشیفته! دلم می خواست بزنم لهش کنم. با حرص راه می رفتم و پاهام و به زمین می کوبیدم. باید یه نقشه جدید پیدا کنم تا حال این آقا رادوین و بگیرم! خیلی باد کرده... فکر میکنه حالا چه شاهکاری کرده!!

دوروزی میشه که دارم به این مخ ناقصم فشار میارم بلکه یه نقشه ای چیزی به ذهنم برسه!

اما نه خیر. مثل اینکه خدا تو مخ ما کاه ریخته! هیچ فکری به ذهنم نمی رسه. یعنی بایه پنچری لاستیک، قدرتم ته کشید؟! نه... امکان نداره. رها نیستم اگه این پسره رو از رو نبرم. بچه پرروی بی شعور فکر کرده حالا چه شاهکاری کرده!!! تو این دو روز هر دفعه من و دید، یه پوزخند مسخره روی لبش بود که کسی جز من معنیش و نمی فهمید! هیچ دلم نمی خواست که جلوی رادوین کم بیارم و از خودم ضعف نشون بدم. دلم نمیخواد فکر کنه که من یه دختر لوسم که فقط نُطق می کنم و کاری از دستم برنمیاد. باید حالیش کنم. من و تو دستشویی گیر میندازه؟! اغلط کرده. یه حالی ازش بگیرم!

بالرزش گوشیم که توی جیب شلوار اسپرتم بود، به خودم اومدم و گوشیم و از توی جیبم بیرون آوردم. اسم ارغوان و که روی صفحه گوشیم دیدم، یه لبخند اومد روی لبم و دکمه سبز رنگ و فشار دادم. صدای پرانرژی و جیغ جیغوی ارغوان اومد: سلام به روی عین بوزمجه ات!

- سلام به روی عین میمونت!

- دلت میاد؟! امن که انقدر ناناام!

خندیدم و گفتم: بعله دیگه. تواز خودت تعریف نکنی، کی تعریف کنه؟!!

ارغوان خنده ای کرد و گفت: چه خبرا منگول جون؟!!

- هیچ، جز دوری ز یار و دل تنگی های شبانه!

ارغوان باخنده گفت: اوهو... چه ادبی! حالا چرا دل تنگیای شبانه؟! همیشه روزانه باشه؟!!

خندیدم و بالحن لاتی مخصوص به خودم گفتم: دِنِ دِ همیشه! من کلاً با روز حال نمیکنم، دل تنگی باس شبونه باشه!

ارغوان خنده ای کرد و باشیطنت مضاعف و لحنی لاتی گفت: حرف شوما متین داش. مام کِره خودت منحرفیم ولی مشکل یه چیز دیگه اس! یار کجاس که دل تنگیش شبونه - روزانه داشته باشه؟!!

بالحن مسخره ای گفتم: عزیزم اون که مشکلی نداره!!! جلوی در خونه ما انقدر یار ریخته که همیشه جمعشون کرد. هروخ میخوام برم بیرون، جلوی دست و پام و می گیرن! همشونم از دم خوشگل و خوش تیپ!!! منتهی می دونی که شاهزاده سوار بر اسب سفید من هنوز نیومده... به جاش

بایکیشون تا کردم قرار شده بیاد تورو بگیره! ای... بدک نیست... یه خرده همچین کوتاهه... شکم
داره قده بشکه... سیاهم هست... دماغشم خفن تو آفسایده!!

ارغوان جیغی کشید و گفت: اون که شوهر آینده خودته منگل!

خنده ام گرفته بود. ما چقدر خلیما!!

تو فضای ضایع بازار خودم غرق بودم که یهو یه چیزی یادم اومد. هه بلندی گفتم... خاک بر سرم
شد!

ارغوان که هه من و شنیده بود، نگران گفت: چی شده رها؟!

- خاک به گورم شد اری!

- چی شده؟!

- اشکان...

ارغوان نگران و آشفته پرید وسط حرفم:

- اشکان چی؟! مرده؟! مرده، نه؟! آره، مرده... مرده که تو اینجوری کپ کردی! آخی بمیرم براش. سارا
چیکار کنه حالا؟! ای وای...

دیگه داشت زیادی چرت می گفت. پریدم وسط حرفش: چرت نگو ارغوان! زبونت و گاز بگیر! به
فرض محالم زبونم لال، زبونم لال، خدایی نکرده، اشکان مرده باشه من می شینم اینجا باتو درباره
شوور آینده زر زر می کنم آخه عقل کل؟!

ارغوان کلافه گفت: گرفتی من و؟! چی شده پس؟!

- من تو رو نگرفتم والا! تو یه بند داری نطق می کنی. من یه اشکان گفتم، تو اشکان و قاطی اموات
کردی، واسش ختم گرفتی... ولت می کردم لابد می خواستی به دلیل علاقه شدید سارا به
اشکان، اون و هم از درد دل تنگی بکشی نه؟!

- چرت نگو رها... بگو چی شده!؟!

- هیچی بابا... تازه یادم افتاد... هفته دیگه تولد اشکانه!
- زکی! گرفتی مارو؟! تولد اشکانم مگه این همه ترس داره؟!!
- آخه هیچی براش نگرفتم اری.
- خب میری می گیری.
- کی اون وخ؟!!
- امروز که جایی نمیخوای بری؟!!
- نه بابا من کجارو دارم برم؟!!
- خیلی خوب. آماده باش... یه نیم ساعت دیگه اونجام. باهم میریم یه چیزی می خریم براش.
- از سر ذوق جیغی کشیدم و گفتم: واقعا؟!!
- اوهوم. واقعا!
- از پشت گوشی ارغوان و ماچ کردم و گفتم: وای اری عاشقتم. (کلا عادت داشتیم هی هی ماچ و بوسه بفرستیم برای ملت از پشت گوشی!)
- خوبه خوبه... من و ماچ نکن... من خودم شوهر دارم!!!
- اون وخ کجان این داماد مشنگ؟!!
- ارغوان خندید و گفت: نمی دونم والا! به گمونم زدن لت و پارش کردن. وگرنه محال بود انقدر دیر کنه!
- باخنده گفتم: آره... احتمالاً خودش و کشتن، باخرشم سوسیس بندری درست کردن!
- ارغوان خندید و گفت: بسه انقدر من و خندوندی دلک!! برو زودتر آماده شو بیا دم درتون.
- دلک خودتی! فعلا.
- می خواستم گوشی و قطع کنم که ارغوان جیغ جیغ کرد:
- رها... رها...

کلافه گوشی و دوباره سمت گوشم بردم و گفتم: هان؟!!

باخته گفتم: فقط داری میای، دم در حواست به این عشاق خاطر خواهه باشه، یه وخ نرن زیر دست وپا!

خندیدم و گفتم: کوفت! برو بمیر. تو که دلک تری! نیم ساعت دیگه دم درم.

- باشه دیر نکنی منگول! بای.

- بای. منگولم خودتی.

بعد از قطع کردن گوشی، به سمت کمد لباسام رفتم و سریع آماده شدم. یه آرایش ملایم کردم و کیفم و از روی تخت برداشتم. برای آخرین بار یه نگاه به خودم توی آینه کردم. همه چی خوبه... از اتاق خارج شدم.

به سمت در ر ورودی خونه رفتم تا بزنم به چاک که صدای مامان سر جام میخکوبم کرد:

- خانوم کجا تشریف می برن؟!!

باشنیدن صدای مامان قیافه ام مچاله شد... به سمت مامان برگشتم و در حالیکه سعی می کردم مظلوم ترین لحن ممکن داشته باشم، گفتم: با ارغوان میخوایم بریم بیرون.

مامان باشنیدن اسم ارغوان، لبخندی زد و گفت: باشه پس زود برگرد عزیزم.

کلاً مامان مثل چشمش به ارغوان اعتماد داشت. مامان مام که همه رو دوست داره الا دختر خودش!!!

چشم بلند بالایی گفتم و بعد از خدا حافظی از خونه زدم بیرون.

از حیاط گذشتم و در حیاط و باز کردم. ارغوان هنوز نیومده بود. یه ۱۰ دقیقه ای منتظرش موندم. تقصیر خودمه دیگه که انقدر زود حاضر شدم!!! وقتی گفتم نیم ساعت دیگه یعنی نیم ساعت دیگه، نه ۲۰ دقیقه دیگه!

سوار ماشین ارغوان شدم و بانیش باز بهش سلام کردم. بانیش باز تراز خودم جوابم و داد:

- سام علیک داش!

اینم واسه ما لات شده! تقصیر اشکانه دیگه... انقدر اینجوری حرف زد که هم من هم ارغوان وهم سارا لات شدیم!!!

باخته گفتم: خدا اشکان و نکشه... ببین چیکار کرده که همه لاتی حرف می زنن!!!

ارغوان خنده ای کرد و گفت: من قربون دادش اشکان تو برم که انقده ماهه!!!

باخته گفتم: اگه سارا بدونه تو قربون صدقه شوهرش میری...

ارغوان ماشین و روشن کرد و به راه افتاد. بعد خیلی جدی گفت: سارا خودش می دونه که من اشکان و از آرتان هم بیشتر دوست دارم!!! خودم بهش گفتم. اشکان یه تیکه جواهره که نصیب سارا شده. همیشه بهش میگم که قدر اشکان و بدونه. اشکان مته دادشم می مونه... خوده سارا هم می دونه.

لبخندی روی لبام نشست و به روبروم خیره شدم.

از وقتی بچه بودیم، رابطه صمیمی با خانواده ارغوان اینا داشتیم. مامان و باباهامون که از قدیم تا حالا بهم دوست بودن... من و اشکان و ارغوان و آرتان هم شدیم مثل ۴ تا خواهر برادر!!! ارغوان و آرتان اشکان و خیلی دوست دارن... خوده اشکانم چندباری شنیدم که گفت آرتان عین داداش نداشته منه و ارغوانم به اندازه رها دوست دارم... البته از خدا که پنهون نیست، از شما چه پنهون من زیاد از آرتان خوشم نیامد... یه جوریه!! خیلی چندشه!!! راستش... شاید فکر کنین دچار توهم حاد شدم ولی جدیداً آرتان خیلی هیز شده... یعنی قبلاً هم بودا ولی الان دُرش خیلی رفته بالا... به جانه خودم هر دفعه من و می بینم با چشمش قورتم میده. رومم نمیشه به ارغوان چیزی بگم!!! شاید من اشتباه میکنم ولی نگاهی که آرتان به من داره اصلاً شبیه نگاهی که اشکان به ارغوان داره، نیست... نمی دونم شاید من خل شدم... بیخی بابا. ولش کن!!! من حوصله فکر کردن به این مزخرفات و ندارم.

ارغوان همون طور که رانندگی می کرد گفت: خب منگول میخوای برای این داش اشکان ما چی بخری!؟

سردرگم و گنگ گفتم: نمی دونم...

- زکی!!! نمی دونی؟! یعنی چی که نمی دونی؟! نکنه ماباید تا شب توخیابونای تهران پلاس باشیم و دنبال کادوی تولد بگردیم؟؟؟

بانیش باز گفتم: خوشم میاد که بچه تیزی هستی!!!

- مـــــرگ!

بعداز گفتن این حرف، به روبروش خیره شد و توفکر فرو رفت...

بعداز مدتی گفت: خب لباس که همیشه برایش بگیریم. زیادی لباس داره... ساعتی که خب وسعت نمیرسه قطعاً! ببینم چقدری پول داری حالا؟!

- ۲۰۰ تومن.

- خب پس. باید بیخیال ساعت بشیم. ساعت خوب حداقل ۳۰۰ تومن هست... خب پس چی بخریم؟!

این و که گفت دوباره رفت توهپروت. دقیقاً ۵ دقیقه داشت فکر می کرد...

یهو گل از گلش شکفت. بشکنی زدو باخوشحالی گفت: یافتم!!! ادکلن می گیریم برایش!

زکی... این همه فکر کرد حالا میگه ادکلن بخریم؟!

پوزخندی زد و گفتم: اری جون خودت تنهایی به این شگرف رسیدی؟؟!! مطمئنی کسی کمکت نکرده؟!

- برو بمیر توام! مگه ادکلن بده؟!

- نه ولی خب گزینه هر آدم کوته فکری همین ادکلنه... دلم میخواد کادوی من خاص باشه... می دونی... یه چیزه خاص... یه چیزه...

ارغوان پرید وسط حرفم و گفت: ببند بابا!!! چیز خاص از کجا گیر بیاریم؟! تو خودت خاص هستی، دیگه کادوت لازم نیست خاص باشه که!!!

لبخندی زد. ذوق زده بهش نگاه کردم و گفتم: راست میگی؟!

ارغوان همون طور که حواسش به رانندگیش بود، گفت: جونه تو! تو جزو آدمای کم توان ذهنی حساب میشی... خب خاصی دیگه... اشکانم که این و می دونه... از تو انتظاری نداره بابا! یه جوراب بخر قال قضیه رو بکن بره پی کارش!!!

بچه پررو من و مسخره میکنه. باحرص روم و ازش برگردوندم و گفتم: لوس بی مزه!
چند دقیقه ای، به خیابونا و مردم زل زده بودم و به ارغوان توجهی نمی کردم اما تمام فکر مشغول این بود که برای اشکان چی بخرم؟

ارغوان بدم نمی گفتا! ادکلن درسته که خیلی تکراری شده بود ولی هنوزم از بقیه چیزا بهتر و باکلاس تر بود... همون ادکلن بخرم بهتره... اشکان که لباس نمیخواه... به قول ارغوان و سعمم که نمی رسه ساعت بگیرم. همون ادکلن از همه بهتره.

صدای ارغوان من و از افکارم بیرون کشید که باخنده می گفت: بهت بر خورد؟! باشه بابا! تو تیزهوش... نخبه... استعداد درخشان... خوب شد؟!!

بانیش باز بهش نگاه کردم و گفتم: این و که من از همون اول می دونستم!

ارغوان خندید و گفت: دیوونه!!!

- اری من میگم بریم همون ادکلن و بگیریم!

- چی شد؟ یهو نظرت عوض شد خانوم خاص؟!!

- خب چاره دیگه ای ندارم... حالا کجا بریم بخریم؟!!

ارغوان اشاره ای به داشبرد ماشین کرد و گفت: یه کارت ویزیت هست اون تو بده به من.

داشبردو باز کردم و کارتی که دیزاین مشکی-سفید داشت رو به ارغوان دادم.

نگاهی به آدرس پشتش انداخت و کارت و داد به من. به کارت نگاه کردم "ادکلن

هخامنش" ... او هو... چه اسم خشن و متمدنی!!!! اصلا خونواده داره!

همون طور که داشتم کارت و کنکاش می کردم، از ارغوان پرسیدم: تو رفتی اینجا؟! ادکلنات

اصله؟! خوبه؟!!

- من که نرفتم... کارتس و از دختر خالم گرفتم. میگفت ادکلنای خوبی داره. حالا بریم ببینیم چی میشه...

بارغوان وارد مغازه شدیم. مغازه خالیه خالی بودابه جز خودمغازه داره، کسی نبود! بین این ارغوان من و کجا آورده! سگ پر نمیره! خب معلومه جنساش بُنجوله که مگس می پرونه دیگه.

گذشته از مگس پروندن طرف، مغازه اش در حد بنز خفن بود. یه مغازه شیک بادیزاین مشکی سفید! درست عین دیزاین کارت ویزیتش. توی مغازه پر بود از ادکلنایی که باسلیقه چیده شده بودند. همه چیز شیک و قشنگ بود! بوی خوش یه ادکلن تلخ هوارو پر کرده بود...

یه پسر قدبلند، با پوستی گندمی و چشم و ابروهای مشکی، پشت پیشخون مغازه نشسته بود. بادیدن ما از جاش بلند شد و لبخندی زد و با احترام گفت: روزبخیر خانوما!

اوخی نازبشی پسر! چه باشخصیت و با کمالات!

من و ارغوان به پسره نزدیک تر شدیم و ربروش وایسادییم.

ارغوان لبخندی زد و گفت: روزشمام بخیر.

- می تونم کمکتون کنم!؟

- راستش ما اومدیم تا برای تولد یکی از دوستامون یه ادکلنی چیزی بخریم.

- البته... فقط جسارت نباشه خانوم، این دوست شما آقا هستن یا خانوم!؟

این بار من جواب دادم:

- آقائه!

پسره که انگار از لحن غیر رسمی من خنده اش گرفته بود، خنده اش و جمع کردو به سمت یکی از قفسه های چوبی رفت و چندتا ادکلن و باخودش آورد. ادکلنارو گذاشت روی میزو گفت: خب پس بفرمایید تست کنید.

یکی یکی ادکلنارو به مامیداد تا بوکنیم ببینیم خوبه یانه!! من که سرم داشت گیج می رفت!!! بوشون بد نبود ولی خب راستش خوبم نبود...

یه لحظه از پسره وارغوان فاصله گرفتم. باتمام وجودم عطر خوشبویی که فضای اتاق و پرکرده بودو توی ربه هام فرستادم. خیلی خوشبو بود. داشتم مست می شدم! وایسا ببینم... این بو یه جادیه هم به مشام من خورده... کجا بود؟!

همین طور داشتم فکر می کردم که ببینم چرا این عطر انقدر برام آشناست... ارغوانم داشت بقیه ادکلنارو تست می کرد...

غرق فکر بودم که دیدم رادوین از تویه اتاق اومد بیرون و روبه پسره گفت: شاهین این بولگاری... چشمش که به من افتاد، ادامه حرفش و خورد.

ایــــش!! این اینجا چی می خواد؟! پسره بی ریخت!!!

رادوین باتعجب به من زل زده بود. منم تعجب کرده بودم.

بالاخره به زبون اومد:

- تو اینجا چیکار میکنی؟!

پوزخندی زدم و گفتم: دقیقا این همون سوالی بود که من از جناب داشتم!

اون پسره که تازه فهمیده بودم اسمش شاهینه، روبه رادوین گفت: شما هم دیگه رو می شناسین؟!

رادوین هون طور که به من زل زده بود، پوزخندی زدو زیرلبی جواب شاهین و داد:

- آره، متاسفانه!

خیلی ازدستش عصبانی شده بودم. متاسفانه؟! هه... فکر کرده من خوشبختم از آشناییش؟! بچه پررو!!! دلم می خواست بزخم لهش کنم اما بهتر بود که حداقل جلوی این شاهینه آبروی نداشته ام و حفظ کنم. واسه همینم چندتا نفس عمیق کشیدم تا عصبانیتم فروکش کنه. ریه هام و از عطر مست کننده فضا پر کردم.

یه دفعه یه چیزی یادم اومد...

!!!! این که بوی عطر رادوین خره است! آره... همون عطریه که اون روز زده بود... همون روز که اومد واسه پنچری ماشینش حالم و تولید کرد!!!

لبخند شیطونی زدم و به سمت رادوین رفتم که بامن فاصله داشت. رادوین تعجب کرده بود از اینکه می دید من دارم میرم سمتش!!! باچشمای گردشده اش به من زل زده بود تا بفهمه چه غلطی می خوام بکنم...

باقدمای بلند خودم و بهش رسوندم. لبخند شیطونی تحویلش دادم و برای اطمینان خاطر دماغم و بردم سمت پیرهن مردونه آبی آستین سه ربعی که پوشیده بود!!!
رادوین واقعا تعجب کرده بود. لابد فکر کرده می خوام ماچش کنم!
اوق! من؟! ارادوین؟! من رادوین و ماچ کنم؟! ای—ش!

عطرش و که بو کردم و مطمئن شدم خودشه، سریع ازش فاصله گرفتم. زیرلبی گفتم: خودشه...
رادوین متعجب گفت: چی خودشه!؟

جوابش و ندادم. به جاش یقه لباسش و گرفتم و کشیدمش به سمت ارغوان و شاهین که با تعجب بهم زل زده بودن... طوری یقه اش و گرفتم که دستم به بدنش نخوره. رادوین چون اون لحظه توشوک بود، عین اردک دنبالم اومد و گرنه در حالت عادی که من نمی تونستم این گودزیلارو نیم سانتم جابه جا کنم!!!

رادوین با تعجب به من زل زده بود و چشمش شده بودن قده ۲ تا سکه ۱۰۰ تومنی!

لبخندشیطونم و تجدید کردم و روبه شاهین گفتم: آقا شاهین، از این عطرایبی که این گودزیلا زده می خوام!!!

با این حرفم، شاهین از خنده ریشه رفت. همون طور که می خندید، به سمت یه قفسه رفت و یه شیشه ادکلن و ازش بیرون آورد. همون طور که داشت میومد سمت ماگفت: اینم از همون عطرایبی که این گودزیلا زده...

رادوین چشم غره وحشتناکی بهش رفت ولی شاهین بازم داشت می خندید. ادکلن و به سمتم گرفت تا بوش کنم و مطمئن بشم خودشه. دستم و دراز کردم و ادکلن و از شاهین گرفتم. بوش کردم. گرفتمش جلوی دماغ ارغوان و گفتم: ارغوان خوبه نه؟! ابه نظرت اشکان خوشش میاد؟

ارغوان عطرو بوکرد و گفت: عالییه!!! بوش خیلی خوبه. حتما خوشش میاد.

سرگرم صحبت با ارغوان بودم که رادوین بی هوا شیشه عطرو ازم قاپید.

بالخند بدجنسی که روی لبش بود گفت: این عطر فقط مخصوص خودمه!!! هیچ کسم اجازه نداره ازش استفاده کنه. مخصوصا اگه اون کس اشکان جون باشه!!!

اخمی کردم و گفتم: تو با اشکان چرا انقدر بدی؟! اون بیچاره چه هیزم تری به تو فروخته؟!

اخمم و غلیظ تر کردم و ادامه دادم:

- اون و بدش به من!

این و که گفتم، به سمتش رفتم تا شیشه رو ازش بگیرم اما از دستم در رفت و ازم فاصله گرفت. چند قدم دیگه بهش نزدیک شدم... چند قدم به سمت عقب رفت... من چند قدم اومدم جلو... اونم باز رفت عقب! همین طوری هی من می رفتم جلو و اون می رفت عقب! یواش یواش سرعتمون بیشتر شد. ای بابا! مگه تام و جریه که هی اون بدو من دنبالش؟! البته بی شباهتم نیست! من و رادوین عین موش و گربه به پرو پاچه هم می پیچیم!!!

رادوین همون طور عقب عقب می رفت. سرعتش زیاد شده بود و منم ناچار بودم سرعتم و زیاد کنم. ای خدا بکشتت رادوین...

صدای شاهین حواس رادوین و پرت کرد:

- رادوین، مسخره بازی در نیار! عطرو بده به خانوم.

رادوین می خواست جواب شاهین و بده که من ادکلن و ازش دزدیدم. با این حرکت من، به سمتم خیز برداشت تا شیشه رو ازم بگیره اما من شروع کردم به عقب عقب رفتن! حالا من می رفتم عقب واون میومد جلو... درست شبیه چند دقیقه پیش منتهی برعکس!

رادوین همون طور که به سمتم میومد، باحالتی عصبی گفت: بدش به من! دلم نمیخواه
تو بگیریش. مگه زوره؟! بدش من!!!

- نمیخوام... برای چی باید بدمش به تو؟!

- بهت گفتم بدش من!

- نمیخوام.

- بهت میگم بده من اون وا!

- ن... می... خ... وام

- تو خیلی بی جا میکنی که نمی خوام دختره ی...

به اینجا که رسید، حرفش و خورد. می خواست به من فحش بده؟! غلط کرده!

باحرص گفتم: خودت بی جا...

حرفم توی دهنم ماسید! چون رادوین بایه حرکت شیشه عطرو ازم گرفت. خواستم پسش بگیرم. بهش نزدیک شدم و دستم و بردم سمت دستش که یهو رادوین تعادلش و از دست داد و شیشه عطر از دستش افتاد...

از عطر به اون خوش بویی فقط یه عالمه شیشه خورده مونده بود!!!

ای بمیری رادوین! دست و پاچلفتی!!!

شاهین خیلی سریع خودش و به شیشه عطر شکسته شده که نه هزار تیکه شده اش رسوند. کنار خورده شیشه ها روی زمین زانو زدو باصدای خفه ای گفت:چیکار کردی رادوین؟!

رادوین اخمی کردوگفت:من کاری نکردم که...تقصیر این بود!

وبادستش به من اشاره کرد.دستم و جلوی دهنم مشت کردم و گفتم:ااا...چرا چاخان میکنی؟!خودت الان زدی شکوندیش!!!

رادوین دهن کجی بهم کردو نگاهش و دوخت به شاهین که عین این مادر مرده هابالای سر شیشه خورده ها زانو زده بود.

کنارش روی زمین زانو زدوگفت:ببخش شاهین!منی خواستم اینجوری بشه.اصلا می خوامی خودم میرم یه دونه دیگش و برات می گیرم.

شاهین نگاهش و ازشیشه خورده ها گرفت وبه رادوین دوخت.باناراحتی گفت:اصلش دیگه توایران پیدا نمیشه!

رادوین مثل یه بادکنک خالی شدو سرش و انداخت پایین.

ای خاک توسرت کنم که انقدر دست و پاچلفتی هستی!!!نه که خودت نیستی؟!دیگ به دیگ میگه روت سیاه!خخخخ

شاهین خیلی ناراحت بود...عذاب وجدان داشتم...حس می کردم شکستن شیشه عطر تقصیر منه...خب تقصر منم بود که اینجوری شد دیگه!!!اگه من نبودم که رادوین اصلا کاری به کار این عطره نداشت.

منم به تبعیت از شاهین و رادوین کنار شیشه خورده ها وروبروی شاهین زانو زدم.چشمام و به چشمای مشکیش دوختم و بالحن معذرت خواهی گفتم:ببخشید آقاشاهین.تقصیر من بود که اینجوری شد.من اصلا نباید دست میداشتم روی این ادکلن.معذرت می خوام... ببخشید...من...

پرید وسط حرفم وبالبخندی روی لبش گفت:نیازی به عذر خواهی نیست.شماکاری نکردین.درضمن چیز مهمی نبود.

ارغوان که تا اون لحظه روسایلنت بود، مثل ما زانو زد روی زمین و گفت: ببخشید آقا شاهین.
شاهین لبخندش و پررنگ تر کرد و گفت: شما برای چی معذرت خواهی می کنید وقتی کاری
نکردین؟!

ارغوان جواب لبخندش و بایه لبخند داد و چیزی نگفت.

شاهین لبخند شیطونی زد و به رادوین نگاه کرد. باشطنت ابروش و انداخت بالا و گفت: چشمم روشن
رادوین! شیطون شدی!! حالا دیگه بی خبر میری دوست دختر می گیری؟! اونم دختر به این
ماهی؟!؟!

و بادستش به من اشاره کرد!

این الان چی گفت؟! دوست دختر؟! من؟! ابرو بابا!! اصلا یه درصد، یه درصد توفکر کن من دوست
دختر این گودزیلا باشم! اوق.

به رادوین نگاه کردم تا ببینم عکس العملش چیه. اخماش بدجور توهم بود. شده بود برج زهرمار.
وقتی دید دارم نگاهش می کنم، یه پوز خند زد و توهین آمیز گفت: شاهین، تو راجع به من چی فکر
کردی؟! یعنی انقدر خرم؟! این دیوونه رو میخوام چیکار؟!

بچه پررو، تو چطوری به خودت اجازه میدی انقدر چرت و پرت بگی؟! من دیوونه ام؟!

پوز خندی زد و عصبی گفتم: آقا شاهین، من این گودزیلا رو میخوام چیکار؟! اصلا من و این دیوونه
چه سنخیتی باهم داریم؟! (و روبه رادوین ادامه دادم): زشت بی ریخت!!!

به جای شاهین رادوین جواب داد:

- توالین دختری هستی که این حرف و بهم میزنی! من خیلیم خوش تیپم. درضمن تو چشمات
مشکل داره که آدم به این توپی رو زشت می بینی!

پوز خندم و پررنگ تر کردم و توهین آمیز گفتم: من اولین نفریم که این حرف و بهت میزنم، چون
بقیه مراعاتت و کردن نگفتن! هه ... تو چرا انقدر از خودت راضی هستی؟! خودشیفته بی ریخت!

- من خودشیفته نیستم، این یه حقیقت محضه!

دستام و به حالت دعا به سمت آسمون که نه سقف، دراز کردم و گفتم: خدایا ببین ما با کیا شدیم هفتاد میلیون و خورده ای... خدایا همه خودشیفته های اسلام و شفاء بده.

بعد رو کردم به شاهین و گفتم: از حرف شمام ناراحت شدم. آخه چه وجه تشابهی بین منو این گودزیلای زشت بی ریخت خودشیفته دیدین که فکر کردین من دوست دختر شم؟!

شاهین چیزی نگفت و سرش و انداخت پایین. کاملا مشخص بود که خنده اش گرفته و سعی داره خندش و جمع کنه!!!

عصبی گفتم: فکر نمی کنم حرف خنده داری زده باشم آقای محترم!

شاهین سرش و بالا آورد و به من نگاه کرد. دیگه اثری از خنده توی صورتش دیده نمی شد... به جاش یه اخم غلیظ روی پیشونیش بود. خیلی رسمی و جدی گفت: حق باشماست خانوم محترم، معذرت می خوام.

وازش بلند شد و به همون اتاقی رفت که چند دقیقه پیش رادوین ازش اومده بود بیرون.

من وارغوانم دیگه باید می رفتیم... کاری اونجانداشتیم که بمونیم...

روبه ارغوان گفتم: پاشو بریم.

وازش جام بلند شدم. ارغوانم بلند شد. رادوینم بلند شد. یهو شاهین بایه جارو و خاک انداز، از اتاق

خارج شد. بادیدن ماکه و ایستاده بودیم، گفت: تشریف می برید؟!

ارغوان سری تکون داد و گفت: بله، ببخشید تورو خدا باعث دردسر شدیم.

وبانگاهش به شیشه خورده ها اشاره کرد. شاهین لبخندی زد و گفت: نه بابا، این به حرفیه؟!

یه دفعه صدای زنگ گوشیم فضای مغازه رو پر کرد. بعد از کلی جون کندن، گوشی و پیدا کردم. اسم

اشکان روی صفحه گوشی می درخشید. اوخی! قربون دادشم برم من!!!

کمی از جمع فاصله گرفتم و دکمه سبز رنگ و فشار دادم:

- سلام آقا اشکان!

- سلام رها خانوم گل گلاب! خوبی؟

- خوبم تو خوبی؟!؟

- منم خوبم، رها کجایی؟!؟

- با ارغوان اومدیم بیرون!

- بیرون کجاست؟!؟

نباید می فهمید که اومدم براش کادو بخرم. واسه همینم خیلی خونسرد دروغ گفتم: پاساژ ونک.

با این حرفم، رادوین پوز خندی زد... برو بمیر! زشت بی ریخت!! ارغوان و شاهینم به من نگاه می

کردن! و!!!! شایدیه حرف خصوصی باشه!!! عجب زمونه ای شده ها!!

اشکان خونسرد تراز من گفت: باشه پس همون جاباشید، من و سارا هم میاییم پیشتون!

وحشت زده گفتم: واسه چی؟!؟

- همین جووری، امشب میخوام ول خرجی کنم بهتون شام بدم...

چه گندی زدم!!! یعنی ما باید الان پاشیم بریم پاساژ ونک؟! ای خدا.

برای اینکه تن به این خواسته ندم، گفتم: نمی خواد زحمت بکشی.

- زحمت چیه بابا؟!؟

- بیخیال خودتون برین!

- عمرا اگه بدون توجایی برم! به سارا هم گفتم.

آخی، چه داداشی مهربونی! البخندی زدم و گفتم: قربونت برم من که انقده ماهی.

این و که گفتم، رادوین دوباره پوز خند زد! بچه پررو.

- ما چاکر شمام هستیم. ده دقیقه دیگه اونجام.

- نه... نمیخواه... بیخیال شو اشکان! حسش نیست!!!

- یعنی چی حسش نیست؟! برای رستوران رفتنم مگه باید حسش باشه؟! اده دقیقه دیگه دم در پاساژم. بای.

خواستم باز مخالف کنم که صدای بوق بوق بلند شد.

آه! قطع کرد. اخمام رفت توهم. من اصلا حوصله نداشتم تا پاساژونک برم! کاش راستش و گفته بودم که اومدم براش کادو بخرم...

رادوین، روبه شاهین گفت: نمی دونم از کی تا حالا اینجا شده پاساژونک!!

عصبی بهش توپیدم:

- به تو مربوط نیست خودشیفته!

وروبه ارغوان گفتم: گامون زایید ارغوان! اونم شو صون قلوا!

ارغوان بهم نزدیک شد و با تعجب گفت: چرا؟!!

- شنیدی که!!! اشکان پرسید کجایی، گفتم پاساژونک. گفت همون جا باشید ده دقیقه دیگه اونجام، باهم بریم بیرون شام بخوریم.

- چه عجب این آقا اشکان شما دست توجیبش کرد! (و در حالیکه اخماش رفته بود توهم ادامه داد:) یعنی الان باید پاشیم بریم پاساژونک؟!!

به علامت تایید سری تکون دادم. ارغوان کلافه گفت: ای بمیری تو! خوب راستش و می گفتی!!!

- بابا اون لحظه اصلا تو باغ نبودم! تازه من از کجا باید می دونستم که اشکان میخواد ببر تمون بیرون؟!!

- باشه بابا من تسلیم! زود باش بریم که تا ده دقیقه دیگه اونجا باشیم.

این و که گفت، رو کرد به شاهین و رادوین و لبخندی زد. گفت: ببخشید، مادیکه رفع زحمت کنیم.

شاهین لبخندی زد و گفت: اختیار دارین. چه زحمتی؟!!

من رو کردم به شاهین و گفتم: آقاشاهین، دیگه از اون عطرا نمیارین؟!

- نه متاسفانه... اون و خودم از فرانسه آورده بودم. اینجاها پیدا نمیشه.

عین لاستیکای ماشین رادوین پنچر شدم! حالا من چه گلی به سرم بگیرم؟!

رادوین دوباره پوز خند زد... داشتم از دست پوز خنداش روانی می شدم...

شاهین ادامه داد:

- عطرای دیگه ام هست! می تونید اونارو امتحان کنید.

- آخه من اون عطره رو می خواستم! خیلی خوش بو بود...

شاهین دیگه چیزی نگفت. رادوین هنوزم باهمون پوز خند مسخره اش به من نگاه می

کرد. پوز خندش بدجور روی مخم بود!!!

پشت چشمی برای رادوین نازک کردم و روبه شاهین گفتم: مرسی آقاشاهین، بازم

ببخشید... خدا حافظ.

شاهینم جواب خدا حافظیم و داد اما رادوین نه! اصلا من با اون خودشیفته خدا حافظی نکرده بودم

که بخواد جواب بده!!!

بعد از اینکه ارغوانم خدا حافظی کرد، از مغازه خارج شدیم و به سمت ماشین ارغوان رفتیم که کمی

اون طرف تر پارک شده بود.

- خب خوش گذشت برو بچز؟!

واقعا خیلی خوش گذشته بود. از بس خندیدیم و مسخره بازی در آوردیم...

من وسارا وارغوان یک صدا گفتم: خیلی!

اشکان لبخندی زدولاتی گفت: خیلی خوب برو بچز! حالا واسه خاطره این که عیشتون و نوش
کنم، میریم ۴ تا بستنی مشت میزنیم بر بدن! چطوره؟!

من وارغوان یک صدا وهماهنگ گفتیم: عالیہ!

چه گروه گری شدیم امشب!

اشکان به سارا که روی صندلی کنارش نشسته بود، نگاهی کرد و گفت: خانومم چی میگه؟!
سارا نگاهی به اشکان کرد و لبخند زد و باذوق گفت: آخ نمی دونی اشکان چقدر دلم هوس بستنی
کرده بود!!!

ارغوان خندید و بامسخره بازی گفت: آخی! هوس کردی؟!

منم خندیدم و حرفش و کامل کردم:

- اشکان نکنه خبریه؟!

اشکان باخنده گفت: از کجا می دونی که نیست؟!

سارا بالحن معترضی گفت: اشکان!

- جونه اشکان؟!

- این چه حرف مزخرفی بود زدی؟!

- مگه دروغ گفتم خانومی؟

دوباره من و ارغوان زدیم زیر خنده ولی سارا هیچی نگفت و سرش و انداخت پایین. معلوم بود
خیلی خجالت کشیده!

باخنده گفتیم: اوہ! عروسم انقد خجالتی؟! حالا بگوببینم زن داداش، جوگولی عمه دختره یا پسر؟!
ارغوانم خندید اما سارا چیزی نمی گفت.

اشکان اخم مصنوعی کرد و از تو آینه راننده نگاهی به ما انداخت. گفت: اذیت نکنین خانومم و!

ارغوان همون طور که می خندید گفت: اشکان جونہ من خبریہ؟ توام آره؟!

اشکان چشمکی زدوشیطون گفت: جونہ تو خبریہ! ازاون خفناشم ہس... فکر کنم تا ۷ ماہ دیگہ نی نی دار بشیم!!!

ارغوان شیطون گفت: ای ناقلا! همون شب اول نامزدی کارو یہ سرہ کردی رفت؟! یعنی الان این نی نی ما ۲ ماہشہ؟!

اشکان باخندہ گفت: دیگہ دیگہ، ماہمچین آدمی ہستیم!

من وارغوان دوبارہ زدیم زیر خندہ. سارا تہدید آمیز گفت: آقا اشکان، من و تو بالاخرہ تنها میشیم دیگہ!

اشکان باخندہ گفت: آخ کہ من میمیرم واسہ این تنہایا!

این دفعہ کل ماشین رفت رو هوا! سارا ہم می خندید.

اشکان ضبط و روشن کرد و روبہ من و ارغوان گفت: رہا وارغوان خف کار کنید، آہنگ گوش بدیم.

وروبہ سارا ادامہ داد: البتہ دوراز جون شماہا خانومی!

سارا خندید. ارغوان باشیطنت روبہ سارا گفت: سارا جون امشب خوب مواظب خودت باش! با این در

نوشابہ های کہ اشکان واست باز میکنہ، فک کنم اگہ ہنوز کارو یہ سرہ نکردہ امشب تمومہ!

سارا باخندہ گفت: برو بمیر ارغوان!

ارغوان دهن باز کرد تا چیزی بگہ: تو...

اشکان صدای ضبط و زیاد کرد و پرید وسط حرفش: اری خفہ!

ودهن ارغوان بستہ شد!!!

صدای عماد طالب زادہ فضای ماشین و پر کرده بود:

وقتی که دستاتو می گیرم تو دستم
 وقتی که می دونی عاشق تو هستم
 وقتی که با چشمت دلو میلرزونی
 من دیوونت میشم به همین آسونی
 دستاتو می گیرم تو پر از احساسی
 من دوست دارم و تو منو می شناسی
 وقتی که می خندی واسه تو می میرم
 پیش من می مونی با تو جون می گیرم
 من عاشقت شدم می خوام بهت بگم
 تو دنیای منی توئی عشق خودم
 دوست دارم تورو دنیا تو دستمه
 میدونی جای تو کوچه ی قلبمه

توی چشمای تو عشقو من می بینم
 پای من می مونی من به پات میشینم
 من دارم هر لحظه به تو دل می بزم
 بهترین روزها رو من برات می سازم
 این یه حس خوبه اینکه باهم هستیم
 دست تو دستم ما به هم دل بستیم

من با تو فهمیدم زندگی شیرینه

تو تموم حرفات به دلم میشینه

"عاشقت شدم- عماد طالب زاده"

تو طول آهنگ، اشکان بادستاش روی فرمون ضرب گرفته بود و آهنگ و زمزمه می کرد. وقتیم که آهنگ تموم شد، یه نگاه عاشقونه به سارا انداخت.

ارغوان باخنده روبه سارا گفت: دیدی گفتم خبریه؟! از آهنگشم معلومه که امشب کارت ساخته اس!

اشکان شیطون گفت: چیه؟! خودت حسودیت میشه کسی و نداری برایش آهنگ عاشقونه بخونی؟!!

ارغوان آهی کشید و بالحن مسخره ای گفت: دست رو دلم نذار که خونه!

اشکان و سارا خندیدن.

من روبه ارغوان گفتم: خاک تو سره شوهر ندیده ات!!!

ارغوان باخنده گفت: دیگ به دیگ میگه ما کروفرا نه که تو خودت ۶-۵ تا شوور داری؟!!

خواستم جوابش و بدم که با صدای اشکان دهنم بسته شد:

- برو بجز بریزید پایین که بستنی منتظره!

و هممون باشوق و ذوق از ماشین پیاده شدیم. خیلی وقت بود که بستنی نخورده بودم!

روز بعد ارغوان اومد دنبالم و باهم به دانشگاه رفتیم. طبق معمول باشوخی و خنده وارد کلاس شدیم. خدارو هزار مرتبه شکر که بارادوین کلاس نداشتم! همون یه واحدیم که باهش داشتم، برای همه عمرم بس بود.

بعد از تموم شدن کلاس، مشغول جمع کردن وسیله هام بودم که قاروقور شکمم به راه شد!

ارغوان باخنده گفت: آه... آه... صدای شکتم که دراومد! بیابریم سلف یه چیزی بخوریم تا روده
بزرگت کوچیکه رو نخورده!

من که از خدام بود، کوله ام و انداختم روی شونه ام و گفتم: بریم.

باهم دیگه وارد سلف شدیم. ارغوان رفت تا دو تا چایی و کیک بگیره بیاره بزنیم تورگ. منم رفتم
رویکی از میزانشستم.

ارغوان اومد و چایی و کیکم و گذاشت جلوم...

داشتم از خجالت شکم در میومدم که دوباره صدای رادوین رفت رومخم:

- خدای نده خانوم شایان! واقعا متاسفم.

و صدای خنده خودش و سعید بلند شد! امیرو بابکم فقط نظاره گر بودن.

اینادیکه از کجا پیدا شون شد؟! چرا رادوین چرت و پرت می گفت؟! خداچی و بد نده؟! روانی! آه... یه
روز اومدیم خوش باشیم! کلافه نگاهم و از چایی داغ و کیک خوشمزه گرفتم و دوختم به جناب
خودشیفته!

با انگشتش داشت به لباس من اشاره می کرد. اولش متوجه نشدم اما وقتی به لباسم نگاه

انداختم، به این پی بردم که رادوین واقعا خله!!!

خب مگه چیه؟! است مشکی زده بودم! شیک و مجلسی! پسره روانی زشت بی ریخت خودشیفته!

پشت چشمی براش نازک کردم و توهین آمیز گفتم: جناب رستگار، من اینجا خیار نمی بینم! شما
می بینید؟!

رادوین گنگ نگام کرد و گفت: چطور؟!

- آخه دیدم زیادی دارین نمک میریزین گفتم شاید خیار دیده باشین!

رادوین این بار کم نیاورد و خونسرد گفت: من نیازی به نمک ریختن ندارم، همین جوریشم گوله
نمکم!

پوزخندی زدم و گفتم: اون که بعله!

رادوینم مثل من پوزخندی مهمون لبش کردو به سمت بوفه رفت.

منم دوباره مشغول خوردن شدم...

رادوین بعد از چند دقیقه پیداش شد و به سمت رفیقاش رفت که دقیقا میز کناری ما نشسته بودن!!! یه سینی دستش بود که توش ۴ تاقهوه بود. قهوه هارو به رفیقاش دادو خواست بشینه اما...

امیروسعید و بابک طوری نشسته بودن که تنها انتخاب رادوین این بود که پشت من بشینه!!! فکر نمی کنم که از قصد این کارو کرده باشن!

رادوین اخمی کرد و به ناچار صندلی رو کمی عقب کشید و نشست.

سعید شروع کرد به چرت و پرت گفتن: راستی رادوین اون دختره چی شد؟!

رادوین خیلی خونسرد گفت: کدوم دختره؟!

- نمی دونم اسمش چی بود؟! مریم؟! مرضیه؟

- آهان، مریم و میگی؟! هیچی چی قرار بود بشه؟! رفت پی کارش!

- ای بابا، توام که همه رو می پرونی! میداشتی یه ذره بگذره، یه حالی باهاش بکنی بعد!

بابک به سعید توپید:

- ببند سعید! یه بار دیگه چرت بگی همچین می زنت بچسبی به دیوار باهات خمیر نونوایی درست کنن.

سعید باخنده گفت: آه... چه خشن!

یهو صدای زنگ گوشی یکی بلند شد. زیر چشمی نگاه کردم دیدم گوشی رادوینه!

رادوین جواب داد:

- جانم؟!... خوبم... تو خوبی عشقم؟! دانشگاه، طبق معمول... آره عزیزم... رادوین قربون اون دلت بره... باشه هانی... چشم به روی تخم چشمام!... امروز؟! امروز که نمیشه، کار دارم. فردا خوبه؟!... هر و خ تو بگی عزیزم! آره... ۵ عالی... جای همیشگی... باشه چشم... دیر نکنیا! مواظب خودت باش عشقم... بای هانی.

اوق! حاله به هم خورد! چنندش! "تو خوبی عشقم؟! رادوین قربون اون دلت بره... " این چرا انقدر حال به هم زنه!؟

با صدایی که بشنوه، روبه ارغوان گفتم: اوق، دل و رودمون سره صبحی به هم پیچید! چنندش! (و در حالیکه اداشو درمی آوردم، ادامه دادم:) "رادوین قربون اون دلت بره". ارغون خندید. صدای خنده بابک وسعید و امیرم بلند شد اما زیر چشمی دیدم که رادوین از همون پوز خندای مسخره روی لبش بود.

از روی صندلیم بلند شدم و روبه ارغوان گفتم: بریم ارغوان!!!

ارغوان به چایی و یکم اشاره کرد و گفت: کجا؟! تو که چیزی نخوردی!

- من دیگه کوفتم از گلوم پایین نمیره! اوق! آدمم انقدر چنندش؟! پاشو... پاشو بریم!

ارغوان از روی صندلیش بلند شد. منم خواستم برم که یه فکری به سرم زد!...

محکم با کفشم کوبوندم به گوشه کفش رادوین! رادوین با صدای خفه ای گفت: آخ!

جیگرم حال اومد. رو کردم بهش و در حالیکه پوز خند می زدم، گفتم: این واسه اون عطری که زدی شکوندی!

بعد دوباره یه لگد دیگه بهش زدم که بازم آخش رفت هوا! این بار گفتم: اینم واسه اون مصیبتی که تو دستشویی کشیدم!

صدای خنده سعید بلند شد. چشم غره ای بهش رفتم که باعث شد خفه خون بگیره!

دوباره یه لگد دیگه بهش زدم و گفتم: اینم واسه تیکه پرونیای بی موردت!

پام و بردم عقب تایه لگد جانانه دیگه به پاش بزئم که پاش و از پام دور کرد... از جاش بلند شدوبه سمتم برگشت. توچشمام خیره شدو چنان لگدی به گوشه پام زد که دو دور، دوره خودم چرخیدم!

پوزخندی زدوگفت: اینم من زدم واسه لاستیکایی که پنچر کردی!!!

درحالیکه صورتم از درد مچاله شده بود، گفتم: آخ... خیلی نامردی... پام شکست... وای... وای!

رادوین چیزی نگفت فقط باهمون پوزخند مسخره اش بهم زل زد. دلم می خواست بزئم تودهنش ولی راستش دیگه جونى تو بدنم نمونده بود که بخوام صرف زدن رادوین بکنم!

بابک از جاش بلند شدوبه سمت ما اوامد. نگران روبه من گفت: چی شدین خانوم شایان؟! ببینم پاتون و!

بهم نزدیک شدتا پام و نگاه کنه که ازش فاصله گرفتم. اینم زیادی پررو شده بود!!!

آروم گفتم: چیزی نیست! ببخشید.

و خیلی سریع به همراه ارغوان ازسلف خارج شدیم.

به کلاسمون رفتیم و روی صندلیای جلو نشستیم. هنوز استاد نیومده بود. ارغوان داشت باشیدا

صحبت می کرد... ایش!! شیدا شمس... یه دختر فوق العاده چندش که من حالم ازش بهم می

خوره! ارغوانم باچه کسایی هم صحبت میشه ها!

حوصله ام سررفته بود خفن! تو کلاسم هیشکی و به جز ارغوان و شیدا نمی شناختم! چون این

کلاس عمومی بود و تایمش کم وفشرده، فرصت نکردم کسی و بشناسم.

ناخواسته مکالمه دوتا دختر و شنیدم که پشت سره من نشسته بودن:

- اگه هستی بفهمه از غصه دق میکنه!

- آره بیچاره... چقدرم رادوین و دوست داره!

موضوع جالب شد! رادوین خره خودمون و میگن؟! آخه کی اون خودشیفته رو دوست داره؟! چقدر

احمقه اون دختره که رادوین و دوست داره!

- بیچاره چیه بابا؟! تقصیر خودش بود! من از همون اول می دونستم که رادوین به درد اون نمی خوره! فکر نمی کردم که رادوین بره باهاش رفیق شه. آخه رادوین کجا؟! هستی کجا؟! دختره ی بی ریخت انگار از خرطوم فیل افتاده!!! به درک!!!!!! بذار بره بمیره.

- آخی! دلت میاد؟!!

- چرانمیاد؟! انقدر بدم میاد از این دختره ی تخس زشت بی ریخت عملی!
خیلی دلم می خواست بدونم این دختره کیه که بارادوین رفیقه و حالا بدبخت شده! واسه همینم سرم و به سمت اونا چرخوندم و گفتم:

- هستی کیه؟!!

جفتشون با تعجب به من نگاه می کردن. یکیشون گفت: هستی رو نمی شناسی؟!!

- نه.

- واقعا؟!!

- واقعا.

اون یکی رو کرد به من و گفت: چطور ممکنه آوازه هستی مرادی به گوشت نخورده باشه؟! بابا همون دختر سال آخریه که همه جاش عملیه، همون که خیلی پولداره! نمی شناسیش؟!!

گنگ نگاهش کردم و گفتم: نه!

اون یکی دختره گفت: سیمین و چی؟! اون و می شناسی؟!!

- سیمین نویدی؟!!

- آره.

- آره اون و می شناسم!

- خب دیگه! رفیق فاب سیمین، هستیه. همیشه باهم دیگه ان!!! آگه تو سیمین و می شناسی پس هستی رو هم باید بشناسی دیگه...

یه کمی به مخم فشار آوردم. هستی... هستی مرادی... سیمین و زیاد توحیاط دانشگاه می دیدم، اولین بارم ارغوان اون و بهم معرفی کرده بود اما هستی... فکر نمی کنم بشناسمش! یه چند باری سیمین و بایه دختر خیلی بی ریخت دیده بودم ولی فکر نکنم اون هستی باشه! یعنی رادوین انقدر بدسلیقه اس؟!!

در حالیکه به حرفم اطمینان نداشتم، گفتم: هستی همون دختره اس که دماغش عملیه؟! همون که پوستش و برنزه کرده؟! همون که لباس پروتزشده اس؟! همون دختره که عین جن می مونه؟!!

با این حرفم جفتشون از خنده ترکیدن. یکیشون لابه لای خنده هاش گفت: آره... همونه!!!

- اون دختره رفیق رادوینه؟! رادوین رستگار منظور تونه؟

- اوهوم!

- خب شما چرا میگین که اگه هستی بفهمه از غصه دق میکنه؟! اصلا چی و نباید بفهمه؟!!

- ببین، یکی دوماه پیش هستی و رادوین باهم رفیق می شن. البته به پیشنهاد هستی! خودم دیدم که به زور به رادوین شماره داد.

با خنده گفتم: مگه دختر اهرم پیشنهاد میدن؟!!

- هستیه دیگه!

- خب بقیه اش و بگو!

- هیچی دیگه! دیروز فهمیدیم که رادوین بایکی دیگه از بچه هار فیکه!

با خنده گفتم: حالا کی هست این هووی هستی؟!!

دختره خندید و گفت: مونا... مونا غفاری. دانشجوی ترم یک!

در حالیکه چشمم از تعجب گشاد شده بود، گفتم: دانشجوی ترم یک؟!!

اون یکی دختره جواب داد:

- آره! دختره خیلی داشته باشه ۱۹ سالشه!

- ناموساً؟! -

دختره باخنده گفت: آره، ناموساً!

- حالا چرا رادوین رفته سراغ ترم یکیا؟! نکنه می خواد مهد کودک بزنه؟! -

دختره خندید و گفت: اونش و دیگه نمی دونم... ولی راستش من خودم دختره رو دیدم! خیلی

خوشگله... قیافه اش انقدر معصوم و نازه که نگو! خیلی از هستی سره!

باخنده گفتم: می دونستم رادوین بی گدار به آب نمیزنه! پس طرف دختر شاه پریونه؟! -

اون یکی دختره گفت: آره... خیلی نازه!

- پس واجب شد یه سر برم ببینمش! احتما...

حرفم با او مدن استاد نصفه نیمه موند! منم مجبور شدم، دست از این بحث شیرین بکشم. استاد

خیلی سریع درس و شروع کرد. خیلی خوشحال بودم از اینکه دوست دخترای رادوین و شناسایی

کردم، تو دلم عروسی برپا بود...

یه آشی برات بپزم رادوین خان که شوصون و جب روغن روش باشه! فقط صبر کن!

بادقت سعی کردم به درس گوش بدم تا بعد به نقشه جدیدم برسم.

کلاس که تموم شد، سریع وسایلام و جمع کردم و رو به ارغوان گفتم: اری، مونا غفاری می شناسی؟! -

- آره، چطور؟! -

- جونه ها می شناسی؟! -

- آره می شناسمش.

- می دونی الان کجا کلاس داره؟! -

- دقیقا نمی دونم مونا غفاری الان کجا کلاس داره اما یه کی و می شناسم که مته مونا ورودیه

جدیده... الانم طبقه سوم بابرانی، زبان عمومی، کلاس داره...

- کدوم کلاس!؟

- کلاسی که کنار دفتر معاونته!

- مطمئنی!؟

- آره... حالا تو آمار این دختره رو میخوای چیکار!؟

کوله ام و روی دوشم انداختم و در حالیکه به سمت درمی رفتم گفتم: بعداً بهت می گم!

وبه سرعت از کلاس خارج شدم.

پله هارو دوتا یکی کردم و به طبقه سوم رسیدم و خودم و به کلاسی که ارغوان گفته

بود، رسوندم. درش بسته بود.

یه چند دقیقه ای که گذشت، در باز شد و براتی اومد بیرون و ۷-۸ تا هم شاگرد ترم اولی دیوونه

دوروبرش! من نمی دونم چرا این ترم یکیا انقدر به جمع شدن دور استاد علاقه دارن!؟

وارد کلاس شدم و از دختری که مشغول جمع کردن وسایلش بود، پرسیدم: ببخشید، مونا غفاری

اینجاست!؟

دختره نگاهی بهم کرد و به گوشه ای از کلاس اشاره کرد!

وا!!! مگه لالی دختر!؟ خب اون زبونت و بچرخون بنال دیگه!!!

به سمتی رفتم که دختره اشاره کرده بود. به یه دختر رسیدم، با پوست سفید... چشمای درشت

آبی... موهای لخت قهوه ای که رگه های طلایی توش دیده می شد... موهای چتری نازش، روی

پیشونیش و پوشونده بودن... خیلی بیبی فیس بود! بهش نمی خورد ۱۹ سالش باشه!! خیلی بامزه

وناز بود!!! رادوینم گاهی اوقات یه چیزی می خوره تو سرش سلیقه اش خوب میشه ها...

دختره که متوجه سنگینی نگاه من شده بود، نگاهی بهم کرد و گفت: ببخشید کاری داشتین!؟

لبخند مهربونی زدم و گفتم: مونا غفاری تویی!؟

- خودم هستم! بفرماید.

- می خواستم یه سوال ازت بپرسم!

- چه سوالی؟!

- اگه بپرسم ناراحت نمی شی؟!

- نه، بپرس.

لبم و بازبوم تر کردم و گفتم: تو دوست دختر رادوینی؟!

دختر اخمی کرد و گفت: فکر نمی کنم به شما مربوط باشه!

لبخند گشادی زدم و گفتم: پس هستی!

دختره اخمش و غلیظ تر کرد و جدی گفت: نخیر! نیستم.

و کوله اش و روی دوشش انداخت و از کلاس خارج شد! اووو... چه عصبی!!! ولی من که فهمیدم

دوست دخترشه!

از کلاس خارج شدم و بانهاست سرعتی که در توانم بود، به سمت حیاط رفتم. خوب می دونستم که

سیمین کجا می شینه. همیشه روی نمیکتی می شینه که کنار حوض وسط دانشگاه... وقتی

سیمین اونجا باشه پس حتما هستی هم هست دیگه.

به پاتوقشون رفتم. وقتی رسیدم، سیمین وهستی رو دیدم که روی همون نیمکت نشستن. لبخندی

روی لبم سبز شد و به سمتشون رفتم.

رفتمو رو بروشون و ایسادم. زل زدم به هستی...

صد رحمت به جن! این دختره از جنم بدتر بود! دماغش و عمل کرده بود و داده بود بالا... دل و روده

دماغش ریخته بود بیرون!! لباس انقدر گنده بودن که من یاد لبای شتر افتادم. چشمش ریز بودن

قده دو تا نخود. پوست برنزه اش هم که مال خودش نبود. این دختر اصلا هیچ زیبایی از خودش

نداره!!! گذشته از عملایی که رو صورتش پیاده کرده، انقدر آرایش کرده که من حس می کنم، بایه

عروسک چینی طرفم که اگه به صورتش دست بزنم، دستم تا آرنج پنکی میسه!!!

ناخودآگاه مونا وهستی رو باهم مقایسه کردم. اون کجا و این کجا!! مونا فرشته و این دیو! البته یه دیو
عملی آرایش کرده!!!

هستی که از آنالیز کردن من خسته شده بود، توهین آمیز گفت: فرمایش؟!!

اَه... این خواهر هستی چقد بی اعصابه!

باترس آب دهنم و قورت دادم و گفتم: اومدم باهاتون حرف بزنم!

هستی نگاهی به سرتاپام کرد و توهین آمیز تراز قبل گفت: تو؟!... با من؟!!

دلم می خواست جفت پابرم توشکمش اما به زور خودم و کنترل کردم... به ثمر رسیدن نقشه ام

برای من خیلی خیلی مهم تراز لگدی بود که دلم می خواست به هستی بزنم!!

سیمین پوز خندی زد و گفت: تو چه حرفی داری که به هستی بزنی؟!!

- حرفایی که می خوام بزنم خیلی مهمن!

هستی پوز خندی زد و گفت: هرچقدرم مهم باشن، من حوصله گوش کردن بهشون و ندارم.

شیطون نگاهش کردم و گفتم: حتی اگه حرفایی که می خوام بزنم، درمورد رادوین باشه؟!!

هستی باشنیدن اسم رادوین، دست و پاش و گم کرد و گفت: درمورد رادوین؟!!

سری به علامت تایید تکون دادم. هستی به جای خالی روی نیمکت اشاره کرد و گفت: بیابشین!

رفتم و روی نیمکت، کنار هستی نشستم. هستی چشمای قده نخودش و به من دوخت و گفت: می

شنوم.

بهش زل زدم و گفتم: طاقت شنیدن حرفام و داری؟!!

هستی باشک و تردید گفت: آره... بگو...

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم: مونا غفاری رو می شناسی؟!!

هستی آب دهنش و قورت داد. گفت: نه... کی هست؟!!

- ازدانشجوهای ترم یکیه!

هستی پوزخندی زدوگفت:دانشجوی ترم یک؟!خب یه ترم یکی کوچولو چه ربطی به رادوین داره؟!

پوزخندی زدم و گفتم:دوست پسرت و دست کم گرفتی خانوم!!!همه دخترای این دانشگاه یه جوری به رادوین خان مربوط میشن...حالا یه عده ای هم مته این موناخانوم وشما،دوست دخترشن!!!

هستی که ازشنیدن این خبر رنگش پریده بود،باتته پته گفت:رادوین...رادوین...بایه...ت رم یکی رفیق شده؟!

سرم و به نشونه تایید تکون دادم.

هستی باناباوری وبهت گفت:محاله...

پوزخندی زدم و گفتم:هیچم محال نیست!ازاین آقارادوین شماهرچیزی برمیداد!!!

بااین تیر خلاصی من،هستی زد زیر گریه!عین ابر بهار اشک می ریخت.درسته که من ازش خوشم نمیومد ولی اون لحظه واقعا دلم براش سوخت اما یه حسی بهم می گفت که من کار درستی کردم!این دختره بالاخره باید یه روز می فهمید که رادوین عجب آدم مزخرفیه دیگه!

سیمین هستی رو توی آغوشش گرفته بود وسرش و نوازش می کرد.هق هق گریه هستی باعث شده بودکه داشجوهایی که نزدیک ما بودن،باتعجب به مازل بززن...

سیمین درحالیکه سعی داشت هستی رو آرام کنه،گفت:هستی جونم گریه نکن.من مطمئنم که رادوین به جز توکسی رو نداره.مگه میشه دوست دختر به این خوشگلی داشته باشه بره سراغ یکی دیگه؟!

می خواستم ازخنده پهن شم وسط زمین!!!

من نمی دونم این سیمین چه خوشگلی رو تو صورت این خل دیوونه بی اعصاب دیده که بهش میگه خوشگل!دختره عین اوراگوتان میمونه!

سیمین همون طور که سر هستی رو نوازش می کرد، روبه من گفت: تو از کجا این چیزا رو فهمیدی؟!

نباید می گفتم که از کسی شنیدم. چون ممکن بود بگن، شایعه اس! واسه همین به دروغ گفتم: خودم باچشمای خودم دیدم که رادوین به دختره شماره داد. تازه از خوده دختره هم پرسیدم، تایید کرد.

با این حرف من، گریه هستی شدت گرفت و باصدای تودماغیش گفت: دیدی خاک بر سر شدم سیمین؟! امگه تو این ۲ ماه چیکارش کردم که باهام این کارو کرد؟! از رادوین جان و عشقم و عزیزم کمتر بهش نگفتم!! اون همه اذیتم کرد بس نبود؟! حالا رفته بایکی دیگه رفیق شده؟! حداقل اگه می رفت دنبال یکی مته خودم، نمی سوختم... دردم از اینه که رفته بایه دختر فسقلی رفیق شده!!

و دوباره به حق هق افتاد. سیمین از توی کیفش دستمالی در آورد و به سمت هستی گرفت و گفت: بگیر اشکات و پاک کن ببینم! تمام آرایشتم بهم ریخت!

هستی با بغض گفت: آرایش بخوره تو سرم! بدبخت شدم سیمین... می فهمی؟! بدبخت شدم!!

سیمین دوباره شروع کرد به دلداری دادن هستی:

- دختر، تو چرا خودت و اذیت می کنی؟! من فکر نمی کنم رادوین انقدر احمق بوده باشه که بایه دختر ترم یکی رفیق شده باشه. گریه نکن عزیزم... قربون اون چشمای قشنگت برم من... باغصه خوردن که...

پریدم وسط حرفش و گفتم: با اجازه اتون من برم. به هر حال وظیفه ام بود که شمارو مطلع کنم. ببخشید. خدا حافظ.

ودیگه منتظر جواب اونا نموندم و خیلی سریع از شون دور شدم. انقدر رفتم تا دیگه کاملا از دید رسشون دور شدم... و یهو از خنده ترکیدم!!!

وای خداجون اگه یه ذره دیگه اونجا می موندم، میمیردم! خوب شد زودتر اومدم...

سیمینم با این اعتماد به نفس دادنش کشته خودش و!! چشمای قشنگ؟! بابا اون بیچاره اصلا چشم نداره که بخواد قشنگ باشه یا زشت!! خدایا این شادپارو از ما نگیر.

انقدر خندیده بودم که دل درد گرفتم. آخرای خنده ام بود که دوباره صدای رادوین رفت رومخم:

- من یکی و می شناختم همین جوری هی خندید، بعد نفله شد مُرد!

به دنبال این حرفش سعید و امیر و خودش زدن زیر خنده. بهشون نگاه کردم. درست کنارم، روی چمنانشسته بودن. من چجوری اینارو ندیدم؟! پس یعنی همه خندیدنای من و دیدن؟! خاک بر سرم! کاری کردم که این امیر برج زهر مارم بخنده... تنها کسی که به ظاهر نمی خندید، بابک بود که اونم کله اش تا خشتکش رفته بود پایین واز لرزش شونه هاش کاملاً پیدا بود که داره از خنده می ترکه!!!

اخم غلیظی کردم و چشم غره تویی به همشون رفتم. همه خفه شدن جز رادوین!!! سنگ پاکزویینیه که از رو نمیره!!!! همین جوری از خنده می رفت پایین و می یومد بالا...

بهش زل زدم و گفتم: کسایی که تومی شناسی هم مثل خودت یه تختشون کمه... پس هیچ اعتباری بهشون نیست!!!

با این حرفم رادوین خنده اش و قطع کرد و خواست جوابم و بده که سعید بایه لبخند ملیح روی لبش گفت: دست شما درد نکنه دیگه خانوم شایان! پس یعنی منم یه تخته ام کمه!؟

لبخندی زدم و گفتم: البته که نه!!! شما استناتشریف دارین!

سعید با ذوق نیشش و باز کرد و دندوناش و به نمایش گذاشت

پوز خندی زدم و گفتم: شما استثناعاً ۵-۶ تا تختتون کمه!

یهو جمعشون ترکید!!! تنها کسی که نمی خندید، سعید بود! بالب و لوچه آویزون زل زده بود به من! انقدر ازش بدم میومد! پسره شوتِ آلدنگ!

امیر لابه لای خنده اش گفت: خوردی؟! حالا هسته اش و تف کن!

و خنده اشون شدت گرفت.

پوز خندی به سعید زدم و داشتم از کنار رادوین رد می شدم که برام زیر پایی گرفت. منم باهوشیاری تمام از روی پاش پریدم و به راهم ادامه دادم. صدای رادوین و از پشت سرم شنیدم:

- نه بابا؟! اگا گولام مگه می تونن زیر پایی رد کنن؟! اچقدر عجیبه!

پوز خندی زدم و همون طور که می رفتم، بلند گفتم: هیچ چیز عجیب تراز بلایی که قراره امروز سر تو بیاد نیست خود شیفته!!!

هه... دیگه صد اش در نیومد... معلوم بود مطلب و نگرفته! حقم داره!!! بیچاره تو خوابم نمی بینه که دوست دختر اش همدیگرو بشناسن! آه... آه... چه شود!!! فرض کن هستی بره بزن بزن و دعوا با رادوین... وای! کاش منم می تونستم این صحنه های اکشن و ببینم... حیا... ف!!!

- کدوم گوری رفته بودی؟!

- حیا.

- حیا چه غلطی می کردی؟؟؟

- رفته بودم پیش هستی.

ارغوان با تعجب گفت: هستی؟! منظور ت هستی مرادیه؟!

- او هوم.

- توبا اون چیکار داشتی؟!

- بشین تا برات تعریف کنم!

ارغوان سر جاش نشست و منم براش همه چی و تعریف کردم. برعکس دفعه های قبل که ارغوان از شنیدن کارایی که می کردم، خنده اش می گرفت، این دفعه اخم غلیظی روی پیشونیش نشست.

عصبانی گفت: این چه کاری بود تو کردی؟! مسخره بازی بس نیست؟! بچه که نیستی دختر! این کارای مسخره و بچه گونه چیه که می کنی؟! چرا رفتی به هستی گفتی؟! امی دونی اگه رادوین بفهمه دمار از روزگارت در میاره؟!

باخونسردی گفتم: رادوین غلط کرده با ۷ جدوآبادش که بخواد دمار از روزگار من در بیاره!!! در ضمن تقصیر خودشه، من که دیگه به جز پنچری لاستیکاش کار دیگه ای نکرده بودم... خودش من و تودستشویی گیر انداخت و تازه اون عطره رو هم زد شکوندا!

- الکی این کاری که کردی و توجیه نکن! گند زدی به همه چی.

اخمی کردم و گفتم: من به هیچی گند نزدم! فقط دوتا دختر و از شر رادوین خلاص کردم. همین!!!

- تو خیلی بی جا کردی!!!! تو کی می خواهی بزرگ بشی!؟

- اری دوباره رو رو فاز مادر بزرگی که قاطی می کنما!

ارغوان دیگه چیزی نگفت و روش و ازم برگردوند.

استاد اومد و کلاس تو یه سکوت مطلق فرورفت. منم سعی کردم نه به حرفای ارغوان فکر کنم و نه

به رادوین وهستی ومونا! تمام حواسم و متمرکز درس کردم تا ذهنم نره طرف اونا!!!

xxxxxxxxxxxx

- خاک تو سرت کنن! رادوین و نگاه کن چقدر عصبانیه! الان میاد لت و پارت میکنه!

اخمی کردم و نگاهم و دوختم به رادوین که به همراه اکیپشون روی همون چمنای دیروزی نشست

بودن. به نظرم اصلا هم عصبانی نبود... خیلیم خوشحال بود... نمی دونم شاید من زیادی توهم زدم و

دارم خوش بینانه به قضیه نگاه می کنم.

پوزخندی زدم و بابی قیدی گفتم: برای من اصلا مهم نیست که رادوین میخواد چیکار کنه!!! من می

خواستم حالش و بگیرم که گرفتم. الانم حوصله نصیحت ندارم! ساعت چنده!؟

ارغوان کلافه نگاهی به ساعتش کرد و گفت: تازه ۷ ونیمه!

- تقصیر توئه دیگه! کدوم خری ۷ صبح راه میفته میاد دانشگاه!؟

ارغوان اشاره ای به حیاط پراز دانشجو کرد و گفت: این همه خرا!!!

لبخندی زدم و گفتم: بریم تا ساعت ۸ یه جا بشینیم. حوصله منتظر موندن تو کلاس و ندارم.

- باشه بریم.

به همراه ارغوان رفتیم و روی یه نیمکت نشستیم. سعی کردم نیمکتی رو انتخاب کنم که از رادوین دور باشه و چشمم دوباره به قیافه نحسش نیفته. برای اینکه حوصله امون سر نره، شروع کردم به حرف زدن:

- اری یه چیزی بگم مسخره ام نمیکنی!؟

- نه بگو.

- واقعا بگم!؟

- آره، بگو.

آب دهنم و قورت دادم و گفتم: حس می کنم این بابک صانعیه من و دوست داره!

یهو ارغوان از خنده ترکید!

اخمی کردم و گفتم: حرف خنده داری زدم!؟

ارغوان لابه لابه لای خنده هاش گفت: آره... خیلی باحال بود! یادم باشه به عنوان جوک برتر ۲۰۱۳ معرفیش کنم!!!!

اخمم و غلیظ تر کردم و گفتم: برو بمیر روانی دیوونه!!!! منه خرو بگو که خواستم باهات دردودل کنم.

ارغوان باخنده گفت: خره دردودل باجوک گفتن فرق داره! آخه توهمم انقدر فضایی!؟

و دوباره از خنده ترکید.

اینم که هیچی حالیش نیست بابا! روم و ازش برگردوندم و به حیاط دانشگاه زل زدم.

همین جوری داشتم با چشمم کل دانشگاه رو دیدم که دیدم رادوین داره میاد سمت ما!

یا ابوالفضل! بدبخت شدم رفت. خدایا من همین الان آلههدم و می خونم... خدایا من و ببخش واسه

همه مسخره بازایی که در آوردم... واسه همه اذیتایی که کردم! واسه همه غُرایی که زدم... البته

از تمام اینا رادوین و فاکتور بگیر چون اون حقش بود. بچه پررو!!!

ارغوان به رادوین اشاره کرد و گفت: دیدی گفتم؟! الان میاد میکشنت!!!! رهاجونوی وصیتی چیزی داری بهم بگو به بابک جون برسونم تانفله نشدی.

وازخنده ترکید. با آرنجم محکم زدم توی بازوش که باعث شد خفه بشه.

اخمی کردم و گفتم: توأم وخ گیر آوردی برای مسخره بازی؟!!

ارغوان هیچی نگفت ولی سرش و انداخت پایین و ریز ریز خندید.

رادوین چند قدم بیشتر با ما فاصله نداشت... چه تیبیم زده آقای خودشیفته! یه شلوار جین مشکی با تی شرت سفید که روش به انگلیسی نوشته بود "عشق ممنوع!" "او هو! چه تحویل میگیره خودش و! اصلا تو عشقت کجا بود که بخواد ممنوع یا آزاد باشه؟! یه کتونی مشکی سفید هم پاش بود و موهاش و مرتب داده بود بالا... خودمونیم این رادوینه هم خوش تیپه ها!!!

یه جعبه کادوئی به شکل قلب دستش بود، به رنگ قرمز مشکی... خیلی نانا بود!! اوخی! نکنه یه دوست دختر دیگه ام تو دانشگاه داره که این و برای اون خریده؟! از رادوین بعید نیست... کجاست این دختر خوش بخت که برم از چنگال رادوین ظالم نجاتش بدم؟! خخخخ

رادوین همون چند قدم رو هم طی کرد و روبروی من وایساد!

یه اخم غلیظ روی پیشونیش نقش بسته بود! پس مثل اینکه من توهم زدم و اصلا هم خوشحال نیست... خب نباید خوشحال باشه!!! الکی نیست که دوتا از دوست دخترش و پروندم!

همون طوری با اخم به من نگاه می کرد. الانه که بیاد بزنه لت و پارم کنه! حالا میخواد داد و بیداد کنه کل دانشگاه رو خبردار کنه! حالا یه غلطی کردیم، تو چرا انقدر جدی گرفتی؟! بهتره تا داد و بیداد راه ننداخته، خودم دست به کار بشم و از خودم دفاع کنم. تک سرفه ای کردم و شروع کردم به حرف زدن:

خودت می دونی که من از ریخت تو خوشم نمیاد!!! راستش از این دختره هستی هم اصلا خوشم نمیاد. مونا ی بیچاره هم خب گناه داشت... خواستم هم تورو چزونده باشم، هم هستی رو ادب کرده باشم و هم مونا رو از دست تو نجات داده باشم... قبول دارم هضم این قضیه برات یه کم سخته ولی بیامنتقی فکر کنیم... ببین این دختره هستی گودزیلا دومیه! همه چیزش عملیه. خب یه خرده هم

اخلاقش سگیه... پس یعنی در واقع تو این وسط چیزی رو از دست ندادی فقط یه ذره روحیه من و شاد کردی و اون مونا ی بدبخت و از شر خودت خلاص کردی! ببین تو...

رادوین خنده ای کرد و پرید وسط حرفم: بسه دختر... از نفس افتادی!!!

متعجب و گنگ نگاهش کردم. این همون رادوینی بود که تا چند دقیقه پیش نمیشد با ۱۰ من عسلم خوردش؟! پس چرا الان می خنده و نگران از نفس افتادن منه؟!

رادوین لبخندی زد و گفت: اگه در هر شرایط دیگه ای دوست دخترام و می پروریدی، زنده ات نمیداشتم ولی خب این یه مورد استثناس! راستش من نیومدم اینجا که دادو ببیداد کنم و سرت دادبزنم! فقط اومدم این و بهت بدم و برم.

و جعبه کادوئی رو به سمتم گرفت.

وا!!!! این خله؟! چرا به جای این که بزنه لهم کنه، داره به من کادو میده؟!

نگاه پرسوالم و بهش دوختم. رادوین وقتی فهمید که من خنگ تر از این حرفام، شروع کرد به توضیح دادن:

- راستش هستی به زور خودش و به من قالب کرده بود! ۲ ماهه دارم تمام تلاشم و میکنم، دکش کنم اما خب موفق نشدم! هر کاری که به ذهنم رسید انجام دادم! باهاتش بد اخلاقی می کردم، جواب تلفناش و نمیدادم، دیر می رفتم سره قرار یا اصلا نمی رفتم، سرش داد می زدم! اما خب هیچ کدوم اینا روی هستی تاثیری نداشت! اون پوست کلفت تراز این حرفا بود. خلاصه تاهمین دیروز داشتم به زور تحملش می کردم... تا اینکه دیروز بهم زنگ زد و هرچی از دهنش دراومد بارم کرد. اولش نفهمیدم منظورش چیه! اما وقتی بیشتر جیغ و داد کرد، فهمیدم که بعله! کار سرکار الیه اس! تو هستی رو پروریدی. کاری کردی که آروزی ۲ ماهه من بر آورده بشه! تو...

پروریدم وسط حرفش و متعجب گفتم: یعنی من به تو کمک کردم؟!

رادوین لبخند شیطونی زد و گفت: متاسفانه بله!

از تصور اینکه با اون کارم، به این گودزیلا کمک کردم، اخمام رفت توهم!

رادوین دوباره کادو روبه سمتم گرفت وگفت: اینم یه هدیه به خاطر کمکت!

عصبی گفتم: من اگه یه درصد، فقط یه درصد احتمال میدادم که اینکارم باعث میشه که تو خوشحال بشی، لال میشدم و هیچی به هستی نمی گفتم! من بمیرم به تو کمک نمی کنم! کادو تم باشه مال خودت.

رادوین شیطون گفت: حالا بگیرش و توش و نگاه کن! شاید نظرت عوض شد.

فضولیم گل کرده بود در حد بنز! دلم می خواست بدونم چی توی اون جعبه اس اما خب غرورم بهم اجازه نمیداد تا جعبه رو از رادوین بگیرم...

بالاخره حس فضولیم بر غرورم غلبه کرد و جعبه رو از دست رادوین گرفتم. درش و که باز کردم، چشمم چهار تا شد! باورم نمیشد! یه لبخند روی لبام نشست! وای! همون عطری بود که همیشه رادوین گودزیلا می زد! همونی که من میخواستم برای اشکان بخرم! همونی که رادوین شکوندش! همونی که شاهین گفت دیگه تو ایران پیدا نمیشه! وای خدا جونم ممنونم! دلم نمیخواست از رادوین ممنون باشم! واسه همینم از خدا ممنونم!

رو کردم به ارغوان و با ذوق گفتم: وای ارغوان!!! نگاه کن... همون عطر خوش بوئه اس.

ارغوان جعبه رو از دستم گرفت و به عطر نگاه کرد. نگاهش و از عطر گرفت و به من دوخت و لبخند زد. لبخندم و پررنگ تر کردم و جعبه رو ازش گرفتم. عطر و باز کردم و بوی خوشش و با تمام وجودم فرستادم توی ریه هام! معرکه بود! انقدر حواسم به عطره پرت شده بود که اصلا یادم رفت

رادوین هنوز اونجا و ایساده!

و!!!! این چرا هنوز اینجاست؟! اخب کادو رو دادی برو دیگه!

اخمی کردم و گفتم: شمانمی خواین تشریف ببرن؟! کادو تون و دادین دیگه، تشریف ببرید!

رادوین پوختی زد و گفت: اتفاقا خودمم دلم میخواد برم ولی مثل اینکه شمایه چیزی و فراموش کردین!

متعجب گفتم: چی و؟!

- می دونید که تو این دور وزمونه هیچی مجانی نیست! اون عطری هم که الان تودستای شماست از این قاعده مُستثنایست!

متعجب گفتم: مگه نگفتی این یه هدیه اس؟! مگه آدم برای هدیه هم پول میده؟!!

رادوین پوزخندی روی لبش نشوند و گفت: درسته که اون یه هدیه اس ولی خب هدیه داریم تاهدیه! من هنوز اونقدرام خل نشدم که همچین چیزی و مفت و مجانی بدم به تو!

اخم غلیظی کردم و کیف پولم و از توی کیفم بیرون آوردم و بازش کردم.

خدارو شکر همون ۲۰۰ تومنی که برای کادو اشکان کنار گذاشته بودم، همراهم بود. ولی من آخرش نفهمیدم، اگه این هدیه اس پس پول دادن نمیخواد دیگه! اگرم هدیه نیست که خب رادوین میمرد از همون اول مثل بچه آدم بگه هدیه نیست؟!!

روبه گودزیلا گفتم: چقدر باید بهت بدم؟!!

رادوین با همون پوزخند همیشگی روی لبش گفت: ۳۰۰ تومنه ناقابل!

چی؟! امن ۱۰۰ تومن دیگه از کدوم گوری بیارم؟! ای بابا! قیافه ام درهم رفت و پنجر شدم.

رادوین توهین آمیز گفت: اگه ۳۰۰ تمن و ندارین عیبی نداره ها! می تونیم قسطی باهم طی کنیم!

بچه پررو من و مسخره میکنه! شیطونه میگه برم بزنم تودهنش حالش جابباد!

حالا چیکار کنم؟! هیچی دیگه باید همین ۲۰۰ تومن و بهش بدم، بعدا برم از بابام بقیه اش و بگیرم! ای بابا. حالا این فکر میکنه من چقدر احمق و سوسولم که واسه ۳۰۰ تومن هم باید دست به دامن بابام شم!

همین جوری داشتم فکر می کردم که چی بگم تاضایع نباشه و آبروم نره که صدای ارغوان و شنیدم:

- آقای رستگار تو این یه ۵۰۰ تومنی هست. ببخشید که نقد همراهمون نیست. اگه زحمتی نیست برید بانک از این حساب ۳۰۰ تومنتون و بگیرید.

گنگ و متعجب به ارغوان و کارت اعتباری توی دستش نگاه کردم. ارغوان لبخند مهربونی تحویل داد و کارت اعتباری توی دستش و به سمت رادوین گرفت.

رادوین پوز خندی زد و گفت: شما چرا خانوم همتی؟! یکی دیگه میخواد برای اشکان جونش کادو بخره، اون وخ شما دست توجیبتون میکنین؟؟؟

ارغوان اخم غلیظ و وحشتناکی روی پیشونیش نشوند و عصبانی گفت: فکر نمی کنم به شما مربوط باشه آقای محترم!

اونجوری که ارغوان این و گفت، منم ترسیده بودم، چه برسه به اون رادوین نگون بخت!

رادوین اخمی کرد و گفت: درسته! این مسئله اصلا به من مربوط نمیشه!

ارغوان در حالیکه هنوزم همون اخم روی پیشونیش بود، گفت: خوبه! پس لطف کنید بریدو پول و از این حساب دربیارید.

رادوین خیلی جدی و محکم گفت: فکر نمی کنم به من ربطی داشته باشه که برم پول و از حساب شما دربیارم. یکی دیگه عطرو میخواد، یکی دیگه هم می خواد پولش و حساب کنه، یکی دیگه هم میخواد ازش استفاده کنه! من این وسط نه ته پیازم نه سره پیاز. پس اگه زحمتی نسیت، خودتون پول و نقد کنید بیارید تحویل من بدید! با اجازه!

ورفت!

ارغوان عصبی کارت اعتباری و توی دستش فشار داد و زیر لب گفت: اینم واسه من دم در آورده!

لبخندی زدم دست آزادش و توی دستام گرفتم. با صدای آرومی گفتم: رها قربونت بره، چرا الکی خودت و اذیت می کنی؟! من هیچ دلم نمیخواست که اینجوری بشه. لطف کردی، خیلی لطف کردی عزیزم ولی خودت دیدی که این رادوین آدم نیست! امروزم باهم دیگه میریم از مامانم پول می گیریم، میاریم میدیم به این گودزیلای بی شاخ و دم!

ارغوان عجولانه گفت: لازم نکرده! من برگ چغندر م که تو ببری از خاله مریم پول بگیری؟ بعد از این کلاس یه ساعت استراحت داریم. باهم میریم از خودپرداز پول می گیریم میاریم میدیم به این!

- آخه...

وسط حرفم پرید:

- آخه ماخه نداریم! الانم پاشو بریم سر کلاس!

وساعتش و بالا آوردوبه من نشون داد. ساعت دقیقا پنج دقیقه به هشت بود.

منم دیگه مخالفتی نکردم وبه همراه ارغوان به کلاس رفتیم.

بعداز کلاس به همراه ارغوان رفتیم پول واز حسابش درآوردیم.

ارغوانم برد پول و داد به رادوین.

قرار شد که چندروز دیگه هم باهم بریم که برای تولد اشکان لباس بخریم...

هیچی نداشتم که بیوشم!! خاک توسرم کنن که هیچ بویی از سلیقه ونظم و ترتیب دخترونه

نبردم!!

باخنده گفتم: چه خوشگل شدی عوضی!

ازتوی آینه نگاهی به ارغوان انداختم. هم خودش خیلی خوشگل بود وهم باآرایی که الان داشت

خوشگل شده بود! پوست گندمی، چشمای کشیده مشکی و بینی خوش فرم و لب قلوه ای. یه آرایش

ملایمم کلی چهره اش و تغییر داده بود!!!

پایین موهای لختش و کمی فر کرده بود. موهایش تا شونه اش می رسیدن. موهای قهوه ای سوخته

که خیلی چهره اش و معصوم می کرد. تاپ بادمجونی پشت گردنی پوشیده بود که باهم خرید

بودیم. حسابی بهش میومد و هیکل خوش فرمش و به نمایش می گذاشت. شلوار جین مشکی هم

پوشیده بود. صندل بادمجونی پاشنه ۵ سانتی هم پاش بود. خلاصه محشر بود.

ارغوان باخنده گفت: هوی! اینجوری نگام میکنی تموم میشما! دیگه چیزی واسه شوورم نمیمونه که!

خندیدم و از آینه فاصله گرفتم. به سمت تختم رفتم و همون طور که صدلای مشکیم و پام می کردم، گفتم: حال من یه چیزی گفتم. تو چرا جدی گرفتی؟!

ارغوان خنده ای کرد و چیزی نگفت. صدلم و که پوشیدم، روبه ارغون گفتم: بریم؟!

ارغوان نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: آلا کی میره این همه راه و؟! تو ام خوشگل شدی عوضی! خندیدم و گفتم: تا چشمات در آد!

خنده ارغوان به یه لبخند مهربون تبدیل شد و گفت: ولی خدایی خیلی نازش دیا!

لبخندی بهش زدم و باهم از اتاق من خارج شدیم.

به محض اینکه وارد حال شدیم، سارا به سمت من اومد و دست پاچه گفت: میذاشتین یه ۵ ساعت دیگه میومدین! الان اشکان میاد، هیچیم آماده نیست!

خندیدم و گفتم: خوبه! ببین چه هول شده! بپا یه وخ از هول حلیم نیفتی تودیگ!!

ارغوانم خندید و گفت: خره این تودیگ نمیفته که... قراره دیگ رو این بیفته!

یهو هر سه تایمون از خنده ترکیدیم. سارا لابه لای خنده هاش، آروم زد پس کله ارغوان و گفت: مرده شورت و ببرن که انقدر منحرفی!

و دوباره صدای خنده ما بود که فشار و پر کرده بود...

نگاهی به ساعت انداختم. ۴ بود. دو ساعت دیگه اشکان از سرکار برمیگرده! خوبه! پس وقت داریم.

روبه سارا گفتم: کیک و گرفتی از قنادی؟

سارا سری تکون داد و گفت: آره! تو یخچاله.

ارغوان گفت: خب پس زود باشین این جینگیل بینگیلاتونم بیارید که چیزی نمونده اشی برسه!

منظورش از جینگیل بینگیل، ریشه ها و تزئینات تولد بود. رو به ارغوان گفتم: جینگیل بینگیلا تو اتاق من. زیر تختم.

ارغوان سری تکون داد و به اتاق رفت تا جینگیل بینگیلارو بیاره. ارغوان که رفت نگاهی به سارا انداختم. این چه به خودش رسیده بود امشب!!! بایدم به خودش برسه! ناسلامتی تولد شوور اینه ها...

خیلی خوشگل شده بود. یه پیراهن کوتاه مشکی پوشیده بود و از زیر اونم یه ساپورت مشکی کلفت پاش کرده بود. پیراهنش خیلی ناز بود!

اون پیراهن مشکی بارنگ سفید پوستش تضاد داشت... خیلی بهش میومد و استخون بندی ظریفش و به نمایش می داشت و جذابش می کرد... البته سارا همین جوریشم خوشگل و جذاب بود... چشمای قهوه ای و ابروهای خوش فرم، بینی کوچیک و قلمی، لب خوش ترکیب، موهای لخت مشکی و یه هیکل درست و درمون و خوش فرم! خوش به حال اشکان!!! امشب اینجوری سارا رو ببینه دلش میخواد که! خخخخ

صدای آیفن، مانع ادامه هیز بازیای من شد! سارا لبخندی زد و شیطون گفت: آخی! بمیرم که تیرت به سنگ خورد و چشم چرونیات نصفه نیمه موند. پاشو برو درو باز کن ببینم!

و خودش به آشپزخونه رفت. منم به سمت آیفن رفتم. یعنی کی می تونست باشه؟! بابا و مامان که باهم رفته بودن کادوی اشکان و بخرن و قرار بود ساعت ۴:۳۰ بیان. بقیه مهمونا هم ۴:۳۰ میومدن! پس این کی بود؟!!

به آیفن که رسیدیم، بادیدن قیافه آرتان، یه لحظه شک کردم که درو باز کنم یا نه! اما بعدیه نفس عمیق کشیدم و دکمه رو فشار دادم.

خدا خدا می کردم که ارغوان و سارا دست از کارشون بکشن و بیان تو حال! چون دلم نمی خواست من و آرتان باهم تنها باشیم... خوشم نمیومد هیز بازی در بیاره!

صدای زنگ در ورودی من و به خودم آورد. چندتا نفس عمیق کشیدم و تک سرفه ای کردم. به سمت در رفتم و درو باز کردم...

آرتان بایه دست گل رز سفید توی دستش وایساده بودومات و مبهوت به من نگاه می کرد! منم یه نگاهی بهش انداختم. شلوار جین مشکی پوشیده بود، بایه بلوز مردونه قرمز که دکمه هاشو باز گذاشته بود و تی شرت سفیدی هم زیر اون پوشیده بود. یه تیپ کاملا اسپرت! آفرین، خوشم اومد! تیپش خیلی توپ بود! انقدر غرق آنالیزش شده بودم که اصلا یادم رفت دارم به کی اینجوری نگاه می کنم!

خودم و جمع وجور کردم و نگاهم و به چشماش دوختم که هنوزم خیره خیره به من نگاه می کردن... لبخندی زدم و گفتم: سلام... خیلی خوش اومدی!

یه لحظه نفهمیدم چی شد که آرتان به سمتم اومد و من و تو آغوشش کشید!!!

انقدر این کارو بی هوا انجام داد که فرصت نکردم عکس العملی از خودم نشون بدم. الانم برای نشون دادن عکس العمل دیر شده بود! واسه همینم خیلی شیک و مجلسی و بارعایت شئونات اسلامی گذاشتم که بغلم کنه... اما دستای من خشک شده بودن و هنوزم کنار بدنم بودن. همینم از سرش زیاده بابا!!!

آرتان بعد از چند دقیقه که برای من چند سال گذشت، من و از آغوشش بیرون کشید و به چشمام خیره شد. لبخندی زد و مهر بون گفت: دلم خیلی برات تنگ شده بود خانوم کوچولو! از وقتی که یادم میاد به من می گفت خانوم کوچولو!!! هر چقدرم بهش می گفتم که نگو کوچولو، من بدم میاد، تو گوشش فرو نمی رفت و بیشتر اذیتم می کرد! خب دوست نداشتم کسی بهم بگه کوچولو... حالا انگار همش چند سال از من بزرگتره؟! ۵ سال دیگه!!! منم برای اینکه حرصش و دربیارم و تلافی کنم، بهش می گفتم بابا بزرگ.

با فکر کردن به این چیزا ناخواسته اخمی روی پیشونیم نشست. آرتان لبخند شیطونی زد و نوک بینیم و بانگشتاش گرفت و کشید و روی گونه ام و بوسید... این چه خودمونی شده بود!

بعد چشماش و به چشمام دوخت و باخنده گفت: خانوم کوچولو... خانوم کوچولو... خانوم کوچولو... می خواست حرص من و دربیاره! بامشت به سینه اش کوبیدم و با حرص گفتم: من کوچولو نیستم!

آرتان لبخندی زدومشت گره شدم و توی دستش گرفت وزل زد به دستام.همون طورکه به دستام نگاه می کرد،یه اخم روی پیشونیش نقش بست وبالحن عجیب و خاصی گفت:کاش همون خانوم کوچولو می موندی وهیچ وقت بزرگ نمیشدی...

اینم یه چیزیش میشه ها!چرا چرت و پرت میگه؟! خداشفاش بده...

آرتان هنوزم به دستام نگاه می کردوتوفکر فرو رفته بود!برای اینکه سریع ترازاون جو مسخره خلاص بشم،دستم و ازتوی دستاش بیرون کشیدم و بایه لبخند روی لبم،گلی رو که هنوزم توی دستش بود،ازش گرفتم.مهربون گفتم:به به!زحمت کشیدین بابابزرگ!

آرتان لبخندی زدوهیچی نگفت.باصدای بلند داد زددم:

- اری بیا ببین کی اومده!بالاخره آقا آرتان بعداز عمری شرف یاب شدن!

ارغوان یه جیغ بنفش کشیدو به حالت دوازاتاق بیرون اومد.جینگیل بینگیلایی که توی دستاش بودن رو روی مبل پرت کردو به سمت آرتان رفت.

اخم غلیظی کردو باجیغ جیغ گفت: نمیومدی دیگه!(ودرحالی که به ساعت اشاره می کرد،ادامه داد:):ببین ساعت چنده!خوبه بهت گفتم زود بیا!!اگه نمی گفتم که فکر کنم تا ۱۲ شبم نمیومدی!

آرتان خنده ای کردوارغوان و تو بغلش کشید.بوسه ای روی موهایش زد و گفت:بسه جیغ جیغ کردی ارغوان!سرم رفت دختر!بالاخره که اومدم.این مهمه.

ارغوان خودش ازبغل آرتان بیرون کشیدوگفت:خوبه خوبه!خودت لوس نکن.فکر کردی بایه بغل وماچ وبوسه خرمیشم؟!انخیر آقا!!! (ودرحالیکه به جینگیل بینگیلایی روی مبل اشاره می کرد،ادامه داد:): به خاطر دیر اومدنت باید همه اینارو خودت یه تنه وصل کنی!

آرتان نگاهی به اون همه جینگیل بینگیل کردوبا اخمای درهم گفت:همه اونارو!؟

ارغوان باجدیت گفت:بعله!همشون و!

لخبندخیثی زدوبه ساعت نگاه کردوگفت:ازالانم تایم می گیرم!تا ۲۰دقیقه دیگه باید تموم شده باشه!

آرتان گردنش کج کرد و خواست جواب ارغوان بده که سارا از آشپزخونه اومد بیرون. با دیدن آرتان لبخندی زد و بهش نزدیک شد. بالحن مهربونی گفت: به به! آقا آرتان! شما کجا اینجا کجا؟ راه گم کردین؟

آرتان با ارغوان دست داد و مهربون گفت: به خداسرم خیلی شلوغه سارا! این اشکان نامردم که سالی به دوازده ماه یه زنگ به من نمیزنه! آخه چرا شوهر توانقدر بی معرفته؟!

سارا خنده ای کرد و گفت: شوهر من کجاش بی معرفته؟! امرد به اون خوبی! نامرد تویی که حالا بعد از عمری اومدی اینجا! اونم به خاطر کیک و تولده دیگه! من که می دونم!

آرتان خندید و گفت: اوه اوه! خیلی تابلو بودم؟ خدامی دونه که چندوخته کیک نخوردم و یه تولد درست و حسابی نرفتم!

ارغوان اخم مصنوعی کرد و گفت: هوی آقا آرتان!!! احوال پرسی بسه... پاشو برو اونارو وصل کن.

آرتان خنده ای کرد و لپ ارغوان و کشید. همون طور که به سمت جینگیل بینگیلا می رفت، گفت: ببین کی شده آقا بالاسر ما... ارغوان خانوم!!!

ارغوان با خنده گفت: هی... س! دیگه نشنوم غریب نیا... حواست به کارت باشه، منم نظارت می کنم.

سارا خندید و گفت: حالا چرا آرتان؟ ماهستیم دیگه! (وروبه آرتان ادامه داد): آرتان تو نمیخواه زحمت بکشی! ما خودمون به کارامی رسیم.

ارغوان به جای آرتان جواب داد:

- نخیر! لازم نکرده. این آقا دیر اومده، جریمه اشم اینه که کارکنه! کسی بره سمتش بخواد کمکش کنه، قلم پاش و می شکونم!

آرتان همون طور که یکی از جینگیل بینگیلارو توی دستش گرفته بود و داشت وصل می کرد، گفت: فرمانده دستورو صادر کردن دیگه! امام مجبوریم اطاعت کنیم.

ارغوان گفت: به کارت برس!

آرتان زیر لب غرید

- باشه ارغوان خانوم! بالاخره من وشما توخونه هم دیگه رو می بینیم دیگه!

ارغوان خندید و چیزی نگفت. من رو کردم به سارا و گفتم:

- همه چی آماده اس؟ زنگ زدی به رستوران دیگه نه؟!

ساراسری تکون داد و گفت: آره، از صبح زنگ زدم گفتم. تنها چیزی که مونده همین ریسه میسه هاس که آرتان داره زحمتش و میکشه.

ارغوان نگاهی به آرتان کرد که داشت بادقت یکی از ریسه هارو وصل می کرد، لبخندی زد و گفت: زحمت چیه؟ وظیفشه!

آرتان همون طور که تویه دستش سوزن بود و تودست دیگه اش ریسه گفت:

- ازکی تا حالا وظیفه من و تو تعیین می کنی؟

ارغوان چشم غره ای بهش رفت و گفت: چیزی گفتمی برادر عزیز تر از جانم؟

آرتان ادای آدمای ترسو رو در آورد و گفت: من غلط بکنم که چیزی بگم خواهر عزیز تر از جانم.

این جمله اش و انقدر بامزه گفت که من و وسارا و ارغوان از خنده ترکیدیم. بعد از اینکه یه دل سیر خندیدیم، سارا به سمت آرتان رفت و یکی از ریسه هارو برداشت و خواست وصل کنه که ارغوان جیغ زد:

- مگه من نگفته بودم آرتان باید تنهایی اونارو وصل کنه؟

سارا در حالیکه جینگیل بینگیل و وصل می کرد، باخونسردی گفت: آرتانه بیچاره که تنهایی نمی تونه این همه رو وصل کنه! تازه کار ما باید تایه ربع دیگه تموم بشه... توام بهتره به جای اینکه جیغ جیغ کنی، بیای کمک!!!! (و روبه من ادامه داد:): رها... توام بیا کمک.

ارغوان دیگه چیزی نگفت و باهم به سمت جینگیل بینگیل رفتیم تا وصلشون کنیم.

آرتان باخنده گفت: خدا خیرت بده سارا! مگر اینکه تو حریف این جیغ جیغو بشی!

ارغوان چشم غره ای بهش رفت و گفت: من جیغ جیغوام؟!

سارا از آرتان یه سوزن خواسته بود و آرتانم درحالیکه سوزن و می داد به سارا گفت: تو؟! نه بابا! شما که انقدر صداتون ملایم و لطیفه! فقط یه نموره همچین رومخه... وگرنه که صدای شما حرف نداره! ارغوان از حرص لبش و به دندون گرفت وسیعی کرد خودش و بی تفاوت نشون بده. سارا باخنده گفت: خدانگشتت آرتان!

آرتان خندید و چیزی نگفت. من رو کردم به آرتان و گفتم: آرتان یه سوزن میدی به من؟!!

آرتان یه سوزن و به سمتم گرفت و باخنده گفت: چرا که نه خانوم کوچولو!!!

سوزن و ازش گرفتم و مشغول وصل کردن جینگیل بینگیلا شدم. ارغوانم دیگه صدای در نیومد و تو سکوت مشغول کمک کردن شد.

۲۰ دقیقه بعد همه چی آماده بود. خونه باون همه جینگیل بینگیل و بادکنکای رنگی خیلی ناز شده بود. البته یکی نمی دونست فکر می کرد، تولد یه بچه یه ساله است نه یه مرد ۲۸ ساله!

آرتان درحالیکه به بادکنکای رنگی اشاره می کرد، روبه سارا باخنده گفت: ناسلامتی تولد اشکانه ها! بچه دوساله که نیست خرس گنده! بادکنک و ریسه و... من میگم یه برف شادیم بیار تکمیل بشه دیگه!

سارا باخنده گفت: خوب شد گفتیا داشت یادم می رفت برف شادی بیارم.

آرتان با تعجب گفت: مگه برف شادیم می خوای بیاری؟ بابانکنین این کارارو! چهارتا غریبه بیان ببینن شرفمون میره کف پامونا!!! جانه من می خواین برف شادی بیارید؟!!

باخنده گفتم: نه بابا! دیگه هنوز اونقدرام خل نشدیم.

آرتان نفس راحتی کشید و گفت: خدارو شکر!

ارغوان دهن باز کرد که چیزی بگه که زنگ در به صدا دراومد. آرتان باخنده گفت: ای بابا! این زنگ درم به صدای خواهر ما آلرژي داره تا میاد حرف بزنه صدای در میاد.

من و سارا خندیدیم ولی ارغوان چشم غره تویی به آرتان رفت و چیزی نگفت. سارا به سمت آیفون رفت و دکمش و فشار داد.

ساعت دقیقاشیشه! همه او مدن. مامان بابا، خاله وشوهر خاله ام و آرش و آروین پسر خاله هام، چندتا از رفیقای صمیمی اشکان، زن عمو و عموی سارا، مامان و بابای ارغوان. همه کنار هم دیگه روی مبل نشستند و از هر دری حرف می زنن و صدای خنده هاشون توی فضا پیچیده...

نگاهم بین مهمونا می چرخه و میرسه به عمو و زن عموی سارا. یه زن و مرد مهربون و دوست داشتنی. سارا بهم گفته بود که مامان و باباش وقتی که ۵ سالش بود، توی تصادف از دنیا میرن و عمو وزن عموش سرپرستیش و به عهده می گیرن. عمو محمد و زن عمو مهتاب خیلی خوبن... بچه دار نمیشن و سارا رو مثل بچه خودشون می دونن. من که فقط دوسه ماهه می شناسمشون عاشقشون شدم!!! چه برسه به سارا که ۲۰ ساله داره کنار این زوج مهربون زندگی می کنه...

توی افکار خودم غرق بودم که ضربه محکم آرش به بازوم من و از فکر بیرون کشید. عصبی رو کردم به آرش که کنارم نشسته بود و گفتم: چته؟! رم کردی؟

آرش خنده ای کرد و گفت: نگفته بودی به زنا و مردای مسن میل داری!

گنگ و متعجب گفتم: چی؟!؟

آرش با خنده گفت: یادم باشه دیگه نذارم به مامان و بابام نگاه کنی!

این چی میگه؟! من؟! امیل دارم؟! به زنا و مردای مسن؟! یعنی چی؟!....

نکنه... نکنه این منظورش... وای آرش می کشمت!

یه نیشگون محکم از بازوش گرفتم و گفتم: بگو غلط کردم.

آرش خندید و خیلی خونسرد گفت: اوخی!! الان مثلا داری نیشگون میگیری؟! پس چرا من اصلا دردم نمیاد؟

محکم ترفشار دادم و با حرص گفتم: چون تو آدم نیستی گوریلی!

آرش چند بار پشت سر هم نوچ نوچ کرد و با خنده گفت: چه دختر بی ادبی... کوچولو آدم به بزرگترش که نمیگه گوریل!!! وای وای وای!! اگه به خاله نگفتم...

- خفه! خیر سرت ۴ سال از من بزرگتری دیگه!!!

آرش باخنده گفت: ۴ سال نه ۴ سال.

۴ سال اولش و آروم گفت اما ۴ سال دومش و انقدر بلند گفت که همه حواسا متوجه ماشد!

ارغوان رو کرد به من و گفت: قضیه این ۴ سال چیه؟

مامان که دید دارم بازوی آرش و نیشگون می گیرم، لبش و گزید و چشم غره ای بهم رفت. منم به خاطر اینکه بعدا تنبیه نشم، مجبور شدم که بازوی آرش و ول کنم.

آرش باخنده روبه مامان گفت: دستتون درد نکنه خاله جون! دیر جنبیده بودین خواهرزاده اتون دستش و ازدست میداد!

عصبی بهش پریدم: تو که گفتی دردت نمیداد گوریل!

اصلا حواسم نبود که چی میگم! ای خاک تو سرم. یه دفعه کل حال رفت رو هوا...

تنها کسانی که نمی خندیدن من و آرتان و مامان بودیم. آرتان بایه اخم غلیظ روی پیشونیش به من و آرش که کنارهم نشستیم بودیم نگاه می کرد و مامان هم اخم غلیظی کرده بود و با حرکات لبش داشت برام خط و نشون می کشید!!! وای خاک تو سرم شد! پدرم و درمیاره! بایدم پدرم و درمیاره... فقط جلوی رفیقای اشکان ضایع نشده بودم که شکر خدا اونم میسر شد!

برای اینکه گندی و که زدم جمع کنم، بایه لبخند مصنوعی روی لبم روبه آرش گفتم: آرش جان چرانمیگی که گوریل مخفف چیه!؟

آرش گنگ و متعجب زل زد به من و منم رو کردم به جمع و گفتم: گوریل مخفف گل وریحان یگانه ی لاله زاره دیگه!

یهو جمع دوباره رفت رو هوا!

آرش باخنده گفت:؟! از کی تا حالا من انقدر خوب شدم که تو واسم صفت مخفف میداری!؟

بالبخند مصنوعی گفتم: آرش جان شما همیشه خوبی! می دونی که من چقدر شمارو دوست دارم!؟

آرش دوباره خندید و گفت: اون که بعله!

دوباره همه خندیدند. دهنم و باز کردم تایه چیزی بگم که صدای باز شدن در اومد! یه دفعه همه خنده هاقطع شد و سارا از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت و روبه جمع گفت: اشکان اومد... چراغارو خاموش کردیم و رفتیم پشت درو ایسادییم. من و ارغوان و آرش فشفشه گرفته بودیم تو دستامون و منتظر بودیم. بعد از چند دقیقه صدای چرخش کلید توی قفل اومد. با باز شدن در سارا چراغ و روشن کرد و جوونا شروع کردن به خوندن آهنگ تولد مبارک! بزرگتر اومد دست می زدن. من و ارغوان و آرشم مسابقه سوت زدن گذاشته بودیم... من سوت می زدم، ارغوان سوت می زد و بعدشم آرش...

اشکان باقیافه خسته اما ذوق زده اش به جمع نگاه کرد و لبخند زد و گفت: نمی دونستم انقدر طرفدار دارم!!!

آرش باخنده گفت: ما طرفدار تو نیستیم طرفدار کیکیم!

سارا خندید و گفت: من که طرفدار اشکان هستم...

اشکان که انگار تازه سارا رو دیده بود، خیره خیره زل زد بهش! دیدی گفتم دلش می خواد؟!

انقدر به سارا نگاه کرد که آرش باخنده گفت: بسه بابا! سارا تموم میشه ها اینجوری نگاهش می کنی!!

اشکان بالا جبار یه لبخند به سارا زد و نگاهش و ازش گرفت.

به سمت جمع اومد و با همه سلام علیک کرد. وقتی داشت به آرش دست میداد، آرش یه چیزی زیر گوشش گفت که باعث شد اشکان بلند بلند بخنده... خیلی دلم می خواست بدونم آرش به اشکان چی گفته!!!

بعد از اون اشکان به اتاقش رفت تا لباسش و عوض کنه. بعد از رفتن اشکان، بزرگتر روی مبل نشستند و دوباره شروع کردن به حرف زدن... من نمی دونم اینا این همه حرف و از کجا میارن!

به سمت آرش رفتم که کنار رفیقای اشکان و ایساده بود و داشت باهاشون حرف میزد.

لبخندی زدم و به رفیقای اشکان ببخشیدی گفتم. بعد رو کردم به آرش و گفتم:

- آرش جان چند لحظه میای من باهات یه کاری دارم!

آرش خندید و باقیافه ای که سعی می کرد ترسیده به نظر برسه، روبه رفیقای اشکان گفت: بدبخت شدم رفت! وقتی رها بایکی کار داشته باشه یعنی طرف دیگه مرحوم شدنش قطعیه.

یهو همه رفیقای اشکان زدن زیر خنده. به زور لبخندی زدم و سعی کردم چیزی بهش نگم! خیلی سخت بود ولی به زور جلوی خودم و گرفتم. به سمت آشپزخونه رفتم و روبه آرش گفتم: آرش جان من منتظرتم!

آرش سری تکون داد و چیزی به رفیقای اشکان گفت که باعث شد، دوباره بخندن! دلم می خواست بزخم این دلک و له و لورده کنم امامی دونستم که له و لورده شدن آرش توسط من مساوی با له و لورده شدن من توسط مامان!

بعد از چند دقیقه آرش وارد آشپزخونه شد. دحالیکه لبخندی روی لبش بود، گفت: دختر خاله محترمه امری داشتن؟

پوزخندی زدم و گفتم: تو چرا انقدر امشب مزه می پرونی؟!

آرش باخنده گفت: بده دارم مجلستون و گرم می کنم، یه ذره بخندیم؟

- کسی از شما خواسته که این کارو کنین؟!

- معلومه که نه! من همیشه بچه خودجوشی بودم!

پوزخندم و پیرنگ تر کردم و گفتم: ما امشب پسر خالمون و دعوت کرده بودیم، نه یه دلک خودجوش و!

خندید و مثل دزدایی که پلیس می گیرتشون، دستاش و برد بالا و گفت: تسلیم بابا! تسلیم! من که حریف زبون تونمیشم!

پشت چشمی نازک کردم و بهش زل زدم و گفتم: قول میدی دیگه چرت نگی؟!

آرش باخنده گفت: تو که خودت می دونی چقدر برام سخته چرت گم. می دونی که...

با جیغ وسط حرفش پریدم: آرش!!!!!!

آرش خندید و گفت: باشه بابا! تمام تلاشم و میکنم تادیگه چرت نگم! (و در حالی که بانگاش به دستای بالا برده شده اش اشاره می کرد، ادامه داد:) حالا میشه سرکار خانوم فرمان آزاد بدن؟!
 اخم غلیظی کردم و گفتم: آزادی!

آرش دستاش و پایین آورد و داشت از آشپزخونه بیرون می رفت که با صدای من سر جاش میخکوب شد:

- وایسا ببینم! من که هنوز کارم با تو تموم نشده!

آرش کلافه به سمتم برگشت و گفت: بابا بیخیال من شو جون خاله! خیر سرمون اومدیم تولد!!! الان کیک و میارن، همش و می خورن دیگه چیزی به من نمیرسه ها!
 پوز خندی زدم و گفتم: نترس! کیک الان تو یخچاله.

آرش کلافه گفت: خب، پس زودتر امرتون و بفرمایید که من کاردارم!

- او هو!!! همچین میگی کاردارم که یکی ندونه فکر میکنه می خوامی بری هسته اتم و بشکافی! می خوامی بری دلک بازی دیگه!

آرش خندید و چیزی نگفت. بهش نزدیک شدم و گفتم: ببینم توچی دم گوش اشکان گفتی که اونجوری از خنده ترکید؟!!

آرش با خنده گفت: واسه همین یه ساعته من و از دلک بازی انداختی؟! آخه تو چرا انقدر فضولی دختر؟!!

مظلوم گفتم: خب میخوام بدونم چی بهش گفتی!

آرش خندید و در حالیکه از آشپزخونه خارج می شد، گفت: نمیشه! حرفامون ۲۳+ بود کوچولو!
 و از آشپزخونه خارج شد.

دلم می خواست بزنم لهش کنم! بچه پررو! اینم شده بودیه پا رادوین توخونه خودمون من و حرص میداد!! اینم گودزیلا سومیه دیگه... اولیش رادوینه، دومیش هستیه، سومیشم اینه.

ای خدا... اینارو بکش من ازدستشون راحت بشم! من کوچولوام؟! اعمه ات کوچولوئه! خوبه همش ۴ سال ازم بزرگتره ها! فکر میکنه خودش پیرهراته... ایش!

- چهارساعته داری چی میگی به آرش!؟

باصدای سارا ازافکارم بیرون اومدم و لبخندی زدم. خیلی آرام گفتم: هیچی!

سارا لبخندی زد و درحالی که به سمت یخچال می رفت، گفت: سربه سر آرش نذار! وقتی سر به سرش میذاری، خودت حرص میخوری اونم کلی از حرص خوردن تو عشق میکنه!

با حرص گفتم: غلط کرده پسره پررو!

سارا خندید و کیک و ازتوی یخچال بیرون آورد و روبه من گفت: بیخیاله آرش! ناسلامتی امشب تولده ها! چرا الکی حرص می خوری؟! بیاباهم دیگه این شمعارو بچینیم بعدم بریم پیش بقیه کیک بخوریم.

لبخندی زدم و به سمت سارا رفتم و باکمک هم ۲۸ تاشمع روی کیک چیدیم! بعد از اتمام کار، سارا لبخندی زد و به شمعانگاه کرد و گفت: چقد زود ۲۸ سالش شد!

باخنده گفتم: مگه تو چندوقته اشکان ومی شناسی که میگی چقدر زود؟! همش دو ماهه دیگه!

سارا خندید و شیطون گفت: دِن دِ اشوماکه خبرنداری من و آقامون چندوقته هم دیگه رو میشناسیم!!!

باخنده گفتم: چندوقته!؟

- این و دیگه نمی تونم بهت بگم! (و درحالیکه کیک و ازروی میز برمیداشت، ادامه داد:) بزن بریم که همه منتظر کیکن!

سری تکون دادم و باهم از آشپزخونه خارج شدیم.

اشکان روی مبل نشسته بود و در داشت بایکی از رفیقاش صحبت می کرد. تامن و دید از جاش بلند شد و به سمتم اومد. لبخندی بهم زد و گفت: کجارتی تو یهو!؟

لبخندی زدم و گفتم: تو آشپزخونه بودم.

من و تو آغوشش کشیدوزیر گوشم گفت: نمی دونم چرا یهو بی دلم برات تنگ شد.

خندیدم و گفتم: منم نمی دونم چرا همین جووری یهو بی دوستت دارم!

وروی انگشتای پام ایستادم و گونه اش و بوسیدم. اونم خم شد و پیشونیم و بوسید. من و از آغوشش بیرون کشیدم و همون طور که به کیک نگاه می کرد، روبه سارا گفت: به به! ببین خانوم ما چه کرده!!! خیلی چاکریمابه خداحاج خانوم.

سارا خندید و گفت: مام مخلصیم حاج آقا!

اشکان لبخندی زد و در حالیکه به کیک و جینگیل بینگیلا و بادکنکای توی حال اشاره می کرد، گفت: دستت درد نکنه! نمی خواستم انقدر خودت و به زحمت بندازی!

سارا لبخندی زد و مهربون گفت: زحمت چیه؟! امگه آقای ماسالی چندبار تولدشه؟!

اشکان لبخندی زد و چیزی نگفت. آرش که کنار آروین و بافاصله از ما و ایساده بود، باخنده گفت: چقد حرف می زنی دشماها؟! بسه بابا!! اون کیک و بیارین که دل من بیشتر از این نمی تونه منتظر بمونه! سارا کیکی و گذاشت روی میز عسلی. اشکانم روی مبل، پشت کیک، نشست. کم کم همه مهمونادور میز عسلی جمع شدن و دوباره جوونا شروع کردن به خوندن "تولدت مبارک".

بعد از خوندن آهنگ، ارغوان که توی دستش یه دوربین فیلم برداری بود و داشت فیلم می گرفت، گفت: اشکان زودتر اون شمعار و فوت کن که مردیم از بس صبر کردم!

اشکان لبخندی زد و خم شد تا شمعار و فوت کنه که صدای آرتان متوقفش کرد:

- صبر کن!

بعد رفت و کنار اشکان، پشت مبل، ایستاد و روبه جمع گفت: هیچ به شمعی روی کیک دقت کردین؟!

و شروع کرد به شمردن شمعاتا رسید به بیست و هشتمی! رو به اشکان و باخنده گفت: اشکان خره پیرشدی رفتا! ۲۸ سالت شده بابا بزرگه!

اشکان خندید و گفت: نه که تو خودت ۵ سالته؟!

آرتان باخنده گفت: مهمم کودک درونه که کودک درون من تازه هفته بعد به دنیا میاد!

با این حرفش کل مهمونا زدن زیر خنده. آرش لابه لای خنده هاش گفت: کودک دورن من وچی میگین که یه ماه دیگه عروسیشه؟!

ودوباره خنده شدت گرفت. اشکان باخنده گفت: مرده شور خودتون و کودک درونتون و ببرن... بذارین من اینارو فوت کنم دیگه!!!

آرتان باخنده گفت: فوت کن! فوت کن داش اشکان!

اشکان خم شد و همه شمعارو فوت کرد. همه برای اشکان دست زدند. یکی از رفیقای اشکان رو کردهش و گفت: اشکان اون کیک و ببر که از گشنگی مردیم!

اشکان دست دراز کرد تا چاقورو از روی میز برداره که آرش زودتر چاقو رو قاپید!

خندید و گفت: فکر کردی کیک بریدن الکی الکیه؟! پس رقص چاقو چی؟!

اشکان باخنده گفت: نکه تومیخوای برقصی؟!

آرش خندید و رفت وسط جمع ایستاد و گفت: آره دیگه! همه زحمتای تولد تو افتاده گردن منه بیچاره!!!

اشکان خندید و چیزی نگفت. آرش رو کرده من و گفت: زها برو یه آهنگ توپ بذار که میخوام برقصم.

دهن کجی بهش کردم و به سمت موزیک پلیئر رفتم. آهنگ ناری ناری علیرضا روزگارو گذاشتم و صداش و زیاد کردم:

جومه! اناری داری

با ما نامهربونی با ما دل میسوزونی

تو که با خنده هات دلو می تپونی

ناری ناری ناری ناری

ناری ناری ناری ناری

آرش می رقصید و همراه آهنگ می خوند. مسخره بازی در میاورد و هی میومد سمت اشکان تا چاقو
رو بهش بده. اشکان که دستش و دراز می کرد، چاقو رو می برد عقب و دوباره شروع می کرد به
رقصیدن. یه قرایی میداد که من تو کارش مونده بودم! من بلد نیستم اونجوری برقصم، اون وخ این
آرش بی شعور چه خوب نازوادا در میاره!

یادم باشه بهش بگم یه دوره فشرده رقص برام بذاره... خیلی باحال می رقصه!!!

از دست کارای آرش، انقدر خندیده بودم که دلم درد گرفته بود.

ناری ناری

ناری یار خوشگل نازی یار خوشگل

با ما نامهربونی با ما دل میسوزونی

تو که با خنده هات دلو می تپونی

ناری ناری ناری ناری

ناری ناری ناری ناری

ناری ناری ناری یه گوله اناری ناری

با ما نامهربونی ما رو کشتی عیونی

ببین با خنده هات دلو میتپونی

ناری ناری ناری ناری

ناری ناری ناری ناری

ناری یار خوشگل نازی یار خوشگل

با ما نامهربونی با ما دل میسوزونی

تو که با خنده هات دلو می تپونی

ناری ناری ناری ناری

ناری ناری ناری ناری

آهنگ که تموم شد، همه برای آرش دست زدن. اشکان به سمت آرش رفت تا چاقورو ازش بگیره اما آرش چاقورو عقب کشید و گفت: اول شاباش و ردکن بیادا!

اشکان با خنده گفت: عین دخترار قصیدی تازه شاباشم می خوای؟!!

آرش باشیطنت گفت: شاباش ندی، چاقورو بهت نمیدم!!

اشکان خندید و دست توی جیبش کرد و از توی کیف پولش یه ده هزار تومنی در آورد و داد به آرش. آرش پول و گرفت و با تعجب گفت: همش همین؟!!

اشکان خندید و گفت: هیپاپ که نر قصیدی! مارمولک بازی در آوردی دیگه!

- حالا هیپاپ رقصیدم یا عین مارمولک بالاخره رقصیدم دیگه! من انرژی گذاشتم پای رقصیدنم!!! پول می خوام.

اشکان دوباره دست توی کیفش کرد و یه ده هزار تومنی دیگه در آورد. اشکان پول و گرفت و پررو گفت: همش همین؟!!

اشکان یه ده هزاری دیگه بهش داد. بازم گفت: فقط همین؟!!

اشکان با خنده گفت: پررو نشو دیگه از سرتم زیادیه!

آرش کیف پول اشکان و از دستش قاپید و یه تراول پنجاه تومنی از توش در آورد و ده هزار تومنیارو گذاشت توش. با خنده گفت: اگه مثله بچه آدم از اول همون ۵۰ تومن و می دادی، دیگه لازم نبود خودم دست تو کیف پولت کنم.

دوباره همه زدن زیر خنده. اشکانم خندید و چاقو و کیف پولش و از دست آرش گرفت و رفت سر جاش نشست.

خیلی سریع کیک و بریدو صدای دست زدن مهمونا بلند شد. من و سارا وارغوان کیک و برداشتیم و بردیم تو آشپزخونه تا تقسیمش کنیم.

سارا کیک و گذاشت روی میز و شروع کرد به بریدنش.

ارغوان با خنده گفت: بچه ها از همه رقص آرش فیلم گرفتما!

باناباوری بهش چشم دوختم و گفتم: جونه من؟!

- جونه تو!

خندیدم و به سمتش رفتم. ارغوان دوربین و جلوم گرفت و فیلم رو پلی کرد. از همه اش فیلم گرفته بود!!!

وای خدا... بین چجوری داره می رقصه!!!

من وارغوان از خنده غش کرده بودیم... سارا که داشت کیکارو دونه دونه توی ظرف میذاشت، روبه ما گفت: شما مثلاً خیر سرتون اومدین کمکا! نشستین دارین فیلم می بینین؟!

در حالی که داشتیم از خنده می ترکیدم و فیلم می دیدم، گفتم: جونه سارا خیلی

باحاله! بیابین... وای!!! نگاه کن چجوری قرمیده!!

واز خنده ترکیدم. ارغوانم می خندید. خدایی آرش شبیه مارمولک می رقصید. خیلی خنده دار بود... قرمیداد... بالا و پایی ن می رفت...

من وارغوان هر دو مون محو تماشای رقصیدن آرش بودیم که یهو سارا دستش و گذاشت لبه کابینت و چشمش و بست... به سرفه افتاده بود...

صدای سرفه اش باعث شد که چشم از فیلم رقص آرش برداریم... با عجله به سمتش رفتم و زیر بغلش و گرفتم... به صورتش خیره شدم. رنگش پریده بود!! باترس گفتم: خوبی سارا؟! چی شدی تویهو دختر؟!

لبخندی بهم زد و دوباره سرفه کرد... آروم گفتم: خوبم...

- خوبی که ایجوری رنگت پریده؟! چرا سرفه می کنی؟؟... آخه واسه چی اینجوری شدی؟!

- هیچی نیس...

- هیچی نیس! چی چی و هیچی نیس دیوونه؟! بذار برم بگم اشکان بیاد...

داشتم از کنارش ردمی شدم تا برم پیش اشکان که مچ دستم وگرفت... بالتماس زل زد توچشمام وگفت: نه تورو خدا رها!! نمی خوام شب به این قشنگی و واسه اشکان خراب کنم...

- آخه اینجوری که همیشه... تو حالت خوب نیس... بذار برم بهش بگم باهم بریم دکتر!!

- دکتر چیه؟! من حالم خوبه... فقط یهو سرم گیج رفت...

- پس این سرفه هات واسه چیه دختر؟!

سارا کلافه گفت: سرفه اس دیگه رها!! چقد گیر میدی... من حالم خوبه...

نگران نگاهش کردم وگفتم: مطمئنی؟!

لبخندی زدوسری به علامت تایید تکون داد...

ارغوان که حالا کنار سارا وایساده بود، لبخندی زد وگفت: پس باید قول بدی که بعداز تولد یه چک آپ بری... شاید مریض شده باشی. شایدم داریم نی نی دار میشم... باشه؟!

سارا خندید... دوباره سرفه کرد وگفت: خیلی دیوونه ای به خدا ارغوان!! مگه سرفه وسرگیجه علائم حاملگیه؟!

ارغوان باخنده گفت: من که تا حالا نی نی دارنشدم شاید باشه!!

سارا دوباره خندید... خواست بره سمت کیکا تا بذارتشون توبشقابا که ارغوان مانعش شد و بااخم مصنوعی گفت:

- لازم نکرده تو دست بزنی به اینا!! مگه من ورها برگ چغندریم؟! برو بشین خودمون هستیم کارار رو می کنیم...

سارا خواست مخالفت کنه که من گفتم: برو بشین سارا... خواهش می کنم... (وبا شوخی ادامه دادم): اگه یه تار مواز سر تو کم بشه، اشکان مارومیکشه!! نکنه دلت می خواد اشکان کله مادو تارو ببره بذاره روسینمون؟!!

سارا لبخندی زدو رفت روی صندلی نشست...

من وارغوانم دست به کار شدیم وبقیه کیکارو گذاشتیم توی بشقاب. با دوتا سینی پر از بشقاب کیک از آشپزخونه خارج شدیم... من ترجیح میدادم که به فامیلای خودمون کیک تعارف کنم تارقیقای اشکان! واسه همینم از ارغوان خواستم تا به اون کیک تعارف کنه. خم شده بودم وداشتم به زن عمو مهتاب کیک تعارف می کردم که گونه ام وبوسیدوگفت: دستت درد نکنه... ایشا... عروسیت عزیزم.

آرش که شنیده بود، باخنده گفت: عروسی رها؟! اکی حاضر میشه بیاد این دیوونه روبگیره زن عمو؟ وبه دنبال این حرفش خودش و آروین و رقیقای اشکان خندیدند. من درحالی که خم شده بودم وبه عمو محمد کیک تعارف می کردم، خطاب به آرش گفتم: وقتی یه دیوونه ای پیدابشه بیاد تورو بگیره، قطعایکیم پیدامیشه بیاد من وبگیره. یه دفعه صدای خنده جمع بلندشد.

اشکان خندیدوگفت: خوردی آقا آرش؟! خوشمزه بود؟ تا تو باشی دیگه با آبجی ما درنیفتی.

آرش خنده ای کردو چیزی نگفت. کیکارو که تعارف کردیم، به همراه ارغوان به آشپزخونه رفتیم وسینی هارو تو آشپزخونه گذاشتیم و به هال برگشتیم. سارا هم اومدو کنار اشکان نشست. ارغوان کنار سارا نشست. منم مجبور شدم برم وسط آرتان وارغوان بشینم.

نگاهم که به آرتان افتاد حس کردم بدجور تو فکره... انگار که یه چیزی آزارش می داد! به گلای فرش خیره شده بودونه می خندید ونه حرف میزد.

بهش خیره شدم وآروم گفتم: تو حالت خوبه آرتان؟!!

آرتان با صدای من به خودش اومد. لبخندی زدوبهم نگاه کردوگفت: آره، خوبم.

- مطمئنی؟

- آره.

بهش لبخندی زدم و سرم و ازش برگردوندم و مشغول کیک خوردن شدم. لابد نمی خواست چیزی به من بگه دیگه! زور که نیست دوست نداره من بدونم چشمه! اصلا بیخیال آرتان بابا!

بعد از خوردن کیک، آرش از جاش بلند شد و گفت: خب، حالا اگه گفتین نوبته چیه؟!

رفیقای اشکان یک صدا گفتند: شام!

آرش با خنده گفت: نخیر شکموها!!! نوبت خالی شدنه. بریزید بیرون اون هدیه های تپل و!

با این حرف آرش، ارغوان دست از فیلم گرفتن کشید و کادوی خودش و آرتان و روی میز عسلی جلوی اشکان گذاشت. کم کم همه کادوهاشون و روی میز عسلی گذاشتند و میز پر شد از کادوهای رنگارنگ!

آرش به سمت کادوهارفت و گفت: می خوام بهتون افتخار بدم، خودم کادوهارو باز کنم.

و شروع کرد به باز کردن اولین کادو. یکی یکی کادوهارو باز می کرد و اسم کسایی که اونارو آورده بودن و می گفت تا اینکه نوبت رسید به کادوی بزرگ روی میز که مال مامان و بابا بود. آرش خنده ای کرد و روبه مامان گفت: چی خریدی واسه این دراکولا خاله جون؟!

مامان لبخند مهربونی به آرش زد و گفت: قربونت برم بازش کن ببین توش چیه دیگه.

آرش دستش و دراز کرد و کادو رو از روی میز برداشت و بانازو ادا شروع کرد به باز کردنش. همه منتظر و کنجکاو به کادوی در حال باز شدن زل زده بودن. بالاخره آقا آرش افتخار دادن و بعد از کلی جون کندن کادو رو باز کرد. با باز شدن کادو صدای دست و سوت توی فضای خونه پیچید. آرش کت شلوار دامادی رو از توی جاش در آورد و رو به مامانم گفت: خاله جون مثل اینکه خیلی عجله داری از دست این پسرت خلاص شیا!

و صدای خنده بلند شد. مامان لبخندی زد و روبه آرش گفت: این چه حرفیه میزنی عزیزم؟ داماد شدن اشکان آرزوی منه!

آرش باخنده گفت: دمت جیز خاله جون! همون بهتر که داماد شدن اشکان آرزوت باشه نه عروس شدن رها!.

نگاه شیطونی به من انداخت و ادامه داد: آخه این آرزو هیچ وقت محقق نمیشه! هنوز هیچ کس به اون درجه از کند ذهنی نرسیده که خودش و گرفتار یه دیو دوسر بکنه.

و بادستش به من اشاره کرد. دوباره صدای خنده جمع بلند شد. نه! اینجوری نمیشه... مثل اینکه این تنش می خاره! باید جوابش و بدم تا حالش جابباید!

رو کردم به آرش و بالبخند مصنوعی روی لبم گفتم: آرش جان، کاری نکن که قضیه خواستگاری های مکرر و بی نتیجه ات و برای همه تعریف کنما!

دوباره همه خندیدن. آرش رو کرد به جمع و گفت: نه خدایی، شما بگین، این تقصیر منه که دختر آرزو هام یه چیزی فراتر از اوناییه که میرم خواستگاریشون!؟

آروین باخنده گفت: هموناییم که میری خواستگاریشون بهت جواب رد می دن، وای به حال اون کسی که تازه از اونای دیگه فراتر باشه.

و دوباره صدای خنده فشار و پر کرد. آرش سری تکون داد و باشیطنت روبه آروین گفت: آروین جون من و شما یه موقع باهم تنهامیشیم دیگه!

آروینم چیزی نگفت و فقط خندید. اشکان کت و شلوار مشکی خوش دوخت و از روی میز برداشت و روبه مامان و بابا گفت: زحمت کشیدین. دست گلتون درد نکنه. (و باخنده ادامه داد:) ولی به قول آرش معلومه که خیلی از دستم خسته شدین که میخواین زودتر ردم کنین برما!

بابا خندید و گفت: من شک ندارم که تو اگرم بری خونه خودت بازم هر روز اینجایی! دیگه رد کردن یاردنکردنت هیچ فرقی نداره. ماله بدبیخ ریش صاحبشه!

با این حرفش هم خودش خندید و هم بقیه. بعد آرش به سمت کادوی دیگه ای که کنار کادوی مامان اینابود رفت و روبه جمع گفت: این کادو خوشگله ماله کیه؟

سارا دستش و بلند کرد و گفت: ماله منه آرش!

آرش باشیظنت گفت: اوه اوه اوه! پس کادوی عروس خانوم اینه! حالا چی هس؟

ارغوان خیلی سریع روبه سارا گفت: نگی چیه ها!

ور روبه اشکان ادامه داد: شمااگه عاشق باشی، می فهمی زنت برات چی خریده. زود، تند، سریع بگو ببینم کادوی عروس خانوم ما چیه!؟!!

اشکان خنده ای کرد و گفت: چه ربطی داره؟! مگه هر کی بدونه زنش چی براش خریده، عاشقه؟
- بعله که عاشقه! تفره نرو. زود، تند، سریع بگو توش چیه!؟

اشکان خندید و نگاهی به سارا انداخت و بعد به کادوش نگاه کرد. دوباره به سارا نگاه کرد و نگاهش روی صورت سارا ثابت موند. چند لحظه ای توفکر بود. بعد روبه ارغوان گفت: ساعته!

ارغوان خندید و اشاره ای به کادوی سارا کرد و گفت: آقای باهوش کادوی به این بزرگی ساعته؟
اشکان خیلی مطمئن گفت: خودتون بازش کنین توش و ببینین.

آرش شروع کرد به باز کردن کادو. یه جعبه تقریباً بزرگ بود به شکل قلب. یه قلب صورتی خیلی ناز و خوشگل! آرش اشاره ای به جعبه کرد و رو به اشکان گفت: آخه دیوونه جعبه به این گندگی ساعته!؟

اشکان لبخندی زد و مطمئن تر از قبل گفت: حرف اضافه نزن. بازش کن.

آرش در جعبه رو باز کرد و همه ما با تعجب به ساعت اسپرت ck خیره شده بودیم!

اشکان لبخندش و پرننگ تر کرد و روبه ارغوان و آرش گفت: دیدین گفتم ساعته!؟!

ارغوان از تعجب دهنش باز مونده بود. منم تعجب کرده بودم. آخه جعبه به اون بزرگی اصلاً بهش نمی خورد که توش ساعت باشه!

آرش خیلی خونسرد گفت: ماروا اسکل کردی؟! خب آخه مشنگ معلومه که زنت به تومیگه که میخواد چی بخره برات روز تولدت دیگه.

اشکان خندید و گفت: باورت همیشه من حتی از این جشنیم که امشب گرفتین، بی خبر بودم؟! چه برسه به کادویی که سارا برام خریده باشه!

- مگه میشه؟! خر خودتی پسر خاله. آخه تو چجوری فهمیدی که تو این جعبه ساعته؟!؟

این دفعه سارا هم به کمک اشکان اومد و گفت: من چیزی به اشکان نگفتم... خودش فهمید.

آرش سری تکون داد و با خنده گفت: اگه این جور به که پس خوش به حالت سارا خانوم! یه شوهر عاشق و دلباخته نصیب شده.

سارا خندید. اشکان دستش و به سمت آرش دراز کرد و گفت: بده ببینم اون کادوی خانومم و!

آرش ساعت و به اشکان داد. اشکان ساعت و از توی جعبه بیرون آورد و دستش کرد. واقعا به دست مردونه اش میومد. او خی داداشیم! چه ساعت خوشگلیه! چه زن داداش خوش سلیقه ای دارم من!

آرش با خنده گفت: زن ذلیل لااقل بذار ما بریم بعد کادوی زنت و بکن دستت.

اشکان خندید و گفت: دیگه دیگه. ما به طور کلی همچین آدم زن ذیلی هستیم!

اشکان نگاهش و از جمع گرفت و به سارا دوخت. یه نگاه عاشقونه و رمانتیک. با مهربونی گفت: دست خانوم خوب من درد نکنه.

سارا لبخندی زد و گفت: قابلیت و نداره.

سارا با عشق زل زد تو چشمای اشکان. اشکان محو سارا شده بود و اصلا حواسش به دوروبرش نبود. سارا سرش و انداخت پایین تا اشکانم به خودش بیاد. اشکان یه ذره دیگه سارا رو نگاه کرد و بالا جبار نگاهش و از سارا گرفت و دوخت به جعبه کادویی. یه دفعه انگار یه چیزی و توجه به دید. دست کرد و از توی جعبه یه کارت پستال کوچیک به شکل قلب و بیرون آورد. بازش کرد و داشت توش و می خوند که آرش کارت و از دستش قاپید و گفت: بده ببینم خانومت چی نوشته برات!

اشکان از جاش بلند شد تا کارت و از آرش بگیره ولی دیگه دیر شده بود و آرش داشت می خوند:

"من از تمام زمین تنها یک خیابان میخوام، از تمام آسمان یک باران و از تمام تو، یک دست که حلقه شود در دستان من!"

هدیه ای از آسمان برای روز تولدت رسید و دیدم هیچ چیز گلم را جز عشق لایق نیست.

تولدت..."

و آرش دیگه نتونست ادامه بده چون اشکان کارت و از دستش قاپید. آرش با اعتراض و خنده گفت: ای بابا! خب میذاشتی بقیه اشم بخونم دیگه. تازه داشت قشنگ می شد. همین جوری پیش می رفتیم به ماچ و بوسه ام می رسید!!

اشکان در حالیکه کارت و توی جعبه میذاشت، با خم غلیظی روی پیشونیش گفت: خفه شو آرش. شاید یه چیزی بود که تونباید می خوندیش! ای بابا...

آرش لپ اشکان و کشید و گفت: ماچا کر پسر خاله باحیای اخمومونم هستیم!

و روبه جمع ادامه داد: خب کادوی بعدی ماله کی بود؟!

و دوباره شروع کرد به باز کردن کادوها.

آرش همه کادوها رو باز کرد و از قصد کادوی من و گذاشت برای آخر! به جعبه کادوی تنهای روی میز اشاره ای کرد و جدی گفت: رها جان احیاناً این مال تون بود؟!

پوفی کشیدم و عصبی گفتم: چرا اتفاقاً!

آرش بالحن مسخره ای گفت: ای وای، خاکه عالم! اصلاً حواسم به تون نبود. خیلی ببخشید.

می خواستم بزنم تودهنش! بچه پررو میگه اصلاً حواسم نبود! منم که گوشام مخملیه و باور می کنم!

آرش جعبه کادورو از روی میز برداشت و بازش کرد و ادکلن و بیرون آورد. روبه جمع گفت: ملت چه پولدارن! ادکلن اصل می گیرن برای داداششون.

رو کرد به آروین و گفت: تو خجالت نمی کشی؟ خیر سرم منم داداش دارم! تو اصلا روز تولد من و یادت میره. اگرم یادت نره، یه جفت جوراب مردونه کلفت تاروی زانو برام می گیری و قال قضیه رومی کنی!

و دوباره صدای خنده بلند شد. آرش که دوباره مسخره بازیش گل کرده بود، در ادکلن و بارکردومی خواست بزنتش روی لباسش که خیلی ماهرانه ادکلن واز دستش قاپیدم. ادکلن و دادم به اشکان و روبه آرش گفتم: مگه من این و برای تو گرفتم؟!

آرش با خنده گفت: توام چقدر خسیسیا! حالامی خواستم یه ذره ازش بزئم.

پوزخندی زدم و گفتم: فکر کردی من تورو نمی شناسم؟ امکان داره که تویه عطر مفت گیرت بیاد، بعدیه ذره ازش بزنی؟! برو این حرف و به یکی بزنی که نشناستت. نه من که می دونم با ادکلن دوش می گیری.

آروین با خنده روبه آرش گفت: خدایی این یه قلم و دیگه راست میگه! صبحا که میری سرکار همه جای خونه بوی ادکلنت و میده! حالا اگه بوش خوب بود یه چیزی! بوی گربه مرده میده.

آرش گوش آروین و گرفت و بیچوند و با خنده گفت: تو کی می خوای ادب یادگیری؟! هان؟ خیر سرم ۷ سال ازت بزرگترما! حالا ادکلن من بوی گربه مرده میده؟! یه بوی گربه مرده ای نشونت بدم...

خاله خندید و روبه آرش گفت: ول کن بچم و! کشتیش آرش. آروین که چیز بدی نگفت، راست میگه دیگه ادکلنت بوی بدی میده.

آرش خنده ای کرد و گوش آروین و ول کرد. روبه خاله گفت: دست شمادر دنکنه دیگه! ادکلن به اون خوبی کجاش بوی بد میده؟ اصلا...

اشکان پرید وسط حرف آرش و گفت: آرش تو امشب چیزی زدی؟

آرش گنگ و متعجب به اشکان نگاه کرد و گفت: نه جون تو! چی زدم؟

اشکان با خنده گفت: آخه دیدم ۵ ساعته داری همین جوری یه بند فک می زنی، گفتم شاید چیزی زده باشی! آدم عادی که این همه انرژی نداره!!!

وصدای خنده جمع بلند شد. اشکان همون طور که داشت ادکلن و بومی کرد، روبه من گفت: راضی به زحمت نبودیم. چه ادکلن خوش بویی!

لبخند مهریونی زدم و گفتم: قابل تورو نداره!

اشکان یه جهش زد و گونه ام و بوسید. بعد سر جاش نشست و روبه من گفت: دستت درد نکنه آبجی کوچولو.

منم در جوابش یه لبخند زدم.

بعد از اون مامان میوه و چای و شیرینی آورد و همه مشغول خوردن شدند.

یهو آرش از جاش بلند شد و روبه جوونای جمع گفت: پاشید ببینم! چه خبر تونه انقدر می خورین؟ از سوماتی که نیومیدن. یه ذره بیاید وسط قر بدید چیزایی که خوردین هضم بشه.

آروینم از جاش بلند شد و به سمت اشکان اومد، دستش و کشید و گفت: پاشو ببینم! مثلاً تولدها! عزا که نیست.

اشکان خنده ای کرد و از جاش بلند شد و آرتانم با خودش بلند کرد. رفت پیش رفیقاش و اونارو هم بلند کرد. یه آهنگ خارجی خیلی تند گذاشت و صداش و زیاد کرد و شروع کردن به رقصیدن. آرش که طبق معمول مارمولکی می رقصید، رفیقای اشکانم ای بدک نبودن! اما این آروین عوضی انقدر قشنگ می رقصید که کفم بریده بود! مردونه و جذاب می رقصید. قشنگ تر از رقص اون، رقص اشکان بود... انقدر قشنگ و مردونه می رقصید که من دلم براش ضعف رفت!! دیگه چه برسه به سارا! آرتانم که کاملاً مشخص بود دپرسه! خیلی آروم می رقصید و از مسخره بازی و هیجان خبری نبود!

آهنگ که تموم شد، رفیقای اشکان به بهانه نفس کم آوردن سر جاشون نشستن و این شد یه بهونه برای ماکه بریم وسط. آرتانم به بهونه اینکه دیگه حوصله نداره کنار کشید اما اشکان و آروین و آرش هنوزم وسط بودند. اشکان به سمت سارا اومد و دستش و گرفت و بلندش کرد و باهم رفتن وسط. ارغوان خودش بلند شد و دست من و کشید و بلندم کرد و باهم رفتیم وسط.

آرش به سمت ضبط رفت و آهنگ و پلی کرد:

گشتم شب بی ستاره، موندم پای تو دوباره، این پا و اون پا نکن
 قلبت شاید آهنی، تو حرفات ولی با منی، حسستو هاشا نکن
 منو میکشی آخر، دلت دیگه نداره باور، که مال منی من با توام
 نمیدونی که سخته، اگه یارتو ببینی که بختش، داره وا میشه از رو سرش
 من تو رو تو کی، واسه کی تب داری! ای وای
 نفهمه که برنجه، ازت انگاری داره رنج و عذاب و حسد
 بیشتر از صد بار بهت گفتم دوست دارم
 بهم خندیدی و گفتی نریز مزه از عشق تو بیزارم
 شاید من بیشتر از صد بار بهت گفتم دوست دارم
 بهم خندیدی و گفتی نریز مزه از عشق تو بیزارم
 من تو رو تو کی، واسه کی تب داری! ای وای
 نفهمه که برنجه، ازت انگاری داره رنج و عذاب و حسد
 گشتم شب بی ستاره، موندم پای تو دوباره، این پا و اون پا نکن
 قلبت شاید آهنی، تو حرفات ولی با منی، حسستو هاشا نکن
 منو میکشی آخر، دلت دیگه نداره باور، که مال منی من با توام
 نمیدونی که سخته، اگه یارتو ببینی که بختت، داره وا میشه از رو سرش
 من تو رو تو کی، واسه کی تب داری! ای وای
 نفهمه که برنجه، ازت انگاری داره رنج و عذاب و حسد
 بیشتر از صد بار بهت گفتم دوست دارم

بهم خندیدی و گفתי نریز مزه از عشق تو بیزارم

شاید من بیشتر از صد بار بهت گفتم دوست دارم

بهم خندیدی و گفתי نریز مزه از عشق تو بیزارم

من تو رو تو کی، واسه کی تب داری! ای وای

نفهمه که برنجه، ازت انگاری داره رنج و عذاب و حسد

"علیرضاروزگار-من تورو توکی"

اشکان باسارا می رقصیدن و توحال و هوای خودشون بودن. من وارغوانم باهم میرقصیدیم. آرتان و آرشم باهم می رقصیدن اما یه ذره بیشتر نگذشته بود که آرش همون طور که می رقصید به سمت من اومد و اشاره ای به اشکان و سارا کرد و روبه من گفت: می بینی اینارو؟ من اگه الان نامزد داشتم...!!! حیف که تنهام... حالا مادمازل افتخار میدن؟

ودستش و به سمتم دراز کرد. دستش و پس زدم و همون جوری که می رقصیدم گفتم: من به هرکی افتخار بدم، به تویکی افتخار نمیدم.

آرش لبخند مسخره ای زد و گفت: به درک!

وبه سمت ارغوان رفت و بدون اینکه ملاحظه منی که داشتم باری می رقصیدم و بکنه، شروع کرد به رقصیدن با ارغوان. منم مجبور شدم که کناره گیری کنم و رفتم و کنار میز عسلی وایسادم. من که رفتم اونجا، آروین بایه لبخند روی لبش اومد سمت من و گفت: بیخیاله آرش! الکی خودت واذیت نکن.

نگاهی بهش کردم و لبخندی زدم. آروین ۳ سالی از من کوچیکتر بود و چهره مردونه و جذابی داشت ولی خب بچه بود دیگه! البته هرچی بود از اون آرش نکبت که بهتر و باشعورتر بود!!

توفکرای خودم بودم که دست آروین جلوم دراز شد. نگاهی به من کرد و گفت: هستی؟

لبخندی زدم و دستم و توی دستاش گذاشتم و گفتم: هستم.

وباهم رفتیم وسط و شروع کردیم به رقصیدن. آروین خیلی باحال می رقصیدولی آرش یه چیز دیگه بود! عین مارمولک می رقصید و مسخره بازی در میاورد. ارغوانم انقدر از دست مسخره بازیای اون دیوونه خندیده بود که سرخ شده بود.

آهنگ که تموم شد، یه آهنگ جدید توپ اومد که من و وادار کرد به رقصیدن ادامه بدم. اشکان و سارا هنوزم توحس بودن! آرش که مسخره بازی در حد بنز گل کرده بود، هی می رفت از وسط سارا و اشکان رد می شد و واسشون شکلک در میاورد.

من و آروین و ارغوان از رقصیدن دست کشیده بودیم و محو مسخره بازیای آرش شده بودیم. خدایا این بشر چرا انقدر دلکه؟!

خلاصه تا آخر آهنگ، آرش انقدر بین رقص سارا و اشکان پارازیت انداخت و مسخره بازی در آورد که از چشمای ما اشک میومد!!!

انقدر خندیده بودیم که دل درد گرفته بودیم! بالاخره با تموم شدن آهنگ، اشکان و سارا بیخیال رقصیدن شدن و باشوخی و خنده رفتند و توی جمع بزرگترا روی مبل نشستند.

اون که رفتن، آرش بایه لبخند حاکی از پیروزی به سمت ما اومد و گفت: بعد از کلی دلک بازی تونستم اشکان و سارا رو بیرونم!! عجب سمجایی ان اینا!

وادامه داد: پیست رقص و شیک خالی کردم، فقط و فقط واسه خودمون ۴ تا!

با این حرفش من لبخند گشادی زدم و با ذوق گفتم: الحق که همون گوریل خودمی!

آرش چیزی نگفت و فقط خندید و دستش و به سمت من دراز کرد و باهم رفتیم وسط. آروین و ارغوانم اومدن وسط و ۴ تا یی شروع کردیم به رقصیدن. ۲-۳ تا آهنگ که رقصیدیم، پاهای من از زور درد زوق زوق می کردن. واسه همینم از رقصیدن دل کندم. به همراه ارغوان رفتیم و کنار اشکان و سارا نشستیم.

بعد از رفتن ما رفیقای اشکان اومدن وسط و شروع کردن به رقصیدن. آرش و آروینم که خستگی ناپذیر بودن و همه رو همراهی می کردن!

اوناهم چند تا آهنگ رقصیدن و بعد بیخیال شدن و به نشستن رضایت دادن.

بعداز اون هم میز شام و چیدیم و شام خوردیم.

بعداز شام، ساعت حول وحوش ۱ بود که همه رفتن البته به جز آرتان و ارغوان و خانواده خاله.

اشکان رومبل ولوشده بود. آرش هم روی مبل کناری اشکان نشسته بود و با گوشیش سرگرم بود. من و ارغوان و آرتان و سارا و آروینم کنار هم نشسته بودیم و حرف می زدیم. البته اونا حرف می زدن و من حتی گوشم نمی کردم!

مامان و باباهم مشغول حرف زدن با خاله اینا بودن.

نگاهی به آرتان انداختم که سرش و انداخته بود پایین و با انگشتای دستش بازی می کرد. خیلی توفکر بود. دلم می خواست برم پیشش و ازش بپرسم که چرا انقدر ناراحته ولی...

روم نمی شد و دوست نداشتم که آرتان فکر کنه من نگرانشم.. خب راستش نگرانشم نیستم ولی حس کنجکاویم داره قلقلکم میده که دلیل ناراحت بودنش و بدونم...

با صدای آروین به خودم اومدم: رها توجی؟

گنگ و متعجب بهش نگاه کردم و گفتم: من چی؟

آروین خندید و گفت: هیچی!

و با ابرو به آرتان اشاره کرد. اخمی بهش کردم و از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم.

این آروینم واسه من دم در آورده!!! یعنی چی که با ابروش به آرتان اشاره می کنه؟! همینم مونده که همه فکر کنن من عاشق آرتانم!!! فرضش و بکن... من؟! عاشق آرتان... هه!! مسخره اس!!

سوئی شرتم و برداشتم و همون طوکه تنم می کردم از اتاق خارج شدم. مامان با دیدن من گفت: کجامی خوای بری؟

لبخندی زدم و گفتم: میرم یه ذره قدم بزنم.

مامان اخمی کرد و گفت: نمی شه به دفعه که مهمون داریم، دست از این عادت مسخره برداری؟

لبخندم و پپرنگ تر کردم و همون طور که به سمت درمی رفتم، گفتم: به جونه خودت راه نداره!

واز خونه خارج شدم. عادت همیشگیم بود. هر وقت که دلم می گرفت یا حوصله ام سر می رفت، میومدم توحیاط و قدم می زدم. خیلی حال می داد. یه حس قشنگ و شیرین بهم دست می داد که همه دلتنگیام و یادم می رفت. واسه همینم نمی تونستم این عادت به قول مامان مسخره رو ترک کنم. امشبم چون واقعا توجمع بچه ها حوصله ام سر رفته بود و حرفی واسه گفتن نداشتم واز همه مهم تر اینکه قیافه ناراحت آرتان اذیتم می کرد، اومدم بیرون.

همین جوری داشتم توحیاط راه می رفتم و نفس عمیق می کشیدم که یه صدایی شنیدم:

- چه هوای خوبی!

این دیگه کیه؟! وای خاک به سرم! نکنه دزده؟ نه بابا دزد که نیامد با آدم درباره هوا صحبت کنه!

نفس عمیقی کشیدم و سرم و به سمت صدا چرخوندم. یه سایه محو و سیاه از دور داشت به من نزدیک می شد... از ترس یه قدم به عقب برداشتم که یهو...

نتونستم تعادل و حفظ کنم. من با همون کفشای عادیم نمی تونم راه برم چه برسه به این کفشای پاشنه بلند! دیگه داشتم خودم و پهن زمین فرض می کردم که یه دست دور کمرم حلقه شد. من و به سمت خودش کشید و محکم بغلم کرد.

این دیگه کیه!؟

نگاهی انداختم و دیدم آرتان بادستای قوی و مردونش کمرم و محکم گرفته!

دستش طلا! نزدیک بود یه افتادن دیگه به کارنامه درخشان افتاد نام اضافه بشه!

حالا چرا اینجوری من و بغل کرده؟! وای!!! خدا شفاء بده!

سعی کردم خودم و از بغلش بکشم بیرون. آرتانم به خودش اومد و حلقه دستاش دور کمرم شل شد. از بغلش بیرون اومدم و خجالت زده لبخندی زدم و گفتم: ببخشید.

آرتان لبخندی بهم زد و گفت: نه بابا! این چه حرفیه؟

به آسمون نگاه کردویه نفس عمیق کشید. همون طور که به آسمون نگاه می کرد، گفت: هوای خیلی خوبیه! تو همیشه میای اینجا قدم میزنی؟

- نه... هر وقت که دلم بگیره...

نگاهش و از آسمون برداشت و دوخت به چشمای من و گفت: میشه امشب منم باهات قدم بزنی چون دلم امشب بدجوری گرفته.

انقدر این جمله اش و مظلوم گفت که دلم بر اش کباب شد.

مهربون گفتم: چرا نمیشه؟!؟

و شروع کردم به قدم زدن. آرتانم شونه به شونه من قدم می زد. یه نفس عمیق کشیدم و ریه هام و پراز هوای تازه و خنک کردم. روبه آرتان گفتم: چرا امشب دلت گرفته؟!؟

نفس عمیقی کشید و گفت: نمی دونم... کاره دله دیگه. یه وختایی می گیره که امشبم از اون وختاس!

چیزی نگفتم و لبخند زدم. درکش می کردم... راست می گفت... گاهی اوقات دل آدم می گیره... جوری که حتی خودشم نمی دونه چشمه و واسه چی دلش تنگه!!

نگاهم و دوختم به ماه. خیلی قشنگ بود. سفید و پرنور...

آرتان من من کنان گفت: رها... من... من می خوام باهات حرف بزنی.

نگاهم و از ماه برداشتم و به آرتان دوختم. با تعجب گفتم: چه حرفی؟!؟

آرتان کلافه دستی لای موهایش برد و گفت: میشه بشینیم؟

وبه تاب کنار باغچه اشاره کرد. سری تکون دادم و باهم روی تاب نشستیم.

تاب آروم آروم تکون می خورد و آرتانم شروع کرده بود به حرف زدن:

- می دونی رها... من خیلی وقته که می خوام یه چیزی بهت بگم اما... اما روم نمیشه! از عکس

العملت می ترسم... همش می ترسم که نکنه توازن بدت بیاد یا فکر کنی که من... من...

و دیگه نتونست ادامه بده و نگاهش و دوخت به گلای باغچه.

بهش نگاه کردم و گفتم:چی می خوای بگی آر تان؟

آر تان نگاهش و ازباغچه برداشت وزل زد به چشمم. خیره خیره نگاهم می کرد. بعد از چند لحظه نگاهش و ازم دزدید و از جاش بلند شد. همون طور که به سمت در حیات می رفت، گفت: فراموشش کن. به ارغوان بگو من دم در منتظرشم. خدا حافظ.

وا!!!!!! اینم خله ها! مثلا می خواست یه چیزی به من بگه. بیخیالش بابا!

زیر لب خدا حافظی گفتم و رفتم توخونه.

- هوی چه خبر ته باز؟ چرا در ماشین و اینجوری می بندی؟

پوفی کشیدم و گفتم: ببخشید سرکار خانوم. دیگه تکرار نمشه.

ارغوان خندید و گفت: حالا چرا قاطی می کنی سرکار خانوم بی اعصاب!؟

چیزی نگفتم. اونم در ماشینش و قفل کرد و باهم وارد حیات دانشگاه شدیم. ارغوان روبه من

گفت: تو این دو ساعت می خوای چیکار کنی؟

- مجبورم تو حیات دانشگاه بمونم دیگه!

ارغوان سری تکون داد و گفت: باشه پس من رفتم.

خندیدم و گفتم: آخه تو چرا انقدر به فکر دوستی ارغوان؟ یه وخ نگی منه بیچاره تا ساعت ۱۰

اینجا چیکار کنما!!!! برو. برو به سلامت.

ارغوان نگاهی به من کرد و نگران گفت: می خوای بمونم؟ اصلا نمیرم. بیخیال کلاس حسینی!

اخمی کردم و گفتم: حالا من یه چیزی گفتم. تو چرا جدی گرفتی؟! پاشو برو سر کلاست. اگه نری

حسینی پدرتورو هم در میاره ها!

ارغوان نگران به من نگاه کرد و باشک گفت: یعنی میگی برم؟

جدی و محکم گفتم: آره. برو.

ارغوان سری تکون داد و گفت: باشه. پس خیلی مواظب خودت باش.

باخنده گفتم:خوبه توام.ادای مامان بزرگوارو درنیار.

ارغوان خندیدوهمون طور که به سمت سالن می رفت،گفت:دست تودماغت نکنیا...مثل یه دختر خوب همین جابشین،مامان میره زودبرمی گرده!!

منم خندیدم وگفتم:کوفت بگیری!

رفتن ارغوان و باچشمام دنبال کردم.اون که رفت، رو یکی ازصندلی های دانشگاه نشستم.به دلیل گندی که زده بودم،به دستور حسینی این جلسه حق نداشتم پام وبذارم توکلاس!!گندم بزبن بااون حاضر جوابیام...معلوم نیس حالا حسینی می خواد بعدکلاس چه بلایی سرم بیاره.

کلافه گوشیم و درآوردم وبرای پُر کردن وقتم،شروع کردم به **angry birds** بازی کردن...عاشق پرنده هاشم...خیلی نازن!!!

یه ذره که بازی کردم،به ساعت نگاهی انداختم.۸:۱۵ بود!اوف!حالا من تا ساعت ۱۰ اینجاچیکار کنم؟

گوشیم وگذاشتم توی کیفم و از جام بلندشدم.تصمیم گرفتم برم کل دانشگاه ومتر کنم.همین جوری راه می رفتم و همه جارو دید می زدم که یه صدایی شنیدم:

- هه...جالبه!ببین کی واسه من دم از وفاداری میزنی...خانوم به اصطلاح محترم کسی دم از وفاداری وعشق میزنه که صادق و وفادار باشه نه عوضی وخیانت کار!

!!!!!!؟؟ این که صدای رادوین خره است!

نگاهی به دور و بَرَم انداختم و رادوین و دیدم...روی یکی ازصندلی های دانشگاه نشسته بودوداشت باگوشیش حرف می زد...لابداین سحره که داره باهاش حرف می زنه دوست دخترشه دیگه!بذار ببینم چی میگن به هم یه ذره بخندم.پشت یکی ازدیوارا قایم شدم وگوش دادم:

- ببین سحر...ای بابا یه لحظه حرف نزن به من گوش کن...آه!!!تویه دیقه می تونی خفه خون بگیری?...دهنت و ببند!دهنت و ببند وبه من گوش کن!من ازت متنفرم سحرمی

فهمی!!متنفر...توبه من بد کردی سحر!!خیلی بهم بد کردی...چراگریه می کنی؟!چرا ناراحتی؟باید خوشحال باشی!خوشحال باش...تو برای دومین بار تونستی من وخر کنی...تو دوبار به من ضربه

زدی!...توباخیانتت من وداغون کردی...تومن وبه مرز دیوونگی رسوندی سحر!تو رفتی بایکی دیگه...توبایکی دیگه بودی وپیش من ادعای عشق می کردی!چطور تونستی اونقدر عوضی باشی؟!چطور تونستی؟؟؟...

ودیگه ادامه ندادو باعصبانیت پوفی کشید.

رادوین ساکت بودودختره داشت حرف می زدولی من اصلا نمی شنیدم که چی میگه.رادوین ساکت بودوفقط گوش می داد.

یه دفعه نفهمیدم دختره بهش چی گفت که رادوین پرید بهش:

-خفه شو!...بهت میگم خفه شو...تومستحق همه این توهینایی!حتی مستحق بدتر از اینا...خیلی بهت لطف کردم که ساده ازت گذشتم...ازت گذشتم اما این به این معنایست که بخشیدمت!بخشیدمت فقط بی تفاوت وبی احساس از کنارت رد شدم!این گذشت به معنای عبوره نه بخشش!...توحتی لیاقت بخشیده شدنم نداری...ازت رد میشم وفراموشت می کنم تا بتونم راحت زندگی کنم!...توبرای همیشه از دلم رفتی بیرون ودیگه راه برگشتی نداری!پس بهتره دمت وبذاری روکولت وگورت واز زندگی من گم کنی...حالام اون گوشی وامونده ات وقطع کن ودست از سرمن بردار!(به دفعه صدایش عصبی شدوباداد گفت:)به جونه مامانم که می دونی چقد واسم عزیزه قشم می خورم،اگه یه باردیگه،فقط یه بار دیگه شماره ات و روگوشیم ببینم کاری می کنم که مرغای هوا به حالت زار زار گریه کنن...دیگه هیچی بین مانیست!خوده تو،همه چی و تموم کردی...باخیانتت!!

وقطع کرد.

گوشیش و روی کلاسورش که کنارش بود،پرت کرد وپوفی کشید.صورتش و بادستاش پنهون کرد و زیرلبی یه چیزایی گفت که من نشنیدم.

دستاش و ازروی صورتش برداشت وگفت:

- بیابرون بابا!میومدی کنارم می نشستی گوش می کردی که سنگین تر بودی!

این باکیه؟!بامن که نیس مطمئنم.من خیلی نامحسوس عمل کردم.

اگه بامن نیس پس باکیه؟ آخه کس دیگه ای اینجانیست که! شایدخل شده داره باخودش حرف می زنه!!! اینم از عوارض دختر بازی زیاده ها!!!

رادوین ادامه داد:

- باتوام خانوم ره اشایان!

!!!؟! این بامنه؟ نه بابا؟؟!!! چجوری من و دید؟!

دیگه خیلی ۳ شده بود! واسه همینم از پشت دیوار بیرون اومدم و روبروش وایسادم. نباید اعتراف می کردم که فالگوش وایساده بودم. واسه همینم تک سرفه ای کردم و گفتم: بامن کاری داشتی که صدام کردی آقای رستگار؟!

رادوین خندید و روبه من گفت: نه. من چه کاری می تونم باتو داشته باشم؟! فقط دیدم داری به حرفای من گوش میدی، گفتم بیای از نزدیک مستحضر باشی که اذیت نشی.

اخمی کردم و گفتم: من اصلا به حرفای تو گوش نمی دادم.

- مطمئنی؟!

سری تگون دادم و جدی گفتم: کاملاً مطمئنم.

رادوین پوزخندی زد و گفت: که این طور؟!!!... جالبه!!! فقط من نمی دونم اگه تو به حرفای من گوش نمی دادی پس چرا اونجا قایم شده بودی؟!

کمی فکر کردم تا به بهونه درست حسابی گیر بیارم. چی بگم بهش؟! نمی دونم... بگم داشتم رد می شدم؟! آخه عقل کل اگه داشتی رد می شدی پس چرا دیگه قایم شده بودی؟! پس چی بگم؟!

سکوت طولانی شده بود. واسه همینم رادوین خندید و گفت: نمی خواد زیادی به مخت فشار بیاری تا بهونه بتراشی. به هر حال من دیدم که تو داشتی به حرفای من گوش می کرد.

اخمی کردم و گفتم: خوب دیدی که دیدی! من چیکار کنم؟ خودم وبکشم؟! اصلا به درک که دیدی!

رادوین اخمی کرد و هیچی نگفت. گوشیش و گرفت دستش و سرگرم شد.

ای بابا! اینم که رفت تو لاکِ خودش! حالا من چیکار کنم؟! بابا حوصله ام سر رفته!!! به جزاین گودزیلام که هیچ کس توحیاط دانشگاه نیست. انگار همه آب شدن رفتن تو زمین فقط همین دیوونه مونده... سگ پر نمیزنه توحیاط!!! حتی حراست دانشگاهم نیست!!!

حوصله ام خیلی سر رفته بود و در ضمن کاری نداشتم که بخوام انجام بدم... به ناچار رفتم و کنارش نشستم. حداقل از بیکاری که بهتر بود!!

متعجب به من نگاه کرد. به گوشیش اشاره ای کردم و مظلوم گفتم: داری چیکار می کنی؟! رادوین همون طور متعجب به من زل زده بود. با صدای آرومی گفت: دارم اس میدم.

لبخند پت و پهنی زدم و گفتم: به کی؟!

اخمی کرد و گفت: به تو مربوط نیست!

و دوباره مشغول اس دادن شد.

بی حوصله پوفی کشیدم و مشغول دید زدن حیاط خالی دانشگاه شدم. رادوینم همچنان داشت اس می داد!!! دلم می خواست همین چهار تا استخوون و تو دهنش خورد کنم... خب مگه چی می شه، به منم بگه که به کی اس میده؟!

تو حال و هوای خودم بودم که گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود. این دیگه کیه؟

دکمه سبز رنگ و فشار دادم:

- بله؟!

- سلام.

- سلام، بفرمایید؟

- شناختی؟

عصبی گفتم: باید بشناسم؟!

طرف با خنده و مسخره بازی گفت: او هو! چه بداخلاق.

اخمی کردم و گفتم: لطفاً مزاحم نشید آقای محترم.

وقطع کردم. زیر لبی به مزاحمه فحش دادم: احمق بی شعور!

رادوین یه لحظه به من وبعد به گوشی توی دستم نگاه کرد. انگار می خواست یه چیزی بگه اما بعد پشیمون شد و نگاهش و ازم دزدید.

منم دوباره مشغول دید زدن دانشگاه خالی وسوت و کور شدم. عجب آدمایی پیدامیشنا!!! مزاحمای علاف...

طرف دوباره زنگ زد. دکمه سبزو فشار دادم و عصبی گفتم: زبون آدمیزاد حالیده؟! امیگم مزاحم نشو می فهمی؟!

صدای خنده طرف اومد. باعصبانیت گفتم: رو آب بخندی!

طرف باخنده گفت: اوه اوه. چرا آمپر می سوزونی رها؟! منم آرش!!!

ای بابا! اینم من واسکل کرده ها! باعصبانیت توپیدم بهش:

- حناق ۴ ساعته بگیری آرش. مرض داری؟!

آرش باخنده گفت: آره. مرض لاعلاج دارم.

- کاملاً مشخصه. حال چیه؟! چه مرگت شده؟! چرا به من زنگ زدی؟!

- چه مودب!

- بمیر آرش! چیکار داری؟!

- هیچی. زنگ زدم حال دختر خاله ام و پیرسم.

- هه هه. خندیدم. توازکی تا حالا نگران حال من شدی؟!

- من همیشه نگران حالتوام.

خندیدم و گفتم: اون که بعله! خب چه خبرا؟

- هیچی بابا! سلامتی.

- آروین خوبه؟! خاله؟! اعمو؟

- آره همه خوبن. برو بچز شما چطورن!؟

- او نام خوبن.

- تو الان کجایی!؟

- دانشگاه.

- او هو! پس در حال کسب علم و دانشی!؟

- نه بابا! علم و دانش کیلو چنده؟! استاد از کلاس پرتم کرده بیرون. توحیات دانشگاه نشستم.

آرش باخنده گفت: چرا پرت کرده بیرون!؟

- قضیه اش مفصله...

آرش سکوت کرد و بعد از چند لحظه گفت: رها...

- چیه!؟

- یه چیزی بخوام برام انجام میدی!؟

- تا اون یه چیزی چی باشه!

- تو اول قول بده انجام بدی.

- من تاندم چی ازم می خوای قولی بهت نمیدم.

آرش نفس عمیقی کشید و گفت: همیشه بری یکی و برام خواستگاری کنی!؟

از خنده ترکیدم! این چی میگه!؟ خواستگاری!؟!!! آرش داماد بشه؟

رادوین با تعجب به من نگاه می کرد. دلم و گرفته بودم و غش غش می خندیدم.

آرش باناراحتی گفت: کوفت بگیری تو! کجای حرفم خنده دار بود؟!

بریده بریده گفتم: همه جاش!!!!! فرضش و بکن... من... برم... خواستگاری...! ونم برای کی؟! تو؟!

و دوباره از خنده ترکیدم. آرش بادلخوری گفت: مگه من چمه؟!

با خنده گفتم: هیچیت نیست. فقط یه خرده خل وضعی. کسی که بخواد زن توبشه، باید مخش و خرگاز زده باشه!

آرش باناراحتی گفت: برو میمیر توام. منه خرو بگو که فکر کردم، توبه فکرمی!

وقطع کرد.

آرش که قطع کرد، از خنده پهن زمین شدم...

انقد خندیده بودم که از چشمام اشک میومد. دلم درد گرفته بود! فرضش و بکن!!! آرش داماد بشه. خدایی خیلی خنده داره!! این دیوونه نمی تونه دماغ خودش و بکشه بالا، چه برسه به اینکه بخواد بشه مرد یه خونواده...

لابه لای خنده هام گفتم: وای خدامردم از خنده!

رادوین زل زده بود به من. با تعجب گفتم: میشه بیرسم اون یارو چی گفت که تو اینجوری داری زمین و گازی زنی؟!

تصمیم گرفتم که حرفش و تلافی کنم. لابه لای خنده هام، شکلکی بر اش در آوردم و گفتم: به تو مربوط نیست!

و از فکر داماد شدن آرش دوباره از خنده منفجر شدم.

رادوین گنگ و متعجب به من زل زده بود.

خدایی من چرا اندازه یه گاوم نمی فهمم؟ نباید اونجوری به آرش می خندیدم. گناه داشت بیچاره! باید از دلش در بیارم.

تک سرفه ای کردم و سعی کردم که دیگه نخندم. دوباره گوشیم و دستم گرفتم و به آرش زنگ زدم.

بیشتر از ده تا بوق خوردولی آرش برنداشت. دیگه می خواستم قطع کنم که صدای آرش و شنیدم:

- چیه؟! -

- چطوری پسر خاله؟! -

- خوب نیستم.

- الهی من بمیرم واسه اون حالت که خوب نیست.

این و که گفتم، رادوین چپ چپ نگاهم کرد. ایش! پسره ی چلغوز!!! به توجه؟! پسر خالمه دوست دارم
قربون صدقه اش برم.

آرش ناراحت و داغون گفت: لازم نکرده تو برای من بمیری. بعد از عمری یه کار ازت خواستما!

- کی باید برم؟ -

آرش با تعجب گفت: کجا؟! -

- خواستگاری دیگه!

با صدایی که خوشحالی و ذوق توش موج می زد، گفت: جونه آرش می خوام بری؟! -

خندیدم و گفتم: چیه؟! به من نمیدارم خواستگاری؟

خندید و گفت: چرا نمیداد؟! خیلیم میاد.

و در حالیکه از خوشحالی داشت بال در میاورد، ادامه داد:

- این هفته کی بیکاری؟! -

- من سه شنبه ها خونه ام. سه شنبه خوبه؟

- آره. خیلی خوبه.

- حالا این دختر خوش بخت کی هست؟

- یکی از همکارامه. تو شرکتمون کار میکنه.

- یعنی من باید پیام شرکتتون؟!؟

- آره.

- ساعت چند؟!؟

- ما تا ساعت ۲ شرکتیم. هر وقت تونستی بیا!

- اکی. سه شنبه ساعت ۱۱ اونجام.

آرش با ذوق گفت: چاکرتم به مولا! جبران می کنم رها.

- لازم نکرده جبران کنی. اگه قول بدی دیگه اذیتم نکنی من راضیم.

- من دیگه غلط بکنم تو رو اذیت کنم.

باخنده گفتم: معلومه خیلی دوستش داری که به خاطرش دست از اذیت کردن من بیچاره برداشتی!

آرش خندید و گفت: دیگه کاری نداری رها؟!؟

- نه مواظب خودت باش.

- توام مواظب خودت باش. به خاله اینا سلام برسون.

- باشه. توام سلام برسون. خدا حافظ.

- خدا حافظ.

گوشی و که قطع کردم، یه لبخند روی لبم سبز شد. بالاخره این آرش خل و چل مام داره سروسامون می گیره.

با صدای رادوین از افکارم بیرون اومدم:

- اون بیچاره چقدر بدبخته که تو باید برایش بری خواستگاری!

اخمی کردم و بهش توپیدم: مگه من چمه؟!؟

خندید و گفت: هیچی. فقط همچین یه ذره خل وضعی!

داشت حرفی و که به آرش زدم به خودم می زد! بچه پرروی خودشیفته ی چلغوز!

باجیغ گفتم: من خل وضعم؟!!

رادوین سرش و به علامت تایید تکون داد. هنوزم داشت می خندید. کیفم واز روی صندلی برداشتم واز جام بلند شدم.

روبروش ایستادم و گفتم: ببین رادوین خان من دوست دختری نیستم که هرچی از دهنش دراومد بهم بگی. من مثل اون بیچاره هادوستت ندارم که از ترس از دست دادنت، جلوی حرفای مفتت خفه خون بگیرم. هیچ صمیمیتی بین ما وجود نداره که توبه خودت اجازه دادی به من بگی خل وضع. در ضمن محض اطلاع شما (صدام و بردم بالا و جیغ زدم): خل وضع خودتی واون دوست دخترای عین گودزیلات!

واز جلوش رد شدم و به سمت پله های دانشگاه رفتم.

پسره پررو! فکر کرده کیه که بامن اینجوری حرف می زنه؟! اغلط کرده. پسره دختر باز خودشیفته عوضی. هر روز یه دوست دختر می گیره. خاک توشش کنن. مرده شورش و ببرن. ایشاا... بره زیر تریلی ۱۸ چرخ بمیره من از دستش راحت شم!

بالاخره به در کلاس رسیدم. به ساعت یه نگاه انداختم. ساعت یه ربع به ۱۰ بود. تصمیم گرفتم، این یه ربع بشینم رویکی از صندلیا و باگوشیم بازی کنم.

همین کارم کردم و مشغول بازی کردن شدم. پنج دقیقه بیشتر به تموم شدن کلاس نمونده بود که رادوین و دیدم. با اخمای درهم داشت از پله ها بالا میومد. به سمت من اومد و روی دورترین صندلی از من نشست. منم اصلا بهش محل ندادم و به بازی کردنم ادامه دادم. انگار نه انگار که اصلا رادوینیم هست!

با صدای باز شدن در کلاس به خودم اومدم و گوشیم و پرت کردم تو کیفم. مقنعه ام و یه ذره جلو کشیدم و موهام و دادم تو. از جام بلند شدم. رادوینم بلند شد و به سمت استاد رفت که داشت از کلاس خارج می شد.

منم به سمت استاد رفتم وبامو دب ترین لحن ممکن سلام کردم. رادوینم سلام کرد. استاد جواب سلاممون و داد و گفت: بیاید بریم دفتر. می خوام باهاتون حرف بزنم.

یاقمر بنی هاشم! این چی می خواد بگه؟! من بگم غلط کردم، ول کن معامله می شی؟! ای بابا!

استاد به سمت دفتر به راه افتاد و من و رادوینم دنبالش. مثل جوجه اردک پشت سر رادوین و استاد راه می رفتم!

بالاخره رسیدیم. استاد رفت تو وبادستش به ما اشاره کرد که بریم تو. رادوین عین گاو سرش و انداختورفت تو! انگار نه انگار که خانوما مقدمن! ببین چه دور و زمونه ای شده ها!

منم رفتم توی دفتر. استاد کیف سامسونتش و روی میز گذاشت و به سمت من و رادوین اومد که بافاصله کمی از در کنار هم ایستاده بودیم.

روبه ماگفت: امروز بیرون کلاس، توحیات خوش گذشت؟!

من سرم وانداختم پایین و چیزی نگفتم. رادوینم که بدجور دپ بود. اونم چیزی نگفت. استاد لبخندی زد و گفت: پس مثل اینکه خوش نگذشته!

دستش و گذاشت روی شونه رادوین و روبه من گفت: من اونجوریام که همه بچه هافکر می کنن استاد بدی نیستم. فقط دلم میخواد همه چی طبق نظم و انضباط باشه. شما نباید اون روز دیر می کردین. درضمن نبایدم بامن اونجوری حرف می زدین.

من من کنان گفتم: استاد من واقعا بابت... اون... اون روز متاسفم. سرم خیلی درد می کرد. حال من... حال زیاد خوب نبود. نمی خواستم باهاتون اونجوری حرف بزنم... من... راستش...

استاد پرید وسط حرفم:

- دیگه مهم نیست. مهم نیست که اون روز چه اتفاقی افتاد. منم سعی می کنم که اونروزو فراموش کنم. ولی شما نباید دیگه دیر کنین.

لبخندی زد و گفتم: چشم.

اونم لبخند زد.

باور نمی کردم که این آدمی که روبروم ایستاده، حسینی باشه! پس چرا تو کلاس انقدر گنددماغه! منه بیچاره روبگو که چقدر ترسیده بودم و فکر می کردم این واحد افتادم! نمی شه حسینی همیشه انقدر مهربون و منطقی باشه؟!

استاد رو به رادوین ادامه داد: تو چته امروز پسر؟ چرا عین لاک پشت رفتی تو لاک خودت؟ رادوین لبخند کم رنگی زد و گفت: هیچی نیست استاد.

استاد خندید و گفت: من اگه بعد از ۳ تا واحد باتو نفهمم که چته، به درد لای جرز دیوارم نمی خورم. توبه چیزیت هست. چی شده؟!

رادوین لبخندش و پررنگ تر کرد و گفت: گفتم که... چیزی نیست استاد! بیخیال!

استاد لبخندی زد. برای اینکه رادوین و از اون حال بیرون بیاره، گفت: تو خجالت نمی کشی؟! اون چه کاری بود که اون روز کردی؟! آدم عاقل پامیشه میره بالای صندلی آهنگ پیرهن صورتی می خونه؟

رادوین لبخندی زد و گفت: بده دارم به دانشجوها تون روحیه میدم تا بهتر خر بزنن؟

استاد با خنده گفت: البته اگه بزنن!

رادوینم خندید. این استاد حسینی چقدر مهربون شده یهو! چرا انقدر صمیمی با رادوین برخورد میکنه؟ خدا بده شانس!

استاد روی شونه رادوین زد و گفت: دیگه نبینم کنسرت راه بنداز یا!

رادوین با خنده گفت: می دونین که نمیشه!

استاد خندید و گفت: اون که بله!

به رادوین نگاه کرد و گفت: من نمی دونم تو اگه بری، کی می خواد این دانشجوهای مارو بخندونه.

رادوین با خنده گفت: دستتون درد نکنه دیگه استاد! ما شدیم دلک؟

استاد خندید و گفت: شما تاج سرماییی. دلک چیه رادوین؟!

- چاکر اوستا! خیلی کر تیم!

- ما بیشتر!

وباشوخی و خنده از هم خداحافظی کردن! ایناچه صمیمین باهم!

منم از استاد خداحافظی کردم و از دفتر اومدم بیرون. رادوین پشت سر من از دفتر خارج شد و درو بست.

من جلوتر از رادوین به سمت کلاس می رفتم و اونم پشت سر من میومد. داشتم می رفتم تو کلاس که یهو یه چیزی پرید تو بغلم!

ارغوان بود!!!

با ذوق ماچم کرد و گفت: دلم برات تنگ شده بود دیوونه!

با خنده گفتم: خوبه خوبه! حالا انگار رفته بودم قندهار! توحیات همین دانشگاه بودم دیگه!

ارغوان خندید و آروم زد تو سرم. گفت: الحق که همون رها بی احساس خودمونی!

با صدای رادوین به خودمون اومدیم: ببخشید خانوما...

نگاهم به رادوین خورد که جلوی در وایساده بودومی خواست رد بشه. مادقیقا جلوی در وایساده بودیم. ارغوان لبخندی زد و کنار رفت. منم کنار رفتم تا رادوین رد بشه.

وارد کلاس که شد، کلاسورش و به سمت سعید پرت کرد، گوشیش و به سمت امیر و خود کارش و به سمت بابک! اونام توهوا گرفتنشون! دهنم از این همه سرعت و نبوغ باز مونده بود! عین فیلمای اکشن هندی بود! تنها فرقش این بود که اینا کاملاً واقعی بودن.

خوبه حالا همین رادوین خره تا چند دقیقه پیش اخماش توهم بود! یهو رفیقاش و دید چه کوک شده که حرکت اکشنم می زنه!!

سعید با خنده گفت: به به به! ببین کی اومده!

رادوین با قدمای بلند فاصله بینشون و طی کرد. گوشیش و از دست بابک که سخت مشغول خوندن یه چیزی بود، گرفت. بابک معترض گفت: ای بابا! داشتم اس اون دختر دماغ عملیه رو می خوندم! بده به من، ببینم این چی گفته!

رادوین گوشیش و گذاشت توجیبش و باخنده گفت: نوچ نوچ نوچ! گوشی یه وسیله شخصیه ابی اجازه بهش دست نمی زنن.

بابک باخنده گفت: رادوین... مسخره بازی درنیار! بده بقیشه اش و بخونم دیگه.

و گوشی رادوین و از توی جیبش درآوردو داد دست سعید و گفت: بخون یه ذره بخندیم.

سعید گوشی و گرفت. صدای نازک زنونه ای به خودش گرفت و شروع کرد به خوندن: کجایی عشقم؟!

و بایه صدای مردونه ادای رادوین و درآورد: خونه!

روبه رادوین ادامه داد: ای خاک تو سرت کنن، این بیچاره کلی ذوق از خودش بروز میده بعد تو یه کلمه یه کلمه جوابش و میدی؟!

بابک معترض گفت: چرت نگو سعید، بقیه اش و بخون خره!

و سعید دوباره شروع کرد به ادا درآوردن:

- چی کالامی چنی؟!

- مئه آدم بنال ببینم چی میگی!

- عزیزم گفتم چیکارا میکنی؟

- خوابیده بودم که به لطف سرکار خانوم بیدار شدم.

- اوخی! خواب بودی عشقم؟

- ببخشید من یه سوال پرسم؟

- پرس رادوینم.

- تودقیقا کی هستی؟!

بابک باخنده روبه رادوین گفت: یعنی چی تودقیقا کی هستی؟!

رادوین خندید و گفت: می دونی که من به بیست و نُه هزار نفر شماره دادم! خب یادم میره کی به کیه دیگه.

سعید ادامه داد:

- مینام دیگه عقشم.

- میناکیه؟!

- وا!!!! من و نمی شناسی رادوینی؟

- نه!

- منم مینا! همون که چند روز پیش تو رستوران لاله بهم شماره دادی هانی.

- آهان، خب چته؟!

- یعنی چی چته؟

- یعنی اینکه چه مرگت شده که من و از خواب بیدار کردی؟

- وا!!!! چلا اینجولی می حلفی هانی؟ من اصلنشم دیجه باهات قهلم.

- یادم نمیاد ما باهم دوست بوده باشیم که حالاتو بخوای قهل باشی!

- خیلی بدی رادوین!

- می دونم. بای.

سعید باهیجان روبه رادوین گفت: بعد از این دیگه اس نداد؟!

رادوین گوشیش و از سعید گرفت و بی تفاوت گفت: نه.

روبه ارغوان، طوری که رادوین بشنوه گفتم: والامن نمی دونم این دخترای دیوونه ی خل و چل تو این گودزیلاچی می بینن که باهش رفیق می شن! نه تیپ داره، نه قیافه داره، نه اخلاق داره!

رادوین باتمسخرگفت: تا اونجایی که می دونم من هم تیپ دارم، هم قیافه دارم، هم اخلاق! اونى که هیچ کدوم اینارو نداره تویی نه من!!!

بهش نگاه کردم و گفتم: دوباره دهن من وباز نکنا!

باوقاحت تمام گفتم: مثلاً اگه بازکنم، چی میشه؟!

نمی خواستم دوباره باهانش دهن به دهن بشم. می ترسیدم همین یه ذره آبروی نداشته ام هم پیش رفیقاش بره. بعداً به حسابش می رسم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت ارغوان رفتم. روبهش گفتم: بیابریم.

ارغوان سری تکون داد و باهم از کلاس خارج شدیم.

باصدای آلامر گوشیم، از خواب بیدار شدم. خیلی سریع آماده شدم. یه مانتوی کوتاه آبی پوشیدم، بایه شلوارلی لوله.

موهام و شونه کردم و محکم بستم. به سمت آینه رفتم و پنکک زدم. ریمل، رژگونه و یه رژ صورتی خیلی خیلی کم رنگ. مقنعم وهم سرم کردم. حتی به خودم زحمت ندادم که موهام و بندازم بیرون!

کیفم و ازروی تخت برداشتم و از اتاق خارج شدم. به آشپزخونه رفتم. اشکان و بابارفته بودن سرکار و فقط مامان تو آشپزخونه بود. بادیدن من لبخندی زد و گفت: سلام. دخترگلم چطوره؟

مامان ماچرایهویی انقدر مهربون شده؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: سلام به مامان خوشگل خودم. خوب خوبم. مامان عسل من چطوره؟

- منم خوبم عزیزم. بشین صبحونه بخور.

روی صندلی نشستم و مشغول شدم.

مامان روبه روی من نشسته بود و زل زده بود بهم. وقتی دید دارم نگاهش می کنم لبخندی زد و گفت: چه قدر زود بزرگ شدی عزیزم.

متعجب گفتم: مامان خوبی؟!

- آره عزیزم.

- مطمئنی؟

- آره.

شونه ای بالا انداختم و مشغول خوردن شدم. مامان هنوزم داشت خیره خیره نگاهم می کرد. سابقه نداشت مامان انقدر مهربون بشه. یعنی چی شده؟

شیشه مربارو جلوی من گذاشت و مهربون گفت: مربا بخور عزیزم.

متعجب نگاهش کردم. مامان مام ترشی نخوره یه چیزی میشه ها! چقدر مهربون شده!

دوباره مشغول خوردن شدم. صدای مامان و شنیدم: خاله ات زنگ زده بود.

لبخندی زدم و گفتم: واقعا؟! حالش خوب بود؟! آرش؟! آروین؟! عمو؟

- آره. همه خوب بودن.

سری تکون دادم و یه لقمه بزرگ مربارو کردم تودهنم. مامان بهم خیره شد و گفت: آرش دیروز به تو زنگ زده بود؟

دهنم و باز کردم تایه چیزی بگم که لقمه پرید تو گلوم و به سرفه افتادم. مامان بانگرانی فنجون چای و به دستم داد و چندبار پشت سرهم زد پشتم.

چایی و سرکشیدم. چشمم از اشک خیش شده بود. چند بار سرفه کردم. حالم بهتر شده بود.

یهو گوشیم زنگ خورد. ای بابا تو این هیری ویری چه وقت زنگ خوردنه؟

از توی کیفم بیرونش آوردم و دکمه سبز رنگ و فشار دادم:

- بله؟! -

آرش بدون اینکه سلام کنه، گفت: رها خونه ای؟

- آره. چیزی شده؟ -

مامان متعجب به من زل زده بود و با چشم و ابروش ازم می پرسید که کیه!

- الان خاله پیشته؟ -

- آره. -

آرش بانگرانی گفت: ببین یه وخ به خاله نگی منما!

- آخه چرا؟ -

- بعدا بهت می گم. الان توفقط وانمود کن که من آرش نیستم.

نمی دونستم آرش برای چی اینجوری می کنه ولی فهمیدم که یه کاسه ای زیر نیم کاسه مامانه که انقدر مهربون شده ومن باید به آرش کمک کنم.

خندیدم و گفتم: خب دیگه چه خبر النازجون؟

- آفرین رها. خاله نفهمه منما!

- خیالت راحت.

- رها، توکه چیزی درمورد حرفای دیروزم به خاله نگفتی؟

- نه بابا، مگه دیوونه ام؟

- خوبه. ببین اگه خاله ازت چیزی درمورد قضیه خواستگاری واینا پرسید بگو که هیچی نمی دونی. باشه؟

- باشه. چشم. خواهرت خوبه النازجون؟

- ببین قرارمون سرجاشه ها! سه شنبه ساعت ۱۱ شرکت ماباش ولی هیچی به خاله اینانگو.

- چشم عزیزم.

- رها چیزی نگی به خاله ها!!!! مامان قضیه خواستگاری وفهمیده... بدجور ازدستم آتیشیه... اگه خاله هم بفهمه اوضاع ازاینی هم که هس کیشمیشی ترمیشه!!

- آخرش توقضیه روبه من نگفتی الناز!

- میگم بهت. فعلا تو جلوی خاله ضایع بازی درنیار.

- باشه. فعلا کاری نداری؟

- دیگه سفارش نکنما رها!

- باشه بابا. چقدر تو واسه یه امتحان حرص می زنی. میارم برات کتابارو.

- ایول. خیلی کرتم.

- من بیشتر. خدا حافظ.

- خدا حافظ.

گوشی و که قطع کردم. مامان به من زل زدوگفت: کی بود؟!

لبخندی زدم و درحالیکه لیوان چای و به سمت دهنم می بردم، گفتم: الناز. یکی ازبچه های دانشگاه.

چاییم و تاته سرکشیدم و از جام بلند شدم. مامان نگاهم کردوگفت: دیگه نمی خوری؟

کیفم و روی دوشم انداختم وگفتم: نه، دستت درد نکنه. فعلا.

داشتم از آشپزخونه خارج می شدم که مامان بازوم و گرفت. به سمتش برگشتم و متعجب نگاهش کردم.

مامان عین این بازوهاگفت: نگفتی، آرش به تو زنگ نزده؟!

به علامت نه سری تکون دادم و برای رد گم کنی گفتم: نه بابا! اون دیوونه برای چی باید به من زنگ بزنه؟! خیلی خوشم میاد ازش؟

مامان اخمی کرد و گفت: صد بار بهت گفتم در مورد آرش اینجوری حرف نزن.

همون طور که به سمت درمی رفتم، گفتم: شمام من و کشتی با این خواهر زاده چلغوزت! خدا حافظ.

و دیگه به مامان مهلت حرف زدن ندادم و از خونه خارج شدم.

کتونیم و پوشیدم و به سمت در حیات رفتم. دروباز کردم و از خونه خارج شدم.

همین که من دروبستم، ارغوانم رسید. به سمت ماشینش رفتم و سوار شدم.

به دانشگاه که رسیدیم، از ماشین پیاده شدم. ارغوانم ماشین و قفل کرد و داشت میومد سمت من که شیدا به حالت دو اومد سمتش! خودش و انداخت تو بغل ارغوان و های های زد زیر گریه.

من و ارغوان از تعجب چشممون شده بود قده دوتا سکه ۲۰۰ تومنی! وا!!!! این دختره چشه؟

ارغوان سر شیدارو نوازش کرد و مهربون گفت: چی شده شیدا!؟

شیدا با صدای تو دماغیش گفت: بدبخت شدم ارغوان.

- چی شده عزیزم!؟

- شهاب...

و دوباره زد زیر گریه. به سمتش رفتم و گفتم: شهاب چی؟! مرده؟

ارغوان لبش و به دندان گرفت و با چشم و ابرو بهم فهموند که چرت نگو!!

شیدا همون طور که تو بغل ارغوان اشک می ریخت، گفت: کاش مرده بود. کاش مرده بود رها!!!!

ارغوان بامهربونی گفت: چی شده شیدا جون؟

شیدا باگربه گفت: شهاب بایکی دگيه رفیق شده. دگيه بهم زنگ نمی زنه، جواب تلفنام و نمیده... دگيه دوسم نداره ارغوان!! دارم داغون میشم... من بدون شهاب زنده نمی مونم ازغوان!!! نمی تونم بدون شهاب زندگی کنم. ارغوان من...

ودگيه نتونست ادامه بده وبه هق هق افتاد.

ارغوان سر شیدارو نوازش کرد و گفت: گریه نکن قربونت برم. بیا. بیا بریم صورتت و آب بزن. بشین قشنگ برام تعریف کن که چی شده.

شیدا اشکاش و پاک کرد و با صدای خفه ای گفت: باشه بریم.

ارغوان و شیدا داشتن باهم می رفتن سمت دستشویی. به سمت ارغوان رفتم و دم گوشش گفتم: نمیشد یه امروزو بیخیال این شیداجون بشی!؟

ارغوان اخمی کرد و گفت: توبرو سرکلاس. من نیام. حال شیدا اصلا خوب نیست. نمی تونم تنهاش بذارم.

اخمی کردم و گفتم: چشم پتروس فداکار!

وبه سمت سالن رفتم.

هیچ از این دختره شیدا خوشم نمیومد! بچه پررو... من که از اول جواب سلامشم به زور می دادم. ارغوان بیخودی پرروش کرده! به ارغوان چه که شهاب جونت تورو ول کرده؟ یکی ندونه فکرمی کنه ارغوان دوست صمیمیشه!!! انقدر از دست شیدا گفتری بودم که اگه گیرش میاوردم می کشتمش!

بالاخره وارد کلاس شدم و خیلی سریع رویکی از صندلی هانشستم. رادوین و رفیقاش رو صندلی های پشتی نشسته بودن. بابک بادیدن من، سری تکون داد و سلام کرد و منم جوابش و دادم. یه مدت که گذشت، استاد اومد سرکلاس و شروع کرد به درس دادن.

بعد از اینکه کلاس تموم شد، داشتم وسایلم و جمع می کردم برم پیش ارغوان که گوشیم زنگ خورد. ارغوان بود...

دکمه سبزرنگ و فشار دادم و خیلی سریع گفتم:

- چی شده ارغوان؟

- کجایی؟

- تو کلاس. تازه کلاس تموم شده.

- ببین رها من دارم باشیدا میرم بیرون... حالش خوب نیس میریم یه کافی شاپی جایی باهام حرف بزنه خودش و خالی کنه. تونمیخواه منتظر من باشی.

- ارغوان!!!! اذیت نکن دیگه. من باکی برگردم خونه؟

- من تا اون موقع میام دانشگاه. فقط نمی تونم به کلاسام برسم، تو نت بردار میام ازت می گیرم می برم کپی می گیرم.

- باشه. مواظب خودت باش.

- توام! بای.

- بای.

گوشی و قطع کردم و گذاشتمش تو کیفم. حال من تا وقتی که ارغوان بیاد تنهایی اینجای کار کنم؟! اوه... کلی مونده تا کلاس بعدی شروع بشه!! حوصله ام سر میره بابا... آه!!!

لعنتی!

کیفم و گذاشتم روی میز و سرم و هم گذاشتم روی کیفم. تصمیم گرفتم بگیرم یه ذره بخوابم! آره دیگه. من که کار دیگه ای ندارم. تازه کار از این مفید ترم پیدا نمیشه!!!

چشمام وبستم و سعی کردم بخوابم.

یواش یواش داشت خوابم می برد که یهو یکی مزاحم شد:

- سلام.

می خواستم جفت پابرم تودهن این مزاحم. سلام و درد، سلام و مرض، سلام و کوفت، سلام و حناق ۲۴
ساعته!

بی حوصله و کلافه سرم و از روی کیفم برداشتم و باچشمایی که از عصبانیت به خون نشسته بودن،
زل زدم به طرف.

!!!! این که بابکه! ای مرده شورم و ببرن. کشته مرده اس من دارم عایا؟

اینم مثل خودم خله! خاک تو سرم با این کشته مرده ام!

بابک خجالت زده لبخندی زد و گفت: ببخشید نمی دونستم خوابید. و گرنه بیدارتون نمی کردم.

پوفی کشیدم و به پشتی صندلیم تکیه دادم. کلافه گفتم: حالا که بیدارم کردی. فرمایش؟!!

با این حرف من لبخند خجالت زده بابک جاش و داد به لب و لوجه آویزون!

حقشه، کشته مرده هم کشته مرده های مردم! این خل و چل دیوونه فقط بلده گند بزنه.

بالحن دلخوری گفت: گفتم که من نمی خواستم شمارو بیدار کنم. یعنی اصلانمی دونستم که
خوابید. راستش...

وسط حرفش پریدم: مهم نیست، حالا که دیگه بیدار شدم! (با انگشتام چشمام و مالیدم و ادامه
دادم:) من هروخ خودم از خواب بیدار میشم، قاطی می کنم! حالا چه برسه به اینکه یکی دیگه من
وبیدار کنه! (تک سرفه ای کردم و برای جمع کردن اوضاع لبخندی زدم و گفتم:) در هر صورت من
و ببخشید. نمی خواستم باهاتون بد صحبت کنم.

بابک هم لبخندی زد و گفت: نه بابا این حرفا چیه!؟

و ادامه داد: چند دقیقه وقت دارید؟ می خوام باهاتون حرف بزنم؟

- در مورد؟!

به صندلی خالی کنار من اشاره کرد و گفت: می تونم بشینم؟

لبخندی زدم و به جای خالی روی صندلی اشاره کردم. گفتم: البته!

بابک کنار من نشست و شروع کرد به حرف زدن:

- راستش خانوم شایان... خیلی وقت بود که می خوام یه چیزی روبهتون بگم... اما... اما راستش... روم نمیشد... یعنی...

ای بابا! اینم که تته پته گرفته. این چراداره مثل آرتان حرف می زنه؟! اصلاً چرا جدیداً هرکی به پست من می خوره خیلی وقته که می خواد یه چیزی و بهم بگه اما روش نمیشه؟!

منتظر به بابک زل زدم تا خودش به حرف بیاد. داشت با انگشتای دستش بازی می کرد. سنگینی نگاه من و که حس کرد، سرش و بالا آورد و بهم خیره شد. به چشمام زل زده بود و دست از سرشون برنمی داشت.

خجالت کشیدم و سرم و انداختم پایین... آگه یکی از بچه های کلا مارو تو اون وضعیت می دید، فاتح ام خونده شده بود! همینم مونده دیگه که تو دانشگاه برام حرف درست کن!

بابک با دیدن عکس العمل من، سرش و پایین انداخت و گفت: راستش دیروز خیلی با خودم کلانجار رفتم که پیام پیشتون یانه. کلی واسه خودم آسمون ریسمون بافتم. کلی حرفایی که می خواستم بهتون بزنم و تمرین کردم اما نمی دونم چرا وقتی میام پیش شما هول می کنم!

می خواستم برگردم بگم به من چه که هول می کنی؟! بنال دیگه زرت و! اما خب سعی کردم به اعصاب خودم مسلط باشم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آقای صانعی آگه امری دارید بفرمایید. این همه مقدمه چینی برای چیه؟

بابک سرش و چندبار تکون داد و گفت: خودمم نمی خوام زیاد مقدمه بچینم اما... (سرش و بالا آورد و به من نگاه کرد و ادامه داد:) گفتن حرفایی که امروز می خوام بهتون بزنم خیلیم برام آسون نیست.

نفس عمیقی کشیدم. چند لحظه سکوت کرد و بعد با صدای آرومی گفت: خانوم شایان من به شما علاقه مندم.

گنگ و متعجب بهش زل زدم. با صدایی که خودمم به زور می شنیدم، گفتم: توبه من چی چی مندی؟!

بابک لبخندی زد و به چشمام خیره شد و دوباره تکرار کرد:

- من به شما علاقه مندم رها خانوم.

نمی دونم یه لحظه چی شد ولی از تصور اینکه من بخوام بشم زن بابک از خنده پهن زمین شدم! غش غش می خندیدم و از خنده ریشه می رفتم.

بابک با تعجب زل زده بود به من.

خدایا این چی میگه؟! این من و دوست داره؟ ای خدا این شاد یار و ازمانگیر! فرضش و بکن... من... بشم زن این!!!

می دونستم ازم خوشش میاد ولی نه تا این حد که بیاد بهم بگه!!

از خنده ریشه می رفتم. انقدر بلند بلندمی خندیدم که همه کسایی که توی کلاس بودن، با تعجب زل زده بودن به من! ارادوین و رفیقاشم که جای خودشون و دارن!!! جوروی بهم زل زده بودن که به عمق فاجعه ی خندیدنم پی بردم!!! همیشه وقتی یه چیز خنده دار می شنوم، با صدای بلندمی خندم! حالا فرقی نمی کنه که کجا باشم!!

بابک بیچاره بالب و لوچه آویزون به من خیره شده بود. لابه لای خنده هام گفتم: شوخی می کنی!!؟

بابک اخم غلیظی کرد و خیلی جدی گفت: به نظر تو همچین موضوع مهمی شوخی برداره که من بخوام باهات شوخی کنم؟!!

این و که گفت بد جور خوردت و ذوقم! تک سرفه ای کردم و به خنده افسانه ایم پایان دادم! بهتره بگم گودزیلایی تا افسانه ای!!! خخخخ.

بچه های کلاس که دیگه دیدن من جدی شدم روشن و از ما برگردوندن و مشغول کار خودشون شدن.

اخم غلیظی روی پیشونیم نشوندم وخیلی جدی گفتم: خیلی ببخشید آقای صانعی ولی من به شما هیچ علاقه ای ندارم!

بابک که بدجور خورده بود توذوقش وازصراحت لهجم تعجب کرده بود، باصدای خفه ای گفت: ولی... وسط حرفش پریدم:

- ولی، اماو اگر نداره که! من از شما خوشم نمیاد. والسلام نامه تمام.

روبه بابک گفتم: با اجازه!

خیلی سریع از جام بلندشدم واز کنار بابک گذشتم واز کلاس خارج شدم.

ااا! ااا! ااا! پسره پررو. خیلی ازش خوشم میاد؟! اومده به من میگه "من به شما علاقه مندم" توبه گور بابات خندیدی که به من علاقه مندی. همینم مونده رفیق رادوین به من علاقه مند باشه!!! ای خاک تو سرم... ایش!!! فرضش و بکن... بابک!!!! ای!!! تصورشم وحشتناکه!

نه اینکه بابک بد باشه ها! نه... ولی من ازش خوشم نمیاد. مرد باید هیکلی باشه. این بیچاره لاغره! مثلاً هیکل امیر خیلی خوبه! از حق نگذیریم هیکل این رادوین گودزیلام محشره!

ولی در کل من از بابک خوشم نمیاد. گذشته از لاغری بودنش، همین برای رد کردنش کافیه که رفیق رادوینه! خدایا!!!! نمیشد یه خاطر خواه خوش هیکل تربهم می دادی؟ مثلاً یه ذره ابعادش بزرگتر از اینی که الان هست بود!

داشتم آروم آروم توحیاط دانشگاه قدم می زدم.

ای وای!!! دیدی چی شد؟! از بس حواسم پی بابک بود یادم رفت کیفم و بردارم!!! بیخیال وقت استرحت که تموم شد میرم ورزش میدارم...

تمام وقتم وبه قدم زدن توحیاط دانشگاه گذروندم وبعدم برای برداشتن کیفم به کلاس برگشتم. وارد کلاس که شدم، نگاهم روی بابک ثابت موند.

عین این مادر مرده ها گوشه کلاس نشسته بود و با اخمای درهم زل زده بود به زمین!

سعید و امیر و رادوینم روبروش نشسته بودن و برای اینکه از اون حالت درش بیارن، مسخره بازی در میاوردن.

سعید جوک تعریف می کرد و رادوین و امیرم جو می دادن و هی می خندیدن و برای بابک شکلک در میاوردن.

سعید با مسخره بازی شروع کرده خودن:

آی جیگیلی جیگیلی جیگیلی جیگیلی اخمات و وا کن

آی جیگیلی جیگیلی جیگیلی جیگیلی یه نیگا به ماکن...

بابک با عصبانیت روبه سعید گفت: سعید حالم خوش نیست می فهمی؟! ابند دهنهت و.

سعید اخمی کرد و گفت: منه خروبوگوکه می خواستم از این افسردگی درت بیارم! اصلا خوبی به تونیومده.

بابک عصبی از جاش بلند شد و گفت: یه کلمه دیگه زر زر کنی، دیگه نمی فهمم چیکار می کنما سعید!!

سعید هم عصبی از جاش بلند شد و داد گفت: بیابینم چه غلطی می خوی بکنی؟

با این حرف سعید، بابک به سمتش حمله ور شد. یه دونه محکم خوابوند دم گوش سعید!

سعید وحشیانه به سمت بابک رفت و به سمت دیوار هُلش داد. خلاصه یه شیر توشیری بود! هی این می زدهی اون!!!

رادوین و امیرم سعی می کردن که این دو تارو از هم جدا کنن. رادوین بابک و گرفته بود و امیر سعید و.

بابک روبه رادوین داد زد:

- ولم کن رادوین! ولم کن برم حال این پسره رو سر جاش بیارم.

سعید به سمت بابک حمله ور شد اما امیر جلوش و گرفت. سعید بلندتر از بابک داد زد:

- بیابینم چه غلطی می خورای بکنی بزغاله؟

سعید که این حرف وزد، بابک آتیشی شد و به سمتش خیز برداشت. رادوین مانعش شد و روبه سعید گفت: دهند و ببند سعید.

وروبه بابک ادامه داد: چته تو؟ اسگ شدی؟ خیر سرمون می خواستیم حال وهوات عوض شه! چرا عین سگ پاچه می گیری نفله؟

بابک داد زد: من اگه نخوام از این حال وهوایام بیرون باید کدوم خری و ببینم؟ اهان؟

دستای رادوین و باعصابیت کنار زد. رادوین محمکتر از قبل گرفتش و داد زد: دست به سعید زدی نزدیا بابک!

بابک پوز خندی زد و گفت: نترس! (به سعید اشاره کرد و ادامه داد:) من با این دیوونه هیچ کاری ندارم. فقط می خوام برم گورم و گم کنم.

امیر که تا اون لحظه ساکت بود، گفت: کجامی خورای بری؟

بابک دستای رادوین و پس زد و به سمت صندلیش رفت. روبه امیر گفت: قبرستون!

و کلاسورش و برداشت. داشت از کنار رادوین رد می شد که رادوین بازوش و گرفت. بابک عصبی به سمت رادوین برگشت و گفت: ولم کن عوضی! بذار به درد خودم بمیرم.

رادوین با تعجب به بابک خیره شده بود. انگار می خواست یه چیزی بگه. لباش تکون خوردن اما صدایی از شون در نیومد!!! کم کم حلقه دستش دور بازوی بابک شل شد.

بابکم روش و از رادوین برگردوند و به سمت در رفت. تمام بچه هایی که تو کلاس بودن، با تعجب و ناباوری به اون ۴ تا خیره شده بودن. سابقه نداشت اینا که انقدر باهم خوب بودن، اینجوری به پروپای هم بیچن!

من دقیقا جلوی دروای ساده بودم و مات و مبهوت به بابک نگاه می کردم. وقتی بابک به من رسید، نگاه غمگینی بهم انداخت و پوز خندی زد. نگاهم و ازش دزدیدم و از جلوی در کنار رفتم تارد بشه و اونم بدون هیچ حرفی از کلاس خارج شد.

بابک که رفت کلاس پراز همهمه شد. لابد بچه ها داشتن پیش خودشون و رفیقاشون برای اتفقای چند لحظه پیش فرضیه مطرح می کردن دیگه!

فقط خدا کنه من بین این فرضیه ها جایی نداشته باشم!! می ترسم بچه ها بفهمن که قضیه از چه قراره.

حالا بیخیال این حرفا... بابک و دیدی؟! الهی! چقدر پکر بود. نمی دونستم انقدر من و دوست داره!!! ای بابا!!! من متعلق به همه ام.

خفه شو رها!!! مگه تو از اوناشی که بخوای متعلق به همه باشی!؟

خخخخ

خیلی سریع به سمت صندلیم رفتیم و خواستم کیفم و بردارم و برم سر کلاس بعدیم که یهویکی جلوم سبزشد...

نگاهی به کتونیا ی قرمز مشکی طرف انداختم و فهمیدم که بعله!!! رادوینه!

بی حوصله پوفی کشیدم و سرم و بالا آوردم. به چشمای رادوین خیره شدم و گفتم: فرمایش؟

رادوین به چشمام خیره شد و گفت: چی بهش گفتی؟

گنگ و متعجب نگاهش کردم و گفتم: به کی چی گفتم؟

پوز خندی زد و گفت: فکر می کنی من خرم؟

پوز خندی زدم و با تمسخر گفتم: فکر نمی کنم یقین دارم که تو خری!

با این حرفم، رادوین اخمی کرد و عصبی بهم خیره شد. با صدایی که به زور کنترلش می

کرد تا بالا نره، گفت: جدیداً زبونت خیلی دراز شده، باید کوتاهش کنم!

عصبی از جام بلند شدم و روبروش ایستادم. به چشماش خیره شدم و گفتم: من دوست دخترت

نیستم که اینجوری باهام حرف می زنی آقای محترم! بهتره اون دهنتم و ببندی و...

رادوین عصبی وسط حرفم پرید و توهین آمیز گفت: هنوز اون قدر بدبخت نشدم که یه کی مثل تو برام تعیین تکلیف کنه. اختیار دهن من دست خودمه. هر و خ که بخوام بازش می کنم و هر و خ که بخوام می بندمش! من با هر کس هر جور که بخوام حرف می زنم. خرفهم شد؟!

عصبی به چشمش خیره شدم و گفتم: نه! خرفهم نشد... متاسفانه من نمی تونم این منطق مسخره تو رو درک کنم. تو حق نداری با هر کس هر جور که بخوای صحبت کنی. هر کسی برای خودش شخصیت داره. تو فکر کردی کی هستی هان؟! توهیچی نیستی! هیچی. فقط یه دانشجوی بدبخت پرووی که یه بیماری لاعلاج داره، اونم اینه که خودش یافته اس و فکر می کنه که آسمون پاره شده و خودش اومده بیرون.

رادوین چیزی نمی گفت و فقط به من زل زده بود. به چشمای عسلیش خیره شدم. یه حس عجیبی تو چشمش بود. من هیچ وقت نتونستم از چشمای آدامحرف دلشون و بفهمم ولی حداقل این دفعه تونستم از چشمای رادوین یه حس عجیب و درک کنم!

چشمش خیلی قشنگ بودن! رنگ چشمش محشر بود... گذشته از اون، چشمش حالت خاصی داشت که جذابیت چهره اش و بیشتر می کرد... حیف این چشمانیست که خدا داده به این گودزیلا؟!

مات و مبهوت به چشمش زل زده بودم و داشتم درسته قورتشون می دادم که رادوین اخمی کرد و گفت: چیه؟! خوشگل ندیدی؟

دست از سر چشمای عسلیش برداشتم. پوز خندی زدم و گفتم: چرا. خوشگل زیاد دیدم. خوشگل گودزیلائی دختر باز ندیده بودم که به لطف شما دیدم!

رادوین لبخندی زد و گفت: پس خودتم قبول داری که خوشگلم؟

پوز خندم و پررنگ تر کردم و گفتم: تو؟! تو خوشگلی؟! (خنده مصنوعی کردم.) شوخی قشنگی بود! درست برعکس قیافه تو!

لبخند رادوین جاش و داد به یه اخم غلیظ. با عصبانیت روبه من گفت: زبونت زیادی دراز شده ها!!!!

ابروی بالانداختم و دهنم و باز کردم تایه چیزی بگم که رادوین گفت: نمیخواد جواب بدی. تو حرف
نزنی من فکر نمی کنم لالیا!!! به سنگ پا قزوین گفتم زکی!!!

و بعد با چشمای عسلیش زل زد به من و گفت: نگفتم؟ چی به بابک گفتم که اونجوری دپ شد؟

- هیچی نگفتم بهش!

- تو گفتمی و منم باور کردم!

- به جونه عمم چیزی بهش نگفتم.

رادوین پوز خندی زد و گفت: بیچاره عمت! اگه بدونه تو با قسم سر اسمش چه دروغایی که نمی گی!

اخمی کردم و گفتم: دروغ نمی گم. من هیچی به آقای صانعی نگفتم.

و بعد هم بی توجه به رادوین، کیفم و برداشتم و از جلوش رد شدم... خیلی سریع از کلاس خارج

شدم... مرده شورم و بفرن الان استاد نقشه کشی میره سر کلاس من بدبخت میشم!!!

کلاس تموم شده بود و من مشغول جمع کردن وسایلم بودم که یهو امیر جلوم سبز شد! ا

ای بابا! اصلا ایناچی می خوان از جون من بدبخت؟! اول بابک، بعد رادوین، حالام این؟!!

لابد دفعه بعدیم سعید میاد دیگه.

این یه دفعه از کجا اومد؟! کلاس که تازه تموم شده، اون وقت این باچه سرعتی از کلاس خودشون

تا کلاس مارو اومده که انقد زود رسیده؟!!

امیر لبخندی زد و خیلی آروم سلام کرد. بایه لبخند، جواب سلامش و دادم و منتظر موندم تا حرفش و

بزنه.

یه ذره من و من کرد و بعد رو کرد به من و با خجالت گفت: ارغوان خانوم امروز تشریف نیاوردن؟

پس بگو! آقا دلش واسه ارغوان تنگ شده، اومده آمارش و از من بگیره!!! می دونستم که این امیره

به ارغوان نظر داره.

لبخندم و پررنگ تر کردم و گفتم: چرا. صبح باهم اومدیم دانشگاه ولی خب یه مشکلی براش پیش اومد، مجبور شد بره.

امیر که معلوم بود حسابی نگران شده، گفت: اتفاقی که براشون نیفتاده؟

- نه بابا! چه اتفاقی؟ نگران نباشین حالش خوبه خوبه.

این و که گفتم، نفس راحتی کشید... وزیر لبی گفت: خداروشکر.

اوووو!!!! من نمی دونستم این انقدر ارغوان و دوست داره! ببین چجوری براش نگران شده بود!!!

امیر دستش و توی کیفش کردویه سری جزوه ازش بیرون آورد.

یه کم که دقت کردم فهمیدم اینا جزوه های ارغوان!!!!!! و!!!!!! جزوه های اری دست این چیکار میکنه؟

امیر لبخندی زد و گفت: اگه زحمتی نیست، ارغوان خانوم و دیدین اینارو بدین بهشون و از قول من ازشون خیلی خیلی تشکر کنین.

لبخندی زدم و جزوه هارو ازش گرفتم و گفتم: چشم. حتما!

امیر لبخندی زد و بعد از اینکه از من خدا حافظی کرد، از کلاس خارج شد.

منم و سایلم و جزوه های ارغوان و انداختم توی کیفم و از کلاس خارج شدم.

گوشیم و از توی کیفم در آوردم و به ارغوان زنگ زدم.

بههم گفت که به دانشگاه برگشتن و باشیدا توحیاط دانشگاه نشستن و منم برم پیششون.

با این که هیچ میلی به دیدن دوباره شیدا جون نداشتم ولی به خاطر ارغوان به سمت حیاط به راه افتادم.

بالاخره بعد از کلی جون کندن، ارغوان و شیدا رو پیدا کردم که کنار هم روی یکی از صندلیای حیاط نشسته بودن. شیدا سرش و گذاشته بود روی شونه ارغوان و های های گریه می کرد!!!

ای بابا!! این هنوزم داره گریه می کنه؟ حالا انگار این آقاشهاب چه تحفه ای هست که داره خودش و واسه اون می کشه!!!

ارغوان و شیدا هوزم متوجه من نشده بودن، چون من پشت سرشون بودم. تک سرفه ای کردم
تا بلکم به چشمشون پیام!!

ارغوان باشنیدن صدای سرفه من به سمتم برگشت و لبخندی زد. لبخند مهربونی تحویلش دادم
وروی صندلی کنار شیدا نشستم.

بامسخره بازی گفتم: سلام، سلام، سلام!! خوش گذشت بدون من؟

شیدا همون طور که گریه می کرد، روبه من گفت: بدون شهاب دیگه هیچ وقت، هیچ جا به من خوش
نمی گذره!

و گریه اش شدت گرفت.

ارغوان دستاش و دور شیدا حلقه کرد و در آغوشش گرفت. اینم واسه ما شده پتروس فداکار!!
نه این که آدم بدجنسی باشم و نخوام که به کسی کمک کنما!!! نه.

فقط نمی دونم چرا انقدر از شیدا بدم میاد!! خیلی چندشه. هیچ دوستی بین من و شیدا نبوده
و نیست و نخواهد بود!!

یه جوریه. خیلی خودش و دست بالا می گیره!! من که از اولش اصلا بهش رو ندادم و باهاش هم
کلام نشدم ولی نصف حرفایی که به ارغوان می زنه در مورد دکوراسیون خونه اشون و ماشین
باباش و پرده خونه عمه اشینا و.. هست!! خیلی پُزکیه. همشم از این دوست
پسر چلغوزش، شهاب، تعریف می کنه.

خدایی همچین آدمی چندش نیست؟! امن نمی دونم چرا ارغوان انقدر مهربونه!!! اصلا درک نمی
کنم که چرا خودش و موظف می دونه که به همچین آدم دیوونه ای کمک کنه!!!

ارغوان بیش از اندازه مهربون و دلسوزه!!!

بعداز اینکه شیدا یه دل سیر تو بغل ارغوان گریه کرد، خودش و از تو بغلش بیرون کشید و سرش
وبه پشتی صندلی تکیه داد.

قطره های اشک از چشماش سر می خوردن و میومدن پایین. همون طور که به یه نقطه نامعلوم خیره شده بود، شروع کرد به دردودل کردن:

- یه هفته پیش بادوستم رفته بودیم بیرون برای خرید. تویکی از پاساژا شهاب و دیدم. با یه دختر دیگه!!! کنارهم دیگه راه می رفتن و گل می گفتن و گل می شنیدن. دست دختره دور بازوی شهاب حلقه شده بود!!! نمی دونین چی به سرم اومد وقتی این صحنه رو دیدم. داغون شدم... خورد شدم... شهاب من... عشق من... تمام زندگی من... بایکی دیگه...

و دیگه نتونست به حرفش ادامه بده و زد زیر گریه. بلندبلند گریه می کرد.

ارغوان از توی کیفش دستمال کاغذی درآورد و به سمتش گرفت. شیدا دستمال وازاری گرفت و اشکاش و پاک کرد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- رفتم سمتشون... شهاب و صدا کردم... شهاب تامن و دید یه اخم غلیظ روی پیشونیش نقش بست. دختره اخمی کرد و ازم پرسید که شهاب و از کجا می شناسم. رو کردم بهش و گفتم که من نامزد شهابم. توقع داشتم که شهاب جلوی دختره پشتم و بگیره و پیام وایسه ولی زهی خیال باطل... وقتی دختره چشمای پرسوالش و به شهاب دوخت، شهاب انکار کرد. حتی گفت که من و نمی شناسه!! باورم نمیشد اون شهابی که روبروم وایساده، همونی باشه که یه زمانی بهم می گفت که بدون من نمی تونه زندگی کنه... من... باورم نمی شه که شهاب... بایکی دیگه باشه!!!

و دوباره گریه اش شدت گرفت. مدام اشک می ریخت و فین فین می کرد.

یه لحظه دلم به حالش سوخت... درسته من دل خوشی ازش ندارم ولی نمی تونم در برابر گریه هاش بی توجه و خون سرد باشم... تصمیم گرفتم که باهاش حرف بزنم و قانعش کنم. آخه اینجوری که همیشه! پسره انقدر بی شعور باشه که شیدارو ول کنه و بره و پررو پررو توروش وایسه بگه "من تورونمی شناسم"!!!

همچین آدمی انقدر ارزش نداره که شیدابه خاطرش خودش و اذیت کنه.

دستم وروی شونه اش گذاشتم و مهربون ترین لحن ممکن رو که می تونستم باشیدا داشته باشم و به خودم گرفتم و گفتم: شیدا، عزیزم تونباید انقدر خودت و به خاطر یه آدم آشغال اذیت کنی. اون

حتی انقدری ارزش نداره که تویه قطره اشک به خاطرش بریزی. چه برسه به اینکه اینجوری های های گریه کنی.

شیدا باصدای تودماغی گفت: رها توچی می دونی؟! توچی می دونی از عشق من به شهاب؟ توچی می دونی؟! هان؟ چی می دونی؟! فکر کردی به همین راحتی که فراموشش کنم؟ فکر کردی خیلی راحتی که برای همیشه اسم شهاب واز تو زندگیم خط بزنم؟! فکر کردی خیلی راحتی که این همه عشق و تودلم تل انبار کنم و دم نزنم؟ نه... اصلا راحت نیست... اصلا!

- می دونم که راحت نیست ولی آخه تاکی می خوای خودت و عذاب بدی؟ شهاب رفته، اون یکی دیگه روانتخاب کرده. تو باید فراموشش کنی. می دونم خیلی خیلی سخته ولی تو باید بتونی فراموشش کنی.

- من نمی تونم رها! شهاب فراموش نمیشه.

- مطمئن باش اگه بخوای می تونی فراموشش کنی.

ارغوان که تا اون لحظه ساکت بود، به زبون او مد:

- رها راست میگه شیدا. من مطمئنم که اگه سعیت و بکنی می تونی فراموشش کنی.

شیدا در حالیکه اشک می ریخت گفت: من هر چقدر سعی کنم، نمی تونم تنها عشق زندگیم واز یاد ببرم.

اوق!!! این چرا انقدر چندشه؟ تنها عشق زندگی؟ برو بمیر بابا! این وبه یکی بگو که شناسنت نه منی که می دونم هر روز بایکی هستی!...

نمی خواستم تا اون شرایط اذیتش کنم امانی دونم چرانتونستم جلوی زبونم وبگیرم. پوز خندی زدم وگفتم: شیدا جوون مطمئنی که شهاب تنها عشق زندگی توئه؟

با این حرف من، شیدا اخمی کرد وگفت: منظورت چیه؟

یکی از پاهام و روی اون یکی انداختم و گفتم: منظور خاصی ندارم. فقط برام جای سوال داره، تویی که هر روزت بایکی می گذره چجوری شهاب و تنهاعشق زندگی خودت می دونی؟

شیدا که اوضاع رو به هم ریخته دید، خیلی سریع بادستمالش اشکاش و پاک کرد. به چشمای من زل زد و عصبی گفت: شهاب تنهاعشق زندگی منه چون من اونای دیگه رو مثل شهاب دوست ندارم. اونابرام فقط یه سرگرمین. مثل یه عروسک!

حالم داشت از حرفاش به هم می خورد. هر وقت که اسم رفاقت وسط می یومد، فکر می کردم که اکثر اوقات پسرا مقصرن و دخترا گول می خورن ولی در مورد شیدا باید بگم که پسرا رو گول می زنه و خودش مقصره! تا حالا دختر عوضی مثل شیدا ندیده بودم. یه آدم چطوری می تونه انقدر بدجنس باشه؟! منه خرو بگو که دلم براش سوخت و خواستم دل داریش بدم!!!

پوزخندی زدم و گفتم: آخی! چه جالب! یه چیز بهت می گم ناراحت نشیاشیدا جون، وقتی تو با بقیه پسرا به جز شهاب مثل یه عروسک رفتار می کنی، چجوری انتظار داری که شهابم باتو مثل یه عروسک رفتار نکنه؟! (به چشمش خیره شدم و ادامه دادم:) هر چی که عوض داره، گله نداره!!! شهاب تو رو دوست نداره و تو براش مثل یه عروسکی. من مطمئنم که شهاب همون احساسی وبه توداره که توبه بقیه دوست پسرات داری عزیزم.

شیدا اخم غلیظی کرده بود و با عصبانیت به من زل زده بود. یه دفعه عصبی از جاش بلند شد و روبروی من ایستاد و داد زد:

- هیچ می فهمی چی داری میگی عوضی؟

منم از جام بلند شدم و روبروش ایستادم. اخمی کردم و داد زدم:

- اولاً حرف دهنتم و بفهم. دوماً مگه دروغ می گم؟! اصلاً مگه عشق و دوست داشتن زور زور کنیم میشه؟! شهاب تو رو دوست نداره. چرا این و نمی فهمی؟! اگه دوست داشت به پات می نشست و نمی رفت دنبال یکی دیگه. (پوزخندی زدم و ادامه دادم:) هر چند من خیلی خیلی برای شهاب خوشحالم چون از دست یه دیوونه روانی خلاص شد و خودش و نجات داد. مطمئنم که بدون تو خوشبخت میشه.

انقدر این حرفام و بلندگفته بودم که تمام کسایی که دوروبر ما بودن، زل زده بودن به ما!
شیدا خیلی عصبانی بود ولی خب جوابی هم نداشت بده. واسه همینم بادندون، مشغول کندن
پوست لبش شد! داشت خودخوری می کرد.

روبه ارغوان گفتم: پاشو بریم.

ارغوان با تعجب گفت: کجا؟!؟

- هر جایی به جز اینجا.

- من نمیام. تو برو.

عصبی بهش توپیدم: یعنی چی من نمیام؟! می خوام اینجا بمونی که چی بشه؟! (به شیدا اشاره
کردم و گفتم: می خوام اینجا پیش این بمونی؟

شیدا عصبی گفت: این به درخت می گن.

پوز خندی زدم و گفتم: حیفِ درخت!

شیدا اخم غلیظی کرد و پشت چشمی برام نازک کرد.

ارغوان با عصبانیت گفت: رها، اگه کمک نمی کنی تا این قضیه حل بشه پس خواهشا خراب ترش
نکن. تومی تونی بری.

این چی می گه؟! اینم دوسته من دارم؟! به جای اینکه پشت من وایسه، داره از شیدا جوونش
طرفداری می کنه.

پوز خندی زدم و گفتم: بابا تو اصلا ننه برو سلی! بیخیال شو ارغوان. بیابریم. مگه هراتفاقی که
میفته، تو مسئول حل کردنش؟

ارغوان با همون لحن قبلی گفت: رها خواهش می کنم برو!!!

کیفم و از روی صندلی برداشتم و به سمتش رفتم. کنارش وایسادم و گفتم: اوکی اری جون. دارم برات!
واز کنارش رد شدم.

تصمیم گرفتم به سمت دستشویی برم و آبی به سروصورتم بزنم. حالم اصلا خوب نبود. روز خیلی بدی بود... اون از اول صبح و گریه های شیدا، اون از بابک و پیشنهادش، اون از حرفای رادوین، اینم از رفتار ارغوان!!!

فکرشم نمی کردم که ارغوان به خاطر آدمی مثل شیدا من و بفروشه!

یعنی انقدری ارزش نداشتم که به خاطرم قید این دختره رو بزنه؟! ای خاک تو سر من با این دوست صمیمیم.

به دستشویی رفتم و یه آبی به صورتم زدم.

از دستشویی بیرون اومدم و به سمت یکی از صندلیای نزدیک اونجا رفتم و نشستم.

باید به اشکان زنگ می زدم و بهش می گفتم که بیاد دنبالم چون ارغوان خانوم مشغول رسیدگی به شیدا جون و مشکلاتشون هستن.

گوشیم و از توی کیفم بیرون آوردم و شماره اشکان و گرفتم. سر اولین بوق برداشت:

- بله؟! -

باخنده گفتم: روگوشیت خوابیدیه بودی که انقدر زود جواب دادی؟! -

اشکان خندید و چیزی نگفت.

سعی کردم، لحن مظلوم و ملتسمی به خودم بگیرم تا اشکان و راضی کنم که بیاد دنبالم.

مظلوم گفتم: اشی!!!!

اشکان خندید و گفت: جونه رها نمی تونم پیام دنبالت کلی کار ریخته رو سرم.

با تعجب گفتم: تو از کجافهمیدی که من ازت می خوام بیای دنبالم؟

- دیگه دیگه!! اگه ما بعده ۲۳ سال شومارو نشناسیم که اشی نیستیم دیگه.

مظلوم تراز قبل گفتم: اشی!!! تورو خدا... بیاد دیگه.

- مگه قرار نبود با ارغوان بیای؟

- چرا ولی خب یه مشکلی پیش اومده اون نمی تونه من و بیاره.

اشکان خندید و گفت: پس پیاده برو لاغر کن.

- اشکان!!!!

- مگه بدمیگم؟! هر روز داری باماشین میری دانشگاه، یه بارم پیاده برو.

- آخه...

اشکان پرید وسط حرفم: اما و آخه نداره. من خیلی کار دارم رها! مواظب خودت باش. (خندید و ادامه داد): داری پیاده میای، حواست به ماشیناباشه، از خط عابر پیاده برو، آگه راه خونه رو گم کردی به آقا پلیسه بگو بیارتت خونه! بی مزه هم خودتی. خدا حافظ.

دهنم و باز کردم تایه چیزی بگم که صدای بوق بوق بلند شد. آه!!! قطع کرد.

بی حوصله گوشیم و توی کیفم پرت کردم و صورتم و بادستام پوشوندم.

نمی دونستم باید از حرفای آخر اشکان بخندم یا باید از حرفای آخر ارغوان گریه کنم!

قاطی کرده بودم فجیح!!!! آخه این چه وضعشه؟ خیلی روز گندیده! خدا کنه زودتر تموم شه و اتفاق بد دیگه ای نیفته!!!

توافقار خودم بودم که صدای زنگ گوشیم من به خودم آورد. به گوشی نگاه کردم. ارغوان بود!!!

دوست نداشتم جوابش و بدم. واسه همینم بی توجه به زنگ زدن موبایل، به درخت روبروم خیره شدم.

ارغوان دست بردار نبود و بیه بند زنگ می زد! ای بابا! بیخیال دیگه. چه کاریه؟! خب قطع کن اون و دیگه، ترکید!

گوشیم انقدر زنگ خورد که وسوسه شدم و تصمیم گرفتم که جواب بدم. علی رغم تمام حرفایی که زدم و دل پرم از ارغوان، دلم برایش پرمی کشید!!!

گوشی وازتوی کیفم بیرون آوردم ودکمه سبز و فشار داد:

- بله؟!!

- بله وبلا! کدوم گوری هستی تو؟

- فکر نمی کنم برای سرکار الیه مهم باشه.

- چرا. اتفاقا خیلی خیلی مهمه.

- اِ!!!!!!؟! پس اگه انقدر براتون مهمه، چرا جلوی شیدا جون من وسنگ رویخ کردین؟!!

ارغوان ملتمس گفت: بیخی بابا! تو چقدر گیری. حالا کاریه که شده دیگه.

- می تونست نشه. اگه تو پشت من وایمیستادی اینجوری نمی شد.

- رها!!!! اذیت نکن دیگه.

- من اذیت نکنم یاتو؟! مثل اینکه تو اصلا حالیت نیست چی کار کردیا!!

- می شه بفرمایید چی کار کردم که شما انقدر از دست من ناراحتید؟

- دیگه چیکار می خواستی بکنی؟! آبروی نداشته ام وجلوی اون دختره بی شعور پزکی زشت بی

ریخت بردی. به توام می گن دوست؟! ای خاک تو سر من کنن با این دوست داشتنم.

- باور کن من فقط می خواستم به شیدا کمک کنم. همین!

- بعله!!!! اون که صدالبته. فقط من نمی دونم چرا گاهی اوقات روحیه پتروس فداکاری تو وجود شما

زنده می شه!!!! از این به بعد باید بهت بگیم اری، ننه ی بروسلی دیگه.

با این حرفم یکی از خنده ترکید. اولش فکر کردم، ارغوانه اما یه ذره که دقت کردم، دیدم صدا

از پشت سرم میاد.

سرم و چرخوندم و دیدم ای دل غافل!!!! بدبخت شدم رفت.

رادوین وامیر درست پشت سر من روی چمنانشسته بودن. البته نشسته که نه!!! رادوین از خنده پهن زمین شده بود وامیرم به صورت نوسانی بالاوپایین می رفت!!!
 وای خدا!!!! من چرا انقدر احمقم؟! چجوری اینارو ندیدم؟! مگه میشه؟! مگه من کورم که دوتا آدم به این گندگی رو نبینم؟!!

آه!!!! مثل اینکه من اگه به روز ضایع نشم، روزم شب نمیشه!

صدای ارغوان مانع از فکر کردن به شاهکارم شد:

- رها؟! رها!!! کوشی تو؟! رها...

گوشی و به سمت گوشم بردم و خیلی آرام گفتم: اری فعلا!

وقطع کردم.

به رادوین وامیر خیره شده بودم و داشتم تودلم به خودم فحش می دادم!

سعی کردم مثل همیشه موضع خودم و حفظ کنم و وا ندم... با اینکه همش ضایع می شم ولی بزنم به تخته سنگ پا قزوینم!

اخم غلیظی کردم و روبه رادوین گفتم: نیش و ببند!

با این حرفم، امیر خفه خون گرفت اما رادوین نه تنها خفه نشد بلکه خنده اش شدت گرفت!

عصبی گفتم: تو کجای دنیانوشته که تو باید به حرف زدن من بادوست پسر و دوستم گوش بدی؟!!

رادوین لابه لای خنده هاش گفت: همون جایی که نوشته تو باید به حرف زدن من بادوست دخترام گوش بدی.

واز خنده پهن زمین شد.

وا!!!! روانی. چرا الکی می خنده؟ من خیلیم حرف خنده داری نزده بودم!

ولی پُربیراهم نمی گفتا!!!! وقتی من به حرف زدناى اون گوش می دم چرا اون نباید به حرف زدناى

من گوش بده؟ ولی بازم با این حال، تغییر موضع ندادم.

رادوین بعد از اینکه یه دل سیر خندید، روبه من گفت: خیلی باحال بود. اشی... اری... اری، ننه بروسلی...

ویهو دوباره از خنده پهن زمین شد.

امیرم به سختی داشت خودش و کنترل می کرد تا نخنده!!

آب دهنم و قورت دادم و روبه رادوین گفتم: یعنی همش و شنیدی؟!

رادوین سرش. به علامت تایید تکون داد.

- همه اش و؟

- همه ی همش و!

واز خنده ترکید.

ای خاک تو سر من کن!!! مگه میشه آدم انقدر کور باشه که دو تا گودزیلا رو نبینه؟!

رادوین لابه لای خنده هاش گفت: به خدا خیلی باحال بود. اری... اشی... اسم مخفف میذاری؟! اری ننه بروسلی؟!

اخمی کردم تا شاید رادوین به خنده اش پایان بده اما...

نخیر!!! مثل اینکه این آقا خیال بستن نیشش و نداره!

از جام بلندشدم و کیفم روی دوشم انداختم. روبه رادوین گفتم: کارت اصلا درست نبود که به حرفای من گوش دادی!

رادوین خنده اش و قطع کردوبه من زل زد. پوز خندی زد و گفت: ببین کی داره کار درست و غلط و به من یاد میده!

جوابی نداشتم که بهش بدم... به علاوه این دفعه دیگه واقعا حوصله کل کل نداشتم!!!

ولی سعی کردم که مثل همیشه موضعم و حفظ کنم. واسه همینم به یه اخم غلیظ بسنده کردم واز کنار رادوین گذشتم.

از پشت سرم صدای رادوین و شنیدیم که می گفت: خدایی خیلی توپ حال اون دختره لوس و گرفتگی.

باخنده ادامه داد:

- حتی حرف زدنت بااری و اون دختر لوسه رو هم شنیدم.

ودوباره از خنده ترکید.

بی شعور!!!!

یعنی تمام حرفای من و شنیده؟! آخه این کجا بود که من ندیدمش!؟

ای خاک تو سر من کنن!!!! بدبخت شدم رفت! آگه اتفاقا واحمق بازیای امروز من و واسه کسی تعریف کنن، شرفم رفته!!!

چه روز گندیه امروز!

سعی کردم دیگه به اتفاقای بدی که امروز افتاده، فکر نکنم. واسه همینم ذهنم و خالی کردم و تمام فکرم و متمرکز راه رفتنم کردم تا یه وخ نیفتم زمین!!

باید باتاکسی می رفتم خونه.

علی رغم میل باطنیم، به سمت در خروجی دانشگاه به راه افتادم.

دیگه از دانشگاه خارج شده بودم که گوشیم زنگ خورد.

بعد از کلی جون کندن و کشتی گرفتم باکیفم، تونستم گوشیم و پیدا کنم.

نگاهی به صفحه گوشی انداختم. بادیدن اسم ارغوان ناخود آگاه دستم رفت روی دکمه سبز و صدای ارغوان توی گوشم پیچید:

- کجایی!؟

- برای تو فرقی می کنه!؟

- لوس نشو دیگه. کجایی؟

- دم در دانشگاه.

- خب پس همونجا که هستی باش. دارم میام دنبالت باهم بریم.

- لازم نکرده. خودم دارم می رم.

ارغوان جدی وقاطع گفت: همون جاباش، دارم میام. حرف زیادیم نزن. بای.

وبعد صدای بوق بوق بلند شد.

از دست ارغوان خیلی حرصم گرفته بود...

توفیلما دیده بودم که وقتی آدمای باکلاس حرصشون می گیره، پاشون و می کوبن به اولین چیزی که دستشون میاد.

واسه همین منم برای خالی کردن حرصم، با پام یه لگد محکم زدم به ماشینیه که کنارم بود.

به محض برخورد پام باماشین، آخی از نهادم بلند شد!

درد پام یه طرف، صدای گوش خراش دزدگیر ماشین یه طرف!!!

یه صدای داشت که نگو ونپرس...

انگار به بانک مرکزی دستبرد زده بودم!!!

صدای دزدگیره بدجور رومخم بود. پامم حسابی درد گرفته بود.

یکی نیست بهم بگه که وقتی جنبه نداری چرا الکی ادای این آدمای شیک و باکلاس و درمیاری؟!

تو حال وهوای خودم بودم که صدای بوق یه ماشین از پشت سرم من و به خودم آورد.

باقیافه ای که از درد پام، مچاله شده بود، به عقب برگشتم و باراننده چشم تو چشم شدم.

و این راننده ی خل و چل کسی نبود جز اری که داشت بانیش باز به من نگاه می کرد!!

اخمی کردم و به سمت در شاگرد ماشین رفتم.

عصبی درو باز کردم و خودم و پرت کردم توماشین.

درو محکم بستم و دهنم و باز کردم:

- تو خجالت نمی کشی؟! مرده شورت و ببرن. اگه بدونی من امروز از دست تو چی کشیدم! کله صبحی اون دختره ی بی شعور اومده گند زده به احوالات من، بعدشم که خانوم نطق کردن، برای من نت بگیر سر کلاس! گذشته ار همه اینا اگه بدونی چه روزی بود امروز!!! بابک اومد یه جور زر زر کرد، رادوین اومد یه جور دیگه زر زر کرد... (یه دفعه نمی دونم چی شده که قیافه امیر اومد توی ذهنم و گفتم: راستی تو کی جزوه ات و داده بودی به امیر که امروز اومده جزوه هات و به من پس داده؟! چشمم روشن!!! دیگه یواشکی به پسر مردم جزوه می دی؟! اون وخ من اینجا بوقم؟! نباید یه ندابه من بیچاره بدی؟! ای خاک تو سرت کنن. (ویه دفعه قیافه شیدا اومد جلوی چشمم و بدون اینکه به ارغوان اجازه صحبت بدم، دوباره خودم شروع کردم به حرف زدن: اون چه وضع حرف زدن بود؟! چرا جلوی شیدا اونجوری کردی؟! یعنی من به اندازه اون دختره ی چلغوز ارزش ندارم که به جای من طرفدار اون شدی؟! اگه بدونی چقدر اعصابم از دستت خورد بود!!! پاشدم رفتم دستشویی تا خیر سرم یه آبی به سرو صور تم بزنم. بعدش رفتم رویکی از صندلیا نشستم وزنگ زدم به اشکان. بعدشم که توزنگ زد. نگو اون رادوین بی شعور با امیر دقیقاً پشت من نشسته بودن و همه چی و شنیدن! تقصیر توئه دیگه... وگرنه من انقدر گیج نبودم که دوتا گودزیلا به اون گندگی رو نبینم. انقدر بدم میاد از اون عوضی بی شعور زشت بی ریخت خودشیفته دختر باز!!! در طول صحبتم ارغوان مدام لبش و می گزید و با ابرو هاش به پشت ماشین اشاره می کرد.

وا!!!! اینم از دست رفته ها!

روبه ارغوان گفتم: چته تو هی ابروت و واسه من نمایش می دی؟!؟! منگول شدی؟! باشه بابا فهمیدم ابرو داری! چرا الکی لب و گاز می گیری؟! باشه بابا دیدم لب داری. خدایشات بده! چرا هی الکی به پشت ماشین اشاره می کنی؟! مگه این پشت چی هست که...

سرم و به عقب چرخونده بودم و بادیدن چشمای عسلی رادوین، حرفم نصفه نمیه مونده بود!

امیر بایه لبخند به من نگاه می کرد و صورت رادوینم قرمز شده بود!!! فکر کنم خیلی خیلی جلو خودش و گرفته بود تانخنده.

امیر روبه من گفت: دست شما درد نکنه دیگه رها خانوم، ماشدیم گودزیلا؟!!

با این حرف امیر، رادوین از خنده ترکید!

منی که اصلا خجالت مجالت حالیم نیست شرخ شده بودم!!! خیلی افتضاح بود! هرچی از دهنم دراومد بار امیر و رادوین و... کرده بودم و از دستِ قضا اونام همه اش و شنیده بودن!

همش تقصیر ارغوانه که بهم نگفت اینا اینجان!!

اون بیچاره که می خواست بهت بگه. ندیدی چجوری ابروش و برات کج و کوله می کرد؟! تو خودت خری که منظورش و نفهمیدی. اصلا من خرچجوری این دو تاروندیدم؟! این دو تا گودزیلا که پشت ماشین نشسته بودن!!! دیگه واقعا به کور بودن خودم اطمینان حاصل کردم!!

با صدای آرومی که خودمم به زور می شنیدم روبه امیر گفتم: ببخشید آقای خالقی منظوری نداشتم!

رادوین به جای امیر جواب داد:

- خوبه منظوری نداشتمی که اینجوری حرف زدی!! اگه منظور داشتی دیگه چی می گفتی؟!!

با حاضر جوابی رادوین انگار که منم دوباره روحیه کل کل کردنم و به دست آوردم.

پوزخندی زدم و گفتم: اتفاقا برعکس آقای خالقی همه حرفایی که به تو زدم، درست و بامنظور بوده!

این دفعه امیر از خنده ترکید.

رادوین اخم غلیظی کرد و با آرنجش به پهلو امیر زد. امیرم به زور نیشش و بست وسیعی کرد که دیگه نخنده.

رادوین با همون اخم غلیظش به من خیره شده بود. مطمئن بودم که داره تو ذهنش من و دار می زنه و بعدم سنگ قبرم و می شوره و حلوام و خیرات می کنه.

برای اینکه دیگه جو رو از اینی که هست ضایع تر نکنم، سرم و چرخوندم و به روبروم خیره شدم.

سکوت فضای ماشین و پرکرده بود.

ارغوانم وقتی شرایط و اونجوری دید، استارت و زد و به راه افتاد.

ده دقیقه از راه افتادنمون گذشته بود ولی هنوزم سکوت حکم فرما بود.

سکوت خیلی بدی بود. واقعا افتضاح بود!!!

ارغوان حواسش شیش دونگ به راندگیش بود و از امیرو رادوینم صدایی در نمی یومد. عجیب بود

که رادوین بتونه خفه خون بگیره!

بالاخره امیر سکوت و شکست و خطاب به ارغوان گفت: خیلی زحمت دادیم خانوم همتی.

ارغوان لبخندی زد و گفت: نه بابا. این چه حرفیه؟

- آگه ماشین رادوین خراب نمی شد مزاحمتون نمی شدیم.

- آقا امیر مزاحم چیه؟! شما مراحمید.

ایش!!!! پس ماشین آقا رادوین خراب شده!! به درک که خراب شده تاباشه از این خرابیا!

اصلا من نمی دونم خرابی ماشین اینا چه ربطی داره به اری؟ نمی دونم چرا ارغوان امروز شده ننه

بروسلی! اون از کمک کردنش به شیدا، اینم از کمک کردنش به اینا!

دیگه هیچ حرفی زده نشد تا وقتی که رسیدیم به یه کوچه که امیر روبرو به ارغوان گفت: همین

جاس... ممنون میشم نگه دارید.

ارغوانم نگه داشت.

امیر لبخندی زد و روبرو به ارغوان گفت: خیلی زحمت دادیم. ببخشید.

ارغوان لبخندی زد و گفت: خواهش می کنم آریا لا امیر... کاری نکردم که!!

امیرم لبخندی زد و گفت: شما لطف دارین. به هر حال ممنون. فعلا خدا حافظ.

رو کرد به من و گفت: خدا حافظ رها خانوم.

من و ارغوانم بایه لبخند جواب خداحافظیش و دادیم.

و امیر ازماشین پیاده شد.

رادوینم روبه ارغوان گفت: لطف کردین ارغوان خانوم. خداحافظ.

ارغوان لبخندی زد و گفت: خواهش می کنم. خداحافظ.

عوضی بی شعور حتی یه خداحافظی خشک و خالیم از من نکرد!!! نکرد که نکرد... مگه من به

خداحافظی اون محتاجم!!؟

رادوین ازماشین پیاده شد و وقتی می خواست درو ببندد، کله اش و کردتوی ماشین و روبه من

گفت: دارم برات رها خانوم! حالا من عوضی بی شعور زشت بی ریخت خودشیفته دختر بازم

دیگه! نه!؟

پوزخندی زدم و گفتم: چه خوب همه صفات و حفظ کردی خودشیفته!

رادوین پوزخندی زد و در ماشین و بست.

دلیم می خواست، برم و بزخم لهش کنم اما حوصله در دسر نداشتم. امروز به اندازه کافی گند بود، نمی

خوام گند ترش کنم!!!

ارغوان برای امیر و رادوین بوقی زد و به راه افتاد.

منم باهمون اخمی که از اول داشتم، روم و از آری برگردوندم و به خیابونا و آدما خیره شدم.

چند دقیقه ای توسکوت گذشت تا بالاخره ارغوان به حرف اومد:

- حال رها خانوم اخموی پاچه گیر ما چگونه؟

اخمم و غلیظ تر کردم و گفتم: بده... خیلیم بده.

- چرا اون وخ!؟

پوزخندی زدم و گفتم: با اون همه اتفاقی که برام افتاده، انتظار داری خوب باشم!؟

ارغوان لبخندی زد و گفت: الهی من بمیرم واسه تو که اون همه اتفاق بد برات افتاده!

- لازم نکرده تو برای من بمیری. همه این آتیشا از گور تو بلند میشه!!!

ارغوان خندید و گفت: من چی کاره ام؟؟؟

به سمت ارغوان برشگتم و بهش زل زدم. با عصبانیت گفتم: تو چیکاره ای؟! تقصیر تو بود که من اعصابم خورد شد و رفتم دستشویی و روی صندلی ای نشستم که رادوین و امیر پشتش بودن. تقصیر تو بود که اونا همه حرفای من و شنیدن. تقصیر تو بود که امیر و رادوین سوار ماشینت کردی و به من بدبخت نگفتی. منم دهنم و باز کردم و هرچی دلم خواست بارشون کردم. اینا همش تقصیر توئه. همش!!

ارغوان لبخندی زد و مهر بون گفت: باشه اینا همش تقصیر منه! قبول. حالا حوصله داری باهم بریم ۲ تابستنی توپ بزنیم بر بدن؟!

اخمم و غلیظ تر کردم و در حالیکه روم و از ارغوان برمی گردوندم، گفتم: نه!!

ارغوان اخمی کرد و گفت: چه کینه ای هستی تو دختر! حالا انگار چی شده. لوس!

من لوس نبودم، نیستم و نخواهم بود ولی خدایی اون روز اعصابم خیلی خورد بود... حالم اصلا خوب نبود و مهم تر از همه اتفاقی خیلی بدی افتاده بود!

تا وقتی که به دم درخونه مار رسیدیم، من به بیرون خیره شده بودم و ارغوانم به روبروش.

وقتی رسیدیم، ارغوان روبه من گفت: رسیدیم رها خانوم اخمو.

روبه ارغوان گفتم: دستت درد نکنه. خدا حافظ.

در ماشین و باز کردم و پیاده شدم.

می خواستم از ماشین فاصله بگیرم که صدای ارغوان من و دوباره به سمت ماشین برگردوند:

- رها خانوم جزوه های من و یادت رفت بهم بدی.

لبخندی زد و جزوه های ارغوان و از توی کیفم بیرون آوردم.

به ماشین نزدیک شدم و جزوه هارو از پنجره به دست ارغوان دادم.

سرم و از پنجره کردم توی ماشین و لبخند شیطونی زدم و گفتم: دیدی اری خانوم؟! دیدی که این آقامیر دوست داره؟! دیدی من هی بهت می گفتم، توهی می گفتمی نه!

ارغوان اخمی کرد و گفت: کی گفته که امیر من و دوست داره؟!

- من!!

- برو بابا. اون هیچ احساسی به من نداره.

شیطون تر از قبل گفتم: از کجا انقدر مطمئنی؟

ارغوان خندید و گفت: مگه تو نبودى که تادوديقه پيش اخمات توهم بود؟! چى شد که يهو انقدر سنگول شدی؟!

باشیطنت گفتم: توجواب من و ندادی، از کجا می دونی که امیر دوست نداره؟

ارغوان نگاهش و ازم گرفت و به روبروش خیره شد. اخم غلیظی روی پیشونیش نقش بسته بود.

با صدای آرومی گفت: تواز کجا مطمئنی که امیر من و دوست داره؟

- از اونجایی که همش یه جورى نگاهت می کنه، از اونجایی که همش بهت سلام می کنه، از اونجایی که ازت جزوه گرفته، از اونجایی که امروز وقتی دید که نیومدی، نگرانت شده بود، از اونجایی که وقتی می گفت ارغوان خانوم چشمات برق می زد.

ارغوان به من خیره شد و گفت: راست می گی رها؟! انگرانت شده بود؟!

لبخندی زدم و گفتم: بله که نگرانت شده بود. خیلیم نگرانت شده بود. اونقدری که وقتی بهش گفتم که حالت خوبه، حال اونم از این رو به اون رو شد.

ارغوان ناباورانه خندید و گفت: داری دستم می ندازی؟!

- نه به خدا! واسه چی باید دستت بندازم؟

این بار ارغوان چیزی نگفت و دوباره به روبروش خیره شد. برعکس دفعه قبل، این دفعه یه لبخند قشنگ روی لبش بود.

لبخندی زدم و گفتم: من مطمئنم که امیر دوست داره. نه تنها اون تورو دوست داره بلکه توأم عاشق اونی!!! خر خودتی اری جون... من می دونم که دوستش داری!!

ارغوان نگاهش و به چشمای من دوخت و گفت: چرت نگو رها! من هیچ احساسی...

وسط حرفش پریدم:

- تو چرت نگو ارغوان. من مطمئنم که این عشق دوطرفه اس.

و درحالیکه از ماشین فاصله می گرفتم، براش دست تکون دادم و داد زدم: خدا حافظ خانوم عاشق پیشه!!

و بدون اینکه منتظر جواب ارغوان بمونم، به سمت خونه رفتم و زنگ و زدم.

وقتی وارد خونه شدم یه راست به اتاقم رفتم و روی تخت ولو شدم. گوشیم و گرفتم دستم و به سارا خانوم بی معرفت اس دادم... کلی ازش گله کردم که چرا نمیاد من ببینمش و اونم گفت که سرش شلوغه... وقتیم ازش پرسیدم که رفت دکتر یانه؟! گفت که حالش خوبه و نیازی به دکتر رفتن نیست... بازم کلی اصرار کردم ولی گفت نمیره دکتر!! نمی دونم این دیوونه چرا به فکر سلامتی خودش نیست؟! مثل اینکه باید یه روز پاشم ببرمش دکتر!!!

خلاصه بعد از کلی چرت و پرت گفتن اس بازیمون تموم شد... گوشیم و گذاشتم روی میز عسلی کنار تخت و چشمام بستم... پتورو کشیدم روی خودم و توی رخت خوابم غلت زدم... طولی نکشید که خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم از خواب نازنینم بیدار شدم.

آه... تورو ح آدم مزاحم!!!!!!!

با چشمای نیمه باز دستی بردم و گوشیم و از روی میز برداشتم.

اولش خواستم ریجکت کنم اما بادیدن اسم آرش، از کارم منصرف شدم و دکمه سبزو فشار دادم. صدای آرش توی گوشم پیچید:

- سلام.

با صدای خواب آلود و آرومی گفتم: علیک سلام.

- خواب بودی؟

- آره.

- ببخشید بیدارت کردم.

- بیخیال بابا. مهم نیست. خب تعریف کن بینم چی شده؟!

آرش مکث کوتاهی کرد و نفس عمیقی کشید و با صدای پکرونا راحتش گفت:

- راستش رها... دیروز وقتی از شرکت برگشتم خونه، طبق معمول همیشه گوشیم و روی مبل پرت کردم و رفتم یه آبی به صورتم بزنم. از شانسه خوب منم یکی از همکارام که خیلی باهام صمیمیه و همه چی و راجع به مهسا می دونه...

وسط حرفش پریدم:

- مهسا کیه؟

آرش کلافه گفت: رها تورو خدا خنگ بازی در نیار. مهسا دیگه. همون که دوستش دارم، همون که قرار شده بری باهاش حرف بزنی.

- آهان. خب می گفتی.

- هیچی دیگه اون سیامک دیوونه...

- سیامک کیه؟

آرش اینبار عصبانی داد زد: رها!!!!

بالحن مسخره ای گفتم: جونه رها؟

عصبی تراز قبل گفت: وقت گیر آوردی روانی؟ من الان اعصاب ندارم، اون وخ تومسخره بازی درمیاری؟

خنده ای کردم و گفتم: باشه. باشه. ببخشید. بقیش و بگو.

- چی می گفتم؟! -

- داشتی می گفتمی که این یارو سیامکه رفیقت...

آرش وسط حرفم پرید: آره دیگه. وقتی من دستشویی بودم، این سیامک دیوونه بهم اس میده و تو اسش میگه که "چی شد راجع به خواستگاری از مهسا با دختر خاله ات حرف زدی؟". نگو مامان منم این اس ام اس رو می خونه. وقتی من ازدستشویی اومدم بیرون، بناکرد به دادوهوار کشیدن که مگه من برگ چغندر که درمورد خواستگاریت باهام هیچ حرفی نزدی و چرا رها باید برای تو بره خواستگاری و از این جور چیزا. منم اعصابم بد جور خط خطی بود دادوبیداد کردم. یه چیزی اون گفت، یه چیزی من گفتم. مامانم برگشت گفت که تویی جامی کنی هنوز سنت ۲ رقمی نشده می خوای زن بگیری. منم اعصابم خورد شد، از خونه زدم بیرون.

پوفی کشیدم و گفتم: خاک توسرت.

- چرا خاک توسر من؟ خاک توسر سیامک خر که اس داد.

- هم خاک توسر اون هم خاک توسر تو. الان کجایی؟! -

- خونه سیامک.

- می خوای چه غلطی کنی بزغاله؟

- اگه می دونستم که زنگ نمی زدم از تو کمک بخوام.

- الان مشکل خاله دقیقا چیه؟

- نمی دونم دقیقا مشکلتش چیه ولی بهونه اش سن کم منه.

- سن توکمه؟ توکه سن پیر خرو داری!

- بمیر رها. الان وقت شوخی نیست. بگومن چه گلی به سرم بگیرم؟

اومدم جوابش و بدم که ارغوان زنگ زد.

به آرش گفتم: آرش من پشت خطی دارم، بعدا خودم بهت زنگ می زنم.

- باشه پس منتظرم.

- باشه.

قطع کردم وبه تماس ارغوان جواب دادم.

صدای هق هق گریه تو گوشم پیچید.

ای وای خاک به سرم!!! چه شده؟!!

داشتم از ترس سخته می کردم، باتته پته گفتم: چی... چی شده... ارغوان؟

ارغوان باگریه گفت: باید ببینمت رها.

- باشه. کجا؟

- ده دقیقه دیگه میام دم درتون.

- باشه. منتظرم.

وارغوان حتی جواب من و هم نداد و قطع کرد.

خیلی نگران اری بودم. تا حالا سابقه نداشت که ارغوان اینجوری پشت تلفن گریه کنه. یعنی چی

شده؟!

انقدر هول بودم که اصلا نفهمیدم چی پوشیدم!!!!

خیلی سریع از اتاقم خارج شدم و به سمت در ورودی رفتم و در جواب سوالای پی در پی مامان

که "کجامیری این وقت شب؟ چی شده؟ این چه وضعه لباس پوشیدنه؟ و..." سکوت کردم.

به حالت دو از خونه خارج شدم. خیلی سریع دمپایی پوشیدم که یهو شترق!!!
 یه رعدوبرق مهیب و پرسر صدا گوشم و کر کرد. بعد از اونم یه بارونی گرفت که نگو ونپرس.
 یکی نیست به من بگه آخه مگه رعدوبرق صدای شترق میده؟
 منم دیگه بابا!!!! یه چیزی پروندم. خخخخخ
 خفه شو رها. الان اری می رسه.
 با به یاد آوردن ارغوان، با تمام سرعتی که در توانم بود به سمت در حیات رفتم و درو باز کردم.
 ارغوان هنوز نیومده بود. واسه همینم مجبور شدم زیر اون بارون دم در وایسم.
 در عرض ۵ ثانیه موش آب کشیده شدم.
 صدای جیغ جیغ کردنای مامان و می شنیدم:
 - رها... ذلیل نشی الهی دختر! بیا تو خونه. دم درچی می خوای؟! اخیس شدی. سرما می
 خوری. رها!!!!!!
 ولی من حتی کوچک ترین توجهی به سرما خوردن و خیس شدن نمی کردم. نگران ارغوان بودم.
 دوباره صدای یه رعدوبرق دیگه اومد و بارون شدت گرفت. تمام هیگلم خیس شده بود.
 چند دقیقه ای که منتظر موندم، ارغوان رسید. به سمت ماشینش دویدم که فاصله چندانی باهام
 نداشت.
 اونم از ماشین پیاده شد و به سمتم دوید.
 وقتی بهم رسید، خودش و انداخت تو بغلم و زد زیر گریه.
 محکم بغلش کرده بودم و بادستام کمرش و نوازش می کردم.
 آروم گفتم: چی شده ارغوان؟! نصفه جون شدم. تورو خدا بگو چی شده؟
 ارغوان لابه لای هق هق گریه هاش بریده بریده گفت: امیر... نامه... امروز...

هیچی از حرفاش سردر نیاوردم.

از بغلم بیرون کشیدمش و به صورتش خیره شدم. قطره های اشکاش بین قطره های بارون گم شده بود.

گفتم: امیر چی؟! نامه چیه؟ درست حرف بزنی ببینم چی میگی!!؟

ارغوان بین اون همه اشک لبخندی زد و دهنش و باز کرد و به چیزی گفت ولی من هیچی نفهمیدم. چون درست همون موقع یه رعد و برق دیگه دل آسمون و پاره کرد و صداش باعث شد که من نشنوم ارغوان چی میگه...

منتظر به چشمای ارغوان خیره شدم و گفتم: چی گفتی؟! یه بار دیگه بگو.

ارغوان لبخندش و پرننگ تر کرد و گفت: بالاخره گفت.

- کی چی و گفت؟

- امیر... بهم گفت که دوستم داره.

این و که شنیدم دیگه نفهمیدم چیکار میکنم. از خوشحالی زیاد جیغ بلندی زدم.

باشور و شوق وصف نشدنی ارغوان و محکم بغل کردم. جیغ زدم:

- گفت... بالاخره گفت.

از بغلم جداش کردم و به چشماش زل زدم.

لبخندی زدم و این دفعه بلند تر از دفعه های قبل جیغ زدم: گفت!!!!!! امیر...

یه دفعه دستشو گذاشت روی دهنم و آروم گفت: چه خبرته دیوونه؟ چرا جیغ می زنی؟

به زور دستش و از روی دهنم کنار کشیدم و جیغ زدم:

- می فهمی چی میگی؟ بالاخره داری از ترسیدگی درمیای!!

صدام و آروم تر کردم و ادامه دادم:

- دیدی بهت گفتم دوست داره؟ بچه خرمی کردی؟ (در حالیکه اداشو در میاوردم): امیر من و دوست نداره. منم هیچ علاقه ای بهش ندارم.

دوباره با صدای خودم گفتم:

- من اگه تور نشناسم باید برم بمیرم... از اولش جونت برای امیر می رفت. اگه دوستش نداشتی که الان این جوری از خوشحالی گریه نمی کردی.

ارغوان لبخندی زد و هیچی نگفت.

یه دفعه چهره عصبی مامان تو چهار چوب در ظاهر شد و جیغ کشید:

- چه غلطی می کنی اون بیرون؟ ما آبرو داریم تودرو همسایه. چرا جیغ می زنی؟ خل شدی؟ مگه من...

یه دفعه انگار تازه ارغوان و دید!! بقیه حرفش و خورد و یه لبخند اومد روی لبش.

به سمتمون اومد و ارغوان و بغل کرد. انگار نه انگار که زیر بارون بودیم و داشتیم خیس می شدیم... هممون فراموش کردیم که تمام تنمون خیس خالی شده!!

بعد از کلی خوش و بش با ارغوان به زور آوردش تو خونه و دستور داد که باید شب خونمون بمونه و همیشه این وقت شب برگرده خونه. گفت که خودشم به مامان ارغوان زنگ می زنه.

منم که از خدام بود. باید همه چی و همین امشب از زیر زبون اری بیرون می کشیدم.

باهم وارد خونه شدیم. بعد از اینکه ارغوان با بابا و اشکان سلام و علیک کرد، مامان به سمت مبل راهنماییش کرد ولی من دست ارغوان و کشیدم و روبه مامان گفتم:

- اری نمی شینه. ما میریم تواتاق.

و دیگه به مامان مهلت جیغ و داد کردن ندادم و همون طور که ارغوان و می کشیدم، رفتم تواتاقم.

ارغوان و روی تخت نشوندم و صندلی میزم و گذاشتم روبروش.

روی صندلی نشستم و بانیش باز گفتم: از اولش همه چی و باید بهم بگی.

ارغوان به لباسش اشاره ای کرد و گفت: اول باید یه فکری به حال اینا کنیم.

خیلی سریع از جام بلند شدم و به سمت کمد رفتم. یه دست لباس برای اری آوردم و یه دستم برای خودم.

بعد از اینکه لباسای خیسمون و عوض کردیم، ارغوان شروع کرد به تعریف کردن:

- همین چند دقیقه پیش داشتم لابه لای جزوه هام دنبال یه برگه می گشتم که یه نامه پیدا کردم. اولش فکر کردم کار توئه و باز هوس مسخره بازی کردی و توش چرت و پرت نوشتی. ولی وقتی نامه رو باز کردم و خوندمش، داشتم از ذوق سخته می کردم...

پریدم وسط حرفش:

- خاک تو سر شوهر ندیده ات کنن! مگه نامه عشقولانه ذوق کردن داره؟

ارغوان چپ چپ نگام کرد و گفت: نداره!؟

بانیش باز بهش نگاه کردم و گفتم: چرا داره. خب... بقیش و بگو.

ارغوان خندید و ادامه داد:

- هیچی دیگه. امیر تو نامه نوشته بود که خیلی وقته که می خواسته بهم بگه اما روش نمی شده و فکر می کرده که اگه بگه، من ناراحت می شم و اینکه می ترسیده که نکنه جوابم منفی باشه... بالاخره امروز دلش و به دریا می زنه و نامه رو میذاره لای جزوه هام...

دوباره وسط حرفش پریدم و باجیغ گفتم: راستی تو کی جزوه هات و داده بودی به اون؟

- یه هفته پیش.

- پس چرا به من نگفتی؟

- فکر نمی کردم مهم باشه.

نیشم و باز کردم و دندونام و به نمایش گذاشتم. با ذوق گفتم: همه چیزای مهم از همین جزوه مزوه هاشروع میشن.

خلاصه ارغوان به ذره دیگه صحبت کرد وگفت که قراره اگه نظرش مثبت بود، به امیر بگه.

به اینجاکه رسید گفتم: که بعدش چی بشه؟

- هیچی دیگه. بعدش قراره باهم رفیق بشیم.

- امیر به همین صراحت گفت که باهم رفیق بشید!!!

- نه. ولی من از لا به لای حرفاش فهمیدم که می گفت آشنابشیم و این چیزا.

- بابا توام خودت متنحصصیا تواین موارد!!!

- اختیار دارین دست پرورده ایم.

خندیدم وگفتم:

- حالاکی می خوای بهش جواب بدی؟!

- نمی دونم. اگه به من باشه که دلم می خواد همین فردا برم بهش جواب بدم اماخب ضایع

اس. باید یه ذره عشوه خرکی بیام!!

- پس چی که باید عشوه خرکی بیای؟! عشوه شتری هم کمه. دختر به این ماهی و می خوام بدیم

بهش!! اگه همین جوری یهوویی بری بهش بگی باشه، هوا برش می داره فکر می کنه چه خبره!!

ارغوان خندید و چیزی نگفت.

بعداز یه ذره چرت و پرت گفتن، من قضیه های امروزو تعریف کردم. ارغوان دلش و گرفته بودو فقط

می خندید.

وقتی به قضیه خواستگاری بابک رسیدم، کلی جیغ و داد کرد که:

"خاک توسرت! تو یه دونه بیشتر خواستگار نداری اون وخ اونم پروندی. دیوونه ای به خدا!!!"

بامسخره بازی گفتم: عزیزم خودت می دونی که خواستگرای من قابل شمارش نیستن! خوشم

نمیومد ازش گفتم نه!!!

- از بس که خری...دیگه ببین اون چقدر خره که تورو دوست داره وبه خاطرت بارفیکاش کتک کاری کرده.

- عزیزم من خیلی ازاین خاطرخواه هادارم رو نمی کنم که ریا نشه.بابک که چیزی نیست دربرابر اونای دیگه.

ارغوان خندیدوگفت:کاش منم اونجا بودم و دعوارو می دیدم.

- اگه نمی رفتی پتروس فداکار نمی شدی،دعوا به اون مهبجی رو ازدست نمی دادی.

ارغوان بامسخره بازی گفت:پتروس فداکار شدن من و بیخیال.ازدعوا بگو.آقامون که چیزیش نشد؟!

خندیدم وگفتم:نه بابا!!اصلا امیرم مگه بلده دعوا کنه؟آقای شما همش رو سایلنته.فقط سعیدو گرفته بود تا نره سمت بابک.

ارغوان باذوق گفت:

- وای!!!!!!چه جنتل من!!!

خندیدم و به چرت وپرت گفتنمون ادامه دادیم.

چند دقیقه بعد،مامان برامون میوه،چایی وشیرینی آورد.

داشتیم حرف می زدیم وتا جایی که درتوانمون بود،می خوردیم که گوشیم زنگ خورد.

بادیدن اسم آرش روی صفحه گوشیم،تازه یادم اومد که من قرار بود بهش بزنگم.

دکمه سبزو فشار دادم.

بعداز کلی معذرت خواهی واسه اینکه زنگ نزدم،آرش درمورد قضیه ی خواستگاری صحبت

کرد.قرار شد که من به کسی هیچی نگم وطبق قرار قبلیمون سر همون روز وساعت برم

خواستگاری.

یه ذره چرت وپرت دیگه گفتیم وقطع کردیم.

ارغوان که از حرفای ماشستش خبردار شده بود، بانیش باز زل زده بود به من.

یه دفعه به زبون او مدوگفت: خبریه؟

- چچورم!!!

- آرش؟!؟

- - اوهوم.

ارغوان جیغی زدوگفت: تعریف کن ببینم. توقراره بری خواستگاری؟

قضیه رو براش تعریف کردم و اونم گفت که می خواد باهام بیاد.

منم از خدا خواسته قبول کردم چون نیاز داشتم که موقع خواستگاری کردن یکی کنارم باشه و یه جای کارو بگیره تا سوتی ندم.

خلاصه اون شب، تا حول وحوش ساعت ۳ چرت و پرت گفیتیم و خندیدیم.

بعدم به زور وجیغ و دادای مامان خوابیدیم.

خیر سرمون فردا باید می رفتیم دانشگاه!!

یه ۴ روزی از اون شب می گذشت وهنوز ارغوان به امیر جواب نداده بود. البته به زور اصرارای

مکرر من!!!

اگه دست ارغوان بود که همون اول کاری جواب مثبت می داد. به زور جلوش و گرفتم که نره پیش امیر.

حتی تواین ۴ روز، چند بار ارغوان تا مرز گفتن رفت اما به خاطر جیغ جیغ کردنای من چیزی به امیر نگفت.

این امیر دیوونه هم مارو روانی کرده اهر جاکه میریم هست. اصلا انگار علم غیب داره. جدیداً هم خیلی هیز شده! کلا نگاهش روی ارغوانه ویه سانت این ور یا اون ور نمیره. باچشمش داره ارغوان و قورت میده.

همین چند روز پیش سر کلاس حسینی انقدر ضایع ارغوان و نگاه می کرد که حسینی بهش گفت: آقای خالقی شمااگه دست از هیز بازیاتون بردارید وبه درس گوش بدید، ممنون میشم.

این و که گفت کلاس ترکید. ارغوان بیچاره از خجالت سرخ شده بود و امیر هم چیزی نگفت.

البته ارغوان که بدش نمیاد!!! درسته که مثل امیر ضایع نگاه نمی کنه و در ظاهر احساسش و بروز نمیده ولی دلش برای امیر پر می کشه.

پنجمین روز بود که من به زور جلوی ارغوان و گرفته بودم که نره پیش امیر.

اون روز بعداز تموم شدن کلاس به سمت پارکینگ رفتیم و سوار ماشین ارغوان شدیم.

ارغوان راه افتاد و از دانشگاه خارج شدیم.

دیگه از دانشگاه دور شده بودیم و افتاده بودیم تو خیابون اصلی.

ارغوان می خواست یه میدون و دور بزنه که یهو تق!!!!!!

من داشتم می رفتم تو شیشه جلوی ماشین و ارغوانم بدتر از من!

نگو وقتی ارغوان داشته دور می زده، یه ماشین دیگه هم می خواسته دور بزنه و یهو زده ماشین اری رو داغون کرده.

ارغوان باعصبانیت از ماشین پیاده شد و رفت جلوی ماشینش ایستاد. منم پیاده شدم و رفتم کنارش.

چراغ سمت چپش داغون شده بود. گل گیرای ماشین هم دار فانی رو وداع گفته بودن.

ارغوان عصبی و باقیافه درهم به ماشینی زل زد که پرایدش و به اون روز سیاه نشونده بود.

خودمونیمای ولی ماشینه خیلی توپ بود!!!!!! من که چیزی از ماشین سر در نیارم ولی به گمونم یارو از اون بچه خر مایه ها بود.

یهو در اون ماشین خوشگله باز شدو یه پسر جوون بایه تیپ فوق العاده شیک اومد بیرون.

قیافه اش اصلا خوب نبود ولی تیپش محشر بود. همه لباساش مارک دار بودن. گذشته از تیپش هیکلش تو حلق بود خفن!!! بازو داشت به کلافتی گردن خر!!! خخخخخخخ

یه شلوار جین مشکی پوشیده بود بایه تی شرت جذب سفید. عضله های شکمش که ۶ تیکه بود کاملاً مشخص بودن و من یه لحظه ازش ترسیدم!!! با اون هیکلی که اون داشت اگه تیپش خوب نبود و ماشین به اون توپی زیر پاش نبود، با عرازل او باش اشتباهش می گرفتم.

وقتی از ماشینش پیاده شد، طی یه حرکت کاملاً انتحاری عینک دودی اش واز روی چشمش برداشت و زل زده من و ارغوان و بعد هم نیم نگاهی به ماشین اری کرد.

و بعد یه لبخند ملیح زدو با قدمای آروم و آهسته به سمت ما اومد. اونجوری که اون راه می رفت، یه لحظه حس شوی لباس به من دست داد!!!!!! عین این مانکن راه می رفت و قر می داد!! ایش!!!!!! اوق! حاله بهم خورد.

بالاخره آقای فس الدوله بعد از ۵ دقیقه به ما رسیدن! فاصلمون خیلی کم بود ولی با اون سرعتی که اون داشت، بیشتر از این ازش انتظار نمی رفت!!!

ارغوان که معلوم بود دلش می خواد بزنه یارو رو لت و پار کنه، اخمی کرد و عصبی گفت: کوری؟ ماشین به این گندگی رو ندیدی که زدی بهش؟ رانندگی بلد نیستی؟! چرا از اون ورمیدون و دور زدی؟!!!

از ارغوان بعید بود که بایه پسر غریبه اینجوری حرف بزنه!!! ولی خب بهش حق می دادم. ماشینش اوراق شده بود.

پسره لبخندش و پررنگ تر کردو با صدای تو حلقش گفت: خانوم شما چقدر بداخلاقین!!! ایش!!! مرتیکه داشت با چشمش اری رو قورت می داد.

ارغوان اشاره ای به ماشینش کرد و عصبی تراز قبل گفت: زدی ماشینم و داغون کردی، بعد انتظار داری خوش اخلاقم باشم؟

پسره به ارغوان نزدیک تر شد و زل زد تو چشمش و به جور خاصی گفت: بد اخلاقیاتم قشنگه.

اونقدر به ارغوان نزدیک شده بود که کاملا تو حلقش بود. مدام چشمش روی لب ارغوان رژه می رفت!!! مرتیکه ی هیز.

ارغوان خودش و عقب کشید و اخم غلیظی کرد اما اون عوضی بیشتر بهش نزدیک شد.

نزدیک پسره شدم و عصبی گفتم: چشات و درویش کن عوضی!

پسره که انگار تازه چشمش به من خورده بود، زل زد بهم و باهمون لبخند حال بهم زنش گفت: جیگرت و خام خام!

می خواستم بزخم دهن مهنش و بیارم پایین! پسره آشغال.

یه نگاه به دور وبرم کردم تا اگه کسی نیست، بهش مشت ولگد پرت کنم. همه جا خلوت خلوت بود. آخه ما امروز زود تر تعطیل شده بودیم و ساعت تازه ۳ بود.

بهتر!!!! اگه اینجا شلوغ بود که ملت دورما جمع می شدن و نمی تونستم لهش کنم.

خواستم یه لگد پرت کنم که حرف ارغوان من و از کارم منصرف کرد:

- الان زنگ می زخم پلیس بیاد، تکلیف مارو روشن کنه. یه جیگر خام خامی بهت نشون بدم!!!

آره اینجوری بهتر بود!! اگه پلیس میومد، نفعه شدنش قطعی بود. دیگه هم نیاز نبود که من برای مشت ولگد پرت کردن، انرژی صرف کنم.

پسره لبخند چندش آورش و تکرار کردو به ارغوان نزدیک شد و گفت: چرا به پلیس زنگ

بزنی؟ ما خودمون می تونیم مشکلمون و حل کنیم. مگه نه!!؟

اوضاع واقعا کیشمیشی بود. پسره خیلی به ارغوان نزدیک شده بود و من داشتم از ترس سخته می

کردم... مدام تودلم دعا دعا می کردم که یکی پیدا بشه و مارو از دست غول بیابونی نجات بده.

یه دفعه یه مشت مردونه از غیب رسید و یه بادمجون کاشت پای چشم پسره!

وصدای طرف اومد:

- چه غلطی میکنی مرتیکه!؟

نگاهی به طرف کردم و بادیدن امیر، یه لبخند اومد روی لبم.

یه دفعه دست ارغوان دور بازوم حلقه شد.. بهش نگاه کردم. از خوشحالی داشت میمرد. ذوق کرده

بود و چسبیده بود به من.

پسره دستش و گذاشته بود روی جای مشت امیر.

باصدای چندشش گفت: به تو چه مربوط!؟!

دیگه به امیر مهلت جواب دادن نداد و یه دفعه به طرفش حمله کرد.

وای خدا!!!!!! این غول بی شاخ و دم اگه امیرو بزنه ارغوان عروس نشده، بیوه میشه!!!

داشتم از ترس سخته می کردم. ارغوانم رنگش مثل گچ سفید شده بودو زل زده بود به امیر.

پسره دستش و برد بالا تا امیرو بزنه که یهو امیر بهش زیر پای زده شپلق!!!

طرف افتاد زمین.

خخخخ خاک توسرت!!! پس اون همه هیکل و عضله باده؟! پهلون پنبه!!!

این آقا امیرم راه افتاده ها!!! نه... مثل اینکه بلده دعوا کنه.

پسره از جاش بلند شدو دوباره به سمت امیر خیز برداشت و محکم زد توشکمش.

معلوم بود که امیر خیلی دردش گرفته ولی سعی کرد به روی خودش نیاره. با سر رفت تو صورت

پسره.

اصلا یه اوضاعی بود! گوشه لب پسره پاره شده بودو خون میومد.

یه دفعه همچین وحشی شدو به امیر حمله کرد که امیر بیچاره دیگه نتونست طاقت بیاره ونقش زمین شد.

امیر که افتاد ارغوان جیغ زد.

پسره به امیر نزدیک وشدو خواست دوباره بزنتش که رادوین مثل سوپر منا وارد شد.

ایش!!!! این گودزیلا کجا بود که یهو پیداش شد؟؟!

رادوین به اون غول بیابونی نزدیک شدو چنان لگدی نثارش کرد که صدای ناله اش تا ۷ تا کوچه اون ور تر رفت.

پسره دوباره سرپاش وایساد اما این بار امیر که از جاش بلند شده بود، به سمتش حمله ور شدو تا می خورد زدش.

انقدر زدش که بیچاره نقش زمین شد. بعدهم روی صورتش خم شدو تهدید آمیز گفت: محض اطلاع شما من نامزدشم!!!

این و که گفت، ارغوان از خوشحالی پس افتاد!!! یکی باید میومد این و جمع می کرد.

امیر در حالیکه به سمت ما میومد، روبه پسره دادزد:

- میری یا یکی دیگه بز نم؟

پهلون پنبه دوتا پا داشت، ۸ تادیگه هم قرض کردو رفت توی ماشینش وبه ثانیه نکشیده در رفت.

رادوین نگاهی به ماشین پهلون پنبه که دور میشد، کردوباخنده گفت: دیگه غلط بکنه مزاحم نامزد رفیق مابشه...

امیر لبخندی زدوروبه رادوین گفت: تو که گفتی نمیای؟!!

رادوین نگاهی به امیر کردوگفت: ماکه یه داش امیر بیشتر نداریم! از مادر نزاییده کسی که به امیر ما چپ نگاه کنه.

ارغوان لبخندی زد و روبه رادوین و امیر گفت: ببخشید توجمت افتادید.

رادوین لبخندی زد و گفت: نه بابا. این حرفا چیه؟ وظیفه بود.

اما امیر هیچی نگفت. نگاهش و به ارغوان دوخت و به لبخند قشنگ زد. داشت با چشماش اری رو قورت می داد. ارغوان بدتر!!! به جوری به امیر زل زده بود که گفتم الان میرن تو کارهم.

برای عوض کردن جو و گند زدن تو حس عاشقانه اون دو تا، بامسخره بازی گفتم: نوچ نوچ نوچ نوچ! اقباح داره والا! (اشاره ای به خودم و رادوین کردم و گفتم: نمی بینید این جا جوون مجرد هست؟! همین شماها یید که مارو به راه خلاف می کشونید دیگه.

یه دفعه همشون زدن زیر خنده. حتی رادوینم می خندید. منم سعی کردم حداقل همین یه بارو به خاطر ارغوان از دشمنیم بارادوین دست بردارم.

امیر روبه ارغوان کرد و گفت: خوندیش!؟

ارغوان لبخندی زد و گفت: همش و.

امیر که از خوشحالی نزدیک بود پس بیفته به رادوین تکیه داد تا یه وقت نیفته زمین و سه نشه!!!

امیر همون طور که به رادوین تکیه داده بود، به ارغوان زل زده بود و بانیش باز نگاهش می کرد.

یه لبخند قشنگ روی لب جفتشون بود!!! اوخی!!! اری هم شوور دار شد رفت!!!

من و رادوین شروع کردیم به دست زدن.

روبه امیر گفتم: آقا امیر همین جوری کشکی کشکیم نمیشه ها!!! باید بهمون شیرینی بدی.

امیر لبخندی زد و بایه لحن خاصی گفت: چ_____شم!!! شیرینی هم می دم.

رادوین به ماشین ارغوان اشاره ای کرد و گفت: قبل از اینکه بخواین شیرینی بدین، باید یه فکری به حال این بکنین.

ارغوان که انگار تازه یاد ماشینش افتاده بود، با این حرف رادوین قیافش مچاله شد. نگاهش و از

امیر برداشت و مغموم و ناراحت زل زد به چراغ شکسته ی بنزش!!!

زیر لبی گفت: ببین ماشین نازنینم و به چه روزی انداخت!

خندیدم و گفتم: اوه توام!!! همچین میگی ماشین نازنینم که آدم فکر می کنه لامبورگینی. یه پرایده دیگه.

این و که گفتم ارغوان به سمتم خیز برداشت و گفت: چی گفتی؟!!

خیلی روی ماشینش حساس بود!!!

لبخندی زدم و گفتم: هیچی به جونه خودم... فقط گفتم بهتره یه فکری واسه این رخشت بکنی!

دستم و روی کاپوت ماشین گذاشتم و بامسخره بازی گفتم: غصه نخور سلطان. درستت می کنیم!!
یهو رادوین و امیر از خنده ترکیدن.

رادوین لابه لای خنده هاش روبه ارغوان گفت: نمی خواد نگران ماشینت باشی. خودم درستش می کنم.

اوهو!! مگه گودزیلا تعمیرکارم هست؟! یعنی می تونه ماشین اری رو درست کنه؟! ارادی خره همه فن حریف تشریف داره؟!!

گوشیش و از توی جیبش بیرون آوردوبه یکی زنگ شد.

وقتی قطع کرد، گفت: به یکی از دوستانم زنگ زدم، مکانیکی داره. گفت تایه ربع دیگه اینجاست. ماشین و می بره تا ۲ روز دیگه هم صحیح و سالم تحویلت میده.

اوه!!! همچین گفت درستش می کنم فکر کردم خودش می خواد درستش کنه... نگو می خوسات زنگ بزنه تعمیرکار بیاد!!

ارغوان لبخندی زد و گفت: دستتون درد نکنه. زحمت...

رادوین لبخندی زد و پرید وسط حرفش:

- ای بابا!! خانوم امیر تعارف و خجالت و بذار کنار. امیر مثل داداش منه، توام مثل خواهر نداشته من.
(وبه من اشاره ای کرد و گفت: از این یاد بگیر... ببین چه چایی نخورده پسر خاله اس!

ارغوان در جواب رادوین به یه لبخند اکتفا کرد. چون می دونست که اگه بخنده دمار از روزگارش درخواهم آورد!!!

من داشتم از درون می سوختم. بچه پررو من چایی نخورده پسر خاله ام؟!!

اخمی کردم و روبه رادوین گفتم: احترام خودت و نگه دارا! من چایی نخورده پسر خاله ام؟! امروزو به خاطر ارغوان تحملت کردم و گرنه دلم می خواد باهمین دستام خفت کنم.

رادوین نگاهی به من کرد و پوزخندی زد. از همون پوزخندا که بدجور من و می سوزونن!!

امیر برای اینکه جو رو عوض کنه، بایه لبخند روی لبش گفت: ای باباشمام!! یه امروز و بیخیال جنگ و دعوا بشین تورو خدا. بریم که شیرینی بخوریم.

خیلی اعصابم از دست رادوین خورد بود. روبه امیر گفتم: زحمت کشیدی مرسی. باشه یه روز دیگه. من باید برم.

رادوین باهمون پوزخند مسخره اش گفت: یه وخ تنهانریا!!!! زنگ بزن به اشکان جون برت گردونه خونه. خوبیت نداره دختر دوست پسر دار این وقت ظهر تنهایی بره خونه.

دهن باز کردم که جوابش و بدم اما ارغوان مانع شد و روبه من گفت: بسه دیگه. توهیچ جا نمیری رها. دیگه کم کم باید به هم عادت کنین، قراره هی همدیگرو ببینیم.

من و رادوین باهم گفتیم: نه تورو خدا.

انقدر هماهنگ این حرف و زدیم که امیر و ارغوان خنده اشون گرفته بود.

منم دیگه به خاطر اینکه روز خوش ارغوان و خراب نکنم، چیزی نگفتم.

رفیق رادوین اومد و ماشین اری رو با خودش برد.

بعد از رفتن اون یارو، رادوین روبه جمع گفت: پیش به سوی ماشین من.

و بادستش به ماشینش اشاره کرد که اون طرف خیابون پارک شده بود.

امیر نگاهی به ارغوان کرد و گفت: بفرمایید.

ارغوان لبخندی زدوبه زور دست منم کشیدوباخودش به سمت ماشین برد.

درحالیکه اعصابم خورد بود،زیرلبی گفتم:پسره چلغوزبی شعور...

ارغوان نگران نگاهم کرد...می ترسیدقاط بزنم روزخوشش وخراب کنم.

برای اینکه خیالش و ازبابت خودم راحت کنم،لبخندی زدم وگفتم:درسته خیلی چندشه ولی چه

کنیم یه ارغوان خانوم که بیشترنداریم!!به خاطرگل روی رفیق شفیقم تحملش می کنم...

ارغوان لبخندزد.

به ماشین که رسیدیم،امیر زن ذلیل در عقب ماشین و برای ارغوان باز کرد.

ارغوان بهش لبخند زدو سوار ماشین شد.

منم خواستم سوار بشم که صدای رادوین مانع شد:

- توبیا جلو بشین.بذار این دو تا کفتر عاشق کنارهم باشن.

اگه به خاطر ارغوان نبود،هیچ وقت قبول نمی کردم که توماشین گودزیلا بشینم.اونم صندلی جلو

وکنار خودش!!!

اما حاضر بودم برای خوشحالی ارغوان هرکاری که از دستم برمیاد بکنم.

به ناچار در شاگردو باز کردم و سوار شدم.

امیرم،پیش ارغوان،صندلی پشت نشست ورادوین سوار شد وراه افتاد.

نگاهی به توی ماشینش انداختم.اینجا از بیرونشم خوشگل تره.

همه چی داره.تلویزیون،تلویزیون،تل

من واری وامیر پیاده شدیم ورادوینم بعداز پارک کردن ماشین بهمون ملحق شد.

باهم وارد کافی شاپ شدیم.

غلغله بود!!!انقدر شلوغ بود که جا برای سوزن انداختن نبود،چه برسه به نشستن!!!

مرده شور گودزیلارو ببرن. این جام جائه مارو آورده؟!؟

یه پسر فشن بایه تیپ معمولی به سمت ما اومد و بارادوین و امیر دست داد. به من و ارغوان هم سلام کرد.

لبخندی زد و روبه رادوین گفت: به!! چه عجب!! آقا رادوین... راه گم کردی!؟

رادوین لبخندی زد و گفت: کسری خودت می دونی که چقدر سرم شلوغه. کارای شرکت، پایان نامه دانشگاه...

اون پسر که تازه فهمیدم اسمش کسری ست، وسط حرفش پرید و باخنده گفت: دوست دخترات. رادوین خندید و گفت: آره اونارو داشت یادم می رفت.

کسری - میگم رادوین تو که انقدر دوست دختر داری، اگه هرروز بایکیشون بیای اینجا من پولدار میشما!!!

رادوین خندید و گفت: چشم. حتما با خانومای محترمه تشریف میاریم. فعلا بذار بریم بشینیم یه چیزی بخوریم تا بعد.

و چشمکی زد و ادامه داد: اما اینجا خیلی شلوغه. ما میریم همون جای همیشگی.

کسری لبخندی زد و ماروبه سمت راه پله راهنمایی کرد.

از راه پله بالا رفیتم و رسیدیم به یه فضای کوچیک و دنج. دوتا میز صندلی بیشتر نداشت.

هیچ کس نبود. اصلا انگار این بالا جدا از اون پایین بود. اونجا شلوغ، اینجا خلوت.

رادوین اشاره ای به صندلی ها کرد و بالبخندی روی لبش، روبه امیر و ارغوان گفت: بفرمایید!!

ارغوان و امیر کنار هم نشستن. منم خواستم برم کنار ارغوان بشینم که صدای رادوین دوباره رفت رومخم:

- بابا دوديقه این بیچاره هارو تنها بذار باهم اختلات کنن. بیام بریم اونجا بشینیم.

وبه اون یکی میز و صندلی که بافاصله از این یکی میز بود، اشاره کرد.

ارغوان روبه رادوین گفت: نه. نمی خواد. شمام همین جا بشینید دیگه.

رادوین همون طور که ایستاده بود، لبخندی زد و گفت: نفرمایید این حرف و تجربه نشون داده که دو تا کفتر عاشق اگه تنها باشن خیلی بیشتر بهشون خوش می گذره.

و صدای کسری در جواب رادوین اومد:

- توام که ته تجربه!!!

همه خندیدن.

و کسری بالبخندی روی لبش روبه ما گفت: چی میل دارین براتون بیارم؟

امیر و ارغوان، قهوه فرانسه و کیک سفارش دادن.

پاهام خشک شده بود!!! سنگ قبرت و بشورم رادوین!!! خب منم می نشستم دیگه!

بعد از اون، کسری روبه من کرد و گفت: شما چی میل دارین؟

یه ذره فکر کردم... من که قهوه دوست ندارم، چرت و پرتای دیگه رو هم که نمی شناسم و اسمشون و بلد نیستم... حالا. چی بخورم؟!

آهان. یافتم. بستنی!!! فقط همین؟! نه بابا... چی و فقط همین؟ مگه اری چند بار قراره واسه عروسیش به من شیرینی بده؟! تادلم بخواد سفارش میدم.

روبه کسری گفتم: شما اینجا بستنی دارین؟!

کسری لبخندی زد و گفت: بستنیم داریم. کدوم نوعش و می خواین؟

- هر کدوم که خوشمزه تره.

کسری باخنده گفت: چشم. حتما براتون میارم. امر دیگه ای نیست؟

نیشم و باز کردم و گفتم: چرا نیست؟! بنویسید یادتون نره. یه بستنی از همون خوشمزه ها که خودتون گفتین، یه آیس پک شکلاتی، یه کیک خامه ای که روش باشکلات تزئین شده باشه...

کسری باتعجب به من خیره شده بود. نه فقط کسری بلکه هم امیر هم اری وهم گودزیلا!!!

لبخندی زدم و ادامه دادم:

- یه آب پرتقال می خوام.

ارغوان خندید و گفت: رودل نکنی یه وخ رها؟! مال مفت گیر آوردی؟

لبخندی زدم و گفتم: پس چی که مال مفت گیر آوردم؟! مگه من قراره چندبار شیرینی عروسی

دوستم و بخورم؟

امیر و ارغوان و کسری خندیدن ولی رادوین هنوزم باتعجب به من خیره شده بود.

پشت چشمی براش نازک کردم و محلش ندادم.

کسری روبه رادوین گفت: توچی می خوری رادوین؟

رادوین باچشمای گشاد شده از تعجبش گفت: یه لیوان آب برای من بیار.

کسری باتعجب گفت: آب؟!!

- آره. آب.

کسری باشه ای گفت ومی خواست بره که من یه چیزی زد به سرم.

روبه کسری گفتم: آقا کسری. ببخشید.

کسری به سمتم برگشت و درحالی که سعی داشت خنده اش و جمع کنه، گفت: امردیگه ای

داشتین؟

لبخندی زدم و گفتم: بله. اگه میشه. یه دونه چترم برام بیارین.

باتعجب گفت: چتر؟!!

- آره دیگه ازاین چترا که می دارن روبستنیا.

یهو امیر و ارغوان و کسری از خنده ترکیدن.

کسری لابه لای خنده هاش باشه ای گفت ورفت پایین.

ارغوان باخنده گفت:تواون همه سفارشی و که دادی می خوای بخوری رها؟!!

- اوهوم.

این بار رادوین که تااون لحظه ساکت بود،گفت:تواز قحطی اومدی؟

پوزخندی زدم وگفتم:خسیس توقرار نیست پولش و بدی که!!! امیر می خواد بده.درضمن عروسی

دوستمه،دلیم می خواد هرچی که خواستم سفارش بدم.

رادوین پوزخندی زدوچیزی نگفت.

امیر لبخندی زدوگفت:خودم همش و حساب می کنم.رادوین و بیخیال.خوب کردی این همه

سفارش دادی...نوش جونت!!

لبخندی زدم وچیزی نگفتم.

بعدازچندلحظه روبه امیروارغوان گفتم:

- چون شما امروز به من حال دادین،منم می خوام بهتون حال بدم و تنهاتون بذارم.

وبراشون دستی تکون دادم وکیف به دست به سمت میزکناری رفتم و روی صندلی نشستم.

رادوینم یه چیزی به امیر گفت واومد روبروی من نشست وچشمای عسلیش ودوختب ه من...زل

زد بودبهم ونگاهش یه سانت این ورواون ور نمی شد!!

وا؟!؟! این چرا اینجوری به من نگاه می کنه؟!ایش!!!!

سعی کردم بهش توجه نکنم وخودم و سرگرم نشون بدم.

واسه همینم گوشیم و ازتوی کیفم درآوردم وشروع کردم به بازی کردن.

ولی رادوین هنوزم بهم خیره شده بودوچشم ازم برنمی داشت.

بالاخره صبرم سراومدوکلافه گفتم:چیبه خوشگل ندیدی?!!

رادوین پوز خندی زدوگفت: خوشگل که نیستی نگات کنم. فقط دارم فکر می کنم که تو با این همه غذا که می خوری، پس چرا انقدر لاغری؟!

پوز خندی زد و گفتم: به تو مربوط نیست گودزیلا. حالام انقدر به من نگاه نکن.

و گوشیم و دستم گرفتم و دوباره سرگرم بازی کردن شدم.

رادوینم پوز خندی زد و نگاهش و ازم گرفت.

گوشیش و از جیبش بیرون آورد و شروع کرد به اس دادن.

خوش به حالش! هروخ که حوصله اش سر بره، می تونه به هر کدوم از دوست دخترش که خواست، اس بده!!

هی!!! روزگار. چرا من یکی و ندارم که بهش اس بدم!!؟

۱۰ دقیقه ای طول کشید تا کسری سفارشامون و بیاره. با اون سفارشای نجومی ای که من داده بودم، تازه سرعتشون خیلی هم بالا بود!!!

کسری سفارش ارغوان اینارو روی میزشون گذاشت و به سمت میز ما اومد.

تمام سفارشای من و به همراه لیوان آب رادوین روی میز گذاشت. در حالیکه به چتر روی بستنی اشاره می کرد، لبخندی زد و روبه من گفت: اینم چتری که شما خواسته بودین.

لبخندی زد و ازش تشکر کردم.

رادوینم تشکر کرد و کسری رفت.

بارفتن کسری، رادوین گوشیش و توی جیبش گذاشت و لیوان آبش و دستش گرفت و یه نفس داد بالا!

با تعجب نگاهش می کردم. مثل اینکه این رادوین خان تو خوردن یه نفس آب استادن!!!

رادوین نگاهی به من کرد و پوز خندی زد. به سفارشام اشاره کرد و گفت: بخوردیگه. الان بسنتیت آب میشه.

پوزخندی زدم و شروع کردم به خوردن.

اول بستنیم و تانصفه خوردم. بعد رفتم سراغ آیس پکم. اونم یه ذره خوردم و یه ذره آب پرتقال خوردم. کیکمم گذاشتم برای آخر.

دوباره شروع کردم به خوردن بستنیم.

رادوین باتعجب به من خیره شده بود.

بعد از یه مدت که توسکوت گذشت، گفت: نوبت گذاشتی واسه هرکدوم؟! اول بستنی، بعد آیس پک، بعد آب پرتقال و لابد آخر از همه هم کیک دیگه. نه؟!

همون طور که بستنیم و می خوردم، سری به علامت تایید تکون دادم.

بستنیه دیگه داشت تموم می شد که یهو نمی دونم چی شد که گیللاس کج شد و هرچی نوش بود، ریخت رومانتوم.

ای خاک توسر دست و پاچلفتیم کنن!!!! ببین مانتوم و چیکار کردم!

- ای خاک توسر دست و پاچلفتیت کنن!!!! ببین مانتوت و چیکار کردی!

این کی بود؟ اصدای رادوین نبود؟! چرا خودش بود.

باتعجب بهش زل زدم.

این فکر من و چجوری خوند؟! چرا مثل من حرف زد؟ وای خدایا، بسم ا...، این چنه؟!

اون و بیخیال.

باید برم یه دستشویی جایی مانتوم و بشورم.

رادوین اشاره ای به مانتوم کرد و گفت: باید بری یه دستشویی جایی مانتوت و بشوری.

این دفعه دیگه، لکنت زبون گرفته بودم.

باچشمای گرد شده به رادوین زل زدم و تودلم بسم ا... گفتم.

خیلی سریع جیم شدم و رفتم پایین تا اگه واقعا جنه از دستش خلاص شم.

بعد از کلی جون کندن، دستشویی رو پیدا کردم و مثل همیشه برای جلوگیری از ضایع بازی، به زنونه یا مردونه بودن دستشویی دقت کردم.

وارد دستشویی زنونه شدم و روبه رو یکی از شیرهای آب ایستادم.

از این شیرا بود که دستتو می بردی زیرش آب میومد بیرون.

همونطور که مشغول تمیز کردن لباسم بودم، رفتم توفکر... آخه چجوری ممکنه که رادوین، دقیقا حرفایی رو بهم بزنه که خودم به خودم زدم؟! جل الخالق!!! نکنه واقعا جنه؟! انه بابا جن چیه؟ توام توهمیا!

حالا بر حسب تصادف یه چیزی اون گفت و یه چیزی تو گفتی، شبیه هم شد! خدا کنه که اینجوری بوده باشه!!! بیخیال این چیزا... چرا رادوین انقدر مهربون شده بود که نگران کثیف شدن مانتو من بود و گفت که برم بشورمش؟! حتما یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس!
بعد از شستن مانتوم، از دستشویی خارج شدم و از پله ها بالا رفتم.

به میز نزدیک شدم و...

وای!!!!

چیزی که می دیدم و باور نمی کردم!!!

رادوین همه آب پرتقال و خورده بود و حالام داشت آیس پک می خورد.

جیغی کشیدم و گفتم: توبه چه حقی به اونا دست زدی؟!!

رادوین بی توجه به من، ته آیس پک و هم درآرود. تاجایی که صدای خ خ نی دراومد.

لیوان خالی و روی میز انداخت و روبه من گفت: خوشمزه بود!

عصبانی نزدیک تر شدم و سر جام نشستم.

روبه رادوین گفتم: تو آگه آب پرتقال و آیس پک می خواستی، خودت سفارش می دادی. چرا مال من و خوردی؟!

نیم نگاهی به امیرو ارغوان انداختم تا لااقل اونا به دادم برسن ولی ای دل غافل!!!
امیر وارغوان اونقدر حواسشون به حرف زدنشون بود که اصلا متوجه قضیه نشده بودن.

پوفی کشیدم و روبه رادوین گفتم: نگفتی؟! چرا مال من و خوردی؟

رادوین لبخند شیطونی زد و گفت: چون دوست داشتم.

- آخه بی شعور تودهنی مهنی سرت نمیشه که همین جوری اومدی دهنی من و خوردی؟!

رادوین پوز خندی زد و گفت: نه بابا!!! این سوسول بازیا چیه؟

البته من خودمم اعتقادی به دهنی ندارم. دهنی هرکسی رو می خورم. فقط به جز پیرمرد پیر زنا!

آخه اونا دندون مصنوعی دارن، چندشم میشه.

سعی کردم فکرم و روی فاجعه پیش اومده متمرکز کنم. خب رادوین همه چی و خورده و تنها

چیزی که برای من باقی گذاشته، کیکه. پس بهتره تا اونم نخورده، بخورمش!

دستم و دراز کردم تا بشقاب کیک و ازروی میز بردارم که دستم بادست رادوین برخورد کرد.

اخمی کردم و به چشماش زل زدم و گفتم: این دیگه مال منه!!!

رادوین لبخند شیطونی زد و بشقاب کیک و زودتر از من برداشت. شیطون گفت: زیادم مطمئن نباش.

به سمتش خیز برداشتم و گفتم: بدش به من.

- نمیدم.

- - گفتم بدش.

- نمیدم.

جیغی زدم و گفتم: بدش به من!

دقیقا شده بود عین قضیه ادکلن!!! می ترسیدم این کیکه هم مثل ادکلنه نفله بشه.

رادوین سرش و کج کرد و مظلوم گفت: باشه... باشه... من تسلیم.

بیچاره از جیغی که زدم گرخید!!

کیک و گذاشت روی میز.

فکر نمی کردم انقدر زود تسلیم بشه. با تعجب بهش نگاه کردم. اونم باقیافه مظلومش به کیک روی

میز اشاره کرد و گفت: بگیر بخورش دیگه.

به سمت بشقاب خیز برداشتم تا برش دارم که یهو رادوین ناغافل کیک و از توی ظرف برداشت و

یه گاز گنده بهش زد.

و بعد گذاشتش سر جاش.

لبخند شیطونی زد و گفت: حالا بخورش. فقط حواست باشه ها!!! دهنیه.

پوز خندی زدم و گفتم: این سوسول باز یا چیه؟

و کیک و از توی بشقاب برداشتم و شروع کردم به خوردن.

رادوین با تعجب به من خیره شده بود و چشمش شده بود قده دوتا گوجه!!

لبخند شیطونی زدم و گفتم: چقدر خوشمزه اس. اوم!!!

ویه گاز گنده به کیک زدم.

رادوین لبخندی زد و شیطون گفت: امراً اگه بذارم بقیه اش و بخوری.

و بایه حرکت خیلی سریع کیک و از دستم قاپید.

واقعا خیلی سریع این کارو کرد و گرنه من اونقدرام خنگ نبودم که بذارم راحت کیک به اون

خوشمزگی رو از دستم دربیاره...

رادوین با ولع شروع کرد به خوردن کیک و برای اینکه دل من و بسوزونه هی به به وچه چه می کرد.

خیلی تلاش کردم که کیک و ازدستش بگیرم ولی همین که من به سمتش خیز برمی داشتم، اون کیک و ازم دور می کرد.

آه!!! لعنت به تو!!! کیکش خوشمزه بود...

بعد از اینکه رادوین ترتیب کیک به اون خوشمزگی رو داد، یهو گوشیش زنگ خورد.

گوشیش و از توی جیبش بیرون آورد و جواب داد:

- الو، سلام چطوری سعید؟ خوبم... مرسی... اوضاع چطوره؟! پول و به حساب جوادی واریز کردی؟!... به پروژه سئول سر زدی؟!... چجوری پیش می رفت؟ مشکلی که نداشتن؟!... باشه حالا من خودم فردا میام رسیدگی می کنم... فقط سعید... امروز یه قرار کاری داشتم با مهندس وزیر، به خانوم مستوفی بگو کنسلش کنه... باشه... دستت درد نکنه... چاکریم... فعلا.

عین این رئیس شرکتای میلیاردی حرف می زد!!! پروژه سئول دیگه چه صیغه ایه؟! این که هنوز درسش تموم نشده... چجوری شرکت زده و کاروکاسبی راه انداخته؟!!

این سوالا خیلی فکرم و مشغول کرده بودن. نمی تونستم حس فوضولیم و کنترل کنم.

نمی خواستم چیزی ازش برسم ولی انگار اختیار زبونم دست خودم نبود.

روبه رادوین گفتم: تو شرکت داری؟! شرکت راس راسکی؟

رادوین خندید و سری تکون داد و گفت: آره. شرکت دارم. یه شرکت راس راسکی.

- واقعا؟!!

- آره.

- آخه چجوری؟ تو که هنوز درست تموم نشده!!!

رادوین به پشتی سندلش تکیه داد و گفت: آره. درسم هنوز تموم نشده. واسه همینم مجوز شرکت به اسم بابامه و من رئیس اونجام.

- پس یعنی شرکت مال باباته.

- نه. شرکت مال خودمه. خودم خریدمش و تمام کاراش و کردم. بابا فقط برام مجوز گرفته همین.

- سعیدم اونجا کار میکنه؟!

- هم سعید وهم امیر اونجا کار می کنن.

چه باحال!!! کاش منم یه شرکت داشتم همه دوستانم و می بردم سرکار.

چه خرپولیه این!!!

چجوری تونسته با پولای خودش شرکت بخره؟! ولی احتمالا داره قُمپُز درمی کنه. مگه میشه بابائه کمکش نکرده باشه؟! امکان نداره!!! احتمالا اینم از همون بچه پولدارای باباییه!!

حالا اینارو بیخیال. الان که فرصت مناسبه و به همه سوالات جواب میده، بهتره که درمورد اون دختره سحر که اون روز بهش زنگ زده بود، هم بپرسم. می دونم دیگه خیلی پررو بازیه ولی به جون خودم از اون روز تا حالا دارم از فوضولی می ترکم!!!

رو کردم بهش و گفتم:

- میشه یه سوال دیگه بپرسم؟!

رادوین خیلی خونسرد و جدی گفت: نه!

بچه پررو!!! خیلی دلتم بخواد من ازت سوال بپرسم.

پشت چشمی براش نازک کردم و زیر لبی گفتم: ایش!!!

رادوین نگاهی به من کرد و گفت: ایش داری برو دستشویی. (بعد به ساعت روی دیوار اشاره کرد و گفت: ساعت ۶ شده. باید بریم. من کاردارم.

بعد از جاش بلند شد و رفت سمت امیر و ارغوان و یه چیزی بهشون گفت.

اوناهم خندیدن واز جاشون بلند شدن.

منم کیفم و از روی میز برداشتم و به سمت ارغوان رفتم.

روبه امیر گفتم: دستت درد نکنه آقا امیر زحمت کشیدی.

امیر لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم. قابل شمارو نداشت. شنیدم رادوین همه سفارشات و خورده؟! آره؟

خندیدم و چیزی نگفتم.

امیر خنده ای کرد و گفت: از دست تو رادوین!! پس بگو چرا واسه خودت آب سفارش دادی!! می خواستی سفارشای رها رو بخوری...

خلاصه بعد از کلی شوخی خنده از پله ها پایین اومدیم. کسری به سمتمون اومد و ماهم ازش تشکر کردیم. به زور و باکلی تعارف بالاخره پول سفارش رو از امیر گرفت.

و بعد از کافی شاپ خارج شدیم.

به سمت ماشین رادوین رفتیم و مثل دفعه قبل، من و رادوین جلو نشستیم و امیر و ارغوان عقب. رادوین راه افتاد.

ازم آدرس خونمون و پرسید. منم بهش گفتم و دیگه هیچ حرفی نزدیم.

تنها صدایی که سکوت ماشین و می شکست صحبتا و خنده های بلند امیر و ارغوان بود.

منم کاری نداشتم که انجام بدم. حوصله بازی هم نداشتم.

واسه همینم سرم و به پنجره ماشین تکیه دادم و به آدمای توی خیابون، درختا، کوچه ها و ماشینا نگاه کردم.

وقتی که ماشین رادوین جلوی خونمون توقف کرد، سرم و به عقب برگردوندم و کلی از امیر تشکر کردم.

روبه رادوین کردم وباخم غلیظی گفتم: من اون کیک و از حلقومت می کشم بیرون. حالا ببین کی گفتم!!

امیر و اری خندیدن ولی رادوین فقط پوز خند زد. از اون دوتا خدا حافظی کردم وبی توجه به رادوین پیاده شدم.

به سمت در رفتم و زنگ وزدم و رفتم تو. بارفتن من، ماشین رادوینم راه افتاد.

باعجله در حیاط وبستم و با قدمای کوتاه وشمرده شمرده به سمت ماشین ارغوان رفتم که جلوی خونمون پارک بود.

آخه کفش پاشنه بلند پوشیده بودم، می ترسیدم بیفتم زمین!!!

بانیش باز سوار ماشین شدم وسلام کردم. ارغوان اخم غلیظی کرد وگفت: مگه قرار نبود زود بیای؟! نیشم وباز تر کردم وگفتم: چرا.

اشاره ای به ساعتش کرد وگفت: چقدرم که زود اومدی!

لپش وکشیدم وباشیطنت گفتم: اری، جوته آقاتون بیخیال دیر اومدن من شوابه این فکر کن که قراره بریم خواستگاری!!!

ارغوان اخماش و باز کرد ولبخندی زد. شیطان ترازمن گفت: حیف که به جوته آقامون قسم خوردی وگرنه می خواستم تا خوده شرکت آرش اینا میرغضب باشم! می دونی که من خیلی روجون آقامون حساسم!!! آخ عشقم...

پریدم وسط حرفش: زر نزن باو!!! راه بیفت ببینم.

همونطور زیر لب می غریدم:

- دوروز بیشتر نیست که آقادر شده ها!!! حالا اینجا هی هی واسه من عشقم عشقم می کنه. اوق... انقدبدم میاد از این چندش بازیا!!

ارغوان خندید و چیزی نگفت.

ماشین و روشن کرد و به راه افتاد.

بعد از چند دقیقه رو کرد به من و گفت:

- هوی تو چرا انقده خوشگل کردی؟! انمی خوام بریم برای تو شوور بگیریم که امی خوام بریم برای آرش زن بگیریم.

خندیدم و بامسخره بازی گفتم:

- اوا اری جون!! این چه حرفیه که شما می زنی؟! بالاخره این عروس خاله من همین اول کاری باید بفهمه که ما چقدر خونواده دار و شیکیم دیگه.

ارغوان خندید و گفت: بعله!! چقدرم که توشیکی!!

خلاصه انقدر خندیدیم و مسخره بازی در آوردیم که وقتی من می خواستم از ماشین پیاده بشم، دلم درد گرفته بود!!

منم چه دل بی جنب ای دارما!!! هی هی از خنده زیاد درد می گیره!

منتظر اری موندم تا ماشین و پارک کنه.

وقتی ماشین و پارک کرد، باهم وارد یه ساختمون بزرگ تجاری شدیم که ظاهراً شرکت آرش اینا اونجا بود.

داشتیم سوار آسانسور می شدیم که آرش زنگ زد و بعد از کلی سفارش که " خراب

نکنینا!!! حواستون باشه بهش چی می گین! مسخره بازی در نیاریا رها!!!! نپرونیش!!! " بالاخره رضایت داد و قطع کرد.

سوار آسانسور شدیم.

طبق حرفای آرش شرکتشون طبقه بیستم بود.

ارغوان دکمه بیستم و فشار دادو آسانسور راه افتاد.

توی آینه آسانسور یه نگاهی به خودم انداختم. اهو!!! چه تیپی به هم زده بودم من!!

پس چی که تیپ زده بودم؟؟!! همین اول کاری باید به زن پسرخاله امون نشون بدم که دختر شیک و تروتمیزی هستم تا فکر نکنه ما از اون خونواده هاشیم!!! والا.

یه مانتوی بلند آبی تیره پوشیده بودم. ساپورت پام کرده بودم و یه شال مشکیم سرم بود.

برای اولین بار در طول ۲۳ سال زندگی شرافت مندانه، موهام و درست کرده بودم و آرایش خفن

داشتم! یه کفش مشکی پاشنه ۵ سانتی هم پوشیده بودم!!!

کم نبود که داشتم برای پسرخاله ام می رفتم خواستگاری!!!

والا اینا از من بعید بود...

مامان وقتی دید من این همه به خودم رسیدم، رفت توشوک!!!

فقط ۵ دقیقه زل زده بود بهم. اوخی!!! مامانم!! ذوق کرد وقتی یه بار دخترش و خانوم دید.

باسقلمه ای که ارغوان به بازوم زد، به خودم اومدم.

باخنده گفت: اوه!! چقدر خودت و نگاه می کنی؟! خوشگلی بابا!! بیابریم. رسیدیم.

باتعجب به در باز آسانسور نگاه کردم.

ما کی رسیده بودیم؟!

چه سرعتی داره این آسانسوره!!!

بالاخره به زور ارغوان از آسانسور بیرون اومدیم.

نگاهی به واحدها کردم و بعد از چند ثانیه چشمم به یه تابلو افتاد که روش نوشته بود:

"شرکت تجاری تابان"

اوهو!!! سمت تو حلق آرش!! شرکت تابان!!

با ارغوان به سمت در شرکت رفتیم و در زدیم.

طولی نکشید که یه آقای مُسین درو باز کرد.

ارغوان لبخندی زد و گفت: سلام. ببخشید مزاحم شدیم... با خانوم مقدم کار داشتیم.

پیرمرد که ظاهراً آب دارچی بود، لبخندی زد و گفت: سلام. خواهش می‌کنم. بفرمایید تو!

منم لبخندی به پیرمرد زدم و سلام کردم... جواب سلامم و داد و لبخند زد.

باید خیلی خانومی و شیک راه می‌رفتم تا ظاهر قضیه حفظ شه.

چقدرم سخت بود راه رفتن با اون کفش!!!

بابسم ا... بسم ا... وارد شرکت شدم.

ارغوان بعد از من اومد تو و در و بست.

شرکتشون انقدر خلوت بود که صدای بسته شدن در، توی فضا پیچید و همه کارمندا به سمت ما برگشتن.

چشم چرخوندم تا آرش و بینشون پیدا کنم.

همین جوری داشتم با چشمام دنبال آرش می‌گشتم و راه می‌رفتم که یهو گرومپ!!!

افتادم زمین!

یه صدای مهیبی درست کردم که نگو و نپرس!!!

همه به من زل زده بودن!

یکی نیست به من بگه تو که راه رفتن معمولی بلد نیستی، دیگه چرا از این کفش می‌پوشی آخه!؟

خیر سرم می‌خواستم آبروی آروش و خونواده مون و جلوی این دختره حفظ کنم!!

پام خیلی درد گرفته بود. بد جور خورده بودم زمین.

مخصوصا اینکه ساپورت پام بود!!

نگاهی به ساپورت تم انداختم تاببینم سالمه یانه!!!

نه...خدارو شکر سالم بود.

بالاخره تصمیم گرفتم ازروی زمین بلند شم.

همین که سرم وبلند کردم،چشمم خورد به آرش.

بادیدن من بادستش محکم کوبوند به پیشونیش که صدای بلندی ایجاد کرد.

این دفعه همه نگاه ها روی آرش زوم شد.

منم از فرصت استفاده کردم وبه کمک ارغوان ازجام بلند شدم.

نگاهی به مانتوم انداختم.

یه کم خاکی شده بود.خاکش و تکوندم ونگاهم و به آرش دوختم که باخم به من خیره شده بود.

وقتی متوجه نگاه های سنگین همکاراش شد، لبخندزورکی زدوسعی کرد قضیه رو بیوشونه.گفت:

- ای وای!!!پرونده هارو نفرستادم بایگانی.

ودر یک چشم به هم زدن جیم شد.

بارفتن آرش،همکاراش یه نگاهی به من انداختن وبعداز اطمینان حاصل کردن ازاین که دیگه

نمایش مسخره ی من تموم شده،به کارخودشون مشغول شدن.

وطولی نکشیدکه اوضاع شرکت مثل قبل از ورود ما،آروم وبی صدا،شد.

به همراه ارغون به سمت میز منشی رفیتم تا ازش بپرسیم اون که دل آرش مارو برده، کجاست.

من که بعداز ماجرای افتادنم روم نمی شد چیزی بگم وزبونم جلوی همکارای آرش کوتاه شده بود.

اری دهن بازکردوگفت:ببخشید می خواستیم خانوم مقدم وببینیم.

منشی نگاهی به من انداخت که مثل لاک پشت تو لاک خودم بودم و سرم پایین بود. لبخندی زد و به صندلی های توی سالن اشاره کرد. گفت: بفرمایید بشینین تا صدایشون کنم.

واز جاش بلند شد و رفت توی یکی از اتاقا.

من وارغوانم رفتیم روی صندلی هانشستیم.

بعد از یه مدت کوتاه، منشی همراه بایه دختر ریزه میزه اومد.

منشی اشاره ای به ما کرد و یه چیزی به مهسا گفت. بعد به سمت میزش رفت و مشغول کار خودش شد.

مهسا با قدم های آرام و آهسته به سمت ما میومد و این به من اجازه داد تا حسابی آنالیزش کنم.

قد متوسطی داشت و استخوان بندیش خیلی ظریف بود.

پوست سبزه داشت و ابروهای کوتا و کلفت. چشمای قهوه ای تیره.

یه دماغ دراز که با اینکه به تنهایی قشنگ نبود ولی خیلی به صورتش میومد.

لب و دهنش به صورتش میومد.

در کل خیلی بامزه بود. زیبا نبود ولی بامزه بود. قربون پسر خاله ام بشم که انقدر سلیقه اش خوبه!!

بالاخره مهسا به ما رسید...

من وارغوان از جامون بلند شدیم و بانیشای باز زل زدیم بهش.

منم که انگار قضیه گندی که چند دقیقه پیش زده بودم و یادم رفته بود!! شاد و شنگول به مهسا خیره شده بودم.

مهسا سلام کرد و ما همون طور که بهش زل زده بودیم، جواب سلامش و دادیم.

مهسا لبخندی زد و با صدای نازکش گفت: ببخشید شما بامن کاری داشتین؟!

نیشم و باز تر کردم و گفتم: اوهوم!

مهسا که انگار از لحن من خنده اش گرفته بود، خندید و گفت: می تونم بپرسم چه کاری؟!

- یه امر خیر!

مهسا با تعجب گفت: امر خیر؟!

- اوهوم.

- ببخشید متوجه حرفتون نمی شم!

لبخندی زدم و گفتم: همیشه بامابیای کافی شاپی که تو همین ساختمونه تا بهتر باهام حرف بزنیم؟!

مهسا اخمی کرد و گفت: ببخشید ولی نمی تونم پیام. اگه حرفی دارید همین جا بنویسید.

ارغوان لبخندی زد و گفت: آخه اینجا که همیشه. حرفایی که می خوام بزنیم خصوصیه و اینجا جای مناسبی نیست.

مهسا باشک تردید سری تکون داد و گفت: باشه ولی به شرطی که زیاد طول نکشه. چون من کاردارم.

ارغوان سری تکون داد و لبخند زد.

بعد از اینکه مهسا پیش منشی رفت و ازش خواست تا مرخصی ساعتی براش رد کنه، باهم به کافی شاپ رفتیم.

روی یکی از میزها نشستیم و بعد از اینکه ۳ تا بستنی سفارش دادیم، من شروع کردم:

- ببین عزیزم، من و ارغوان اومدیم اینجا تا درمورد یه موضوع مهم باهات صحبت کنیم. راستش نمی دونم چجوری بگم... چجوری باید شروع کنم... خب...

مهسا که حال من و درک کرد، لبخندی زد و مهربون گفت: نمی خواد مقدمه چینی کنی، راحت حرفت و بزن.

اوف!!!! برپدرت صلوات.

خب این واز اول می گفتم دیگه...

نیشم و باز کردم و گفتم: پسر خاله ام دوستت داره. می خواد بیاد بگیرت!!

انقدر این و سریع و راحت گفتم که مهسا رفت توشوک.

به چشمای من خیره شده بود و چیزی نمی گفت.

اوه!!! مثل اینکه گند زدم! آخه خودش گفت راحت بگو. خب منم راحت گفتم دیگه...

ارغوان برای اینکه گندکاری من و جمع کنه، روبه مهسا گفت:

- منظور رها اینه که پسر خاله اش از تو خوشش میاد و خیلی وخته که عاشقت شده. نمی دونست

چجوری بیاد و بهت بگه واسه همینم رهارو مامور کرد تا بهت بگه. آرش...

مهسا چشمای متعجبش و به ارغوان دوخت و پرید وسط حرفش:

- آرش؟!؟

ارغوان لبخند زد و سرش و به علامت تایید تکون داد.

- آرش فاخر؟!؟

این دفعه من وارد کار شدم:

- آره. خودشه.

مهسا با ناباوری به من خیره شد و زیر لبی گفت: آرش؟!... پس... پس چرا خودش بهم چیزی نگفت؟!؟

لبخندی زدم و گفتم:

- خب لابد روش نشده دیگه.

مهسا نگاهش و از من گرفت و به گلدونی که روی میز قرار داشت، دوخت.

گارسون بستنی ها رو آورد و رفت.

مهسا همونطور به گلدون خیره شده بود.

وا!!!! این چرا اینجوری به گلدون خیره شده؟!؟

بعد از چند دقیقه، صبرم سر اومد و گفتم: ای بابا!! چرا داری باچشمات گلدون ومی خوری؟! یه کلام بگو ختم کلام. دوسش داری یانه؟!

مهسا نگاهش وبه من دوخت.

از صراحت کلام من تعجب کرده بود. صراحت کلامم تو حلق آرش!!

لبخندی زدم و گفتم: نگفتی؟! دوسش داری یانه؟!

مهسا چیزی نگفت فقط به من نگاه کرد.

- این سکوت تو نشونه رضایت عایا؟!

مهسا لبخندی زد و گفت: راستش باید فکر کنم.

- فکر کردن نداره که!!! اگه دوسش داری بگو آره اگر نه که خب بگو نه!!! با ما راحت باش بابا!!! خجالت و بذار کنار.

- آخه... راستش هول شدم... نمی دونم چی باید بگم!

لبخند زدم و گفتم: دلت چی میگه؟! هرچی اون میگه روبگو.

مهسا یه نگاه به من کرد وبعد به ارغوان.

و دوباره به من خیره شد و گفت:

- دلمم هول کرده.

ارغوان لبخندی زد و گفت: به به!!! پس مبارکه.. وقتی دلت هول کرده یعنی دوسش داری دیگه.

اما من بی توجه به حرفای اری، به مهسا خیره شدم و گفتم: دوسش داری؟! ازش خوشت میاد؟!

مهسا آروم گفت: من آقای فاخرو به عنون یه همکار خیلی قبول دارم اما به عنوان همسر آینده...

اخمام رفت توهم و گفتم: پس دوسش نداری!

مهسا هول شد و خیلی سریع گفت: نه!!

لبخندی زدم و گفتم: پس دوشش داری!

مهسا لبخندی زد و چیزی نگفت.

ارغوان جیغی زد و به سمت مهسا رفت.

همه کسانی که توی کافی شاپ بودن، به مانگامی کردن.

مهسا روبغل کرد و گونه اش و بوسید و زیرگوشش گفت: مبارکه عروس خانوم!!!

منم رفتم سمت مهسا و روبغلم کردم.

مهسا خندید و چیزی نگفت. پس یعنی راضی بود دیگه!!!

من و ارغوان سر جامون نشستیم و اری سفارش شیرینی داد.

منم گوشیم و از توی کیفم بیرون آوردم و خواستم به آرش بزنم که مهسا گفت: به کی زنگ می زنی؟!

لبخند شیطونی زدم و گفتم: به آفاتون!

مهسا لبخندی زد و گفت: نمی خواد زنگ بزنی!

فکر کردم پشیمون شده!!!

اخمام رفت توهم و بانا راحتی گفتم: چرا؟!

صدای آرش از پشت سرم اومد:

- چون خودش اینجاست.

با خوشحالی از جام بلند شدم و روبروی آرش ایستادم.

لبخندی زدم و گفتم: دیدی بالاخره دامادت کردم؟!

آرش لبخندی زد و گفت: دستت طلا!!

اشاره ای به صندلی کردم و گفتم: بشین آقا دامادا!

آرش لبخندش و پرنگ کرد و روبروی مهسا نشست و زل زد بهش.

ارغوان دستش گذاشت زیر چونه اش و درحالیکه به مهسا و آرش خیره شده بود، گفت: چه رمانتیک!!!

لبخندی زدم و گفتم: متاسفانه ما باید هرچه سریع تر این فضای رمانتیک و ترک کینم!

ارغوان و مهسا و آرش هماهنگ باهم گفتن: چرا؟!!

لبخندی زدم و به آرش و مهسا اشاره کردم و گفتم: برای اینکه دوکفتر عاشق تنها باشن (به اری اشاره کردم و ادامه دادم:) و سرخرم نداشته باشن!

ارغوان اخمی کرد و گفت: من می خوام بمونم.

باشیظنت گفتم: باشه بمون ولی این وبدون که اگه بمونی، منم میام پیش تو و امیر می مونم و به تک تک حرفاتون گوش می کنم.

ارغوان با سرعت کیفش و از روی میز برداشت و از جاش بلند شد. به سمت من اومد و هول گفت: نه تورو خدا! کی گفته من می خوام بمونم؟!!

من و آرش و مهسا خندیدیم.

روبه مهسا و آرش گفتم: خدا حافظتون عروس و داماد گل. (روبه آرش ادامه دادم:) فقط شیرینی ما یادت نره ها گوریل!!!

آرش خندید و گفت: ای به چشم!!!

ارغوانم خدا حافظی کرد و باهم از کافی شاپ خارج شدیم و دوکفتر عاشق و تنها گذاشتیم.

خدایا من که خودم انقدر دست به خیرم خوبه که هم اری رو عروس کردم و هم آرش و داماد، پس چرا خودم عروس نمی شم؟!!

ولی همین جوری مجردی بهتره!!! سرخره اضافه می خوام چیکار؟! والا.

یه ماهی از رفاقت امیروارغوان می گذره. همه چی خوبه خوبه!!!

اونجوریم که از آرش شنیدم، آرش و مریم روزگار خوشی و باهم می گذرونن البته دوراز چشم خاله
اینا و خونواده مهسا و یواشکی!!

من بدبخت بیچاره هم که مثل همیشه تنهای تنهام!!

دوهفته دیگه امتحانای پایان ترم شروع میشه و همه سخت مشغول خر زدنن. منم اگه خدا بخواد یه
دستی بردم سمت کتابام!! تعجب و توچشمای مامان و بابام می بینم. نه تنها توچشمای اونابلکه
توچشمای کتابام هم بهت و شگفتی رو حس می کنم!!!

خب بیچاره ها حق دارن دیگه. من فقط آخر ترم یاد درس خوندن میفتم و این یعنی فاجعه!!!

- چته تو زل زدی به زمین!؟

باصدای ارغوان از فکر بیرون اومدم. نگاهم و بهش دوختم و گفتم: هیچی!

شنبه بود و روز اول هفته... و البته سر کلاس حسینی.

حسینی طبق معمول تاخیر داشت و بچه ها کلاس و به یه کویت درجه یک تبدیل کرده بودن.

نگاهی به سر تاسر کلاس انداختم.

نگاهم افتاد به بابک!!!

ای بابا!!! اینم که برج زهرماره همش! آخه مگه آدم قحطی بود که تو عاشق من شدی که بعدش

بخوای اینجوری افسرده بشی!؟ این همه دختر هست خب. برو دنبال اون!

نمی دونم چرا ولی وقتی بابک و می دیدم که مدام بایه اخم غلیظ روی پیشونیش به یه نقطه مبهم
خیره شده و توفکره، عذاب وجدان می گرفتم.

سعی کردم دیگه به بابک فکر نکنم و نگاهم و ازش گرفتم.

به سعید و امیر رسیدم که مشغول حرف زدن بودن.

پس گودزیلا کجاست؟!

قبرستون!!! بهتر باو. اصلا نیاد. کیه که بدش بیاد؟!

البته می دونم اگه این و بلند بگم دخترای کلاسمون خرخرم و می جوئن!!!

عاشق رادوینن. واسش جون میدن! همش بهش زل میزنن و واسش عشوه خرکی میان! ایش!!! مرده

شورشون و ببرن! رادوینم آدمه که اینا عاشقش؟!!

صدای سعید من و متوجه خودش کرد:

- برو بچز یه لحظه.

وبین اون شلوغی چندباری دادزد تا بچه ها ساکت شدن.

سعید لبخندی زد و گفت: راستش بچه هامن و یه سری از رفقا می خوایم یه جشن کوچیک واسه

رادوین بگیریم!!

یکی از دخترای چندش کلاس باهیجان روبه سعید گفت: جشن؟! تولد رادوینه؟!!

- نه. تولدش نیست. نمی دونم می دونید یانه ولی پایان نامه رادوین به عنوان پایان نامه برتر

دانشگاه انتخاب شده...

و بچه ها بهش مهلت ندادن که ادامه بده.. صدای دست و کف و سوتشون فضای اتاق و پرکرده بود.

یکی دیگه از دخترا باعشوه گفت: به افتخار عشقم!!!

اوق!!! چه حال به هم زن!!! عشقت؟!؟! چندش!!!

خدا باید یه عقلی به شما بده و یه عقلیم به مسئولای دانشگاه!!! آخه مگه آدم قحطی بود که پایان

نامه رادوین برتر شد؟! ایش!!! فکر کنم پول داده استادارو خریده!!

سعید دستش و بالا برد و بچه هارو به سکوت دعوت کرد.

ادامه داد:

- همون طور که خودتون می دونید دیگه هفته آخره و کلاسای تق ولقن! واسه همینم فردا ساعت اول هیچ کدوم از استادای توهیچ ترمی نمیان. فردا زمان خوبییه برای برگزاری جشنمون. فقط ما توی این جشن...

نگاه شیطونی به امیر انداخت و ادامه داد: یه ذره کرم ریزیم داریم!!

یکی از پسرای کلاس گفت: کرم ریزی؟! اچجور کرم ریزی ای؟!!

- اونجوری که ما تصمیم گرفتیم، قراره که فردا هممون قبل از اومدن رادوین توی این کلاس جمع بشیم و همه چی و آماده کنیم. اول کار، زمین و لیز می کنیم تا رادوین لیز بخوره و کله پابشه... بعد که عصبانی شد و داد و بیداد راه انداخت...

امیر به کمکش اومد و گفت: ازش می خوایم که برای اینکه حالش بهتر بشه روی یه صندلی بشینه... البته نه یه صندلی معمولی!!! صندلی که پایه هاش لقن!!!!

یکی از پسر گفت: اینجوری که بیچاره آسفالت میشه!...

سعید سری تکون داد و باخنده گفت: همینش باحاله!!

یکی از دخترای باعشوه گفت: وای!!! نکنین این کارو!!! رادوین گناه داره!

و صدای یکی از وسط جمعیت بلند شد:

- تو زر نزن باو!!!

و کلاس رفت رو هوا!!

دختره بدجور ضایع شده بود. حقشه تا اون باشه که زر زر نکنه!!! دم هر کسی که گفت جیز!

این برنامه جشنم خیلی توپه ها!!! دمار از روزگار گودزیلا درمیا.

سعید راست می گفت، دفتر آموزش گفته بود که اگه دوست دارین یکشنبه نیاین چون هیچ کدوم از استادای نمیان. اولش دلم نمی خواست پیام امابه خاطر این جشن و دیدن سرویس شدن رادوین باید پیام.

حالاکه اینادارن موجبات اذیت و آزار رادوین و فراهم می کنن، چرا منم یه حرکت نزنم؟!
یه فکری به سرم زدواز جام بلند شدم.

روبه سعیدوامیرگفتم: میشه منم یه کاری بکنم!؟

سعید شیطون نگاهم کردوگفت:چه کاری!؟

- توفقط بگو میشه یانه!!

- آره.چرا که نه...هدف ما خندیدنه هرچی بیشتربهتر!!!!

لبخندی زدم وسرجام نشستم.

چه روزی بشه فردا!!!

سعید دهن باز کردتا چیزی بگه که در کلاس باز شد ورادوین اومدتو.

باومدن رادوین،همه ساکت شدن!!

رادوین که از سکوت بچه هاتعجب کرده بود.خندیدوگفت:منم بابا.حسینی نیست.

وبچه هاهم خیلی طبیعی شروع کردن به سروصدا کردن که مثلامافکر کردیم توحسینی هستی و

واسه همینم خفه خون گرفته بودیم!!!!

رادوین به سمت یکی از صندلیارفت ونشست.

امیروسعیدم رفتن پیشش و شروع کردن به چرت وپرت گفتن.

چند دقیقه ای که گذشت بالاخره استادحسینی اومدوبدون هیچ حرفی شروع کردبه درس دادن!

این دم دمای آخرم مارو ول نمی کنن!!!

مثلاقراره این هفته این ترممون تموم بشه ها!!!!

روز بعد همراه ارغوان وارد دانشگاه شدیم.

من اری رو راهی کلاس کردم و خودم رفتم سمت آبدارخونه.

خیلی نامحسوس عمل کردم و وارد آبدارخونه شدم.

یه لیوان برداشتم که رنگش قرمز بود و حبابای زرد روش داشت و از بیرون که نگاه می کردی معلوم

نبوچی توشه!! با آب سرد توی یخچال پرش کردم.

بعد از کلی جون کندن، بالاخره نمکدون و پیدا کردم و درش و باز کردم. کل نمک و ریختم توی آب

و شروع کردم به هم زدن.

حالا مگه حل می شد؟!!

یه ذره آب گرم توش ریختم تا بهتر حل بشه.

بعد شروع کردم به جستجو برای یافتن فلفل!!!

بالاخره اونم پیدا کردم و ریختمش توی لیوان.

معجون به دست اومده رو هم زدم و نگاه خبیثانه ای بهش کردم!!

الهی!!! دوست دخترات برات بمیرن!!! قراره با خوردن این معجون جان به جان آفرین تسلیم کنی.

از آبدارخونه دل کندم و با معجون خوشمزه ام به سمت کلاس رفتم.

خیلی شیک وارد شدم و رفتم و سر جام نشستم.

بچه ها هم ترقه رو روبه راه کرده بودن و هم سوزنای روی صندلی رو!!

همه چی حل بود.

سعید بچه هارو جمع و جور کرد و فرستادشون برن بشینن.

خودش و امیرم کنارمیز استاد ایستادن.

وا!!! پس بابک کو؟!!

سعید لبخندی زد و چشمتکی تحویل رادوین داد. با شیطنت گفت: ایده خوبی بود نه؟؟؟!

رادوین اخمی کرد و با عصبانیت گفت: مـرض!

امیر وارد کار شد و نقشه شماره ۲ رو اجرا کرد...

زیر بغل رادوین و گرفت و در حالیکه کمکش می کرد، روی صندلی بشینه با دلسوزی گفت: سعیده

دیگه خره!! هیچی حالیش نیس. هی بهش گفتم نکن این کارو. مگه گوش کرد؟! گفت بذار

بیفته، صحنه باحالی میشه می خندیم. بیا... بیا اینجابشین یه ذره حالت جابیا.

این امیر چه خوب دروغ می گه ها!!!

رادوین که از لحن دلسوزش مطمئن شده بود کلکی توکارش نیست، به حرفش گوش داد و نشست

روی صندلی.

چشمتون روز بد نبینه!!! همین که نشست روی صندلی، دوتا از پایه های صندلی که لُق بودن، دَر

رفتن و صندلی کج شد... رادوین تعادلش واز دست داد و با یه داد بلند روی زمین افتاد!!!!

وقتی داشت میفتاد زمین قیافه اش اونقدر خنده دار و بامزه شده بود که همه بچه ها از خنده

ترکیدن...

اخم غلیظی روی پیشونیش نشوند و غرید:

- دیوونه این به مولا!...

این دفعه معلوم بود که خیلی دردش اومده... اونقدر که دیگه توان انکار کردن و نداشت!!!

در حالیکه از درد مچاله شده بود، از جا بلند شد و خواست به سمت سعید بره تا کارش و تلافی کنه

که من وارد عمل شدم... خیلی شیک و مجلسی به سمتش رفتم.

با صدای آرومی گفتم: آخ!!! الهی من برات بمیرم رادوینم!! چی شدی تو؟! خیلی دردت

گرفت؟! الهی... الان خوبی؟!!

رادوین با تعجب به من خیره شده بود و چیزی نمی گفت.

نه تنها رادوین، بلکه کل کلاس به من زل زده بودن!

خب بیچاره ها کپ کرده بودن از اینکه می دیدن منی که سایه رادوین و باتیر می زدم، حالا نگران شدم و اینجوری باهاش حرف می زدم.

سعی کردم به اونا توجه نکنم و تمام حواسم و روی نقش بازی کردنم متمرکز کنم.

بالحنی که از من بعید بود، ادامه دادم:

- الهی رها برات بمیره. ببین چی به روزت آوردن! چرا یهو رفتی توشوک رادوین؟! (معجونم و به سمتش گرفتم و ادامه دادم): بیا... بیا یه ذره از این بخور، حالت جا بیاد... ببین چجوری رنگت پریده... من بمیرم برات الهی!!!

رادوین نگاهش و از من گرفت و به لیوان توی دستم دوخت.

با صدای خفه ای گفت: نمی خورم.

آه توروحت!!! مگه دست خودته که نخوری؟ من این همه نقشه کشیدم که توتپش بگی نمی خورم؟! غلط کردی!!!

لبخندی زدم و مهربون گفتم:

- چرا عزیزم؟! بخور. تو الان حالت خوب نیست. رنگت عین گچ سفید شده. اگه یه ذره آب بخوری حالت بهتر می شه. آخه واسه چی نمی خوری؟ بخور برات خوبه.

رادوین به چشمام خیره شد و گفت: اول خودت بخور.

متعجب بهش زل زدم و گفتم: اول من بخورم؟!!

رادوین شیطون گفت: آره. اول تو بخور!!!

آه!!! گند زدی تونقشه ام!! چی نقشه کشیده بودم، چی شد!!

باقیافه ای درهم به معجون توی دستم خیره شدم.

اگه نخورمش رادوینم نمی خوره و نقشه ام عملی نمیشه.

پس باید بخورمش!!! اما آخه چجوری؟! امن چجوری این زهرماری که درست کردم و بخورم؟! هرکی ندونه خودم می دونم که چقدر بدمزه اس!!!

صدای رادوین به گوشم رسید:

- چی شد؟! نمی خوری؟!!

نگاهم و از معجون گرفتم و به رادوین دوختم.

لبخند شیطان روی لبش باعث شد که جرئتم بیشتر بشه.

سری تکون دادم و با اطمینان کامل گفتم: چرا می خورم.

سعی کردم خیلی طبیعی نقش بازی کنم. لیوان و سمت دهنم بردم.

رادوین باهیجان به من خیره شده بود.

خیلی ریلکس یه ذره ازش خوردم.

دلم می خواست همش و تف کنم بیرون. مزه خیلی بدی داشت! افتضاح تر از افتضاح بود.

اصلا قابل توصیف نیست. شور... تند... آه!!!!

بابدبختی تمام، معجون و قورت دادم.

لبخندی زدم و به چشمای متعجب رادوین خیره شدم.

مهربون گفتم: دیدی خودمم خوردم عزیزم؟! امگه میشه من به تو چیز بد بدم؟!!!!

چشمای رادوین شده بود قده چشمای یه گاو!!!

لبخندم و پررنگ تر کردم و معجون و به سمتش گرفتم.

رادوین که دیگه خیالش از بابت اوکی بودن معجون راحت شده بود، لیوان و از دستم گرفت و طبق

عادت همیشگیش یه نفس داد بالا!!!

ازش فاصله گرفتم تا اگه قراره بریزتش بیرون روی من نریزه!!

یهو قیافه رادوین مچاله شدو همه آب و تف کرد بیرون.

کلاس رفت رو هوا!! خودمم از خنده غش کرده بودم. قیافه رادوین خیلی بامزه شده بود. لباسش

خیس شده بود و اخماش رفته بود توهم!!

باچشمای عصبانیش به من خیره شد.

زیر لب غرید:

- این چی بود؟!

همون طور که به سمت صندلیم می رفتم، گفتم: مخلوط آب و نمک و فلفل!! آخه احمق به من می

خوره انقدمه ربون باشم؟! اونم باتو؟ حقت بود!! تاتو باشی کیک من و یه لقمه چپ نکنی.

یهو امیروارغوان از خنده ترکیدن. آخه فقط اونا از قضیه کیک خبر داشتن.

سعید، به سمت صندلی خودش رفت و با یه کیک توی دستش برگشت.

لبخند شیطونی زد و روبه رادوین گفت: اگه از بحث شیرین اذیت کردنت بگذریم... برتر شدن پایان

نامه ات مبارک آق مهندس!!

رادوین اخمی کرد و گفت: زدی دهن مهن من و سرویس کردی بعد بهم تبریک می گی؟! امیمردی مته

بچه آدم یه جشن شیک و با کلاس می گرفتی؟! حتما باید نشون بدی که وحشی هستی؟!!!!

سعید خندید و چیزی نگفت.

به سمت میز استاد رفت و کیک و گذاشت روش.

امیر از یکی از بچه ها یه شمع گرفت و گذاشت روی کیک.

سعید و امیر کنار هم دیگه پشت میز ایستاده بودن و بانیشای باز رادوین و نگاه می کردن.

رادوین لبخندی زد و به سمتشون رفت. بین امیرو سعید ایستاد.

نگاهی به شمع روی کیک کرد و گفت: این الان دقیقا چه صیغه ایه؟! این شمع اینه چاچی

میگه؟ یکمین، چی چی؟!!

سعید بامسخره بازی گفت: یه دونه شمع برات گذاشتیم چون یه دونه ای. تکی. تودنیا لنگه نداری
 داش رادی!!!

رادوین خندید و گفت: منم که خرم!!! فکر کردی نمی دونم از خسیس بازیت بود که فقط یه دونه
 شمع گذاشتی!؟

سعید چشمکی زد و خندید.

بچه ها شروع کردن به دست زدن.

یکی از دخترای چندش کلاس مونم از اولش داشت از همه چی فیلم می گرفت.

رادوین نگاهی به شمع روی کیک کرد و برش داشت. گذاشتش روی میز.

سعید با اعتراض گفت:

– ا!!! چیکار می کنی دیوونه؟! میذاشتی بمونه دیگه!!

رادوین نگاهی به بچه ها کرد و یه لبخند شیطون زد.

یه قدم به عقب رفت و خیلی سریع بادوتا دستش سر امیرو سعید و کرد توکیک!!!

بچه ها از خنده غش کرده بودن.

رادوین یه دونه محکم زد پس کله هر کدومشون و باخنده گفت: تاشماباشین دیگه هوس نکنین من
 و سرویس کنین.

امیرو سعیدم با صورتای کیکیشون به رادوین خیره شده بودن و می خندیدن.

یهو سعید بایه حرکت خیلی سریع ظرف کیک و بلند کرد و کوبوند تو صورت رادوین.

اصلا یه اوضاعی بود!!! همشون کیک شده بودن.

هممون انقدر خندیده بودیم که داشتیم میمردیم.

رادوین باشیطنت به سمت سعید رفت وانگشتش و کشید روی صورت کیک سعید.

انگشت کیکیش و توی دهن سعید فرو کرد وبا اون یکی دستش آروم زدپشتش.

بایه لبخند شیطون گفت:عاشق همین دیوونه بازیاتم سعید!!!

سعید خندید و گفت:مخلصیم!

یهو یه پارازیت وارد صحنه شد...

یکی از دخترای مفتون وعاشق رادوین!!!

باعشوه روبه رادوین گفت:تبریک میگم رادوین.از اولش می دونستم که پایان نامه ات معرکه اس.

ویه جعبه کادویی رو به سمت رادوین گرفت!!

رادوین باتعجب نگاهی به کادو کرد و گفت:این مال منه؟!!

- بعله.

سعیدباخنده گفت:نمی شه مال من باشه؟!!

دختره اخمی کرد و روبه سعید گفت:نه!!مال رادوینه.

رادوین لبخندی زد و کادو رو ازش گرفت.

وزیرلبی گفت:مرسی.

دختره داشت از ذوق پس میفتاد.بانیش باز به رادوین زل زده بود...

یهو یه دختر دیگه ام پیداش شد.کادوی توی دستش وبه سمت رادوین گرفت وگفت:تبریک.

رادوین لبخندی زد و کادو رو ازش گرفت.

اونم داشت پس میفتاد...

اون دو تا که رفتن سر جاشون،یه گله دیگه اومدن.

اصلا یه اوضاعی بود!!!رو میز پراز گل و کادو شده بود.

لامصبا چه کادوهاییم خریده بودن. از جعبه هاشون معلوم بود که خیلی گرونن!!!
خلاصه تایه ربع دخترا داشتن به رادوین کادو می دادن...عکس العمل رادوینم در همه موارد
بلااستثنا یه لبخند بود و تشکر.

ولی همینشم واسه اون دخترای ندید بدید خیلی بود. داشتن ذوق مرگ می شدن...
وقتی دیگه کسی به سمت رادوین نیومد تا بهش کادو بده، سعید باخنده گفت: دیگه کسی
نیست؟! مطمئنیم تمومه!؟

بچه ها خندیدن و چیزی نگفتن.

مثل اینکه به سلامتی تموم شده بود.

آه آه آه!!! حالا انگار مثلا چه تحفه ای هست که انقد دوشش دارن و واسش جون میدن!!!

آدم قحطی بود اینا عاشق رادوین شدن!؟

از ارغوان خدا حافظی کردم و به سمت در رفتم.

زنگ درو زدم و باشنیدن صدای سارابه وجد اومدم:

- کیه!؟

- به به عروس خانوم. منم باز کن.

سارا درو باز کرد و منم با ذوق وارد حیاط شدم.

مثل بچه ها به سمت در دویدم و بایه حرکت فنی کفشام و در آوردم.

کاملا وحشیانه وارد خونه شدم و شروع کردم به جیغ و داد کردن:

- سلام. سلام. سلام... خوبی شما سارا خانوم؟! دلمون واستون تنگیده بود!! کجا بودین الیزه؟! به وخ زنگ نزن با خواهر شوهرت به حال واحوال کنیا بی معرفت! سارا بایه لبخند قشنگ روی لبش به سمتم اومدو من وکشیدتوبغلش.

زیر گوشم گفت: چقدر غرغروی تودختر!!! نمی دونی چقدر کار ریخته بود سرم. خودمم خیلی دوس داشتم پیام ولی خب وقت نشد. دلم برات یه ذره شده بود رها!!

گونه اش و بوسیدم وخیره شدم به صورتش... تازه متوجه حالش شدم... رنگش پریده بود... دوباره سرفه کرد... اخمی کردم وگفتم: مگه قرار نبود بری دکتر؟! چرا نرفتی؟ هان؟! ببین چجوری شدی تودختر؟! صورتت عین گچ سفیده... هی هم که سرفه می کنی...

لبخندی زدوآروم گفت: ای بابا توام!! من خوب خوبم دیوونه... واسه چی برم دکتر؟! این چند روزه زیاد کار کردم شاید به خاطر همونه که یکم ضعیف شدم...

- پس سرفه هات وچی میگی؟! اونام به خاطر کاره!!!

اخمی کردوزل زدتوچشمام وگفت: هیچی نیس به خدا رها!!! الکی نگرانی...

اخمی کردم وگفتم: مثل اینکه اینجوری نمیشه... باید به اشکان بگم ببرت دکتر!!

اخمش و غلیظ تر کردوگفت: نمی خواد... لازم نکرده... چرا الکی می خوای نگرانش کنی؟! من خوبم!! وبدون اینکه بهم اجازه حرف زدن بده به سمت مبل رفت ونشست... منم پوفی کشیدم وبه اتاقم رفتم.

بعداز اینکه لباسام و عوض کردم، به هال رفتم وکنار سارا روی مبل نشستم.

نگاهی به سرتاسر خونه کردم وگفتم: مامان باباکوشن؟! اشکان کجاست؟!

یهو صدای اشکان از پشت سرم اومد:

- من که اینجاشریف دارم ولی مامان اینارفتن خونه دوست بابا.

باشنیدن صدای اشکان باذوق از جام پریدم وبه سمتش رفتم.

خودم وانداختم تو بغلش و گفتم: وای اشی!!! نمی دونی چقدر دلم برات تنگیده بود!!!

اشکان لبخندمهر بونی زد و گونه ام وبوسید.

باخنده گفت: من نمی دونم اگه ازدواج کنم و از این خونه برم، تو چی میشی؟! فکر کنم از درد دل تنگی بمیری!!

نیشم و باز کردم و گفتم: خدانکنه برای چی بمونم تو خونه بمیرم؟! منم میام خونه شما!!

اشکان خندید و همونطور که روی مبل، کنار سارا، می نشست گفت: پس یعنی قراره کلا تو خونه ما پلاس باشی دیگه نه؟!

نیشم و باز تر کردم و روبروشون نشستم.

باشیطنت گفتم: مشکلتش چیه؟! اینجوری خیال مامان اینام راحت تره. شبا مواظبتونم زیاده روی نکنین.

اشکان سیبی از توی ظرف میوه ی روی میز برداشت.

باشیطنت گفت: اون موقع دیگ، زن و شوهریم. می تونیم زیاده روی کنیم.

خندیدم و گفتم: از کجا معلوم تا الان زیاده روی نکرده باشین؟! مگه نگفته بودی که عمه شدم؟!

اشکان سیب و به سمتم پرت کرد تا مثلا من و بزنه اما من توهوا قاپیدمش...

سارا وارد بحثمون شد و گفت: حالا چه عجله ایه؟! مابچه می خوام چیکار؟؟؟ تو چرا گیر دادی به این قضیه عمه شدن؟!

همون طور که سیب می خوردم، بانیش باز گفتم: چون بچه دار شدن شما، ۳ تامزیت در پی داره. اول اینکه مامان و بابای من نوه دار میشن. دوم اینکه من عمه میشم و سوم اینکه خودتون بیشتر از همه حال می کنین!!!

سارا - حال چیه بابا؟! کهنه شوری و بچه نگه داشتن حال داره آخه دیوونه؟!

باشیطنت گفتم: عزیز دلم منظور من حال قبل بچه دار شدن تونه!!! اون موقع که...

اشکان به سمتم اومدو دستش و گذاشت روی دهنم.

یه دونه آروم زدپس کله ام وباخنده گفت: توام راه افتادیا!!!

تلاش کردم دستش و کنار بزنم وجوابش و بدم اما اشکان خیلی محکم دهنم وگرفته بود. واسه همینم خفه خون گرفتم.

اشکان اخم مصنوعی کردوگفت: مثل اینکه باید ادبت کنم.

این و که گفت جیغ بلندی زدم وازدستش دررفتم.

وقتی اشکان بخواد من وادب کنه یعنی کارم ساخته اس!!!

اشکان ازجاش بلندشده بودودنبالم میومد.

همونطور که دنبالم می کرد،باشیطنت گفت: وایسا ببینم بزغاله!!! یه عمه شدنی من به تونشون بدم!!!

سرعتم وکم تر کردم و سرم وبه سمتش چرخوندم.

مظلوم گفتم: نه توروخدا!!! اصلا به من چه که شما بچه می خواین یانه؟! من غلط بکنم بخوام عمه بشم. اصلا من حرفی از عمه شدن زدم!؟

سارا باخنده گفت: اصلا!!!

اشاره ای به سارا کردم وروبه اشکان گفتم: بیا!!! زنتم تایید کرد.

اشکان به سمتم خیز برداشت و تو یه چشم به هم زدن من و بین بازوهایش اسیر کرد.

دستش وبرد سمت دلم وشروع کردبه قلقلک دادنم.

می دونست که من بدجور قلقلکیم!!!

من می خندیدم وجیغ می زدم. هرچی ازش می خواستم که قلقلکم نده، اشکان توجهی نمی کردوبیشتر قلقلک می داد.

بعد از کلی جیغ و داد کردن، بالاخره اشکان دست از قلقلک دادن برداشت.

خیال کردم ادب کردنش تموم شده. واسه همینم باخیال راحت داشتم می رفتم سمت مبل که...

اشکان بایه حرکت ومن و از روی زمین بلند کرد.

یهو برعکس کرد!!!

پاهام و گرفته بودوسرم روی زمین ولو بود!!!

باجیغ و داد می گفتم:

- ولم کن اشی!!! حالا مگه من چی گفتم؟! بابا اصلا من غلط کردم، من چیز خوردم، من به گور شوهر

نداشته ام خندیدم... اشکان!!! بذارم زمین... همه خونم رفت تو مخم!!! سرم داره گیج میره!!! اشی!!!

اشکان در حالیکه می خندید گفت: به یه شرط میذارم زمین.

- چه شرطی؟!

- به شرط اینکه شام امشب و تودرست کنی!!!

جیغ زدم و گفتم: عمراً!!!

اشکان شونه ای بالا انداخت و گفت: میل خودته!! فقط یادت باشه توالان کله پایی واگه شام درست

نکنی تا وقتی که مامان اینابیان، کله پا می مونی!! حالا خود دانی!!!

جیغ زدم و عین بچه ها گفتم: خیلی بدی... بد. بد. بد!!!

اشکان خندید و چیزی نگفت.

سارابه سمتمون اومد و روبه اشکان گفت: بچه شدی اشکان؟؟؟ بذارش زمین!!! من خودم شام و

درست می کنم. رهارو بذار زمین.

اشکان همونطور که من و نگه داشته بود، باشیطنت گفت: نخیر!!!! تا این فسقل نگه که می خواد شام

درست کنه نمیذارمش پایین.

جیغ زدم:

- من شام درست نمی کنم!!!

باشیطنت گفت: باید درست کنی.

- درست نمی کنم.

- باید درست کنی.

- نمی... خ... وا...م!!

- باشه هر جور میل خودته. پس همین جوری بمون.

جیغی زدم و گفتم: من غذا درست نمی کنم.

- روغنش و کم ریختیا!!!

چشم غره ای به اشکان رفتم و گفتم: به تو مربوط نیست. من آشپزم نه تو!!

اشکان خندید و بهم نزدیک شد. لپم و کشید و گفت: ما مخلص خانوم آشپز مونم هستیم.

اخمی کردم و عصبی گفتم: من با این حرفا خر نمی شم. حالا هم برو پی کارت بذار من غذام و درست کنم.

اشکان لبخندی زد و باشه ای گفت.

به سمت در آشپزخونه رفت. لحظه آخر، سرش و به سمتم چرخوند و باشیطنت گفت: یادت نره

روغنش و بیشتر کنیا!!!

واز آشپزخونه خارج شد!!

آه!!! اینم فقط داره با کاراش من و حرص میده!!

اصلا من چرا باید غذا درست کنم!؟ نه که من خیلیم بلدم آشپزی کنم این وظیفه رو گذاشتن به

عهده من!!! حیف که اشکان داداشمه و دوشش دارم و گرنه جفت پا می رفتم توشکمش!!!

باحرص روغن مایع رو ازروی کابینت برداشتم و خالی کردم توماهی تابه.

سوسیسی بندریای توی ماهی تابه مثل قایقایی که روی آبن، روی دریایی از روغن شناور شده بودن!!

به درک!!!همینه که هست.مگه من چندبار آشپزی کردم که بخوام بلدباشم!!؟

بابی قیدی شونه ای بالا انداختم و نگاهم و دوختم به سوسیسا!!!

تو فکر سوسیسی و روغن و آشپزی بودم که صدای نگران اشکان به گوشم رسید:

- رها...یه لیوان آب قند بیار...زود باش.

ترسیده و نگران داد زدم:

- آب قند واسه چی؟!حالت بد شده؟!؟

اشکان جوابم و نداد و این نگرانی من و بیشتر کرد.

باعجله به سمت یخچال رفتم و لیوانی رو پر از آب کردم.

چندتا حبه قندم توش انداختم و باقاشق شروع کردم به هم زدنش.

همون طور که آب قندوهم میزد، از آشپزخونه بیرون اومدم.

اشکان توی حال روی زمین نشسته بود و سارا هم توبغلش بود.

نگران و باعجله خودم و بهشون رسوندم.

لیوان آب قندوبه اشکان دادم و رو به سارا گفتم:چی شده سارا؟!؟

اشکان درحالی که سعی می کرد، به زور آب قندوبه خوردش بده، بالحن مضطربی گفت:هی بهش

می گم انقدبه خودت فشار نیار، هی می گم نمی خواد بری سره کار.کو گوش شنوا؟!آخرش همین

میشه دیگه.

سارا درحالیکه بادستش لیوان و پس می زد، خودش و ازبغل اشکان جدا کرد.

باصدای آرومی گفت: من خوبم. هیچیم نیس... بهو سرم گیج رفت افتادم. این چه ربطی داره به کار کردن من؟!

اشکان اخمی کرد و لیوان و به سمت لب سارا برد.

مجبورش کرد تا به کم ازش بخوره.

لیوان و به سارا داد و زیر لبی گفت: چند روزه که حالت بده... هی سرفه می کنی... سرت گیج میره... رنگت پریده... دلتم که درد می کنه... اون وخ میگی هیچیت نیس؟!... چرا این همه کار می کنی؟! چرا هم من وهم خودت و اذیت می کنی؟! تو خیلی خودخواهی سارا...

سارا بهش خیره شد و گفت: خودخواه؟! اینکه دارم برای زندگی مشترکمون زحمت می کشم خودخواهیه؟!

پوز خندی زد و گفت: هه! جالبه.

اشکان عصبی از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت.

دستاش و تو جیب شلوارش فرو کرد و گفت: من ازت خواستم که خودت و به زحمت بندازی؟! من ازت خواستم که با خودت اینجوری کنی؟! نه. من نخواستم. من هیچ وقت ازت نخواستم که به خودت سختی بدی. من...

و بدون اینکه جمله قبلیش و ادامه بده، آروم گفت: میگم خودخواهی چون به من فکر نمی کنی... و ختی توبه فکر سلامتی خودت نیستی، داری من و زجر میدی... لعنتی تومی دونی اگه به تار مواز سرت کم بشه من چی به سرم میاد؟!

سارا بدون اینکه جوابی بده، به لیوان توی دستش خیره شده بود.

اشکان همونجوری جلوی پنجره ایستاده بود و توفکر بود.

برای اینکه جو رو عوض کنه، لبخندی زد و گفت: زن و شوهر بد اخلاق بریم که شام بخوریم.

بابه یاد آوری کلمه شام، جیغی زد و گفت: شام!!!! خاک به سرم. غدام گاه شد!!!

و با عجله به سمت آشپزخونه رفت.

اَه!!! غذاَم سوخته بود... بدجوریم سوخته...

پس چی؟! می خواستی نسوزه؟! این همه مدت ولش کردم رفتم انتظاردارم نسوزه!!! آخه اون همه روغن چجوری انقدر زود سوخت؟! من چه می دونم؟! مهم اینه که سوخته دیگه!!

عصبی گازو خاموش کردم وزیرلب غریدم: لعنت به تو!!!

- لعنت به کی؟! -

به سمت صدا برگشتم و بادیدن قیافه سارا، لبخندی زدم.

- به این غذای سوخته!

اشکان پشت ساراتو ۴ چوب در ظاهر شد و گفت: سوخت؟! -

سری تکون دادم.

لبخندی زد و گفت: عیبی نداره. خودم می دونستم تو غذا درست کردن بلد نیستی. پیتزا می خورین سفارش بدم؟! -

نیشم و باز کردم و باذوق گفتم: آره. واسه من مخلوط.

لبخندی زد و گفت: باشه. پس دوتا مخلوط. توام مخلوط می خوری دیگه سارا؟! نه؟! -

سارا سری تکون داد و آروم گفت: آره.

و کلافه و ناراحت از آشپزخونه بیرون رفت. پشت سراون اشکانم رفت بیرون.

به خودم اجازه ندادم که دنبالشون برم...

نیاز داشتن که تنها باشن. نیاز داشتن که باهم حرف بزنین و مشکلشون و حل کنن.

برای سرگرم کردن خودم و جلوگیری از جیغ جیغ کردنای مامان بعداز اومدنش واسه سیاه شدن ماهیتابه اش و سوزوندن غذا، ماهیتابه و همه ظرفای کثیف و گذاشتم توی ظرفشویی.

شروع کردم به ظرف شستن.

ظرف شستن من که تموم شد، صدای زنگ در اومد.

به حال رفتم تا درو بازکنم که اشکان زودتر از من رفت.

نگاهی به سارا انداختم تا بفهمم مشکلشون حل شده یانه!

بادیدن لبخند روی لبش، خیالم راحت شدو یه لبخند از سر آرامش اومد روی لبم.

بعد از چند دقیقه، اشکان پیتزا هارو آورد.

باکلی شوخی و خنده شاممون و خوردیم. انگار نه انگار که تا چند دقیقه پیش اوضاع کیش ومات بود!!

مشغول درس خوندن بودم که مامان در اتاقم و باز کرد... نگرانی تو صورتش موج میزد... دلواپس گفت:

- رها!!! اشکان به تو درباره اینکه بعد کارش جایی میره چیزی نگفت؟!

نگاهم واز روی کتاب برداشتم و به چشمای نگرانش دوختم.

- نه. نگفت.

- ای وای!!! پس یعنی چی شده بچم؟! کجاست؟ نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟!

لبخندی زدم و گفتم: مامان من مگه بچه اس که انقدر نگرانشی؟! هر جا باشه بالاخره برمی گرده دیگه.

- آخه گوشیشم جواب نمیده. سارا هم گوشیش خاموشه.

- خب لابد شارژشون تموم شده!

کلافه نگاهی به من انداخت و گفت: شارژ هردوشون باهم تموم شده؟! دلم خیلی شور میزنه. نکنه...

و بدون اینکه حرفش و ادامه بده، درو بست و رفت.

به ساعت نگاه کردم. ساعت ۹ و نیمه!!!

خب دیرم کرده ولی جای نگرانی نیست!! (چقدر ریلکسم من!!!)

احتمالا باسارا رفتن عشق و حال دوران نامزدی. لابد خواسته واسه دعوایی که یه هفته پیش

داشتن از دلش در بیاره و برش داشته بُردتش یه جای خوب!!

آره بابا. حتما باهمن و حالشون خوبه....مامان بی خودی نگرانه.

سعی کردم دیگه به اشکان و نگرانیای بی جهت مامان فکر نکنم و درسم و بخونم ولی انگار دیگه حوصله نداشتم.

کار دیگه ای هم نداشتم که بکنم واسه همین گوشیم و برداشتم و به اری زنگ زدم.

یه ذره چرت پرت گفتم و خندیدیم.

ارغوان از رابطه اش با امیر گفت. از حرفاشون، از قراراشون، از همه چی.

خیلی خوشحال بودم. از اینکه می دیدم بهترین دوستم خوشحاله و به عشقش رسیده. اغراق نمی

کنم. واقعا خوشحال بودم. شاید حرفم کلیشه ای باشه ولی واقعیه.

بعد از اینکه با اری حرفیدم و گوشی و قطع کردم. بی حوصله روی تختم دراز کشیدم.

به سقف زل زدم و رفتم توفکر.

امیر و ارغوان... آرش و مهسا... اشکان و سارا.

الکی الکی یه عالمه عروسی افتادیم!!!

با خوشحالی لبخندی زدم و به این فکر کردم که بعد از مدت ها می تونم تخلیه ی انرژی کنم و

برقصم.

عروسیای معرکه ای می شدن. عروسی بهترین دوستم، پسر خالم و داداش گلم!!!

ذوق زده واسه خودم داشتم حال می کردم که صدای باز شدن در ورودی خونه اومد. بعد از اونم صدای مامان:

- کجا بودی اشکان؟! می دونی چقدر دلواپست شدیم؟! عزیز دلم... پسر گلم می خوامی بیرون...

اشکان با صدای کلافه و خسته اش حرف مامان و قطع کرد:

- تورو خدا هیچی نگو مامان. هیچی.

با این حرف اشکان نگران شدم. یعنی چی هیچی نگو؟

یعنی چی شده!؟

با عجله از اتاق خارج شدم. همین که اومدم بیرون با اشکان چشم تو چشم شدم.

نگاهی گذرا بهم انداخت و به سمت اتاقش رفت. قیافه اش خیلی پکر بود. نگاهش خسته بود. حالش بد بود. بد که نه داغون بود!!!

مامان همون طور که به سمتش می رفت، گفت: تو که من و نصف جون کردی بچه!!! چی شده؟! تو شرکتتون اتفاقی افتاده؟! با سارا دعوات شده؟! اشکان...

حرف مامان بایسته شدن در اتاق اشکان ناتمام موند.

صدای چرخش کلید توی قفل در، هممون و مبهوت کرد.

بابابه سمت در رفت و آروم گفت: اشکان!!! چرا درو قفل کردی؟

بعد مامان به سمت در رفت و حرفای قبلیش و تکرار کرد.

ولی اشکان در جواب همه حرفاشون فقط گفت:

- برید. تورو خدا برید. برید... بذارید تنها باشم... بذارید به درد خودم بمیرم... برید.

مامان نگران تراز قبل، در حالیکه اشک تو چشمش حلقه زده بود گفت: الهی مامانت برات بمیره. چی شده اشکانم!؟

اشکان بایه صدای خسته گفت:هیچی مامان!هیچی قربونت برم.هیچی عزیزم.فقط برو...فقط برید..فقط بذارید تنها باشم...نپرسید چرا...هیچی نگید...برید.

مامان دیگه چیزی نگفت وباچشمای اشکیش به سمت هال رفت وروی یکی از مبلا نشست.
بابا هم رفت پیشش و سعی کرد دل داریش بده.

من اما انگار لال شده بودم.شوکه بودم!!!بی حرکت روبروی دربسته اتاق اشکان وایساده بودم
وحتی پلک هم نمی زدم!!

اشکان هیچ وقت انقدر ناراحت نبود...هیچ وقت انقدر گرفته نبود...چرا می خواست تنها
باشه؟!مگه چی شده؟چرا به هیشکی هیچی نمی گه؟!چرا صداش انقدر ناراحته؟!چرا؟!!

این سوالا مدام توی ذهنم می چرخید وغذا بهم می داد.

اشکان من...داداشی من...چرا ناراحته؟!چرا!!؟

حاضر بودم تمام غمای عالم و یه تنه به دوش بکشم فقط اشکان بخنده.داداشم پکر نباشه.جونم
واسه اشکان در می رفت.

چشمام پراز اشک شد.احساساتی نبودم ولی اشکان فرق داشت.

اشکان باتمام دنیا فرق داشت.اشکان باهر کسی فرق داشت.اشکان...

سیل اشکام راه افتادو صورتم و خیس کرد.

کنارشون زدم وبه اتاقم رفتم.

کلافه به سمت گوشیم رفتم و به سارا زنگ زدم تا شاید جواب سوالام و بده.

اما گوشیش خاموش بود.حتی به خونشونم زنگ زدم اما کسی جواب نداد.

بی حوصله تراز قبل روی تخت داراز کشیدم و رفتم توفکر.

تاموقع شام هم بیرون نرفتم.

وقتی مامان برای شام صدام زد، نمی خواستم برم اما دیدم اگه نرم حال مامان وبابا از اینی که هست بدتر میشه.

بی حوصله به سمت آشپزخونه رفتم و روی صندلی نشستم.

شام و توی سکوت خوردیم. یعنی در اصلا هیچ کدوممون چیزی نخوردیم... فقط باغذامون بازی کردیم.

مامان برای اشکان شام برد اما دوباره با حرفای قبلیش روبرو شدو گرفته تر از قبل به آشپزخونه برگشت.

از مامان تشکر کردم وبه سمت اتاقم رفتم. اولش خواستم برم پیش اشکان اما پشیمون شدم و به اتاق خودم رفتم. روی تخت دراز کشیدم وبه سقف خیره شدم.

اشک توچشمام جمع شد... داداشی مهربون چرا انقد داغونه؟! یعنی چی شده؟؟ چرا حالش

بده؟! چی شده اشکانی؟! چی داداشی من وانقد ناراحت کرده؟! چی شده؟؟

اشک ازچشمام جاری شدوگونه هام وخیس کرد... به هق هق افتادم...

نمی دونم کی وچجوری ولی بین اون همه اشک وگریه بالاخره خوابم برد...

روز بعد، بابا سرکار نرفت.

مامانم از صبح کله سحر بیدار بودو به در بسته اتاق اشکان خیره شده بود.

منم که همش تواتاقم بودم.

هممون منتظر بودیم که اشکان بیاد بیرون و توضیح بده. اما اشکان نیومد.

مامان وبابا نگران شدن وخواستن قفل درو بشکونن که با داد وبیداد اشکان روبروشدن:

- ولم کنین. چی کارم دارین؟! میگم برین... تنهام بذارید... ای خدا...

مامان و بابا کلی باهاش حرف زدن اما جوابی از پشت در نیومد.

صبحونه که نخورد هیچ، لب به ناهارم نزد!!

تا ساعت ۱۲ شب، اشکان بیرون نیومد. شامم نخورد. اعتصاب کرده بود.

اشکان با این کارش اعصاب همه رو به هم ریخته بود.

حال منم اصلا خوب نبود. دلم خیلی گرفته بود.... این شد که بعد از مدت ها به حیاط رفتم.

قدم زدن تو حیاط آرامش بخش بود.

در حال قدم زدن بودم و داشتم مثل همیشه نفس عمیق می کشیدم تا ذهنم و از فکرای بد دور کنم.

همه جا آرام بود. هیچ صدایی نمی یومد. یه کم که راه رفتم، هوا سرد شد. تصمیم گرفتم که به اتاقم برگردم.

داشتم با قدمای کوتاه و آرام به سمت در می رفتم که یهو یکی روبروم سبز شد!!!

زل زدم به قیافه طرف و تو اون تاریکی اولین چیزی که دیدم برق چشمای اشکان بود!!!

با خوشحالی لبخندی زدم و گفتم: اشکان!!!!

چیزی نگفت. فقط انگشت اشاره اش و آورد جلوی لبم که یعنی "ساکت شو".

نمی دونستم که چجوری دور از چشم مامان اینا از اتاق بیرون اومده والان اینجاست... برامم مهم نبود. این برام مهم بود که بفهمم چرا ناراحته... این جواب همه سوالات بود!!

به تاب کنار حیاط اشاره کردو با صدای آرام گفت: میشه بشینی!؟

لبخندی زدم و سری تکون دادم. به سمت تاب رفتم و نشستم.

اشکانم کنارم نشست. به چشمم زل زد.

نور کمی که از کوچه میومد باعث شد که بتونم صورتش و واضح ببینم.

زیر چشماش گود افتاده بود و چشماش قرمز بود!!! انگار گریه کرده بود... اشکان... اشکان گریه کرده؟! باورم نمی شد!!!

ناباورانه به چشماش خیره شدم و زیر لب گفتم: گریه کردی اشکان!؟

لبخند تلخی زد و آرام گفت: آره.

مهربون گفتم: چرا داداشی؟! چی شده!؟

بایه صدای تلخ و غمگین گفت: بدبخت شدم رها!!!

فقط بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم تا حرفش و بزنه.

– رها... تمام زندگیم داره نابود می شه... دارم همه چیم و از دست میدم... دارم میمیرم

رها... داغونم... داغون!!!

نگران بهش خیره شدم و گفتم: چی شده اشکان!؟ جون به لب شدم. بگود یگه.

یه قطره اشک از چشماش بیرون اومد... خیلی سریع با پشت دست پاکش کرد و زیر لب گفت: سارا... در حالیکه از دیدن اشکش داغون شده بودم، گفتم: سارا چی؟! اهان!؟ چی اشکان!؟ سارا طوریش

شده؟

سری تکون داد و به سختی با بغض توی گلوش، گفت: آره... سارا سرطان داره... سارا...

دیگه نمی شنیدم چی می گفت... ناخود آگاه اشک از چشمام جاری شد.

در عرض چند ثانیه اشک صورتم و خیس کرد و به هق هق افتادم.

ناباورانه به چشمای خیس اشکان خیره شدم و باتته پته گفتم: نه... اش... اشکان بگو... بگو که داری

دروغ می گی... بگو سارا چیزیش نیس... بگو حالش خوبه... بگو...

اشکان فقط نگاهم کرد. نگاهم کرد و هیچی نگفت. هیچی!!!

اما من می خواستم بهم بگه حقیقت نداره... دلم می خواست که بفهمم شوخیه... دلم نمی خواست

باور کنم که سارا سرطان داره!!!

سارا؟! سارا سرطان؟! امکان نداره... من باور نمی کنم.

یهو یاد سرفه های مدامش افتادم... شب تولد اشکان وقتی سرش گیج رفت... چقد سرفه می کرد... رنگش پریده بود... اون روز، توخونه خودمون دوباره سرش گیج رفت... سرفه... سرفه... سرفه!!!

هیچ فکر نمی کردم که ایناعلائم سرطان باشه!! چقدر بهش گفتیم که بره دکتر؟!

وای خدا...

باچشمای خیسم به اشکان که حالادیگه تصویرش از پشت پرده اشکام تار بود، نگاه کردم.

درحالیکه مثل دیوونه ها می خندیدم، گفتم: نه... سارا خوبه... سارا که چیزیش نیست... سارا خوبه... سارا حالش خوب خوبه... قراره من و عمه کنه... قراره من عمه بشم... قرار بود من عمه بشم...

وبه هق هق افتادم.

اشکان من و تو آغوشش کشید و محکم بغلم کرد...

هق هق گریه هام سکوت حیاط و می شکست.

شونه های مردونه اشکان تکون می خورد. داشت گریه می کرد.

حقم داشت گریه کنه... سارا... عشق زندگیش... نامزدش... سرطان داره... زندگیش داره نابود

میشه... نه تنها زندگی اشکان بلکه زندگی هممون!!!

روز بعد حول حوش ساعت ۶ بود که اشکان بهم اس داد و ازم خواست که بدون این که مامان و بابا بفهمن برم دم در.

منم لباس پوشیدم و به مامان گفتم که می خوام با ارغوان برم بیرون.

رفتم دم در. ماشین اشکان جلوی در پارک بود. سوار شدم.

نگاهم وبه چشماش دوختم. نگاه غمگینش و بهم انداخت و لبخند تلخی زد.

حلقه سارا رو از روی داشبرد ماشین برداشتم. به سمتم گرفت و گفت: تموم شد... دیگه همه چی

تموم شد.

ناباورانه حلقه رو از توی دستش گرفتم و نگاهم و دوختم بهش...

اشکان به روبروش خیره شد و در حالیکه چشماش از اشک خیس شده بود، گفت:

- امروز سارا بهم زنگ زد. گفت که می خواد من و ببینه... اولش خیال کردم که حالش خوب نیست و من باید برم تا دلداری بدم. کلی به خودم رسیدم. کلی حرف آماده کردم که بهش بزنم. می خواستم بهش بگم که تاتهش باهاشم. می خواستم بهش بگم که واسه خوبه شدنش حاضرم جونمم بدم. می خواستم بهش بگم که عاشقشم حتی بیشتر از قبل اما...

نگاهش و به چشمام دوخت و گفت: وقتی رفتم پیشش، حتی نداشت به جز سلام هیچ حرف دیگه ای بزنم. شروع کرد به حرف زدن. گفت که ازم می خواد برم و حتی پشت سرم نگاه نکنم. گفت ما چندماه بیشتر نیست که نامزد کردیم و خودشم تا چند ماه دیگه بیشتر زنده نیست... دکتر جلوی خودمون گفت که اگه خیلی زنده بمونه ۵ ماهه... سارا گفت که ارزشش و نداره واسه چند ماه کل جوونیم و بسوزونم... گفت که برم و فراموشش کنم... گفت که...

دیگه سیل اشکاش مهلتش نداد و صورتش و خیس کرد.

دیگه نتونستم در برابر گریه کردنش طاقت بیارم. به سمتش رفتم و بغلش کردم.

صدای آرومش و شنیدم:

- من بدون سارا میمیرم رها... چرا؟! چرا ازم می خواد که برم و پشت سرم نگاه نکنم... چجوری دلش میاد اینجوری بگه و ختی می دونه از جونمم برام عزیز تره... من...

اخمی کردم و حرفش و قطع کردم: بی خود!!! هیچ کس هیچ جا نمیره. همه کنار هم می مونیم. حال سارام خوب می شه. عشق اگه عشق باشه باید تا هرجایی با آدم باشه نه این که تا تقی به توقی خورد بره و پشت سرشم نگاه نکنه. راه بیفت ببینم.

اشکان خودش و از بغلم بیرون کشید و متعجب گفت: کجا؟!!

- خونه سارا اینا. باید باهاش حرف بزنم.

- واقعا می خوای باهاش حرف بزنی؟!!

- آره. راه بیفت.

اشکان باشک و تردید استارت زدوراه افتاد.

منم گوشیم و درآوردم وبه سارا زنگ زدم.

چندتا بوق که خورد، ریجکت کرد. ۲بار گرفتم، ۳ بار، ۱۰ بار... اما سارا جواب نمی داد.

عصبی گوشیم و توی کیفم پرت کردم وبه روبروم خیره شدم.

این چرا جواب من و نمیده؟! چرا ریجکت می کنه؟!

صدای اشکان و شنیدم:

- سارا تصمیمش و گرفته. توهر چقدرم که بهش زنگ بزنی جواب نمیده. فکر نمی کنم که حرفات

روش اثری داشته باشه...

عصبی وسط حرفش پریدم:

- یعنی چی که تصمیمش و گرفته؟! مگه این قضیه فقط به اون ربط داره که خودش تنهایی تصمیم

می گیره؟ به هممون مربوط میشه... نمیذارم که از سره ندونم کاری زندگیتون و به باد بدید.

اشکان لبخند تلخی بهم زدوزیرلبی گفت: خودت و خسته می کنی.

حرفش و نشنیده گرفتم و برای اینکه جو رو عوض کنم، ضبط و روشن کردم:

دست من و بگیر نترس از سکوت این قفس

من با توام رفیق من حتی تا اخرین نفس

به حرمت رفاقتی که بسته پای دلم و

به قلب مهربون تو تموم نکن صبر من و

یادت میاد روزی رو که عهدمون و بستیم با هم

واسه محکم شدنش به پای هم خوردیم قسم

حالا میگی تنهام بذار تو نشو اسیر این حصار

باور نمیکنم تویی تورو خدا دووم بیار

قلب من و نشکن عزیز تیشه به جای پات نزن

من پا به پات میام رفیق تا لحظه رها شدن

وجود تو برای من دنیاییه همینو بس

یادم نرفته اون قسم شریکتیم ای هم نفس

آخرین نفس-سامان جلیلی

آه!!! این چه آهنگیه؟! جو عوض نشد که هیچ خراب ترم شد!!

نگاهی به اشکان انداختم که باچشمای اشکیش به روبرو خیره شده بود.

بازوی سمت چپش و گذاشته بود روی شیشه نیمه باز ماشین وبا دست راستش رانندگی می کرد.

برای اینکه حال اشکان و از این بدتر نکنم، دست بردم و ضبط و خاموش کردم.

ولی عجب آهنگی بود!!! خیلی به قضیه اینا می خورد!!!

بقیه راه تو سکوت گذشت. من به رفت و آمد آدما و کوچه و خیابونا خیره بودم و اشکان به

روبروش. معلوم بود که بدجور توفکره و حالش خرابه!!!

لعنت به این زندگی!!! آه!! لعنت به این تقدیر!!!

آخه چرا سارا؟! بین این همه آدم چرا سارا که نامزد اشکانه باید سرطان بگیره؟! آخه چرا زندگی

قشنگ و عاشقانه این دوتا باید پَر پَر بشه؟! آخه چرا سارا باید از اشکان بخواد که ولش کنه و بره؟!

چرا؟! چرا؟! چرا!!!

اون روز من رفتم وباسارا حرف زدم ولی نتیجه ای نگرفتم. سارا تصمیم خودش وگرفته بودو می خواست که از زندگی اشکان بره بیرون. دقیقا همون حرفایی رو به من زد که به اشکان زده بود. خیلی اصرار کردم اما گوشش بدهکار نبود. حرف، حرف خودش بود.

حال وروز خوبی نداشت. چهره اش خسته بودو چشماش از بی خوابی وگریه سرخ شده بود. اونم مثل اشکان روزای بدی رو می گذروند ولی حاضر نبود که دوباره برگرده وکنار اشکان به زندگیش ادامه بده.

یه ماهی از این قضیه می گذشت وما هنوز چیزی به مامان وبابا نگفته بودیم.

اشکان سعی می کرد که جلوی اوناطبیعی رفتار کنه. هرروز به دروغ به مامان اینا می گفت که میره شرکت اما می رفت پیش سارا والتماشش می کرد که برگرده. سارا هم هر بار بارگریه ازش می خواست که بره وهمه چی وتموم کنه.

هر روز که می گذشت اشکان داغون تراز روز قبل می شدومامان وبابا نگران تر.

کار من واشکان فقط این شده بود که دروغ بگیم ومامان وبابارو از سر خودمون باز کنیم. یه ماه تمام بود که سارا به خونه مانمیومد وحتى زنگ نمی زد. این موضوع مامان اینارو مصمم کرده بود که رابطه بین اشکان وسارا شکرآبه.

مامان وبابا خیلی تلاش می کردن که از زیر زبون من واشکان یه چیزی بیرون بکشن ولی ما نم پس نمی دادیم. حتی مامان چندباری به شرکت سارا اینارفت ولی پیداش نکرد چون استعفاداده بود. هر بارم که به خونه اشون می رفت سارا نبودوکسی جوابش و نمیداد... کارش شده بود که هرروز به سارا زنگ بزنه اما هیچ وقت نتونست باهاش حرف بزنه چون گوشیشم خاموش کرده بود... حتی تلفن خونه اشونم جواب نمی داد...

اوضاع زندگیمون خیلی به هم ریخته بود. من واشکان به معنای واقعی کلمه داغون بودیم. حال مامان وباباهم اگر بدتر ازمانبود، بهتر نبود. خیلی وقت بود که صدای خنده های بلندمون توی خونه نمی پیچید.

به هر بدبختی بود امتحانای پایان ترم و دادم. اصلا حوصله درس خوندن نداشتم و به زور لای کتابام
وبازمی کردم. بالاخره با هزار تا بدبختی و تقلب تونستم همه درسارو پاس کنم البته به جز یه
درس!!! این نتیجه واسه من شاهکار بود!!! واسه منی که توی اون وضعیت درس می خوندم خیلی
عالی بود.

ترم بعدی شروع شده بود من سعی می کردم که خودم و بادانشگاه رفتن و حرف زدن با ارغوان
مشغول کنم تا کمتر گیر سوالای مکرر مامان بیفتم.

رادوین و سعید و امیر و بابک هم فارغ التحصیل شده بودن. دیگه خبری از جنگ و دعوا نبود و زندگی
یکنواخت و مسخره شده بود. دیگه رادوین و منی دیدم. فقط گاهی اوقات که امیر و ارغوان باهم قرار
داشتن امیر و منی دیدم.

حالامی فهمم که اون گودزیلام اگه هزار تا ضرر واسم داشت یه فایده هم داشت... اونم این بود که
یه ذره مسخره بازی در میاورد روحیه ام شاد می شد!!! این روزا از یه افسرده دیوونه هیچی کم
ندارم!!

اصلا نمی خندم. باور کردنش سخته... آره... من...رها!!! کسی که اگه یه روز تا حد مرگ نمی خندید
روزش شب نمی شد، خیلی وقته که دیگه نمی خنده!!

xxxxxxxx

اون روزم مثل همیشه، بابی حوصلگی از ارغوان خدا حافظی کردم و از ماشینش فاصله گرفتم.
به سمت درخونه رفتم و کلیدو انداختم توقفل در. وارد خونه که شدم صدای داد و بیداد بابا به گوشم
خورد:

- من الان باید بفهمم؟! الان باید بفهمم که عروسم سرطان داره؟! چرا به ما چیزی نگفتی
اشکان؟! چرا؟!!

وای!!! بدبخت شدیم!!! بابا اینا فهمیدن!!

باعجله به سمت در ورودی رفتم. کفشام و در آوردم و خودم و پرت کردم تو خونه.

همین که وارد خونه که نه توخونه پرت شدم، چهره عصبانی بابارو دیدم که تقریباً روبروی من ایستاده بود و نگاهم میکرد.

مامانم با چشمای اشکیش بهم خیره شده بود.

چشم چرخوندم تا اشکان و پیدا کنم که یهو چشمم از دیدن سارا ۴ تا شد!!!

با صورت خیس از اشکش روی یکی از مبلا نشسته بود. اشکانم کلافه و بی حوصله پشت سرش ایستاده بود.

صدای بابا باعث شد که چشم از سارا بردارم و به بابانگاه کنم:

- رها!!! توام می دونستی؟! چرا هیچی به مانگفتی؟!!!

جوابی نداشتم بدم. واسه همینم سکوت کردم.

باباعصبی دادزد:

- چرا ساکتی رها؟! حرف بزن دیگه. بگو... چرا به ما چیزی نگفتی؟! چرا؟!!!

بازم سکوت کردم.

بابا همون طور که با قدمای بلندش طول و عرض پذیرایی رو متر می کرد، گفت:

- من غریبه ام؟! من و مادرتون غریبه ایم که چیزی بهمون نگفتید؟!!

اشکان با صدای گرفته اش گفت: نمی خواستیم نگرانتون...

بابا عصبانی تر از دفعه های قبل دادزد:

- نگران؟! تواز نگرانی یه پدر چی می دونی؟! چه می دونی چه حالی داره که یه ماه تمام نگران و بی

خبر باشی و هیچ کس هیچی بهت نگه. تو چه می دونی چه حالی داره که احضاریه دادگاه بیاد

درخونت. تازه اون وقته که می فهمی بعله... عروست درخواست طلاق داده... تازه اون وقته که زنگ

می زنی به پسرت و ازش می خوای که بیادخونه و برات توضیح بده... تازه اون وقته که باهزارتا

بدبختی عروست و پیدا می کنی و میاریش خونه تا دلیل درخواست طلاقش و توضیح بده... تازه اون وقته که...

دیگه نتونست ادامه بده. نفس نفس می زدو دستش گذاشته بود روی قلبش.

من و مامان باعجله خودمون وبه بابا رسوندیم و کمکش کردیم تا روی یکی از مبلا بشینه.

مامان ازم خواست که برای بابا آب قند بیارم و منم به آشپزخونه رفتم.

بایه لیوان آب قند به سمت بابا رفتم و بهش کمک کردم تا یه ذره ازش بخوره.

مامان نگران گفت: مسعود... چرا باخودت اینجوری می کنی؟! انمیگی اگه خدایی نکرده یه بلایی سرت بیاد من از غصه دق می کنم؟!

بابالبخندی زدوگفت: من حالم خوبه مریم جان. نمی خواد بیخودی نگران باشی.

سارا روبه بابا گفت: مطمئنن حالتون خوبه بابا؟!

بابا سری تکون دادوگفت: آره دخترم. خوبم.

بعد اشاره ای به من که بالای سرش ایستاده بودم کرد تا بشینم.

منم نشستم. بابا از اشکانم خواست که بشینه.

خودشم کنار مامان روی مبل نشست... روبه سارا و اشکان گفت: می خوام یه سوال ازتون

پپرسم. شما دو تا همونایی نیستید که جونتون واسه هم دیگه درمی رفت؟! شما همونایی نیستید که

تا حد مرگ هم دیگرو دوست داشتن؟!

اشکان بدون اینکه چیزی بگه، عصبی باپاهاش روی زمین ضرب گرفت.

سارا هم درسکوت باریشه های شالش بازی می کرد.

بابابلندترگفت: جوابی نشنیدم!!!

اشکان و سارا نگاهی به هم دیگه کردن و خیلی آروم گفتن: چرا.

- خب، پس چرا حالا سارا باید درخواست طلاق بده؟

اشکان پوزخندی زد و روبه بابا گفت: نمی دونم از خودش پرسین.

بابا نگاهش و به سارا دوخت و گفت: چرا دخترم؟!

سارا در حالیکه سرش پایین بود، با تته پته گفت: چون... چون نمی خوام اشکان جوونیش و بذاره پای کسی که به زنده موندنش اعتباری نیست... چون دوست ندارم اشکان پای من و عشقی بمونه که قراره... قراره خیلی زود نابودبشه... چون نمی خوام اشکان زندگیش و تباه کنه...

اشکان کلافه وسط حرفش پرید:

- لعنتی زندگی من تویی!!!

سارا ساکت شد و دیگه چیزی نگفت.

اشکان که از سکوت سارا حسابی عصبی شده بود، از جاش بلند شد. به سمتش رفت.

جلوی پاهاش زانو زد. به چشمش خیره شد و گفت: چرا نمی فهمی سارا؟! من دوست دارم... دو... س... دارم... می فهمی؟! نمی تونم حتی یه لحظه بدون تو زندگی کنم. اون وخ توازم می خواد که ولت کنم و برم؟! اونم الان توی این شرایط که تو بیشتر از هر وقت دیگه ای بهم نیاز داری؟!

سارا به چشمش زل زد و گفت: به خاطر خودت می گم... من نمی خوام که تو زجر بکشی...

اشکان کلافه از جاش بلند شد. همون طور که به سمت مبل می رفت، گفت: تو داری با کارات زجرم می دی لعنتی... تو!!

سر جای قبلیش نشست و صورتش و بادستاش پوشوند و دوباره با پاهاش روی زمین ضرب گرفت.

سارا با چشمای پراز اشکش به بابا خیره شد و گفت: به خدا دیگه نمی تونم این وضعیت و تحمل کنم بابا!! شما بگید... شما بهم بگید که باید چیکار کنم.

بابا نگاهش واز سارا گرفت و دوخت به یه نقطه نامعلوم و رفت توفکر...

همه ساکت بودن و جز صدای ضربه های پای اشکان روی زمین، صدای دیگه ای شنیده نمی شد.

بعد از چند لحظه باباروبه سارا گفت: یه چیزی می خوام بگم که نباید روحرفم نه بیاری.

سارا چشمای منتظرش و به بابادوخت. اشکانم دستاش و از جلوی صورتش برداشت و به باباخیره شد.

بابا نگاهی به هردوشون کرد. ادامه داد:

- من می دونم که شما دو تا چقدر هم دیگه رو دوست دارید و این وضعیت که پیش اومده برای هردو تون غیر قابل تحمله. پس باید یه فکری به حال این مشکلی که پیش اومده بکنیم. من از یکی از دوستانم شنیدم که یه بیمارستانی توی لندن هست. اونجا خیلی از بیمارای سرطانی رو معالجه کردن و آدمای زیادی روبه زندگشون برگردوندن. پس اگه اون آدمای خوب شدن، سارا هم می تونه خوب بشه.

سارا ناامید نگاهش و از بابا گرفت و به زمین دوخت. آروم گفت: نه بابا جون... من خوب نمیشم. سرطان من خیلی وخیمه... سرطان خون اونم از نوع لوسمی... امکان نداره که معالجه بشه... من مطمئنم.

دوباره نگاهش و به بابادوخت و گفت: تازه از کجایم پول بیاریم و برای خوب شدن من هزینه کنیم؟ مطمئناً خرجش خیلی زیاده...

بابا لبخندی زد و گفت: هرچی که دارم می فروشم. همه دار و ندارم، فدای یه تارموت دخترم.

سارا لبخندی زد و گفت: شما خیلی لطف داری بابا جون ولی این همه هزینه کردن تهش هیچی نیست. چه توی بیمارستانای اینجا و چه اونجا!! من خوب نمیشم.

اشکان به جای بابا جواب داد:

- چرا خوب نمیشی؟! سارا تو چرا انقدر ناامیدی!!؟

- به چی امید داشته باشم وقتی مطمئنم که حالم خوب نمیشه!!؟

بابا گفت: قرار بود روی حرفم نه نیاری. مامیریم. همه باهم.

واز جاش بلند شد و بدون اینکه به کسی فرصت مخالفت کردن بده، با قدمای محکم و استوار به اتاقش رفت.

اون شب وقتی اشکان سارا رو برده بود تا برسونتش مامان صدام کرد و ازم خواست به آشپزخونه برم. با خودم گفتم لابد می خواد بهم بگه این ظرفارو بشور یا فلان سیب زمینی و پوست بکن... به آشپزخونه رفتم...

مامان بایه ملاقه توی دستش رو بروی گاز و ایساده بود و به یه نقطه مبهم زل زده بود!! الهی قربون مامانم برم... حتما داره به سارا و اشکان فکر میکنه... برق اشک و تو چشمای قشنگش دیدم. دیگه نتونستم طاقت بیارم و اشک مامانم و ببینم... به ستمش رفتم و از پشت بغلش کردم... لبخندی زد و مهریون گفتم: مامان جونم چی شده؟! چرا الکی چشمای خوشگلش و اشکی می کنی مامان خانومی!!؟!

دستی به چشمش کشید و به سمتم برگشت... لبخند تلخی زد و گفت: چیزی نیست عزیزم... (به صندلی میزناهار خوری اشاره کرد و ادامه داد:) میشه بشینی؟! امی خوام راجع به یه موضوع مهم باهات حرف بزنم.

موضوع مهم؟! مامان می خواد در مورد یه موضوع مهم با من حرف بزنه؟! چه موضوعی؟!؟!!

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم: چیزی شده؟!!

سری به علامت نه تکون داد... به سمت صندلی رفتم و نشستم. اونم او مدرو صندلی کنارم نشست... دستش گذاشت روی دستم و شروع کرد به نوازش کردن انگشتام! چشمش دوباره پراشک شد... با حسرت به چشمم خیره شده بود.

یعنی چی شده؟! چرا هیچی بهم نمیگه؟! چرا اشک تو چشمش جمع شده؟!!

داشتم از نگرانی سخته می کردم... روبه مامان گفتم: نمی خواد بگی چی شده؟! دارم از نگرانی میمیرم مامان...

بایه صدای پر بغض گفت: رها قبل از حرفام می خوام یه قول ازت بگیرم...

بالحنی که نگرانی توش موج میزد، پرسیدم: چه قولی؟!

- اینکه روحرفم نه نیاری...

یعنی مامان چی می خواد بهم بگه؟! چرا داره ازم قول میگیره؟!

سری تکون دادم و گفتم: باشه قول میدم روحرفت نه نیارم مامان... فقط تورو خدا بگوچی شده!! مردم از نگرانی.

نفس عمیقی کشید و گفت: رها عزیزم... من تورو خیلی دوس دارم!! خیلی بیشتر از خیلی... اگه یه روز نبینمت دل تنگ میشم... منم مثل هر مادری عاشق بچه هامم... قربونت برم عزیزم...

واشکش جاری شد... آروم آروم گریه اش شدت گرفت... به هق هق افتاد... زار زار گریه می کرد... من و تو آغوشش کشید و بوسیدم... گریه می کرد و مدام قربون صدقه ام می رفت!!

مامان چرا اینجوری میکنه؟! آخه مگه چی شده که اینجوری بغلم کرده و بوسم می کنه?!!

دیدن اشکش باعث شد تا بغض کنم...

مامان خودش واز آغوشم بیرون کشید و با چشمای خیس از اشکش زل زد تو چشمام... بی اختیار اشک از چشماش جاری می شد... در حالیکه لباس می لرزید، آروم گفت: من چجوری می تونم تورو تنها بذارم و برم؟!

چی؟! مامان چی داره میگه؟! اقراره من و تنها بذاره و کجا بره?!!

حالش خیلی بد بود... به چشمام خیره شده بود و اشک می ریخت...

مهربون گفتم: مامانم بگوچی شده!! تورو به خدا بگو... چرامی خوام من و تنها بذاری؟! کجامی خوام بری?!!

نفس عمیقی کشید و با پشت دستش اشکاش و پاک کرد... بالحنی که غم توش موج می

زد گفت: رها عزیزم... تو... تونمی تونی بامابیای لندن!!

رسماً هنگ کرده بودم!! یعنی چی؟؟!! برای چی نمی تونم باهاشون برم؟؟ تنهایی اینجایم منم که چی بشه؟؟!

باتعجب گفتم: حالت خوبه ماما؟؟!! چی داری میگه؟ واسه چی من نمی تونم باهاتون پیام؟! -

قربونت برم عزیزم... او مدن توهیج چیزی پشتش نداره جز اینکه اعصاب و داغون می کنه... جز اینکه حالت و بدمی کنه... اگه تو بامایای باید شاهد زجر کشیدن سارا باشی... باید غصه خوردن اشکان و ببینی و دم نزنمی!! امی فهمی چی میگم؟! من تو رو بهتر از خودت می شناسم عزیز دل من... می دونم دیدن طاقت ناراحتی اشکان و نداری... می شناسمت. خودم بزرگت کردم... می دونم نمی تونی حال بد اشکان و ببینی... توجونت به جون داداشت بسته اس... چجوری می تونی غم و غصه اش و ببینی و دم نزنمی؟! هان؟! اگه زجر کشیدنش و ببینی داغون میشی!!

در حالیکه اشک چشمم و پر کرده بود، با بغض گفتم: یعنی چی ماما؟! میگی تو این شرایط سخت تنهاتون بذارم؟! من اشکان و دوس دارم... خلیم دوسش دارم... از دیدن ناراحتیش داغون میشم ولی... ولی آخه چجوری می تونم تنهایی و بدون شما اینجای زندگی کنم؟! من... من باشم مایام، هر جایی که برین!!

مامان لبخند تلخی زد و گفت: درکت می کنم قربونت برم ولی تو روبه خداتوام من و درک کن!! اسرطان سارا از یه طرف داره داغونم میکنه و ناراحتی اشکان از یه طرف دیگه... اگه توام بامایای... اگه عذاب کشیدن داداشت و ببینی توام زجر میکشی!! طاقت زجر کشیدن تویکی و دیگه ندارم!! به خداتاب ندارم... اذیتم نکن رها!! امی دونی که چقد حالم بده... حالم و از این بدتر نکن...

اشکم جاری شد... آخه من چجوری بدون خونواده ام زندگی کنم؟! چجوری دوریشون و تحمل کنم؟! اصلاً کجا بمونم وقتی بابا اینا این خونه و چیزای دیگه رومی فروشن و میرن؟!!

با چشمای خیس به مامانم زل زدم و گفتم: من نمی تونم بدون شما زندگی کنم... چجوری از خونواده ای دور بمونم که از ته قلبم عاشقشونم؟! هان؟! درکم کن ماما نمی تونم!! حاضرم باهاتون پیام و سختی بکشم ولی... ولی ازم نخواین که دوریتون و تحمل کنم!!!

- مگه قرانبود روی حرفم نه نیاری؟! به خاطر خودت میگم... قربونت بشم دختر گلم، اگه تو بامابیای هیچ فایده ای نداره. فقط و فقط حال خودت بدتر میشه و داغون میشی!! من نمی تونم زجر کشیدن تو رو بینم!! بی انصاف نباش رها... فقط به خودت فکر نکن...

اشک چشمم و کنار زدم و گفتم: بی انصاف نیستی ماما ولی باور کنین دوری از شما واسم سخته...
- می دونم عزیزم ولی اگه بامابیای بیشتر سختی میکشی... اگه اینجابمونی داغون شدن داداشت ونمی بینی... شیمی دارمانی شدن سارا رونمی بینی... گریه های من نمی بینی... غم و غصه رو تو چشمای بابات نمی بینی... می فهمی چی می گم رها؟! اگه تو بامابیای فقط و فقط زجر میکشی... ماکه برای خوش گذرونی نمیریم! قراره روزای سختی و تو غربت داشته باشیم... من نمی خوام دخترم سختی بکشه... اگه اینجابمونی از هر لحاظ واست بهتره. هم شرایط روحیت بهتر میشه وهم می تونی درست و بخونی ولیسانست و بگیری...

وسط حرفش پریدم:

- می فهمی چی میگم ماما؟! گور بابای درس و دانشگاه و کوفت و زهرمار... من نخوام لیسانس بگیرم باید کی و بینم؟! شما برام مهمین ماما... من نمی خوام خونواده ام وفدای درس کنم... تازه مگه قرار نیست همه چی و بفروشین و برین؟! اخب اگه این خونه رو بفروشین من کجا باید بمونم?!
با چشمای پر از اشکش بهم خیره شد و مهر بون گفت: فکر اونجاشم کردم... با خاله ات حرف می زنم تا بری پیش اونا...

محکم وقاطع گفتم: نه!! من نمیرم خونه خاله!

دوست ندارم برم پیش خاله اینا... خوشم نیامد سربار کسی باشم. نه این که از خاله اینا خوشم نیاد!! نه... اتفاقا خیلیم دوسش دارم. فقط نمی خوام برم بایه سری آدم زندگی کنم و سربارشون بشم.

مامان اخمی کرد و گفت: یعنی چی؟ پس می خوای کجابمونی؟!

دستش و گرفتم توی دستام و به چشماش خیره شدم... آرام گفتم: من می خوام باشم ایام ماما... هر جاکه برین منم باهاتون میام!! ماما من بدون شما اینجانمی مونم...

پریغض گفت: مگه بهم قول ندادی روی حرفم نه نیاری؟!؟

اشک توچشمام حلقه زده بود... راست می گفت. من بهش قول دادم که روحرفش نه نیارم ولی... ولی آخه چجوری می تونم تنهایی اینجامونم؟! چجوری دوریشون و تحمل کنم؟! چجوری تواین شرابی سخت تنهانشون بذارم؟! من عاشق تک تک اعضای این خانواده ام... جونم به جونشون بسته اس... نمی تونم تنهانشون بذارم... اونم توهمچین شرایطی!! نمی تونم...

اشک ازچشمام جاری شد... باصدایی که ناراحتی و غم توش موج می زد، گفتم: مامان من عاشقش توام... عاشق بابا... اشکان... سارا!! چجوری تنهاتون بذارم و ختی دلم پیش شماس؟! من نمی تونم بدون شما زندگی کنم... اذیتم نکن مامان... بذار منم باهاتون پیام... همه سختیاروبه جون می خرم ولی تو روبه خدامن و تنهانذار!!

اشک صورتم و خیس کرده بود... مامان من و تو آغوشش کشید... شونه هاش می لرزیدن... داشت گریه می کرد. بادستش سرم و نوازش کرد... ناراحت گفت: مامان قربون اون دلت بشه که انقدمهربونه... فکر می کنی واسم آسونه که جیگر گوشه ام و بذارم اینجاوبرم؟! نه... آسون نیس... اصلا آسون نیس!! ولی قربون اون اشکات بشم، اینجوری واست بهتره... اینجوری واسه منم بهتره... نمی تونم... به خداتاب ندارم زجر کشیدن تنهادر خترم و ببینم و دم نزنم!! جون مامان نگونه... نه نیار روحرفم عزیز دلم...

به حق افتاده بودم... محکم تربغش کردم و اشک ریختم... خدایا من نمی تونم... نمی تونم این خانواده رو تنهانبذارم... دلم واسه آغوش مامانم تنگ میشه... واسه مهربونیای بابا... واسه شیطونیای اشکان... واسه لبخندای سارا... دلم واسه همشون تنگ میشه... من بدون اونانمی تونم زندگی کنم... دلم می خواست محکم بگم نه و خودم و خلاص کنم ولی نتونستم... دلم نمیومد مامانم و بیشتر از این برنجونم... مامان حالش بده... نمی خوام حالش و بدتر کنم... تک تک حرفاش و قبول دارم... اونم مادری و به فکر بچه هاشه... می دونم... ولی آخه چجوری دوریشون و تحمل کنم؟! خدایا تو بهم بگو چیکار کنم!!! چرا مامانم باید همچین چیزی و ازم بخواد؟! چرا باید ازم قول بگیره که برای یه مدت طولانی ازشون دور باشم؟! می دونم به خاطر خودمه ولی من طاقت تنهایی ندارم!!

باقدمای آروم و آهسته هال خونه جدیدو متر می کردم... یه آپارتمان کوچیک... نقلی ودنج...

۷۵ متری بیشتر نبود... ولی همینشم واسه من زیادیه... یه نفر که بیشتر نیستم...

یه هال کوچیک که یه فرش ۱۲ متری پارکتش و پوشونده بودو قسمتی از پارکت هاهم خالی مونده بودن... یه راهرو که وقتی واردش می شدید، وسطش دستشویی بود... به تهش که می رسیدید دو اتاق خواب داشت... که تو یکیش حموم بود و تخت بابا اینارو اونجا گذاشته بودیم و اون یکیم شده بود انباری... همه وسایل خونه قبلیمون و آورده بودیم... منتهی چون اینجا کوچیک بود بعضیاریو با بدبختی تو اتاق خواب چپونده بودیم و درشم بسته بودیم... یعنی در واقع این اتاق خوابه فقط و فقط انباری بود.

یه آشپزخونه فسقلیم تو ضلع شمالی هال بود...

در کل از سرم زیادیه!!! والا...

بعد از اون شب مامان با بابا حرف زد... بابا اولش قبول نکرد ولی بعد از اصرارای مکرر مامان بالاخره رضایت داد... اشکان وقتی فهمید مامان ازم خواسته نیام خیلی ناراحت شد... ناراحتیش عذاب میداد... کلی باهاش حرف زدم و واسش مسخره بازی در آوردم تا یه لبخند روی لبش نشست... پراز بغض بودم، پراز اشک نریخته، پراز غم و غصه ولی اشکم در نمیومد... انگار چشمه اشکم خشک شده بود!! هنوزم راضی نشده بودم که بمونم ولی همه چیز دست به دست هم داده بود تا من بامامان اینانرم... رضایت بابا، استقبال خاله از زندگی کردن من با او... دلم نمی خواست برم ولی نمی تونستم روی حرف مامان نه بیارم... دلم نمی خواست بیشتر از این داغونش کنم!!

بالاخره بابا و مامان تصمیم گرفتن که من برم خونه خاله اینا ولی من مخالفت کردم!! دلم نمی خواست سربار کسی باشم... خاله رو خیلی دوس داشتم و عاشق خونواده اش بودم ولی ترجیح می دادم رو پای خودم و ایسم... به بابا گفتم که واسم یه خونه جدا بگیره تا تنهایی توش زندگی کنم ولی قبول نکرد... بامامانم حرف زدم ولی فایده ای نداشت!! در نهایت به اشکان متوسل شدم و دلایلم

وبراش توضیح دادم... بهش گفتم که توخونه خاله اینا احساس راحتی نمی کنم، گفتم که خونواده خاله رودوس دارم ولی نمی خوام سربارشون بشم وبهشون زحمت بدم... خلاصه اشکان وراضی کردم واونم بامامان اینا حرف زد... بالاخره باپادرمیونی اشکان، مامان وبابارضایت دادن تامن یه خونه جدید بگیرم وتوش زندگی کنم ولی به شرط وشروطی!!

بابایه رفیق داشت که مثل خودش توکارفرش بود... آقای محتشم... ازرفیقای قدیمی بابابود... خدا روشکرشانس خرکی من بلاخره یه جاجواب داد... این آقای محتشم یه زمین داشت که توش یه ساختمون ۵ طبقه می سازه... تویکی ازواحداخودش میشینه وبقیه رومیده اجاره... مثل اینکه یکی ازمستاجراش خونه خریده بودومی خواست اثاث کشی کنه... باباهم وقتی این قضیه رومی فهمه، موضوع خارج رفتن خودشون وتنهایی من وبه آقای محتشم میگه... محتشمم به دلیل رفاقتی که بابا داشته، قبول میکنه که من بیام وتوان واحدخالی زندگی کنم...

خونه خودمحتشم دقیقا توهمین طبقه خونه الان منه!! باباخیلی نگران من بود... می گفت که یه دخترتنها امنیت نداره وبایدیه کسی باشه تامراقبم باشه... آقای محتشمم گفت که مثل دخترخودش مراقبمه!! راستم می گفت... همین امروز که اولین روزه اومدم اینجانش کلی تحویلیم گرفت و واسم غذا آورد... خودشم ازم خواست که هرمشکلی داشتم بهش بگم... مردخیلی خوبیه...

چندروز قبل رفتن باباینا، خودشون اومدن واثاثارو آوردن اینجا... خونه روهم فروختن... بابا یه مغازه فرش فروشی داشت، اونم فروخت... هرچی داشتن ونداشتن ودلار کردن وباخودشون بردن...

به جزوسایل خونه که الان اینجاس!! بابا گفت که هروقت به پول نیاز داشتم بهش خبربدم تا هرچقدکه می خوام بهم بده ولی من می دونم که اونا چقدر خودشون به پول محتاجن پس باید سعی کنم کمترین خرج رو براشون داشته باشم تا اذیت نشن...

همین دیروز بودکه رفتن ولی انگار صدسال ازنبودنشون می گذره...

دیروز توفروودگاه جلوشون فقط لبخندزددم ومسخره بازی درآوردم... وقتی اشکان بغلم کرد دیگه نتونستم طاقت بیارم وبغضی که توی گلوم بودسربازکرد... تموم اشکایی که توی این مدت نریخته بودم ازچشمام جاری شدو روی گونه هام راه گرفت... اشکانم چشماش اشکی بود... بابا... مامان... سارا... همه گریه می کردن...

باکلی بدبختی جلوی خودم و گرفتم تادیکه گریه نکنم... نمی خواستم حالا که دارن میرن باگریه
 واشک برن... اشکام و پاک کردم و لبخند زدم... تا آخرش لبخند زدم... وقتی که مطمئن شدم سوار
 هواپیما شون شدن، به سمت پنجره سرتاسری فرودگاه رفتم و زل زدم به هواپیما... چشمام پر از
 اشک شد... هواپیما روی زمین حرکت کرد... اشکم جاری شد... بلند شد... اشک صورتم و خیس
 کرد... اوج گرفت... به هق هق افتادم... دور شد... دور... خیلی دور... انقدر نگاهش کردم تا شدیه نقطه
 کوچیک و بعد محو شد...

باقدمای کوتاه و آرام به سمت آشپزخونه رفتم... رفتم سمت یخچال و چشمم خورد به عکس دسته
 جمعیمون... زل زدم بهش... خیره خیره نگاهش می کردم...

یادمه این عکس و تابستون همین امسال گرفته بودیم... یه روز همین جوری اشکان گفت:

- بشینید حالا که خانومم به جمع خونواده امون پیوسته یه عکس دسته جمعی بگیریم.

ماهم قبول کردیم... مامان و بابا روی مبل نشستن... سارا و اشکان پشت اونا و ایسادن... منم
 وسطشون و ایسادم... اشکان زبونش و بیرون آورد و منم واسه اون و سارا شاخ گذاشتم... بعد از گرفتن
 عکس... بادیدنش انقد خندیدیم که حد نداشت...

نگاهم افتاد به اشکان... بادیدن قیافه اش تو اون حالت لبخندی روی لبم نشست... ولی نمی دونم یه
 دفعه ای چی شد که چهره اشکان و وقتی دیروز تو فرودگاه بودیم به یاد آوردم...

تو ذهنم با چهره توی عکس مقایسه اش کددم... چقد غمگین بود... چقد ناراحت بود... چقد داغون
 بود... چشمام از اشک پر شد... دست بردم و عکس و که بایه آهنربا به دریخچال چسبیده
 بود، کددم... به سمت لبم بردمش و بوسیدمش... گذاشتمش روی سینه ام... چشمام و بستم... نفس
 عمیق کشیدم... اشکم جاری شد... به دریخچال تکیه دادم و آرام آرام سر خوردم و اوادم
 پایین... اشک صورتم خیس کرد... عکس و بیشتر به خودم فشار دادم... به هق هق افتادم... با چشمای
 بسته فقط گریه می کردم... انقد گریه کردم که نفهمیدم کی و چجوری، جلوی یخچال و با عکسی که
 در آغوشش گرفته بودم، خوابم برد...

یه هفته ای از اومدنم به خونه جدید می گذشت...محتشم خیلی بهم می رسید و زنشم هی زرت زرت واسم غذا میاورد. منم تاجایی که می تونستم می خوردم و خودم و خفه می کردم! خیلی بهم لطف داشتن و کلی خجالتم داده بودن...هر روز با بابا اینا حرف می زدم و از حالشون باخبر بودم...ظاهراً که همشون خوب بودن و سارا هم تازه درمانش و شروع کرده بود...بابا اینا یه خونه نقلی و کوچیک توی لندن خریده بودن و توش زندگی می کردن...بقیه پولارو هم نگه داشته بودن برای درمان سارا.

امروز دوشنبه اس و من سوار بر ماشین اشکان، دارم از دانشگاه برمی گردم...قربون خودم برم رانندگیم مثل خودم شیش می زنه!!

هیجده ساله که شدم به اصرار اشکان گواهی نامه گرفتم...چند بارم نشستیم پشت ماشین اشکان ولی یه بار زدم به یه تیر برق، داشتم سخته می کردم...از اون به بعد شد که دیگه حتی تا یه فرسخی رانندگیم نرفتم...الانم اگه مجبور نبودم رانندگی نمی کردم...قبلا ارغوان من و می برد و میاورد ولی قربونش برم اونم الان سرش با امیر جونش گرمه و وقت نمیکنه حتی به من یه زنگ بزنه!!! ناکس و نیگا...حالا خوبه شوور نکرده ها!!! همش یه بی اف چلغوز داره...

به چراغ قرمز رسیدم و ترمز کردم...داشتم تو ذهنم گندایی که امروز با این ماشین زدم و مرور می کردم...اول صبح که با کلی بدبختی ماشین و از پارکینگ در آوردم و تازه چند بارم گل گیرش گیر کرده دیوار وستون و غیره...بعدم که قربون خودم برم با کلی بدبختی تو پارکینگ دانشگاه پارک کردم...دانشگاه که تموم شد داشتم ماشین و میاوردم بیرون که خوردم به یه پرایده...خداروشکر راننده اش نبود. پیاده شدم نگاهش کردم...یه ذره قیافه چراغش چلغوز شده بود فقط همین!! ماشین خودم چراغش شکست چون حوصله نداشتم که صبر کنم یارو بیاد و بعدم گیس و گیس کشی بشه، گازش و گرفتم و راهی خونه شدم...بعله!!! همچین آدم خبیثی هستم من!!

با صدای بوق ماشینا فهمیدم که باید راه بیفتم!!! آخه چراغ سبز شده بود...دوباره راه افتادم... فقط خدا کنه دیگه با این ماشین بیچاره شاهکار درست نکنم چون امروز به اندازه کافی گند زدم.

سرعتم حدود ۸۰ تا بود...درسته خیلیم زیاد نبود ولی واسه من که تازه رانندگی می کردم، ته سرعت محسوب می شد.

دیگه تقریبا رسیده بودم به نزدیکای خونه که صدای قاروقور شکمم دراومد...یه نگاه به ساعت کردم...شیشه...من امروز خیلی خسته ام...تازه وقت زیادیم واسه غذا درست کردن ندارم...از همه مهمتر من اصلا بلد نیستم غذا درست کنم!!!

زیرلبی به خودم فحش می دادم:

- خاک عالم تو سرم کنن...خودم سنگ قبر خودم وبشورم...هی میگی چرا شوور ندارم!! آخه دختره روانی تو که کوفتم بلد نیستی درست کنی،چجوری می خوای از پس شکم یه مرد خیکی بریای؟! ۲۲! سالمه خیر سرم...اون وخ یه غذا بلد نیستم درست کنم...

خلاصه بعد از کلی فحش و فحش کاری باخودم،ماشین وجلوی یه پیتزا فروشی پارک کردم ورفتم تو.یه پیتزا مخلوط ونوشابه گرفتم وزدم بیرون.

سوار ماشین شدم ودوباره به راه افتادم. دوتا چهارراه وکه رد می کردم می رسیدم به خونه.

رسیدم سرچهار راه اول...آه!!!دوباره چراغ قرمز...مرده شوراین چراغارو ببرن!!

چون حوصله نداشتم وبوی پیتزاهم توی ماشین پیچیده بودومن وگشنه ترمی کرد،چراغ قرمزورد کردم!! آخه یکی نیس بهم بگه بذار یه روز از رانندگی کردنت بگذره بعد چراغ قرمز رد کن!!!

لبخند پیروز مندانه ای زدم که تونستم بااین سابقه کمم تورانندگی،چراغ قرمز رد کنم که یهو...

چشمتون روز بد نبینه خوردم به یه چیزی!!!چنان باکله رفتم توشیشه که اگه کمربندنبسته بودم الان زنده نبودم وشمام درحال خوندن سرگذشتم نبودید!!

باترس آب دهنم وقورت دادم وکمربندم وباز کردم.ازماشین پیاده شدم...مثل اینکه این دفعه دیگه برعکس اون پرایده که تودانشگاه بهش زدم،راهی برای فرار ندارم.

در ماشین وبستم وباقدمای آهسته ولرزون به سمت ماشینی که بهش زده بودم رفتم...

از اونجایی که من اسم ماشینارو بلد نیستم ونمی شناسمشون، فقط بانگاه کردن به ماشینه فهمیدم که کارم ساخته است... لامصب خیلی خفته... لاستیکای توپ... چراغای باکلاس که به لطف من داغون شده ان... شیشه های دودی... رنگ مشکی متالیک!!!

خاک عالم تو سرم کنن!!! حالا واجب بود که چراغ قرمزو رد کنم عایا؟! تورو خدا چراغاش و نیگاه کن... شکسته... اگه من کل هیکلمم بفروشم پول چراغای این نمیشه!!! دیگه اصلا ماشین خودم برام مهم نبود، فقط داشتم از ترس می لرزیدم که یارو نزنه شل و پلم کنه!!

هرچی تلاش و تقلا کردم که بفهمم راننده زنه یا مرد نتونستم... لامصب از پشت اون شیشه های دودی هیچی معلوم نبود...

یهو در ماشین باز شد... از ترس چشمم وبستم!!! تودلم خدا خدا می کردم که راننده اش یه آدم باشخصیت و متمدن باشه تا با گفتگوی مسالمت آمیز مشکلاتمون وحل کنیم!!

تصمیم گرفتم قبل از اینکه یارو دادو بیداد کنه و آبروم و بیره و مردم دورمون جمع بشن، خودم دست به کار بشم و ازش معذرت بخوام. با چشمای بسته و صدایی که از ته چاه میومد، گفتم:

- من واقعا معذرت می خوام... ببخشید... نمی خواستم این جوری بشه... باور کنید عجله داشتم... من یه دانشجوی بدبخت بی چاره ام!! تورو خدا من و ببخشید... تازه رانندگی و شروع کردم... هیچ دلم نمی خواست که ماشین شما اینجوری بشه... باور کنید پشیمونم... من واقعا عذر می خوام... من...
- حالا چرا چشمتا وبستی!؟

ایش!!! این چرا انقد بی ادبه؟! من کلی ادب به خرج دادم هی بهش گفتم شما... چرا این از ضمیر سوم شخص مفرد استفاده می کنه؟! اصلا چرا وسط حرفم می پره؟! همینه دیگه میگن پولدارا بی ادبن!!! بچه پررو.

ولی خدایی صدش چقد آشنا بود!!! یعنی من این یارو رو جای دیگه دیدم؟! دیگه بدتر... نکنه همون پهلون پنبه ای باشه که زده بود به ماشین ارغوان!!! یا قمر بنی هاشم!!! من دست تنها چجوری از پس این غول بی شاخ و دم بر پیام؟! فکر کنم بخواد هرچی دق و دلی از امیر و رادوین داره سر من خالی کنه!!

باترس ولرز چشمام و باز کردم و نگاهم گره خورد به یه جفت چشم عسلی!!!

آه!!!! تو روحت رادی خره... ترسوندی من و... حالا فکر کردم کی هستی... نگو گودزیلای خودمونی!!!

لبخند شیطونی بهم زدوگفت: به به... خانوم ره اشایان... ماشین خریدین به سلامتی؟!!

اخمی کردم و پشت چشمی براش نازک کردم. گفتم: اولاً که به تو مربوط نیس... دوما که تو که ماشینت این شکلی نبود، این ماشین کیه؟!!

اونم اخم کردوگفت: اولاً که به تو مربوط نیس... دوما که تو خجالت نمی کشی چراغ قرمز و رد کردی، اومدی زدی به این ماشین نازنین، اون وخ دو قُرت و نمیتم باقیه؟!!

- زدم که زدم!!! اصلاً خوب کردم که زدم...

خدایی من چقد پروئما!!! تاهمین چند دقیقه پیش داشتم خودم و خیس می کردم... حالا که فهمیدم راننده رادوینه دارم قورتش میدم!!!

رادوین چشم غره ای بهم رفت و عصبی گفت:؟!؟! کجای دنیا رسمه که یکی بزنه به ماشین اون یکی بعد زبونش انقد دراز باشه؟! انکنه یادت رفته که تاهمین چند دقیقه پیش به پام افتاده بودی و التماس می کردی؟!؟! حالا چی شد که یهو شیر شدی?!!

شونه ای بالا انداختم و در حالیکه به سمت ماشینم می رفتم، بی خیال گفتم: نه. یادم نرفته!! من قبل اینکه قیافه عین گودزیلات و ببینم فکر می کردم که یکی دیگه هستی ولی حالا که تویی و اینم ماشین خودته...

به ماشین رسیده بودم... درش و باز کردم و به سمت رادوین چرخیدم... پوزخندی زدم و حرفم و ادامه دادم: به درک!!!

سوار ماشین شدم و درو بستم. بانهایت سرعتی که در توانم بود، استارت زدم و راه افتادم.

از آینه جلو رادوین و دیدم که به ماشین من خیره شده بود... از توی آینه یه زبون و اسش در آوردم که باعث شد اخم غلیظی روی پیشونیش بشینه... سرعتم و زیاد کردم و ازش فاصله گرفتم.

اونم سوار ماشینش شد و راه افتاد... داشت دنبالم میومد!!!

وا!!! پسره روانی... حالادوتا چرا غ بود دیگه ببین چجوری داره دنبالم می کنه!!

باسرعت به سمتم میومد... چیزی نمونده بود که بهم برسه... این باعث شد تا سرعتم و بیشتر کنم... پام و گذاشتم روی پدال گاز و فشارش دادم...

تو خیابون با سرعت ۱۲۰ تامی رفتم!!! رادوینم با سرعت پشتم میومد.

فقط تودلم خدا خدا می کردم که به یه ماشین دیگه نخورم!! از این ضرب المثل می ترسیدم که میگه " تا ۳ نشه باز نشه."

ایشا... که دفعه سومی وجود نداره!!!

از تو آینه نگاهی به رادوین انداختم که هنوزم پشت سرم میومد!!

نکنه می خواد دنبالم بیاد، بعدم یه جاگیرم بندازه و خفتم کنه و هرچی دارم و ندارم با خودش ببره؟! برو بابا!!! رادوین با این همه پولی که داره چه نیازی به داروندار توداره؟! اینم حرفیه... ولی آخه واسه چی دنبالم میاد؟!

دوباره به آینه نگاه کردم... هنوزم داره دنبالم میاد... لعنتی!!!

یهو یه فکری به سرم زد... نگاهی به کوچه فرعی کردم که کمی باهام فاصله داشت... با سرعت وارد کوچه شدم... تا تهش رفتم و رسیدم به کوچه خودمون!!

ایول به راندگی خودم!!! هیچی نشده فرعی شناس شدم... روز اول اشکان از این فرعیه اومده بود... واسه همینم من یاد گرفتم!!

به آینه نگاهی انداختم... خبری از رادوین نبود!!

لبخند پیروزمندانه ای زدم و با ذوق گفتم: خیلی کرتیم رها خانومی!!!

خخخ!! چه قربون صدقه خودمم میرم!! پس چی که قربون صدقه خودم میرم؟! من نرم کی بره؟! شوور ندارم که هی از چشم و چالم تعریف کنه قرونم بره دورم بگرده... این وظیفه الان به عهده خودمه!!

به آینه خیره شدم و واسه خودم بوس فرستادم...چشمکی به خودم زدم...

جلوی ساختمون نگه داشتم...هم زمان بامن یه ماشین دیگه هم رسید جلوی ساختمون!!

نگاهی به ماشینه انداختم...ای بابا!! چرا امروز هرکی به پست من می خوره ازاون خرپولاس!؟!!

ماشین یارو گپ ماشین رادوین بود..همون رنگ...همون شکل!!

باخودم گفتم شاید رادوین باشه ولی خودم به این نتیجه رسیدم که نمی تونه رادوین باشه...آخه اونجوری که من بیچاره رو پیچوندم،پروازم می کرد نمی تونست بااین سرعت خودش وبرسونه در خونه من!! تازه اون دیوونه آدرس خونه من وازکجا داره!؟!!

لبخندی زدم وتودلم بازم قربون صدقه خودم رفتم که انقد باهوشم و واسه خودم تجزیه تحلیل می کنم!!خخخخ

نگاهی به ماشین یارو کردم...ای بابا!! اینم که خیال راه افتادن نداره...دقیقا نزدیک ماشین من بود ونمی تونستم حرکت کنم...اگه راه می افتاد می رفت توساختمون منم می رفتم خبرمرگم!!چه همسایه های بی شعوری پیدا میشنا!!! اینجا وایسادی چه غلطی می کنی چلغوز برو تودیگه!!!ببین هیچی نشده باهمسایه هام مشکل دارم!!!هم خاک توسرمن هم خاک توسراین دیوونه ها.

چندتابوق زدم ولی یارو خم به ابروی مبارک نیاوردویه میلی مترم جابه جانشد.

اخمی کردم وشیشه رو دادم پایین...زل زدم به شیشه دودی ماشینه!! ای بابا...این ماشینه هم که شیشه اش دودویه!!!شیشه های رادوینم دودی بود!! چرا همه چیش شبیه ماشین رادوین؟!انکنه واقعا رادوینه؟! نه بابا...رادوین کجابود!!!

زل زدم به شیشه وگفتم:نمی خواید تشریف ببرید!؟

یارو باطمئینه وناز وادا شیشه ماشینش وداد پایین...عینک دودی ش وازروی چشمش برداشت وزل زد به چشمام...پوزخندزد...باکنایه گفت:نه تورو خدا...اول شما بفرمایید!!

چشمام چیزی وکه می دیدن باورنمی کردن!! این...این رادوینه!؟! اینجاچه غلطی می

کنه؟!انکنه...نکنه...این همسایه منه!؟! وای نه...خدایا نه...نه!!!

باچشمای گردشده ودهن بازبهبش خیره شده بودم... باترس گفتم: تو اینجای چیکار می کنی؟!

اخمی کرد وگفت: اتفاقاً منم همین سوال وازت داشتتم...

اخمی کردم وحق به جانب گفتم: اینجاخونه منه!!

این وکه گفتم چشماش شدقده دوتاگوجه فرنگی... خیره خیره نگاهم می کرد!!

باتته پته گفت: اینجا... اینجاخونه... خونه توئه؟!

باتته پته گفتم: نگو... نگو که... اینجاخونه. . خونه توام هس!!

اخمش و غلیظ تر کرد و نگاهش وازم گرفت... خیره شده به در پارکینگ... چند ثانیه توهمون حالت بود. زیر لبی یه چیزایی باخودش گفت که من نشنیدم.

یهو باعصبانیت داد کشید و بامشت کوبوند روی فرمون!! دوباره داد زد... عصبانی تر از قبل سرش و گذاشت روی فرمون و ساکت شد...

منم نگاهم وازش گرفتم و دوختم به روبروم... به یه نقطه نامعلوم خیره شده بودم...

خدایا چرا رادوین؟! بین این همه آدم که تو این شهر به این بزرگی هستن چرا باید رادوین همسایه من بشه؟! آخه مگه من چه گناهی کردم که باید همسایه این گودزیلا باشم؟ همون یه روز در هفته کلاس تودانشگاهم خیلی واسم زیاد بود... چه برسه به اینکه بخوام هرروز قیافه نحسش و ببینم!!!! خدایا... چرا؟!

نمی دونم چقد گذشت وچه مدت تو اون وضعیت بودیم... به هر حال رادوین سکوت و شکست:

- نمی خوای بری تو؟!

نگاهم و دوختم به چشماش و در حالی که هنوزم توشوک بودم، آرام گفتم: چرا...

استارت زد... باریموت در پارکینگ و باز کرد و راه افتاد... اول خودش رفت تو و بعد من...

بهازارتا بدبختی و در حالی که همه حواسم به مصیبتی بود که سرم اومده بود، پارک کردم... از ماشین پیاده شدم و بعد از قفل کردن در ماشین به سمت آسانسور رفتم. رادوین کنار آسانسور وایساده

بود... دکمه روفشار داد... هیچ کدوممون حال و حوصله ادامه دعا و کل کل و نداشتیم... واسه همینم درسکوت منتظر رسیدن آسانسور شدیم.

وقتی آسانسور به پارکینگ رسید، رادوین عین بز درش و باز کرد و خودش رفت تو!!!

ای خاک تو سرت کنن!!! هنوزم آدم نشدی... اصلا حالیش نیست که خانوما مقدمن!!

اخم غلیظی بهش کردم و عصبی تراز قبل وارد آسانسور شدم... پوزخندی بهم زد و دکمه چهارم و فشار داد...

وای!!!! خدایا نه... این دیگه چه مصیبتیه داری سرم میاری؟! این ساختمون ۵ تا طبقه داره... چرا رادوین باید دقیقا تو همون طبقه ای باشه که من توش زندگی می کنم؟! وایسا ببینم... نکنه... نکنه این بچه ی آقای محتشمه؟! نه بابا... خوبه خودت میگی محتشم. این دیوونه فامیلیش رستگاره!! چجوری می تونه بچه محتشم باشه؟! ولی آخه تو هر طبقه که دوتا خونه بیشتر نیس... وقتی یکی از خونه ها مال منه و اون یکیم مال آقای محتشم... پس خونه رادوین کجاس؟؟! اینم گرفته من وها!!!

اخمم و غلیظ تر کردم و گفتم: گرفتی من و؟! چرا طبقه چهارم وزدی؟

اخمی کرد و گفت: یعنی چی؟! خب طبقه چهارم وزدم چون خونه ام طبقه چهارمه...

پوفی کشیدم و کلافه گفتم: باهوش چجوری میشه هم من طبقه چهارم باشم هم تو؟! پس آقای محتشم میاد و سر من میشینه؟!!

این و که گفتم رادوین باناباوری بهم خیره شد... باتته پته گفت: یعنی توام طبقه چهارمی؟!!

سرم و به علامت تایید تکون دادم...

باعصبانیت داد زد و باپاش محکم کوبید به گوشه آسانسور...

اَه!!! این دیوونه چرا همش واسه خالی کردن حرص و عصبانیتش داد می زنه و مشت و لگدمی پرونه؟!!

چشم غره ای بهش رفتم که باعث شد با اخم بهم نگاه کنه...

پوزخندی زدم وروم وازش برگردوندم... مثلاً فکر کرده یه دونه اخم کنه من به خودم می لرزم میگم
بخشید غلط کردم بهت چشم غره رفتم؟! ایش!!!

بالاخره رسیدیم به طبقه چهارم... این بار من جلوتر از رادوین از آسانسور بیرون اومدم... اونم پشت
سر من اومد بیرون...

آخشم من نفهمیدم چجوری اینم طبقه چهارمه وقتی به جزمین و خونواده محتشم کس دیگه ای
تو این طبقه نیسی!!! این رادوین گوربه گور شده کدوم گوری خونه داره!؟

مخم داشت سوت می کشید... واقعا پیچیده بود... خدایی حل کردن این معما با این روان مخشوش
اونم توی این موقعیت که دلم می خواد هرچی دستم میاد وله ولورده کنم کار من نیست!! پس بی
خیال فکر کردن شدم.

حتی نیم نگاهیم به رادوین ننداختم... در حالیکه با عصبانیت پام و به زمین می کوبوندم به سمت در
خونه ام رفتم...

تانصفه های راه بیشتر نرفته بودم که رادوین صدام کرد:

- رها... قبل رفتنت باید یه چیزی وبهت بگم...

کلافه به سمتش برگشتم و باقیافه مچاله ای گفتم: چیه!؟

اخمی کرد و آروم و شمرده شمرده گفت: متأسفانه... باید بهت بگم که... من... یعنی آقای
محتشم... چجوری بگم... یعنی...

پوفی کشیدم و کلافه تر از قبل گفتم: ۴ تا کلمه می خواد زر زر کنی نمی خواد بزایی که انقد زور
می زنی!!!! زودتر مثل آدم بنال حال و حوصله ندارم!!

این و که گفتم اخمش غلیظ تر شد و با عصبانیت و تند تند گفت: بدبخت شدیم رفت!!! این خونه ای که
می بینی (به خونه محتشم اشاره کرد و ادامه داد): خونه دایی منه... منم خیر سرم خواهر زاده اشم
یعنی خواهر زاده آقای محتشم. همونی که رفیق بابای توئه!! همونی که قرار بود در نبود خونواده ات
مراقبت باشه... (نفس عمیقی کشید و صداش و بر دبالا): دایی محترم بنده هم طی یه اتفاق خیلی
خیلی کاری و مسخره همین دیروز با زن و بچه اش جمع کرد و رفت آلمان!! دیروز زنگ زد به من

گفت که پیام اینجازندگی کنم که هم به محل کارم نزدیک تره وهم مراقب یه دختر خوب ونجیب
 و خونواده دار باشم!!! (بانگاهش به من اشاره کرد و پوزخندی زد:) فقط من تو این فکرم که داییم
 تو رو باکی اشتباه گرفته!!! تو یه دختر دیوونه تُخس لجبازاسکلی نه یه دختر خوب
 ونجیب!!! (و در حالیکه به سمت در خونه اش می رفت، زیر لب غرید:) من چه گناهی کردم که باید له
 له تو باشم؟! خدایا آخه من چرا انقد بدبختم!؟

وبه من فرصت حرف زدن نداد و با عصبانیت رفت تو خونه اش و طوری درو به هم کوبید که صدایش تو
 کل ساختمون پیچید!!

با چشمای گرد شده و دهن باز زل زده بودم به در بسته خونه محتشم که حالا خونه رادوین
 محسوب میشد!!

این یه فاجعه اس... یه فاجعه خیلی بزرگ!!! خدایا من نمی تونم پیش این دیوونه زندگی کنم... نمی
 تونم هروقت هر مشکلی داشتم به این بگم... نمی تونم این وبه عنوان آقای محتشم قبول کنم!!! قرار
 بود آقای محتشم مراقبم باشه نه این گودزیلا!!! خدایا این یعنی ته شانسی... از اقبال خرکی من
 دقیقا همون کسی که ازش متنفرم و دلیم می خواد خرخره اش و بجوئم باید بشه مراقب من در نبود
 خونواده ام!!! این گودزیلا باید بشه مراقب من... همسایه روبرویی من... رادوین... رادوین رستگار باید
 بشه همسایه من!!! گودزیلا داره میشه همسایه من...

با عصبانیت و پرحرص به سمت در خونه رفتم... باهزرتابدبختی درو باز کردم و خودم و انداختم
 تو خونه...

بی حوصله و عصبی کیف و جعبه پیتزارو پرت کردم روی مبل...

همون طور که به سمت گوشی تلفن می رفتم، مقنعه و مانتوم و در آوردم.

باید مطمئن می شدم که رادوین و واقعا محتشم فرستاده... می دونستم دلیلی نداره رادوین بهم
 دروغ گفته باشه ولی تودلم خدا خدا می کردم همه چی یه شوخی مزخرف بوده باشه و این مصیبت
 حقیقت نداشته باشه!! هنوزم یه کورسوی امیدی تودلم بود که می گفت شاید یه اشتباهی شده که
 بازنگ زدن به محتشم حل میشه...

شماره آقای محتشم وگرفتم ومنتظرموندم...سرپنجمین بوق برداشت:

- بله بفرمایید؟!

- سلام آقای محتشم.

- سلام...ببخشیدشما؟

- من رهام...دختررفیقتون...آقای شایان...همونی که...

دیگه نداشت ادامه بدم وپریدوسط حرفم:

- تویی رهاجان؟!خوبی دخترم؟چیکارمیکنی؟بهت که سخت نمی گذره؟

اخمی کردم وگفتم:نه همه چی خوبه...

آره جون عمه ات!!چی چی وهمه چی خوبه؟! همه چی بده...خیلیم بده!! چرا روت نمیشه بهش

بگی خواهرزاده لندهورش وازاینجابره؟

صدای آقای محتشم من وبه خودم آورد:

- رادوین ودیدی رهاجان؟!

زیرلب غریدم:

- بله!!دیدمشون...

اون کورسوی امیدم بااین حرف محتشم خاموش شدورفت پی کارش!!

خندیدوگفت:پسر مطمئنیه دخترم...اگه دست خودم بود تنهات نمیداشتم ونمی رفتم ولی راستش

یه مشکل کاری پیش اومدکه مجبورشدم نقل مکان کنم...اوضاع شرکتمون به هم ریخته واسه

همینم مجبورشدم پیام آلمان واسه رسیدگی به کارا !!

اوهو!! اینازدم خونوادگی مهندسن و زرت زرت شرکت ازخودشون بروز میدن؟!خدا بده

شانس...ماتوکل فک فامیلمون یه نفرونداریم که شرکت داشته باشه!!

محتشم ادامه داد:

- خودم با قدرت هماهنگ کردم دخترم... اونم مشکلی با این قضیه نداره... من معلوم نیس کی برگردم... تو این مدت که نیستم می تونی به خواهرزاده ام اعتماد کنی... رادوین مثل پسر خودمه... نجیبه و سربه زیر!! مشکلی داشتی بهش بگو... اگرم باخودم کار داشتی هر ساعتی از شبانه روز باشه در خدمتم.

این واقعا داره در مورد رادوین حرف می زنه؟! نجیب و سربه زیر؟! یکی رادوین نجیب و سربزیه و یکیم ناصرالدین شاه قاجار!!! والا... باهم هیچ فرقی ندارن.. جفتشون گودزیلا و دختر بازن!! همین جور ی دسته به دسته و رنگ و وارنگ دختر ریخته دورشون!!

به زور لبخند زدم و بالحنی که سعی می کردم قدر دان باشه گفتم: لطف کردین آقای محتشم... راضی به زحمتتون نبودم!! حالا آقا رادوینم نباشن من تنهایی از پس کارام برمیام!!

- همیشه دخترم... تویه دختر بی سلاح و تنهایی تو این شهر در اندشت... همیشه تنهات بذارم... من در برابر قدرت مسئولم رها جان!!

مسئولی که گورت و گم کردی رفتی آلمان؟! یعنی دلم می خواد سرت و باگیوتین بزوم!! ادایی رادوینی دیگه... بیشتر از این ازت انتظار نمیره... میگن بچه حلال زاده به داییش میره، پس بگو رادوین به تورفته این ریخته!!!!

برخالف زر زرای که تودلم کردم، چاپلوسانه گفتم: شما خیلی به بابا لطف دارین. ایشا... یه وخ از خجالتتون در بیایم...

- نه دخترم... این حرفا چیه؟! بازم کاری داشتی خبرم کن...

- چشم... بازم ممنون مرسی...

- خواهش می کنم رها جان... با پدر تماس گرفتی بهش سلام برسون... مراقب خودت باش... خدا حافظ.

- خدا حافظ.

گوشی قطع کردم...عصبی وکلایه پرش کردم روی مبل وبه سمت جعبه پیتزا رفتم.هروقت خیلی عصبانی میشم سعی می کنم باخوردن عصبانیتم وفروکش کنم...

نوشابه وپیتزا روباکردم گذاشتمشون روی میزعسلی وسط هال...مشغول خوردن شدم...هریه گازی که به پیتزا می زدم یه فحش به رادوین می دادم وباهرقلوپ نوشابه یه فحش به داییش!!!
من موندم بابا چجوری حاضرشده اجازه بده خواهرزاده رفیقش بشه مراقب من ومشکلاتم وحل وفسخ کنه!! اونا اون همه شرط وشروط واسم گذاشتن اون وخ به همین راحتی قبول کردن که یه پسرغربه بیاد بشه له من!؟ من که باور نمی کنم...نکنه اینادارن دروغ میگن!؟

دوباره به سمت گوشی تلفن رفتم وبه بابا زنگ زدم...بعداز حال واحوال،ازش درمورد حال سارا پرسیدم که گفت شیمی درمانیش شروع شده وحالش بهتره!! آخ که وقتی اسم شیمی درمانی اومد دلم ریش شد...بافکرکردن به حال سارا توی اون وضعیتم قلبم می لرزید!! خلاصه بعداز کلی حرف ازش راجع به رادوین ورفتن آقای محتشم پرسیدم وبدبختانه مطمئن شدم که همه چی راسته!!!!

صبح روز بعدباصدای آلامر گوشیم بیدارشدم...یه فحش آبدار به هرچی دانشگاه ودرس وكوفت وزهرماره دادم ورفتم دستشویی...بعداز انجام عملیات مورد نظروشستن دست وصورتم،یه راست رفتم تواتاق وآماده شدم!! انقدخوابم میومدکه چشم بسته لباس می پوشیدم...حوصله آرایشم نداشتم،واسه همین کیف وسوئیچ وبرداشتتم وازخونه اومدم بیرون...همین که دروبستم نگاهم روی یه جفت چشم عسلی ثابت موند!!!

ای توروحت!!یعنی من هرروزصبح باید ریخت نحس این وملاقت کنم عایا!؟

نگاهی به چهره اش انداختم...اخم کرده بودوباچشمای خواب آلوده اش زل زده بودبه من!! پس اینم مثل من خواب آلتشریف داره...

اخمی بهش کردم وبه سمت آسانسور رفتم...دکمه روفشاردادم...

رادوین به سمت آسانسوراومدوکنارمن ایستاد...زیرلب گفت:علیک سلام!!

چشم غره ای بهش رفتم وگفتم:سلام!!

آسانسور که رسید، بی معطلی سوار شدم. رادوینم سوار شد.

خودش دکمه پارکینگ و فشار داد... به آینه آسانسور تیکه داد و چشمش و بست!!

وا!!!! این الان خوابید؟! مگه آدم می تونه تو همچین جایی بخوابه؟! نه بابامگه خرسه؟! لابد فقط چشمش و بسته...

تا وقتی که برسیم رادوین تو همون وضعیت بود و منم با تعجب بهش زل زده بودم!!

آسانسور که وایساد، او مدم بیرون ولی رادوین بازم همون جوری وایساده بود!!

خب پیاده شو دیگه لندهور!!! نکنه واقعا کپیده؟! کدوم خری و ایستاده اونم تو آسانسور می خوابه؟!

پوفی کشیدم و گفتم: هوی!! گودزیلای بی ریخت دختر باز پاشو ببینم!! مگه تو آسانسورم جای خوابیدنه?!!

هیچ عکس العملی از خودش بروز نداد و تو همون حالت موند... مثل اینکه علاوه بر خرس بودنش از اوناییه که اگه زیر گوششون توپم بترکه کپه مرگشون و میذارن!!

این بار جیغ زدم:

- پاشو رادی خره!!!

بازم همون شکلی کپیده بود... چند بار دیگه هم جیغ و داد کردم ولی نخیر!! مثل اینکه ایشون خیال بیدار شدن ندارن... اصلا به درک که بیدار نمیشه!! من و سننه؟! مگه من نوکرشم که بیدارش کنم... خواب آخرت بره ایشا...!!!

بی خیال به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم... دوباره به آسانسور نگاهی انداختم... هنوزم خوابیده!! یه دفعه در آسانسور بسته شد و حرکت کرد!! خخخخ... حتما یکی دیگه دکمه اش وزده. چه آبرویی از رادوین بره وقتی یکی از همسایه هاتو این حالت ببینتش!!!

استارت زدم و از پارکینگ زدم بیرون...

خسته و کلافه در ماشین وبستم و قفلش کردم. رفتم سمت آسانسور. سوار که شدم، نگاهی به ساعت انداختم... دقیقا ۶ بود!! یعنی حدود ۱۲ ساعت دانشگاه بودم!! خب آخه این چه وضعشه؟! امگه یه آدم چقد کشش داره که اینجوری دارن از مابییگاری میکشن؟! امروز هر کدوم از استادان ۲ ساعت به تایم کلاس اضافه کردن و حرف زدن به بهونه کلاس جبرانی!! کلاس جبرانی بخوره توفیق سرتون... من که کلاس همه کلاساتوهیپروت بودم... یاچرت می زدم یا حواسم به یه جای دیگه بود!!

آسانسور ایستاد و من پیاده شدم... همین که اومدم بیرون، چشمم خورد به یه دختر فوق العاده جلف که جلوی در خونه رادوین ایستاده بود!! هنوز یه روز از اومدنش نگذشته دوس دخترش اینجا ردیف شدن!!

اخمی بهش کردم تا شاید از رو بره و گورش و گم کنه ولی اون اصلاح حواسش به من نبود و کلافه به در خونه رادوین نگاه می کرد...

انقد خسته بودم که حوصله کل کل و درد سر نداشتم. به سمت در خونه ام رفتم تا برم تو که صدای دختره اومد:

- سلام...

به سمتش برگشتم و نگاهش کردم... زیر لبی جواب سلامش و دادم...

سرش و انداخت پایین و در حالیکه با انگشتای دستش بازی می کرد، گفت:

- شما همسایه رادوینید؟

- بله... امری داشتید؟!

سرش و بالا آورد و بهم خیره شد... آرام گفت: یه کاری برام می کنی؟

تا اومدم بگم چه کاری، یهو یه جعبه کادویی رو انداخت تو بغلم و بایه لبخندگشادروی لبش گفت: وای!!! ممنون عزیزم... الهی من قربونت بشم!! هرچی صبر کردم رادوین نیومد... هرورخ اومد این و بده بهش بگو سحر داده!! بهش بگو توش یه نامه هم هس بخونتش!! خیلی گلی خانومی!! بای.

وبرام دست تکون داد و بدون اینکه بذاره یه کلمه ازدهنم بیرون بیاد، ازپله ها پایین رفت!!! ای خدا!!! ببین این دختره چلغوز چجوری آدم و تو عمل انجام شده قرار میداده ها!! خیلی از ریخت رادوین خوشم میاد، باید برم بهش کادو هم تقدیم کنم!! وایسا ببینم... گفت سحر؟! این اسمش سحر بود؟! نکنه همونیه که اون روز رادوین پشت تلفن شستش جلوی آفتاب خشکش کرد؟! همونه؟! اصلا به من چه که همونه یانه؟! انقد خسته بودم که حال و حوصله فوضولی نداشتم... پوفی کشیدم و ۴ تافحش به این سحر بی شعور دادم و رفتم تو خونه... کادو رو پرت کردم روی مبل و مانتو و مقنعم و در آوردم... به سمت اتاق خواب رفتم و بی معطلی روی تخت ولو شدم. از بس خسته بودم به یه دقیقه نکشید که خوابم برد!

وقتی بیدار شدم ساعت حول و حوش ۱۰ بود... دست و صورت تم که شستم صدای قاروقور شکم بلند شد. به ناچار به آشپزخونه رفتم و یه نیمرو واسه خودم درست کردم.

بعد از اینکه شام خوردم، رفتم روی مبل نشستم و خواستم تلویزیون و روشن کنم که چشمم خورد به کادوی اون سحره!! ای تو روحه!! به کل یادم رفته بود...

کلافه مانتم و پوشیدم و یه شال آبییم سرم انداختم و کادو رو از روی مبل برداشتم... از خونه خارج شدم و در خونه رو هم باز گذاشتم چون کلید نداشتم... به سمت خونه رادوین رفتم. زنگ در زد... بعد از چند دقیقه هیکل مردونه رادوین تو چهارچوب در ظاهر شد.

یه تی شرت سبز ساده پوشیده بود بایه شلوار مردونه اسپرت puma

او هو!! مردم چه تیپایی میزنن تو خونشون!! من اگه پسر بودم یه شلوار کردی می پوشیدم بایه رکابی!! خونه اس دیگه باو... کی می بینه!؟

انگار که از دیدن من تعجب کرده بود... زل زده بود به کادوی تو دستم!!

وا!!! پسره خل وچل!!مثلا الان فکر کرده که من به دلیل علاقه شدید اومدم بهش کادو بدم؟!
زرشک!!!

اخمی کردم وگفتم:علیک سلام...

بااین حرفم به خودش اومدونگاهش وازکادو گرفت...نگاهی به من کرد وآروم وباتعجب
گفت:سلام... بامن کاری داشتی؟!

وبه کادوی تودستم اشاره کرد...ایش!!!!!!چه خودش وتحویل می گیره!!!راس راسکی فکر کرده من
اومدم بهش کادوبدم؟!امن وبکشنم به این کادونمیدم...

برای اینکه مسخره اش کنم،نیشم وتابناگوش بازکردم وباذوق گفتم:وای!!!آره هانی...معلومه که
باهات کارداشتم رادی جونى...اومده بودم ببینمت...اینم واسه توخریدم عشقم!!بیابگیرش ببین
خوشت میاد؟!!!

رادوین ازیه طرف عین خریف کرده بودو ازیه طرف دیگه هم عین بز داشت بهم نگاه می
کرد!!بانیش بازوخوشحال وبالحنی که تعجب توش موج میزدگفت:واقعا؟!

اخمی کردم وپوزخندزدم...گفتم:جمع کن باو بذاربادبیاد!!!توام خلیا...من واسه چی بایدبه توکادو
بدم؟!

این وکه شنید،نیشش بسته شدو اخمی روی پیشونیش نقش بست...

کادو روگرفتم سمتش وگفتم:امروز داشتم می رفتم خونه ام که یهو یه دختره که جلوی درخونه تو
وایساده بود،بهم سلام کرد...گفت که این وبدم بهت...گفت یه چیزی توش هست که باید
بخونیش...اسمش سحربود...

اسم طرف وکه شنید اخمش غلیظ ترشد...حتی نداشت حرفم وادامه بدم...باعصبانیت کادو
روازدستم کشیدوپرتش کردتوخونه اش!!

باتعجب زل زده بودم بهش!!ایش!!پسره چلغوزبی ادب...مامانش بهش یادنداده که نباید باکادوی
ملت اینجوری برخورد کنه!!!

عصبی گفت: کار دیگه ای ندارین؟!

یعنی اینکه بروگمشو توخونه ات دختره سمج فوضول!!

اخم کردم وگفتم: نه!!

اونم اخمش وپررنگ تر کردوگفت: پس می تونید تشریفتون و ببرید!!

ایش!!! پسره خودشیفته بی ادب!!! روم وازش برگردوندم و خواستم برم سمت خونه که صداش میخکوبم کرد:

- فقط قبل رفتنت یه سوال ازت داشتم...

به سمتش برگشتم ومنتظرنگاهش کردم و تاحرفش و بزنه!!

عصبی گفت: خیرسرت امروز صبح وختی دیدی من توآسانسورخوابم برده نمی تونستی بیدارم کنی که شرفم جلوی همسایه های جدیدم نره؟!

اخمی کردم وروم وازش برگردوندم...همون جورکه به سمت خونه می رفتم، گفتم:

- من وظیفه ای درقبال بیدارکردن توندارم جناب مهندس!! شرفت رفت که رفت به درک!!! می خواستی انقدخرس نباشی که توآسانسورکپه مرگت و بذارى!!

ورفتم توخونه ام و درو طوری به هم کوبیدم که صداش توکل ساختمون پیچید!!

یه هفته ای ازقضیه کادوی سحرگذشته بود و توی این مدت هیچ خبری ازرادوین نبود...روزای بعدی دیگه صبح جلوی درخونه اش ندیدمش...وقتی می رفتم توپارکینگ ماشینش نبودو حتی شباهم وقتی میومدم بازم ماشینش نبود!!!

شاید یه جوری برای خودش برنامه ریخته تادیگه من ونینه... یاشایدم انقدسرش شلوغه وکارداره که مجبوره ۲۴ ساعته کار کنه... خیرسرش رئیس شرکته!! اصلا به من چه که چرا دیگه نیست؟! ایشا... رفته باشه زیر تریلی ۱۸ چرخ دیگه نبینمش!!

کنترل ودستم گرفتم وکانال وعوض کردم... چه چیزای مزخرفی نشون میدنا!! کرم حلزون ومرض، کرم حلزون وزهرمار، کرم حلزون وكوفت، کرم حلزون وحناق ۲۴ ساعته!!! چیه هی هی تبلیغ کرم میدن؟! امانخوایم پوستمون روشن وشفاف بشه وهرروز صبح باحیرت بهش دست بکشیم باید کدوم خری وببینیم!؟

اخمی کردم وتلوویزیون وخاموش کردم... شبکه های دیگه هم هیچی ندارن!!

حالا چیکارکنم!؟

یه دفعه یاد بابا اینا افتادم!!!

گوشی تلفن وبرداشتم وبهشون زنگ زدم... باتک تکشون کلی حرف زدم... مثل اینکه حال سارا بهتر شده وداره شیمی درمانیش وادامه میده... ظاهراً همه چیز خوب بودولی صدای اشکان... صداش انقدناراحت وغمگین بودکه اشکم ودرآورد... درسته می خندیدوظاهراً خوب بودولی مشخص بودکه حالش خوب نیست!! خلاصه بعدازکلی حرف زدن قطع کردم...

فکر کنم آخر هرماه باید یه عالمه پول بدم واسه این زنگ زدنام!!

اعصابم خیلی بهم ریخته بودو حال بد اشکان، داغونم کرده بود!! برای اینکه از فکر بیرون بیام وحالم بهتر بشه، دستی بردم ویه مشت تخمه ازروی میز برداشتم... راه خوبیه!!! بیشتر اوقات جواب میده وفکر آدم ومشغول خودش میکنه...

مشغول تخمه خوردن بودم وسعی داشتم از فکر اشکان بیام بیرون که یهو...

یه سوسک گنده کنار میز عسلی بودوشاخکاش وتکون میداد!!

جیغ بلندی کشیدم وروی مبل ایستادم... سوسکه حرکت کردواومد جلو... دوباره جیغ کشیدم!!

از سوسک چندشم میشه... آی!!! داره شاخکاش وتکون می ده...

ازمبل پایین پریدم که باعث شد با سرعت بیادسستم... به حالت دوبه آشپزخونه رفتم و پیفاف
 وازتوی کابینت بیرون آوردم. خواستم برم توهاال تا دَخَلِش و بیارم که دیدم اومده
 تو آشپزخونه!! جیغ زدم و عقب عقب رفتم... خاک تو سرم کنن که با این هیکلیم ازیه سوسک می
 ترسم!!

وای خدایا حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟! انقد ترسیده بودم که مخم کار نمی کرد... بالاخره عقلم
 رسید و به حالت دواز کنارش گذشتم و رفتم توهاال. اونم اومد...

جیغ زدم:

- نیا جلو!! نیا...

سوسکه باز داشت میومد... رفتم عقب... دوباره جیغ زدم:

- به خدا اگه یه قدم دیگه بیای جلو میزنم!!

بازم اومد جلو... جیغ بلندی زدم!!!

آه!! اینجوری که نمیشه... بالاخره که باید بکشمش!! خیر سرم پیفاف دستمه!!

عزم خودم و جزم کردم و پیفاف و بردم سمتش... خواستم پیفاف و فشار بدم که سوسکه حرکت
 کرد... به عقب رفتم و دوباره جیغ زدم:

- نیا جلو عوضی!! میگم نیا جلو... نیا... میزنم!! نیا جلو!!

سوسکه سر جاش و ایساده و شاخکاش و تکون داد... یه ذره جابه جاشد و دوباره اومد جلو!!

زنگ در به صدا دراومد... انقد ترسیده بودم که با صدای زنگ پیفاف از دستم افتاد و دستم
 و گذاشتم روی قلبم!! ضربان قلبم رفته بود بالا... یهو سوسکه رفت زیرمبل!!

آه!! مرده شور هرکی و که زنگ وزد ببرن!!! حالا من چجوری این و بکشم؟ انه که چقدم می تونم
 بکشمش...

دوباره زنگ وزدن!!! عصبی به سمت شال و مانتوم رفتم که روی اون یکی مبله بود... مانتوم و تنم
 کردم و شالمم انداختم روی سرم... دوباره زنگ زد!! اف!! دارم میام دیگه!!

داشتم از کنار مبلی که سوسکه زیرش بود، رد می شدم که خم شدم و به سوسکه نگاه کردم... بی شعور واسه من شاخکاشم تکون میده!! انگار داشت واسم شکلک درمیاورد... یه جووری زل زده بودبهم که از صدتافحشم بدتر بود!!! منم خلما این سوسکه که اصلا چشمش معلوم نیس... پس چجووری داره من و نگاه می کنه آخه!؟

دوباره زنگ وزدن... کوفت... مرض... زهرمار!!! اگه این یارو زنگ نمی زدالان سوسکه زیرمبل نبود وبه ریش نداشته من نمی خندید...

عصبی به سمت در رفتم تا هر خری که زنگ زنگ زده روبکشم!!!

درو باز کردم و چشمم خورد به قیافه رادوین که ترسیده و نگران جلوی من وایساده بود!!

وا!!! این چرا این ریختیه؟! چرا انقد ترسیده؟ جن دیده؟

ترسیده و با تعجب گفت: دزده کجاست!؟

اخمی کردم و مثل خنگا گفتم: دزد؟! دزد کیه؟

اونم اخمی کرد و گفت: دزد دیگه... همونی که هی بهش می گفتی نیا جلو... می زنم... نیا!!

این چرا انقد خنگه؟! یعنی واقعا فکر کرده دزد اومده که من جیغ میزدم!؟

پوفی کشیدم و گفتم: مرده شورت و ببرن!!! دزد کجا بود دیوونه؟

عصبی گفت: برای چی مرده شور من و ببرن؟! مرده شور تو رو ببرن که ۴ ساعته داری جیغ می

زنی... جووریم داد و بیداد می کردی که هر کس دیگه ای بود فکر می کرد دزد اومده!!

شکلکی واسش در آوردم که باعث شد اخمش غلیظ تر بشه.

عصبی تر از قبل گفت: حالا واسه چی جیغ می زدی؟! چی شده؟

اخمی کرد و گفتم: هیچی بابا!! سوسک اومده بود تو خونه... داشتم می کشتمش که تو زنگ زدی

واز دستم در رفت!! الانم زیرمبله!!

این و که گفتم رادوین پقی زد زیر خنده!!

روآب بخندی گودزیلا!!! حرف من کجاش خنده داشت!؟

لا به لای خنده هاش گفت: یعنی تو واقعا به خاطر یه سوسک اونقدجیغ و داد می کردی!؟

سرم وبه علامت آره تکون دادم...

همون جور که می خندید، روش وازم برگردوند... همون طور که به سمت خونه اش می

رفت، گفت: خیلی خیلی رها!!

وای!! این داره میره!؟ اگه این بره، من چجوری تنهایی سوسکه رو بکشم!؟

مظلوم صداش کردم: رادوین...

به سمتم برگشت و با تعجب بهم خیره شد... آروم گفت: بله!؟

در حالیکه لب ولوچه ام و آویزون کرده بودم و سعیم در این بود که قیافم مظلوم باشه گفتم: میشه...

میشه بیای این سوکسکه رو بکشی!؟

با خنده گفت: یعنی تو نمی تونی بکشیش!؟

اخمی کردم و گفتم: اگه می تونستم که از تو کمک نمی خواستم!!

همون طور که می خندید به سمتم اومد و گفت: باشه بابا!! کجاس!؟

از این که خواهشم و قبول کرده، کلی خریف شده بودم!!

با ذوق گفتم: اینجاس... زیرمبل!!

وازلوی در کنار رفتم وبه مبل اشاره کردم... رادوین اومد تو خونه وبه سمت مبل رفت...

خم شدوزیرش و نگاه کرد... گفت: میشه یه پیفافی دمپایی چیزی بهم بدی!؟

خم شدم و پیفاف واز روی زمین برداشتم وبه دستش دادم...

سرش و خم کرد و پیفاف و فشار داد... سخت مشغول نفله کردن سوسکه بود. گفتم: سوسکم سوسکای

قدیم!!! قبلا یه دمپایی می زدی توسرشون نفله می شدن ولی الان با پیفافم نفله نمیشن هیچ، تازه

دنبال آدمم راه میفتن!!! هر جامی رفتم دنبالم میومد... باورت میشه؟! من عقب عقب می رفتم اون میومد دنبالم!!!

رادوین بالحنی که خنده توش موج میزد، گفت: میگم خلی میگی نه!!! مگه سوسکم دنبال آدم می کنه دیوونه؟! خدا کی می خوادیه عنایت ویژه به توداشته باشه بهت یه عقل درست حسابی بده؟!!

ایش!!! بچه پررو... من خلم؟! غلط کردی... سوسکه داشت دنبالم میومد!!! شایدم نمیومد... یعنی میومد؟! نمی دونم والا!!! نکنه توهم زدم؟! واقعا؟! یعنی همش توهم بود؟؟؟ سنگ قبر خودم و بشورم با این مخ معیوبم که همش در حال توهم زدنه!!!

دست از فکر کردن به توهمات فضایی خودم برداشتم و خیره شدم به رادی خره که کارش تموم شده بود، در پیفاف وبست وبه سمتم اومد...

پیفاف و داد دستم و گفت: یه خاک انداز بیار جمعش کنم...

لبخندگشادی زدم و گفتم: نمی خواد... اون کارو دیگه خودم می کنم...

لبخندی زد و گفت: باشه پس خداحافظ!!

- خداحافظ...

به سمت در رفت و بازش کرد... داشت می رفت بیرون که صداش کردم:

- رادوین...

به سمتم برگشت و در حالیکه انتظار داشت ازش تشکر کنم، گفت: بله؟!!

اخمی کردم و گفتم: از این به بعد دیگه باکفش نیا توخونه!!

وبه کفشش اشاره کردم...

عین لاستیک پنچر شدوزیرلب گفت: باشه باباتوام!! فکر کردم می خوام تشکر کنی...

پوزخندی زدم و گفتم: تشکر برای چی؟! وظیفه بود!!

و بدون اینکه بهش مهلت حرف زدن بدم، در خونه رو محکم بستم...

ایش!! پسره پررو فکر کرده حالا چون یه سوسک و کشته باید فداش بشم و قربون صدقه اش برم؟! خودشیفته لوس!!! حالایه سوسک کشتی دیگه!! آپلو که هوا نکردی که ازت تشکر کنم. البته هر آدم دیگه ای به جز رادوین بود از تشکر می کردما ولی رادوین نه... وظیفش بود!!!
به سمت آشپزخونه رفتم و خاک اندازو از زیر کابینت در آوردم تا برم جنازه سوسک پست فطرتی و که همه چی زیر سراونه، بیارم بیرون!!

روی مبل لم داده بودم و تلویزیون نگاه می کردم... امروز ساعت ۲ از دانشگاه برگشتم... خدارو شکر یه امروزو کلاس جبرانی نداشتیم!!

آخ آخ... من چقد گشنه امه!! صدای قاروقور شکمم که کل خونه رو برداشته...

از جام بلندشدم و به سمت آشپزخونه رفتم... حالا چی بخورم؟! قبلا که محتشم اینجابود زنش واسم غذامیاوردولی حالا خودم مجبورم یه کوفتی درست کنم و بخورم... بی حوصله در یخچال و باز کردم... کوفتم نداریم!! حوصله نیمرو خوردنم ندارم... از بس تخم مرغ خوردم حس می کنم توشکمم پُر جوجه کاکل زری شده!! خب چی بخورم؟! تن ماهی؟! نه... سیب زمینی؟! نه...

همین جوری داشتم فکر می کردم که یهو زنگ درو زدن... به سمت آیفون رفتم و توی صفحه اش یه پسره رو دیدم که پیتزا دستش بود... انگار از این کارگرایی بود که تو پیتزا فروشی کار می کن!! به به... مثل اینکه پیتزامونم خودش از آسمون رسید!!

لبخندگشادی زدم و با ذوق گفتم: بفرمایید!!

یارو گفت: سفارشتون و آوردم خانوم!!

ای بابا!!! این روزا کوفتم از آسمون نیامد چه برسه به پیتزا!!! من چقد خوش خیالم بابا!! حتما یکی از همسایه هاسفارش داده، برای اون آوردن و این یارو هم اشتباه زنگ زده...

پوفی کشیدم و گفتم: من چیزی سفارش نداده بودم آقای محترم!!

یارو با تعجب گفت: واقعا؟! ببخشید خانوم مگه اونجاخونه آقای رستگار نیست؟!

؟! پس پیتزائه مال رادوینه!!

دوباره فکرای شیطانی به سرم هجوم آوردن... لبخند خبیثی زدم و گفتم: چرا آقا... فکر کنم همسرم سفارش داده... بفرمایید بالا... طبقه ۴...

و دکمه آیفون و فشار دادم... شال و مانتوم و سرم کردم و به سمت در رفتم... حاضر و آماده جلوی در ایستاده بودم منتظر پیتزا!!!

آسانسور رسید و یارو ازش پیاده شد... به سمتم اومد و سلام کرد... جواب سلامش و دادم... پیتزا و یه نوشابه و سالادم داد دستم. او هو!! رادوین چه به خودش میرسه... پیتزا... نوشابه... فقط حیف که قراره من اینارو بخورم!!

لبخندی زدم و گفتم: مرسی... چقد همیشه!؟

لبخندی زد و گفت: همسرتون قبلا حساب کردن...

همسرم؟! اخخخخ...

ازش تشکر کردم و اونم رفت...

درو بستم و شال و مانتوم و در آوردم... به سمت آشپزخونه رفتم و پیتزارو گذاشتم روی میز... دستام و شستم و روی صندلی نشستم. در پیتزارو باز کردم و بو کشیدم... به به!! میگن غذا مفت باشه بیشتر به آدم می چسبه ها!! بوش که انقد خوبه پس حتما مزه اشم خوبه...

سُس و باز کردم ریختم روی چند تا از پیتزاها... نوشابه رو باز کردم و یه تیکه پیتزا برداشتم... گاز اول وزدم... اوم!! خیلی خوشمزه اس!! یادم باشه آدرسش و بگیرم بعداً پیتزا خواستم از اینجا بخرم...

انقد خوشمزه بود که خودم یه تنه ۶ تاتیکه اش و خوردم!! داشتم می ترکیدم!!! تا حالا بانوشابه ۶ تاتیکه پیتزا نخورده بودم... وای چقد خوردما!! ولی خدایی خیلی خوشمزه بود... دست رادوین درد نکنه که ناخواسته من و یه پیتزا مهمون کرد...

یهو زنگ در به صدا دراومد... انقد سنگین شده بودم که راه رفتنم واسم سخت بود!! باهزار تابد بختی شال و مانتوم و پوشیدم و به سمت در رفتم.

درو که باز کردم قیافه آقای گودزیلارو ملاقات کردم!!!

بایه اخم غلیظ روی پیشونیش به من زل زده بود...لبخندی زدم و گفتم:سلام...

زیر لب غریب:

- سلام ومرض...سلام وکوفت...سلام وزهرمار!!

اخمی کردم و گفتم:بی ادب!!

پوز خندی زدوبامسخره بازی گفت:ای وای!! ببخشید...حواسم نبود دارم باتندیس ادب صحبت می کنم!!

پوز خندی زدم و گفتم:دراینکه من باادبم که شکی نیست!!

- اون که صدالبته...فقط خانوم تندیس ادب،می تونم ازتون بپرسم که خوردن غذای دیگران دورازادبه یانه؟!؟

اَه اَه اَه!! پس فهمیده من پیتزاش و خوردم!!

لبخندی زدم و گفتم:قطعادورازادبه...

عصبی به سمتم خیز برداشت و گفت:پس چرا پیتزای من و خوردی؟!؟

مظلوم گفتم:من خوردم؟!من برای چی باید پیتزای تورو بخورم؟!؟

اخمش و غلیظ تر کرد و گفت:یعنی نخوردی؟!؟

مطمئن گفتم:معلومه که نه!!

پوز خندی زد و گفت:پس واسه چی گوشه لبِت سُسِیه؟!؟

؟!؟ گوشه لبم سُسِیه؟!؟انه بابا!!!!!!

دستی به لبم کشیدم و دیدم که بعله...سُسِیه...بد جوریم سُسِیه!!

اخمی کردم وبازم سعی کردم مثل همیشه وا ندم و موضع خودم و حفظ کنم:

- خب یعنی چی؟! اهر کی گوشه لبش سُسی باشه پیتزای تورو خورده؟!!

عصبانی گفتم: فقط سُسی شدن لبت نیست... زنگ زدَم به رستوران میگم پس غذای من کو؟! چرانمیارینش؟! میگن غذاتون و دادیم به خانومتون... میگم من که زن ندارم، غذام وبه کی دادین... میگن دادیمش به همون خانومی که خونه اش طبقه چهارمه!! این ساختمونم که یه طبقه چهارم بیشتر نداره، منم که قطعات تغییر جنسیت ندادم یهو خانوم بشم... پس تو پیتزای من و خوردی!!
 اَه اَه اَه!! مثل اینکه همه شواهد و قرائن بر علیه منه!! پس باید جرمم و بپذیرم...

لبخندی زدَم و گفتم: حالایه پیتزا بود دیگه رادی!! بیخیال...

اخمی کرد و گفتم: چی چی و بیخیال... من پیتزام ومی خوام...

وبلافاصله بعد از گفتن این حرف، کفشاش و در آورد و بادستش من و زد کنار و وارد خونه ام شد!!

اخمی کردم و گفتم: تورو خدا رادوین جان... بیا تو پسرم!! غریبی نکنی یه وخ؟!!

کلافه و عصبی در حالیکه دنبال پیتزاش می گشت، گفتم: کو؟!!

- چی کو؟!!

- پیتزام!!

اشاره ای به شکمم کردم و گفتم: این توئه!!

اخمی کرد و به سمت گوشی تلفن رفت... یه شماره گرفت و بعد از چند لحظه، شروع کرد به حرف زدن:

- سلام... خسته نباشید... ببخشید من یه پیتزای مخلوط می خواستم بانوشابه و سالاد فصل... به

آدرس *** بله... بله... همین جا حساب می کنیم... ممنون خدا حافظ!!

اخمی کردم و گفتم: روت و برم بشر!! زنگ زد ی واسه پیتزا بیارن؟!!

لبخندی زد و روی مبل دونفره ولو شد... بی خیال گفتم: آره... تازه پولشم تو باید حساب کنی!!

پوفی کشیدم و زیر لب گفتم: حتما!!

داشتم می رفتم سمت مبل که گفت: حساب می کنی دیگه نه؟!

اخمی کردم و گفتم: نه!!

شیطون خندید و به سمت کیفم رفت که روی مبل بود... تارفتم کیف و ازش بگیرم، کیف پولم و درآورد و دقیقاً ۱۵ تومن پول از توش گرفت و گذاشتش سر جاش!!

وقتی دیدم دیگه نمی تونم هیچ جوری پول و از چنگش در بیارم، به ناچار روی مبل روبروش نشستم و چشم دوختم بهش!!

انقد نگاهش کردم تا معذب بشه و بره گورش و گم کنه ولی معذب که نشده هیچ، کنترل تلویزیون و برداشت زد شبکه ۳ فوتبال نگاه کرد!!

اخمی کردم و گفتم: غریبی نکنی یه وخ!!

بی توجه به حرفم، همون طور که چشمش به تلویزیون بود، گفت: اینجاست خمه داری؟!

این چرا انقد پرروئه؟! دست من و از پشت بسته!! البته نه... هنوز کار داره به درجه پررویی من برسه!! خخخخ

پوفی کشیدم و گفتم: نه!!

تخمه داشتم ولی نه حوصله داشتم برم بیارم و نه دلم می خواست!!

اونم دیگه حرفی نزد و همه حواسش و جمع فوتبال کرد. منم نگاهی به تلویزیون انداختم... انقد اسم دو تاتیمی که داشتن بازی می کردن سخت بود که بیخیال خوندنشون شدم!! من تا حالا اسم این تیمارو هم نشنیدم اون وخ این نشسته داره بازی شون و نگاه می کنه؟! خدا بهش عقل بده!!

یه مدت به همین منوال گذشت که صدای زنگ دراومد... با صدای زنگ رادوین از جا پرید و به سمت آیفون رفت... وقتیم یارو اومد بالا، حساب کرد و پیتزارو ازش گرفت...

یارو که رفت، رو به من کرد و بایه لبخند شیطون روی لبش گفت: این دفعه کفش نداشتم!! خدا حافظ...

اشاره ای به پاهاش کرد و درو بست!!

دیوونه اس به خدا!!! همچین میگه کفش نداشتم انگار چه کار مهمی کرده!!

گذشته از دیوونه بودنش پرروهم هست!! بچه پررو اومده توخونه من لم داده با پولای من واسه خودش پیتزاخریده یه تشکر خشک و خالیم نکرده!! انه که مثلاً خودت وقتی سوسکه رو کشت ازش تشکر کردی؟! یا وقتی که پیتزاش و خوردی؟! چیزی که عوض داره گله نداره!! اینم حرفیه...

تقریباً یه ماه از رفتن مامان اینامی گذشت... سخت بود... خیلیم سخت بود!! سخت بود هر روز وارد خونه ای بشم که می دونستم کسی توش نیست که منتظرم باشه... سخت بود تک و تنها توی خونه زندگی کنم و هیچ جایی نرم... سخت بود همسایه رادوین باشم و تحملش کنم!! ولی این سختیاروبه خاطر قولی که به مامان دادم تحمل می کردم... بهش گفتم رو حرفش نه نمیارم پس باید سر قولم وایسم...

تو این مدت خاله خیلی هوام و داشت چندباریم اومد دیدنم، چند روز یه بارم بهم زنگ میزد... ارغوانم همیشه بهم زنگ میزد ولی تا حالا وقت نکرده بودیاد پیشم!! از بس که سرش با امیرگرمه... تو تمام این یه ماه تقریباً هر روز یامن به مامان اینا زنگ می زدم یا خودشون بهم زنگ می زدن... حال سارا بهتره و داره شیمی درمانی میشه... مامان و بابا و اشکانم به ظاهر خوبن ولی من می دونم که تودلشون آشوبه!! دیشب مامان بهم زنگ زد و کلی پیشم گریه کرد... می گفت نمی تونه جلوی بابا و اشکان و سارا گریه کنه چون می دونه حال اونام خوب نیست... چون نمی خواد ناراحتشون کنه... می گفت اشکان داغونه، همش تو خودشه، زیاد غذا نمی خوره و شباکه تو اتا قشقه آهنگ می ذاره و صداش و تاته زیاد می کنه!! صدای آهنگ و زیاد می کنه که ماصدای گریه کردنش و نشنویم!! می گفت وقتی صبح امیره تختش و مرتب کنه بالشتش خیسه!! می گفت باباهم حالش خوب نیست و همش تو خودشه... از همه بیشتر برای سارا نگران بود... می گفت سارا همش دم از مرگ و مردن میزنه و خیلی ناامیده... شباصدای هق هق گریه هاش توخونه می پیچه... هر دفعه میره پیشش تا آرومش کنه، بهش میگه مامان انقدر خودتون و به خاطر منی که دیر یازودفتنیم اذیت نکنین... اینارومی گفت

وگریه می کرد... منم پشت تلفن اشک می ریختم ولی سعی می کردم مامان نفهمه که دارم گریه می کنم...

مزه شوری و تودهنم حس کردم... اشک؟! امن دارم گریه می کنم؟ کی گریه ام گرفت!؟؟ اشکام و پاک کردم و از جام بلندشدم. به سمت اتاقم رفتم و لباس پوشیدم...

باید برم بیرون توحیاط یه ذره قدم بزنم... اینجوری که همیشه هی بشینم اینجا زار بزنم! درسته سختی و مشکلاتم زیادن ولی منم آدمی نیستم که به همین سادگی تسلیم بشم! تنها چیزی که الان می تونه آرامم کنه قدم زدن.

کلید و برداشتم و از خونه زدم بیرون. نگاهی به خونه رادوین انداختم... نه کفشی دم درش بودونه صدایی از خونه اش بیرون میومد... احتمالا مشبم شرکت مونده و کار میکنه!! ایشا.. انقد کارکنه تاجونش از دماغش بزنه بیرون!! والا... آگه اون بمیره یکی از صد تا بدبختی منم کم میشه!!

اخمی کردم و شکلکی برای دربسته خونه رادوین در آوردم!! به سمت آسانسور رفتم و سوار شدم... دکمه روفشار دادم و بعد از چند دقیقه توحیاط بودم...

هیچ کس توحیاط نبود... این ساختمون یه حیاط خیلی بزرگ داشت که توش یه عالمه گل و درخت کاشته بودن... من و یاد خونه خودمون می انداخت!! باید آوری خونه خودمون لبخندی روی لبم نشست... آرام آرام قدم میزدم و نفس عمیق می کشیدم... سرم و بلند کردم و به آسمون خیره شدم... چشمم خورد به ماه که تقریبا گرد و کامل بود... خیلی خوشگل بود!! لبخندی بهش زدم و چشمم از آسمون برداشتم... به سمت آجری رفتم که یه گوشه از حیاط افتاده بود... روش نشستم و خیره شدم به روبروم... هوا خیلی خوبیه... آسمونم خیلی قشنگه... همه چیز خوبه فقط ای کاش مامان بود... بابا... سارا... اشکان!! کاش همشون پیشم بودن... کاش پیشم بودن و باهم توی این هوای خوب قدم می زدیم... ولی خوبه خودمم می دونم که این آرزو دست نیافتنیه!! چشمم از اشک پر شده بود... ای بابا... من چرا جدیداً هی زرت زرت گریه ام می گیره؟! دستی به چشمم کشیدم و سعی کردم دیگه گریه نکنم... خیره شدم به آسمون... همون طور به آسمون و ستاره ها خیره بودم که یه صدایی به گوشم خورد... ناخودآگاه چشمم و بستم و همه حواسم و سپردم به صدا... انگار که یه آهنگ بود... یه جور ساز!! این موقع شب کی ساز میزنه؟! اصلا کی تو این ساختمون بلده ساز بزنه!؟

صدای ساز خیلی قشنگ بود... لبخندی روی لبم نشست... صدایش بهم آرامش می داد. نفس عمیقی کشیدم و بازم گوش کردم... یعنی کیه که داره ساز میزنه؟ کمی دقت کردم تا ببینم صدا از کجا میاد ولی هر کاری کردم نتونستم منبع صدایو تشخیص بدم... صداتقریباً آروم بود و انگار کسی که داشت ساز میزد خیلی از من فاصله داشت...

بیخیال پیدا کردن منبع صدایم و فقط گوش کردم... خیلی دلنشین و قشنگ بود!!

یه مدت که گذشت صدا قطع شد. آه!!! آخه واسه چی قطع شد؟! تازه داشتم می رفتم توحس!!

با سردی او مد که باعث شد از سرما به خودم بلرزم... هوا سرد شده بود و منم لباس گرم تنم نبود همینم مونده بود که مریض بشم تو این هیروی ویری!! از جام بلند شدم و به سمت آسانسور رفتم... ولی ای کاش می فهمیدم کی ساز میزد!!

xxxxxxxx

امروز جمعه اس و روز تعطیل ولی من عین این افسرده ها تو خونه نشسته ام و تلویزیون می بینم... کار دیگه ایم ندارم که بکنم... حوصله ام سر رفته در حد بنز!! نگاهی به ساعت انداختم... تازه شیش شده!! انگار عقربه هامیلی متری حرکت می کنن... اصلالزمان نمیگذره!!

خودم با تلویزیون و تخمه خوردن سرگرم کرده بودم که صدای زنگ در او مد!!

یعنی کی می تونه باشه؟! شاهزاده سوار بر اسب سفید!! زرشک... کی می تونه باشه؟! یارادوینه یایه خردیگه...

ظرف تخمه رو گذاشتم روی میز عسلی و به اتاق رفتم... مانتو وشالم و پوشیدم و به سمت در رفتم.

درو که باز کردم، چهره خندون و مهربون آرش و دیدم...

لبخند شیطونی زد و گفت: دختر خاله بی معرفت من چطوره؟!

دل و واسه آرش یه ذره شده بود... از وقتی که تو کافی شاپ بامهسا حرف زدیم دیگه ندیده بودمش!!

اشک تو چشمم جمع شده بود... تا قبل از دیدن آرش خیلی احساس تنهایی می کردم... دیدن آرش باعث شده بود که بفهمم اونقدرام که فکر می کنم تنهاییستم...

نمی دونم چرا ولی یهو تمام اتفاقی که تو این مدت افتاد او مد جلوی چشمم... سرطان سارا، حال
 بد اشکان، ناراحتی بابا، گریه های مامان، رفتنشون، گریه کردنم تو بغل اشکان تو فرودگاه، تنها بودنم...
 اشک از چشمم جاری شد و روی گونه هام سر خورد...

آرش اخمی کرد و مهر بون گفت: دختر خاله ی من گریه می کنه؟! انبیم اشکت ورها!!
 امان هنوزم اشک می ریختم... صورتت از اشک خیس شده بود.

آرش دستش وبه سمتم دراز کرد و لبخند مهر بونی زد... آروم گفت: بیابغل آرش ببینم...

این و که گفت، خودم واندا ختم تو بغلش. دستاش و دور کمرم حلقه کرد. سرم و نوازش کرد و زیر گوشم
 گفت: گریه چراها؟! من اینجام... نبینم یه وخ از اون چشمای خوشگلت یه اشک بیادا!!
 بین اون همه اشک یه لبخند نشست روی لبم... چقد خوبه که تو اوج بی کسی بفهمی هنوز یکی
 هوات و داره...

آرش من و بیشتر به خودش فشار داد.

نمی دونم چقد تو آغوشش بودم و گریه کردم ولی وقتی سبک شدم، خودم و از آغوشش بیرون
 کشیدم... به چشمای خیسم خیره شد و با انگشتاش اشکام و پاک کرد... لبخند مهر بونی
 زد و دو گفت: دیگه اشکت و نبینما!!! باشه!!

لبخندی زدم و زیر لب گفتم: باشه...

شیطون شد و لبم و کشید... گفت: انقد زار زدی که یادم رفت پیام تو!!!

لبخندم پررنگ تر شد و از جلوی در کنار رفتم تا آرش بیاد تو.

وارد خونه شد و منم دو بستم... رو بهش گفتم: تو چجوری اومدی تو؟! در پایین و کی واست باز کرد؟!!

- در پارکینگتون باز بود... (در حالیکه بانگاش خونه رو متری کرد، ادامه داد): اینجاراحتی؟! مشکل
 نداری؟!!

به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم: نه... همه چی خوبه!!

آره جون عمت!!چی چی وهمه چی خوبه؟!بودن رادوین گودزیلاکافیه که همه چی وبدکنه!!
 به سمت یخچال رفتم ومیوه هاروبیرون آوردم...خداروشکر دیروزرفته بودم یه سری میوه خریده
 بودم وگرنه الان بایدبه آرش کوفت می دادم!!
 میوه هاروشستم وتویه ظرف چیدم...دوتاپیش دستی وچاقوهم گذاشتم روی میز...خواستم چایی
 بذارم که آرش واردآشپزخونه شد.درحالیکه ظرف میوه رو ازروی میزبرمی داشت،گفت:چیکارمی
 کنی؟!

- می خوام چایی بذارم!!

- بی خی باو!!کی چایی می خوره؟!دوديقه اومدیم خودتون وببینیم همش توآشپزخونه بودین...
 ظرف میوه روگرفت تویه دستش ودوتاپیش ودستی وچاقوهم تودست دیگه اش...
 روبه من گفت:همنیابسه...غریبه نیستم که باو!!بیابیریم...

وازآشپزخونه خارج شدوروی مبل نشست...منم اومدم بیرون وکنارش نشستم.

ظرف میوه وپیش دستیاروگذاشت روی میزوخیره شده من!!

متعجب نگاهش کردم وگفتم:چیه؟!چرا اینجوری نگام می کنی؟

اخمی کردوگفت:اگه بدونی چقدازدستت ناراحت شدم وختی یه خونه جداگرفتی ونیومدی پیش
 ما!!

لبخندی زدم وگفتم:اینجوری هم واسه من بهتره وهم واسه شما...

- یعنی چی؟!یعنی الان که تویه آپارتمان فسقلی تنهایی زندگی می کنی برات بهتره؟!اگه
 میومدی پیش ماخیلی بهتربود...من بودم...آروین بود...مامان...

- بی خیال دیگه آرش...

اخمش غلیظ تر شد و نگاهش وازم گرفت... آرام گفت: باعمومسعود حرف زد... گفت که هرچقدر اصرار کرد حاضر نشدی بیای پیش ما... خب بهت حق میدم، شاید دوس نداری که با ما زندگی کنی...

اخمی کردم و گفتم: این چه حرفیه دیوونه؟! داری با حرفات ناراحتم می کنیا!! دوباره بهم خیره شد و گفت: کاش میومدی پیش ما!! ماما خیلی دلو پسته... همش بهم میگه که پیام باهات حرف بزوم وراضیت کنم تا بیای پیش ما...

دوست نداشتم این بحث و ادامه بدم... لبخندی زد و گفتم: بی خی آرش باشه؟! حوصله این حرفارون دارم... من اینجاراحت ترم... دلم نمی خواد پیام پیش شما و سر بار تون باشم!!

عصبی گفت: سر بار چیه؟! تو دختر خالمی... مثل خواهر نداشته ام دوست دارم دیوونه!!

برای اینکه بحث و عوض کنم، خندیدم و گفتم: بیخیال این حرفا... بگو بینم چه خبر از عروس خانوم؟! به توافق رسیدین بالاخره؟!!

با این حرفم اخمش غلیظ تر شد... روش وازم گرفت و بایه صدای پراز بغض گفت: ماکه خیلی وقته به توافق رسیدیم البته اگه ماما بذاره...

انقد این حرفش و پرسوز گفت که دلم واسش کباب شد. گفتم: مگه خاله مهسارو دیده که مخالفت می کنه؟! امن مطمئنم اگه ببینتش عاشقش میشه... مهسا خیلی خانومه... تو بهش بگو بیاد مهسارو ببینه شاید...

آرش پرید وسط حرفم:

- ماما مهسارو دیده... دو هفته ای که از قرار اون روز من و تو با مهسا تو کافی شاپ گذشت، با ماما صحبت کردم تا بریم خواستگاری... اولش بهونه آورد که سرش شلوغه و باشه یه موقع دیگه!! چند روز که گذشت دوباره بهش گفتم... اونم نه گذاشت نه برداشت گفت توهنوز دهنه بوشیر میده!! آخه یکی نیس بهش بگه آدم ۲۷ ساله بچه اس؟!!

پوفی کشید و ادامه داد: خلاصه بعد از کلی سروکله زدن با ماما و بابا، قرار شد که بریم خواستگاری...

به اینجاش که رسید، باذوق گفتم: خب؟!؟

نگاه پراز غمش و بهم دوخت و گفت: مهسا بابا نداره... وضع مالی خونواده اشونم خوب نیست... خودش همه چیزو بهم گفت ولی من حرفی به مامان نزدم... وقتی از خواستگاری برگشتیم مامان مخالفت کرد و گفت اونواصله تن مانیستن!! حرف آخرش بود... بهم گفت که دیگه حتی حق ندارم اسم مهسارو هم بیارم...

به اینجاش که رسید سرش و انداخت پایین... با انگشتای دستش بازی می کرد... پربغض گفت: ولی من دوستش دارم رها!! من عاشق مهسام... عاشق رفتارش... عاشق مهربونیش... عاشق خانوم بودنش... (زیر لب ادامه داد): عاشق چشماش...

یه لحظه حس کردم برق اشک و تو چشماش دیدم... متعجب بهش خیره شدم...

سرش و بلند کرد و زل زد تو چشمام... چشاش پراز اشک شده بود!!

با صدایی که ناراحتی و غم توش موج میزد گفت: چیکار کنم؟! رها تو بهم بگو چیکار کنم؟! من مهسارو دوست دارم... حتی نمی تونم یه لحظه به نبودش فکر کنم... رها... من... من عاشقشم!! ولی مامان نمی فهمه... میگه اونابه مانمی خورن... یعنی چی که به مانمی خورن؟! میگه تاول باید چشمت و بازمی کردی بعد عاشق می شدی!!! (پوز خندی زد و ادامه داد): مگه عاشق شدنم دست خودم بود؟! مگه عشق عقل و دلیل و منطق سرش میشه که بهش بگم مهسابه دردم نمی خوره؟! من دوستش دارم... من عاشقشم رها!! من...

به اینجاش که رسید دیگه نتونست ادامه بده و اشک از چشماش جاری شد...

طاقت دیدن اشکاش و نداشتم... طاقت نداشتم ببینم آرش داره اشک میریزه... طاقت نداشتم ناراحتیش و ببینم...

در آغوشش گرفتم... تو بغلم اشک می ریخت... بی صدا اشک می ریخت... شونه هاش مرونه اش به آرومی می لرزیدن!! بیچاره چقد دلش پره... این که میگن مردهیچ وقت گریه نمی کنه یه جمله مزخرفه!! مگه مردادل ندارن؟! هان؟! مگه مردا آدم نیستن؟! مردهم آدمن ویه وقتایی دلشون میگیره...

امادیدن گریه یه مرد دل سنگ وهم ذوب میکنه...دیدن گریه اشکان واسم بس نبودکه حالا هم دارم اشکای آرش ومی بینم؟!!

بغض کرده بودم...دلم می خواست گریه کنم ولی الان وقتش نیست!!بایدبه آرش دل داری بدم و آرومش کنم...

آرش وازخودم جدا کردم وتوچشمای اشکیش خیره شدم...لبخندی زدم وگفتم:گریه نکن آرش...هیچ وقت!!بخندپسرخاله...دوباره بشوهمون آرشى که باکاراش لبخند روی لب همه میاورد...

دستم ودراز کردم واشکاش وپاک کردم...لبخندتلخی بهم زدوگفت:هنوزم می خندم رها!!همیشه...جلوی همه...جلوی مامان...بابا...آروین...مهسا!! ولی دلم خیلی پره...دلم گرفته... (زیرلب ادامه داد):خیلی وقت بودکه همه چی وتودلم ریخته بودم ولی امروز وقتی اومدم پیش تونتونستم جلوی اشکام وبگیرم که نبارن!!

وقطره اشکی ازچشماش جاری شدکه خیلی سریع باپشت دست پاکش کرد...هیچ وقت آرش وانقد داغون ندیده بودم!!بسوزه پدرعاشقی...

توچشماش نگاه کردم و مهربون گفتم:می خوام خودم برم باخاله حرف زنم؟!!

پوزخندی زدوگفت:چه فرقی می کنه؟!توبری یامن یاهرکس دیگه حرف مامان یکیه!!

سرش وانداخت پایین ورفت توفکر...منم بهش خیره شده بودم...کلافه اس...ناراحته...دلش گرفته!!خاله داره نامردی می کنه...مهسادخترخیلی خوبیه...حالاچون بابانداره وپولدارنیست آرش بایددورش وخط بکشه؟!کاش خاله یه ذره به دل بچشم فکرمی کرد...کاش حالش ودرک می کرد...آرش واقعاخالش بده...

سکوت عمیقی حکم فرماشده بودوهیچ کدوممون هیچی نمی گفتیم که صدای زنگ گوشی آرش سکوت وشکست...

کلافه گوشیش وازتوی جیبش بیرون آورد...بادیدن اسم طرف،لبخندی روی لبش نشست وتک سرفه ای کردتاصداش صاف بشه...جواب داد:

- علیک سلام عروس خانوم!! خوبی شما؟!...مرسی منم خوبم...خونه رها...

پس داره بامهساحرف می زنه...به چشماش خیره شدم...یه غم عجیب توچشماش موج میزدولی
وقتی داشت بامهساحرف می زد،لبخندروی لبش بود!!

ازفکراینکه آرش انقدربه فکرمهسائه که به خاطرش بااین همه غمی که داره بازم لبخندمی زنه،یه
لبخنداومدروی لبم...

روبه آرش گفتم:گوشی وبده ببینم...

وبدون اینکه منتظر بمونم،گوشیش وازدستش کشیدم وشروع کردم به حرف زدن بامهسا:

- سلام به عروس خانوم گل!!چطوری مهساخانومی؟!

مهساخندیدوگفت:سلام رهاجون...من خوبم .تو خوبی؟!

- ای منم بد نیستم...کجایی الان؟!

- خونه ام چطور؟!

باذوق گفتم:زود آماده شو بیابا به این آدرسی که میگم...

وآدرس خونه امون و دادم وبدون اینکه بهش فرصت مخالفت کردم بدم،خداحافظی کردم وقطع
کردم.

گوشی وبه سمت آرش گرفتم.لبخندی زدوگوشیش وازم گرفت...دوباره شیطان شدوگفت:هوی
خانوم بی ریخت الکی واسه خودت مهمونی دعوت می کنی؟!چی می خوای بدی به خانوم من؟!

شیطان گفتم:یه غذایی واستون بپزم که دیگه کارتون به عقدوعروسی نکشه...غذای من وکه
بخورین مرگتون حتمیه...اون وخ باقلب هایی آکنده از محبت وعشقی جاودان به دیارباقی می
شتافید...

آرش خندیدوآروم زدتوسرم...لابه لای خنده هاش گفتم:مرده شورت و ببرن!!خودم غذا درست می
کنم بابا...

باتعجب نگاهش کردم و گفتم: تو؟!؟!

- آره...

- چی می خوای بدی به خوردمون؟! انکشی مارویه وخ؟!؟!

خنده ای سردادودر حالیکه به سمت آشپزخونه می رفت، گفت: امشب شام املت مخصوص آقا آرش داریم...

از جام بلندشدم و پشت سرش وارد آشپزخونه شدم...

وسایلی وموادى که نیاز داشت وروى میز چیدم وخودمم روى این نشستم...

آرش بعد از شستن دستاش، روى صندلى نشست وشروع کردبه رنده کردن گوجه ها...

همزمان باغذا درست کردنش آهنگ سینه حیران تتلو روهم می خوندومسخره بازی درمیاورد:

اومدم از رشت اومدم، بی برو برگشت اومدم

راه جاده بسته بود و من از راه دشت اومدم

با یه ماشین و یه ویلای درندشت اومدم

بچه تبریز اومدم و با یه قیر ریز اومدم

سنه حیران اومدم و دنباله حیران اومدم

من بی دوشواری پریدم پشت نیشان اومدم

خیلی باحال می خوند... ادا درمیاورد وچاقورومثل میکروفن می گرفت جلوی دهنش ومی

خوند... انقدخنده دیده بودم ازدست کاراش که دلم دردگرفته بود!!

بچه تهران اومدم و من مرد میدان اومدم

با یه پیکانِ اتاقِ هفتِ جوانان اومدم

من با کله مثل زین الدین زیدان او..

با صدای زنگ در آرش دست از آهنگ خوندن برداشت... روبه من گفت: خانومم اومد!!

واز آشپزخونه خارج شدوبه سمت آیفون رفت ودکمه اش وزد... در ورودی رو برای مهسا

باز کردومنظر موندتابیادبال!!!

مردم چه خرشانسنا!! یکی مثل من بعداز ۲۳ سال زندگی شرافتمندانه یه بی افم نداره، یکیم مثل

این مهساخانوم یکی وپیدا کرده که هی واسش دُلا راست میشه وعاشقشه!! خخخخ

توام خلیا!! شوور می خوای چیکار؟! از زندگی مجردی خودت وبچسب باو!! والا...

بالاخره مهساواردخونه شد. یه دسته گل نازتودستش بود... به ستمش رفتم وبغلش کردم...

گونه اش وبوسیدم وباذوق گفتم: خوش میگذره عروس خانوم!؟ شنیدم پسرخاله مارواذیت می

کنی...

خندیدوگفت: من آرش واذیت می کنم؟! انه بابا... اون همش من واذیت می کنه!!

چشمکی بهش زدم وگفتم: خودم می شناسم پسرخاله م وبابا!! خدا بهت صبر برده مهساجون...

آرش اخم مصنوعی کردوگفت: بی ادبا!! خوبه خودم اینجا وایسام دارین درموردم بدمیگینا!! من

بچه به این خوبی، آقا، نجیب، باادب...

مهسا باخنده گفت: اون که صدالبته!!

ودسته گل تودستش وبه سمت من گرفت وگفت: ببخشید دیر خدمت رسیدم رهاجون!!

دست گل وازش گرفتم وبوش کردم... لبخندی زدم وگفتم: این چه حرفیه عزیزم!؟

آرش یه دونه زد توسرم وگفت: بسه دیگه!! اچقدواسه هم دیگه نوشابه بازمی کنید!!

واز کنارمون گذشت وبه آشپزخونه رفت... مهسا خندیدوگفت: داری از آرش کار میکشی؟! الهی بمیرم

براش!!

وبه آشپزخونه رفت.

منم یه گلدون وپراز آب کردم ودسته گل وگذاشتم توش بعدم گلدون وگذاشتم روی میز عسلی کنارمیل...

به آشپزخونه رفتم وکنارمهساروی صندلی نشستم...لبخندشیطونی زدم وگفتم:والامن بهش گفتم که خودم درست کنم ولی نداشت...

آرش خندیدوگفت:اونجوری که تومی خواستی درست کنی،من وخانومم وبه کشتن می دادی!!
وروبه مهسا ادامه داد:

- همین پیش پای توداشتم کنسرت اجرا می کردم...تواومدی نصفه نیمه موند...بقیه اش ومی خونم:

از لرستان اومدم و با چندتا مهمان اومدم

من قوی هیکل مته رستم دستان اومدم

مرز و بسته بودن و با صدتا داستان اومدم

آره من بدم ، من بدم اصن از هرجایی بگی اومدم

آره مشکل از منه مثلاً وقتایی قری اومدم

ولی دوست داشتم ، آره دوست داشتم

اصفیهونی اومدم ، تو این گرونی اومدم

گز خریدم من برات و ریختم تو گونی اومدم

بچه شیراز اومدم ، از فلکه ی گاز اومدم

حال نداشتم که پیام با منت و ناز اومدم

داخ داخ داراخ داخ داخ ، عاشقشم من آخ آخ

همین روزا میخرم واسش یه دونه بنز می باخ

داخ داراخ داخ داخ ، عاشقشم من آخ آخ

خودش و به قلب من بدونه قصه انداخت

این قسمت آخرش و که می خوندهی به مهسا اشاره می کردو ادا درمیاورد...من ومهسا

انقدخندیدیم که حدداشت!

خلاصه آرش بعداز کلی مسخره بازی املت مخصوص آقا آرش و درست کردومیزشام وچید...

غذاش خیلی خوشمزه شده بود!! خداییش یه کدبانوی به تمام معناس!!! سرمیزشامم انقدچرت وپرت گفت که ما ازخنده روده برشدیم... اصلانگارنه انگار که تا قبل ازاینکه مهسازنگ بزنه داشت گریه می کرد!! آرش خیلی قوی بود که با اون همه غم و غصه بازم لبخندمی زدومی خندید... خاک توسرم کنم که حتی قده یه نخودم به پسرخاله ام نرفتم!! همش تایه ذره مشکلاتم زیادمیشه می زنم زیرگریه!!

اون شب مهسا و آرش تا ۱۲ شب خونه من بودن... خیلی بهمون خوش گذشته بود... کاش آرش ومهسا هرشب بیان پیشم...

عصبانی کلیدوانداختم توقفل و دروباز کردم... باپام درومحکمم بستم و کیفم وپرت کردم روی مبل... مقنعه ومانتوم وهم درآوردم وشوشتون کردم روی یه مبل دیگه!

روی مبل نشستم وصورتتم وبادستام پوشوندم...

امروز معاون آموزشی دانشگاه اعلام کرد که یواش یواش به فکر پایان نامه لیسانسمون باشیم... مشخص کرد که کدوم استاد، استاد راهنمای چه کسانی بشن... از شانس خرکی بنده هم حسینی شد استاد راهنمای من... امروز باهاش کلاس داشتیم... کلی برای بچه هایی که باید پایان نامه تحویل می دادن حرف زدوگفت برای پایان نامه چه کارایی بایدبکنیم و...

کلاس که تموم شد، من و صدا کردگفت بیا کارت دارم... مونده بودم حسینی بامن چه کاری می تونه داشته باشه... رفتم سمت میزش و منتظر موندم تا ببینم چی می خواد بهم بگه... ازم پرسید که در مورد موضوع پایان نامه ام فکر کردم یا نه!

از قبل روی موضوع پایان نامه فکر کرده بودم... موضوعم و بهش گفتم اونم کلی تشویقم کرد که طرح خیلی خوبه و این حرفا... بعد برگشت بهم گفت: امسال تعداد دانشجویهایی که من استاد راهنماشونم خیلی زیاده و سرم فوق العاده شلوغه... می ترسم نتونم اونجوری که باید و شاید کارم و خوب انجام بدم... موضوعیم که تو انتخاب کردی خیلی خوبه و اگه خوب روش کار کنی پایان نامه عالی از آب در میاد ولی نیاز به دقت و حوصله زیادی داره البته کسی هم باید باشه تا کمکت کنه... چون خیلیای دیگه ام هستن که من استاد راهنماشونم، ممکنه اونقدری وقت نداشته باشم که به خوبی راهنماییت کنم... نظرم اینه که حالا که بارادوین همسایه شدی، بهتره ازش بخوای تا بهت کمک کنه... پایان نامه ای که برای مدرک لیسانسش ارائه داد محشر بود!! اگه رادوین کمکت کنه، قطعاً پایان نامه خوبی ارائه میدی... البته این بین منم کنار نمی کشم... هر وقت که مشکلی داشتی من در خدمتم... ولی اگه رادوین کمکت کنه هم برای خودت بهتره هم برای من... همسایه اید و راحت می تونی ازش کمک بخوای...

یعنی اون لحظه دلم می خواست کیفم و بکنم تو حلق حیسنی!! مرتیکه بی شعور اینم پیشنهاده به من میده؟! من حاضرم بمیرم ولی از رادوین کمک نخوام!!

اصلاً حسینی از کجای دونهست که من بارادوین همسایه شدم؟! اینم سواله تومی پرسیدی؟! اندیدی اون روز تو دفتر چقد بارادوین صمیمی بود؟! خب حتما رادوین بهش گفته دیگه!!

آخه حسینی چرا داره این کارو بامن میکنه؟! اون که می دونه من و رادوین سایه هم دیگه رو باتیر می زنیم، اون که می دونه ما از هم دیگه متنفریم پس چرا داره من و مجبور میکنه تا برم و از رادوین کمک بخوام!؟

من اگه بمیرم حاضر نیستم از رادوین بخوام تا تو پایان نامه ام کمک کنه... حاضرم پایان نامه ام قبول نشه و لیسانسم و نگیرم ولی جلوی رادوین سرم و خم نکنم بگم کمک کن!! همینم مونده دیگه هی بزنه تو سرم که من دارم تو پایان امت کمکت می کنم...

اصلا گوربابای پایان نامه و درس و دانشگاه... چشمم کور دنده ام نرم خودم پایان نامه ام وجفت
و جور میکنم. اگه قبول شد که هیچی اگر قبول نشد که به درک!! گورم و گم می کنم و میرم لندن
پیش بابا اینا!!

اما آخه دیوونه تو هیچ می دونی اگه درست و ول کنی و بری لندن مامانت چه بلایی سرت
میاره؟! قطعاهمه موهای سرم و دونه دونه می کنه!! خدایا چی کار کنم؟! تو بهم بگو!!
اگه حسینی اینجابود بادستای خودم خفش می کردم... گوربه گور بشه الهی... خودم سنگ قبرش
و بشورم و خرما و حلوا خیرات کنم براش!!

خیلی از دست حسینی گفتم بودم و دلتم می خواست سربه تنش نباشه... زیر لب بهش فحش می
دادم و لعنتش می کردم!! وقتی عصبانی میشم دلتم می خواد بزنم یه چیزی رو بشکونم... یهو گلدون
شیشه ای روی میزوبرداشتم و با تمام حرصی که از حسینی داشتم پرتش کردم زمین!!

شیشه خورده هاکف حال پخش و پلابودن... گلدون بیچاره هزار تیکه شده بود!!

لبخند پیروزمندان ای به شیشه خورده هازدم... نمی دونم چرا فکر می کردم اون شیشه ها
حسینین!!

زنگ دربه صدا دراومد و من و از افکارم بیرون آورد.

از جا بلند شدم و با کلی احتیاط که شیشه هابه پام نخورن، به سمت آیفون رفتم... بادیدن ارغوان
توی صفحه آیفون، از خوشحالی جیغی کشیدم و بدون اینکه باهاش حرف بزنم، دکمه روفشار دادم.

به آشپزخونه رفتم و جارو و خاک انداز به دست به سمت شیشه خورده هارفتم و مشغول جمع
کردنشون شدم.

یه ذره مونده بود تا همه شون و جمع کنم که زنگ در زده شد.

با خوشحالی به سمت در رفتم و بازش کردم... بادیدن ارغوان لبخندی روی لبم نشست. خودم و پرت
کردم تو بغلش و گفتم: کدوم گوری بودی اری؟! دلتم واست یه ذره شده بود بی معرفت!!

خنده ای کرد و من واز آغوشش بیرون آورد... شیطون گفت: من که سرم با آقامون شلوغ بود ولی به توام که بدن گذشته... (به درخونه رادوین اشاره کرد و ادامه داد): همسایه نصیبت شده عین گل!
 پوز خندی زدم و گفتم: رادوین عین گله؟! برو بابا...
 ودستم و گذاشتم پشتش و پرتش کردم توخونه!!
 و درخونه رو بستم...

ارغوان اخمی کرد و گفت: هوی!!! چه خبر ته بزمجه؟! مثل آدم تعارف کن خودم میام
 تو دیگه... چرا وحشی بازی در میاری!؟

خندیدم و به سمت مبل رفتم و نشستم. ارغوانم اومد کنار من نشست.
 بالبخندی روی لبم گفتم: چه خبر؟! قضیه از دواجتون به کجا رسید؟؟
 خیلی سریع و با ذوق گفت: هفته دیگه عروسیمونه!!

این و که گفت رفتم توشوک!! عروسیشونه؟! هفته دیگه!؟

بادهن باز و چشمای گرد شده زل زده بودم بهش... خندید و گفت: چته تو؟! چرارفتی توهپروت!؟

دهنم و بستم و اخمی کردم... گفتم: دیوونه ای به خدا!! مرض داری چرت و پرت میگی آدم واسکل
 میکنی!؟

- چرت و پرت چیه رها؟! دارم عروس میشم بزمجه!!

پوز خندی زدم و گفتم: زرشک!!

لبخندی زد و گفت: باور نمی کنی زنگ بزنی از امیر پیرس.

این چی میگه؟! نکنه راستی راستی داره شوور میکنه؟! آخه به این زودی؟ پس خواستگاری
 چی؟! عقد!؟

ارغوان لبم و کشید و گفت: باور نکردی نه!؟

زل زدم بهش و گفتم: معلومه که نه!! همین جوری کشکی کشکی میخواین عروسی بگیرین؟!
لبخندی زد و گفت: همین جور کشکی کشکیم که نه. دیشب امیر اینا خونه ما بودن... اومده بودن خوا...

این و که گفت جیغ بنفشی کشیدم و با ذوق گفتم: خواستگاری؟!

سری به علامت تایید تکون داد... خودم و انداختم تو بغلش و شالاپ شالاپ بوسش کردم. الهی
قربون اری جونم بشم که داره عروس میشه!!

بعد از اینکه کلی بوسش کردم، خودم و از بغلش بیرون کشیدم و گفتم: خب بقیه اش؟!

خندید و گفت: بقیه نداره که!! اومدن خواستگاری بابا اینام از خونواده امیر خوششون اومد... (ونیشش
تابناگوشش باز شد و ادامه داد:) هفته دیگه هم که من قراره عروس بشم!!

- خب واسه چی انقد زود؟! دیشب اومدن خواستگاری، هفته دیگه عروسی تونه؟!

- راستش به خاطر خونواده امیر اینا داریم انقد زود عروسی میگیریم!! باباش از طرف اداره اش انتقالی
گرفته و دوسه هفته دیگه میرن همدان!! واسه همینم میخواد که قبل رفتنشون خونه زندگی تک
پسرش و حاضر و آماده کنه و عروسی بگیره و بعدشم برن!! قراره فردا صیغه کنیم که تو این یه هفته
که به عروسی موندده راحت باشیم... (و با ذوق ادامه داد:) واسه من و امیر که بدنشد!! وای رها نمی
دونی چقد خوشحالم رها!!! دارم ذوق مرگ میشم... فرضش و بکن من و امیر زن و شوهر میشیم...

بادستم توسرش زدم و گفتم: خاک توسر شوهر ندیده ات کن!! از اولشم همین جوری خاک
بر سر بودی... نیگاه کن چه ذوقی کرده!!

بانیش باز گفت: واسه چی ذوق نکنم؟! شووربه اون خوبی تور کردم... تو این ۲ ماه که باهم رفیق بودیم
انقد عاشقش شدم که فکر می کنم حتی نمی تونم یه دقیقه بدون اون زندگی کنم... من بدون
امیر هیچی نیستم!! من...

دوباره زدم توسرش و پریدم وسط حرفش:

- ببند بابا!! من از این مزخرفاتی که تومیگی سردر نمیارم!!

ارغوان اخم مصنوعی کرد و گفت: بس که بی احساسی!!

خندیدم و از جام بلندشدم... در حالیکه به سمت آشپزخونه می رفتم، گفتم: احساس وبذار دم کوزه آبش و بخور خانوم!! احساس کیلوچنده؟!!

و وارد آشپزخونه شدم... ارغوانم پشت سر من اومد تو آشپزخونه و روی صندلی نشست.

مثل اینکه شاهکارم و دیدم بود!! چون در حالیکه به حال اشاره می کرد، گفتم: اون چه گندیه زدی؟! گلدون و واسه چی شکوندی؟!!

این و که گفت درد دلم تازه شد!! امروز ارغوان دانشگاه نیومده بود و از هیچی خبر نداشت! احم غلیظی کردم و گفتم: هیچی بابا! نقد از دست حسینی حرصی بودم که زدم اون گلدون و شکوندم!

- و!!! توام خلیا!!! از دست حسینی حرصی بودی اون گلدون بیچاره چه گناهی کرده بود؟! حالا واسه چی از دستش شکار بودی؟! نکنه دوباره از کلاس پرت کرده بیرون؟؟!

- کاش از کلاس پرت کرده بود بیرون! امروز دفتر آموزش اعلام کرد که چه استادایی باید راهنمای پایان نامه چه کسایی بشن... از شناس خرکی منم حسینی شد استاد راهنمام... امروز باهش کلاس داشتم... کلاس که تموم شد، صدام کرد که برم پیشش... رفتم پیشش برگشته بهم میگه من سرم شلوغه ممکنه نتونم به خوبی راهنماییت کنم... پس حالا که بارادوین همسایه شدی از اون کمک بخواه...

این و که گفتم، ارغوان از خنده پهن زمین شد!! عصبی گفتم: کجای حرف من خنده داشت؟! هان؟؟!

در حالیکه به زور سعی داشت، خنده اش و جمع کنه گفتم: آخه حسینی که می دونه شما با هم دشمنید پس واسه چی بهت گفته که بری از رادوین کمک بخوای؟!!

- چه می دونم؟! لابد کرم داره!

ارغوان با خنده گفت: فرضش و بکن... تو بری به رادوین بگی تو رو خدا بیامن و کمک کن!!

و از خنده ترکید!! این چراهی می خنده؟! بدبخت شدن منم مگه خنده داره؟!!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: صدسال سیاهم حاضر نیستم برم از رادوین کمک بخوام!!

- پس می خوای چه غلطی کنی؟! چجوری پایان نامه تحویل میدی؟!!

- گوربابای پایان نامه! خودم یه کاریش میکنم... اگه قبول شد که هیچی... اگر قبول نشد بیخیال درس و دانشگاهم میشم و میرم پیش مامان اینا!

- اگه درست و تموم نکنی وبری لندن خاله مریم پوستت ومی کنه!!

اخمی کردم وگفتم: پوستم کنده بشه بهتر از اینه که جلوی رادوین سرخم کنم و ازش بخوام کمک کنه!

- رهاتور و خدا از این غرور مسخره ات دست بردار!! اگه تو از رادوین کمک بخوای هیچ اتفاقی نمیفته فقط پایان نامه ات سریع تر تموم میشه و میره پی کارش.

- این غرور مسخره ای که تو از حرف میزنی به من این اجازه رونمیده که از رادوین کمک بخوام...

ارغوان از جاش بلند شد و به سمت یخچال رفت... درش و باز کرد و روبه من گفت: هم تو غلط می کنی هم اون غرور مسخره ات!! رهاتور و به خدا این دشمنی مسخره رو تمومش کن! تو و رادوین الان همسایه اید... رادوین به جای داییش داره از تو مراقبت میکنه پس دیگه نباید مثل سابق ازش متنفر باشی.

هیچی نگفتم و سرم و انداختم پایین. با انگشتای دستم بازی می کردم... یعنی باید برم پیش رادوین و ازش کمک بخوام؟! باید به این دشمنی خاتمه بدم؟؟ اصلا اگه من برم پیش رادوین اون چه رفتاری باهام میکنه؟! قبول میکنه به من کمک کنه!؟

- توفریزرت مرغ داری!؟

صدای ارغوان من و به خودم آورد. بهش نگاه کردم و با تعجب گفتم: مرغ میخوای چیکار!؟

لبخندی زد و در حالیکه توی فریزرومی گشت گفت: می خوام یه غذای مَشت درست کنم تا تو ببری پیش واسه رادوین...

من برای رادوین غذا ببرم؟! صدسال سیاه!!! کار دبخوره تو اون شکمش.

اخمی کردم و عصبانی گفتم: من واسه چی باید برای رادوین غذا ببرم!؟

لبخندش و پپرنگ تر کرد و در حالیکه مرغ و از توی فریزر بیرون می‌آورد، گفت: به خاطر پایان نامه ات... به خاطر خودت... به خاطر خانواده ات... تو باید زودترین پایان نامه کوفتی و تحویل بدی وبری!! می فهمی؟! بی احساس نباش رها... دلت واسه مامانت تنگ نشده؟! بابات؟! اشکان؟! از همه مهمتر واسه سارا؟!!

با آمدن اسم سارا چشمم پر از اشک شد... چقد دلم واسه همشون تنگ شده!! اشکم جاری شد. پربغض گفتم: تو از کجای دونی دلم واسه شون تنگ نشده؟! تنگ شده... خیلیم تنگ شده!! کاش منم با خودشون می بردن!! چرا من و تنها گذاشتن و رفتن؟! من طاقت تنهایی ندارم... نمی تونم... و دیگه نتونستم ادامه بدم و زدم زیر گریه!! ارغوان به سمتم اومد و من و کشید تو بغلش. در حالیکه سرم و نوازش می کرد، مهربون گفت: قربون اون دلت برم که تنگ شده!! گریه نکن رها... اینجوری فقط خودت اذیت میشی!! گریه نکن عزیزم.

و من و از آغوشش بیرون کشید و به صورتم خیره شد. اشکام و پاک کرد و بایه لبخند روی لبش گفت: به خاطر همین دل تنگت که میگم از رادوین کمکم بخواه!! آگه رادوین کمکت کنه پایان نامه ات و زودتر تحویل میدی و میری!! حالام من می خوام یه غذای خوشمزه واسش درست کنم... و ختی درست شد تو مثل یه لیدی باشخصیت غذار و میبری واسه رادوین و میگی خودم درستش کردم و برات آوردم... یه ذره چا پلوسی میکنی و بعدم ازش می خوی که کمکت کنه!! مطمئن باش نه نمیاره... هر مردی با دیدن غذا تسلیم میشه!!

دهن باز کردم تا چیزی بگم که انگشت اشاره اش و گذاشت روی لبم. گفت: هیس!! هیچی نگو... مثل یه دختر خوب اینجاشین تا غذا حاضر بشه و بعدم برو پیش رادوین!! انه بیاری ناراحت میشم... و منتظر جواب من نشد و به سمت مرغ رفت و شروع کرد به غذا درست کردن.

- به به!! ببین چی درست کردم... انقدر خوشمزه شده که انگشتاشم باهاش میخوره!!

وسینی که توش یه بشقاب برنج وکنارش یه بشقاب مرغ ویه لیوان دوغ ویه کاسه آب مرغ بودوقاشق وچنگال ووبه سمتم گرفت.

لبخندی زدم وسینی وازش گرفتم...درحالیکه مرغ وبومی کشیدم،گفتم:اوم!!چه بوی خوبی...کاردبخوره به شکم رادوین که بایدغذابه این خوشمزگی وبخوره!!منم دلم خواست...

خندیدوگفت:باشه شکمو...زیاد درست کردم.برای توام هست!!

لبخندم وپررنگ ترکردم وباذوق گفتم:ایول داری اری!!

اونم لبخندی زدو دستش وگذاشت پشتم وبایه حرکت ازخونه پرتم کردبیرون...دیوونه!!نزدیک بودسینی غذاازدستم بیفته...اگه دیرجنبیده بودم الان مرغ به این خوشمزگی روی زمین ولوبود!! اخمی کردم وگفتم:چته روانی؟!چراوحشی بازی درمیاری؟؟؟

شیطون خندیدوگفت:حالادیگه بی حساب شدیم...تاتوباشی که دیگه من وپرت نکنی توخونه!!(باهام بای بای کردوادامه داد:)مواظب خودت باش...نقشت وخوب بازی کن وچاپلوسی وهم فراموش نکن...

ودرو بست!!

رفیقمم مثل خودم خله!!!لبخندی به در بسته خونه زدم وبه سمت درخونه رادوین رفتم...

نمی دونم چرا استرس داشتم...نکنه رادوین توخونه راهم نده وبگه من کمکت نمی کنم؟!اگه ضایعم کنه چی؟!اگه بگیرتم زیرمشت ولگد؟!بروبابا...اون غلط میکنه من وبزنه!! فوق فوقش میگه نه ومنم شیک ومجلسی میگم باشه ومیام بیرون!!

چشمام وبستم ویه نفس عمیق کشیدم تاازاسترس کم بشه!

دستم وبردم سمت زنگ وزنگ وزدم...یه دقیقه بعد رادوین دروبازکرد!!اوه...حالایکی ندونه فکرمیکنه خونه اش ۱۰۰۰ متره که انقد دیردرو باز کرده!!

بایه لبخندروی لبم خیره شده بودم بهش!یه شلواراسپرت ویه تی شرت پوشیده بود!!مثل دفعه قبل که اومدم کادوی سحروبهبش بدم، باکلاس وشیک بود.

رادوین که از نگاه های خیره من خسته شده بود، پوفی کشید و گفت: کاری داشتی؟!

بچه پررو سلام بلدنیس؟! بی ادب...

وقتی دیدم اون سلام نکرد، خودمم از خیر سلام کردن گذاشتم و به چشمش خیره شدم و مهربون گفتم: آره...

ازلحتم تعجب کرده بود... متعجب گفتم: مطمئنی که بامن کار داری؟!

سرم و به علامت تایید تکون دادم. اخمی کرد و گفت: خیلی خوب!! بگو می شنوم.

ایش!! ببین چجوری واسه من کلاس میذاره ها!!! بچه پررو دل میخواد همچین بزnm تودهنه تاندونات بره توشکمت... اما خب به خاطر پایان نامه امم که شده باید هر خفتی و به جون بخرم!! خدایه چی بنده ای و محتاج گودزیلا ها نکنه!! بلند بگو آمین .

لبخندم و پررنگ تر کردم و با چشمم به سینی توی دستم اشاره کردم و گفتم: واست غذا آوردم!!

این دفعه دیگه واقعا رفته بود توشوک!! در حالیکه بادهن بازو چشمای گرد شده به غذا نگاه می کرد، گفتم: این و برای من آوردی؟!

سری تکون دادم و گفتم: آره. نوش جونت!!

نگاهش و از غذا برداشت و دوخت به چشمای من! مشکوک گفتم: از کجا مطمئن باشم که مثل اون معجونت چیزی توش نریخته باشی؟!

اخمی کردم و گفتم: هیچی توش نریختم!! دلیلی نداره چیزی توش بریزم... اون دفعه به خاطر این اذیتت کردم که کیکم و خورده بودی ولی الان قصداذیت کردنت و ندارم!!

اخمی کرد و گفت: باور نمی کنم!!

غلط کردی که باور نمی کنی!! پسره چلغوز.

به زور لبخندی زدم و گفتم: هیچی توش نریختم... به جون خودم و خودت پاک پاکه!!

به چشمام خیره شد و چیزی نگفت... منم از این سکوتش استفاده کردم و گفتم: نمی خوای تعارف کنی پیام تو؟!

مثل بچه خنگا گفتم: بیای تو؟!

لبخندی زدم و گفتم: آره... اشکالی داره؟!

متعجب از جلوی در کنار رفت و گفتم: نه... بیاتو!

منم وارد خونه و شدم و رادوین درو بست. با چشمام همه جارو زیر نظر گرفتم... ساخت خونه رادوین باخونه من فرق می کرد ولی تقریباً همون اندازه بود... دو تا اتاق خواب و یه آشپزخونه نقلی و هال... خاک تو سر خورش کنن!! انگار تو خونه بمب ترکیده!! کف هال پر کاغذ و روی مبلاهم کلی لباس ریخته... یه سری جعبه پیتزا و آشغال ساندویچ هم روی مبل و زمین پخش و پلاس... روی این آشپزخونه هم پر ظرف نشسته اس!! مرده شورت و ببرن... کثیف شلخته!!

روبه من گفتم: ببخشید که اینجا یه ذره بهم ریخته اس!!

یه ذره؟! همش یه ذره!!!! شتر با بارش اینجا گم میشه اون وقت تومیگی یه ذره بهم ریخته اس؟! گودزیلای کثیف!!

لبخند زورکی زدم و گفتم: نه بابا... کجاش بهم ریخته اس؟! خیلی تمیزه!!

جون عمه ام!!

به سمت مبلارفت و همه لباسارو از روشون برداشت... بایه حرکت پرتشون کرد روی زمین و گفتم: بیابشین!!

پسره کثیف!!!! اینم کاره تومیکنی؟! جونت در میاد اون لباسایی که از روی مبل برداشتی و بذاری سر جاشون!؟؟؟ من موندم این رادوین بی شعور چرا بیرون از خونه و حتی توی خونه اش انقد خوش تیپه و به خودش میرسه ولی خونه اش عین بازارشامه!!! خب می تونه یه کاری بکنه... این که یه عالمه دوست دختر داره، هر چند روز یه بار به یکیشون بگه بیاد خونه اش و تمیز کنه... اوناهم از خدا خواسته قبول می کنن!! راه حل خوبیه ها!!

- نمی شینی؟! -

صدای رادوین من وبه خودم آورد... به سمت مبل یه نفره رفتم ونشستم... یه سری برگه ولباس روی میز عسلی وسط هال بود!! کنارشون زدم وسینی غذارو گذاشتم روی میز.

روبه رادوین گفتم: ناهار خوردی؟! -

باذوق به غذازل زدوگفت: نه اتفاقا!! می خواستم زنگ بزnm واسم پیتزاییارن.

اخمی کردم وبه جعبه پیتزاهای روی مبل وزمین اشاره کردم وگفتم: این همه پیتزا خوردی نترکیدی؟! -

لبخندی زدودر حالیکه روی برنجش آب مرغ می ریخت، گفت: چرا بابا!! ولی کیه که واسم غذاپیزه؟! امجبورم فست فودبخورم!

ویه تیکه مرغ از توی بشقاب بیرون آوردو گذاشتش روی برنجش وباولع شروع کردبه غذاخوردن!! این از قحطی چیزی فرار کرده؟! باذوق تندتندغذامی خورد!! من موندم نفس کم نیاورده بااین سرعت غذامی خوره؟! پسره گودزیلای شکمو!! وقتی داشت غذامی خوردزل زده بودم بهش...

اخمی کردوگفت: تا آخر غذاخوردنم میخوای زل بزنی بهم؟! کوفتم شدبابا هرچی خوردم!

نگاهم وازش گرفتم وهیچی نگفتم... خب راست می گفت دیگه برای چی نگاهش می کنم؟! شایداگه منم جای رادوین بودم وهمش فست فودمی خوردم، بادیدن یه غذای خونگی انقدذوق می کردم وباولع غذامی خوردم!! بیخیال بابا... نگاهش نمی کنم تا هرچقد دل می خواد غذا بخوره وخودش وخفه کنه!!

در عرض ۵ دقیقه تمام محتویات توی سینی نفله شده بودن!!

رادوین به پشتی مبل تیکه دادودر حالیکه دستش روی شکمش بود، بارضایت گفت: وای دستت درد نکنه... یه هفته ای میشدکه درست وحسابی غذا نخورده بودم! یاهمش از بیرون غذامی گرفتم یاواسه خودم حاضری درست می کردم... دستت طلا!! خیلی خوشمزه بود... برعکس قیافه واخلاق وهیکل ودرکل همه چیزت دست پختت حرف نداره... معرکه بود!!

دلم می خواست جفت پابرم تودهنش!! گودزیلای بی ریخت... قیافه و اخلاق وهیکل من بده؟! اغلط کردی... مثلاً خودت خیلی خوبی که به من توهین میکنی؟! ابی ادب بی شعور بی شخصیت! ایشا... هرچی خوردی کوفت بشه... غذای ارغوان گیر کنه سرگلوت خفه بشی!

خیلی ازدستش عصبی بودم!! نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتتم وفروکش کنم.

رادوین سرش و تکیه داد به پشتی مبل و چشمش و بست... یه لبخنروی لبش بود!! بچه پررو گرفته اون همه غذارو در عرض چند دقیقه نغله کرده و تازه بعدشم به من توهین کرده، حالا واسه من لبخندژکوند میزنه!!!

باهمون چشمای بسته گفت: چی ازم می خوای؟!

این از کجا فهمید که من ازش یه چیزی می خوام؟! اینم سواله تومی پرسی؟! انه واقعا سواله؟! وقتی کسی که به خونت تشنه اس یهو واست غذا میاره و باهات مهربون میشه، معلومه یه چیزی ازت می خواد دیگه!!

سکوت من و که دید، چشمش و باز کرد و تیکه اش و از مبل گرفت... به طرفم خم شد و زل زد تو چشمم. گفت: می دونی که می دونم تو الکی بامن مهربون نمیشی... مهربون شدن تومی تونه ۲ دلیل داشته باشه... ممکنه نقشه باشه که کار امروز تو نقشه نیس... اما دلیل دوم... ممکنه که توازم یه چیزی بخوای... (مشکوک نگاهم کرد و گفت:): چی می خوای؟!

عین کار آگاه های آگاهی حرف میزد... آب دهنم و قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم. زل زدم تو چشمش و مظلوم گفتم: راستش... راستش من... من ازت می خوام که... یعنی...

اخمی کرد و گفت: چرا تته پته می کنی؟! امثل بچه آدم حرفت و بزنی... چی می خوای؟!

تو چشمای عسلیش خیره شدم... چشمایی که حالا بهم زل زده بودن. نمی دونم چرا نمی تونستم حرفم و بزنی... شاید دلم نمی خواست غرورم و کنار بذارم و از رادوین خواهش کنم یا شایدم از واکنش رادوین بعد از شنیدن خواهش من ترسیدم!! اگه بگه نه چی؟! امن باید چی کار کنم؟!

رادوین که تعلم و دید، آرام گفت: می ترسی حرفت و بزنی؟!

آخ گل گفتمی رادی!! اگه یه بار توکل عمرت یه حرف درست زده باشی همینه!!

مثل کرو لالاسری به علامت تایید تکون دادم... لبخندی زد و گفت: نترس... به خاطر غذای خوشمزه ای که بهم دادی کاری باهات ندارم!! حرفت و بزن... راحت باش. تو که خدای روبودی!! همیشه هر بلایی که دلت خواسته سرم آوردی!! حالا چی شده از من می ترسی؟!!

حرفایی که زد باعث شد اخمی روی پیشونیم نقش ببندد... جرئت پیدا کردم و خودمم و جمع و جور کردم... با حرفایی که زد، دوباره شجاعتم و به دست آوردم و گفتم: الانم ازت نمی ترسم... پوز خندی زد و گفت: خب پس حرفت و بزن خانوم شجاع!!

پوز خندش بد جور روی مخم بود... وقتی پوز خندی زنه دلم می خواد خر خره اش و بجوئم!! تو چشماش خیره شدم و دهنم و باز کردم:

- امروز توی دانشگاه بهمون گفتن یواش یواش به فکر پایان نامه اممون باشیم... استاد رهنمای منم شده استاد حسینی... راستش... راستش من باید سریع لیسانسم و بگیرم و برم پیش خونواده ام... برای گرفتن لیسانسم باید پایان نامه ام و تحویل بدم!

رادوین سری تکون داد و خون سرد گفت: خب این چیزایی که گفتی چه ربطی به من داره؟! اخمی کردم و گفتم: امروز با حسینی کلاس داشتم... بعد از کلاس صدام کرد تا برم پیشش... و ختی رفتم پیشش بهم گفت که... گفت که...

اخمی کرد و گفت: گفت که؟!!

آب دهنم و قورت دادم و گفتم: گفت که تعداد دانشجو هایی که استاد راهنماشونه خیلی زیاده واسه همینم... واسه همینم سرش شلوغه و شاید نتونه به خوبی کمک کنه... گفت که حالا که با تو همسایه شدم، می تونم ازت کمک بخوام!!

با این حرفم رادوین زد زیر خنده!! ای خدا کجای حرفایی که من میزنم خنده داره که ارغوان و رادوین می خندن؟!!

خنده اش که تموم شد، بی تفاوت گفت: خب تو حالا از من چی می خواهی؟!!

پوز خندی زد و گفتم: به نظرت چی می تونم ازت بخوام?!!!

اخمی کرد و پرسید: که کمکت کنم؟!

سری به علامت تایید تکون دادم... اخمش غلیظ تر شد و از جاش بلند شد. به سمت پنجره هال رفت و روبروی پنجره پشت به من ایستاد... دستاش و کردتوی جیب شلوارش... گفت: من خودم به اندازه کافی بدبختی دارم!! کارای شرکت... مراقبت از تو...

- دوس دخترات!!

این حرفم و که شنیده به سمتم چرخید و گفت: البته... دوس دخترام و داشت یادم می رفت!! در هر صورت من نمی تونم کمکت کنم... نه اینکه به خاطر دشمنی که باهات دارم بگم نه... من وقت سر خاروندن ندارم چه برسه به اینکه بخوام به تو کمک کنم!!

به درک!!! کمک نمی کنه که نمی کنی... چیکارت کنم؟! به پات بیفتم بگم تو رو خدا کمکم کن؟! گور باباش که کمک نمیکنه... به جهنم... به درک اسفل السافلین!!!

از جام بلند شدم و سینی و از روی میز برداشتم... اخمی کردم و گفتم: باشه... پس فعلا!!

و به سمت در رفتم... با دقت قدم برمی داشتم که نکنه یه وقت پام بره روی برگه های آقای گودزیلای شلخته!!

به در رسیدم... دستم و بردم سمت دست گیره و خواستم دروباز کنم که صدای رادوین اومد:

- من گفتم نه تونبایدیه خواهش کوچولو بکنی؟!

به سمتش چرخیدم و پوزخندی زدم... گفتم: تا اینجا شم کلی غرورم و کنار گذاشتم که اومدم بهت غذا دادم و ازت خواهش کردم... قبول نمیکنی نکن به درک!!

و روم و ازش برگردوندم و خواستم دروباز کنم که گفت: باشه قبوله!!

واااچی قبوله؟! این که تو پایان نامه ام کمکم کنه؟! این که گفت من سرم شلوغه... تو این چند دقیقه چه اتفاقی افتاد که یهونظرش عوض شد؟!!

با تعجب به سمتش برگشتم... لبخندی روی لباش بود. با قدمای بلند فاصله بینمون وطی کرد و روبروم و ایساد. با چشمای عسلیش زل زد تو چشمام و گفت: قبول می کنم کمکت کنم ولی...

داشتم از خوشحالی پس میفتادم... دلم می خواست برم شالاپ شالاپ بوشش کنم ولی خب دیگه خیلی ضایع بود!!

باذوق و کنجکاوی پرسیدم: ولی چی؟!

لبخند شیطونی زد و گفت: باید هر شب بیای خونه ام واسم غذا درست کنی... عاشق دستپختت شدم... (و شیطون ادامه داد): البته فقط دستپختت خودت که غیر قابل تحملی!!

چی!!! مگه من گُلفتِشَم پاشم پیام خونه اش غذا درست کنم؟! حالا مگه می خواد چه غلطی بکنه که من باید هر شب پیام واسش شام بپزم؟! اصلا من چجوری واسش غذا درست کنم؟! امن حتی بلد نیستم یه برنج بپزم... اون وقت چجوری می خوام هر شب پیام واسه این گودزیلای شکموی شلخته غذا درست کنم؟! ای مرده شورت و ببرن اری با این تَز دادنت!! این دیوونه فکر کرده من غذا رو درست کردم...

- چی شد؟! قبول نمی کنی!!!

صدای رادوین من وبه خودم آورد... چی باید بهش بگم؟! بگم نه؟! بگم من بلد نیستم غذا درست کنم و این مرغم اری پخته؟! اگه اینجوری بگم که دیگه کمکم نمی کنه!! خب چی بهش بگم؟! بگم قبوله؟! بگم میام برات غذایی پزم؟؟؟؟ اگه قبول کنم فرداشب کوفت بهش بدم بخوره؟! آخه من و چه به غذا درست کردن؟! اگه قبول کنم چی بریزم تو خیکش؟؟ باید راستش وبگم... باید بگم که غذای امروز من درست نکردم!

رادوین منتظر به من خیره شده بود... به چشمش زل زدم و گفتم: راستش... راستش من... اونقدار بیم که توفکر می کنی دست پختم خوب نیس یعنی اصلا بلد نیستم غذا درست کنم... غذای...

رادوین لبخندی زد و پرید وسط حرفم: شکسته نفسی می فرمایین!! غذای امروزت محشر بود دختر... اون وخ تومیگی بلد نیستی غذا درست کنی؟! دست پختت حرف نداره!!

و بدون اینکه بهم فرصت حرف زدن بده، درخونه روباز کرد و دستش و گذاشت پشتم... از خونه پرتم کرد بیرون... از توی جاکلیدی یه کلید بیرون آورد و داد دستم. بانیش باز گفت: این کلید یکی خونمه... فردا بیا واسم غذا درست کن!! خدا حافظ.

ودرو بست.

باتعجب و ناباوری به دربسته روبروم خیره شده بودم... یعنی الکی الکی شدم کلفت
آقارادوین؟! ایش!! کاردبخوره به شکمش ایشا...!! اصلا چرا من باید برم واسش غذا درست کنم؟! نه که
من چقدم بدم غذا بیزم!! چه رویی داره این بشر... بچه پررو کلید یدکی خونه اش و داده به من تا
واسش خرجمالی کنم!! حتی نداشت حرفم و بزخم و بهش بگم که غذای امروزو اری درست
کرده... ازخونه پرتم کرد بیرون!! مرده شورش و ببرن... گودزیلای بی ریخت شلخته کثیف شکموی
پرو!!

نگاهم وازدرگرفتم و دوختم به کلیدتوی دستم...

هیچ وقت به ذهنم خطور نکرده بود که ممکنه یه روزرادوین کلیدخونش و بهم بده تا پیام واسش
کلفتی کنم!! ای خدا... من با این همه غرور و دک و پژم جلوی رادوین، فردا پاشم برم خونه اش واسش
غذا درست کنم؟! آخه این انصافه؟!!

از حرص کلید و توی دستم فشار دادم و باقیافه مجاله به سمت درخونه خودم رفتم. زنگ دروزدم... به
ثانیه نکشید که ارغوان دروباز کرد.

بانیش باززل زده بود بهم و منتظر بود... سینی توی دستم و به دستش دادم...

با دستم کنارش زدم و واردخونه شدم. دروبست و پشت سرم اومد. گفت: چی شد؟!!

کلافه روی مبل نشستم و گفتم: چی، چی شد؟!!

اخمی کرد و کنارم روی مبل نشست... سینی و گذاشت روی میز و گفت: رادوین چی گفت؟! قبول

کرد؟!!

- آره!!

با ذوق جیغ خفیفی کشید و گفت: وای!!! قبول کرد؟!؟! رادوین قبول کرده اون وخ تو انقد دپی؟! خاک

توسرخرت کنن... دیگه چی می خوای از این بهتر؟!!

پوفی کشیدم و سرم تکیه دادم به پشتی مبل... گفتم: می خواستم صدسال سیاه قبول نکنه... پسره بی شعور شلخته گفت به شرطی کمکت می کنم که هر شب بیای خونه ام واسم غذاپیزی... کُلفت مُفت گیر آورده!! بهش گفتم من بلدنیستم غذا درست کنم... برگشته میگه شکسته نفسی می فرمایید. دست پختت محشره!! زهرمار و دست پختت محشره... من که اسکل نیستم شکسته نفسی کنم... وختی میگم بلدنیستم غذاپیزم یعنی بلدنیستم... نفله شکموی گودزیلا!! تازه آقا کلید یدک خونه اشم داده به من تا به نحو احسنت واسش خرجمالی کنم...

یهوارغوان از خنده ترکید!!

کوفت... زهرمار... رو آب بخندی!! تقصیر همین اری بود که این جوری شدیگه!!

آرنجم و توی پهلوش فرو کردم و عصبی گفتم: مرگ!! مگه بدبخت شدن من خنده داره که توهی می خندی؟! خاک تو سرت کنن با این نقشه کشیدن. مرده شورت و ببرن!! خودم سنگ قبرت و بشورم الهی!! اینم نقشه بود تو کشیدی؟! به این فکر نکردی که ممکنه من و بدبخت تراز اینی که هستم بکنی؟! حالا منه بیچاره چجوری واسه رادوین غذا درست کنم؟! هان؟!!

ارغوان هنوز داشت می خندید!! انقد خندیده بود که از چشمش اشک میومد!! دختره روانی... معلوم نیس به چی می خنده. کلفت شدن من گریه داره نه خنده!!

دستی به چشمش کشید و اشکش و پاک کرد... در حالیکه سعی می کرد، دیگه نخنده روبه من گفت: منه بیچاره از کجای دونهستم که رادوین همچین شرطی واست میداره؟! امن که کف دستم و بونکرده بودم تو قراره بشی کلفت رادوین!!

وزد زیر خنده!!

چشم غره ای بهش رفتم که باعث شد خفه شه... لبش و به دندان گرفته بود تا نخنده ولی صورتش قرمز شده بود... از خنده در حال انفجار بود!!

اخمی کردم و گفتم: رو آب بخندی!!!

- خب حالا چه غلطی می خواد بکنی؟! چه کوفتی می خواد برای رادوین درست کنی؟؟!

عصبی گفتم: کوفت باسُس اضافه!! چه می دونم؟! اصلا من واسه چی باید براش غذا درست کنم؟! این گندوتو زدی و خودتم باید جمعش کنی... اون از دست پخت تو خوشش اومده... پس خودت باید واسش غذا پیزی!!

ارغوان لبخند شیطونی زد و گفت: من فردا با آقامون قراردادارم... نمی تونم پیام واسه رادوین غذا پیزم!! غذا درست کردن واسه رادوین دست خودت و می بوسه. تازه من این گندون زدم که بخوام جمعش کنم!! خودت خربازی در آوردی و بهش نگفتی غذا رو خودت درست نکردی پس خودتم جمعش کن.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: مرده شورت و ببرن!! حالا من چه گلی به سرم بگیرم؟! فرداشب چی بهش بدم کوفت کنه؟!!

- اگه بخوای می تونم بهت یاد بدم که غذا درست کنی...

سری تکون دادم و گفتم: باشه بابا!! همونم بهم یاد بدی غنیمته!!

ارغوان لبخندی زد و گفت: خب حالا چی می خوای واسش درست کنی؟!!

- یه چیز آسون!!

کمی فکر کرد و گفت: ماکارونی خوبه؟!!

سری به علامت تایید تکون دادم و از غوانم شروع کرد به توضیح دادن.

خسته و کوفته از دانشگاه به خونه برگشتم... کلید و انداختم توفل و وارد خونه شدم... نگاهی به

ساعت انداختم. هفت شده!! خاک تو گورم شد!! من کی برم واسه رادوین غذا پیزم?!!

کیفم و روی مبل انداختم و با عجله به سمت آشپزخونه رفتم... باید مواد اولیه ماکارونی و برمی داشتم

تا برم واسش غذا پیزم... دلم نمی خواست برم از خونه رادوین چیز میز بردارم! همین جا وسایل

و بر میدارم و می برم خونه رادوین درست می کنم... اصلا من نمی دونم چه اصراریه که خونه رادوین

غذا بپزم؟! خب همین جامی پزم و شب که اومدمی برم میدم بهش دیگه!! چه می دونم رادوینه دیگه... خل و چله!!

وسایل و گذاشتم تویه پلاستیک و گوشی و کلیدخونه خودم و خونه رادوین و برداشتم و ازخونه خارج شدم... به سمت خونه رادوین رفتم و کلید و انداختم توقفل و درو باز کردم...

چشمم خورد به بازارشام توی خونه!!! وای خدایا من چجوری تو این بل بشو غذا بپزم؟! خاک تو سرت کنن رادوین خره!! تو که می دونستی من دارم میام اینجا لاقل یه دستی به سروگوش این خونه چلغوزت می کشیدی!!

واردخونه شدم و درو پشت سرم بستم... بانهایت دقت قدم برمی داشتم تایه وقت پام نره روی کاغذا و لباسای آقا!! به آشپزخونه رفتم و وسایل تو دستم و گذاشتم روی این...

آشپزخونه اش انقد کثیف و شلخته و پلخته بود که جا واسه سوزن انداختن نبود!! خب الان من چجوری اینجا غذا درست کنم؟! هان؟! گوربه گوربشی الهی رادوین!!!

مجبورم اینجا رو تمیز کنم و بعد شروع کنم به غذا درست کردن!!! الکی الکی شدیم کلفت آقا رادوین!!

از وقت تلف کردن دست کشیدم و شروع کردم به تمیز کردن آشپزخونه!! نمردیم و کلفتیم شدیم!!

خلاصه بعد از یه ساعت خرجمالی آشپزخونه اش شد مثل یه دسته گل!! با چشمم کل آشپزخونه روز بر نظر گرفتم و دستی به عرق پیشونیم کشیدم... وای خدا دارم از خستگی میمیرم!! خدا ازت نگذره رادوین که به خاطریه پایان نامه من و به این فلاکت رسوندی!!

از خستگی، به دریخچال تکیه دادم و زل زدم به روبروم... داشتم تودلم به رادوین فحش می دادم که یهو چشمم خورد به یه قاب عکس روی دیوار هال!!! این عکسه یهواز کجا پیداش شد؟! اقبلاهم بود؟! پس چرا دفعه قبل که اومدم ندیدمش؟! او هو... ببین چه عکسیم گرفته از خودش!!

آه آه آه!! خدایا چرا این بشرو انقد خودشیفته آفریدی!؟

یه کت کوتاه مشکی پوشیده بود تا بالای زانوش... یه شلوار جین مشکی ساده و یه عینک دودی شیک روی چشمش!!

دستاش وکرده بودتوجیب شلوارش وبه افق نگاه می کرد!!لب دریا بود...آسمون سرخ بودوخورشیدداشت غروب می کرد...خیلی قشنگ بود!!رادوینم خیره شده بودبه غروب آفتاب وعکس گرفته بود!!عکسش خیلی جیگر بود!!

جیگره؟عکس این؟!رادوین خره رومیگی؟!بروبابا...اخمی کردم وزبونی برای عکس روی دیواردر آوردم!!!پسره خودشیفته چلغوزبی ریخت!!!به جای اینکه به افق خیره بشی وازخودت عکس بگیری وبعدشم عکست وبزنی به دیوارخونه ات،این بازارشام وجمع وجورکن تامنه بیچاره مجبورنشم واست خرجمالی کنم!!

بالاخره دست ازنگاه کردن به عکس گودزیلا برداشتم وبه قابلمه ازتوی کابینت بیرون آوردم وبه سمت وسایلم رفتم که روی این بودن...بادقت واحتیاط شروع کردم به غذا درست کردن!!

درقابلمه روبرداشتم ونگاهی به ماکارونی های وارفته وزردرنگ توش انداختم!!

آه حالم به هم خورد!!این چیه من درست کردم؟!ماکارونیه؟!انه بابا ماکارونی غلط کنه این شکلی باشه...اینایه سری گرم که مریض شدن رنگشون زردشده!!هه هه هه الان فکرکردی خیلی بامزه ای مثلا؟!همین گرمای چلغوزومی خوای بدی به رادوین نوش جان کنه؟!پس چی بهش بدم؟!بره بریون؟!برو بابا...همینم ازسرش زیادیه!!

صدای چرخش کلیدتوی قفل درمن وبه خودم آورد...درقابلمه رو گذاشتم وبه سمت درچرخیدم...نگاهم افتادتونگاه رادوین.لبخندی روی لبش بود...درو بست وبه سمتم اومد...شیطون گفت:به سلام!!!خانوم کوزت چطورن؟!!

به من گفت کوزت؟بی ادب پروو!!به جای دستت درد نکشه!!

اخم غلیظی کردم وگفتم:اولا علیک سلام.دوماکه کوزت خودتی.سوماکه ۴ ساعت تمامه دارم اینجاجون می کنم،به نظرت می تونم خوب باشم؟!!

لبخند شیطونی زد و در حالیکه به سمت دستشویی می رفت، گفت: دیگه باید به این وضعیت عادت کنی کوزت جون!! هر شب تویی و این خونه و غذا درست کردن برای بنده!!
وارد دستشویی شد و درو بست!!

دلَم می خواست جفت پا برم تودهنش!! بی شعور پررو خوبه دیده آشپزخونه اش داره از تمیزی برق می زنه ها ولی یه تشکر خشک و خالیم ازم نکرد!! امگه این قابلمه رو روی گاز ندید پس چرا نگفت دستت درد نکنه غذا درست کردی!! اصلا یعنی چی که به من میگه کوزت جون؟! کوزت جون تویی و اون دوس دخترای عین گودزیلات!!!

خیلی از دستش عصبانی بودم... به سمت اُپن رفتم و گوشی و کلیدم و برداشتم...

به سمت در ورودی رفتم تا گورم و گم کنم که آقا از دستشویی بیرون اومدن و نطق کردن:

- کجامیری رها؟! امگه نمی مونی بامن شام بخوری!؟

ز رشک!! من بمونم با تو شام بخورم که چی بشه؟! من کی توام که بیام باهات شام بخورم؟! اننه اتم یادوس دخترت یا عمت؟! اصلا گذشته از این حرفا من لب به اون کرمای مریض بد حال رنگ پریده نمی زنم!! آئی!! خودت بخور لذت ببر.

دستم و بردم سمت دستگیره در و بازش کردم... یهودست رادوین نشست روی دستم!!!

این به چه حقی دستش و گذاشت روی دست من!؟

سرم و به ستمش چرخوندم که حالا کنار من و ایساده بود... اخمی کردم و چشم غره ای بهش رفتم تا دستش و از روی دستم برداره ولی اون بچه پروردستش و که بر نداشت هیچ، همون طور که دستش روی دستم بود درو بست و دست دیگه اش و گذاشت پشت کمرم!! به سمت آشپزخونه هدایتیم کرد و گفت: این همه زحمت کشیدی غذا درست کردی اون وخ می خوای شام نخورده بری؟! اعمر اگه بذارم!!

و در یه چشم بهم زد دستم و کشید و من و برد تو آشپزخونه!! انقد محکم دستم و گرفته بود که زورم بهش نمی رسید دستم و از تو دستش بیرون بکشم.

من و روی صندلی نشوندوبه سمت یخچال رفت... آب و دوغ و ماست و ترشی و بیرون آورد و گذاشت روی میز... به سمت قابلمه روی گاز رفت و نیشش باز شد... روبه من گفت: به به!! بذار ببینم چی پختی!!

قطع به یقین با دیدن اون کرمای مریض بدحال رنگ پریده چنان دادی سرم میزنه که روح عمه خانوم بابابزرگ خدا بیامرز بابای مامانم بیاد جلوی چشمم!!!

در حالکه قیافه ام مچاله شده بود، لبخند مصنوعی زدم و گفتم: همچینم خوب نشده ها!! یعنی...

نیشش شل تر شد و گفت: ای بابا!! تو چقد شکسته نفسی می کنی!!! من مطمئنم با دیدن این غذا آب از لب و لوجه ام آویزون میشه...

و دستش و برد سمت در قابلمه تا برش داره!!!

جیغ بلندی زدم و گفتم: نه!!!

رادوین با چشمای گرد شده بهم زل زد و با تعجب گفت: چته دیوونه؟! چرا جیغ میزنی؟! اخل بودی خل تر شد یا!!!

اخمی کردم و از جام بلند شدم... به سمتش رفتم و گفتم: وقتی بهت می گم خوب نشده یعنی خوب نشده پس هی نگو شکسته نفسی نکن... من چه شکسته نفسی دارم که باتو بکنم هان؟! امی گم بد شده آقا جان... خیلیم بد شده!!

لبخندی روی لبش نشست و گفت: ای بابا... انقد خودت و دست کم نگیر!! مرغ دیروزت خیلی خوشمزه بود. مگه میشه غذای امشبت بدمزه باشه؟! احتما خوش مزه اس.

و دستش و برد سمت در قابلمه و قبل از اینکه من بتونم عکس العملی نشون بدم، خیلی سریع درش و برداشت!!!

چشمتون روز بدنبینه... وقتی نگاهش افتاد به اون کرمای مریض بدحال رنگ پریده چشماش شد قد و تاسیب زمینی!!!

در حالیکه به ما کارونی زل زده بود، با تعجب گفت: این چیه؟!

از سر ناچاری لبخندی زدم و گفتم: قرار بود ما کارونی باشه!!

نگاهش وازماکارونی برداشت و دوخت به چشمای من... زیرلب غرید:

- این چه شباهتی به ماکارونی داره؟! -

پوزخندی زدم و عصبانی گفتم: مگه تونبودی هی می گفتی دست پختت معرکه اس و دوسش دارم و بادیدنش دهنم آب میفته؟! خب پس چرا الان داری چرت و پرت میگی؟! گودزیلای بی ریخت این ماکارونیه... ما... کا... رو... نی!! ۸ حرفه... دست پخته منم هست!! حالام اگه می خوای می تونی بخوریش و اگر نمی خوای خب نخوربه درک اسفل السافلین!!

بایه متعجب گفتم: من سردر نمیارم... غذای دیروزت به اون خوشمزگی بود ولی ماکارونی امشب شبیه هر چیزی هست الا ماکارونی!! به نظرت این همه تناقض عجیب نیست؟! -

نگاهم وازش گرفتم... به سمت صندلی رفتم و روش نشستم... عصبی و کلافه نگاهم دوختم به یه نقطه نامعلوم و گفتم: چرا عجیبه... خلیلم عجیبه!! اگه تومی داشتی دیروز همه چی و واست توضیح بدم، الان این جوری نمیشد!! مرغی که دیروز خوردی دست پخت من نبودمال ارغوان بود... من حتی بلد نیستم یه سوسیس درست کنم! دیروزم بهت گفتم که دست پختم خوب نیست و بلد نیستم غذا درست کنم ولی تونداشتی ادامه حرفم و بزمنم و دم از شکست نفسی و این چرت و پرتا زدی!!

به سمت صندلی رو بروی من اومد و روش نشست... زل زد توچشمام و گفتم: خب آخه واسه چی غذایی که ارغوان درست کرده بودوبرای من آوردی؟! -

توچشماش زل زدم... گفتم: چون ارغوان گفتم!! من فکر نمی کردم که کمکم کنی... ارغوانم برای اینکه مثلاً تو رونرم کنه غذا پخت و به من گفت بیارمش برای تو!! می گفتم مردا بادیدن غذا تسلیم میشن!!!

نگاهم وازش گرفتم و دوختم به گلدون روی میز... زیرلب گفتم: من خواستم راستش و بهت بگم ولی خودت نداشتی!! حالام اصراری ندارم که کمکم کنی... وختی من نمی تونم غذا درست کنم پس توام کمکم نمی کنی دیگه!!

بدون اینکه بهش نگاه کنم از جام بلندشدم...می خواستم از خونه اش برم بیرون!دیگه دلیلی برای موندن نداشتم.

داشتم از کنارش رد می شدم تا از آشپزخونه برم بیرون که بادستاش مچ دستم وگرفت...بدون اینکه بهم نگاه کنه،گفت:معذرت می خوام...معذرت می خوام که نداشتم حرفت و تموم کنی و راستش وبهم بگی...معذرت می خوام که مجبورتم کردم بیای اینجا و این همه خودت و به زحمت بندازی!!واسه همه چی معذرت می خوام...من واقعاتم تاسفم.

از جاش بلند شد و در حالیکه مچ دستم تو دستاش بود،رو بروم و ایساده...زل زد تو چشمام...به چشماش خیره شدم...بایه لحن متشکرگفت:مرسی بابت اومدن...بااینکه بلد نبودید غذا درست کنی اومدی و زحمت کشیدی...ممنون!!

لبخندی زد و ادامه داد:

- حالام بیامثل دوتا آدم باشخصیت و متمدن بریم اون غذای مثلا ماکارونی تورو بخوریم...

لبخند مصنوعی تحویلش دادم و گفتم:من نمی خورم خودت بخور!!من لب به اون کرمای مریض بد حال رنگ پریده نمی زنم!!!

با این حرفم زد زیر خنده و گفت:چی؟!کرمای مریض بد حال رنگ پریده؟!!

سری به علامت آره تکون دادم...دستم و کشید و من و به سمت صندلی برد...من ونشوند و گفت:شاید تونخوای لب به اون کرمای مریض بد حال رنگ پریده بزنی ولی من هوس کردم بخورمشون!!

و مچ دستم و ول کرد و به سمت قابلمه گذارفت...یه بشقاب پرواسه خودش ریخت و گذاشتش روی میز..این دیوونه چجوری می خواد این همه کرم و بخوره؟!دیگه بیخیال رفتن شده بودم...دلتم می خواست ببینم رادوین چجوری اون غذای مثلا ماکارونی من و می خوره...اصلامی تونه بخورتش!!؟

روی صندلی نشست و چنگالش فرو کرد تو کرمها!!

بادیدن اون کرماتوی چنگال،حس بدی بهم دست داد و قیافه ام مچاله شد...ولی رادوین با ذوق و شوق چنگال و کرد تو دهنش!!

باقیافه مچاله ام گفتم: خوردیش؟!

در حالیکه به سختی کرمای تودهنش وقورت می داد و قیافه اش مچاله شده بود، سری به علامت تاییدتکون داد.

قورتشون دادوگفت: مزه اش خیلیم بدنیس... فقط یه ذره شوره... یه ذره هم همچین مزه اش به ما کارونی نمی خوره ولی درکل ازتوبیشتر از این انتظار نمیره... در سطح منگولی تو این دست پخت عالی محسوب میشه!!

دودقیقه مثل آدم رفتار کرده بود!!! باخودم فکر می کردم که مثل این جنتل منا همه غذارو تاتهش می خوره و حتی به رومم نمیاره که بدمزه اس... بعد از خوردنم بهم میگه فوق العاده بودیدی!!! زرشک!!!! توهمات فانتزیم بخوره تو سرم... اصلا به قیافه رادوین می خوره که انقد باشخصیت باشه؟! اونم بامن!؟

اخمی کردم و گفتم: خب نخور... کی مبعورت کرده بخوری!؟

گفتم الان برمی گرده میگه نه بابامن می خوام تاتهش و بخورم ومی خواستم شوخی کنم و خیلیم خوشمزه اس و این حرفا ولی برخلاف همه توهمات من، رادوین به سمت پارچ دست بردویه لیوان آب برای خودش ریخت... طبق عادت همیشگیش یه نفس داد بالا و گذاشتش روی میز... لبخند شیطونی زد و گفت: فکر خوبیه!! ارزش خوردن نداره... بیخیال!!

وازروی صندلی بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت.

یعنی تو اون لحظه دلم می خواست میزناهار خوری و از پهنابکنم تو حلقش!! پسره چلغوزبی ادب!! غذای من ارزش خوردن نداره؟! تو غلط کردی باهفت جدوآبادت!! خودت گفتی بیا واسم غذا درست کن... من که می خواستم بگم غذای دیروز کارمن نبوده ولی خوده بی شعورت نداشتی!!

اخمی روی پیشونیم نشستنه بودوبه بشقاب پراز کرم روبروم خیره شده بودم!!

گودزیلای بی رخت اگه نمی خوردی واسه چی این همه ما کارونی ریختی توبشقابت؟! امراض داری؟! خوشت میاد من و حرص بدی؟! دارم برات رادوین خان!!!

از جام بلندشدم و خواستم از آشپزخونه برم بیرون که چشمم خورد به چیزمیزای روی میز!! دیدم خیلی ضایعس ایناروهمین جوری بذارم وبرم... آب ودوغ وماشت وترشی و گذاشتم تو یخچال وتمام ماکارونی توی بشقاب وقابلمه رو خالی کردم توسطل آشغال!! این کرمای بدمزه روکی می خوره؟! همون بهتر که تو آشغالی باشن!!

ظرفاوقابلمه روشستم وکلیدخودم و رادوین وگوشیم وازروی اپن برداشتم واز آشپزخونه بیرون اومدم... انقدخسته بودم که داشتم غش می کردم!! خمیازه ای کشیدم وبه سمت رادوین رفتم که روی مبل روبروی تلویزیون نشسته بودوتلویزیون می دید.

گفتم: من دیگه دارم میرم... خداحافظ!!

نگاهش واز تلویزیون گرفت ودوخت به من... گفت: چه عجله ایه؟! بودی حالا!!

دوباره خمیازه ای کشیدم وگفتم: خیلی خوابم میاد... دارم از خستگی میمیرم!!

لبخندی زد وگفت: برای اونم چاره دارم... توبشین روی مبل من میرم دوتا قهوه می ریزم باهم بخوریم...

اخمی کردم وگفتم: آفتاب از کدوم طرف دراومده مهربون شدی؟! من قهوه دوس ندارم... الانم می خوام برم کپه مرگم وبذارم.

روم وازش برگردوندم وخواستم به سمت دربرم که گوشی رادوین زنگ خورد... زیرچشمی رادوین ومی پاییدم... به صفحه گوشیش نگاهی انداخت وبادیدن اسم طرف یه اخم غلیظ روی پیشونیش نشست... جواب داد وگفت:

- بله؟!... مگه صدبار بهت نگفتم دیگه به من زنگ زن؟!!

وازش بلندشودر حالیکه صحبت می کرد به طرف اتاق رفت... وارد اتاق شدودرو بست!!

انگار نه انگار که منه بیچاره اینجام!! مثل بزرش وانداخت پایین رفت تواتاقش!! دیگه بی ادبی ازاین بیشتر؟!!

اخمی به دربسته اتاقش کردم وخواستم به سمت درورودی برم که صدای دادرادوین بلندشد:

- کی ازت خواست که بیای اینجابه من کادوبدی؟! اصلا کدوم خری آدرس خونه جدید من وبه توداده؟!... سعید غلط کرده باهفت جدو آبادش!! سحر من اصلا حوصله ات و ندارم... من تورو نمی خوام!! زوره مگه؟! دیگه نمی خوامت...

به به به!! مثل اینکه سحر خانوم پشت خط تشریف دارن!!!

باشنیدن اسم سحر نیشم شل شدوبی اختیار به سمت در اتاق رادوین رفتم... گوشم و چسبوندم به در و گوش دادم:

- سحر... یه دقیقه زبون به دهن بگیر بذار منم حرف بزنم... من تورو نمی بخشم... برای چی باید ببخشمت؟! هان؟؟؟ سحر دو باره پابره نه نور و اعصاب من!! چه زری زدی؟! خفه شو بینم... هر روز و هر شب بهم زنگ می زنی، هی واسطه می فرستی و کادو بهم میدی... که چی بشه؟! من دیگه تورو نمی خوام... زور که نیست!! من از تو بدم اومده سحر... حالم ازت بهم می خوره... این و بفهمم. گریه نکن!! د بهت می گم انقد زار زن... من ازت متنفرم... متنفرم!! امی فهمی؟؟ من تورو دوس ندارم سحر!! دفعه های قبلم که زنگ زدی همه این حرفا رو بهت زدم!!... چی؟! من پیام خواستگاری تو؟! دیگه چی؟؟؟ امر دیگه ای نداری؟ من اگه یه روزی ازدواج کنم بایه دختر ازدواج می کنم نه یه زنی مثل تو؟! زنی که بایکی دیگه... (و این جمله اش و ادامه نداد و عصبی تر از قبل داد زد: شریکمی درست، مدیر عامل شرکتی درست، نصف سهام اون شرکت مال توئه درست، بهت مدیونم درست ولی این و بدون سحراگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه جلوی راهم سبزشی، بهم زنگ بزنی یا پیغام پسغام بفرستی قید آبرو و اعتبارم و می زنم و می گیرمت زیر مشتم و لگدا!!... من تابه حال دست رویچ دختری بلند نکردم ولی اگه بخوای بیشتر از این اذیتم کنی قاطی می کنم!! البته تو که دیگه دختر نیستی...

ورادوین ساکت شد... انگار داشت به حرفای سحر گوش می داد... ولی من. نمی تونستم بشنوم سحر چی داره میگه... چند دقیقه ای رادوین ساکت بود و فقط گوش می داد ولی یه دفعه باز آتیشی شد و داد زد:

- پول؟! پولت و می خوای؟؟ داری منت سر من میداری؟؟؟ شده شرکت و می فروشم تا پول تورو بدم!! دلم نمی خواد زیر دین تو باشم... حالا هم بیشتر از این حوصله گوش کردن به چرندیات

توروندارم...دیگه از فردانمی خوادبیای شرکت!! اون شرکت به مدیرعاملی مثل تونیازی
نداره... پولتم بهت میدم. فقط یه هفته بهم وقت بده!!

ودیگه حرفی نزد... فکر کردم این بارم داره به حرفای سحرگوش میده واسه همینم گوشام
وتیزتر کردم تا شاید بشنوم سحرچی میگه ولی دیگه هیچ صدایی نمیومد!! وا... یهوچی شد جفتشون
خفه خون گرفتن!؟

گوشم وچسبونده بودم به درو تمام تلاشم ومی کردم تا شاید یه صدایی بشنوم اما دریغ از یه زمزمه!!
یهودراتاق باز شد و رادوین تو چهارچوب در قرار گرفت!!! هول کردم وسیخ روبروش وایسادم!

اخم غلیظی روی پیشونیش بود... سرش وخم کرد سمت من وخیره شد تو چشمام... زیر لب
گفت: داشتی به حرفام گوش می کردی!؟

تک سرفه ای کردم وگفتم: معلومه که نه!!

پوزخندی زد وگفت: کاملاً مشخص بود!!!

وروش وازم برگردوندوبه اتاقش برگشت ولی این بار درو باز گذاشت.

روی تخت نشست و با انگشتاش شقیقه اش وفشار داد... نفس عمیقی کشید و چشماش وبست.

داشتم از فوضولی میمردم!! خیلی دلم می خواست بدونم سحرچی کار کرد که رادوین انقد باهاش
بده!! ولی مطمئن بودم اگه ازش بپرسم از وسط نصفم می کنه!!

پس خفه خون گرفتم ویه قدم به داخل اتاق برداشتم... نگاهم ودورتا دور اتاق چرخوندم وهمه
چیزوزیر نظر گرفتم... یه تخت دونفره، یه آینه قدی ویه لپ تاپ روی میز... این اتاق که مال رادوین
نیست... احتمالاً اتاق خواب محتشم وزنش بوده که تخت دونفره داره!!

همین جوری داشتم همه جارو دیدمی زدم که نگاهم روی گیتاری که روی تخت بود ثابت
موند!! گیتار؟! رادوین گیتار داره؟! این گودزیلا گیتارمی زنه؟! نه بابا؟! نکنه صدای سازی که اون شب
تو حیات میومد، مال رادوین خره بود؟! جانه من!؟

بی اختیار زبونم تودهنم چرخید:

- توبلدی گیتار بزنی؟!

با این حرفم چشماش و باز کرد و نگاهش و دوخت به من... بایه صدای خفه گفت: آره...

نیشم تابناگوش باز شد و با ذوق به سمت رادوین رفتم!! کنارش روی تخت نشستم و دستم و دراز کردم و گیتار و از روی تخت برداشتم... خیلی گیتار زدن و دوس داشتم ولی هیچ وقت دنبالش نرفته بودم تا یاد بگیرم... با ذوق و شوق سیماش و لمس می کردم و باشنیدن صداشون نیشم شل می شد!!

انقد با سیمای گیتار و رفتم که رادوین گفت: بسه بابا... پدراون گیتار بدبخت من و در آوردی.

و تویه چشم به هم زدن گیتار و ازم گرفت و گذاشتش کنار خودش...

بچه پرروی خسیس!! حالا مثلاً چی میشه من یه ذره به سیمای گیتارت دست بزنی؟! پیش!!

ناخواستنه اخمی روی پیشونیم نقش بسته بود!! به دیوار روبروم خیره شدم و رفتم توفکر...

رادوین چرا با سحر و اونجوری رفتار می کنه؟! امگه سحرمدیرعامل شرکتش نیست؟! امگه خودش نگفت

که نصف سهام اون شرکت مال سحره؟! پس چرا اینجوری سرش دادمی زنه و سحرم هیچی نمی

گه؟! یعنی سحر واقعا دختر نیست؟! یعنی دور از چشم رادوین که دوست پسرشه، بایکی دیگه...؟!؟!

به قیافش نمی خورد این کاره باشه... درسته یه ذره همچین جلف بود ولی بهش نمی خورد از اوناش

باشه!!!

نگاهم و از دیوار روبروم گرفتم و دوختم به رادوین... کلافه و عصبی زل زده بود به یه نقطه

نامعلوم... بد جور توفکر بود!! خیلی دلم می خواست دلیل سردرگمی رادوین و بدونم و بفهمم

سحرکیه و چرا رادوین ازش متنفره ولی می دونستم که اگه ازش بپرسم بهم هیچی نمی گه... این

رادوینی که کنارم نشسته همون گودزیلای بی ریخت دختر باز شلخته اس که قبلاً بود و هیچ تغییرم

نکرده!!!

از جام بلند شدم و روبه رادوین گفتم: من دیگه میرم... خدا حافظ!!

هیچی نگفت...هیچی!!حتی از جاش بلندنشددبرقه ام کنه!!پسره بی ادب اصلامهمون نوازی
 بلدنیست...از ساعت ۷ تا الان عین کلفت دارم کار میکنم اون وقت حالا که دارم میرم حتی
 حاضر نیست بیاد تادم درخونه خودش بدرقه ام کنه!!!
 نگاهی بهش انداختم...هنوزم زل زده بودبه همون نقطه قبلی و توفکر بود!!اصلاگمون نکنم شنیده
 باشه من چی بهش گفتم!!!

مرده شورت و ببرن که هم گری هم بی ادب هم شلخته!!!

روم و ازش برگردوندم و از اتاق خارج شدم...به سمت در رفتم و ازخونه اش بیرون اومدم!!!
 خسته و کلافه به سمت خونه خودم رفتم و دروباز کردم...مانتو و مقنعه ام و درآرودم و شوتشون
 کردم روی مبل و گوشه و کلیدارو هم روی میز انداختم...به سمت اتاق رفتم روی تخت
 ولوشدم...چشمام وبستم وبه ثانیه نکشید که خوابم برد...

×

روز بعد خسته و کوفته به خونه خودم رفتم و لباسای دانشگاهم و عوض کردم...یه شلوار اسپرت
 مشکی پوشیدم بایه تونیک توسی...یه شال مشکیم انداختم سرم و گوشه و کلیدخونه خودم
 و خونه رادوین و برداشتم و از خونه خارج شدم...

ای توروحت رادوین خره...توکه دیشب دیدی دست پختم چقدافتضاحه...خب همون دیشب بهم
 می گفتی دیگه نمی خوادبیای واسم غذا درست کنی.منم شیک و مجلسی می گفتم باشه وهمه
 چی تموم می شد!!انه من هرروز بعد از دانشگاه مثل کلفتامیومدم واست غذا درست کنم ونه
 تو مجبور می شدی به من کمک کنی!!

به سمت خونه رادوین رفتم و کلید و انداختم توقفل و دروباز کردم...کفشام و درآوردم و واردخونه
 شدم...چشمام روی یه جفت چشم عسلی ثابت موند!!منقل به دست جلوی آشپزخونه و ایساده
 بودوبه من نگاه می کرد.

این اینجای غلطی می کنه؟!مگه قرار نبود الان شرکت باشه و من بیام و اسش غذا بپزم!؟

رادوین لبخندی زد و گفت: سلام بر خانوم کوزت!!

اخمی کردم و گفتم: علیک سلام...

با چند تا قدم بلند فاصله بینمون وطی کرد و بروم ایستاد... شیطون گفت: من موندم تو باچه اعتماد به

نفسی امشبم پاشدی اومدی خونه ام تا واسم غذا پیزی!!

اخمم غلیظ تر شد و عصبی گفتم: ناراحتی میرم.

و روم و ازش برگردوندم و خواستم از خونه خارج بشم که مچ دستم و گرفت...

صداش و از پشت سرم شنیدم:

- تو چقد زود ناراحت میشی دختر!! شوخی کردم... شوخیم سرت نمیشه؟!

- دستم و ول کن...

مچ دستم و محکم تر فشار داد و گفت: میشه بمونی؟!

این چی گفت؟! بمونم که سنگ قبر تو رو باهم بشوریم؟؟؟ مگه دیوونه ام خونه تو بمونم پسره

چلغوز؟؟

به سمتش چرخیدم و با تعجب زل زدم تو چشماش!!

تعجبم و که دید دوباره شیطون شد و گفت: چیه؟؟ همچین نگام می کنی که انگار بهت

پیشنهاد رفاقت دادم!! فقط ازت خواستم پیشم بمونی تا باهم شام بخوریم... امروز رفتیم جیگر خریدم

الانم دارم تو بالکن کبابشون می کنم... تنهایی بهم نمی چسبید. توام که تو خونه ات تنهایی گفتم

بیای باهم بخوریم... (روش و ازم برگردوند و در حالیکه به سمت بالکن می رفت، ادامه داد:) حالا گه

نمی خوای اصراری نیست... خودم همش و می خورم... نوش جونم!!!

و وارد بالکن شد...

این گفت جیگر؟؟؟ وای خدامن خیلی وقته جیگر نخوردم... خب نخوردی که نخوردی!! کارد بخوره به

اون شکمت!!! بیخیال جیگر با آبروی خودت و جلوی این رادوین گودزیلانبر... چی میگی تو؟؟ من

دلم جیگر می خواد. حالا برامم فرقی نمی کنه که رادوین بخواد بهم جیگر بده یا هر کس دیگه!!

پیش به سوی جیگر!!!!

انقد هوس جیگر کرده بودم که برام مهم نبودممکنه آبروی نداشته ام جلوی رادوین بره و رادوین من وضایع کنه... من توان لحظه فقط دلم جیگر می خواست!!

باقدمای کوتاه به سمت در بالکن رفتم... باد به پرده در بالکن می خورد و اون وبه حرکت در میاورد... پرده رو کنار زدم و نگاهم افتاد به رادوین که توی منقل ذغال ریخته بود و سعی داشت آتیش روشن کنه.

نگاهش که به من افتاد لبخندی روی لبش نشست... روی منقل خم شد و در حالیکه شعله کوچیکی و که درست کرده بود و فوت می کرد، گفت: چی شد؟؟ تو که می خواستی بری!!

هیچی نگفتم... یعنی چیزی نداشتم که بخوام بگم!! به سمت چهارپایه کوچیکی رفتم که توی بالکن بود... بلندش کردم و گذاشتمش کنار منقل... روش نشستم و خیره شدم به شعله کوچیکی که باتلاشای رادوین روبه بزرگ شدن بود!!

چند دقیقه ای طول کشید تا رادوین آتیش درست کرد و ذغال آماده شدن... روبه من گفت: من برم جیگر ارو بیارم تا باهم بزنیم بردن!!

و از بالکن خارج شد...

رادوین که رفت، از جام بلندشدم و به سمت نرده رفتم... بهش تکیه دادم و نگاهم و دوختم به آسمون. ماه و ستاره ها قشنگ تر از همیشه کنار هم قرار گرفته بودن و زیبایی آسمون و دوچندان می کردن... نگاهم روی ماه ثابت موند... کامله!! قشنگ و پر نور... نمی دونم چی شد که یاد تولد اشکان افتادم... شب تولد اشکانم ماه کامل بود!! شب قشنگی بود... یاد مسخره بازی آرش و رقصیدنش که افتادم، لبخندی روی لبم نشست... یاد چهره خندون اشکان افتادم. چقد اون شب شاد بود... لبخند روی لبش برای یه لحظه ام محو نمی شد...

کی دوباره می تونم داداشم و ببینم؟؟ دلم واسش تنگ شده... کاش اینجا بود... کاش هیچ وقت این اتفاقا نمی افتاد و اشکان از پیشم نمی رفت... دلم برات تنگ شده داداشی... دلم واسه آغوش گرم تنگ شده... واسه مهر بونیات... واسه لبخندای قشنگت... واسه رها گفتنت!! حاضر م تمام دنیام و بدم

فقط یه باردیگه بیای پیشم و صدام کنی... دلم واسه صدات تنگ شده اشکان!! کاش اینجابودی
و صدام می کردی...

اشک تو چشمم جمع شده بود... ماه وستاره هارواز پشت پرده اشکم تارمی دیدم...

صدای زنگ گوشیم من واز فکر بیرون کشید... دستی به چشمم کشیدم و اشکم و پاک
کردم... گوشیم واز جیبم بیرون آوردم و به صفحه اش نگاهی انداختم... شماره آشنابود... کدشماره
اش مال لندن بود!

از فکر اینکه بابا اینابهم زنگ زدن، لبخندی روی لبم نشست و دکمه سبز و فشار دادم... صدای خسته
و ناراحت اشکان توی گوشم پیچید:

- سلام...

باشنیدن صدای ناراحتش بغض کردم...

با صدایی که از ته چاه میومد، گفتم: سلام داداشی گلم... خوبی اشکانی؟؟

نفس عمیقی کشید و پربغض گفت: نه... خوب نیستم رها... نیستم... خیلی وخته که دیگه خوب
نیستم...

صدای پربغض اشکان باعث شد که چشمم پراز اشک بشه... گفتم: چرا قربونت بشم؟؟ مگه رهامرده
که داداشش ناراحته؟؟

یه صدای مبهم توی گوشی می پیچید... انگار صدای گریه بود... یه گریه با صدای آروم!! انگار اشکان
داشت گریه می کرد...

از تصور اینکه اشکان داره گریه می کنه، اشکم جاری شد... گفتم: اشکانی داری گریه می کنی
آجی؟؟

در حالیکه صدایش می لرزید گفت: خسته ام رها!! حالم بده... دلم برات تنگ شده... کاش بودی... کاش
اینجابودی... کاش پیشم بودی و من و بغل می کردی... دلم واسه آغوشت تنگ شده رها!! دلم یه
شونه می خواد که سرم و بذارم روش و بزمن زیر گریه... رها چرانستی؟؟ کجایی رها؟؟

ودیگه نتونست ادامه بده وصدای هق هق گریه اش توی گوش می پیچید...

اشکام بی آمون می باریدن... باصدای لرزونم گفتم: دل منم برات تنگ شده داداشی... گریه نکن اشکان... تو رو خدا گریه نکن...

نفس عمیقی کشید و پربغض گفت: رها... حال سارا خوب نیست... شیمی درمانیش و شروع کرده... (هق هق گریه اش به گوشم خورد...) رهانمی دونی چه حالی داشتم وختی بادستای خودم موهای خوشگلش ومی زدم... سارا تموم زندگیه منه!! خدا داره زندگی من وازم می گیره!! ناراحتی سارا رو که می بینم داغون میشم رها... دارم ذره ذره جون میدم آبجی کوچولو!! چرا نیستی ببینی داداشت داره میمیره رها؟؟ کجایی؟؟ رها دارم میمیرم... رها من دیگه نمی تونم ادامه بدم... آگه سارا چیزیش بشه یه روزم صبر نمی کنم... تیغه ورگ من!! تمومش می کنم این زندگی لعنتی و!!

ودیگه ادامه نداد... صدای نفسای بریده بریده اش توی گوش می پیچید...

صورتتم از اشک خیس شده بود... به هق هق افتاده بودم.

بین هق هق گریه هام گفتم: اشکان چی داری میگی؟؟ سارا هیچیش نمیشه... قربون اون اشکات برم گریه نکن... مرگ رها گریه نکن اشکان!!... می دونی که چقد دوست دارم!! چجوری دلت میاد بگی خودت ومی گشی؟؟ به خدا قسم می خورم اشکان... دارم به خدا قسم می خورم تو بری منم دیگه اینجانی مونم... منم میام پیش تو!! طاقت ندارم یه روز بدون تو زندگی کنم!! الانم آگه می بینی این همه مدت بدون تو دووم آوردم، فقط به یه چی دل خوش بودم که سرپانگهم داشته... به اینکه توهنوز هستی... به اینکه داری یه جایی دور تر از من نفس میکشی!! آگه این دلخوشی وهم ازم بگیری دیگه دلیلی واسه زنده موندن ندارم...

صدای هق هق گریه هاش داشت دیوونه ام می کرد... صدای خسته اش توی گوشم پیچید:

- رها... حالم بده... حالم خیلی بده!! نمی تونم جلوی مامان و بابا و سارا گریه کنم... این بغض لعنتی وقورت میدم و لبخند می زنم ولی تاکی؟؟ تاکی می تونم همه چی و تو خودم بریزم و دم نزنم؟؟! من خسته ام رها... خسته ام...

- مگه توداداش اشکان من نیستی؟؟هان؟؟مگه توهمون اشکانی نیستی که همیشه بهم می گفت مشکلات هرچقدم بزرگ باشن خدازشون بزرگتره؟؟حرفای خودت یادت رفته؟؟اگه دوباره بخوای گریه کنی باهات قهر میشما!!گریه نکن داداشی...گریه نکن قربونت برم...خدا هست!!مواظبته...داره نگاهت می کنه...ببینش!!ببین داره هق هق گریه ات ومی شنوه...داره اشکات ومی بینه اشکانی!!مردباش...مثل کوه محکم باش...می دونم تحمل کردن این وضعیت سخته ولی تو اشکانی...توداداشی منی!!توباهمه فرق داری اشکان...به خاطر سارا دووم بیار...به خاطر مامان...به خاطر بابا...به خاطر منی که انقد دوست دارم!!هروخ دلت گرفت من هستم...هروخ خواستی پیش یکی دردودل کنی من هستم داداشی!!رهاکه نمرده...هروخ بغض گلوت وگرفت بهم زنگ بزنی...من تاتهش پات وایسادم داداشی!!

خلاصه یه عالمه حرف زدیم و دردودل کردیم...کلی گریه کردیم...اشکان از سختیاش گفت...از حال بدسارا...از گریه های مامان...از ناراحتی های بابا...از همه چی گفت...ولی من هیچی نگفتم...از تنهاییام و اسش نگفتم...از غصه هام و اسش نگفتم...اشکان به اندازه کافی دردداشت...به من زنگ زده بود تا دردودل کنه نه اینکه دردودل بشنوه و غصه هاش زیاد تر بشه!!

بالاخره از اشکان خدا حافظی کردم وگوشی و قطع کردم...

خیلی گریه کرده بودم ولی هنوز بغض توی گلوام آزارم می داد...عین یه تیغ توی گلوام مونده بود...احساس خفگی می کردم...خدایا کی همه چی درست میشه؟؟کی این تنهاییاتموم میشه؟؟ کی دردا و مشکلات تموم میشه؟؟کی لبخندمی شینه رولبامون؟؟

اشک از چشمام جاری می شد... به هق هق افتادم...نفس کم آورده بودم...صدای هق هق گریه هام سکوت بالکن ومی شکست...انگار یادم رفته بود توخونه رادوینم وممکنه صدای گریه کردنم وبشنوه!!شاید یادم نرفته بود...اصلا برام مهم نبود که صدای گریه هام وبشنوه یانه!!من همیشه جلوی رادوین مغرور بودم وهیچ وقت جلوش گریه نکردم...جلوش ضعیف نبودم ولی این دفعه دیگه نمی تونم قوی باشم...حالم بده!!آره...من ضعیفم...خیلیم ضعیفم!!دلتم تنگه...بغض کردم...حالم بده!!

باد سردی وزید که باعث شد از سرما به خودم بلرزم... اما دیگه سردی هوا هم برام مهم نبود... توهمون هوای سردموندم و اشک ریختم... به آسمون چشم دوختم... با چشمای اشکیم به ماه خیره شده بودم و اشک می ریختم...

نمی دونم چقد گذشت و من چقد گریه کردم ولی بعد از یه مدت یه کت روی شونه هام جاگرفت... با تعجب سرم و به عقب چرخوندم و بارادوین چشم تو چشم شدم...

لبخند مهربونی بهم زد و کنارم و ایساد... به نرده تکیه داد و زل زد به روبروش...

حتی سعی نکردم اشکم و کنار بزنم و دیگه گریه نکنم... سیل اشکام صورتم و خیس کرده بودن و هق هق گریه هام توفضامی پیچید... برام مهم نبود که رادوین درمورد من چه فکری می کنه و ممکنه که بعدا مسخره ام کنه... هیچی برام مهم نبود... فقط دلم می خواست اشک بریزم و خالی بشم.

نگاهم و از رادوین گرفتم و دوختم به آسمون...

صدای آروم رادوین به گوشم خورد:

- تا حالا فکرمی کردم که اشکان دوس پسرته...

بین اون همه اشک یه لبخند روی لبم نشست... رادوین بیچاره تا الان فکرمی کرده که اشکان دوس پسرمه!!! اما من چرا دارم لبخند می زنم؟! در شرایط عادی اخم می کردم و داد و بیداد راه میداختم که چرا رادوین به حرفام گوش کرده و فال گوش و ایساده ولی این بار باد فعه های قبل فرق داشت... به این فکر نمی کردم که کسی که کنارمه رادوینه... همونی که از من متنفرم... همونی که باهاش لجم... رادوین گودزیلای شلخته شکموی دختر باز!!

با صدای پر بغضی گفتم: اشکان داداشمه... بهترین داداش دنیا...

- خیلی دوستش داری؟؟

- خیلی بیشتر از خیلی...

زیر لب گفتم: برای چی رفته لندن؟؟ دایمی چیزی به من نگفت... فقط گفت خونواده ات واسه یه مشکل رفتن خارج... چرا تو رو با خودشون نبردن؟؟

نفس عمیقی کشیدم و دهن باز کردم... گفتم... از همه چی... از سرفه های سارا، از علائم سرطانش، از اون شبی که اشکان دیراومدخونه، از اعتصابش، از شبی که باهام حرف زد، از گریه هاش، از رفتن خونواده ام... از همه چی گفتم... دلیل نرفتنم براش گفتم...

اشک می ریختم و می گفتم... نمی دوم چم شده بود... نمی دونم چرا این چیزاروبه رادوین می گفتم... خیلی وقت بود همه چی و تو دلم ریخته بودم... خیلی وقت بود بغضم و قورت داده بودم و لبخند زده بودم... خیلی وقت بود تظاهر به خوب بودن می کردم در حالیکه حالم بد بود... خیلی بد بود!! این حال بدم باعث شد که بارادوین دردودل کنم... بارادوین... گودزیلای شکموی دختر باز خودشیفته!!

بعد از اینکه حرفام وزدم، نگاهم و دوختم به چشمای عسلی رادوین... زیر لب گفتم: نمی دونم چرا این حرفاروبه تو زدم... چرا باهات دردودل کردم؟؟ چرا با تو؟؟ نمی دونم...

نگاهم و ازش گرفتم و دوختم به آسمون... نفس عمیقی کشیدم و با پشت دستم اشکام و پاک کردم... خالی شده بودم... حس خوبی داشتم... بعد از این همه مدت بالاخره یکی پیدا شد که حرفای دلم و بهش بزنم... کی فکرش و می کرد که یه روزی من بارادوین گودزیلا دردودل کنم؟؟ - رها...

صدای رادوین من و به خودم آورد... نگاهم و دوختم به چشماش و منتظر موندم تا حرفش و بزنه. لبخند مهربونی روی لبش بود... لبخندی که از رادوین بعید بود!!

بالحن مهربون و آرامش بخشی گفت: سخته... تنهایی، دل‌تنگی، ای ن همه غم و غصه روبه دوش کشیدن سخته!! همه اینا سخته... تحمل کردن این همه سختی کار هر کسی نیست ولی توام هر کسی نیستی!! تورهایی... رهاشایان! همون دختر پررو و شیطون و حاضر جوابی که من می شناسم... دختری که هیچ وخ ضعیف نیست... خودت باش رها!! مثل همیشه محکم وقوی!! پای همه مشکلاتت و ایسا و اونوزن...

این رادوینه؟؟ نه خدایی این رادی خره اس؟؟ جانه من؟؟ پس چرا انقد فلسفی حرف می زنه؟؟ این به من گفت قوی و محکم؟؟

باتعجب بهش زل زده بودم...لبخندش و پررنگ تر کرد و شیطان گفت: چیه؟؟ به قیافه من نمی خوره
از این حرفام بلد باشم!؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم...

خنده ای کرد و گفت: انقد سرگرم حرف زدن شدیم که یادمون رفت جیگر بخوریم!! بریم بز نیمشون بر
بدن...

و چشمکی بهم زد و به سمت منقل رفت... سیخای جیگرو روی منقل گذاشت و با بادبزن شروع
کرد به بادزدنشون...

منم از زنده فاصله گرفتم و به سمت چهارپایه رفتم و روش نشستم... باد سردی وزید که باعث شد
کت رادوین و بیشتر به خودم بیچم... دستام و توی جیب کت فرو کردم تا گرم بشم.

نگاهی به رادوین انداختم که یه تی شرت تنش بود... گفتم: نمیری یه چیزی بپوشی؟؟ سردت
نیست؟؟

لبخند کم جونی زد و گفت: نه.. هوا خوبه!!

و چشماش و دوخت به جیگرای روی منقل... بادبزن به دست روی منقل خم شده
بود و جیگرار و بادمی زد... یه سمتشون که درست شد، سیخارو برعکس کرد...

تو طول این مدت هیچ حرفی نزدیم... یه سکوت طولانی بینمون حاکم بود...

تا اینکه بالاخره جیگرادرست شدن... رادوین همه سیخارو توی سینی گذاشت که کنار منقل
بود... یه سیخ جیگرو به سمتم گرفت و گفت: بزن تورگ ببین آق رادوین چه جیگری کباب زده!!

جیگرو به دستم داد و بی هیچ حرفی از بالکن بیرون رفت!!!

وا!!!! این چرا رفت بیرون؟؟ این همه جیگرو من می خوام کوفت کنم؟؟ تنهایی؟؟ اصلا این رادی خره
کدوم گوری رفت؟؟

بی حوصله و کلافه چشم دوختم به سیخ توی دستم ویه جیگرواز توی سیخ بیرون
کشیدم... گذاشتمش تودهنم. مزه اش فوق العاده اس!!! این رادی خره هم ترشی نخوره یه چیزی
میشه ها!!!

دستم و دراز کردم سمت سیخ تایه جیگردیگه بردارم که نگاهم روی چشمای رادوین ثابت
موند.... گیتاربه دست توچهارچوب دروایساده بود.

لبخندی بهم زدوبه سمتم اومد... روبروی من روی زمین نشست...

بامسخره بازی گفت: آهنگ درخواستی چی می خوای واست بز نم؟؟

این چی گفت؟؟ می خوادواسه من آهنگ بز نه؟؟ رادوین؟؟ نه بابا؟؟؟؟!!! این چرا یه دفعه انقدمهربون
شده؟؟

سکوتم و که دیداخم مصنوعی کردوگفت: آهنگ درخواستی نبود؟؟ من وباش دارم ازکی می
پرسم!! ازیه منگول مثل توکه همیشه انتظارداشت آهنگ درخواستی داشته باشه!!

بااین حرفش مطمئن شدم رادوینه!! دودقیقه نمی تونه مثل یه آدم باشخصیت وبادب
رفتارکنه... دوباره شدمون رادی گودزیلای دختر باز!!

اخمی بهش کردم که باعث شدیه لبخندشیطون روی لبش بشینه... گیتاروروی پاش گذاشت
وجاش وتنظیم کرد... انگشتاش وروی سیماگذاشت وشروع کردبه گیتارزدن... همراه با آهنگم می
خوندومسخره بازی درمیآورد:

واویلا لیلی

واویلا لیلی

واویلا لیلی

دوست دارم خیلی

واویلا لیلی

دوست دارم خیلی

تو لیلی من مجنون

تو شادی من دل خون

ز خیمه قلبت

مکن من و بیرون

مبادا یک شب در هو*سی باشی

مبادا روزی مال کسی باشی

واویلا لیلی

دوست دارم خیلی

واویلا لیلی

دوست دارم خیلی

ماشالا

الو آه آه

انقدبامزه می خوندوادادرمیاوردکه از خنده روده برشده بودم!!

واویلا بر من

کشتی من و از سر

واویلا بر تو

بخون شبی با من

موهات و افشون کن

من و پریشون کن

موهات و افشون کن

من و پریشون کن

مبادا یک شب در هو*سی باشی

مبادا روزی مال کسی باشی

واویلا لیلی

دوست دارم خیلی

واویلا لیلی

دوست دارم خیلی

واویلا لیلی-شهرام شب پره

آهنگ که تموم شد، دستش و برد سمت دهنش و دوسه تاسوتم زد!!

خیلی باحال بود!! اصلا غیر قابل توصیفه... وقتی داشت آهنگ می خوندد لب و لوجه اش و کج و کوله می کرد، چشماش و چپ می کرد، نیشش تابناگوشش باز بود!! وای خدایا قیافه رادوین تو اون حالت خیلی بامزه و خنده دار بود!!

از بس خندیده بودم دلم درد گرفته بود... اشک از چشمم جاری شده بود!! دستی به چشمم کشیدم و اشکم و پاک کردم... بریده بریده گفتم: وای... خیلی باحالی... وای خدا... رادی خیلی باحالی!!

لبخند شیطونی زد و گفت: با حال که هستم... خوش قیافه هم هستم... خوش تیپم هستم... جذابم هستم... خلاصه همه چی تمومم!! اینارو خیلیا بهم گفتن یه چیز جدید بگو!!

چیش!! دوباره رفت روی فاز خود شیفتگی!! خدایا این بشر چرا انقد خودش ودوس داره??

لبخند روی لبم محو شد... اخمی کردم و زیر لب غریدم:

- خود شیفته شلخته کثیف شکموی گودزیلا!!

خنده ای کرد و گفت: آخرشم من نفمیدم تو واسه چی بهم میگی گودزیلا!! اصلا گودزیلا یعنی چی??

- یه آدمی مثل تو نمونه کامل گودزیلاس!!

با خنده گفت: آخه کجای من شبیه گودزیلاس??

- همه جات!! گودزیلایه موجود خوش قیافه و خوش تیپه که خیلیم خود شیفته اس و با ظاهر خوبش

دخترارو خرمی کنه و بعد (دستام و به سمتش دراز کردم و بلند داد زدم پخ!!!) می خورتشون!!

زد زیر خنده... بین خنده هاش گفت: این و از خودت در آوردی??

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: پس چی فکر کردی?? محصول انفرادیه!! خودم

با فکر و خلاقیت خودم ساختمش...

لبخند شیطونی زد و با مسخره بازی گفت: خانوم خلاق دیدی بالاخره خودتم اعتراف کردی که من

خوش قیافه و خوش تیپم??

اخمی کردم و گفتم: من اعتراف کردم?? کی??!!

اخم مصنوعی کرد و گفت: خودت الان گفتی گودزیلایه موجود خوش قیافه و خوش تیپه که...

پریدم وسط حرفش:

- شما اون خوش قیافه و خوش تیپ و از اول جمله من لاک غلط گیر بگیر!!

لبخند شیطونی زد و گفت: لاک غلط گیرم تموم شده...

- خطش بزن!!

لبخندش پررنگ تر شد و شیطان گفت: خودکارم رنگ نمیده!!

لبخند شیطونی زدم و گفتم: برو از سحر جون بگیر!! اون حتما بهت میده...

اسم سحر که اومد، اخمای رادوین رفت توهم... لبخند روی لبش محو شد و نگاهش وازم گرفت و دوخت به جیگرای توی سینی...

ای بابا!! حالا مگه من چی گفتم که این انقد دپ شد؟؟ این رادوین دیوونه چرا هروقت اسم سحرومی شنوه میره تو هیپروت؟؟ دیوونه اس بابا!!

نگاهم و دوختم به چشماش و زیر لب گفتم: جیگر اسر دشدن... نمی خوری؟؟

با این حرفم انگار به خودش اومد!!

بدون اینکه به من نگاه کنه آروم گفت: چرا...

ولی حتی دستش وهم به سمت جیگرای توی سینی نبرد!!

با اخمای درهم رفته اش زل زد به چشمای من.

زیر لب گفت: تواز سحر چی می دونی؟؟ چی می دونی؟؟ هان؟؟ هیچی نمی دونی... هیچی!!

ونگاهش وازم گرفت... کلافه و عصبی از جاش بلند شد و به سمت نرده رفت... به نرده تیکه داد و خیره شد به روبروش... دستاش و توی جیب شوارش فرو کرد و نفس عمیقی کشید.

این چرا این شکلی شد؟؟ خب مگه من چی گفتم؟؟ یعنی انقد از سحر بدش میاد که باشنیدن اسمش اینجوری قاطی می کنه؟؟ آخه واسه چی ازش متنفره؟؟

این سوالات تو سرم رژه می رفتن و حس فوضولیم و تحریک می کردن ولی می دونستم که اگه

از رادوین بپرسم چیزی بهم نمیگه و فقط خودم وضایع می کنم!! اصلا بی خیال بابا... به من چه!!

نگاهم واز رادوین گرفتم و دوختم به سیخ جیگر توی دستم...

دیگه میلی به خوردن نداشتم!! رادوین این همه زحمت کشیدولی خودش لب به جیگر نزد... منم
دیگه اشتها ندارم!!

سیخ جیگرو توی سینی گذاشتم واز جام بلندشدم... زل زدم به رادوین که هنوزم تو سکوت خیره
خیره به آسمون نگاه می کرد...

باد سردی اومد که رادوین به خودش لرزید... دلم براش سوخت!! آره دلم واسه رادوین
گودزیلا سوخت... بیچاره کتش و داده به من اون وقت خودش فقط یه تی شرت تنشه!! گناه
داره... هوا سرده سرمایی خوره!! درسته من باهاش بدم ولی اون امشب باهام خوب بود... به
درد و دلام گوش کرد... درد و دلایی که خیلی وقت بود توی دلم تل انبار شده بودن!! رادوین با آهنگ
خوندن و مسخره بازیش سعی کرده بود من و بخندونه و دلم و از غم و غصه دور کنه... نمی تونم این
مهربونیش و نادیده بگیرم... گرچه هنوزم همون گودزیلای شکموی شلخته دختر باز سابقه!!
فاصله بینمون و با قدمای کوتاهی طی کردم و پشتش و ایسادم... کت و از تنم در آوردم و انداختمش
روی شونه های رادوین!!

با این حرکت سرش و به سمتم چرخوند... نگاهش تونگام گره خورد...

نگاهم و ازش گرفتم و سرم و انداختم پایین... دلم نمی خواست به چشمش زل بزنم و ازش معذرت
بخوام... غرورم بهم اجازه نمیداد!!

در حالیکه باریشه های شالم بازی می کردم، گفتم: ببخشید... من نمی خواستم ناراحت کنم... نمی
دونستم که شنیدن اسمش انقد ناراحتت می کنه!! معذرت...

پرید وسط حرفم:

- مهم نیس...

سرم و بالا آوردم و به چشمش خیره شدم... لبخند مهربونی روی لبش نشست...

لبخند زدم... برای اینکه بحث و عوض کنه گفت: راستی کی کارای پایان نامه ات و شروع می کنی؟؟

- نمی دونم.. هرورخ تو بگی!!

- از فردا شب شروع می کنیم...

- باشه... (خمیازه ای کشیدم و ادامه دادم:) من دیگه برم...

باتعجب گفت: کجا؟؟ (وبه جیگر اشاره کرد و ادامه داد:) تو که هیچی نخوردی!!

- نمی خورم اشتها ندارم!! الانم خیلی خسته ام... دارم میمیرم از خستگی!!

دوباره شیطون شد و گفت: ای بابا!! تو چرا همش خسته ای و خوابت میاد؟؟ یه بار گفتم دوباره هم بهت

میگم... دیگه کم کم باید به این وضع عادت کنی... چون حالا حالاها باید آشپزی کنی کوزت جون!!

اخمی کردم و گفتم: به من نگو کوزت جون!! در ضمن امشب یه دستی به سر و گوش این بازار شامت

بکش تا وقتی من بیچاره میام واست غذا درست کنم جا واسه تکون خوردن داشته باشم!!

پوزخندی زد و گفت: همچین میگی میام واست غذا درست کنم که آدم فکرمی کنه می خوام قورمه

سبزی بپزی!! ته تهش تلاشت و بکنی می تونی یه نیمروی آبکی بدمزه شور درست کنی دیگه...

اخمم و غلیظ تر کردم و عصبی گفتم: از کجایم دونی نمی خوام قورمه سبزی درست کنم؟؟

چشای رادوین شده بود قد و تاسکه ۵۰ تومنی... باتعجب گفت: جونه من با این دست پخت تو حلقت

می خوام قورمه سبزی درست کنی؟؟ بابا! اعتماد به سقفت من و کشته!!

- معلومه که درست می کنم... حالا ببین!!

رادوین لبخند شیطونی زد و شونه ای بالا انداخت... گفت: می بینیم!!

پشت چشمی و اسش نازک کردم و گفتم: قورمه سبزی درست کردن من شرط داره!!

خونسرد گفت: چه شرطی؟؟

- باید خونه ات و تمیز کنی!!

لبخندی روی لبش نشست و گفت: باشه... پس من خونم و تمیز می کنم به شرط اینکه تو قورمه

سبزی بپزی... باشه؟؟

سری تکون دادم و گفتم: باشه...

لبخند روی لبش جاش وداد به یه پوز خند... گفت: بدشرطی بستنی خانوم شایان!! تو که از پس یه
ماکارونی برنمیای، می خوای قورمه سبزی بپزی؟؟

تو چشمش خیره شدم و محکم وقاطع گفتم: می پزم... حالاببین!!

و روم و ازش برگردوندم و به سمت دربالکن رفتم... صدای رادوین از پشت سرم میومد که مسخره
بازی درمیآورد:

- فرداشب قرار است اینجانب، رادوین رستگار، دارای مدرک لیسانس معماری، با خوردن غذای به
اصطلاح قورمه سبزی خانوم ره‌اشایان، دانشجوی لیسانس رشته معماری، ملقب به سنگ پای
قزوین، دارفانی را ترک کرده به دیدار معبود بروم...

یعنی دلم می خواست تمام سیخای جیگرو بکنم تو حلقش!! پسره بی شعور حس خوشمزگی بهش
دست داده!! واسه من مزه می پرونه... گودزیلای بی ریخت... تعادل روانی نداره این بشر!! تا دو دقیقه
پیش لبخندای مهربون و ملیح تحویل می داد، الان زرت زرت پوز خندمی زنه و چرت
میگه!! ارهانیستم اگه این و سر جاش نشونم!!

آخه دیوونه تو که به قول رادوین از پس یه ماکارونی برنمیای می خوای قورمه سبزی بپزی؟؟ چرا
الکی قُمپز درمی کنی؟؟!! حالا فردای خوای چه غلطی کنی؟؟ هان؟؟ کتاب آشپزی که هست... از روی
همون یه قورمه سبزی می پزم تا روی این رادوین بی شعور و کم کنم!!

پسره شلخته... این شرط بندی هیچ لطفی به حال من نداشته باشه برای خونه رادوین خالی از لطف
نیست... بعد از شوصون روزیه دستی به سر و گوشش کشیده میشه!!

خیلی خودم و کنترل کنم که چیزی بهش نگم... از بالکن خارج شدم و به سمت در ورودی
رفتم... دروازه کردم و از خونه بیرون اومدم و درو بستم... یه قورمه سبزی بپزم که دهن
باز بمونه... صبر کن آقای گودزیلا... فقط صبر کن!!

باچشمای گردشده ودهن بازبه خونه رادوین زل زده بودم... اینجاهمون بازارشام دیشبه؟؟ پس چرا نقد تمیزه؟ رادوین خودش اینجارو مرتب کرده؟؟ واقعا؟؟ گودزیلا از این هنراهم داشت ورونی کرد؟؟!

همه چیز مرتب و منظم سر جای خودش بود... پارکت های کف حال از تمیزی برق می زدن... همه چیز تمیز بود!! این رادی خره هم ترشی نخوره یه چیزی میشه ها!!

لبخندی روی لبم نشست... دروبستم و به سمت آشپزخونه رفتم... درسته قبلامن آشپزخونه رو تمیز کرده بودم ولی الانم حسابی ترو تمیز و مرتب بود... هیچ ظرف کثیفی توی سینک نبود... روی اینش یه گلدون شیشه ایی گذاشته بود که گلای رز قرمز توش بودن!

وای من عاشق گل رزم!! به سمت گلارفتم و بوشون کردم... بوی فوق العاده ای داشت... به این تکیه دادم و نگاهم و دوختم به روبروم... بانگام کل آشپزخونه روزی رنظر گرفتم... رادوین این همه کدبانو بود و رونی کرد؟؟ گل رز و ظرفای شسته و خونه به این تمیزی از رادوین بعیده!!

نگاهم خورد به یخچال... انگاریه برگه ای چیزی روش بود... بازم حس فوضولیم مجبورم کرد که برم سمتش... یه برگه با آهنربا به در یخچال وصل شده بود که روش نوشته شده بود:

"یه سلام و صد تا سلام به خانوم کوزت سنگ پا قزوین فوضول!! حال شما؟؟ خوب هستین انشا...؟؟ خونه رومی بینی چقد تمیز شده؟؟ شده مثل یه دسته گل!! دیگه دیگه ما اینیم... راستی کوزت جون من ساعت ۸ خونه ام. وختی اومدم قورمه سبزیت باید آماده باشه ها!!

امضا:

رادوین رستگار (ملقب به گودزیلای شلخته شکموی بی ریخت دختر باز)
چاکریم."

لبخندی روی لبم نشست بود... رادوین واقعا خله!!

دوباره نوشته رو خوندم... به "امضا: رادوین رستگار (ملقب به گودزیلای شلخته شکموی بی ریخت دختر باز)" که رسیدم لبخند روی لبم تبدیل شده به یه خنده بلند... ببین چه خوب همه چیزایی که بهش میگم و یاد گرفته!! خدا نکشتت رادوین...

بعد از اینکه خنده ام تموم شد، به سمت کابینت رفتم و قابلمه و ظرفایی که می خواستم و ازش بیرون آوردم... این دفعه همه مواد اولیه غذا رو از توی یخچال رادوین برداشتم!! پس چی؟؟ برم از خونه خودم بیارم؟؟ برو بابا... اون قورمه سبزی می خواد من که نمی خوام!! خودش می خواد پس باید از وسایل خودش و اسش قورمه سبزی بپزم!!

وسایل و گذاشتم روی میز ناهار خوری و کتاب آشپزی به دست روی صندلی نشستم... یه دور دستورالعمل پختن قورمه سبزی و خوندم ولی ناموساً هیچی نفهمیدم!! یه بار دیگه خوندم ولی باز هم هیچی دستگیرم نشد!! خب که چی مثلاً نمک به مقدار لازم؟؟ من اگه آشپز بودم و می دونستم که چقدر باید نمک بریزم که متوسل به کتاب آشپزی نمی شدم!! مرده شور تون و ببرن با این دستورالعمل دادنتون!!!!

بعد از ۱۰ بار خوندن دستورالعمل، تصمیم گرفتم که این به مقدار لازما رو خودم حدس بزنم... مثلاً برای نمک تاریخ تولد اشکان و که ۵ مهر بود و در نظر گرفتم... به این صورت که ۵ ثانیه نمک ریختم، بعد رفتم سراغ تولد خودم... ۷ ثانیه زردچوبه و به همین منوال ادامه دادم و حدس زدم!! از بس که بچه خلاق هستم و اسه خودم روش جدید بروز میدم!! الهی قربون خودم برم با این همه نبوغ استعداد...

خلاصه شروع کردم به غذا درست کردن... یه قورمه سبزی بپزم که رادوین انگشتاشم باهاش بخوره...

همزمان با غذا درست کردن این آهنگ خلاقانه و ابتکاری از خودم و می خوندم:

یه غذایی من بسازم ۴۰ ستون ۴۰ پنجره

یه غذایی من بسازم

رادی تو عمرش نخورده

وای که من چقدر دیوونه ام

قورمه من قل نخورده

این همه سبزی بریزم

تارادی کفش بیره

قربونت بشم الهی

فدای رنگ ولعابت

یه غذایی من بسازم ۴۰ ستون ۴۰ پنجره

یه غذایی من بسازم

رادی تو عمرش نخورده

xxxxxx

در قابلمه رو برداشتم و بادیدن قورمه سبزی خوشمزه ام نیشم شل شد... چه رنگ ولعابی گرفته
قربونش برم!!! بوش آدم ومست می کنه... حتما مزه اشم خیلی خوب شده... تا حالا تستش
نکردم... آخه می دونین دلم نمیومد بخورمش!! قورمه سبزی به این خوش رنگی و خوشمزگی درست
کردم بعد بخورمش؟؟

انقد ذوق کرده بودم که دلم می خواست جیغ بزنم... وای خدا!! من واقعا تونستم قورمه سبزی
بیزم؟؟ واقعا؟؟ جونه رها؟؟!! یول... یول به خودم!!

من خودم تو کف این موندم که وقتی نتونستم یه ماکارونی درست کنم و کرم مریض بد حال تحویل
رادوین دادم، چجوری تونستم همچین قورمه سبزی بیزم؟! واقعا من پختمش؟! جونه من؟! یول دارم
به خدا!! چاکر رها خانوم و کتاب آشپزی... قربون کتاب آشپزی برم من!!

بایه لبخند از سر غرور زل زده بودم به قورمه سبزییم و تودلم قربون صدقه اش می رفتم که صدای
چرخش کلید توی قفل و بعد صدای گودزیلا اومد:

- ما اومدیم!!

به ناچار چشم از قورمه سبزی معرکه ام برداشتم و نگاهم و دوختم به رادوین که داشت به سمتم
میومد... لبخند عریضی روی لبش بود و از نگاهش شیطنت می بارید!!

فاصله بینمون وطی کردوروبروم وایساد...شیطون گفت:قورمه سبزیت درچه حاله کوزت جون؟؟
این وکه گفت نیشم شل ترشد...انقدبازشده بودکه نمی تونستم جمعش کنم...عین خری که جلوش
تی تاب ریخته باشن ذوق کرده بودم!!

دست رادوین وگرفتم وکشیدمش سمت گاز...باذوق به قابلمه اشاره کردم وگفتم:اینهاتش...ببینش
چقدخوش رنگ شده بچم!!قربونش برم من ایشا...!!!رنگ ولعابش من وکشته...

رادوین باتعجب به من زل زده بود...بدون اینکه نیم نگاهی به قورمه سبزیم بندازه،گفت:توداری
درموردقورمه سبزی حرف می زنی؟؟همچین قربون صدقه اش میری که آدم فکرمی کنه
شووری،دوس پسری چیزیه!!

اخمی کردم وگفتم:شوور و دوس پسردوق کردن داره آخه؟؟سرخراضافه ذوق کردن نداره که!!
باشیطنت گفت:یعنی می خوای بگی تومثل بقیه دخترا منتظرشاهزاده سواربراسب سفیدنستی؟؟
- منتظرش که هستم ولی کو؟؟کجاس؟؟

به خودش اشاره کردوگفت:اینهاتش روبروت وایساده!!

پوزخندی زدم وگفتم:زرشک!!!توگودزیلایی بیش نیستی...چرا الکی خودت وتحویل می
گیری؟؟شاهزاده سواربراسب سفید؟؟هه!!

روش ازم برگردوند و درحالیکه به سمت دستشویی می رفت،گفت:سنگ پاقروین
تاتومیزوبچینی،منم لباسام وعوض می کنم وبچه توروباهم بزنیم تورگ!!

و وارد دستشویی شدودرو بست...

یعنی واقعا بایدبچم وبخوریم؟؟نمیشه قورمه سبزی من ونخوریم؟؟گناه داره...دلم
نمیادبخورمش!!ولی رادی خره همش ومی خوره...کوفتت بشه که می خوای بچم وبخوری!!!ایشا...
سرگلوت گیرکنه خفه شی!!خدازات نگذره گودزیلاکه می خوای بچم وبخوری...

آه پرسوزی کشیدم وبه ناچاربه سمت یخچال رفتام وآب ودوغ وماست وغیره روبیرون
آوردم...بشقاب وقاشق چنگالارو هم روی میزچیدم...قورمه سبزی نازنینم بااحتیاط کامل تویه

ظرف خوشگل ریختم و گذاشتمش روی میز... توی یه دیس برنج ریختم و روش و با برنجایی که باز عفرون زردشون کرده بودم، تزئین کردم... درسته برنجم همچین یه نموره شفته و وارفته شده بودولی درهمین حدم شاهکار کرده بودم!!! چه کدبانویی شدم من!! دیس و گذاشتم روی میز و خیره شدم به قورمه سبزییم!! مامانت برات بمیره که می خوان بخورنت!! الهی...!

آه پرسوزدیگه ای کشیدم و با حسرت بهش نگاه کردم...

- همچین آه می کشی که یکی ندونه فک می کنه شوورنداشته ات مرده!

رادوین خره بود!! اخی کردم و روی صندلی نشستم و زل زدم به قورمه سبزییم... روی صندلی روبروی من نشست و خیره شد بهم...

گفت: چی شده رها؟؟ چته؟؟!

همون طور که به بچم خیره شده بودم، گفتم: میشه نخوریش؟؟

با تعجب گفت: چی و نخورم؟؟

نگاهم و از قورمه سبزی برداشتم و دوختم به چشمای رادوین... بالتماس گفتم: بچم و!!

وبه بچم که مظلوم روی میزنشسته بود، اشاره کردم!!

رادوین با تعجب گفت: رها... همون یه ذره عقلم که داشتی پرید؟؟ چرا چرت میگی؟؟!

بالتماس گفتم: تورو خدا بچم و نخور!!

کلافه گفتم: من دارم از گشنگی میمیرم!! بچه تورو نخورم کی و بخورم؟؟ دیوونه غذا برای خوردنه دیگه... می خوام قورمه سبزی و انقدنگه داری تا کپک بزنه بعد بندازیش آشغالی؟ خب چه کاریه من الان می خورمش دیگه!!

و دستش و به سمت دیس بردوبرای خودش برنج ریخت... چند تا قاشقم خورشت ریخت روی برنجش... قاشقش و پراز برنج کرد و برد سمت دهنش... وای... داره بچم و می خوره!!

با التماس نگاهش کردم و گفتم: نخورش... بچم و نخور رادوین...

این و که گفتم باحرص قاشقش و انداخت توی بشقابش که صدای گوش خراشی ایجاد کرد... اخم غلیظی روی پیشونیش نقش بسته بود... عصبانی گفت: تورو خدا بس کن رها!! من گشمنه می فهمی؟؟ هی بچم بچم می کنی که چی؟؟ من گشمنه!! الانم می خوام بچت و بخورم... دیگه هم دلم نمی خواد حرف زیادی بشنوم... افتاد؟!

خیلی عصبانی بود... نزدیک بود خودم و خیس کنم!! منی که هیچ وقت از رادوین نترسیده بودم، الان داشتم سکت می کردم... تا حالا رادوین و انقد عصبانی ندیده بودم... باخشم زل زده بود بهم... داد زد:

– افتاد؟!

باترس سری تکون دادم و گفتم: آره...

اخمش غلیظ تر شد و به دیس برنج اشاره کرد... زیر لب گفت: پس بخور...

و نگاهش وازم گرفت و دوخت به بشقابش... دوباره قاشقش و پراز برنج کرد و برد سمت دهنش و... و بچم و خورد!! بغض کرده بودم... می خواستم بزنم زیر گریه!! قورمه سبزی من و خورد...

قورمه سبزی واسه خوردنه دیگه!! چرا چرت می گم؟؟ من چم شده؟؟ خل شدم؟! یعنی چی هی بچم بچم می کنی؟؟ مگه قورمه سبزی بچه آدم میشه؟! چرت نگو رها!! بکپ غذات و کوفت کن...

بغضم و قورت دادم و دستم و بردم سمت دیس برنج... یه کفگیر واسه خودم برنج ریختم و چند تا قاشقم خورشت روش ریختم... قاشقم و پراز برنج کردم و بردم سمت دهنم... نگاهی به رادوین انداختم که با اخمای درهم به بشقابش خیره شده بود و داشت تند تند غذایی خورد...

نگاهم و از رادوین گرفتم و دوختم به قاشق توی دستم... بغضم بیشتر شد... دوباره بغضم و قورت دادم و قاشق و به دهنم نزدیک کردم... چشمام و بستم و سریع قاشق و کردم تودهنم!!

مزه اش عالی بود... قربون خودم برم من!! من این همه استعداد داشتم و رونکرده بودم؟؟ به به!! گور بابای بچه... غذار و بچسب...

غذار و مزه مزه کردم و قورتش دادم... فوق العاده بود!!

چشمام و باز کردم و دستم و به سمت برنج دراز کردم... ۳ تا کفگیر دیگه هم واسه خودم برنج ریختم... با ذوق ۶-۵ تا قاشق خورشتم روی برنج خالی کردم و شروع کردم به خوردن... تند تند غذایی خوردم و تودلم کلی قربون صدقه خودم می رفتم... کل برنج توی بشقاب و که خوردم، دست دراز کردم تایه چند تا کفگیر دیگه هم واسه خودم بریزم که دستم با دست رادوین برخورد کرد... نگاهم و دوختم به چشماش.. اخم غلیظی روی پیشونیش بود... زیر لب گفت: که بچت بود... نه؟؟

نیشم تا بنا گوشم باز شد و با ذوق گفتم: گور بابای بچه رادی!! ببین چی درست کردم... محشره!!

و کفگیر و به دست گرفتم و واسه خودم برنج ریختم... یه عالمه خورشتم روش خالی کردم و شروع کردم به خوردن... رادوینم واسه خودش برنج ریخت و شروع کرد به خوردن... تو طول غذا خوردنمون حتی یه کلمه هم باهم حرف نزدیم... جفتمون سخت مشغول خوردن بودیم!!

برنج توی بشقابم که تموم شد، بالاخره دست از خوردن کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم... انقد خورده بودم که داشتم می ترکیدم... گفتم: وای... خدا چقد خوردما! دارم می ترکم...

رادوین با خنده گفت: زود عقب کشیدی کوزت جون!! دیگه برنج نداری؟؟ من بازم می خوام!!

نگاهی به دیس خالی از برنج انداختم... این چه زود تموم شد!!

انقد سنگین شده بودم که نمی تونستم تکون بخورم... بالاخره با کلی بدبختی و جون کندن از جام بلند شدم و به سمت قابلمه برنج رفتم و آوردمش دادم به رادوین... اونم با ذوق و شوق دوباره شروع کرد به خوردن... وقتی رادوین داشت غذایی خورد، منم خیره شدم به ظرف خورشتمی که حالا روبه اتمام بود... من چه اسکل بودما!! قورمه سبزییم مگه بچه آدم میشه؟؟ توهم فضایی تا این حد!! ای خدا... به کل دیوونه شدم رفت!! خدامن و شفا بده...

- وای خیلی توپ بود... دمت جیز رها!!

نگاهم و از قورمه سبزی گرفتم و دوختم به رادوین که به پشتی صندلیش تکیه داده بود و دستش روی شکمش بود... لبخند شیطونی زدم و گفتم: دیدی واست قورمه سبزی پختم؟؟ حال کردی؟؟

لبخندی زد و گفت: اوف چچورم!! خیلی خوشمزه بود... (دوباره شیطون شد و گفت: مطمئن باشم که ارغوان کمکت نکرده دیگه نه؟!)

ایش!! بچه پررو رونگاه!! این همه جون کندم غذا پختم، حالا داره همه چی ومی زنه به اسم اری!!
 اخمی کردم و گفتم: توام دلت خوشه ها!! ارغوان الان سرش با امیرگرمه... اون روزم که اومد خونه من و واسه تو مرغ درست کرد، اومده بود خبر از دواجش و بهم بده و گرنه انقد سرش با امیرگرمه که وقت سرخاروندن نداره!

لبخندش پررنگ تر شد و گفت: واسشون خوشحالم... بهم میان...

اخم منم محو شد و جاش یه لبخند نشست روی لبم... راست می گفت... ارغوان و امیر خیلی بهم میان!!
 الهی قربون اری خره بشم من... رفیق شفیق خل و چلم داره عروس میشه!!!!

گفتم: آره... خوشبخت بشن ایشا!!... عروسیشون هفته بعده!!

- آره... میگم رها هفته بعد با هم بریم تالار؟! -

جانم؟؟؟؟!! این رادی خره چایی نخورده پسر خاله شد؟! با هم بریم تالار؟! دیگه چی؟! -

- نه... مزاحمت نمیشم خودم میرم!! -

- مزاحم چیه بابا؟! هر دو مون می خوایم بریم عروسی، همسایه هم که هستیم... با هم بریم بهتره.
 باشه؟! -

راست میگه ها!! جفتمون می خوایم بریم عروسی... به قول رادوین همسایه هم که هستیم... با هم بریم بهتره!! اگه من بارادی نرم مجبورم خودم با ۲۰۶ اشکان رانندگی کنم... می ترسم بزنم به یه ماشینی و عروسی اری کوفتم بشه... گذشته از اون اگه بخوام رانندگی کنم، نمی تونم جیغ بزنم و مسخره بازی در بیارم...!! اونجوری خوش نمیگذره... اصلایه ضرب المثل هست که بنده خودم ساختم که میگه "افتادن دنبال ماشین عروس و جیغ زدن و درست کردن کارناوال، از خود عروسی توی تالار بیشتر خوش میگذره!!" اگه رادوین بشه راننده ام می تونم هرچی که بخوام مسخره بازی در بیارم...

روبه رادوین گفتم: اوکی... باهم بریم.

لبخندی زد و از جاش بلند شد... منم از جام بلند شدم و دستم دراز کردم سمت بشقابا تا جمشون کنم

که رادوین گفت: چیکار می کنی؟!

بشقابارو جمع کردم و گفتم: می خوام اینارو جمع کنم...

وبه سمت ظرفشویی رفتم تا بذارمشون توی سینک که رادوین گفت: بیخیال بابا... خودم بعداً

جمعشون می کنم. بیا بریم تو هال!!

اومدم بگم نمی خواد و خودم جمعشون می کنم که تویه چشم به هم زدن دستم و گرفت

و کشید... من و از آشپزخونه بیرون آوردم و به سمت مبل روبروی تلویزیون رفتم... روش نشست و منم

کنار خودش نشوند.

دستم خیلی درد گرفته بود... وحشی روانی از بس محکم دستم و کشید، درد گرفت!!

اخمی کردم و گفتم: چته تو؟! چرا وحشی بازی در میاری؟! دستم و از جا کندی دیوونه!!

بی توجه به حرف من، تلویزیون و روشن کرد و در حالیکه کانالارو جابه جامی کرد، گفت: برو اون وسیله

هات و بیار بشینیم ۴ تا کلمه باهم حرف بزنینم بینم می خوامی واسه پایان نامه ات چیکار کنی!!

نگاهش به من نبود و به تلویزیون نگاه می کرد... شکلکی و اسش در آوردم تایه ذره از حرصم و خالی

کنم... انگار نه انگار که بهش گفتم دستم درد گرفته!! بی ادب پررو... نه به خاطر کشیدن دستم

از عذر خواهی کرد و نه به خاطر قورمه سبزی خوشمزه ای که بهش دادم، درست حسابی

تشکر کرد... دمت جیزم شد تشکر؟! جونش در میومدا گه یه ذره با ادب تر و شیک تر تشکر می کرد؟!

از جام بلند شدم و به سمت این رفتم... غروب که اومدم، وسایلم و روی این گذاشتم... وسایل

و برداشتم و به سمت رادوین رفتم... گذاشتمشون روی میز عسلی روبروی رادوین و گفتم: آوردم...

نگاهش و از تلویزیون گرفت و دوخت به وسایلم... نگاهی بهم کرد و گفت: خب می شنوم...

پوز خندی زد و گفتم: خدارو شکر که می شنوی... برو خدارو شکر کن که بهت قدرت شنیدن داده!!

اخمی کرد و گفت: هه هه هه!! شما چقدر با مزه این خانوم کوزت... در مورد موضوعت ازت توضیح خواستم... نگفتم خوشمزگی کنی که!! بگو... می شنوم!

اخم کردم و موضوعم و برایش توضیح دادم... به ذره زر زر کرد و چرت و پرت گفت... راهنماییم کرد و گفت که واسه یه تحقیق چه چیزایی لازمه.. یه چند تا سایت و کتابم بهم معرفی کرد که به موضوعم ربط داشت...

حرفاش که تموم شد، بانیش باز زل زد بهم و گفت: دستت درد نکنه... غذات توپه توپه بود!! مرسی... چه عجب... آقایه بار یه تشکر از دهنشون بیرون اومد... اومدم تیرپ با کلاسی بردارم بگم خواهش می کنم و قابل شمارو نداشت که این رادوین بی شعور مهلت نداد دهنم و باز کنم، یه سی دی گرفت سمتم و با ذوق گفت: می دونی این چیه!؟

خونسرد گفتم: دسته بیله! خب سی دیه دیگه عقل کل!!

لبخندی زد و گفت: سی دی بودنش که سی دیه.. مهم اینه که توی این سی دی چی هس!! یه فیلم ترسناک توپ آمریکاییه!! از سعید گرفتم...

این چی گفت؟! فیلم ترسناک؟! بیخیال بابا... من توکل عمرم یه بار بیشتر یه فیلم ترسناک ندیدم که خب اونم از نظر بقیه زیاد ترسناک نبود... تایه هفته اشکان و مجبور می کردم بیاد پیشم بخوابه... توهم می زدم فکرمی کردم که یه چیزی تو کمدمه!! شباهم هی خواب روح و جن و این جور چیزارومی دیدم می زدم زیر گریه... همچین آدم ترسوی بی جنبه ای هستم من!! حالا پاشم برم فیلم ترسناک آمریکایی ببینم!؟

رادوین سکوت و که دید، شیطون گفت: چی شد؟! می ترسی؟

آب دهنم و قورت دادم و گفتم: نه بابا... ترس چیه؟! من خودم عاشق فیلمای ترسناکم ولی خب می دونی الان خسته ام... خوابم میاد!!

آره جون عمم!! من عاشق فیلمای ترسناکم!! اصلا خوابم نمیومد ولی دروغ گفتم که سریع گورم و گم کنم و مجبور نشم فیلم ببینم!!

پوزخندی زد و گفت: بهونه الکی نیار... تومی ترسی!!

اخمی کردم و گفتم: نه نمی ترسم...

پوزخندش پررنگ تر شد و گفت: پس اگه نمی ترسی بشین بامن فیلم ببین.

پوزخندش بدجور روی مخم بود!! من از پوزخندای رادوین متنفرم... وقتی پوزخند میزنه دلم می خواد برم کلش و بکوبونم به دیوار!!!

پوزخندش باعث شد که مثل همیشه موضعم و حفظ کنم و باخونسردی بگم: باشه... بذار ببینمش!!

لبخند شیطونی روی لب رادوین نشست و گفت: مطمئنی نمی ترسی؟!؟

باقاطعیت گفتم: معلومه!! ترس چیه بابا؟!؟

از جاش بلند شد و به سمت سی دی پلیر رفت... سی دی و گذاشت توش و رفت سمت آشپزخونه...
بایه ظرف پراز تخمه به هال برگشت و ظرف و گذاشت روی میز عسلی وسط هال... چراغاروهم خاموش کرد و روی مبل نشست...

حالا چرا چراغارو خاموش کرده؟!؟ مرض داره؟!؟ بابا من تو همون فضای روشنم خودم و خیس می کنم
حالا چه برسه به این که تو فضای به این تاریکی فیلم ترسناک ببینم!!

تیتراژ اول فیلم در حال پخش شدن بود... ناموساً با دیدن تیتراژش از ترس زهر ترک شدم!!

یه صفحه سیاه بود که اسمای بازیگراروش نوشته می شد... تو این بینم یه چیزی شبیه روح
یا شایدم جنی چیزی ردمی شد... یه آهنگم پخش می شد که هی یکی توش هوهو می کرد!!

بابا فیلمه هنوز شروع نشده من اینجوری گرخیدم، وقتی شروع بشه می خوام چه خاکی تو سرم
کنم؟!؟

میمردی قُمپُز در نمی کردی که من نمی ترسم و عاشق فیلمای ترسناکم؟!؟ بابا من غلط کردم... من
چیز خوردم... من به گوردوس دختر رادوین خندیدم... من و چه به فیلم ترسناک، اونم از نوع
آمریکایی؟!؟

نگاهی به رادوین انداختم که خون سردوبی تفاوت خیره شده بود به صفحه تلویزیون و تق تق تخمه می شکوند... دستم و دراز کردم سمت ظرف تخمه تا شاید با خوردن تخمه به ذره از ترسم کم بشه... یه مشت برداشتم و شروع کردم به تخمه خوردن!!

یه کوسن روی مبل بود... کوسن و روی روی پام گذاشتم تا آگه ترسیدم فشارش بدم یه ذره از ترسم کم بشه...

بالاخره تیتراژ تموم شد و فیلم شروع شد!!

همین اول کاری یه قبرستون ترسناک نشون دادن... دوربین رفت سمت یه قبر که یه خانوم باشخصیت و با کمالات بالاسرش و ایساده بود و داشت گریه می کرد!! البته این خانوم باشخصیت و با کمالاتی که میگم، روم به دیوار روی شمام به دیوار یه شرتک لی پوشیده بود بایه تاپ دکلته... خلاصه همه دل و روده اش ریخته بود بیرون... دوربین همین جوری داشت می رفت جلو و این خانومه رواز پشت نشون می داد... ولی از همون پشتشم معلوم بود که آدم شیک و خوش پوشیه!!! یهو دوربین رسید به خانومه... خانومه طی یه حرکت انتحاری به سمت عقب برگشت و زل زده دوربین... وای!!! قلبم اومد تودهنم... ضربان قلبم رفته بود بالا!!! ارادی مرده شورت و ببرن با این فیلمت!!!

زنه عین جن می مونه... خدا این ونصیب گرگ بیابون نکنه!!! نه به اون تیپت که اونقدشیک بود نه به این قیافت خواهر... چشمش بنفش بود!! لال شم آگه دروغ بگم... صورتش عین گچ سفید بود. رنگ به رخساره نداشت خواهرمون!! لبشم رنگ لب مرده هابود... صورتش که دیگه نگو ونپرس!! خاکی و کثیف بود... انگاریه ۱۰۰۰ قرنی می شد که آبی به سرو صورتش نزده بود!!

خب یعنی چی من واقعا درک نمی کنم... تو که اون همه به تیپت رسیدی و شرتک لی و تاپ دکلته پوشیدی، چرا قیافت این ریختیه؟! یه دستی به سر و روی خودت بکش خواهرم... صورتت و بشور... آرایش کن... آگه همین جوری بمونی هیشکی نمیاد بگیرتتا!! از من ترشیده به تویی که هنوز نترشیدی نصحیت!!!

یهوخواهرهمچین به دوربین زل زدو چشم غره رفت که خودم وخیس کردم!!فکرکنم ناراحت شدبهبش گفتم کسی نمیادبگیرت!!

خب چراناراحت میشی خواهرمن؟!یه نصیحت خواهرانه بود...ناراحت نشوعزیزم...

همین جوری داشتم ازاین خواهرمحترم طلب بخشش ودل جویی می کردم که یهو یه برادری به صحنه اومد...برگشت به خواهرمون گفت:

- سلام جنی!!

یهو خواهرمون چنان براق شدورفت سمت برادرکه توجام سیخ شدم...

وبعدروش وکردبه برادرودستش وکند!!!!بله...کند!!!دست برادرعزیزمون وکند!!!!

این برادرتاجایی که جایزبود دادوفریادمی کردوبه این جنی خانوم فحشای رکیک می دادکه ازگفتنشون معذورم!!

خواهرم انگارازدست برادرعصبانی شد،اون یکی دستشم کند...آب دهنم وقورت دادم ویه تخمه روبردم سمت دهنم تابخورمش که یهوخواهرجنی زدکله برادرم کند!!!خون بودکه فواره می کرد!!!!خون...

رسماخوادم وقهوه ای کرده بودم!!!

خب آخه خواهرمن این بیچاره که چیزی نگفت زدی کله ودوتادستاش وکندی!!فقط بهت سلام کرد...

ودوباره خواهرچنان خشن وعصبی زل زدبه دوربین که یعنی تویکی خفه...به تومربوط نیست!!!

ومنم خفه شدم وباترس زل زدم به تلویزیون...برادربیچاره دیگه دادوفریادنی کردچون کله اش کنده شده بود...خیلی صحنه چندش وترسناک وحال به هم زنی بود!!سر یاروفتاده بودروی زمین وبدنش سیخ وایساده بود!!خون فواره می کرد...همین جوری خون شُرشرآزیارومی زد بیرون...من موندم چجوری وقتی نه کله داره نه دست هنوززنده است!!خاک توسر آمریکاایابااین فیلم ساختنشون!!!

خواهر روش و کرد طرف بردار و ناخونای بلند و تیزش و فرو کرد توی قلب پسره!!!

همین جووری خون بود که از قلب برادر می زد بیرون!!

این صحنه رو که دیدم تخمه از دستم افتاد... بعد یهو خواهر دستش و از قلب برادر بیرون

آورد و برادر نقش زمین شد... مرد؟! برادر مرد؟! واقعا?!!!

به اینجاش که رسید، هرچی جیغ بود که نزده بودم و جمع کردم و چنان جیغی زدم که کل خونه

لرزید!!!

و نگاهم از تلویزیون گرفتم و دو ختم به صورت رادوین... نوری که از تلویزیون میومد، باعث شد تا بتونم

چشمای گرد شده اش و ببینم... با تعجب گفتم: چته تو؟! امگه چی شده که تو این جووری جیغ می

زنی?!!!

لبخند مصنوعی زدم و گفتم: هیچی... چی قرار بود بشه؟! هیچی نیس!!

و خیلی خونسرد روم و ازش گرفتم و چشم دو ختم به صفحه تلویزیون... خیلی هم شیک و مجلسی!!

یهو خواهر جنی عین دود شد و رفت هوا!!!! این روح بود؟! روح بود؟! ای وای... روح بود بعد زد اون برادره

رو کشت؟! امگه نمیگن روحا نمی تونن به دنیای زنده هابیان؟! پس این خواهر چ جووری تونست اون

برادره رو نفله کنه؟! امرده شور تون و ببرن با این فیلم ساختن تون!!

همون طور که به تلویزیون خیره شده بودم، دستم و دراز کردم و یه مشت دیگه تخمه برداشتم

و مشغول خوردن شدم...

یهو این خانوم بی اعصابه که غیب شده بود، توی یه خیابون ظاهر شد... همین جووری ماشیناردمی

شدن و اینم خیلی شیک و با کلاس و با کلی ناز و عشوه از وسط خیابون رد شد... البته تو اون بینم

چند تا ماشن از روش رد شدن و لی خب روحه دیگه چیزیش نمیشه!!

خلاصه این خواهر خیابون و رد کرد و به سمت یه خونه رفت... یه خونه بزرگ و متروکه... همین که

این خواهر جنی رفت سمت در، یهو در باز شد و یه صدایی اومد که گفت:

- بیاتو!!

خواهررفت توخونه ودرم خودبه خودپشت سرش بسته شد...یه یارویی روی یه دونه ازاین صندلی متحرکاکنارشومینه نشسته بودوزل زده بودبه آتیش روبروش...دوربین ازپشت به سمت یارومی رفت و فقط پشت طرف معلوم بود...این خواهرجنی رفت سمتش وگفت:سلام...

یاروبایه صدای خشن وکلفت گفت:سلام...تمومش کردی؟!

- آره...

یهواین یارویی که روی صندلی بود،ازجاش بلندشدوروش وکردسمت دوربین...

بادیدن صورتش چشمام وبستم وجیغ بلندی زدم وکله ام وفروکردم توبالش روی پام!!

قیافه یارو غیرقابل توصیف بود...خیلی خیلی خیلی ازخواهرجنی بدتربود...هزارهزاربارازاون زشت تر ووحشتناک تر!!

خلاصه یه ۱۰ دقیقه ای سرم توبالش بودوفیلم ونمی دیدم...فقط صداهای جیغ دادوفریادمی شنیدم...بالاخره تصمیم گرفتم عزمم وجزم کنم وبقیه فیلم وببینم...باترس ولرز سرم وازروی بالش برداشتم وآروم وآروم چشمام وبازکردم...

بادیدن تصویروبروم پشت سرهم ۶-۵ تاجیغ کشیدم...

این خواهرجنی توهمون قبرستونه بودو ۲۰-۱۰ تا جسد دوروبرش بودن...همشون کله ودستاشون کنده شده بود...این خواهربی اعصاب زشت بی ریخت چه علاقه ای به کندن کله ودست ملت داره؟!

این چیزا زیادوحشتناک نبود...یه چندتا آدم زشت که رنگ به رخساره نداشتن،بالای سرجنازه هانشسته بودن وداشتن دست وکله اشون ومی خوردن!!!یهویکیشون دستش ودراز کردودست یه مرده روازروی زمین برداشت وگذاشت تودهنش...همین جور خون بودکه ازلب ولوچه اش می ریخت...

باصدای لرزون گفتم:خوردش؟!

رادوین زیرلب گفت:آره...

اومدم به رادوین فحش بدم وبگم که این چه فیلم مزخرفیه که یهوناغافل یه روح دیگه پریدوصحنه...هه!!!انقدیهویی اتفاق افتادکه زهر ترک شدم!!خب مثل آدم بیایدتوصحنه دیگه!!ضربان قلبم بالارفته بود...داشتم سخته می کردم!!

وبعدازاون،این روحه که یه دفعه پریدتوصحنه و فوق العاده هم زشت بودیه بشکن زدویهو همه قبراشروع کردن به ترک خوردن ومرده هالزتوشون بیرون اومدن...همه هم زشت وبی ریخت بودن...اصلایه اوضاع خرتوخری بود...

من موندم اون خواهرجنی واون برادری که زدنفله اش کردچه ربطی دارن به این مرده هاکه دارن زنده میشن!!؟!!

تخمه ام تموم شده بود...دستم ودراز کردم سمت ظرف تایه مشت دیگه بردارم که یهودستم بادست یکی برخوردارکرد...نمی دونم چرا فکرکردم خواهرجنیه...جیغ بلندی زدم...رادوین کلافه گفت:منم بابا!!چرا الکی هی جیغ می زنی؟!دیوونه شدی!؟!

ویه مشت تخمه برداشت وبی توجه به من خیره شدبه تلویزیون...منم یه مشت برداشتم ونگاهم ودوختم به خواهرجنی...

من که سردرنیاوردم ولی این خواهربی اعصاب ما هی میزدهربرادری که بهش می رسیدومی کشت وبعدم اون آدم زشتایی که باهش بودن،اون برادرایی که مرده بودن ومی خوردن!!همه جاش ونشون می داد...حتی اون جاهایی که استخون برادرا زیردندون اون آدم زشتاترق توروب می کرد!!

خلاصه یه ۷۰ دقیقه ای ازفیلم گذشته بودولی من هیچی نفهمیده بودم...به جاش تامی تونستم جیغ می کشیدم...توکل این ۷۰دقیقه هم من ۵۰ دقیقه اش وچشمام وبسته بودم وسرم وتوبالش فروکرده بودم وجیغ می زدم!!!

همین جوری داشتم فیلم ونگاه می کردم که یهوخواهرجنی بایه برادری دعواش شد...نمی دونم سرچی بحث می کردن ولی سرهرچی که بود،جفتشون عصبانی بودن وداشتن هم دیگه روکتک می زدن!!!تواین دعوا،جنی زد یارو رو له ولورده کردوبعدم بستش به سقف!!!یه زنیم این وسط بودکه هی جیغ و دادمی کردوباگریه ازجنی می خواست که کاری باشوهرش نداشته باشه ولی

خواهر جنی سگ محلش نمی داد!!! بعد یهویه شعله ای بلند شد و اون برادره که به سقف چسبیده بود سوخت!! زنده زنده سوزوندنش!! زنشم تامی تونست جیغ و فریاد و ناله می کرد... منم انقد جیغ زده بودم که دیگه هیچ صدایی ازم در نمیومد!! گلوم درد گرفته بود.

اون برادره که کامل سوخت و نفله شد، خواهر جنی رفت سمت زنش که روی زمین زانورده بود و هق هق می کرد... از جاش بلندش کرد و تامی خورد زدش!! اصلا این جنی بیماری روانی داره... زنی که چلغوز!! چرا الکی ملت و کتک می زنی و می کشیشون!؟

خلاصه انقد اون زن رو زد که بیچاره نقش زمین شد... و خواهر جنی کنارش روی زمین زانورد، یهودستاش و دراز کرد سمت چشم زنه و... با ناخونای تیزش چشم یارو رو از حدقه بیرون کشید... دیگه صدام در نمیومد که جیغ بز نم... یهویه اره برقی گرفت دستش و طرف و از وسط دونصف کرد!! یارو نصف شد و روی زمین افتاد... باور تون میشه؟! زنده زنده نصفش کرد!!

این صحنه رو که دیدم، چشمام وبستم و سرم و فرو کردم توی بالش... خیلی وحشتناک بود... از ترس می لرزیدم!! من آدم ترسویم... اون فیلمی که اشکان چند سال پیش برام گذاشت کجا، اینی که الان دیدم کجا... با اینکه اون اصلا مثل این ترسناک نبود و ته صحنه اکشنش این بود که طرف و می کشتن و خونش می پاشید روی دوربین، من تایه هفته از ترس خوابم نمی برد!!

قلبم تند تند می زد و بدنم می لرزید... داشتم از ترس سخته می کردم... صدای جیغ و دادایی هم که از تلویزیون میومد، ترسم و بیشتر می کرد... دستام و گذاشتم روی گوشم تا صدایی نشنوم... هنوزم صداهایی خفیفی میومد ولی از اون صداهای بلند خیلی بهتر بود!!

نمی دونم چقد سرم تو بالش بود ولی یه صدای جیغ و دادا قطع شد... چی شدیه دفعه؟! نکنه خواهر جنی زده همه رو کشت که دیگه از هیشکی هیچ صدایی در نمیاد؟! مرده شور خواهر جنی و ببرن!!!

باتعجب سرم و از بالش بیرون آوردم و چشمام و باز کردم... نور لامپ چشمم وزد... دوباره بستمشون... و!!! این چراغکی روشن شدن؟! ارادوین روشنشون کرد؟! پس چرا من نفهمیدم؟! تو که سرت تو بالش بود، چجوری می خواستی بفهمی؟! اینم حرفیه...

آروم آروم چشمام و باز کردم... کم کم چشمام به روشنایی عادت کردن...

رادوین وروبروی خودم دیدم که با تعجب بهم زل زده بود... متعجب گفتم: انقد ترسناک بود؟!

باترس به تلویزیون خاموش خیره شدم وزیرلب گفتم: تموم شد؟!

رادوین خونسردگفت: آره... ولی توکله ات توبالش بودمتوجه نشدی!!

وازش بلندشدوظرف تخمه روازروی میز برداشت وبه سمت آشپزخونه رفت... همون طورکه به سمت آشپزخونه می رفت، گفتم: مرده شورسعیدوببرن بااین فیلمش!!! اینم فیلم بودمادیدیم؟! زنه هی زرت زرت می زدملت می کشت وکله ملشون ومی کند... که چی مثلا؟! کجای این ترسناک بود؟!

این چی داره میگه؟! فیلمش خیلی وحشتناک بود... من هنوزم دارم ازترس به خودم می لرزم بعداون وقت این میگه کجاش ترسناک بود؟! درسته من خیلی ترسوئم ولی خدایی فیلمش ترسناک بود... هرکس دیگه ای بودمی ترسید... من نمی دونم رادوین چرا میگه ترسناک نبود!!

به حال برگشت وکنارمن روی مبل نشست... خمیازه ای کشیدو خواب آلودگفت: من خیلی خوابم میادرها... می خوام بخوام!! نمی خوام بری خونه خودت؟!

آب دهنم وقورت دادم وباترس گفتم: برم خونه خودم؟!

لبخندشیطونی زدوگفت: اگه دلت می خوادبمون... اصراری ندارم بری... فقط بهت بگما، من شبا خطرناک میشم!!!

ویهودستاش وبه سمتم دراز کردوپخ کرد!!!

زهرم ترکید...

دستم وگذاشتم روی قلبم وزیرلب بهش فحش دادم:

- عوضی بش شعورالانم وقت شوخیه؟! ترسوندیدم!!!

کلافه گفتم: ببخشیدبابامعذرت... حالا میشه بری خونه خودت؟! دارم ازخستگی میمیرم!!

برم خونه ام؟! یعنی من امشب تنهایی بخوابم؟! نه... من می ترسم!!!

روم نمی شده رادوین بگم نمی خوام ازخونت برم بیرون...سرم وانداختم پایین ودرحالیکه
باانگشتای دستم بازی می کردم،گفتم:چیزه...من...راستش...خب...خب یعنی...

کلافه تر از قبل گفتم:مثل آدم حرف بزن ببینم چی میگی.

سرم وبالا آوردم وباترس توچشمای رادوین خیره شدم...باترس گفتم:من...من...من می ترسم!!!
پوفی کشیدوگفتم:زرشک!!! ازچی می ترسی؟!ازلولو؟! (وبامسخره بازی ادمه داد:))من بالولوحرف
می زنم نیادبخورت...لولو با رهاکوچولوی ماکاری نداشته باش...خوبه؟!بیخیال مامیسی؟!خوابم
میادرها...نصف شبی چرت نگو خواهشاً!بروخونه خودت بذارمنم کپه مرگم وبذارم!!
بی ادب پررو...لولوچی روانی؟!من ازخواهرجنی می ترسم...ازاون آدم زشتاکه همه برادرارومی
خوردن...

آب دهنم وقورت دادم وگفتم:یعنی میگی برم؟!تعارف نمی کنی بمونم!؟

پوزخندی زدوگفتم:بیشم ببینم باو!!!تعارف بخوره توسرم...خوابم میادمی خوام بکپم...بروخونه
خودت!!!افتاد!؟

به ناچارازجام بلندشم وگفتم:باشه پس خداحافظ...

اونم ازجاش بلندشدودستش ودراز کردسمت وسایلم که روی میزعسلی بودن...گرفتشون سمتم
وزیرلب گفتم:خداحافظ...شب بخیر!

وسایلم وازش گرفتم...

شب بخیر!؟به نظرخودت بااین فیلمی که من دیدم شبم بخیرمیشه!؟

روم وازش برگردوندم وباقدمای لرزون به سمت دررفتم...رادوینم پشت سرم میومد تامثلاً بدرقه ام
کنه...

به درکه رسیدیم،یهوبه سمت رادوین برگشتم وبانیش بازگفتم:یه تعارف کوچولوهم بزنی می مونما!!
اخمی کردوگفتم:بروبابا...

اخمی روی پیشونیم نشست... روم وازش برگردوندم و دستم دراز کردم سمت دستگیره... دروباز کردم و به سمت رادوین برگشتم... گفتم: مطمئنی که نمی خوای بمونم؟!

خونسرد گفتم: آره... شبِت بخیر!!

دلم می خواست خرخره اش و بجوئم... پسره بی شعور... فیلم به اون ترسناکی و واسم گذاشته حالام میگه بروخونه خودت!!! کاش اون فیلم لعنتی ونمی دیدم!! حالامن چجوری تنهایی توخونه خودم بخوابم!؟

باترس ولرزپام وازخونه بیرون گذاشتم... رادوین هنوز جلوی دروايساده بود و منتظر بود تا من برم تو خونه خودم.

داشتم کفشام ومی پوشیدم که یهو یه صدای تقی از توی راهرو اومد... این وکه شنیدم، جیغ بنفشی کشیدم و به سمت رادوین رفتم و خودم انداختم تو بغلش!!!

رادوین با تعجب گفت: رها تو چته؟! این صدا کجاش ترسناک بود که توجیغ زدی و اینجوری به من آویزون شدی!؟

خودم واز بغلش بیرون کشیدم وازش فاصله گرفتم... کفشام وپوشیدم وگفتم: هیچ جاش!! ببخشید... شب بخیر!!

باقدمای آرام و آهسته به سمت خونه خودم رفتم... رادوین هنوز جلوی درخونه اش منتظر بود تا من برم تو... کلید و انداختم توقفل و دروباز کردم... به سمت رادوین برگشتم و وانش دست تکون دادم... باهام بای بای کرد و اشاره کرد که برم تو... لبخند مصنوعی زد و پام و گذاشتم توخونه خودم... کلید واز توی قفل بیرون آوردم و درو بستم...

خونه تاریک تاریک بود... خیلی سریع به سمت کلید لامپ رفتم و همه برقای هال و روشن کردم... حتی برق آشپزخونه و دستشویی و حمام روشن کردم!! شال و مانتوم و در آوردم و انداختم روی مبل... باترس ولرزنگاهی به دورتادور هال انداختم... فکر می کردم خواهر جنی توخونه امه!! خبری نبود... نفس راحتی کشیدم و به سمت اتاق خواب رفتم... کلید برق کنار در بود... روشنش کردم ونگاهی به دورتادور اتاق انداختم... خدا روشکر اینجام خبری نیست!! روی تخت دراز کشیدم

وزل زدم به سقف... یهویاداون صحنه ای افتادم که جنی اون برادره روبست به سقف و آتیشش زد... ترس ورم داشت و نگاهم و از سقف دزدیدم... باترس ولرزبه پنجره خیره شدم... یهوحس کردم یکی پشت پنجره اس... جیغ خفیفی کشیدم و رفتم زیرپتو!! خدا ازت نگذره رادوین که من وبه این روز انداختی... زیرپتو بودم و چشمام وهم بسته بودم... از توی آشپزخونه صدای ترق توروک میومد... این وسایل خونه ام وقت گیر آوردن، واسه من قُلیج می شکونن!! یاد صدای ترق توروک استخوونای بردار افتادم وقتی اون آدم زشتاداشتن می خوردنشون... قلبم تندتند می زد... به سختی نفس می کشیدم... زیرپتوهم هواکم بود داشتم خفه می شدم!!

سرم وازپتویرون آوردم ویهو...

تصویر خواهرجنی وروی دیوار روبروم دیدم... چنان جیغی کشیدم که اون سرش ناپیدا!!! پتوروازروی خودم کنارزدم و بانهایت سرعتی که درتوانم بودازاتاق خارج شدم... دستام از ترس می لرزیدن... قلبم تالاپ تولوپ می خوردبه قفسه سینه ام... ازاتاق بیرون اومدم وداشتم به سمت در می رفتم که یهوپام گیرکردبه پایه مبل وافتادم زمین... حس کردم صدای جیغ و دادازتواتاقم میاد!! داشتم سخته می کردم... باترس ازجام بلندشدم وبه سمت در دویدم... همش سرم وبه عقب می چرخوندم تایه وقت خواهرجنی دنبالم نکرده باشه!!

یه باردیگه هم روی سرامیک لیزخوردم وافتادم زمین... یهوصدای ترق توروک از آشپزخونه اومد، صدای جیغاییم که من حس می کردم ازاتاق میاد، داشت زهرترکم می کرد... اشک توچشمام جمع شده بود... خدایامن وازدست این خواهرجنی نجات بده!!

ازجام بلندشدم وبه سمت دررفتم... دروبازکردم وبه حالت دوخودم ورسوندم دم درخونه رادوین... دستم گذاشتم روی زنگ وپشت سرهم زنگ زدم... اشک ازچشمام جاری شده بود... باترس ولرزبه دربازخونه خودم نگاه می کردم وهرلحظه اطمینان می دادم که سروکله جنی پیدا بشه...

رادوین هنوزدروبازنکرده بود... کدوم گوری هستی گودزیلا؟! دروباز کن دیگه...

بامشت به درمی کوبیدم... داشتم از ترس سخته می کردم!!

بعد از چند دقیقه رادوین دروباز کرد... موهای ژولیده بودویه رکابی تنش بود... بایه
شلوار اسپرت... باچشمای گرد شده به من زل زده بود... نگران گفت: چی شده رها؟! چراگریه می
کنی؟ چرا با این سرووضع اومدی بیرون؟!!

منظورش از این سرووضع چیه؟! امگه سرو وضع من چشه؟!

نگاهی به لباسام انداختم... ای خاک توسرت کنن دختره چلغوز!!! این چه لباسیه تنته؟!

یه تاب بندی اسپرت تنم بود بایه شلوار اسپرت راحتی...

وقتی داشتم از خونه میومدم بیرون، انقد ترسیده بودم که اصلا حواسم به لباسام نبود!!! الانم دیگه
واسه عوض کردنشون دیر شده چون رادوین هر آن چه که نبایدمی دید و دید!!! دیگه کاریه که
شده...

بیخیال قضیه لباسام شدم و در حالیکه اشک از چشمام جاری بود، به خونه ام اشاره کردم و باتنه پته
گفتم: رادوین... اون تو... یکی هس... من می... می ترسم...

نگران و آشفته در خونه اش وبست، و به سمت در خونه من رفت... منم با قدمای لرزون و آهسته پشت
سرش رفتم... با احتیاط کامل پاش و گذاشت توی خونه... منم وارد شدم... با چشماش کل حال
وازنظر گذروند... کسی نبود... به سمت آشپز خونه رفت... منم با ترس و لرز دنبالش رفتم... اونجا هم
کسی نبود... دستشویی و حمومم نگاه کرد ولی بازم کسی نبود!! به اتاق خواب رفت... در حالیکه
بانگاش همه جارو می گشت، زیر لب غرید:

- اسکل کردی من و؟! اینجاکه کسی نیست...

این خواهر جنی گوربه گور شده کجارفته؟! امگه همین جانبود؟! من خودم روی دیوار دیدمش...

باترس لبه تخت نشستم و خیره شدم به دیوار روبروم... همون دیواری که تصویر خواهر جنی و روش
دیده بودم... هیچی روش نبود... مثل اینکه این خواهر جنی و دارودسته اش تصمیم گرفتن من
واسکل کنن... چرا وقتی تنها بودم اون همه صدای ترق توروق و جیغ و داد میومد؟! چرا حس کردم
یکی پشت پنجره اس؟! به پنجره خیره شدم ولی هیچ کسی وندیدم... دوباره نگاهم و دوختم به
دیوار روبروم... چرا عکس خواهر جنی و روی این دیوار دیدم؟! یعنی من خل شدم؟!!

تو افکار خودم بودم که رادوین عصبی به سمتم اومد و گفت: چرا توهم فانتزی می زنی؟! هیشکی تو خونه ات نیست...

نگاهم واز دیوار گرفتم و دو ختم به چشماش... به دیوار اشاره کردم و با ترس گفتم: چرا بود... باور کن رادوین!! بود... همین جا بود...

پوفی کشید و کلافه گفت: کی همینجا بود؟!

- خواهر جنی...

باتعجب گفت: خواهر جنی دیگه خره کیه؟!

- همون زنه که تو اون فیلم ترسناکه بود... همون که همه مردارومی کشت و کله هاشون ومی کند...

این وکه گفتم، رادوین از خنده ترکید!!! مگه من چیز خنده داری گفتم؟! نه شما بگید حرف من خنده دار بود؟! من یه روح تو اتاقم دیدم... روح خواهر جنی!!! داشتم از ترس سخته می کردم اون وقت این گودزیلا داره می خنده؟! موضوع به این ترسناکی خنده داره!!!

خنده اش که تموم شد، روبه من گفت: خیلی باحال بود... دمت گرم!! حال کردم باشو خیت!! شب بخیر... (وزیر لب ادامه داد:) خدایا این شاد یاروا زمانگیر...

و به سمت در اتاق رفت....

داره میره؟! امی خواد من و تنها بذاره؟! اگه دوباره جنی بیاد من چه خاکی تو سرم بریزم؟! اگه دوباره یکی و پشت پنجره ببینم سخته می کنم!!! من می ترسم... خیلیم می ترسم...

رادوین به در رسید... روش و کرد سمت من و گفت: چراغ و خاموش می کنم بخوابی...

و دستش و برد سمت کلید برق و چراغ و خاموش کرد...

همین که چراغ خاموش شد، جیغ زدم: نه...

باتعجب گفت: چی نه؟! چراغ و خاموش نکنم؟؟؟ خب مثل آدم بگو خاموشش نکن... چرا الکی جیغ می زنی؟!

ودست برد سمت کلید برق و روشنش کرد... روش وازم برگردوند و خواست از اتاق بره بیرون که دوباره جیغ زد: نه... نه...

کلافه به سمتم برگشت و اخم غلیظی روی پیشونیش نشست... عصبی گفت: نه و نکمه... چته توهی نه نه می کنی؟! چراغ و خاموش کردم میگی نه... روشنش کردم باز مگی نه... دیوونه شدی؟! با صدایی که از ترس می لرزید، گفتم: نرو رادوین... تورو خدانرو... من می ترسم...

با این حرفم، اخم روی پیشونیش محو شد... با قدمای بلند فاصله بین در تا تخت و طی کرد... جلوی پام، روی زمین زانو زد و مهر بون گفت: از چی می ترسی دختر خوب؟! کسی اینجانیس... دیدی که همه جارو گشتم. کسی نیس... الکی می ترسی...

اشک تو چشمم جمع شده بود... پر بغض گفتم: چرا بود... خودم دیدم... (انگشت اشاره ام وبه سمت به پنجره اتاق گرفتم و گفتم: من یکی و پشت این پنجره دیدم... (به دیوار روبروم اشاره کردم و ادامه دادم: من خواهر جنی و روی این دیوار دیدم... به جون خودم دیدم رادوین... دیدم...

لبخندی روی لبش نشست... بایه لحن آرامش بخش گفت: فکرمی کنی که دیدیشون... هیشکی اینجانیس.

اخمی روی پیشونیم نشست... فکرمی کنه من دروغ میگم؟! مگه مرض دارم چا خان کنم؟! یا شاید فکرمی کنه خل شدم... ولی من خودم با همین دو تا چشمم دیدمشون... یکی پشت پنجره بود... من خواهر جنی و روی دیوار دیدم... چرا حرفم و باور نمی کنه؟! چرا فکرمی کنه دروغ میگم؟! چرا فکرمی کنه خل شدم؟! اشک از چشمم جاری شد... به درک که باور نمی کنه... صدسال سیاه نمی خوام باور کنه... درسته می ترسم ولی تاهمین جاشم که از گودزیلای دختر بازی ریخت شلخته شکمو کمک خواستم بسه!!! وقتی حرفم و باور نمی کنه و اسه چی الکی خودم و سبک کنم و ازش بخوام پیشم بمونه!!!

روم و ازش گرفتم و روی تخت دراز کشیدم... پتورو کشیدم روی سرم و داد زدم: توفکرمی کنی من دروغ میگم؟! انکنه خیال می کنی دیوونه شدم؟! خودم دیدمشون... باشه. باور نکن... من هر کاری کنم تو حرفم و باور نمی کنی... انتظاریم ازت ندارم... برو خونه ات تخت بگیر بخواب.

اشک بود که از چشمم جاری می شد... نمی دونم این اشکا واسه چی بودن!! به خاطر ترس؟! یا به خاطر اینکه رادوین حرفم و باور نمی کنه؟! نمی دونم...

صورت من از اشک خیس شده بود... دستی به اشکام کشیدم و پاکشون کردم... به فین فین افتاده بودم...

دیگه هیچ صدایی از رادوین نیومد... حتما رفته... آره دیگه رفته!!! از گودزیلای بی شعوری مثل اون مگه بیشتر از اینم انتظار میره؟! کلی غرورم و کنار گذاشته بودم که ازش خواهش کردم بمونه... اون حتی انقد شعور نداشت که من و تنهانذاره... حداقل صبر می کرد خوابم ببره بعد گورش و گم می کرد... بابای مارو باش، دلش خوشه که دخترش و سپرده به یه پسر نجیب و سربه زیر!!! رادوین بی شعور شلخته شکموی گودزیلای بی ادب!!! به همین سادگی رفت؟! رفت و من و تنها گذاشت؟! مگه اشکام و ندید؟! مگه ترسم و ندید؟! پس چرا رفت؟!

اصلا به درک که رفت... اتفاقا خیلیم خوب شد که رفت!!! حاضرم تا خوده صبح صد بار از ترس سخته کنم ولی دوباره از رادوین خواهش نکنم که پیشم بمونه!!!

- رها...

این کی بود؟! صد داش چقد شبیه رادوین بود!! نکنه رادوینه؟! نه بابا اون که گورش و گم کرد رفت خونه اش... اگه رادوین نبود پس کی بود؟! نکنه خواهر جنیه که سعی داره آدای رادوین و در بیاره؟! یا ابوالفضل!!!

باترس سرم و زاز بر پتوی بیرون آوردم... نگاهم تونگاه رادوین گره خورد... لبه ی تخت نشسته بود و خیره شده بوبه من... لبخند مهر بونی روی لبش بود... بایه لحن مهربون و مظلوم گفت: قهری؟! اخمی کردم و گفتم: ما تا حالا شم دوس نبودیم که بخوایم قهر باشیم...

شیطون شد و گفت: مطمئنی؟!!

- کاملاً مطمئنم...

شونه ای بالا انداخت و گفت: باشه پس خدا حافظ...

و توجاش نیم خیز شد و خواست بلند شه که بادستم مچ دستش و گرفتم... نگاهم به دیوار روبروم بود... دلم نمی خواست زل بزنم تو چشماش و ازش خواهش کنم بمونه... غرورم بهم اجازه نمی داد... بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم: بمون... نرو... خواهش می کنم.

شیطون گفت: وقتی بامن حرف میزنی به چشمام نگاه کن نه به دیوار!!

از سرناچاری نگاهم و از دیوار گرفتم و دوختم به چشماش... لبخندی زد و گفت: حالا شد. تو بگیر بخواب... قول میدم همین جابمونم و هیچ جانرم!!

می خواد پیشم بمونه؟! واقعا؟!

لبخندی روی لبم نشست... زیر لب گفتم: مرسی...

چشمکی بهم زد و گفت: چاکر شو ما... شب بخیر...

و از جاش بلند شد... مچ دستش و گرفتم و با ترس گفتم: کجامیری؟! امگه نگفتی پیشم می مونی؟!

لبخندی زد و گفت: می مونم بابا... اینجاکه نمی تونم بخوابم میرم تو هال بخوابم...

لب و لوجه ام آویزون شد... خب اگه این پاشه بره تو هال که ممکنه خواهرجنی نصف شب بیاد من و نفله کنه!!! اونجوری که دیگه بود و نبودش فرقی به حال نمی کنه!!

مظلوم گفتم: نرو تو هال... همین جابمون. تو رو خدا... من می ترسم!!

لبخندش پررنگ تر شد... دوباره لبه تخت نشست و گفت: باشه... من همین جا می مونم... تو بخواب!!

مچش و ول کردم... لبخندم مهربونی بهش زدم... لبخندم و بالبخند جواب داد...

چشمام و بستم و سعی کردم بخوابم... خیلی تلاش کردم ولی خوابم نبرد!!

همش فکرمی کردم که خواهرجنی تو اتاقمه... درسته رادوین پیشم بود ولی باز می

ترسیدم... پاهام از پتوبیرون بود... همش حس می کردم ممکنه پاهام توسط یکی کشیده بشه و بلا

سرم بیاد و نفله بشم!!! واسه همینم پاهام و توشکم جمع کردم و پتورو دور خودم پیچیدم... ولی

هنوزم می ترسیدم... دستم و سمتی که احتمال می دادم دست رادوین اونجا باشه دراز

کردم... داشتم دنبال دستش می گشتم تا بگیرمش که دستی تو دستم حلقه شد... دستم و محکم فشار داد... لبخندی روی لبم نشست... دستش و محکم تو دستم فشار دادم... حالا بیشتر احساس آرامش می کردم... نمی دونم چقدر طول کشید ولی بالاخره خوابم برد...

یهواز خواب پریدم... نمی دونم چقدر خوابیده بودم... اصلا واسه چی از خواب پریدم؟! تشنه ام شده بود... دهنم خشک شده بود و به شدت احساس تشنگی می کردم... نگاهی به لبه تخت انداختم و جای خالی رادوین لرزه به تنم انداخت... یعنی کجارفته؟! انکنه وقتی من خوابم برد رفت خونه خودش؟! حالا من چیکار کنم؟؟؟ داشتم از ترس سنکوب می کردم...

اتاق خیلی تاریک بود... هیچ نوریم از هال نمیومد... معلوم بود که رادوین همه چراغار و خاموش کرده... برای چی چراغار و خاموش کردی آخه؟!

باترس از جام بلند شدم و با قدمای آرام و لرزون به سمت در اتاق رفتم... دستم و به سمت کلید برق دراز کردم و لامپ و روشن کردم... می ترسیدم تو این تاریکی برم تو آشپزخونه آب بخورم. با قدمای کوتاه و آهسته، در حالیکه با چشمم دور و برم و نگاه می کردم تا کسی نباشه، به سمت آشپزخونه رفتم... وارد آشپزخونه شدم و به سمت یخچال رفتم... دیگه برق اینجارو روشن نکردم... از اتاق خواب نور نمیومد... در یخچال و باز کردم و بطری آب و بیرون آوردم... در یخچال و وبستم و از توی جاذرفی یه لیوان آوردم و توش آب ریختم... لیوان آب و به سمت دهنم بردم... یه قلوپ بیشتر نخورده بودم که یهو یه صدایی از پشت سرم شنیدم:

- اینجا چیکار می کنی؟!

باشنیدن صدا، او مدم یه هه بگم که یهو آب پرید تو گلو و به سرفه افتادم... حالا کی سرفه نکن کی بکن... تو همون حین داشتم به این فکرمی کردم که کی من و صدا کرده!!! رادوین که رفت... کس دیگه ایم تو خونه ام نبود... پس این کیه که بهم گفت اینجا چیکار می کنم!!! انکنه خواهر جنی و دارو دسته اش و او مدمن کارم و یه سره کنن؟!

داشتم از ترس زهر ترک می شدم... باترس ولرزبه سمت صدا چرخیدم و دهنم و باز کردم تا جیغ بزنم که بادیدن قیافه رادوین که دستش گذاشته بود روی لبش که یعنی ساکت شو، خفه خون گرفتم و دهنم وبستم... این اینجا چیکار می کنه؟! امگه نرفته بود خونه خودش!!؟

هنوزم سرفه می کردم... رادوین چندباری پشتم زد تا حالم بهتر بشه... چشمام پراشک شده بود... داشتم خفه می شدم... به زور رادوین چندقلوپ آب خوردم تا سرفه ام بند بیاد... بالاخره حالم بهتر شد... دستی به چشمام کشیدم و اشکام و پاک کردم... اخمی کردم و عصبی گفتم: تو اینجا چه غلطی می کنی!!؟

اخمی روی پیشونیش نشست و عصبی ترازمن گفت: اومدم آب بخورم... اصلا خودت اینجا چه غلطی می کنی!!؟

باچشم به لیوان توی دستم اشاره کردم و گفتم: خیر سرم منم اومدم آب بخورم...

چشم غره ای بهم رفت و بطری آب و از دستم کشید... به سمت دهنش برد تا با بطری آب بخوره که جیغ بنفشی کشیدم و گفتم: نه. با بطری نخور...

بطری آب و پایین آورد و با تعجب زل زد بهم... لیوان توی دستم و به سمتش گرفتم و گفتم: بیا تو این بخور...

اخم غلیظی کرد و با دستش لیوان و پس زد... گفت: این سوسول بازی چیه؟! امن می خوام با بطری آب بخورم... اونجوری بهم نمی چسبه...

عصبی گفتم: نمی چسبه که نمی چسبه... اصلا صدسال سیاه می خوام بهت نچسبه!! تو خونه من کسی حق نداره آب و با بطری سربکشه!!!

از دهنی آدما بدم نمیومد ولی وقتی لیوان هست چه معنی داره که آدم با بطری آب بخوره!!؟

بطری آب و دستم داد و در حالیکه از آشپزخونه خارج می شد، گفت: باشه... پس من میرم خونه خودم... شب بخیر... خوب بخوابی!!!

با عجله به سمتش رفتم و بازوش و گرفتم... به سمتم برگشت و عصبی گفت: ولم کن می خوام برم...

لبخند مصنوعی زدم و گفتم: کجامی خوای بری؟! همین جابمون... (بطری آب وبه سمتش گرفتم و ادامه دادم:) بیایینم بگیر سربکش... اصلا هرچی ودوس داری سربکش... فقط نرو. باشه؟!
لبخند شیطونی زد و بطری وازم گرفت... به لبش نزدیکش کرد و شیطون گفت: باید فکر کنم...
ایش!!! واسه من طاقچه بالا هم میذاره پسره چلغوز!!!

آب ویه نفس داد بالا!!! البته چون این دفعه تو بطری آب می خورد، همش ونخورد... تانصفه خورد!!! گودزیلا بیه برای خودش... من موندم چجوری این همه آب ومی خوره، اونم یه نفس!!!
آبش وکه خورد، بطری و انداخت تو بغلم و شیطون گفت: من برای موندنم شرط دارم!!
دلم می خواست همون بطری توی دستم و بکنم تو حلقش!! بی شعور عوضی فهمیده من برای موندش حاضرم هر کاری بکنم هی هی واسه من شرط میذاره!!! اگه بهش محتاج نبودم انقدنازش ونمی کشیدم ولی مجبورم که هرچی میگه قبول کنم...
پوفی کشیدم و گفتم: شرطت چیه!؟

لبخند شیطونی روی لبش نشست و گفت: باید بذاری پیام کنار توروی تخت بخوابم.
جانم؟! چی فرمودن ایشون الان؟! این گودزیلا بیاد با من روی یه تخت بخوابه؟! صدسال سیاه... گفتم هرچی بگه قبول می کنم ولی خداییش این یکی و دیگه نیستم... بیاد با من روی تخت بخوابه که بعد کارای خاک توسری بکنه؟! حاضرم تا خود صبح ۱۰۰۰ بار از ترس بمیرم و زنده بشم ولی بارادی گودزیلا روی یه تخت نخوابم!!!

اخم غلیظی کردم و گفتم: که چی بشه اون وخ؟!
دستی به گردنش کشید و گفت: لبه تخت که نشسته ام، مجبور بودم سرم و تکیه بدم به زانوم و بخوابم... نمی دونی چه اوضاعی بود!! گردنم خیلی دردمی کنه... خشک شده!!! من نمی تونم بقیه امشب وهم تو اون وضعیت بخوابم!!!

پوزخندی زدم و گفتم: نمی تونی که نمی تونی... به درک!!! من با تو رویه تخت بخوام؟! دیگه چی؟!
- یعنی قبول نمی کنی!؟

- صدسال سیاه...

شونه ای بالا انداخت و خون سرد گفت: باشه... خودت خواستی!!

روش وازم برگردوند و در حالیکه از آشپزخونه خارج می شد، گفت: شب می خوابی خواهر جنی
نیاد تو خوابت صلوات!!!

واز آشپزخونه بیرون رفت... بچه پررومی خوادمن و بترسونه هی چرت و پرت میگه... آگه بمیرم
همچین شرطی و قبول نمی کنم... اصلا بره گورش و گم کنه... عوضی بی شعور دختر باز!!!

یهو صدای ترق توروقای وسایل خونه بلند شد... از ترس خودم و قهوه ای کردم!!! من
شکر خوردم... هنوز رادوین نرفته، صدای ترق توروقا شروع شدن... آگه رادوین بره قطع به یقین
خواهر جنی و دارو دسته اش میان سراغم!!!

باعجله بطری آب و روی میزناهار خوری گذاشتم و به حالت دوبه سمت در ورودی رفتم... رادوین
دستش و روی دستگیره گذاشته بود و داشت در و باز می کرد... به سمتش دویدم و رو بروش
و ایسادم... به در تکیه دادم تا از باز شدنش جلوگیری کنم... دستم و گذاشتم روی دست رادوین که
روی دستگیره بود... با ترس گفتم: نرو... تور و خدانرو!!! من غلط کردم... هر کاری بگی می کنم فقط نرو!!
لبخند شیطونی روی لبش نشست و گفت: مطمئن باشم!؟

سری به علامت آره تکون دادم... دستم و از روی دستگیره برداشتم و اونم دستش و برداشت... روش
وازم برگردوند و به سمت اتاق خواب رفت... پوفی کشیدم و تکیه ام و از در برداشتم. پشت سر رادوین
به طرف اتاق رفتم.

مرده شورش و بفرن که انقد سود جوئه!! می دونه من می ترسم، داره تامی تونه ازم باج می گیره
و اذیتم می کنه... با دستم زدم تو سر خودم و زیر لب به خودم فحش دادم:

- خاک تو سرت کنن... بایه پسر غریبه هم تخت نشده بودم که بچمدا... اونم داره حاصل
میشه!!! آخه توی روانی از چی می ترسی؟؟ هان؟! خواهر جنی که واقعی نیس... هس؟! خب نیس
دیگه... اون چیزاییم که دیدی حتما تو هم بوده... دیگه از چی می ترسی؟! مرده شورت و بفرن که به
خاطر ترست داری تن به این خواسته میدی!!

بالاخره وارد اتاق شدیم...رادوین به سمت تخت رفت و روش ولوشد...

دستاش و گذاشت زیر سرش و طاق باز دراز کشید...زل زده به سقف و لبخندی از سر رضایت روی لبش نشست...چرا راضی نباشه؟!هرپسر دیگه ایم بود راضی می شد که کنار یه دختر بخوابه...

داشتم از عذاب وجدان می ترکیدم...من حاضر نیستم برم روی تختی بخوام که یه پسر م روش خوابیده...حاضرم بمیرم ولی پیش رادوین نخوابم!!!

به سمت تخت رفتم و بالش و پتوم و از روش برداشتم...رادوین با تعجب بهم زل زد و گفت:چیکار می کنی؟!

اخم غلیظی کردم و گفتم:من تا حالا تو عمرم بایه پسر غریبه هم تخت نشدم و از این به بعدم نخواهم شد...

و در برابر چشمای گرد شده رادوین، بالشم و روی زمین انداختم و دراز کشیدم...پتو رو هم کشیدم روم...درسته زمین سفت بود و تنم و اذیت می کرد ولی از خوابیدن روی تخت، کنار رادوین، که بهتر بود!!!

صدای رادوین و شنیدم:

- تودیوونه ای نه؟!من هیچ کاری باهات ندارم...تازه اگرم بخوام کاری بکنم نمیام دنبال تو!!میرم دنبال یه آدم می گردم که به کلاس خودم بخوره...خیلی خودت و تحویل گرفتی ا خانوم رها خانوم!!! دلم می خواست از جام بلند شم برم بالای سرش تامی خوره بز نمش!!!پسره چلغوز خود شیفته...من به کلاش نمی خورم؟!مثلا خودش در چه حدی هست که من نیستم؟!خود شیفتگی از سر و روش می باره...

دلم می خواست جوابش و بدم ولی حال و حوصله کل کل دوباره نداشتم...نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتم بخوابه...سعی کردم دیگه به رادوین فکر نکنم...

طاق باز خوابیدم و زل زدم به سقف...یهو صحنه سوختن اون یارو که جنی چسبوندش به سقف اومد جلوی چشمام...از ترس به خودم لرزیدم...روی پهلو م خوابیدم و چشمام وبستم...دیگه چشمام و باز نکردم...می ترسیدم که باز شون کنم و دوباره چیزای وحشتناک ببینم...بازم صدای ترق توروق

از آشپزخونه میومدولی همین که رادوین گودزیلاتواتاق بود، تاحدی بهم آرامش می داد. نفس راحتی کشیدم وسعی کردم بخوابم...

توهمون قبرستونی بودم که اول فیلم نشون داد... مثل فیلمه، خواهرجنی بالای یه قبر وایساده بودوگریه می کرد... به سمتش رفتم... به سمتم چرخید... قیافه وحشتناکش لرزه به تنم انداخت... یهو اون برادره گفت: سلام جنی...

همه چی عین فیلمه بود... جنی رفت سمتش... دست وکله اش وکند... داشتم از ترس سخته می کردم... انگار همه چی واقعی بود!!! به سمت جنی رفتم... خون اون مرده پاشید روصورتتم... زهرم ترکید... هرکاری می کردم جیغ بزدم نمی تونستم... انگار لال شده بودم!!! جنی اون وکشت واومد سمت من... به عقب رفتم... بهم نزدیک شد... داشتم سنکوب می کردم... صورتتم از اشک خیس شده بود... هرکاری می کردم جیغ بزدم نمی تونستم... جنی هر لحظه بهم نزدیک ترمی شد... عقب رفتم... همین جوری اون میومد جلو و من به عقب می رفتم که یهو... پام خورد به یه چیزی... سرم و به عقب چرخوندم و...

جنازه اشکان روی زمین بود!!! داشتم دیوونه می شدم... روی زمین زانو زدم... دیگه خواهرجنی و این مزخرفات واسم معنایی نداشت... صورت اشکان خونی وزخمی بود... خیلی وحشتناک بود... به هق هق افتاده بودم... بالاخره صدام از گلوم بیرون اومد و جیغ زدم...

یهو از خواب پریدم... دونهای درشت عرق روی پیشونیم نشست بود... قیافه اشکان اومد جلوی چشمم... جیغ بلندی زدم و اشک توچشمام جمع شد... سرم وازروی بالش بلند کردم و نشستم... اشکم جاری شد... از ترس به خودم می لرزیدم... صورتتم از اشک خیس شده بود...

انگار صدای جیغم، رادوین و از خواب بیدار کرده بود... باعجله از تخت پایین اومد و به سمتم اومد... کنارم روی زمین نشست و چشمای نگرانش و دوخت به چشمای اشکیم... به هق هق افتاده بودم... زیر لب اسم اشکان وزمزمه می کردم...

رادوین من و تو بغلش کشید... من و محکم به خودش فشار داد... در حالیکه موهام و نوازش می کرد، زیر گوشم گفت: چی شده رها؟! خوبی عزیزم؟! چرا گریه می کنی!؟

بین حق هق گریه هام گفتم: اشکان...رادوین...اشکان... اشکان...

- اشکان چی عزیزم!؟

زیرلب نالیدم:

- خواب دیدم اشکان مرده...داداشی من مرده بود...صورتش...صورتش خونی بود...اشکان...اش...

ودیگه نتونستم ادامه بدم...نفس کم آورده بودم...رادوین من واز آغوشش بیرون کشیدوبه چشمام

خیره شد...باانگشتش اشکام وپاک کرد...لبخندمهربونی زدوگفت: خواب دیدی عزیزم...داداش

اشکانت حالش خوبه خوبه...هیچیش نشده مطمئن باش!!

دوباره چشمام پرازاشک شد...باناله گفتم: می خوام...می خوام باهاش حرف بزنم...

رادوین دست توی جیبش کردوگوشیش وبیرون آورد...به سمتم گرفت ومهربون

گفت: بیا...بیاخودت بهش زنگ بزن.

بادستای لرزون گوشی وازدست رادوین گرفتم...شماره خونه بابا!یناروگرفتم

ومنتظرموندم...نمیدونستم که حالاتولندن ساعت چنده وبابا!ینا الان دارن چی کارمی کنن...برامم

مهم نبود...مهم اشکان بود...مهم داداشم بود...باید مطمئن بشم که حالش خوبه!!

چندتابوق که خورد،صدای اشکان توی گوشی پیچید:

- بله!؟

خداروشکرخودش جواب داد...

پربغض گفتم: اشکان خوبی!؟

ازشنیدن صدام جاخورده بود...نگران پرسید: تویی رها؟!من خوبم...توخوبی؟چراصدات

اینجوریه؟!اداری گریه می کنی؟

اشک ازچشمام جاری شد...خدایا شکرت که خوبه...اگه یه خاربره توپای اشکان،من میمیرم...

صدام وصاف کردم تا اشکان و از اینی که هست نگران تر نکنم... خنده مصنوعی کردم و گفتم: نه بابا گریه چیه؟! دلم واست تنگ شده بود زنگ زدم باهات حرف بزدم...

- من اگه بعد ۲۳ سال خواهرم و نشناسم به درد لای جرز دیوار می خورم... تو گریه کردی. چرا؟! اشک صورت خیس و خیس تر کرده بود... با صدایی که از ته چاه میومد، گفتم: هیچی... هیچی نیس به جون اشکان!! خواب بد دیدم... خواب دیدم... خواب دیدم زبونم لال زبونم لال تو مردی... خنده ای کرد و گفت: به خدایوونه ای رها!!! به خاطریه خواب انقد خودت و اذیت می کنی؟! - ببخشید... نگرانم شدم...

مهربون گفت: قربون خواهر گلم بشم که نگران داداشش شده... من خوبم رها باور کن داداشی... نگران نباش عزیزم...

خندید و مهربون گفت: رهایی می دونستی خیلی وقته بوسم نکردی؟!

بین اون همه اشک لبخندی روی لبم نشست... گفتم: آره...

بامسخره بازی گفت: پس زود باش الان بوسم کن... زود!!!

لبخندم پررنگ تر شد... از پشت گوشی بوسش کردم... صدای بوسه اونم توی گوشی پیچید... خنده ریزی کرد و گفت: آخ جیگرم حال اومد!! چاکر آبجی کوچیک خودمون... رهایی دیروقته!! الان فک کنم اونجا ساعت ۵ صبح باشه ها!! دیگه برو بخواب... دیدی که من خوبم. برو بخواب قربونت برم!!

- باشه... سلام من وبه مامان و بابا و سارا برسون... مواظب خودت باش... خدا حافظ.

- تو بیشتر... خدا حافظ!

وقطع کردم... گوشی وبه سمت رادوین گرفتم وزیر لب گفتم: مرسی...

لبخند مهربونی بهم زد و گوشی وازم گرفت و گذاشت توی جیبش.

خدایا شکرت... مرسی!! خدایا ممنون که داداش اشکانم خوبه... ممنون...

دوباره یاد صحنه ای افتادم که تو خواب دیده بودم... صورت خونی و زخمی اشکان.... داشتم دیوونه می شدم... اشک تو چشمم حلقه زد... طولی نکشید که سیل اشک از چشمم راه گرفت روی گونه هام ریخت...

رادوین با تعجب نگاهم کرد و مهر بون گفت: دیگه چرا گریه می کنی رها؟! دیدی که اشکان حالش خوب بود! دیگه گریه واسه چیه!؟

لبام می لرزیدن... با صدای خفه ای گفتم: اشکان تموم زندگی منه... تموم دلخوشی من... آگه چیزیش بشه من خودم ومی کشم!! رادوین... اشکان همه چیز منه!! حالش خوب نیس... داره داغون میشه... سرطان سارا داره از پادرش میاره... ناراحتی اشکان داغونم می کنه!!

نمی دونم برای چی اون حرفارو به رادوین می زدم ولی دلم می خواست خالی بشم...

رادوین دوباره من و تو آغوشش کشید... آغوش گرمش بهم آرامش می داد... بعد از مدت ها تو آغوش یکی آروم گرفتم... بعد از مدت ها دارم مزه آرامش ومی چشم... اونم تو بغل رادوین!! حتی فکرشم نمی کردم که یه روز تو آغوش گودزیلا آروم بشم!!

بایه دستش سرم و بادست دیگه اش کمرم و نوازش می کرد... زیر گوشم گفت: می فهمم چی میگی... حسست و به اشکان درک می کنم... خیلی سخته ناراحتی کسی و ببینی که عاشقشی...

راست می گفت... حرفاش ومی فهمیدم... با تمام وجودم درکشون می کردم...

رادوین بایه صدای خیلی آروم، زیر لب گفت: خیلی خوبه که این عشق و میریزی پای داداشت... کسی که می دونی لیاقتش و داره... نه مثل من که تموم احساسم و ریختم پای یه بی لیاقت!!

این حرفش و خیلی آروم زد... طوری که من به سختی می شنیدم... فکر کنم نمی خواست من بشنوم که انقد آروم گفت ولی من شنیدم!!

با تعجب گفتم: چیزی گفتی!؟

من و از آغوشش بیرون کشید و زل زد تو چشمم... دوباره بانگشتاش اشکام و پاک کرد و لبخند مهر بونی بهم زد... گفت: بیخیال... چیز مهمی نبود... دیر و قته... بگیر بخواب!!

لبخندی بهش زدم و دراز کشیدم...

همین که دراز کشیدم، نگاهم خورد به سقف... از ترس به خودم لرزیدم... به خصوص که به ترس این دفعه ام قیافه خون آلودوزخمی اشکانم اضافه شده بود!!

به رادوین خیره شدم که داشت پتوم و مرتب می کرد... بالحن مظلوم و ملتسمی گفتم: همیشه همین جاپیشم بمونی؟!

به چشمم خیره شدویه بارچشماش و بازوبسته کرد... اینجوری بهم گفت که پیشم می مونه!!
لبخندی روی لبم نشست... اونم لبخند زد...

کنارم نشست و دستم و گرفت تودستاش... با انگشتاش دستم و نوازش می کرد...
باتعجب گفتم: تو نمی خوابی؟!

مهربون گفت: چرا... تو که خوابت بیره منم می خوابم...

لبخندم مهربونی بهش زدم و با آرامش تمام چشمم و روی هم گذاشتم... این دفعه دیگه از هیچی نمی ترسیدم. نه از خواهرجنی، نه از اون آدمای زشت که مردارومی خوردن، نه از قیافه خون آلوداشکان و نه از هیج چیز دیگه... چون مطمئن بودم اشکان خوبه و بودن رادوین در کنارم بهم آرامش می داد... برای اولین بار بود که از بودن در کنار رادوین خوشحال بودم... این رادوینی که حالا کنارم نشسته و دستم تودستاشه، همون گودزیلاییه که همیشه ازش متنفر بودم... منم همون دختر پررو و حاضر جوابیم که رادوین تا حد مرگ ازم متنفر بود... پس چرا حالا انقد باهام مهربون شده؟! چرا من و تو آغوشش کشید؟! چرا اشکام و پاک کرد؟! چرا؟! یعنی دلش به حالم سوخته؟! دل رادوین به حال من سوخته؟! نمی دونم... اون حرفی که زد معنیش چی بود؟! یعنی چی که گفت تموم احساسم و ریختم پای یه بی لیاقت!!!؟؟!! منظورش از بی لیاقت کی بود؟! رادوین عاشق کسیه؟! عاشق کی؟! یعنی واقعا ممکنه که گودزیلای دختر باز عاشق باشه؟! رادوین عاشقه؟!...

انقد به این چیز افکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...

توجام غلت زدم وچشمام وباز کردم... خمیازه ای کشیدم وکش وقوسی به بدنم دادم... از جام بلندشدم وبه سمت در رفتم... همین جوری داشتم می رفتم سمت دستشویی که نگاهم خورد به ساعت... وای!!! ۱۰ شده!!!!!! دانشگاهم دیر شد... پوفی کشیدم وبه این فکر کردم که دیگه اگه الانم بخوام برم به چند تا کلاس بیشنر نمی رسم... بیخیال بابا!!

همون طور که خمیازه می کشیدم به دستشویی رفتم و آبی به سرو صورتم زدم... یه ذره سالم جا اومدم... از دستشویی بیرون اومدم وبه آشپزخونه رفتم...

با دیدن میز صبحونه فکم چسبیده زمین.... کی میز وچیده؟! رادوین؟! گودزیلا از این هنرام داره؟!!

هر چیزی که دلت بخواد روی میز بود... کره، مربا، پنیر، تخم مرغ، املت، چایی، نون، گردو، آب میوه... رادوین این چیزارو از کجا آورده؟! تو یخچال من کوفتم نبود...

همون طوری خیره خیره به میز نگاه می کردم که نگاهم خورد به کاغذی که چسبیده بود روی میز... به سمتش رفتم و از روی میز کندمش... روش نوشته شده بود:

"سلام کوزت جون!!! خوبی؟! ظهر تون بخیر خانوم... چقد می خوابی!!! امروز صبح وقتی داشتم می رفتم شرکت، عین خرس کپه ات و گذاشته بودی... هر چی صدات کردم بیدار نشدی... بعد به من بیچاره میگی خرس!!! حالام که دیگه واسه دانشگاه رفتنت دیر شده... پس بشین توخونه ات وحالش و ببر... راستی حال کردی چه میزی واست چیدم؟! چاکر شوما... رها یه چیز دیگه هم بهت بگم... من واسه چند روزی دارم میرم اصفهان... یه ساختمون داریم می سازیم که خودم مجبورم برم شخصاروش نظارت کنم... این چند شب که خونه نیستم، مواظب خودت باش... شب قبل از عروسی امیروارغوان برمی گردم... خودم باهات هماهنگ می کنم که کی راه بیفتیم بریم تالار!! راستی این که میگم مواظب خودت باش یه وخ خیالات برت نداره که خیلی از ریخت خوشم میاد... نه بابا... شومانفله ام بشی واسه ما خیالی نیس... فقط دایی کله من وباگیوتین میزنه... به خاطر خودم می گم مواظب خودت باشی تا من و بدبخت تراز اینی که هستم نکنی... آهان راستی صبح که داشتم میومدم خواهر جنی و دیدم بهت سلام رسوند... گفت امشب قراره با عملولو

وبرو بچزیبایم رهارونفله کنیم... نخورنت یه وخ!!! مواظب باش... چه طوماری نوشتم واست... بروحالش
وببر!!!

امضا:

رادوین رستگار (ملقب به گودزیلای شلخته شکموی بی ریخت دختر باز)

چاکریم"

لبخندی روی لبم نشست... خیلی خیلی رادوین!!!

هی خواهر جنی خواهر جنی می کنه تا من و بترسونه... اماراستش دیشب که پیشم بود، همه ترسم
از بین رفت... الانم اگه به خواهر جنی واون مزخرفات فکر نکنم، نمی ترسم... گوربابای
خواهر جنی، صبحونه رو بچسب!!!

روی صندلی نشستم و با ذوق زل زدم به میز صبحونه... با اشتها شروع کردم به خوردن...

رو بروی آینه آرایشگاه وایساده بودم و خودم و برانداز می کردم... به به!! بخورم خودم و! چه تیکه ای
شدم...

یه سایه بنفش زده بودم که خیلی چشمام و ناز کرده و بود... البته من که زده بودم آرایشگره زده
بود... پنکک ورژ گونه و ریمل و غیره هم برام زده بود... رژ لبم و گذاشته بودم تاتوی تالار بزنم... آخه
اگه بخوام الان بزنم پاک میشه و فقط مایه درد سره!!

موهامم فرت تقریباً درشتی کرده بود... یه ذره از موهامم و بالایی سرم بسته بود و بایه تاجی که روش گلای
ریز بنفش داشت تزئین کرده بود... یه ذره از موهامم ریخته بود دورم... خیلی ناز شده بودم... قربون
خودم بشم من الهی... موهامم خیلی خوشگل شده!!!

یه پیراهن کوتاه مشکی تا بالای زانو پوشیده بودم... تاپش پشت گردنی بود و حسابی دل و روده آدم
وبه نمایش میداشت... از اونجایی که عروسی اری اینامردوزن قاطی ان، یه شال میندازم روی شونه

ام...یه ساپورتیم پام کرده بودم که یه وقت قضیه بی ناموسی پیش نیاد تو عروسی!!! یه کفش بنفش پاشنه ۵ سانتیم پام کرده بودم... رنگ سایه ام وتاجم وباکفشم که بنفش بودست کرده بودم.

دیشب رادوین خان بعد از ۵ روز بالاخره برگشتن خونه...اومد دم در خونه ام وبهم گفت: فردا باهم بریم تالار...

منم بهش گفتم که قراره بااری بیام آرایشگاه...آخه ارغوان ازم خواسته بود که به عنوان همراه عروس باهش بیام آرایشگاه...منم از خدا خواسته قبول کردم.هم بااری میومدم هم اینکه همین جاموهام ودرست می کردم و آرایش می کردم...

رادوینم قبول کردوگفت که میاد دم آرایشگاه دنبالم...

از صبح ساعت ۶ اومدیم آرایشگاه...نگاهی به ساعت انداختم...ساعت ۲ شده!!!! ۸ ساعت تمامه مارواسکل کردن...بیچاره ارغوان واز ساعت ۶ کردن تویه اتاق!!!خاک توسرامعلوم نیس دارن باهش چیکار می کنن!!!هرچیم می گم بذارید من برم ببینمش میگن نه عروس ونمیشه دید!!!یعنی دلم می خواست همین آینه قدیشون واز پهنابکنم تو حلقشون...خب که چی مثلا؟!چرانمی دارین من رفیقم وببینم!؟

پوفی کشیدم وبی حوصله روی صندلی توی سالن نشستم...

نمی دونم چند دقیقه گذشت ومن چقد منتظر موندم ولی بالاخره در اتاق باز شد وارغوان اومد بیرون...از جام بلندشدم وبه سمتش رفتم...روبروش وایسادم وزل زدم بهش...لبخندی روی لبم نشست...خیلی ناز شده...قربونت برم من که عروس شدی اری جون!!!

آرایش صورتش خیلی بهش میومد...موهانش خیلی ناز بود...لباسش فوق العاده بود...درکل محشر شده بود!!!ارغوان خودش خوشگله تولباس عروس خوشگل ترم شده...

بازوق بغلش کردم وخواستم ماچش کنم که خانوم آرایشگری که پشت سر اری وایساده بود،چنان چشم غره ای بهم رفت که خودم واز بغلش بیرون کشیدم...زیر لب غرید: آرایش خراب میشه...لطفا مراعات کنید خانوم!!

لبخند مصنوعی زدم وگفتم: ببخشید...

دلَم می خواست خفه اش کنم...رفیقمه دوس دارم بیرم تو بغلش وشالاپ شالاپ ماچش کنم...به توجه؟!!

ارغوان لبخندی بهم زد و با حرکت لبش گفت: گوربابای آرایش...

و آغوشش و واسم باز کرد...منم با ذوق پریدم بغلش و بوسه ای روی گونه اش نشوندم...اون خانوم آرایشگره تاجایی که توان داشت، بهم چشم غره رفت ولی من حتی کوچیک ترین توجهی بهش نکردم و ارغوان و بیشتر به خودم فشار دادم...

از آغوشش بیرون اومدم و زل زدم تو چشمش...مهربون گفتم: مبارکه عروس خانوم...به پای هم پیرشین ایشا...

لبخند مهربونی زد و هیچی نگفت...

آرایشگره پارازیت انداخت وسط حال خوشمون:

- تشریف بیارید شنلتون و تنتون کنید...چیزی نمونده داماد برسه!!

وبه سمت صندلی توی سالن رفت و شنل ارغوان و از روش برداشت...به سمتمون اومد و خواست شنل اری و تنش کنه که بالبخند مصنوعی گفتم: میشه من تنش کنم؟!!

اخم غلیظ کرد و چشم غره توپی بهم رفت...شنل وبه سمتم گرفت...شنل و ازش گرفتم و اونم رفت پی کارش...چندتا عروس دیگه هم توی آرایشگاه بودن که باید آماده می شدن...

شنل ارغوان و تنش کردم وبه سمت صندلی رفتم تا مانتوم و تنم کنم...دستیارای آرایشگره و کسایی که توسالن بودن، مدام ازارغوان و لباسش تعریف می کردن...کفشون بریده بود!!!قربون رفیق خوشگلم بشم من!!!

من که لباسم و پوشیدم، زنگ دربه صدا دراومد...یکی از دستیارای آرایشگره دروازه باز کرد و فیلم بردار ارغوان اینا اومد تو...دست ارغوان و گرفتم و باشوخی و خنده به سمت در رفتیم...صبح که اومده بودیم، همون اول کاری ازمون پول گرفتن...حتی از منم به خاطر آرایش و مویی که می خواستن درست کنن، همون کله صبح پول گرفتن!!!

آرایشگاهه تویه ساختمون تجاری بود...

مثل اینکه امیردم در، تورا هروی ساختمون، منتظر بود... فیلمبرداره به من گفت که وقتی از آرایشگاه بیرون اومدم، دست ارغوان و بذارم تودست امیر...

از آرایشگاه بیرون اومدیم و در پشت سرمون بسته شد... امیر بایه کت و شلوار مشکی تقریباً براق و یه دسته گل خوشگل توی دستش جلوی در منتظر بود... یه پیرهن مردونه ساده سفیدم تنش بود... بایه کراوات نازک مشکی... موهاشم درست کرده بود و داده بود بالا... خیلی خوشتیپ شده بود!!! البته جای برادری ها!!! من به هر کی چشم داشته باشم به امیر به چشم برادری نگاه می کنم... داشتم ذوق مرگ می شدم!!! تا حالا نقد به یه عروس و داماد نزدیک نشده بودم!!!

دست تودست ارغوان به سمت امیر رفتیم... فیلمبرداره داشت فیلم می گرفت... کلی ذوق کرده بودم که من تاول فیلمشون هستم!! نیشم تابناگو شدم باز بود... دست ارغوان و گذاشتم تودست امیر... امیر داشت باچشمش ارغوان و می خورد... ارغوان خیره خیره نگاهش می کرد... این دیگه هیزبازی نیس... دیگه زن و شوهر شدن!!

لبخندی زدم و با ذوق گفتم: خیلی به هم میان!!!

جفتشون لبخند مهر بونی بهم زدن... از کادر دور بین کنارفتم و کنار در آرایشگاه و ایسادم...

امیر دسته گل و به دست ارغوان داد و کمکش کرد که باهم سوار آسانسور بشن... فیلم برداره داشت فیلم می گرفت... امیر و ارغوان که سوار آسانسور شدن و آسانسور حرکت کرد، فیلم برداره با سرعت نور از پله ها پایین رفت تا وقتی که از آسانسور پیاده میشن از شون فیلم بگیره... اما من در کمال آرامش و متانت و با عشوه و ناز و ادا از پله ها پایین اومدم... راستش اگه دست خودم بود، از پله ها سُر می خوردم ولی اگه با این کفش سُر بخورم، کتلت شدنم قطعیه!!

هلیک و هلیک از پله ها پایین اومدم و به سمت در ورودی ساختمون رفتم... ارغوان و امیر داشتن سوار ماشین می شدن!!! یعنی سرعتم تو حلق شوور نداشته ام!!! اینا از آسانسور پیاده شدن و فیلمشون و گرفتن و دارن سوار ماشین می شن، اون وقت من تازه دارم از ساختمون میام بیرون!!!

از ساختمون خارج شدم وباذوق زل زدم به اری اینا...امیر درماشین وبرای ارغوان باز کرده بود...ماشینشون خیلی جیگر بود!!!همون ماشین رادوین خره بود که من زدم پنچرش کردم...اسمش ویادم نیس...جن چی چی؟!!!

یادم نمیاد...بیخیال!!!همون جن چی چیه دیگه...جلو وعقب ماشین بایه ردیف ساده از گلای رز سفید تزئین شده بود...رنگ سفید گلاخیلی به رنگ قرمز ماشین میومد!!!خیلی ناز شده بود...الهی من قریون این عروس و داماد گل بشم که انقد شیکن!!

ارغوان سوار ماشین شد و امیر درو بست...به سمت در راننده رفت و خودشم سوار شد...

ارغوان داشت به من نگاه می کرد...واسش بوس فرستادم وباهاش بای بای کردم...برام دست تکون داد...امیر بوقی برام زد و ماشین حرکت کرد...فیلم برداره هم سوار ماشین شد که چند نفر دیگه هم توش بودن و دنبال ماشین عروس به راه افتاد...ارغوان بهم گفته بود که بعد از آرایشگاه میرن آتلیه و بعد هم میرن یه باغ اطراف تهران تا عکس بگیرن...حول حوش ساعت ۶می رسن...ساعت ۶ تا ۷ عقدشونه که تو همون تالار می گیرن...فامیلائی خودمونی برای عقد دعوتن ولی بعد از ۷، مهمونای دیگه هم میان و عروسی شروع میشه...

- سلام...

این کی بود؟!!

به سمت صدا چرخیدم و از کفشای یارو شروع کردم به بالارفتن...آه آه!!! کفشارو نگاه!!! دو تا کفش کالج مشکی... فدای کفشت برادر!!! چه خوش تیپی شوما!!!

کت وشلوار مشکی براق...به به!!! چه کت وشلوار خوش دوختی تنتونه!! چه پیرهن مردونه سفیدقشنگی...آه!! چه سه تیغی کردی خودت و... چه قیافه توپی داری برادر... عینک دودیت تو حلقم...

- گفتم سلام!!!

نگاهم و دوختم به عینک دودیش و گفتم:علیک!!

بچه پررو رونگاه کن چقد خونسردزل زده بهم!! گودزیلای بی ریخت توی چهره وتیپ من تغییری نمی بینی عایا؟! گفتم الان مثل این فیلماخیره خیره نگام می کنه وزیرلب میگه چه خوشگل شدی!! ازکی... این آقا از بس دخترمختر دیده چشمش عادت کرده... توام توهمیا!!!! اصلا گودزیلا چرا باید به تو بگه که خوشگل شدی؟! توبه گفتن اون چه احتیاجی داری؟! خودت خوشگل هستی عزیزم... بعله!!!

- بریم؟!

وبه ماشینی اشاره کرد که روبروی ساختمون پارک بود... این رادوین گودزیلاکی اومد که من متوجه نشدم!! تو اصلا تا حالا تو عمرت متوجه چیزی شدی که این بار متوجه بشی؟! با تعجب به ماشینه نگاه کردم و گفتم:!!!! این که رخس اریه...

خندید و گفت: آره... ماشینامون و عوض کردیم!! جنسیس شد مال اونا... رخس شد مال من!!

لبخندی روی لبم نشست... پس اسم ماشینش جنسیس بود... جنسیس!!! اسمش تو حلق رادوین...

با ذوق به سمت ماشین اری رفتم... در شاگردوباز کردم و نشستم... رادوینم

درو باز کرد و سوار شد... استارت زد و ماشین از جا پرید...

بانگاهم تمام ماشین و از نظر گذروندم... نیشم تابنا گوشم باز بود... خیلی دلم واست تنگ شده

بود سلطان!!! خیلی وقت بودند دیده بودمت!!!

- الان می خوام کجا بریم؟!

همون طور که با ذوق ماشین و دیدمی زدم، گفتم: به نظرت کجا باید بریم؟! اخب میریم تالار دیگه!!

به ساعت اشاره ای کرد و گفت: ساعت تازه ۲ و نیمه!! ساعت ۶ عقده... ما ۳ ساعت ونیم زود تر بریم

اونجا بگیم چی؟! من بابای دومادم یا توننه عروس که زود تر از همه پاشیم بریم تالار؟!

اخمی کردم و گفتم: خب میگی چیکار کنیم؟!

پوفی کشید و در حالیکه نگاهش به خیابون روبرو بود، گفت: نمی دونم...

زل زدم به روبروم و رفتم توفکر... تو این ۳ ساعت ونیمی که مونده چیکار کنیم؟! کجا بریم؟! بریم تالار؟! اصلا راهمون میدان که بریم؟! نمی دونم...

تو همین فکر ابودم که بابشکنی که رادوین زدبه خودم اومدم... با تعجب بهش نگاه کردم تا بفهمم واسه چی بشکن زده... نیشش تا بناگوشش باز بود... با ذوق گفت: فهمیدم چیکار کنیم!!!

همچین با ذوق گفت که یه لحظه فکر کردم قراره بریم کافی شاپی رستورانی چیزی کلی بهمون خوش بگذره... از اون همه ذوق رادوین، منم ذوق زده شده بودم... با خودم گفتم الان مثل این فیلما برمیداره من و می بره یه پارکی جایی بهم بستنی و کیک و... میده.

داشتم ذوق مرگ می شدم... اومدم ازش بپرسم که چه راه حلی به مخ ناقصش خطور کرده که یهو زد بغل خیابون و ماشین از حرکت وایساد!!!

متعجب گفتم: چی شد؟! چرا وایسادی!!!

صندلی ماشین و تنظیم کرد و هلش داد به عقب... در حالیکه روی صندلی دراز می کشید، گفت: نگه داشتم تا عیه چرت بزیم... به جونه رها از اول صبح دنبال کارای امیرم... دسته گل بگیر، برو ماشین و ببر گل فروشی، با فیلمبردار هماهنگ کن، زنگ بزن تالاراز همه چی مطمئن شو، کوفت کن، زهرمار کن... دارم از خستگی میمیرم... خیلی خوابم میاد... توام فک کنم خسته باشی... از صبح تو آرایشگاه بودی. پس بگیر به چرت بزن تا ساعت ۶!!!

و در برابر چشمای از حدقه دراومده من، عینک دودیش و از روی چشمش برداشت و گذاشتش روی داشبرد. آلازم گوشیش و روی ساعت ۵ ونیم تنظیم کرد و سرش و تکیه داد به پشتی صندلی... چشمش و بست و دریه چشم به هم زدن کپه مرگش و گذاشت!!!

چشمش شده بود قدده دو تا پرتقال اونم از نوع تامسون!!!

همچین برگشت با ذوق گفت فهمیدم چیکار کنیم که فکر کردم می خواد برم داره ببرتم کافی شاپی رستورانی پارکی جایی... نگو آقامی خواست بزنه کنار، کپه مرگش و بذاره... مرده شورت و بپرن که هیچیت به آدمیزاد نرفته!!! آخه خوابیدن این همه ذوق و شوق داره که تو اونقد ذوق مرگ شده بودی؟! نگاه چه راحت لم داده رو صندلی کپیده!!! یعنی انقد کمبود خواب داشت که در کسری از ثانیه

خوابید؟! والا منم امروز ساعت ۶ بیدار شدم، دیشبم ساعت ۲ خوابیدم ولی مثل این گودزیلا هلاک خواب نیستم!!!

نگاهی به چشمای بسته و لبخندروی لبش کردم... این دیوونه داره چه خوابی می بینه که اینجوری لبخندروی لباشه؟! فکر کنم داره خوابه دوس دختر اش ومی بینه... اسکله به خدا!!! شایدم داره به ریش نداشته من بدبخت می خنده!!! ببین چه راحت کپه اش و گذاشته... سنگ قبرت و بشورم الهی!!!

بی حوصله و کلافه نگاهم و ازش گرفتم و سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم... خدایی خیلی خسته بودم!! دیشب تا حالا فقط ۴ ساعت خوابیدم... حداقل یه ۲ ساعت بخوابم که توان داشته باشم تا آخر عروسی شاد و سر حال باشم... دلم نمی خواد تو عروسی بهترین دوستم چرت بزوم!!
نمی دونم کی و چجوری ولی بالاخره خوابم برد...

با صدای آلامر گوشی رادوین از خواب بیدار شدم... گوشیش مدام زنگ می زد... زنگش خیلی رومخ بود!! دست دراز کردم و گوشیش و که روی داشبرد بود، برداشتم... آلامر قطع کردم و نگاهی به رادوین انداختم... عین خرس کپه اش و گذاشته!! مرده شور برده در هر شرایطی می خوابه... حالا چه تو آسانسور باشه چه توماشین اونم دقیقاروزی که عروسی بهترین رفیقشه!!

حالا من چجوری این و بیدار کنم؟! با جیغ و دادای من مگه بیدار میشه?!!

نگاهی به ساعت انداختم... وای ۶ شده!! بدبخت شدیم... دیر شده!! مگه این گودزیلا گوشیش و روی ۵ونیم تنظیم نکرد؟! پس چرا الان زنگ زد؟! نکنه این بیچاره نیم ساعته داره زنگ میزنه و ماعین خرس خوابیدیم؟! دیر شد... خاک به گورم!!

شروع کردم به جیغ و داد کردن: پاشو... پاشو گودزیلا!!! خواب آخرت بری ایشا...!! خودم باهمین دستام سنگ قبرت و بشورم الهی!!! بلند شو... دیر شده!! پاشو... .

علی رغم تمام جیغ و دادا و نفرین های بنده، آقارادوین حتی به اندازه یه میلی مترم جابه
 جانشدن... چندباردیگه هم جیغ و داد کردم ولی آقاخیال بیدارشدن نداشتن...
 فکرشیطانی و خبیثی توی ذهنم جرقه زد... دستم و بردم سمت ضبط و روشنش کردم... شانس من
 یه آهنگ شاد و دوپس دوپسی در حال پخش بود... صداش و تاته زیاد کردم...
 یهو رادوین از خواب پرید... شوکه و نگران گفت: چی شده؟! هان؟! صدای چی بود؟!
 بیچاره کپ کرده بود... چشمش گرده شده بود و رفته بود تو شوک!! حقش بود...
 دستم و به سمت ضبط دراز کردم و خاموشش کردم... لبخند شیطونی زدم و گفتم: صدای این بود...
 نفس راحتی کشید و دستش ولای موهاش فرو کرد... کلافه گفت: مرده شورت و ببرن!! واسه چی
 صدای ضبط و اونقد زیاد کردی؟!
 شیطون گفتم: از اونجایی که هرچی جیغ و داد کردم توی خرس هیچ عکس العملی نشون
 ندادی، مجبور شدم دست به این کار بزنم... (به ساعت ماشین اشاره ای کردم و ادامه دادم): دیر شده
 رادی... ساعت ۶ شده!!!
 اخمی کرد و چشم غره ای بهم رفت که اون سرش ناپیدا... ولی من اصلانتر رسیدم و با ذوق نیشم
 و باز تر کردم... دستش و به سمت سوئیچ برد و استارت زد و ماشین حرکت کرد...
 بیشتر از نصف راه و رفته بودیم... ساعت ۶ و ربعه!! یعنی الان ارغوان اینار سیدن؟! اگه من به عقد اری
 نرسم چی؟! اگه دیر برسم و بله گفتن بهترین دوستم و نشنوم چی؟! همش تقصیره رادوینه!! عین
 خرس کپه اش و گذاشت... گودزیلای بی ریخت خرس شکموی شلخته دختر باز!!! الانم واسه من
 بامتانت و آروم هلیک و هلیک داره رانندگی می کنه... خب یه ذره تند تر برو دیگه رادی!!!
 اخمی کردم و اشاره ای به سرعت سنج ماشینش کردم که با سرعت ۸۰ تامی رفت... گفتم: نمیشه یه
 ذره گاز بدی؟! دیر شده می فهمی?!
 بدون اینکه حرفی بزنه، اخم روی پیشونیش و غلیظ تر کرد و پاش و روی پدال گاز فشار داد... با چنان
 سرعتی رانندگی می کرد که اون سرش ناپیدا!!! داشتم خودم و خیس می کردم... خیلی تند می
 رفت!!! هی به دروداش بردمی خوردم و جیغ می زدم ولی رادوین اصلحواشش به من نبود... بین

ماشینالایی می کشید و چراغ قرمزارو رد می کرد... ماشیناهمین جووری پشت سرهم بوق می زدن
 وفحش های رکیک می دادن... ولی تمام حواس رادوین به رانندگیش بود... خداروشکر بین راه به
 ترافیک نخوردیم... آگه ترافیک باشه که کارمون ساخته اس!!! نگاهی به ساعت کردم... عوبیست
 دقیقه اس!!!

یهوماشین وایساد... با تعجب به رادوین خیره شدم و گفتم: چی شد؟! چرا وایسادی؟!!

اشاره ای به روبروش کرد و گفت: آگه یه نگاهی به روبروت بندازی می فهمی!!

متعجب سرم و چرخوندم و بادیدن تابلوی روبروم فکم چسبیده کف ماشین!!! وای خدا... اینجا که
 تالاریه که عروسی اری توشه!!! ماکی رسیدیم اینجا؟! رادوین چجووری تونست انقد سریع رانندگی
 کنه؟!!

- پیاده شو بریم دیگه... دیر شده!!

باحرف رادوین، خیلی خونسرد نگاهم واز تابلو گرفتم و دوختم به چشماش... انگاریادم رفته بود
 دیر شده!!!

اشاره ای به ساعتش کرد که عوبیست و پنج دقیقه رانشون می داد!!!

نگاهم که به ساعت افتاد، جیغ خیفی کشیدم و کیف به دست از ماشین پیاده شدم... رادوینم پیاده
 شد و در ماشین و قفل کرد...

باعجله به سمت در ورودی می دویدم... من با اون کفشای عادی که راه میرم، می خورم
 زمین... حالا چه برسه به این کفشاکه پاشنه اشون ۵ سانته!!! ولی افتادنم برام مهم نبود... مهم اری
 بود... باید به عقدش برسم...

بانهایت سرعتی که در توانم بود، می دویدم و رادوینم و پشت سرم می دوید... توی راه چندباری
 تا مرز افتادن رفتم ولی نیفتادم... چیزی نمونده بود که به دراصلی برسم... جلوی در چندتا پله
 بود و بعد از اون دراصلی... داشتم از روی پله هام رد می شدم که یهو پای راستم گیر کرد به لبه
 پله... تعادلم واز دست دادم... دیگه تودلم فاتحه خودم و خونده بودم!!! خاک تو سرم کنن که شب
 عروسی دوستم دست از زمین خوردن برنمیدارم!!!

دیگه خودم ونقش برزمین تصور می کردم که یهودستای رادوین دور کمرم حلقه شد و از افتادیم
جلوگیری کرد...

باتعجب زل زدم به دستاش که دور کمرم بود... رادوین... رادوین من و گرفت تانيفتم؟! جونه رها
رادوین این کارو کرد؟!!

محدوستای حلقه شده رادوین دور کمرم بودم که صداس تو گوشم پیچید:

- دوساعته به چی نگاه می کنی؟! دیر شده!! بدو...

نگاهم متعجبم و دو ختم به چشماش... حلقه دستاش دور کمرم شل شد... اخمی کردو
گفت: برو دیگه...

راست میگه باید برم!! دیر شده...

باعجله چند تا پله باقی مونده رو هم طی کردم و به دراصلی رسیدم... درو باز کردم و خودم پرت کردم
تو!!!

باباز شدن در، همه مهمونابه سمت در چرخیدن و نگاهشون روی من قفل شد!! همه جاساکت
بود و هیچ صدایی نمیومد... همه باتعجب زل زده بودن به من. خیلی اوضاع افتضاحی بود!! هیچ کدوم
از اون آدمارم نمی شناختم... حس بدی داشتم که اون همه آدم خیره خیره دارن نگاه می
کنن... خب چیه چرا اینجوری نگام می کنین؟! آدم که نکشتم، دیر رسیدم.

داشتم در برابر نگاه های خیره اشون ذوب می شدم که رادوین پشتم قرار گرفت... سرم و به سمتش
چرخوندم... زیر لب گفت: برو تو...

نگاهم و ازش گرفتم... وارد سالن شدم... رادوینم وارد شد و درو پشت سرش بست... مهمونا چشم ازم
برداشتن و به کار خودشون مشغول شدن!

بانگاهم دنبال عروس خانوم خوشگل خودم گشتم... نگاهم که خورد بهش، دیدم داره بهم چشم غره
میره!! کنار امیرنشسته بود و داشت با بادبزن خودش و بادمی زد... خون خونس و می خورد... آه!!! این
چرامن و اینجوری نگاه می کنه؟! نکنه صیغه عقد و خوندن تموم شده؟! اوای!! بدبخت شدم... اری
خرخره ام و می جوئه!!

بالب ولوجه آویزون به سمتش رفتم... روبروش وایسادم وباناراحتی گفتم: ببخشید... نمی خواستم
دیربیام... همش تقصیره...

- منه!!

باشنیدن صدای رادوین به سمتش چرخیدم که پشت سرم وایساده بود... اومد کنارم وروبه
امیرگفت: راس میگه تقصیرمنه... خیلی خوابم میومد... گرفتم خوابیدم... بعدچشمام وبازکردم دیدم
ساعت ۶ شده!!

جون عمه دوس دخترت!!! توخودت چشم خودت وبازکردی یامن به زوربازشون کردم؟! اون همه
زجرکشیدم تا آقا از خواب بیدارشن، حالا همه چی وزده به نام خودش... توخودت از خواب
بیدارشدی؟! روت وبرم بشر!!

چشم غره توپی بهش رفتم... روکردم به ارغوان وگفتم: صیغه عقدوخوندین؟!

ارغوان اخم غلیظی کرد وگفت: نخیر!!

لبخندگشادی روی لبم نشست... اووووه... حالا چرا اخم می کنی عروس خانوم؟! صیغه عقدوکه هنوز
نخوندین!!

امیرلبخندی زد وگفت: همین چنددقیقه پیش می خواستن بخونن ولی ارغوان گفت تارهانباشه من
عقدنمی کنم!!

نیشم شل ترشد... یعنی ازاون بیشترنمی تونستم نیشم وبازکنم!! حس می کردم عضلات گونه ام
درحال ترکیدن!! وایسایبینم... مگه گونه ام عضله داره؟! واقعا؟!

رهاچرا داری چرت میگی؟! به توچه که گونه عضله داره یانه؟! الان مهم ارغوانه نه عضلات گونه!!!

بذوق روی زمین زانو زدم وخودم وانداختم توبغلمش وشالاپ وشالاپ ماچش کردم... زیرگوشش
گفتم: بداخلاق نباش عروس خانوم!! عروس به این خوشگلی که اخم نمی کنه!!

خودم و از بغلش بیرون کشیدم و زل زدم تو چشمش... هنوز اخم کرده بود... شکلکی و اسش در آوردم
و شیطون گفتم: آه! افک نکنم با این اخلاق گندی که داری بیشتر از یه هفته تو خونه امیر دووم
بیاریا!!!

اخمش محو شد و لبخند کم رنگی روی لبش نشست... زل زد تو چشمش و پربغض گفت: رها خیلی
دوست دارم...

و چشمش پراز اشک شد... بی هوا خودش و انداخت تو بغلم...

ارغوان و تو بغلم فشار دادم و سرش و بوسیدم... امیر و ادوین که بالای سرمون بودن با چشمای
گرد شده و فکای به زمین چسبیده نگاهمون می کردن... بقیه مهمونام با تعجب زل زده بودن به
ارغوان که خودش و انداخته بود تو بغل من!!

اشک تو چشمش حلقه زد... دوباره سرش و بوسیدم و زیر گوشش گفتم: منم دوست دارم اری
خره!! حالا گریه ات واسه چیه؟! عروس که شب عروسیش گریه نمی کنه...

از بغلم بیرون کشیدمش و زل زدم تو چشمای اشکیش... لبخند مهر بونی بهش زدم و از توی کیفم
دستمال کاغذی در آوردم... اشکاش و پاک کردم و گفتم: دیگه گریه نکنیا!! آفرین...

و پیشونیش و بوسیدم و از جام بلند شدم...

با ذوق روبه عاقد گفتم: بخونید حاج آقا!! بخونید...

عاقد سه سری تکون داد و روبه بابای ارغوان و مردی که کنارش بود (که احتمال می دادم بابای
امیر باشه) گفت: بخونم!؟

اونام موافقت کردن و همه سکوت کردن...

نگاهم خورد به عموی پرویز که با همون مرده که به احتمال زیاد بابای امیره، در حال صحبت بود... سری
واسش تکون دادم و با حرکات لب باهانش سلام و علیک کردم... اونم بالبخند روی لبش جوابم و داد...
یهو سعید و بابک از لابه لای مهمونا، پیداشون شد و او مدن سمت ما... سعید شاد و شنگول به همه سلام
کرد و شروع کرد سر به سر امیر گذاشتن... صدای خنده های امیر و ادوین و سعید سکوت تالارومی

شکست...بابک بارادوین و امیر دست دادوبه سمت ارغوان اومد...سلام کردوبهش تبریک گفت...به من که رسید، نگاه غمگینی بهم انداخت وزیر لب سلام کرد...جواب سلامش و دادم. نگاهش و ازم گرفت و به سمت سعیدورفت و کنارش و ایساد...خیلی ناراحت بود!!رادوین و سعید و امیر می خندیدن و باهم شوخی می کردن ولی بابک فقط نگاهشون می کردوگاهی لبخند کم رنگی روی لبش می نشست...قیافه ناراحت بابک، حالم و دپ کرد...عذاب وجدان داشتم...شاید من مسبب ناراحتیشم...شاید اگاه بهش نمی گفتم که ازش خوشم نیامد، الان انقد داغون نبود...یعنی چی؟!من به بابک دروغ می گفتم و سرنوشت خودم و سیاه می کردم که ناراحتش نکنم؟!گوربابای ناراحتی بابک...اصلا به من چه؟!نمی تونستم از سردلسوزی آینده خودم و خراب کنم که!!!اصلا خوب شد که راستش و بهش گفتم...

برای اینکه از اون حالت بیرون بیام، به سمت کله قندایی رفتم که بالای سر عروس دامادمی سانبشون...کیفم و گذاشتم روی میزی که کنارم بود و کله قندبه دست بالای سراری اینا و ایسادم...دو تا دختر دیگه ام که من هیچ کدومشون و نمی شناختم، یه پارچه بالای سر عروس و داماد گرفتن...همه مهمونادورمون جمع شدن...رادوین کنار امیر و سعید و بابک و ایساده بود و حتی نیم نگاهیم به من نمی کرد!!به درک که به من نگاه نمی کنه...مگه من منتظر نگاه اونم؟!ایش!!

نگاهم و از رادوین گرفتم و دو ختم به عاقد...تک سرفه ای کرد و شروع کرد به خوندن صیغه عقد...منم با ذوق شروع کردم به قندساییدن:

۱- لِنِكَاحُ سُنَّتِي، فَمَنْ رَغِبَ عَنِ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي ... دوشیزه مکرمه سر کار خانوم ارغوان همتی آیا بنده و کیلم شما را با مهریه ی ... به عقد دائم آقای امیر خالقی در بیاورم؟

ذوق زده گفتم: عروس رفته گل بچینه!!

این و که گفتم رادوین زل زد بهم و پوز خندی روی لبش نشست...پوز خندی بهش زدم و نگاهم و ازش گرفتم...پسره چلغوز!!!خب مگه من چی گفتم که پوز خندی زنه؟!گفتم عروس رفته گل بچینه...خب سر همه سفره عقدا همین و میگن دیگه...

بیخیال رادوین شدم وزل زدم به ارغوان...لبخندی روی لبش بودونگاهش به قرآنی بود که روی پاش قرار داشت...امیرم لبخند بر لب، به قرآن خیره شده بود...آخی!!چقدبهم میان...قربونتون برم من!!

عاقده داشت می خوند:

سر کار خانوم ارغوان همتی آیا بنده وکیلیم شمارا با مهریه ی معلوم به عقد آقای امیر خالقی در بیاورم؟

به اینجاش که رسید،من گفتم:عروس رفته گلاب بیاره!!

ودوباره نگاه خیره رادوین وپوزخندروی لبش وبی محلی من!!

عاقدادامه داد:

برای بار سوم میپرسم آیا بنده وکیلیم؟

بالبخندگشادی روی لبم گفتم:عروس خانوم زیرلفظی می خواد!!

وصدای دست وجیغ وسوت فضای تالاروپرکرد...مامان امیربه سمت ارغوان اومدوسرش وبوسید...اولین باربود که مامان امیرومی دیدم!!ظاهرا که زن خوب ومهربونی به نظرمی رسید. ازتویه جعبه سرویس طلایی بیرون آورد...دستبندارغوان ودستش کرد...گوشواره روهم گوشش کردوگردنبندهش ودورگردنش بست..سرویسش خیلی نازبود!! مامان امیربالبخندی روی لبش گفت:خوش بخت بشی عروس گلم...

ارغوان لبخندزد...مامان امیربوسه ای روی گونه اش نشوندوبه سمت امیررفت...اونم بوسیدوبه جای خودش برگشت...

بعدازرفتن مامان امیر،ارغوان نگاهش وازقرآن گرفت ودوخت به چشمای امیر...لبخندامیرپرنگ ترشد...عاشقونه زل زده بوده به ارغوان...ارغوان لبخندمهربونی بهش زدوگفت:با اجازه پدرومادرم وبزرگترا بله!!

صدای دست وجیغ وسوت جمعیت،فضاروپرکرده بود...بالاخره امیرم بله رو داد!

قندارو روی میزی که کنارم بود گذاشتم... به ارغوان خیره شدم... اری عروس شده؟! ارغوان زن
 امیر شد؟! دوست من؟! ارغوان من؟! آجی من؟! دلم واست تنگ میشه اری... می ترسم باز دواج
 با امیر همه من وفراموش کنی... دیگه سراغی ازم نگیری... دیگه من ونبینی!! ارغوان دلم واست تنگ
 میشه... ولی... ولی واست خیلی خوشحالم!! خوشبخت بشی قربونت برم...

اشک توچشمام حلقه زده بود... اشک شوق بود!! همه دست می زدن ولی من باچشمای پراز اشک
 زل زده بودم به ارغوان... واست خوشحالم عزیزم!!!

مامان ارغوان به سمتشون اومد و جعبه های خوشگلی که حلقه نامزدیشون توش بود و گذاشت روی
 میز عقد... امیر دست دراز کرد و حلقه ارغوان و از جعبه بیرون آورد... دست چپ ارغوان و گرفت
 تو دستش و حلقه رو دستش کرد... جفتشون بانگای های عاشقونه زل زده بودن به هم دیگه... صدای
 دست وجیغ وسوت توی فضا پیچید... ارغوان حلقه امیر و از جعبه بیرون آورد... بالبخندی روی لبش
 حلقه رو کرد دست امیر کرد... دوباره صدای جیغ وسوت وهلهله زنا فضای سالن و پر کرد...

عاقده به سمتشون اومد و یه سری کاغذ بهشون داد تا امضا کنن... امیر و ارغوان شروع کردن به
 امضا کردن... زل زدم به اری... لبخندی روی لبش بود... الهی من فدای اون لبخند قشنگت بشم اری
 جونم!! خوشحالم برات خواهی... قربونت بشه رهاکه عروس شدی...

دستی به چشمام کشیدم و اشکم و پاک کردم... شب عروسی ارغوانه... من نباید گریه کنم... آجی
 گلم داره عروس میشه.

لبخندی روی لبم نشست...

امضا کردن اری اینا که تموم شد، کادو دادن فامیلا شروع شد... امیر و ارغوان و ایساده و بودن
 و مهمونابه سمتشون میومدن و باماچ وبغل و بوسه بهشون تبریک می گفتن... به سمت کیفم رفتم
 و ادکلن و دستبندی که برای امیر و ارغوان خریده بودم و بیرون آوردم... به سمتشون رفتم و روبروی
 ارغوان و ایسادم... زل زدم بهش و لبخند گشادی روی لبم نشست... اونم لبخند زد... خودم و انداختم
 تو بغلش و بوسیدمش... زیر گوشش گفتم: خوشبخت بشی خواهی...

من و از آغوش خودش بیرون کشیدم و زل زد توچشمام... زیر لب گفت: مرسی... (و باشوخی ادامه
 داد): توکی عروس میشی که من پیام هی هی ماچت کنم بهت تبریک بگم!؟

لبخندشیطونی زدم و گفتم: کی میادمن وبگیره بابا؟! امن تا آخر عمرم بیخ ریش ننه بابام!!

خندید... منم خندیدم... دستبندی که بر اش خریده بودم و از توی جعبه اش بیرون آوردم
و گفتم: زود تند سریع دستت و بیار جلو...

دستش و جلو آورد... دستبند و دستش کردم و گفتم: اینم کادوی خوشگل رها خانوم به اری خل و چل!!

لبخندی زدومن و تو آغوشش کشید... گفت: زحمت کشیدی خواهری... قربونت بشم... خیلی
نازه... دست گلت درد نکنه...

گونه اش و بوسیدم و خودم و از بغلش بیرون کشیدم... باشوخی و خنده گفتم: قابلیت و نداره عزیزم!! این
کادو از طرف من و مامان و بابا و اشکان و ساراس... نمی دونی مامان چقد دلش می خواست تو عروسیت
باشه... بهم سفارش کرد که یه عالمه ماچت کنم و بهت تبریک بگم...

چند بار پشت سر هم گونه اش و بوسیدم و گفتم: تبریک عروس خانوم گل!!!

ارغوان بغض کرد و گفت: کاش خاله مریم و عموم مسعود و اشکان و سارا اینجا بودن... دلم واسشون تنگ
شده.

اشک تو چشمام حلقه زده بود. زیر لب گفتم: منم دلم واسشون تنگ شده...

برای اینکه گریه ارغوان و در نیارم، لبخندی زدم و باشوخی و خنده گفتم: دیگه بحث و احساسیش
نکن اری جون... من دیگه برم... انقدمن و تو زرت زرت هم دیگه روبغل کردیم، همه شاکی
شدن!! بقیه هم می خوان بیان به عروس خوشگلمون کادو بدن دیگه... من برم که جا واسه بقیه
باز بشه!!

لبخندش پررنگ تر شد... چشمکی بهش زدم و ازش فاصله گرفتم... به سمت امیر رفتم که داشت
بایه آقای روبوسی می کرد... صبر کردم تا خوش بش اون آقاهه تموم بشه... اون که رفت، روبروی
امیر و ایسادم و بالبخندی روی لبم گفتم: خوشبخت بشین ایشا...!! به پای هم پیر بشین...

لبخندی بهم زد و گفت: مرسی... ممنون!!

شیطون گفتم: ولی خدایی عجب دختری و تور کردیا!! توکل دنیا بگردی لنگه ارغوان پیدانمی کنی... از بس که خانوم و خوشگل و با کمالاته!!

خندید و گفت: اون که صد البته!!!

بالبختی روی لبم، ادکلن و که تویه جعبه خوشگل بود، به سمتش گرفتم و گفتم: اینم کادوی ناقابل من برای عرض تبریک!!

ادکلن و از دستم گرفت و مهربون گفت: چرا زحمت کشیدی؟! دستت درد نکنه... ممنون...

لبخندی زدم و گفتم: خواهش می کنم... ناقابله...

لبخند امیر پرنس تر شد و دهن باز کرد تا چیزی بگه که یهو بازوی من به وسیله یکی کشیده شد!!!

در کسری از ثانیه، یکی بازوم و کشید و من و از جمعیتی که دور عروس و داماد بودن، بیرون آورد... همچنین بازوم و کشید که دستم از جا کنده شد!!! آدمم انقد وحشی؟! کدوم خری این کار کرده؟! کار و کرده؟! کار و کرده!؟

اخم غلیظی روی پیشونیم نشسته بود... سرم و بلند کردم تا حساب کسی که دستم و از جا کنده رو برسم که چشمم خورد به یه جفت چشم عسلی...

اما این بار رادوین نبود... چشمها همون چشمها بودن ولی یارو زن بود!!! یه زن تقریباً ۴۵ ساله با پوست سفید... چشمهای درشت عسلی که کپ چشمهای رادوین بودن!!! اصلاً انگار چشمهای رادوین و کنده بودن گذاشته بودن تو صورت این خانومه... ابروهای کمونی و خوشگل... بینی کوچیک و قلمی... لب قلوه ای خوشگلی که حالایه لبخندش بود... در کل خانومه خیلی خوشگل و ناز بود!!! یه کت و دامن شیک و ترو تمیز پوشیده بود و با ذوق زل زده بود به من!!! و!!! خدا عقل بده... این چرا اینجوری به من نگاه میکنه؟! از همچین خانوم خوشگل و شیک و خوش تیپی بعیده که انقد وحشی و هیز باشه!!! چرا اینجوری داره من و بانگاهش می خوره؟! انکه از اون زنای هیزه؟! اصلاً چرا چشمش کپ چشمهای رادوینه؟! انکه از فامیلای رادی گودزیلا س؟! اوای خدایانه... خودش کم بود که حالا فامیلاشم اضافه شدن؟!؟

زنه در حالیکه نیشش تابناگوشش باز بود، با ذوق گفت: شما باید رها جان باشی درسته؟!؟

جانم؟! این من و از کجای شناسه؟! چه جانی هم گذاشته کنار اسمم... رها جانت تو حلقم!!!

اخمم و غلیظ تر کردم و گفتم: بله... من رهام ولی فکر نمی کنم شمارو بشناسم...

دستش و به سمتم دراز کرد و بالبخند مهر بونی روی لبش گفت: من رعنام... مادر رادوین...

چی؟! مادر رادوین؟! توننه گودزیلایی؟! جان من؟! پس چرا نقد جوونی؟! خدا بده از این ننه ها!!! پس بگو چرا چشماتون کپ همه... چشماتون باهم مونمیزنه... هم رنگش، هم فرم و حالتش!!!

حالا بیخیال این حرفا... ننه رادوین بامن چی کارداره که اونجوری بازوی من و کشید و الانم بانیش باز زل زده بهم؟! اینا خونوادگی عادت دارن که دست ملت واز جابکنن؟! اینم مثل پسر اسکلس عادت داره از سیستم کشش دست استفاده کنه؟!؟!؟!!

اخمم محو شد و به زور لبخند مصنوعی زدم... خب ضایع اس حالا که فهمیدم این خانوم بسیار زیبا و شیک و خوش تیپ و به غایت وحشی ننه رادوینه، بازم اخم کنم!!

دستم و به سمتش دراز کردم و باهاش دست دادم... در حالیکه نهایت سعیم ومی کردم تالحنم مودب باشه گفتم: وای ببخشید!! معذرت می خوام که اولش به جانیاوردم... از آشناییتون خوشبختم خانوم رستگار!!

مهر بون گفت: منم خوشبختم عزیز دلم... بامن راحت باش دخترم... بهم بگورعنا!!!

زکی!!!! تو حداقل ۲۰ سال از من بزرگتری، بعداون وقت من پیام بهت بگم رعنا؟! همینم مونده پس فردا رادوین بیاد خرم و بگیره بگه چرا ما مانم و با اسم کوچیک صدازدی...

لبخندی زدم و گفتم: کاری بامن داشتین که...

خواستم بگم من و کشیدین. دیدم ضایع اس... برگشتم گفتم:

- من و احضار کردین؟!!

احضارم تو حلق رادوین!!!

- نه عزیزم... فقط خواستم ببینم این رها خانومی که رادوین انقد ازش تعریف می کنه کیه!!!

چی!!!! رادوین پیش توازمن تعریف کرده؟؟؟ از چی من واست تعریف کرده؟! از پنچر کردن ماشینش؟! از زرت زرت افتادن و کتلت شدنم؟! از پررویییم؟! از گودزیلا گودزیلا گفتنم؟! خدانگشتت رادوین... چرا از من پیش ننه ات تعریف کردی؟!!

در حالیکه تمام سعیم ومی کردم تا از کوره در نرم، لبخند مصنوعیم و پیرنگ تر کردم و گفتم: آقا رادوین خیلی به من لطف دارن (جون عمه ام!!) حالا در مورد من چی بهتون گفتن؟! خنده ای کرد و گفت: بماند!!!

وای!!!! گاوم زایید... اونم نه یه قلو، نه دو قلو، شو صون قلو!! همچین با خنده گفت بماند که انگار از همه گندکاریای منه گور به گور شده خبر داره... وقتی ننه رادوین من وانقد خوب می شناسه پس یعنی کل فک و فامیلش دورادور بامن آشنا هستن دیگه!!

دستم و گرفت تودستاش ومن وبه سمت صندلی هایی که برای مهمونا بودن، هدایت کرد... من و روی صندلی نشوند و خودشم کنارم نشست.. دستش و گذاشت روی دستم و مهربون گفت: خب تعریف کن ببینم... جات تو خونه جدیدت خوبه؟! مشکلی نداری؟! رادوین اذیتت نمی کنه؟!!

سرم و انداختم پایین و در حالیکه با انگشتای دستم بازی می کردم، گفتم: آره همه چی خوبه... نه اتفاقا... آقا رادوین خیلی به من لطف دارن... خیلی به فکر من!!

جون عمه ی ننه رادوین!!! رادی به تولطف داره؟! به فکر توئه؟! از رشک!!! هیشکیم نه رادوین... فکر کن یه درصد!!!

- از من خجالت می کشی عزیزم؟!!

سرم و بالا آوردم وبه چشمای خوش رنگش زل زدم... گفتم: نه...

- پس چرا نگاهم نمی کنی و سرت میندازی پایین؟! بامن راحت باش دختر گلم!!! اگه رادوین اذیتت می کنه بهم بگو تا برم گوشش و ببیچونم...

خندیدم و چیزی نگفتم... خندید... زیر لب گفت: بهت نمی خوره اونقدی که رادوین تعریف می کنه شیطون باشی!! خیلی ساکتی...

یاقمر بنی هاشم!!! ارادی خره چی از من به ننه اش گفته؟! انکه همه گندکار یا حاضر جوابیام و بهش گفته؟! بچه ننه لوس نتر!!! معلومه از اون پسراییه که همه چی ومی برن صاف میذارن کف دست ننه اشون!!!

- اینجوری نگاش نکنین مامان... به وقتش همچین زبون در میاره و حاضر جوابی می کنه که من و میذاره توجیب کوچیکش!!

اول صداش اومد و بعد تصویرش... با قدمای آروم به سمت ما اومد و کنار مامانش نشست... لبخندی زد و گفت: مامان گلم چطوره؟! خوبی خانومی؟!!

مامانش خندید و گفت: خوبم پسر... قربونت برم الهی!!

اوق اوق!!! مادرو پسر چه دل و قلوه ای باهم رد و بدل می کنن باهم!! همچین قربون صدقه هم میرن که یکی ندونه فکر میکنه دوس دختر دوس پسر!!!

داشتم بالا میاوردم!!! چرا انقد واسه هم دیگه هندونه قاچ می کنن؟! انقد بدم میاد از این چندش بازی...

از جام بلند شدم و رو بروی مامانش و ایسادم... لبخندی زدم و گفتم: من دیگه میرم رعنا جون...

مامانش از جاش بلند شد و گفت: کجا عزیزم؟! حالا نشسته بودی...

اشاره ای به لباسم کردم و گفتم: من هنوز لباسام و عوض نکردم... اگه اجازه بدین برم لباس بپوشم...

لبخندی زد و من و تو آغوشش کشید... وقتی تو آغوشش بودم، نگاهم افتاد به رادوین که با پوز خندی روی لبش، روی صندلی نشسته بود و زل زده بود به من... پشت چشمی و اسش نازک کردم و نگاهم و ازش گرفتم...

رعنا جون من و از آغوشش بیرون کشید و بوسه ای روی گونه ام نشوند... منم گونه اش و بوسیدم و گفتم: خدا حافظ...

- خدا حافظ گلم...

لبخندی زدم وبی توجه به رادوین ازشون فاصله گرفتم... به سمت کیفم رفتم که روی میز کنار سفره عقد قرارداداشت... نگاهی به امیروارغوان انداختم... بیچاره هاهنوز مشغول روبوسی واحوال پرسی بودن!!! دهنشون سرویس شد بابا بسه!!!

کیفم و برداشتم وباچشمم دنبال اتاقی که لباساروتوش عوض می کنن، گشتم و پیداش کردم... به سمتش رفتم و وارد شدم... کسی توش نبود... چون هنوز بیشتر مهمونانیومده بودن.

کیفم و گذاشتم روی میزی که کنار آینه بود و مانتو وشالم و در آوردم... گذاشتمشون توی کیفم وازتوش شال بنفشی که بارنگ تاج وسایه و کفشم ست بود، بیرون آوردم... شال و انداختم روی دوشم تادل وروده ام نریزه بیرون... رژلب قرمز جیگریم وازتوی کیفم بیرون آوردم و روبروی آینه وایسادم... رژلب و به لبم مالیدم... وای چه جیگر شدم!! بوس بوس به خودم...

واسه خودم یه بوس فرستادم و زل زده به لبم... لامصب چه لبی شده ها!!! آدم می خواد درسته بخورتش... هه!!! خاک عالم تو سر هیزت کنن... توی گوربه گور شده به لب خودتم رحم نمی کنی؟! خخخخخ

نگاهم واز لبم گرفتم و نگاه کلی به سر تا پام انداختم... همه چی خوبه... لبخندی به تصویر خودم توی آینه زدم و زیپ کیفم بستم و گذاشتمش روی میز و به سمت در خروجی رفتم...

همین که از اتاق بیرون اومدم، با آرتان چشم تو چشم شدم!!! وای بدبخت شدم... این دوباره می خواد هی بازی در بیاره؟! نه تو رو خدا!!!

فاصله زیادی باهم نداشتیم... با قدمای بلند فاصله بینمون وطی کرد و روبروم وایساد... آرتانم مثل رادوین یه کت وشلوار مشکی پوشیده بود منتهی با پیرهن کرم... یه کراوات ساده قهوه ایم زده بود... با کفشای مردونه مشکی... در کل تیپش خوب بود...

زل زد تو چشمام و بالبخندی روی لبش گفت: به!!! سلام خانوم کوچولو...

دوباره به من گفت خانوم کوچولو!!!

اخمی کردم و دهنم و باز کردم تا بگم من خانوم کوچولونیستم که یهومن و کشید تو آغوشش!!! ای خدا... این چرا جدیدا هر دفعه من ومی بینه بغلم میکنه?!!

من وبه خودش فشار داد و گفت: می دونم... تو خانوم کوچولو نیستی!! نیازی به گفتن نیس خوشگل خانوم.

توبغل آرتان که بودم، چشمم خورد به رادوین... در فاصله دور تر از ما تو جمع ۵ تا دختر جلف و ایساده بودوزل زده بود به من!!! همچین باخم نگاهم می کرد که انگار آدم کشتم!! خب تقصیر من چیه آرتان بغلم کرده؟! اصلا به توجه که آرتان من وبغل کرده؟! مگه وقتی تومیری تو جمع دخترای لوندو جلف من چیزی بهت میگم که توالان باخم زل زدی بهم؟!!

پوزخندی بهش زدم و نگاهم و ازش گرفتم... دستام کنار بدنم افتاده بود و مثل دفعه پیش من آرتان وبغل نکردم... اون سفت چسبیده بود به من!!! بسه دیگه بابا... بغل یه دقیقه، دو دقیقه، نه شوصون ساعت که!!!

خودم و از آغوش بیرون کشیدم و بالبخندی روی لبم گفتم: خوبی آرتان؟!!

لبخندی زد و گفت: ای بدک نیستم!! تو چطوری رها خانومی؟!!

- منم بدن نیستم...

دستش و گذاشت پشت کمرم و من وبه سمت صندلی که روبروی همون اتاقه بود، هدایت کرد... من و روی صندلی نشوندم و خودشم کنارم نشستم... زل زد تو چشمام و ناراحت و غمگین گفت: خیلی از اتفاقی که برای سارا افتاد متاسفم... شماره اشکان و که تو داده بودی به ارغوان، ازش گرفتم وبه اشکان زنگ زدم... خیلی پکره!! داره داغون میشه...

و نگاهش و ازم گرفت و دوخت به روبروش...

آه پرسوزی کشیدم و پر بغض گفتم: آره... حال داداشم خیلی بده... خیلی!!

نگاهش و دوخت به چشمام و مهربون گفت: مگه آرتان مرده که اینجوری آه می کشی و بغض می کنی؟! نبینم ناراحتیت و رها خانومی... انقد خودت و اذیت نکن... خیلی نگرانتم...

اوهو!! چه مهربون شدی تو یهو!!!

مرده و زنده آرتان چه فرقی به حال من داره؟! امگه تواین چندماه که من تنها بودم آرتان خان چندبار اومدن پیشم یا بهم زنگ زدیم؟! برو کنار بذار بابا... چرا الکی قمپز درمی کنی و واسه من تیریب دلسوزی میای؟!؟

اخمی کردم و دلخور گفتم: آره... از سر زدن او حوال پرسیای مداومت تواین چندماه کاملاً مشخصه که نگرانمی!!

لبخند مهربونی زد و گفت: اخم نکن رهایی... اخم بهت نیما! به جون رها تواین چندماه سرم خیلی شلوغ بود... خیلی نگران بودم ولی وقت نکردم پیام پیشت (و نگاهش وازم گرفت و سرش و انداخت پایین و ادامه داد:) جدا از درگیر بودنم تواین مدت، خودم صلاح دونستم که یه مدت پیشت نباشم و نبینمت تا بتونم تکلیفم و با خودم و خودت روشن کنم...

مثل بچه خنگا گفتم: چی؟! تکلیف؟! من و توجه تکلیفی با هم داریم که تومی خواستی روشنش کنی؟!؟

سرش و بالا آورد و خیره شد تو چشمام... گفت: دارم میرم رها...

متعجب گفتم: کجا؟!؟

- پاریس... این مدت دنبال کارای اقامتم بودم... راستش دیگه از اینجا خسته شدم. می دونی تو ایران جای پیشرفت نیس... می خوام برم اونجا و ادامه تحصیل بدم. می خوام دکترا و اونجا بگیرم... برای رشته ای مثل مهندسی کامپیوتر اینجا زیاد کار نیس... می خوام برم اونجا و بعد از گرفتن مدرک دکترا کار کنم...

خاک تو سر وطن فروشت کن!! اشکانم مهندسی کامپیوتر خونده و تویه شرکت کاری کرد... چطور واسه اون کارهس واسه تونیس؟! چرت نگو بابا... تو دولت هوای فرنگستون کرده. ربطیم به کار و ادامه تحصیل و این مزخرفات نداره... انقدر بدم میاد از آدمایی که واسه خارج رفتنشون بهونه درس و کار و وسط می کشن!! خب مثل آدم بگودلم می خواد برم خارج... دیگه این چرت و پرتا واسه چیه؟!؟

برخلاف حرفایی که تودلم زدم، چیزی به آرتان نگفتم... آدم نفهم که حرف سرش
نمیشه... حالاتوهی بگو، تو گوشش نمیره که!!!

در حالیکه زل زده بود تو چشمام، آروم و شمرده شمرده گفت: اما... اما قبل از رفتنم می خوام بهت یه
چیزی وبگم... اینجا تو این شرایط نمی تونم حرفم وبهت بزنم. یه روز آدرست و از ارغوان می گیرم
و میام خونه ات و باهات صحبت می کنم... باشه؟!!

اینم خله ها!!! شب تولد اشکان می خواست یه چیزی وبهم بگه ولی نگفت... حالام که یه روز می
خواد بیاد خونه ام یه چیزی وبهم بگه... خب چرا نقد تفره میری؟! مثل آدم زرت و بزنی دیگه بابا!!!

اخمی کردم و گفتم: نمیشه همین الان بگی؟!!

لبخندی زد و گفت: نه نمیشه...

پوفی کشیدم و گفتم: باشه پس منتظر تم...

دهن باز کرد تا چیزی بگه که یه پسری به سمتش اومد و صداش کرد:

- آرتان یه دقیقه میای؟!!

روبه پسره گفت: الان میام...

رو کرد به من و بایه لبخند مهر بون روی لبش گفت: پس میام باهم حرف بزنیم... الان باید برم گلم...

و خم شد و گونه ام و بوسید و در کسری از ثانیه به همراه رفیقش غیب شد!!!

این پسره چه غلطی کرد؟! من و ماچ کرد؟!؟! خیلی بی جا کرد... دستم و کشیدم روی جایی که آرتان
بوسیده و بود تا مثلا جای ماچش و پاک کنم... من چقد خرسدم جدید!!! این آرتان بی شعوره یز هر دفعه
من و می بینه، باچشماش می خورتم و بغلم می کنه و ماچم میکنه و بعد اون وقت من مثل ماست می
شینم نگاهش می کنم؟! پسره چلغوز بی شعوره یز... اگه داداش اری نبودی جوری حالت و می گرفتم
که مرغای هوا به حالت زار زار گریه کنن ولی حیف!!! حیف که به خاطر اری نمی تونم چیزی بهت
بگم...

زیر لب داشتیم به آرتان فحش می دادم که نگاه عصبی رادوین برخورد کرد که داشت با قدمای بلند و محکم به سمتم میومد!!!...

وا!! این واسه چی دختر بازیش و ول کرده داره میاد پیش من؟! نکنه ناراحت شده از این که آرتان ماچم کرده؟! برو بابا... رادوین می خواد تو سر به تنت نباشه، بعد اون وقت بیاد سرت غیرتی شه؟! هه... زهی خیال باطل... اصلا من چه نیازی به غیرتی شدن این گودزیلا دارم؟! این کی منه که بخواد سرم غیرت داشته باشه؟! گور عمه دوس دخترش بابا... با اینکه کاری که آرتان کرد خیلی زشت بود ولی به رادوین هیچ ارتباطی نداره!!

بالاخره بهم رسید و روبروم و ایساد... از جام بلند شدم و روبروش و ایسادم... زل زدم تو چشمای عسلیش که حالا از عصبانیت به خون نشسته بودن!

اخم غلیظی روی پیشونیش بود و فکش منقبض شده بود... با صدایی که از لای دندونای بهم فشرده اش بیرون میومد، گفت: این پسره خرکی بود؟!

پوز خندی زدم و گفتم: خرابای ارغوان!!

داد زد: کجای لحن من به شوخی می خورد که تو باشوخی جوابم و دادی؟!

شونه ای بالا انداختم و خون سرد گفتم: شوخی نکردم... خب این خره، پسر عمو پرویز، بابای ارغوان، بود دیگه!! آرتان... داداش بزرگتر ارغوان...

- اون وخ این آقا آرتان ۴ ساعت داشت به توچی می گفت؟!

اخمی کردم و گفتم: فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه!!

چنان دادی زد که چهارستون بدنم لرزید: ربط داره... خیلیم ربط داره!! بابات تو روسپرده دست دایی من... دایی منم این مسئولیت و داده به من... می فهمی؟! امن مسئولتم؟! بفهم!!! جواب من و بده...

بالحن آرومی گفتم: هیچی نمی گفت... داشت در مورد کار و درس و دانشگاه و این جور چیزا حرف می زد...

پوزخندی زد و با صدای بلندی گفت: منم که خرم!!! داشت در مورد کار و درس و دانشگاه حرف می زد که بغلت کرد و مدام زل زده بود تو چشمت و تهشم ماچت کرد؟! آره؟! اووو!!! این بچه چه دقتی داشته بز نم به تخته... تک تک لحظه ها رو دیده... اصلا به این چه که تمام مدت داشته من و می پاییده؟! رادی گودزیلا کی منم که سرم دادمی زنه و ازم توضیح می خواد؟! اخمی کردم و عصبانی گفتم: بی خود سر من دادنزن... من نه دوس دختر تم نه خواهرت نه زنت که هری چی دلت خواست بهم بگی و منم عین بز نگات کنم!! من رهام... ره اشایان!! کسی که خودت خوب می شناسیش... من رو پای خودم و ایمیستم و کسیم حق نداره بهم بگه چیکار کنم و چیکار نکنم!! به توهیج ربطی نداره که آرتان داشت بهم چی می گفت... چند ماهه همسایه ام شدی، هوا برت داشته؟! فکر کردی حالا چون همسایه امی باید سرم داد بزنی و هرچی که دلت خواست بگی؟! انخیر آقای رستگار!! تو بزرگتر من نیستی که بخوای واسم داد و ببید ادره بندازی و ازم توضیح بخوای، من خودم هم با داد ادرم هم داداش!! پس تویکی بهتره تو کارام دخالت نکنی... درسته مسئولیتم به عهده توئه ولی توهیج حقی نداری که چکم کنی و ازم توضیح بخوای!! پس پاشو برو به دختر بازیت برس و کاری به کارم نداشته باش.

و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم، از کنارش رد شدم و به سمت خاله پروانه، مامان ارغوان، رفتم تا باهاش حال و احوال کنم...

عروسی تقریباً تموم شده بود... همه مهمونا از تالار بیرون اومده بودن و منتظر بودن تا ماشین عروس راه بیفته و دنبالش کارناوال راه بندازن... من میمیرم و اسه این قسمت از عروسی!! خیلی توپه!!! نقد رقصیده بودم که کف پا هام زوق زوق می کرد ولی به خاطراری هم که شده تا تهش هستم... با ذوق و شوق مانتوم و پوشیدم و شالمم سرم کردم. کیف به دست از اتاقی که مخصوص تعویض لباس بود، بیرون اومدم... به جز چند نفری که داشتن به امیروارغوان تبریک می گفتن، کس دیگه ای توی تالار نمونه بود... به سمت ارغوان رفتم و بهش گفتم که دم در منتظرم تا بیان و باهم بریم جیغ ورقص و صفا!!! با خنده و شوخی ازش جدا شدم و به سمت در ورودی تالار رفتم... دروکه باز کردم، نگاهم خورد به رادوین و سعید که پایین پله ها و ایساده بودن و باهم حرف می زدن ولی بابک نبود!!

نگاه رادوین که به من افتاد، اخم غلیظی روی پیشونیش نشست و روش و ازم گرفت... انگار از دستم دلخور بود... بدجور قهوه ایش کرده بودم!!! خب تقصیر خودش بود... واسه چی الکی تومسائل شخصی من دخالت می کنه؟! اصلا خوب کردم که بهش توپیدم...

نگاهم و از رادوین گرفتم و خواستم از پله ها پایین برم که چشمم خورد به آرتان!!! دقیقاً در نقطه مقابل و روبروی رادوین و سعید، بارفیکاش کنار پله و ایساده بود و حرف میزد... نگاهش که به من افتاد، لبخند مهربونی زد و سری واسم تکون داد... از سر اجبار لبخندی بهش زدم و سری تکون دادم... نگاهم و از آرتان گرفتم و دو ختم به پله های روبروم... خدایا خودت این پله ها رو ختم به خیر کن!!! آگه بیفتم زمین جلوی سعید و رفیقای آرتان خیط میشم... حالا آرتان و رادوین عیبی ندارن، از خودمون ولی سعید و رفیقای آرتان نه!!

باترس و لرز قدم اول و برداشتم و از پله اول پایین اومدم... می خواستم از پله دومم پیام پایین که یهونمی دونم چی شد و پاشنه پام به کجا گیر کرد که تعادل و از دست دادم و پاهام رفت رو هوا... این دفعه دیگه قطع به یقین میفتم زمین و کتلت میشم... هیچ انتظاریم از کسی نداشتم که بت من بازی در بیاره و بیاد نجاتم بده... چشمام و بستم منتظر موندم که باکله بخورم زمین... حداقل اینجوری قیافه های رفیقای آرتان و سعید و نومی بینم که دارن مسخره ام می کنن... خاک تو سر خرم کنن که با اون همه دقتی که تو پایین اومدن از پله ها به خرج دادم، بازم دارم پخش زمین میشم... وای خدایا لباسام پاره پوره نشه؟! ای خاک تو گورم کنم ایشا...!!! خودم سنگ قبر خودم و بشورم...

خدایی دیگه هیچی نمونده بود که سرم باز زمین بر خورد کنه که دستی دور کمرم حلقه شد و من و کشید تو بغل خودش...

وای خدایا شکرت... نزدیک بود جلوی همه خیط بشما!!!! خدایا خیلی مخلصم که نداشتمی شب عروسی بهترین رفیقم بالباسای پاره و پوره برم دنبال ماشین عروس!! حالا این آقای بت من کی بود؟!

چشمام و باز کردم و نگاهم روی چشمای عسلی رادوین که از عصبانیت سرخ شده بود، افتاد... با اخم غلیظی روی پیشونیش کنار سعید و ایساده بود و زل زده بود بهم... پس وقتی رادوین جلوم و ایساده و اونجوری عصبانی بهم خیره شده، شخص مذکور کسی نمی تونه باشه جز آرتان!!!

بافکر کردن به این که آرتان بغلم کرده، قیافه ام مچاله شد... بی شعور عوضی هیزمحکم من
وتوبغش گرفته بودو ولم نمی کرد!!خب آقای بت من، من ونجات دادی دیگه بسه!!ولمون کن
بذاربریم به کاروزندگیمون برسیم...

به سختی خودم وازبغش بیرون کشیدم ولی هنوزم دستاش دورم بود...توچشماش خیره شدم
وگفتم:ببخشید...

چشماش خیره خیره نگاهم می کردن...لبخندمحووی زدوحلقه شل وشل ترشد...کاملآز آغوشش
بیرون اومدم وبااخم غلیظی روی پیشونیم گفتم:مرسی...

خدایی این مرسی من از هزارتافحشم بدتر بود...حقشه پسره چلغوزهییز!!!!این همه به خاطر اینکه
داداش اریه،مراعات کردم ولی انگار نه انگار!!هرچی می گذره پرروترو وقیح ترمیشه...

روم وازش برگردوندم ونگاهم به نگاه عصبی رادوین گره خورد... خیلی سریع نگاهش وازم
دزدیدوزیرلب غرید:من میرم توماشین... (عصبی به آرتان اشاره کردوادامه داد:)کارت تموم
شدبیا!!!

ورفت...

سعیدوآرتان ورفیقاش متعجب زل زده بودبهم...خب چیه؟!امگه تقصیر من بودکه آرتان من وگرفت
ونداشت بیفتم؟!کاش کمکم نمی کردومیداشت بیفتم خبرمرگم،مخم بخوره به زمین ضربه مغزی
بشم بمیرم!!!والا...اصلاخود آرتان چرا اینجوری نگاهم می کنه!؟

آرتان اخمی کردوبه رادوین که حالاپشتش به مابودوداشت به سمت ماشین می رفت،اشاره
کردوگفت:این پسره کی بود!؟

عصبی گفتم:این پسره اسم داره آقاآرتان...اسمشم رادوینه!!خیلیم آقای محترم وباشخصیته...
پوزخندی زدوگفت:ا!؟اون وخ این آقای محترم وباشخصیت چه نسبتی باتوداره که انقدراحت
باهات حرف می زنه!؟

اخمی کردم وعصبی ترازقبل گفتم:رادوین همسایه منه...درنبودخونوادمم مراقبمه...بابام من
وسپرده دست اون...گفتم درجریان باشین!!با اجازه!!!

وبی توجه به نگاه های عصبی آرتان وچشمای گردشده وفکای به زمین چسبیده سعیدورفیکای آرتان،ازکنارشون گذشتم وبه سمت ماشین رادوین رفتم.کلافه وعصبی پاهام وبه زمین می کوبیدم...

آرتان خیلی بی شعوره...هی هیچی بهش نمی گم هی پررو ترمیشه!!اون ازاون نگاه های هیزش،اون ازبغل کردنش،اون ازماچش،اینم ازهمین چنددقیقه پیش که چسبیده بودبهم و ولم نمی کرد!!هرچی مراعات می کنم انگارنه انگار!!نمی دونم چراجلوی آرتان،ازرادوین طرفداری کردم وپشتش وایسام...شایدبه خاطراینکه ازدست آرتان عصبانی بودم ودلم می خواست بجزونمش یاشایدم به خاطراینکه دیگه مثل سابق از رادوین متنفرنیستم!!نه اینکه ازش خوشم بیاد...نه!! فقط ازش متنفرم نیستم...ازاون شبی که پیشم موندتانتروسم تنفرم نسبت بهش ازبین رفت...وقتی اشکام وپاک کردودرآغوشم گرفت،یادم رفت که همون رادوین گودزیلاس...وقتی کنارم موندودستم وگرفت تودستش وبیدارموند،حسم بهش تغییرکرد...احساسم نسبت بهش تغییر کرده...نمی دونم...واقعا دیگه ازش متنفرنیستم؟!اون چی؟!هنوزازم متنفره؟!اگه ازم متنفره پس چرا امشب سرم غیرتی شد؟!رادوینی که حتی کوچکتترین اهمیتی به من نمی داد،چرا بایدامشب به خاطر حرکات آرتان عصبانی بشه؟!به خاطر مسئولیتی که داییش انداخته گردنش؟!به خاطر حس مسئولیت سرم غیرتی شد؟!نمی دونم...

به ماشین ارغوان رسیده بودم...رادوین پشت فرمون نشسته بودوکلافه وعصبی زل زده بودبه یه نقطه مبهم...توفکر بود...اونقدکه متوجه اومدن من نشد!!

به سمت درشاگردرفتم وبازش کردم...صدای بازشدن درباعت شدکه رادوین به خودش بیاد...نگاه گذرایی به من انداخت واخم غلیظی روی پیشونیش نشست...سریع نگاهش وازم دزدید...سوارماشین شدم ودروبوستم...کیفم وگذاشتم روی پام وزل زدم به قیافه اخمو وعصبانی رادوین...

عذاب وجدان داشتم...پکربودن الان رادوین به خاطر حرفای چندساعت پیشه منه.دلم نمی خواست رادوین،شب عروسی رفیقش انقدناراحت وپکرباشه...رادوین باید همیشه خندون وشادوشیطون باشه...گودزیلای دختر باز،همیشه باید مغرور و خودشیفته باشه نه اینجوری ناراحت واخمو...درسته خیلی ازش خوشم نمیاد ولی ازش بدمم نمیاد...نامردیه اگه بخوام خوبباش

و نبینم...مسئولیت مراقبت از من و در نبود خونواده ام قبول کرده، داره تو پایان نامه ام کمم می کنه، اون شب که باشکان حرف زدم و دپ شدم کلی مسخره بازی در آورد تا بخندم و حالم عوض بشه، اون شب که ترسیده بودم از پیشم نرفت و کنارم موند...وقتی از خواب پریدم، بغلم کرد... تو آغوشش آروم گرفتم... باهام حرف زد و دلداریم داد... نمی تونم بی انصاف باشم و این خوبباش و نبینم!!! اون این همه کار واسم کرد ولی من چه کاری واسش کردم؟! زرت و زرت بهش فحش می دادم و تخم می کردم... امشبم شستمش و پهنش کردم جلوی آفتاب!!! اون الان به خاطر حرفای من ناراحته... پس باید ازش معذرت خواهی کنم...

ارغوان و امیر داشتن سوار ماشینشون می شدن تاراه بیفتن و ماشینای دیگه هم پشت سرشون بیان... نگاه عصبی و کلافه رادوین روی امیر و ارغوان ثابت بود... خیره شدم به نیم رخش... بالحن مهربونی گفتم: رادوین من... من از تو...

بدون اینکه نگاهم کنه، کلافه پرید وسط حرفم: هیچی نگو!! هیچی...

ارغوان و امیر سوار شدن و حرکت کردن... ماشینای جلویی هم راه افتادن و رادوین استارت زد... پشت سر ماشینای دیگه از تالار خارج شدیم... همه ماشینا فلاش می زدن و صدای آهنگشون تاته زیاد شده بود... همه شاد بودن و جیغ و داد می کردن ولی من و رادوین با خمیاسی درهم زل زده بودیم به روبرو مون...

من می خواستم ازش معذرت خواهی کنم ولی خودش نداشت... حتی نداشت حرفم تموم بشه!!! الحق که همون رادی گودزیلای بی ریخت شکموی شلخته خودشیفته بی ادب سابقی!!! اصلا تقصیر منه خره که دلم به حالت سوخت و خواستم ازت معذرت بخوام!!!

رادوین دستش و به سمت ضبط دراز کرد و روشنش کرد... دونه دونه آهنگارو رد کرد تا اینکه به یه آهنگ شاد رسید... تنها صدایی که سکوت ماشین و می شکست، صدای آهنگ بود:

خوب من ، می خواست ، آرزومه پیام تو خوابت

عزیزم بخندی ، بشم محو صورت ماهت

دوست دارم بمیرم اما اون اشکات و نبینم

بردی تو دیگه قلب من ، می خوام اون دستات و بگیرم

عشق من باش ، جون من باش

نذاری یه روز این دلو تنهات

ای دیوونه ، دوست دارم

نمی تونم از تو چشم بردارم

عشق من با تو شادم ، آخه نمیری تو از یادم

روزی که تو رو دیدم ، دلم و به دل تو دادم

حالا من می دونم ، بی تو یه لحظه نمی تونم

تا دنیا باشه پا برجا ، به پای عشقت می مونم

عشق من باش ، جون من باش

نذاری یه روز این دل و تنهات

ای دیوونه ، دوست دارم

نمی تونم از تو چشم بردارم

برای داشتن تو حتی واسه یه لحظه

جونم و ، زندگیم و بدم ، بازم می ارزه

دلم می لرزه

عشق من باش ، جون من باش

نذاری یه روز این دل و تنهات

ای دیوونه ، دوست دارم

نمی تونم از تو چشم بردارم

عشق من باش ، جون من باش

نذاری یه روز این دل و تنهات

ای دیوونه ، دوست دارم

نمی تونم از تو چشم بردارم

"عشق من باش - بهنام صفوی"

انقداین رادوین بی شعور، گنددماغ بازی درآورد که اصلا بهم خوش نگذشت!! همش اخم کرده بودوبه یه نقطه مبهم خیره شده بود... مرده شورت و بیرن ایشا...!! پسره چلغوز معلوم نیس چه مرگشه!! خب من که خواستم ازت معذرت خواهی کنم، خودت نداشتی!! دیگه دردت چیه؟!

همه ماشینایه جاوایساده و شروع کردن به رقصیدن. ولی من و رادوین حتی از ماشینم پیاده نشدیم فقط زل زدیم به رقص وشادی کردن بقیه!!

تمام مدت دپ بودیم و حرف نمی زدیم... اصلا خوش نگذشت... بالاخره همه مهمونارفتن و فقط ماموندیم... من و رادوین جلوی درخونه جدید ارغوان و امیروایساده بودیم... هیچ کس دیگه ای نبود...

امیر و رادوین کنارهم وایساده بودن و گرم صحبت بودن... من و ارغوانم کنارهم وایساده بودیم... زل زدم به قیافه خوشگل ارغوان. لبخندشیطونی زدم و طوری که امیرنشونه، گفتم: حواست به امشب باشه ها!! خیلی ناز شدی... خوشگلی زیادم خطرناکه ها!! انقد خوشگل شدی که من موندم امیر چجوری تالان صبر کرده!! مواظب خودت باش...

ارغوان خندید و گفت: نترس بابا حواسم هس!!

خندیدم و گفتم: توام این کاره ایا اری جون!!

لبخند زد... کم کم لبخندش محو شد و جاش و داد به حلقه اشکی توی چشماش... خیره خیره به من
زل زده بود و اشک تو چشماش جمع شده بود... پربغض گفت: دلم واست تنگ میشه رها!!

و خودش و انداخت تو بغلم... اشک تو چشمام جمع شده بود... درسته که خونه ارغوان زیاد از من دور
نبود و باز منم می تونستیم هم دیگه رو ببینیم ولی نمی دونم چرا حس می کردم دلم واست تنگ
میشه... دلم واسه خل و چل بازیای مجردیمون تنگ میشه...

ارغوان وبه خودم فشار دادم و اشک ریختم...

زیر گوشش گفتم: منم دلم واست تنگ میشه...

باهق هق گریه گفت: رها قول بده... قول بده که نری حاجی حاجی مکه ها!! بیابهم سربزن... من
و تنهانذاری...

اشک از چشمام جاری بود... پربغض گفتم: من قول میدم ولی توام باید قول بدی...

خودش از بغلم بیرون کشید و زل زد تو چشمای خیس... انگشت کوچیکه دستم وبه سمتش
دراز کردم... انگشت کوچیکش و دور انگشتم حلقه کرد و بهم قول داد... از بچگی این نشونه قول
دادنمون بود!!

ارغوان نگاهش و دوخت به انگشتمون که درهم حلقه شده بودن و لبخند قشنگی زد... نگاهش
و از انگشتمون گرفت و دوخت به چشمام... زیر لب گفت: دوست دارم خواهی...

گریه امونم و بریده بود... خدارو شکر این ریمل ورژ گونه و غیره ضد آب بودن و گرنه تمام آرایشمون
بهم می ریخت...

بغض کردم و گفتم: عاشقتم اری...

لبخند زد... بین اون همه اشک، لبخندی روی لبم نشست... حلقه انگشتمون شل و شل
تر شد و در نهایت باز شد...

امیر به سمت من او مدول بخند شیطونی زد... روبه من گفت: چراهی امشب اشک خانوم من
و در میاری؟!!

لبخندی زدم و گفتم: من اشک خانومت و در میارم یا اون اشک من و؟!!

امیر خندید... نگاهش از من گرفت و دوخت به چشمای اشکی ارغوان... لبخند مهر بونی
زد و گفت: چراگریه می کنی خانومی؟! بس نیس این همه چشمای خوشگلت و اشکی کردی؟!
ارغوان دستی به چشماش کشید و اشکاش و پاک کرد... لبخند مهر بونی به امیر زد و چیزی نگفت...
رادوین روبه من گفت: بریم رها؟!!

امیر با تعجب گفت: کجا؟! بیاین بریم بالای چیز بخرین بعد برین.

رادوین خندید و در حالیکه امیر و بغل کرده بود، گفت: بیخیال داداش!! شب اول عروسی بیایم
تو خونتون بگیریم چی؟! باشه یه موقع دیگه...

جلوی امیر لبخندی زد و می خندید ولی وقتی بامن تنهامی شد، اون روی سگش بالا میومد!! همش
اخم کرده بود و کلافه و عصبانی بود.

امیر لبخندی زد و گفت: مرسی رادوین... امروز خیلی زحمتت دادم.

رادوین لبخندی زد و گفت: اختیار داری داش امیر!! وظیفه بود.

ارغوان رو کرد به من و گفت: رهایی امروز خیلی زحمت کشیدی... مرسی خواهی!!

بغلش کردم و گونه اش و بوسیدم... لبخندی زدم و گفتم: این حرفا چیه دیوونه؟! وظیفه ام بود.

امیر سوئیچ ماشین عروس و به سمت رادوین گرفت و گفت: رادی بی سوئیچ ماشینت و ببر با ماشین
خودت برگرد خونه... دستت درد نکنه داداش... لطف کردی!!

رادوین با دست سوئیچ و پس زد و گفت: نمی خواد بابا... امیر چرا تو امشب انقد تعارفی

شدی؟! بابا منما... رادوین... من و تو که باهم این حرفارو نداریم. تاهروخ که دلتون خواست ماشین
پیشتون بمونه... منم تازه دارم با سلطان رفیق میشم.

همه خندیدیم... خلاصه باشوخی و خنده خداحافظی کردیم و من و رادوین به سمت سلطان رفتیم...
 دروباز کردم و سوار شدم... رادوینم سوار شد... ارغون و امیر جلوی در ساختمونشون و ایساده بودن و به
 مانگامی کردن... بارغوان بای بای کردم... واسم دست تکون داد... رادوین استارت زد و برای
 امیر اینابوقی زد و ماشین از جا پرید...

تا وقتی که برسیم خونه، رادوین هیچ حرفی نزد... در ریغ از یه کلمه... تمام مدت من به خیابونای
 خلوت و تاریک چشم دوخته بودم و رادوینم کلافه و عصبی زل زده بود به روبروش...

رسیدیم دم در خونه... رادوین باریموت در پارکینگ و باز کرد و ماشین ارغوان و پارک کرد... از ماشین
 پیاده شدم و به سمت آسانسور رفتم و دکمه اش وزدم... رادوینم بعد از قفل کردن در ماشین به سمت
 اومد و کنارم و ایساده... آسانسور رسید و من سوار شدم... رادوینم سوار شد و دکمه طبقه چهارم
 وزد... اخم غلیظی روی پیشونیش بود و تکیه داد به و بود به آینه آسانسور... حتی نیم نگاهیم به من
 نمی انداخت. منم اخم کرده بودم و به کف آسانسور خیره شده بودم...

بالاخره آسانسور و ایساده، رادوین به سمت در اشاره کرد تا من اول پیاده بشم!!!

این رادوینه؟! همون رادوین گودزیلا؟! این که به اصل مقدم بودن خانوماهیچ اعتقادی
 نداشت... حالا چی شده که میگه من اول برم؟!!

با تعجب زل زدم بهش... هیچ عکس العملی نشون نداد... حتی به من نگاهم نمی کرد!! با اخم زل زده
 بود به روبروش!!!

بی توجهی اون، باعث شد که تعجبم جاش و بده به یه اخم غلیظ روی پیشونیم... نگاهم و ازش گرفتم
 و کلافه از آسانسور پیاده شدم... زیر لب گفتم:

- خداحافظ... شب بخیر!!

رادوینم زیر لبی باهام خداحافظی کرد... عصبی و بی حوصله به سمت در رفتم... کلید و انداختم و توقف
 و خواستم دروباز کنم که رادوین صدام کرد:

- رها...

بازوق به سمتش برگشتم... گفتم الان می خوادازم معذرت خواهی کنه که عروسی وکوفتم کرده
وهمش میرغضب بوده!! نگاهم و دوختم به چشمش ومنتظرموندم تا معذرت خواهی کردنش
وبشنوم...

زل زد توچشمام وگفت:دیگه نمی خوادبیای برام شام بیزی... ممنون به خاطرزحمتی که اون دوشب
کشیدی. شب بخیر!!

وکلیدوانداخت توی قفل و دروبازکرد... واردخونه اش شدودروبه هم کوبید...

یه هفته ای ازشب عروسی ارغوان گذشته بودوتواین یه هفته من حتی یه بارم رادوین وندیده
بودم!! صبحاکه می رفتم دانشگاه ماشینش توپارکینگ نبودو وقتیم برمی گشتم بازم نبود... انگاریه
جوری برنامه ریزی کرده بودتانهگاش به نگاهم نخوره... انگارنمی خواست دیگه من وببینه... ولی
آخه برای چی؟! به خاطر حرفایی که شب عروسی اری بهش زدم؟! من که می خواستم ازش معذرت
بخوام ولی خودش نداشت... یعنی انقدکینه ایه که به خاطر حرفای من داره ازم دوری می کنه!؟

تواین یه هفته، کارایی وکه رادوین گفته بودبرای پایان نامه ام انجام دادم... یه سری مطلب
ازسایتا و کتابایی که معرفی کرده بود، جمع وجور کردم... باحسینی مشورت کردم واونم یه سری
منبع کتاب وسایت بهم معرفی کرد و راهنماییم کرد... چیزی نمونده که این ترمم تموم بشه... این
ترمم که تموم بشه، میرم دنبال کار... درکنار کارکردن، درس وهم می خونم وبه پایان نامه ام می
رسم.

برای پایان نامه ام یه سری نقشه کشیدم ولی ازدرست بودنشون مطمئن نیستم... بایداین نقشه
هاروبه رادوین نشون بدم... اماراستش می ترسم برم پیشش!! اگه بازم عصبانی واخموباشه وسگ
محلّم نده چی؟! تواین یه هفته به هرطریقی سعی کرده که من وببینه، اون وقت من خودم پاشم
برم دم درخونه اش؟؟

برای فرداشب ارغوان اینارودعوت کردم خونه ام... می خوام پاگشاشون کنم. دلّم می خواد رادوینم
دعوت کنم... اگه رادوین بیادبیشترخوش می گذره... اونجوری امیرم تویه جمع زنونه احساس
تنهایی نمی کنه ولی اگه نیادچی؟! اصلا اگه بیادواخم و تخم کنه وگندبزنه به حال خوشمون چی!؟

پوفی کشیدم و از روی مبل بلندشدم... به سمت مانتوم رفتم که روی مبل ولو بود... مانتوم و پوشیدم و به شال قرمز سرم انداختم و به همراه نقشه ها و وسایل نقشه کشی و غیره به سمت درخونه رفتم... همیشه من هی اینجابشینم و فکر کنم و تهشم به هیچ نتیجه ای نرسم که!! رادوین به من قول داده که تو پایان نامه ام کمکم کنه پس در هر موقعیتی باید پای قولش وایسه... منم به راهنمایی و کمکش نیاز دارم پس به خاطر پایان نامه منم که شده، رادوین باید من و ببینه!! من باید به پایان نامه ام برسم... من باید برم پیش رادوین!!

محکم وقاطع دروباز کردم و کلیدواز توی جا کلیدی برداشتم... دروبستم به سمت خونه رادوین رفتم و زنگ دروزدم...

چند دقیقه بعد، هیکل مردونه رادوین تو چهارچوب در ظاهر شد... طبق معمول شیک و باکلاس روبروم و ایساده بود... مثل همیشه خوش تیپ... بانیش باز زل زده بودم بهش. نگاهش که به من افتاد، اخمی روی پیشونیش نشست... پسره بی شعور هر وقت من ومی ببینه اخم می کنه!! اخب چته تو؟! اهان؟! اخب بگومنم در جریان باشم... از حرفایی که بهت زدم دلگیری؟! اخب من که خواستم ازت معذرت خواهی کنم خودت نداشتی!!

اخم اون باعث شد که نیشم بسته بشه... زیر لب گفتم: سلام...

بی رمق و کلافه گفت: علیک!!

باچشمم به کاغذ او وسایلی که دستم بود اشاره کردم و گفتم: یه سری نقشه کشیدم واسه پایان نامه ام اومدم پیشت تا ایرادش و بگیری...

باهمون اخم روی پیشونیش، از جلوی در کنار رفت... در حالیکه به داخل خونه اشاره می کرد، گفت: باشه... بیا تو.

کفشام و در آوردم و وارد خونه شدم... با دیدن خونه فکم چسبیده زمین!!

اینجا دوباره شد بازار شام؟! اونشب که من اومدم واسش قورمه سبزی پختم که خیلی تمیز بود!! پس چرا الان انقد به هم ریخته اس؟! امرده شورش و ببرن که هیچ بویی از تمیزی نبرده... شلخته دختر باز!!!

مثل دفعه اولی که به خونه اش اومده بودم، همه جابه هم ریخته بود... یه سری کاغذکف هال بود، لباساش روی مبل پخش و پلا بودن و جعبه های پیتزا و آشغال ساندویچ روی زمین ولو بودن... به من گفت که دیگه واسش غذانپزم که هی بره فست فود ببندد به خیکش؟! پسره چلغوزه و نگاه... اصلا نقد پیتزا و ساندویچ بخور تا برتری...

کلافه به سمت مبل رفت و روی همون لباساش نشست!!!

دفعه پیش لا اقل لباسارو از روی مبل برداشت ولی حالا زرتی اومد نشست روی لباساش!!

اشاره ای به مبل کنارش کرد و گفت: بیابشین دیگه...

به سمت مبل رفتم و لباسارو از روش برداشتم و گذاشتمشون روی میز!!

روی مبل نشستم و زل زدم به اخمای درهم رادوین... پوفی کشید و گفت: چیه؟! چرا اونجوری نگام می کنی؟! (دستش و دراز کرد و نقشه هاروازم گرفت و ادامه داد:) بده بینم چی کشیدی...

و با دقت شروع کرد به بررسی کردن نقشه ها... نگاهش و از نقشه ها گرفت و دوخت به من... مشکلات و ایرادام و بهم گفت و برام درستشون کرد... در مورد پایان نامه ام ازم سوال پرسید که چجوری پیش میره و منم برایش توضیح دادم... بازم راهنماییم کرد تا چه کارای دیگه باید بکنم... توضیحاتش که تموم شد، نقشه هارو گذاشت روی میز. نگاهش و ازم گرفت و شروع کرد به بازی کردن با انگشتای دستش...

بایه لحن مهربون و مظلوم گفتم: رادوین...

بهم نگاه کرد و با همون اخم غلیظی که از اول روی پیشونیش بود، گفت: بله؟!!

نیشم و تا بنا گوشم باز کردم و با ذوق گفتم: من فرداشب ارغوان و امیر و دعوت کردم تا پاگشاشون کنم... همیشه توام بیای؟!!

خونسرد گفت: نه... حوصله مهمونی ندارم... ببخشید!

لب لوچه ام آویزون شد... بالتماس زل زدم تو چشماش و مظلوم گفتم: تو رو خدارادی... بیاد دیگه!!
توییای بیشتر خوش می گذره...

پوزخندی زدوگفت:مثل اینکه یادت رفته من همون گودزیلای شکموی شلخته دختر باز سابقم...اگه من بیام،مهمونی زهرمارت میشه...

اخمی کردم وگفتم:لوس نشودیگه...کی گفته اگه توییای مهمونی زهرمارم میشه؟!تفاقاخیلیم بهم خوش می گذره..

اخمم محوشدولبخندی روی لبم نشست...مظلوم گفتم:میای دیگه نه؟!بیا دیگه...جونه رها...
نگاهش وازم گرفت وزیرلب گفت:باشه میام...

دلَم می خواست بیرم تو بغلش وشالاپ شالاپ ماچش کنم ولی خب هم ضایع بود وهم رادوین اعصاب نداشت می زدکتلتم می کرد!!

نیشم شل شده بودوباذوق زل زده بودم به رادوین...

وسایلم وبرداشتم وازجام بلندشدم...روبروی رادوین وایسادم وبانیش بازخیره شدم بهش...باذوق گفتم:خیلی کر تیم داش رادی...فرداشب می بینمت!!مخلصیم...

وباهش بای بای کردم ودر برابرچشمای از حدقه دراومده اش،به سمت در ورودی رفتم وازخونه اش بیرون اومدم...

کنارارغوان روی مبل نشسته بودم وخیره شده بودم به تلویزیون...

ساعت از ۹ گذشته ورادوین هنوزنیومده!!!ارغوان وامیر ساعت ۷ اومدن و۲ساعته تمامه که منتظررادوینیم...

من وامیروارغوان روی مبل نشسته بودیم وخودمون وباخوردن میوه وتلویزیون دیدن سرگرم کرده بودیم...

امیرنگاهی به ساعت کردوگفت:پس این رادی کدوم گوریه؟!چرانمیاد!؟

پوفی کشیدم و گفتم: نمی دونم والا... دیشب خودم رفتم پیشش و ازش خواستم بیاد... اونم قبول کرد... نمی دونم چرانیومده!!

امیرگوشیش واز جیبش بیرون آورد شماره گرفت... گوشیش و گذاشت کنار گوشش و بعد از چند تابوق، طرف برداشت و امیرگفت:

- کجایی تورادوین؟!... چی؟!... دم دری؟!!

ویهو زنگ در به صدا دراومد... لبخندی روی لبم نشست... پس بالاخره رادوین خان تشریف فرما شدن!!!

از جام بلندشدم و به سمت در رفتم... دروباز کردم و بارادوین چشم توچشم شدم...

یه سوئی شرت کلاه دارقرمز تنش بود که زیراونم یه تی شرت ساده مشکی پوشیده بود... یه شلواری پوشیده بود باکتونیای قرمز مشکی... تیپش خفن دخترکش بود!!! همینه دیگه... اینجوری تیپ میزنه که دخترا کشته مرده اشن!!! یه دسته گل خوشگلم دستش بود... ولی اخم غلیظی روی پیشونیش نقش بسته بود!!

آه!!! سنگ قبرت و بشورم الهی... چراهمش عین میرغضب اخم می کنی؟! برج زهرماری به خدا!!!

لبخندی زدم و گفتم: به به رادی گودزیلا... حال شما؟! خوبیدانشا...؟!... نمیومدید دیگه... ساعت ۹ شده!!

- سلام... ببخشید... نمی خواستم دیرپیام. کارای شرکت طول کشید!!

مهربون گفتم: قهری الان شما با ما؟!!

پوزخندی زد و دسته گل و داد دستم... توچشمام خیره شد و گفتم: ما از اولشم دوست نبودیم که حالا من بخوام قهر باشم...

و بادستش من واز جلوی در کنار زد و واردخونه شد...

یعنی تو اون لحظه دلم می خواست همین دسته گلش و بکنم تو حلقش!! اون همه ذوق و سلیقه و احترام به خرج دادم باهاش خوب حرف زدم بعد اون خیلی شیک و مجلسی من و قهوه ای

کرد!!! بابا اصلا خوبی به این دیوونه نیومده... ۲ روزه اخلاقم باهاش خوب شده هوا برش داشته
فکر میکنه خبریه!! جنبه نداری باهات مهربون باشم... یه ذره تحویل گرفتیم روت زیاد شده، واسه
من کلاس میای!!! جون به جونت کنن همون گودزیلای سابق... میرغضب برج زهرمار!!!
باحرص دروبستم وبه سمت آشپزخونه رفتم... کلافه وعصبی گلدونی از توی کابینت بیرون آوردم
وتوش آب ریختم... گذاشتمش روی اپن ودسته گل آقای میرغضب وتوی گلدون گذاشتم... به
سمت کابینت رفتم وظرفای شام وازتوش بیرون آوردم... باحرص ظرفارو روی میزچیدم ورفتم
سراغ برنج که روی گازبود... امشب واسه شام، از بیرون کباب گرفتم وبرنجم خودم پختم... درقابلمه
رو باز کردم... یه ذره برنجش وارفته ولی درکل خوبه... برنج وتوی دیس ریختم وکلافه وبی
حوصله، روش وبابرنجی که قبلا خودم با زعفرون زردش کرده بودم، تزئین کردم...
دیس وگذاشتم روی میز... به سمت اپن رفتم وکبابارواز توی ظرف پلاستیکی بیرون آوردم... دونه
دونه گذاشتمشون توی دیس... داشتم باحرص وعصبی گوجه ها اولیموترش ومیداشتم توی دیس
وزیرلبی به رادوین فحش می دادم که صدای ارغوان من وبه خودم آورد:

- رها خوبی؟! -

گوجه هاروتوی دیس چیدم ودرحالیکه دیس ومی داشتم روی میز، روبه ارغوان گفتم: آره...
روم ازش برگردوندم وخواستم برم سمت یخچال که مچ دستم وگرفت... به سمتش برگشتم
وتوجشماش خیره شدم... نگران گفتم: اتفاقی افتاده رها؟! چرا انقدعصبانی ای؟!
اخمی کردم وگفتم: نه بابا اتفاق چیه؟! یه ذره سرم دردمی کنه همین...

چاخان!!! سردرد کجا بود بابا؟! این تنهادروغی بود که تو اون مدت کم به ذهنم رسید... نمی تونستم
راستش وبه ارغوان بگم.

مچم واز دستش بیرون کشیدم وبه سمت یخچال رفتم وآب ودوغ وبقیه مخلفات وبیرون
آوردم... به کمک ارغوان میزوچیدیم...

ارغوان روبه امیرورادوین که روی مبل نشسته بودن وباهم حرف می زدن، گفتم: امیر... رادوین... شام
حاضره!!

رادوین وامیرباشوخی و خنده به سمت آشپزخونه اومدن... نیش رادوین تابناگوشش باز بودومی
گفت ومی خندید... وارد آشپزخونه شدن... نگاه رادوین که به من افتاد، لبخندش محوشدویه اخم
نشست روی پیشونیش...

پسره بی شعور چلغوز وقتی بارفیش حرف می زنه، نیشش بازه ومی خنده ولی وقتی نگاهش
میفته به من اخم می کنه...

اخم غلیظی بهش کردم و نگاهم وازش گرفتم.

رادوین وامیر کنارهم ومن وارغوان کنارهم دیگه روی صندلی نشستیم. رادوین روبروی من
بودوامیر روبروی ارغوان.

لبخندی زدم و روبه امیر وارغوان گفتم: از اونجایی که من اصلادست پختم خوب نیس، امشب
از بیرون غذا گرفتم البته باعرض معذرت!!

امیر لبخند مهر بونی زد و در حالیکه برای ارغوان برنج می ریخت، گفت: اختیار دارین... دست پخت
رفیق خانوم من مگه میشه بد باشه!؟

رادوین پوز خندی زد و گفت: برعکس ارغوان دست پخت رها بد جور تو آفسایده... یه شب یه ماکارونی
به من داد که شبیه هرچی بود جز ماکارونی...

ارغوان وامیر خندیدن ولی من چشم غره ای به رادوین رفتم و اونم اخم کرد... پسره بی شعور
ماکارونی بدمزه من و یادشه اما قورمه سبزی به اون خوشمزگی و یادش نیس... دلم می خواد کله
اش و بکوبم به دیوار!! دارم از دستش دیوونه میشم.

بالاخره باشوخی و خنده شاممون و خوردیم... رادوین وقتی با امیر وارغوان حرف می زد، می
خندید و لبخند روی لبش بود ولی وقتی نگاهش میفتاد به من اخم می کرد... منم اصلا نگاهش نمی
کردم و سگ محلش نمی دادم!!

بعد از شام، امیر و رادوین ظرفارو جمع کردن ومن وارغوانم شستیمشون.

کارمون که تموم شد، به حال رفتیم و روی مبل نشستیم.

امیرورادوین مدتی بود که به حال او آمده بود و مشغول حرف زدن بودن و صدای خنده هاشون توی فضای پیچید... ارغوان نگاهش به تلویزیون بود و من با حرص خیره شده بودم به رادوین... پسره چلغوزبی شعور!! نگاهش کن چجوری قهقهه می زنه و می خنده... چرا هر وقت نگاهش به من میفته اخم می کنه؟! ازدستم ناراحته؟! به خاطر حرفای اون شبم؟! چرا اینجوری می کنه؟! چرا باهام سرده؟؟ چرا دیگه لبخند نمی زنه؟!

تو چت شده رها؟! هان؟! چرا انتظار داری رادوین بهت لبخند بزنه و باهات مهربون باشه؟! تو و رادوین سایه هم و باتیر می زدن... توازش متنفر بودی و هر کاری می کردی تالچش و دربیاری... لبخند زدن یانزدنشم واست مهم نبود... حالا چی شده؟! چرا عکس العملش واست مهمه؟! چرا دیگه ازش متنفر نیستی؟! چرا مثل سابق از حرص خوردنش لذت نمی بری؟! تو چت شده رها؟! - رها...

با صدای ارغوان، نگاهم و از رادوین گرفتم و دو ختم به اری... گفتم: بله؟!

- تو و رادوین باهم دعوا کردین؟!

اخمام رفت توهم... گفتم: نه... چطور؟!

- مطمئنی اتفاقی نیفتاده؟! پس چرا رادوین هروخ نگاهش به نگاهت میفته اخم می کنه؟! چرا باهات سرسنگینه؟!

چی بهش می گفتم؟! می گفتم به خاطر داداش تو رادوین باهام سرد شده؟! می گفتم به خاطر آرتان رادوین ازدستم ناراحته؟! نمی تونم این چیزارو به ارغوان بگم... نمی تونم... دلم نمی خواد ناراحتش کنم... اگه از آرتان بدبگم، ممکنه ازدستم دلخور بشه.

از سر ناچاری لبخندی زدم و گفتم: رادوین همیشه بامن همین جوری بوده... من و رادوین همیشه باهم سرناسازگاری داشتیم و دعوا می کردیم. این که چیز عجیبی نیس.

ارغوان باشک پرسید: مطمئنی؟!

چشمام ویه بار باز بسته کردم که یعنی آره.

- ارغوان...رها...یه دقیقه به من گوش کنید...

باصدای امیر، من وارغوان بهش نگاه کردیم تا ببینیم چی می خواد بگه...

لبخندی زدوبی مقدمه گفت: میان بریم شمال؟!

ما سه تارفتیم توشوک...این چی میگه؟! شمال؟! همه باهم؟! نه بابا. اگه رادوین بیاد من نیام... دوباره می خواد اخم و تخم کنه میرعصب بشه مسافرت و کوفتم کنه.

ارغوان باذوق گفت: وای آره... من خیلی وقته شمال نرفتم.

بانیش باز روکرد به من وگفت: نظر توجیه رها؟! امیای؟!

لبخندی زدم وگفتم: نه عزیزم... حسش نیس!!

امیراخمی کرد وگفت: یعنی چی که حسش نیس؟! مگه شمال رفتنم حس می خواد؟؟

من - جونه امیر حال و حوصله شمال رفتن ندارم...

ارغوان - رهای دیوونه اگه بیای بریم شمال، حال وهوات عوض میشه. یه ذره می خندیم روحیمون شاد میشه...

نگاهم و دوختم به رادوین و اخم غلیظی روی پیشونیم نشست... گفتم: بیخیال شواری... بعضیامی خوان بیان و هی زرت و زرت اخم کنن و گنددماغ بازی دربیارن، همه مسافرت کوفتم میشه... بیخیال!!

رادوین پوزخندی زد و روبه امیر گفت: رها راست میگه. تازه منم توشرکت کلی کاردارم. تو این یه هفته باید برم شیراز واسه نظارت رویه ساختمون...

امیراخمی کرد وگفت: چرت نگو رادی!! کدوم ساختمون؟! شیراز چیه؟! چرا دروغ میگی؟! اما اصلا الان توشیراز پروژه در حال ساخت داریم؟!

رادوین که بدجور ضایع شده بود، اخمی کرد وگفت: خب حالا درستته شیراز نمیرم ولی به جاش کلی کاردارم... باید برم سر پروژه سئول... با آقای مفتون قرار کاری دارم، آخر ماهه و باید حقوق کارمندان رو به حسابشون واریز کنم... سرم خیلی شلوغه امیر... بیخیال!!

امیر لبخندی زد و گفت: فکر اونچاشم کردم... به سعید میگم که بره سراغ کارای پروژه سئول... قرارت
 وبا آقای مفتونم میذاریم واسه هفته بعد، با سعید هماهنگ می کنم تا از حساب شرکت برای
 کارمندا پول واریز کنه... خوبه؟!

رادوین که دیگه بهونه ای برای مخالفت کردن نداشت، به ناچار سرش وانداخت پایین و چیزی
 نگفت...

امیر رو کرد به من و گفت: توام میای دیگه رها نه؟!

من - نه امیر... گفتم که دل و دماغ مسافرت رفتن ندارم تازه این ترمونم تموم شده، دو هفته فرجه
 داریم و بعد از اون امتحانای پایان ترم شروع میشه باید بشینم درس بخونم...

ارغوان اخمی کرد و گفت: نه که تو چقدر درس می خونی؟! من اگه تورونشناسم باید برم بمیرم. تولای
 کتابم باز نمیکنی چه برسه به اینکه بخوای درس بخونی!!

امیر خندید و گفت: ارغوان راست میگه... تو که نمی خوای درس بخونی. با ما بیابیم شمال تاهم حال
 وهوات عوض بشه وهم انرژی بگیریم که بتونی امتحاناتت و خوب بدی!! چند روز بیشتر نمی
 مونیم. بیابیم خوش میگذره!!

دهن باز کردم تا بگم نه ونمی تونم پیام که یهوارغوان دستش گذاشت روی دهنم و به جای من
 گفت: رها غلط می کنه نیاد... میاد!! پیش به سوی شمال!!!

وبا امیر زدن قدش...

من با تعجب خیره شده بودم به امیر و ارغوان... خدا درو تخته رو خوب به هم جور کرده!! زن وشوهر
 جفتشون خل و چل و دیوونه وزورگوئن!!! حالا واقعا من باید پاشم با اینا برم شمال؟! امنه بیچاره که لام
 تاکام حرف نزد... اری بی شعور به جای من تصمیم گرفت و موافقت کرد!! مرده شورت و ببرن
 ارغوان!! حالا من چجوری توکل سفر این گودزیلای بی ریخت اخموی میر غضب و تحمل
 کنم؟! بابا بیخیال شین جونه ننه هاتون... من چه گناهی کردم که باید همسفر این رادوین دیوونه
 بشم؟!

نگاهم ودو ختم به اخم غلیظ روی پیشونی رادوین... با حرص زل زده بود به
امیروارغوان... احتمالا اونم مثل من داشت تودلش به امیراینافحش می داد.

خدایامن تواین ۲۳سال زندگی شرافتمندانه ام چه خبطی کردم که حالا بایدبشم همسفرِ یه آدم
عنق واخمو ومیرغضب مثل رادوین؟! یعنی می خواد کل سفرو کوفتم کنه؟! خب این چه مسافرت
رفتیه؟! نریم که سنگین تریم...

توماشین رادوین روی صندلی شاگردنشسته بودم وزل زده بودم به روبروم...

دیشب به مامان اینازنگ زدم وگفتم که اگه اجازه بدن می خوام باامیروارغوان و رادوین برم
شمال... اونام کلی ذوق کردن وگفتن برو، حال وهوات عوض میشه!! قبل ازاینکه زنگ بزوم باخودم
گفتم اگه بابابفهمه که رادوینم می خواد با ما بیاد، تیرپ غیرت برمی داره که نه ونمی خواد بری
وپسرغریبه هست وازاین حرفا ولی برعکس وقتی بهش گفتم رادوینم هست، کلی ذوق کردوگفت
خب پس وقتی رادوین جان هست خیالم ازبابت توراحته!! یعنی مامان وبابای من به رادوینی که
تا حالا یه بارم ندیدنش، بیشتر از منی که ۲۳ساله دخترشونم اعتماد دارن!!

ازاون شبی که ارغوان وامیرخونه مابودن، ارغوان هرروز ۱۰ بار بهم زنگ میزدو سفارش می کرد که
حتما باید برم... درنتیجه این سفریه اجباره ازطرف ارغوان وامیروخونواده ام که به من تحمیل
شده. مجبورم اطاعت کنم وتن به این مسافرت کذایی بدم.

نگاهی به ساعت انداختم... ۷صبح بود!! امروز بابدبختی بیدارشدم... خواب وآلودوبی حوصله ساکم
وبستم وجلوی درخونه ام منتظر موندم تا رادوین بیاد. اون که اومد باهم سوارماشین شدیم والانم
داریم میریم دنبال ارغوان اینا. به پیشنهاد رادوین قرارشده بود که دیگه ارغوان سلطان ونیاره
وهمه باهمین جنسیس این گودزیلا بریم.

نگاهم ودو ختم به رادوین... با اخمایی درهم به خیابون روبروش زل زده بودو حتی نیم نگاهیم به من
نمی انداخت... این می خواد تا آخر سفر همین جوری میرغضب باشه؟! ازوقتی دم درخونه اش

دیدمش و بعدسوارماشین شدیم تا الان، به جز سلام حرف دیگه ای نزده!! بابا حوصله ام سررفت
از بس به روبروم زل زدم...

پوفی کشیدم و روبه رادوین گفتم: تومی خوای تا آخر سفر همین جوری بدعُنُق باشی؟!!

بدون اینکه به من نگاه کنه گفتم: آره... البته فقط باتو!!!

اخم کردم و گفتم: آخه واسه چی؟! مگه من چیکارت کردم؟! هان؟!!

پوزخندی زد و گفت: دیگه چیکار می خواستی بکنی؟!!

- رادوین... من ازت معذرت می خوام... ببخشید. می دونم باهات بد حرف زدم ولی باور کن اعصابم
خورده بود. توام دیگه داری زیاده روی می کنی. نزدیک دو هفته اس که باهام قهری...

- من باهات قهر نیستم...

- چرا هستی!!! تمام رفتار و حرکات نشون میده که باهام قهری... اگه قهر نیستی چرا هروخ نگاهت
میفته بهم اخم می کنی؟! چرا باهام حرف نمی زنی؟! چرا؟! به خاطر حرفای اون شبم؟! به خاطر کارایی
که آرتان اون شب کرد؟!!

- آره... به خاطر حرفات... به خاطر اینکه گذاشتی اون پسره عوضی هر غلطی که دلش می
خواد بکنه!! چراها؟! چرا؟! چرا هیچی به آرتان نگفتی؟! چرا وقتی بوست کرد چیزی بهش
نگفتی؟! چرا وقتی روی پله ها بغلت کرده هیچی بهش نگفتی!!!

اخم کردم و نگاهم و ازش گرفتم... سرم و انداختم پایین و در حالیکه با انگشتای دستم بازی می
کردم، گفتم: چی بهش می گفتم؟! اصلا چی می تونستم بهش بگم؟! اگه هر کس دیگه ای به جز آرتان
بود، پدرش و در میاوردم ولی... ولی من نمی تونم به آرتان چیزی بگم... اون داداش ارغوانه. می ترسم
ارغوان از دستم دلخور بشه... از طرف دیگه این رفتارای آرتان واسه من تازگی نداره. خیلی وقته که
این جوریه... دلیل این رفتار و حرکاتش و نمی فهمم. نمی دونم چرا اینجوری می کنه...

پوزخندی زد و عصبی گفت: واقعاً می دونی چرا اینجوری می کنه؟! تو من و خرفرض
کردی؟! آره؟! هر آدم خری رفتارای آرتان و ببینه، می فهمه که بهت علاقه داره...

اخمم غلیظ تر شد... تو چشمات زل زدم و گفتم: آرتان غلط کرده با ۷ جدو آبادش!! علاقه اش بخوره
توسرش... من اون ومی خوام چیکار؟!!

- شاید توان و نخواستی ولی اون تورو می خواد!!

عصبی گفتم: اون شکر خورده که من ومی خواد... اصلا چرا این بحث و پیش کشیدی؟! چرا اداری
از علاقه آرتان به من حرف می زنی؟! چرا و است مهمه؟! چرا و است مهمه که آرتان من ومی
خواد و بهم علاقه داره؟؟ چرا؟! چرا وقتی رفتار او حرکاتش و دیدی عصبانی شدی؟! تو که همیشه می
خواستی سربه تن من نباشه... حالا چی شده که سرم غیرتی میشی?!

این بار نگاهش و دوخت به چشمم... با عصبانیت گفت: کی گفته من سر تو غیرتی شدم؟! الانم مثل
سابق می خوام سربه تنت نباشه... من در برابر تو احساس مسئولیت می کنم فقط همین!! و گرنه تو
هنوزم واسم همون رهای لج بازویه دنده و فوضول سابقی.

و نگاهش و ازم گرفت و زل زد به روبروش...

احساس مسئولیت؟! یعنی اون شب فقط به خاطر احساس مسئولیت عصبانی شد؟! یعنی هنوزم ازم
متنفره؟؟ پس چرا من دیگه ازش متنفر نیستم؟ چرابی تفاوت بودنش واسم مهمه وقتی اون هنوزم
می خواد سربه تنم نباشه؟! چرا؟! اوقتی اون هنوزم ازم بدش میاد پس چرا من احساسم بهش
تغییر کرده؟؟ چرا دوست دارم باهام حرف بزنه؟؟ چرا وقتی بهم اخم می کنه اعصابم به هم می
ریزه؟! چرا رفتار او حرکاتش واسم مهم شده؟؟ چرا؟؟

نگاهم و ازش گرفتم و دوختم به روبروم... خیلی کلافه بودم.

بی اختیار زبونم تودهنم چرخید: رادوین... تو هنوزم ازم متنفری?!

- هیچ وقت نبودم...

این چی گفت؟! گفت هیچ وقت ازم متنفر نبوده؟! رادوین ازم متنفر نبوده؟! هیچ وقت?!

باتعجب بهش خیره شدم... هنوزم اخم کرده بود و به روبروش خیره شده بود...

از فکر اینکه همین میر غضب اخموی گند دماغ و همون گودزیلای سابق، هیچ وقت ازم متنفر نبوده و حالام نیست لبخندی روی لبم نشست... دیگه واسم مهم نبود که اخم روی پیشونیش و باهام سرده. مهم این بود که من از زبون خودش شنیدم که ازم متنفر نیست.

بقیه راه در سکوت سپری شد... بالاخره رسیدیم دم در خونه اری اینا. ارغوان و امیر جلوی در منتظر بودن. من و رادوین از ماشین پیاده شدیم و به سمتشون رفتیم. بعد از سلام احوال پرسیدیم و روبوسی، رادوین و امیر چمدون و وسایل ارغوان اینارو توی صندوق عقب گذاشتن و همه باهم سوار ماشین شدیم. ارغوان و امیر پشت نشستند و من و رادوین جلو. این بار هیچ کس مجبورم نکرد که جلو بشینم... به اجبار رادوین کنارش نشستیم. خودم دلم می خواست که کنارش باشم!! کنار کسی که دیگه ازش متنفر نیستیم... کنار کسی که هیچ وقت ازم متنفر نبوده... کنار رادوین گودزیلای شلخته شکموی بی ریخت خودشیفته دختر باز!!

رادوین استارت زد و ماشین حرکت کرد...

صدای خنده هامون فضای ماشین و پر کرده و بود... امیر چرت و پرت می گفت و ما از خنده روده بر شده بودیم. هیچ وقت فکر نمی کردم که امیر جدی و بداخلاقی که همیشه توی دانشگاه اخم روی پیشونیش بود، انقد با حال و شوخ باشه!!

تقریباً نزدیکای جاده چالوس بودیم که امیر روبه رادوین گفت: رادی یه دهن واسمون بخون... دلم واسه صدات تنگ شده!

رادوین لبخندی زد و گفت: باشه ولی چی بخونم؟!

ارغوان - هرچی دلت می خواد بخون...

رادوین از توی آینه جلوی ماشین، نگاهی به امیر انداخت و شیطون گفت: لب کارون و بریم؟!

امیر با ذوق گفت: آخ که من میمیرم واسه لب کارون... بریم داداش... بریم!!

رادوین ضبط ماشین و روشن کرد و بعد از جابه جا کردن چند تا آهنگ، یه آهنگ و انتخاب کرد... با آهنگ شروع کرد به خوندن:

لب کارون چه گلبارون

میشه وقتی که میشینند دلدارون

تو قایقها دور از غمها میخوندند نغمه خوش روی کارون

هرروز و تنگه غروب تو شهرما

صفا داره لب شط پای نخلها

رادوین روی فرمون ضرب گرفته بودوآدا درمیآورد و آهنگ می خوند...امیرم باهش همراهی می

کردو مدام بشکن می زد و مسخره بازی درمیآورد...انقدباحال و خنده دار می خوندن که من

وارغوان از خنده روده برشده بودیم!!

چه خوب و قشنگه لب کارون چه گلبارون

لب کارون چه گلبارون

میشه وقتی که میشینند دلدارون

تو قایقها دور از غمها میخوندند نغمه خوش روی کارون

هرروز و تنگه غروب تو شهرما

صفا داره لب شط پای نخلها

چه خوب و قشنگه لب کارون

میشه وقتی که میشینند دلدارون

تو قایقها دور از غمها میخوندند نغمه خوش روی کارون

لب کارون چه گلبارون

میشه وقتی که میشینند دلدارون

بعد از کلی شوخی و خنده و مسخره بازی، بالاخره رسیدیم... یکی از دوستای رادوین از قبل برامون یه ویلا کنار دریا کرایه کرده بود تا راحت باشیم. به ویلا که رسیدیم، رادوین نگه داشت. با کمک هم دیگه چمدونا و وسایل و از صندوق عقب بیرون آوردیم و به سمت ویلا رفتیم.

وارد ویلا که شدیم، فکامون چسبیده زمین!!

اینجا از خونه رادی خره هم کثیف تر و شلخته تره... روی میزا و وسایل خونه یه عالمه خاک نشسته بود و همه جا کثیف بود... کف زمین پر آشغال بود... کنار پنجره ها و روی سقف تار عنکبوت بسته شده بود!! انگار یه قرن بود که کسی اینجا نیومده بود... مثل خونه های متروکه بود!!

رادوین زیر لب غرید: مرده شورت و ببرن با این ویلا کرایه کردند... اینجا کجاس این رفیق دیوونه ما کرایه کرده؟!

ارغوان به سمت آشپزخونه رفت و نگاهی به دوروبرش انداخت... کلافه گفت: کی حال داره اینجا رو جمع کنه؟! اوای تور و خدا ببین چقد کثیفه.

امیر خندید و گفت: این رفیق توام با این خونه کرایه کردندش چشم بازارو کور کرده ها!! ولی چاره چیه باید اینجا رو تمیز کنیم... همین هم غنیمته!!

رادوین اخمی کرد و گفت: خاک تو سرت کنن بهروز!! نیگاه کن تور و خدا... (انگشتش و به سمت میزبرد و کشید روی گردوغباری که روش نشسته بود و ادامه داد: روی هر کدوم از اینانیم کیلو خاک نشسته امیر!! خیلی طول می کشه بخوایم اینجا رو تمیز کنیم... بذار زنگ بزنی به بهروز بهش بگم یه جای دیگه واسمون کرایه کنه.

و گوشیش و از جیبش بیرون آورد و خواست شماره رفیقش و بگیره که امیر گوشیش و از دستش گرفت... لبخندی زد و گفت: دیوونه نشورادی خره!! درسته کثیف و درب و داغونه ولی به جاش لب دریاس... اینش خیلی مهمه!! خودمون همه جارو تر و تمیز می کنیم و همین جامی مونیم... خیلیم بدنیس!!

ارغوانم گفت: امیرراس میگه...دیگه نمی خواد به رفیقت زحمت بدی!! همین جارو تمیزی کنیم ومی مونیم...مشکلش چیه؟!

اخم رادوین محو شد...روبه من گفت: رهانظر تو چیه؟!

کلی خرکیف شده بودم که رادوین نظرم و پرسیده... باذوق به سمت مبلی رفتم که توی هال بود... گردو خاکش و از روش تکوندم و نشستم. بانیش باز روبه رادوین گفتم: منم با امیروارغوان موافقم...اگه تمیزش کنیم خوب میشه.

رادوین پوفی کشید و روی مبل، کنار من نشست...گفت: باشه پس باید یه دستی به سروگوش این خونه بکشیم!

ارغوان لبخندی زد سری به علامت تایید تکون داد و گفت: پس پاشید از همین الان شروع کنیم.(روبه من ادامه گفت:) رهاتویبا بامن بریم آشپزخونه رو تمیز کنیم... (روبه رادوین و امیر ادامه داد:) شما دو تا م هال و اتاقا رو تمیز کنید...

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و با کمک ارغوان شروع کردیم به تمیز کردن آشپزخونه... امیر و رادوینم شروع کردن به تمیز کاری.

کف آشپزخونه روبه کمک هم تمیز کردیم. ارغوان رفت سراغ کابینتا و منم به سمت یخچال رفتم تا توش و آب بگیرم و تمیزش کنم... در یخچال و که باز کردم، اخمام رفت توهم... روبه ارغوان گفتم: اری این تو که کوفتم نیس... از یخچال منم خالی تره!!!

خدایی هیچی تو یخچال نبود... وقتی میگم هیچی یعنی هیچیا!! دریغ از یه بطری آب...

ارغوان کلافه دستی به پیشونیش کشید و عرقش و پاک کرد... روبه رادوین و امیر گفت: تو یخچال هیچی نیس... چیکار کنیم؟!

امیر در حالیکه داشت به کمک رادوین میز عسلی و جابه جامی کرد، گفت: خب باید بریم یه چیزی بخریم بریزیم توش دیگه... هتل ۵ ستاره که نیومدیم یخچالش و واسمون پر کنن.

ارغوان پوفی کشید و گفت: ماکه هممون داریم اینجارو تمیزی کنیم... کی بره خرید کنه؟!

اصلا حوصله کار کردن نداشتم... از کارِ خونه در حد مرگ متنفرم!! مخصوصا از تمیز کردن آشپزخونه... خرید کردن از کارِ خونه کردن بهتره.

لبخندی زدم و شیطون گفتم: من میرم... البته اگه سختت نیس تنهایی اینجارو تمیز کنی.

ارغوان لپم و کشید و گفت: الحق که همون رهای تنبل خودمونی. باشه تو برو... ولی پیاده می خوای بری؟!

وای راست میگه!! پیاده برم؟! اون جوری که جونم درمیا... کتلت میشم بابا!!!

رادوین به آشپزخونه اومد و روبروی من وایساد... سوئیچ ماشینش و گرفت سمتم و گفت: بیابا ماشین من برو...

باتعجب زل زدم به سوئیچ توی دستش... این چی گفت؟! گفت که من باجنسیس برم خرید کنم؟! جونه رها؟!!!!

نگاهم واز سوئیچ گرفتم و دوختم به چشمای رادوین... نیشم تابنا گوشم باز بود. باذوق گفتم: یعنی راس راسکی می خوای ماشینت و بدی به من تاباهاش راندگی کنم؟!

اخمی کرد و سوئیچ و داد دستم... گفت: آره... فقط حواست باشه نزنیش به درودیوار!!

چشمکی زدم و گفتم: خیالت تخت!!! نمیذارم یه خش روش بیفته.

باهمون اخم روی پیشونیش گفت: خداکنه... پول داری؟!

در حالیکه از آشپزخونه بیرون میومدم، گفتم: آره. خداحافظ.

وباهمه بای بای کردم و ازخونه خارج شدم.

به حالت دوبه سمت جنسیس رادوین رفتم... داشتم ذوق مرگ می شدم!!! باورم نمی شدیه روزبتونم سوارهمچین جیگری بشم و خودم راندگی کنم... روبروی ماشین وایسادم و بانیش باز زل زدم بهش. دستام وازهم باز کردم و روی کاپوت پهن شدم!!! کاپوت ماشین و بغل کردم و ماچش کردم... خریدم و که کردم، میرم کل شهر و با این جیگر می گردم... وای خیلی حال میده!!!

بازوق به سمت در راننده رفتم و بازش کردم... سوار شدم... خواستم استارت بزنم که یهو یه چیزی پرید تو ماشین!!

رادوین خون سردوبی تفاوت کنارم روی صندلی شاگردنشسته بودوزل زده بودبهم...

باتعجب گفتم: تودیگه واسه چی اومدی؟! خودم داشتم می رفتم...

پوزخندی زدوگفت: هرچقدسعی کردم نتونستم تورو با این ماشین نازنین تنها بذارم!! انه که رانندگیتم خوب نیس گفتم اگه خودم باهات باشم احتمال اینکه ماشین وبزنی به درودیوار کمتره. پشت چشمی براش نازک کردم وگفتم: بس که خسیسی!! توکه خیلی پولداری... این خراب شدیکی دیگه می خری!!!

اخمی کردونگاهش وازم گرفت... زیرلب غرید: راه میفتی یانه؟!

دلم می خواست جفت پا برم تودهنش!! پسره چلغوز خسیس... خب مگه چی می شد اگه می داشت خودم تنهایی رانندگی کنم؟! سنگ قبرت وبشورم الهی... گندزدی به همه نقشه هام... حالادیگه نمی تونم برم توشهر باجنسیس دور بزنم!!

اخمی کردم و نگاهم وازش گرفتم. استارت زدم و ماشین حرکت کرد.

فرمونش خیلی نرم بود... روی صندلیش که می نشستی فکرمی کردی روی تخت خوابی!! بانیش باز رانندگی می کردم و واسه خودم ذوق می کردم... مرده شور رادوین و ببرن که تمام این مدت باهمچین ماشین نازنینی رانندگی می کرده!! لامصب اصلا تکون نمی خوره... آدم توپراید ارغوان که می شینه هی هی دچار لرزش میشه و بندری می زنه ولی این جیگر اصلا تکون نمی خوره... انگار نه انگار که ماشین داره حرکت می کنه!!!

در طول مسیر، این رادوین بی شعور برای اینکه حرص من و دربیاره هی می گفت که فلاشر بزن، برو دنده ۲، بیشتر گاز بده، اینجارو دور بزن، فرمون و تاته بیچون و از این جور مزخرفات!!! یعنی دلم می خواست خرخره اش و بجوئم... خب چلغوز وقتی خودم بدم رانندگی کنم، دیگه چه نیازی به فرمایشات جنابعالی دارم؟! مثلامی خواست بهم بفهمونه که خیلی از رانندگی سرشه و من هیچی بلد نیستم!!

خداییش رانندگی منم خوبه!! البته تعریف از خود نباشه ها!!!

درسته اون روزای اول هی می زدم به درود یوار و تصادف می کردم ولی بعد دیگه حرفه ای شدم!!! الانم خیلی خوب دارم با این جنسیس جیگر رانندگی می کنم ولی نمی دونم چرا رادی خره هی چرت و پرت میگه!!

به یه میدون رسیده بودیم که باید دورش می زدم... رادوین با خمی که از اول روی پیشونیش بود، بالحن مغروری گفت: میدون و دور بزنی.

با این حرفش کاسه صبرم لبریز شد و از کوره در رفتم... در حالیکه داشتم میدون و دور می دزم، با عصبانیت گفتم: خودم می دونم که باید میدون و دور بزنی!! انقدر رو مخ من... هی این و دور بزنی، اون و رد کن، این و بییچ، دنده عوض کن راه انداختی که چی مثلا؟!... خیر سرم خودم گواهینامه دارم می دونم باید چه گلی به سرم بگیرم... حالا خوبه یه ماشین بهم داد یا!!! خیلی نگران می زنی کنار خودت بیابشین!!!

در جواب دادو بیدادام، رادوین هیچی نگفت و سکوت کرد...

خوب حالش و گرفتم... حقشه!!! لکی داشت زر زرمی کرد. بالاخره که باید جوابش و می دادم!!! دیگه خفه خون گرفت و هیچ حرفی نزد ولی اخم غلیظی روی پیشونیش بود.

جلوی یه فروشگاه بزرگ از اینایی که همه چی توش داره، نگه داشتم... رادوین از ماشین پیاده شد و روبه من گفت: تو ماشین و پارک کن، من بیرون منتظرتم.

و دور بست... منم بادقت تمام، ماشین و پارک کردم و پیاده شدم... با ذوق زل زدم به سوئیچ و باریموتش در رو قفل کردم...

رادوین جلوی در فروشگاه منتظر من بود... دستاش و توی جیبش فرو کرده بود و به هر جا و کسی نگاه می کرد به جزم!!!

به سمتش رفتم و باهم وارد فروشگاه شدیم. با ذوق به سمت چرخ دستیایی رفتم که کنار در فروشگاه بود... خیلی حال میداد با ایناتوی فروشگاه قدم بزنی و هی زرت زرت توش چیز میزبری!!

یکی از چرخ دستیار و انتخاب کردم و چرخ دستی به دست توی فروشگاه راه افتادم... بین قفسه های اجناس راه می رفتم و هرچی که دستم میومدومی ریختم توی چرخ دستیم!! از ما کارونی و کنسرو و نوشابه گرفته تا چیپس و پفک و لواشک... حتی شامپو و دستمال کاغذی و مسواک هم برداشتم!! اصلاحوا سم به رادوین نبود.. اصلا این دیوونه کدوم گوریه؟! به من چه که کجاست؟! گور بابای رادوین!! چرخ دستی و خریدو بچسب!!

همین جوری با ذوق بین قفسه هاراه می رفتم و هرچی که ازش خوشم میومدومی ریختم توی چرخ... بعد از ۱۰ دقیقه چرخ دستی پُر پُر شده بود و دیگه جان بود که چیز دیگه ای توش بریزم... ناچار به سمت صندوق رفتم تا این چیزایی که خریدم و بذارم اونجا بعد دوباره بیام بقیه چیزا رو بخرم!! روبروی صندوق وایسادم و روبه یه دختر جوون صندوق داری که با تعجب زل زده بود به چرخ دستی پراز خریدم، گفتم: ببخشید همیشه من اینارو بذارم اینجا تا برم بقیه چیزایی که نیاز دارم و بردارم؟!

بیچاره دختره با چشمای گرد شده و کف به زمین چسبیده گفت: مهمونی دارین به سلامتی؟! این همه جنس و برای مهموناتون خریدین دیگه نه؟!

لبخندی زدم و گفتم: نه مهمونی چیه عزیزم؟! اینارو واسه مصرف خودم گرفتم.

و در برابر نگاه متعجبش، به سمتی رفتم که چرخ دستیا اونجا بودن تا یه چرخ دستی دیگه بردارم و بقیه چیزایی که می خوام و بخرم... داشتم یه چرخ دستی و از بین بقیه چرخ دستیا بیرون می کشیدم که نگاهم خورد به رادوین... دقیقار و بروی من، کنار یه دختر جلف و خیکی و چاق و ایساده بود و داشت با هاش حرف می زد... یعنی در واقع دختره داشت با عشوه و ناز و ادا حرف می زد و رادوینم با قیافه ای مچاله به حرفاش گوش می داد... هنوز متوجه من نشده بود!! همینه دیگه کدوم پسری زمانی که داره بایه دختر لاس می زنه حواسش به دور و اطرافش هست؟! پسره ی دختر باز و نگاه!! تو فروشگاه هم دست از این کار ابر نمی داره... البته از حق نگذریم، قیافه رادوین اصلا به پسراییی نمی خورد که دارن بایه دختر لاس می زنن!! قیافه اش مچاله شده بود و اخم غلیظی روی پیشونیش نشسته بود... انگار خیلیم از این لاس زدن راضی نبود!! اصلا به من چه که رادی خره راضی هست یا نه؟! گور بابای رادوین... من برم به خریدم برس.

چشم غره ای بهش رفتم و خواستم چرخ دستی به دست به سمت قفسه هابرم که یهو نگاه رادوین متوجه من شد... اخمش محو شد و با ذوق به من اشاره کرد و روبه دختره یه چیزی گفت... به حالت دوبه سمتم اومد و کنارم وایساد... و!!! این دیوونه چرا همچین می کنه!؟؟ خل بودخل تر شده؟!!

اون دختر جلفه هم به سمت من اومد و روبروم وایساد... پشت چشمی برام نازک کرد و منم بهش چشم غره رفتم!! دختره چلغوز جلف... بادقت مشغول بررسی کردنش شدم... خیلی چاق و بشکه بود!! داشت می ترکید... قیافه اشم که بدجور تو آفساید به سرمی برد... من موندم این دختره باچه اعتماد به نفسی به رادوین چسبیده!!!

دختره در حالیکه دست و کله اش با عشوه تکون می داد، بایه لحن لوسی روبه رادوین گفت: معرفی نمی کنی عزیزم؟! ایشون کی باشن؟؟

اوق!! حالم به هم خورد... این چرا اینجوری حرف می زنه؟! مثل آدم زربزن دیگه این همه نازو ادا واسه چیه؟!!

رادوین لبخندی زد و به من اشاره کرد و روبه دختره گفت: ایشون هم سرم هستن... رها جان.

وبانگاه عاشقونه اش زل زد تو چشمام!!

جانم؟! امن کی همسر شامشدم که خودم خبر ندارم!!؟

حالا دوس دخترم نه، نامزدم نه، یه دفعه ای شدیم همسرش؟؟؟! زرشک... مثل اینکه این رادوین دیوونه به کل بالاخونه اش و اجاره داده.

باتعجب زل زدم بهش تا بفهمم چه مرگشه که داره چا خان میگه... اما رادوین چلغوز بایه لبخند ملیح روی لبش و چشمای خمار زل زده بود به من!!

دختره دستش و به سمتم دراز کرد و بالحنی که کاملاً مشخص بود ناراحت، گفت: سلام رها جون. خوشبتم از آشناییت.

اون رها جونی که این گفت از صد تا فحش بدتر بود!!!

باهاش دست دادم ولبخندمصنوعی زدم...بالحنی که سعی می کردم مهربون باشه،گفتم:منم همین طور.

اصلاحوصله نداشته ام که بپرسم اسمش چیه وخرکیه...واسه همینم بیخیال پرسیدن اسمش شدم.

رادوین روبه من گفت:خریدات وکردی خانومم؟!

نگاهی به لبخندروی لبش انداختم وگفتم:نه هنوز...

چرخ دستی وازدستم گرفت ودستش گذاشت پشت کمرم...درحالیکه به سمت قفسه هاهدایتم می کرد،گفت:بیاعزیزم...بریم چیزایی که می خوای وبخریم.

و روبه اون دختره ادامه داد:بخشید...فعلا!!

باهم به سمت قفسه هارفتیم...دست رادوین هنوزروی کمرم بود.یه ذره که از دختره دور شدیم،دستش وکنار زدم واخم غلیظی روی پیشونیم نشست.زل زدم توچشماش وگفتم:توچته؟!هان؟!من همسرتوئم؟؟من غلط بکنم همسرآدم چلغوزی مثل توباشم.

رادوین باترس سرش وبرگردوندوبه اون دخترجلفه نگاه کردکه داشت باچشماش ماروقورت می داد...روش وکردسمت من ومظلوم گفت:جونه رادوین ضایع بازی درنیار!!اگه این دختره بفهمه که توزن من نیستی دوباره بهم می چسبه...تواون مدت که توداشتی خریدمی کردی،عین زیگیل چسبیده بودبهم وهی چرت وپرت می گفت.توروخدا نذار دوباره گیرش بیفتم.نگاهش که می کنما می خوام بالابیارم!!!

بااین یه جمله آخرش که به شدت موافق بودم...خیلی چندش وحال به هم زن بود!!

روم وبرگردوندم وبه دختره نگاهی انداختم...لبخندمصنوعی تحویلش دادم و روبه رادوین گفتم:چه کساییم به تومی چسبن...دختره عین پرتقال تامسونی می مونه که ازروی نردبون افتاده قیافه اش چلغوز شده...خیلی چندشه!!!

بااین حرفم رادوین ازخنده ترکید.لابه لای خنده هاش گفت:پرتقال تامسون خوب اومدی!!

چند دقیقه بعد، چرخ دستی دوم هم پُر شده بود... رادوین در حالیکه چرخ دستی به دست به سمت صندوق می رفت، باقیافه ای مجاله روبه من گفت: این آت و آشغالاجیه تو خریدی؟! (لپ لپ وازتوی چرخ دستی بیرون آورد و گفت): بچه ای مگه؟! (لپ لپ و می خوای چیکار؟! (به پودر لباسشویی اشاره کرد و گفت): چرا پودر خریدی؟! مگه ما چند روز اینجاییم که تومی خوای لباسم بشوری؟! (به پفک و چیپس و آبمیوه ها اشاره کرد و ادامه داد): تو همه اینارو چجوری می خوای بخوری؟! خرسی مگه؟؟؟

پشت چشمی بر اش نازک کردم و گفتم: حرف نباشه... اینا وسایل مورد نیاز من!!!

- آخه توبه لپ لپ چه نیازی داری دیوونه؟!

دهن باز کردم تا جوابش وبدم که دختر صندوق دار و روبروی خودم دیدم...!!!! مثل اینکه رسیدیم به صندوق!!

رادوین کلافه و بی حوصله توی صف و ایستاد تا پول خریدارو حساب کنه. مدام به چرخ دستی پراز وسیله نگاه می کرد و به من چشم غره می رفت. بیچاره هنوز خبرنگار داره که یه چرخ دستی دیگه هم در کاره!!

از شناس خرکی ما، اون دختر جلفه هم خرید کرده بود و دقیقاً اومد پشت ما و ایستاد تا حساب کنه!!

رادوین هنوز متوجه حضور دختره نشده بود... رو کرده من و با اخمی روی پیشونیش، عصبانی گفت: پول اینارو عمه من می خواد حساب کنه؟! مگه من...

و نگاهش افتاد به پرتغال تامسون!!! خمش محو شد و به زور لبخند زد... روبه من ادامه داد: چرا انقد کم خرید کردی عزیزم؟! چیز دیگه ای نمی خواستی واست بخرم؟!!

با ذوق گفتم: چرا اتفاقاً... بذار برم یه لواشک انارم بگیرم بیام.

وروم و ازش برگردوندم تا از موقعیت استفاده کنم و واسه خودم لواشک بردارم که رادوین آستین لباسم و کشید... به سمتش برگشتم و گفتم: چرا آستینم و گرفتی؟! اولم کن برم لواشک بردارم دیگه!!!

چون پرتغال تامسون اونجا بود، نمی تونست چیزی بهم بگه. لبخند مصنوعی زد و با حرص

گفت: رادوین قربونت بشه حالا لواشک و یه موقع دیگه می خری عزیزم!!

پرتقال تامسون با حسرت زل زده بود به رادوین... فکر کنم تو دلش داشت واسه حسرت می خورد که چرامن همچین شوهر خوبی دارم و سراون بی کلاه مونده!! بابا این رادوین چلغوز، پرتقال تامسون و دیده انقدمه ربون شده و گرنه همچین با پشت دست می زد تو دهنم تا همه دندونام بریزه توشکم!! البته اون غلط می کنه من و بزنه به عنوان مثال عرض کردم!!!

بالاخره نوبت ماسد تا حساب کنیم. رادوین روبروی صندوق داروایساد و منم کنارش...

دختره چشمش که به من افتاد، آب هنش وقورت داد و به چرخ دستی که تو دست رادوین بود، اشاره کرد و با تعجب روبه من گفت: اینم برای شماست!!؟

لبخندی زدم و سری به علامت تایید تکون دادم. رادوین نگاهی به من انداخت و بعد زل زده صندوق دار... نگران و مشکوک گفت: یعنی چی اینم!!؟ مگه به جزاینی که دست منه چیز دیگه ایم هس!!؟

صندوق داره به چرخ دستی کنار میزش اشاره کرد و گفت: بله... خانومتون همین چند دقیقه پیش این و گذاشتن اینجا و بازم رفتن تا خرید کنن!!!

رادوین با چشمای گرد شده زل زده بود به چرخ دستی کنار میز صندوق دار... آب دهنش وقورت داد و اخم غلیظی روی پیشونیش نشست... به چرخ دستی اشاره کرد و روبه صندوق دار گفت: خانوم من غلط کر...

که نگاهش افتاد به پرتقال تامسون... دختره واسش یه عشوه شتری اومد، قیافه رادوین مچاله شد و به زور لبخند زد. روبه صندوق دار ادا مه داد: خانوم من خیلی کار درستی کرده...

زل زده من و بالحنی که سعی می کردم مهربون باشه گفت: زحمت کشیدی خانومی... این همه خرید برای چیه؟! مهمون داریم!!؟

نیشم از این بناگوش تا اون بناگوش باز شد... با ذوق گفتم: نه رادوینی... واسه خونه امون گرفتم!!! یعنی تو اون لحظه رادوین دلش می خواست کله ام و بکوبونه به دیوار ولی خب پرتقال تامسون اونجا بود نمی شد... با چشمایی که از عصبانیت به خون نشسته بودن و لبخند مصنوعی روی لبش خیره شده بود بهم...

یهو پرتقال تامسون، به لپ لپی که توی چرخ دستی بود اشاره کرد و روبه رادوین باعشوه
گفت: آقارادوین این لپ لپ و برای کی خریدین؟!!

من زودتر از رادوین جواب دادم:

- واسه کیارش مامان!!!

این و که گفتم، رادوین به سمتم خیز برداشت... سرش و خم کرد کنار گوشم و وباصدای خیلی آرومی
که فقط من می شنیدم گفت: کیارش مامان دیگه خره کیه؟!!

لبخند ملیحی زدم و بدون اینکه جواب رادوین و بدم، روبه پرتغال تامسون گفتم: کیارش پسر مه... یه
سالشه!! خیلی لپ لپ دوس داره بچم!! الهی مامانش فداش بشه.

چشمای پرتغال تامسون شده بود قدده دو تاهلو!! با تعجب روبه رادوین گفت: شمایه بچه یه ساله
دارید آقارادوین؟!!

بچه پرروی بی شعور من دارم باهات حرف می زنم نه رادوین... چراهی زرت و زرت به اون نگاه می
کنی و واسش عشوه میای؟!!

رادوین لبخند محوی زد... چاره ای نداشت جز اینکه با من همراهی کنه. گفت: آره... بابا قربونش بره
الهی!! (وروبه من ادمه داد:) وای رهاگفتی کیارش دلم هواش و کرد!!!

وقتی داشت بامن حرف می زد، فکش منقبض شده بود و دستاش و مشت کرده بود... فکر کنم خیلی
جلوی خودش و گرفت تانزنه تودهنم...

بازوق گفتم: وای آره رادی... یه دفعه دل منم واسش تنگ شد!!

صندوق داره روبه من گفت: ما اینجا پوشکای خوبیم داریم!! آگه می خواید واسه کیارش کوچولو تون
یه چند بسته بخرید.

نیشم شل شد... اسکل بازیم گل کرده بود... دلم می خواست یه ذره کرم بریزم بخندم!! خیلی وقت
بود کرم ریزی نکرده بودم و رادوین و حرص نداده بودم.

به صندوق داره گفتم: پوشکاتون کجان؟!!

لبخندی زد و گفت: خودم براتون میارم... چند بسته می خواهید؟!

رادوین زودتر از من جواب داد: یه بسته!!

لبخندگشادی زدم و روبه رادوین گفتم: یه بسته چیه رادوینی؟! کیارش خیلی جیش می کنه... یه ۵ بسته ای لازمشه!!

صندوق داره بایه لبخندم لیبش روی لبش، به سمت اتاقی رفت تا واسه کیارش مامان پوشک بیاره!!! یعنی تو اون لحظه از خنده سرخ شده بودم... دلم می خواست بزخم زیر خنده ولی نمی تونستم... لبم و به دندون گرفته بودم تا نخندم.

قیافه رادوین تو اون وضعیت آی دیدن داشت!! دستاش و مشت کرده بود و فکش منقبض شده بود... خون خورش می خورد!! با عصبانیت زل زده بودیم و معلوم بود که می خواد خفه ام کنه ولی به خاطر حضور پر تقال تامسون، لبخند کم جونی روی لبش بود و مراعات می کرد!!

بالاخره صندوق داره با پوشکای کیارش مامان برگشت... پول همه جنسار و حساب کرد... گفتم الان نهایت نهایت خیلی شده باشه ۱۰۰ هزار تومن. یه صندوق داره برگشت گفت: ۳۰۰ تومن لطف کنید!!

یعنی تو اون لحظه به رادوین کاردمی زدی خورش در نمیومد... سرم و انداختم پایین و ریز خندیدم... رادوین دست کرد تو جیبش و ۶ تا تراول ۵۰ تومنی و گذاشت روی میز صندوق دار. می دونستم این پول برای رادوین چیزی نیس ولی خدایی زور داره آدم واسه پوشک بچه نداشته اش و لپ لپ و این چرت و پرت پول خرج کنه!!!

بالاخره از صندوق دار و پر تقال تامسون خدا حافظی کردیم و از فروشگاه بیرون اومدیم... همه خریدار دست رادوین بود... خیلی سنگین بودن، دستش داشت می شکست!! به سمت ماشین رفتیم و رادوین سوئیچ و از من گرفت. صندوق عقب و باز کرد... لام تا کام بامن حرف نمی زد و اخم کرده بود. داشت یکی از پلاستیکارومی داشت توی صندوق که پلاستیک از دستش افتاد... آخی!! بچم گناه داره تنهایی همه اینارو بذاره اون تو.

به سمتش رفتم و گفتم: رادوین بذار منم کمکت کنم.

این وکه گفتم، پلاستیکای تودستش وانداخت زمین وبه سمتم اومد... از ترس به درماشین چسبیدم که نزنه لهم کنه.

رادوین روی من خم شد... چسبیده بودم به درماشین... نفسای داغ و پرحرارتش به صورتم می خورد. خیلی عصبانی بود!!

زیرلب غرید:

- ما بچه داریم؟! کیارش ماما؟! اون پوشکای بی صاحب و واسه کی خریدی؟؟ هان!!؟

- خجالتم خوب چیزه مادر... آدم که بازنش اینجوری حرف نمی زنه پسر!!

رادوین باتعجب به سمت صدابراگشت ودست از سرمن برداشت... نفس راحتی کشیدم!! دم هر کسی که این حرف وزد جیز!!! می ترسیدم رادوین بزنه دهن مهنم و بیاره پایین... اگه این یارون بود الان کتلت شده بودم!!!

کنار رادوین وایسادم وزل زدم به پیرزنی که روبرومون بود... یه پیرزن چادری بایه قیافه معصوم ومهربون که چندتا پلاستیک پراز خرید دستش بود... لبخندی زدو روبه من گفت: خوبی دخترگلم!!؟
لبخند زدم و گفتم: مرسی مادرم... شما خوبین!!؟

- شکر خدا...

نگاهش وازمن گرفت ودوخت به رادوین... اخمی کردوگفت: چرا بازنت اونجوری حرف می زدی عزیزم!!؟ حیف نیس دختر به این خوبی واذیت می کنی!!؟

رادوین سرش وانداخت پایین و چیزی نگفت.

الهی من بمیرم برات!! خدایی این یه دفعه دیگه واقعه همه چی زیر سرمن بود... این بیچاره هیچ کاری نکرده بود که حالا پیرزنه داره دعواش می کنه!!

برای اینکه همه کاسه کوزه ها سر رادوین نشکنه، روبه پیرزنه گفتم: رادوین تقصیری نداره مادر جون... تقصیر من بود که عصبانیش کردم!!

لبخندی بهم زد و روبه رادوین گفت: نگاه کن... با اینکه دعواش کردی و باهش بدرفتار کردی هنوزم پشتت وایساده... دختر به این خوبی و اذیت نکن مادر!!

رادوین لبخندش رنگینی زد و گفت: ببخشید مادرم... من معذرت می خواهم!!

- از من چرا معذرت می خواهی؟! باید از این دختر گل معذرت بخوای پسر خوب...

رادوین به ناچار نگاهش و دوخت به چشمش... این بار هیچ عصبانیتی تو چشمش نبود... لبخند محوی زد و گفت: ببخشید... خیلی زود عصبانی شدم.

لبخند مهریونی زدم و گفتم: نه... تقصیر من بود رادوین!! نمی خواستم ناراحت کنم... ببخشید.

لبخندش پررنگ تر شد... نگاهش و از من گرفت و دوخت به پیرزنه که حال داشت بالبخند روی لبش به مانگام می کرد...

رادوین مهربون گفت: مادرم کجامیری!؟

- دارم میرم خونه پسر...

رادوین به ماشین اشاره ای کرد و گفت: بیاباهم بریم... بارت سنگینه خسته میشی!!

پیرزن لبخندی زد و گفت: نه عزیزم... به شما زحمت نمیدم.

- زحمت چیه مادرم؟! شما زحمتید...

وبه سمت پیرزنه رفت و پلاستیکاش و از دستش گرفت... منم به سمتشون رفتم و به پیرزنه کمک

کردم تا روی صندلی شاگرد بشینه... رادوین خریدای خودمون و با خریدای پیرزنه روتوی صندوق

عقب گذاشت و به سمتم اومد... سوئیچ و داد دستم و مهربون گفت: توراندگی کن... قول میدم این

دفعه دیگه بهت امرونی نمیکنم...

لبخندی بهش زدم... لبخند زد...

به سمت در راننده رفتم و سوار شدم. رادوینم روی صندلی عقب نشست و راه افتادیم.

پیرزنه تورا خونہ اش، برامون از جوونیای خودش وشوهرش می گفت واینکه چقد عاشق هم بودن... طفلکی فکرمی کردمازن وشوهریم... ما هم دلمون نیومد دلش وبشکنیم وچیزی بهش نگفتیم. هی مارونصیحت می کردومی گفت که باهم خوب باشید و دعوانکنید و همیشه پشت هم باشید... عشق از همه چی توزندگی مهم تره!! زن وشوهری که عاشق هم باشن مثل کوه پشت وپناه همن ودر کنار هم دیگه آرامش دارن!!

خلاصه توکل راه پیرزنه واسمون حرف زد و مارونصیحت کرد...

بالاخره رسیدیم دم درخونه اش... من پیاده شدم وکمکش کردم تا از ماشین پیاده بشه... رادوینم خریداش واز صندوق عقب بیرون آورد.

به سمت درخونه اش رفتیم و رادوین خریداش و گذاشت جلوی در... پیرزنه من وبغل کرد و بوسید... کلی از من تشکر کرد... وقتی داشت می رفت توخونه اش روبه من و رادوین گفت: خیلی به هم میان... خوش بخت بشین ایشا...!!

وازمون خدا حافظی کرد و رفت تو... حرف آخرش دلم ویه جوری کرد... از این که گفت من و رادوین بهم میایم یه حسی بهم دست داد... یه حس عجیب!! ناراحت نشدم... بدم نیومد... فقط یه حس عجیب تمام وجودم و دربرگرفت... حسی که خودمم نمی فهمیدم چیه...

حالا واقعا من و رادوین به هم میایم؟! جونه ما؟؟

رادوین به ماشین اشاره کرد و روبه من گفت: بریم!؟

لبخندی زدم و سرم وبه علامت آره تکون دادم... به سمت ماشین رفتیم. سوئیچ وبه سمتش گرفتم و مهربون گفتم: این دفعه توراندگی کن...

چشمکی بهم زد و سوئیچ و ازم گرفت... سوار شدم و اونم وسوار شد... نگاهم به روبروم بود... یه پسر بچه یه بستنی قیفی دستش بود و داشت با ذوق و شوق لیسش می زد... آخ دلم هوس بستنی کرد!! با ذوق و شوق زل زده بودم به پسر... با حسرت آب دهنم و قورت دادم و لبم و باز بونم تر کردم...
- من الان میام.

صدای رادوین من واز فکر بیرون آورد... به سمتش چرخیدم و دیدم از ماشین پیاده شده... و!!!! این
پسر هم خل وچل شده ها!!!! یه مدت بامن گشته عین خودم ۶ می زنه... واسه چی یهو پیاده
شد؟! خدش فاش بده...

نگاهم و دوختم به پسری که بستنی می خورد... همون طور که به بستنیش لیس می زد، به سمت
خونه اشون رفت و ورادخونه شد و دروبست... کوچه خلوت خلوت بود!! کدوم گوری رفتی رادی
خره؟! حوصله ام سررفت!!!

نمی دونم چقد منتظرش موندم ولی بالاخره رادوین بابتستنی قیفه ای توی دستش برگشت!!!

سوار ماشین شد و زل زد به من... لبخند شیطونی روی لبش بود. بستنی و گرفت سمتم
و گفت: بگیر بخورش تا آب نشده.

و بدون اینکه بذاره حرفی بزنم، بستنی و داد دستم و استارت زد و ماشین از جا پرید!!

باتعجب زل زده بودم به بستنی توی دستم... رادوین این و برای من خریده؟! واقعا؟! یعنی وقتی
داشتم بستنی اون پسره رونگاه می کردم انقد تابلو بودم که فهمید دلم بستنی می خواد؟! رادوین
به خاطر من این همه مدت دنبال بستنی می گشت؟! رادوین؟! رادوین گودزیلا؟! واقعا?!!

- چرانمی خوریش؟! بخوردیگه آب میشه!!

نگاهم و دوختم به چشمش... زل زد تو چشمم... لبخندی زدم و گفتم: مرسی...

نگاهش وازم گرفت و حواسش و جمع رانندگیش کرد... لبخند محوی زد و گفت: اونجوری نگام نکن
حواسم پرت میشه می زنم به یه دری دیواری درختی چیزیا!!!! توکه نمی خوای قاطی باقالیابشی؟!
خندیدم و نگاهم وازش گرفتم...

گاز بزرگی به بستنیم زدم... خیلی خوشحال بودم. رادوین دوباره باهام مهربون شده... حتی مهربون
تراز سابق!! برام بستنی گرفته... دیگه بهم اخم نمیکنه... می خنده... دیگه نگاهش وازم نمی گیره و
زل میزنه تو چشمم... باذوق گازدیگه ای به بستنی زدم...

من خوشم نمیاد بستنی ولیس بزم... آدم باید بستنی و گاز بزنه و گرنه بهش نمی چسبه!!

رادوین شیطون گفت: انقدباشوق و ذوق می خوری آدم دلش می خواد... یه گازبه منم میدی؟!

نگاهش کردم و لبخندشیطونی زدم... مثل بچه هاگفتم: باشه ولی فقط یه گاز کوچولوها!!

خندید و گفت: باشه همونم غنیمته!!

بهش نزدیک تر شدم و بستنی و به سمت دهنش بردم... رادوین نگاهش به روبروش بود ولی به سمت من خم شده بود و سرش و خم کرده بود... یه گاز بزرگ به بستنی زد و ازش فاصله گرفت... بستنی و گرفتم جلوی چشمم و خیره شدم به گاز بزرگ رادوین... اخمی کردم و گفتم: تو گفتی یه گاز کوچولو نه یه گازبه این گندگی!!

سرخوش خندید و گفت: بستنیش خوش مزه بود هوس کردم یه گاز بزرگ بهش بزنم!!!

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: تو که نخورده بودیش پس چجوری فهمیدی خوشمزه اس؟!

شیطون گفت: اونجوری که تو با ذوق و شوق می خوردی معلوم بود خیلی خوشمزه اس دیگه!!

لبخندی زدم و نگاهم و ازش گرفتم... یه گاز گنده دیگه به بستنیم زدم... خیلی خوشمزه اس... طولی نکشید که بستنی و یه لقمه چپ کردم!! هرکولی هستم و اسه خودم... ولی عجب بستنی بود!!!! خیلی خوشمزه بود...

رادوین گودزیلام ترشی نخوره یه چیزی میشه ها!! یه موقع هایی عین جنتل منا رفتار می کنه. نمونه

اش همین الان که رفت و اسم بستنی گرفت... چی میشه همیشه انقد مهربون و بافهم

و شعور باشه؟! چی میشه همیشه همین جوری لبخند بزنه و بهمم اخم نکنه؟! هان؟! چی میشه؟؟

به خودم که نمی تونم دروغ بگم... رادوین و اسم مهم شده... خیلیم مهم شده!! اونقدری که اگه یه

ذره بهم بی اعتنایی کنه اعصابم به هم می ریزه... سرد بودنش دیوونه ام می کنه... دوست دارم

کنارم باشه و باهام حرف بزنه... من... من دیگه از رادوین متنفر نیستم. نمی دونم اون همه

تنفریه و کج رفت ولی واقعیتش اینه که حالاتودلم هیچ تنفری نسبت به رادوین

وجود نداره... اتفاقا برعکس!! حس می کنم ازش خوشم میاد. از این شخصیت عجیبش خوشم

میاد... از اینکه بدجنسه ولی در عین حال مهربونه... از اینکه به ظاهر شیطون و پرروئه ولی دلش

خیلی پاکه...

رادوین خیلی مهربونه... رادوین می تونست وقتی فهمید دختری که باید ازش مراقبت کنه منم، از این مسئولیت شونه خالی می کردومی رفت و پشت سرشم نگاه نمی کرد... ولی اون موند... حالا که دارم فکرمی کنم می بینم پیشنهاد غذا درست کردن در عوض کمک رادوین توپایان نامه امم یه بهانه بود... رادوین به غذای من نیازی نداشت!! می تونست از بیرون غذا سفارش بده و مجبور نباشه ماکارونی بدمزه من و بخوره!! اون محتاج قورمه سبزی به قول خودم خوشمزه منم نبود... می تونست از یه رستوران خوب یه قورمه سبزی عالی بگیره که قطعاً هزارهزار بار از غذای منم بهتر بود... من که دوشب بیشتر واسش غذا نپختم پس چرا هنوزم داره توپایان نامه ام کمک می کنه؟! این به خاطر قلب مهربونشه... قلب مهربونی که سعی داره پشت چهره مغرور و خودشیفته اش قایمش کنه... رادوین خیلی خوش قلبه!! خیلی... من ازش خوشم میاد... شخصیتش خیلی عجیبه... اون شب که باشکان حرف زدم و دپ شدم، کلی مسخره بازی در آورد تا یه لبخند بشینه روی لبم. همچین آدمی می تونه بدجنس و نامهربون باشه؟! نه نمی تونه... رادوین بدجنس نیست... خیلی مهربون و خوش قلبه. اون شبی که فیلم ترسناک دیدم و ترسیدم، من و تو آغوشش گرفتم و آروم کرد... می تونست بی تفاوت باشه و بهم اهمیت نده!! اصلاً می تونست نیاد پیشم و بمونه تو خونه خودش و راحت و بی خیال بخوابه... می تونست از سربیی تفاوتی شونه ای بالابندازه و بگه به من چه!! ولی این کارونکرد چون مهربونه... شب عروسی ارغوان سرم غیرتی شد ولی بعدش حاشا کرد که فقط به خاطر حس مسئولیت بوده... غیرتی شدنش نمی تونه از سر احساس مسئولیتی باشه که داییش گردنش انداخته... دلیل غیرتی شدنش و نمی دونم ولی این و می دونم که هر کس دیگه ای جای رادوین بود، حتی کوچک ترین اهمیتی به این مسئله نمی داد...

من از رادوین خوشم میاد... شخصیت عجیب و مردونه ای داره... گذشته از چهره خوبش، یه قلب مهربون و پاک داره... قلبی که پشت این چهره مردونه و مغرور قایم شده... حالامی فهمم که چرا هر دختری جذبش میشه...

روی مبل نشسته بودم وداشتم تخمه می خوردم...امیرورادوینم روبروی من روی مبل نشسته بودن نگاهشون به تلویزیون بود.ارغوان توی آشپزخونه بودوداشت ظرفای شام ومی شست... چنددقیقه ای که گذشت،ارغوان از آشپزخونه بیرون اومد.همون طور که به سمت من میومد، باتعجب گفت:رهاخره اون پوشکایی که توی آشپزخونه اس و واسه کی گرفتی؟! نگاه شیطونی به رادوین انداختم وگفتم:واسه کیارش مامان...

- چی؟!کیارش مامان دیگه کیه؟؟

رادوین که انگار حرفای ماروشنیده بود،باشیطنت روبه ارغوان گفت:تو کیارش بابارونمی شناسی؟! ارغوان که گیج شده بود روی مبل،کنار من،نشست ومثل بچه خنگاگفت:نه والا...کیارش دیگه کیه؟!

لبخندی زدم وقضیه فروشگاه وپرتقال تامسون وکیارش مامان وبراش تعریف کردم...امیرم داشت به حرفام گوش می داد...حرفام که تموم شد، صدای خنده های امیروقهقهقه های ارغوان به اوج خودش رسید. امیروارغوان روی مبل ولو شده بودن...

ارغوان آروم زدتوسرم وباخنده گفت:خدانکشتت رها!!!مردم از خنده...

رادوین لبخندی زدوروبه ارغوان گفت:تازه کجاش ودیدی!!!این یه نمونه از شیرین کاریای کوزت جونه!!

اخمی کردم وسیبی که توی ظرف میوه ی روی میزبود،به سمتش پرت کردم...گفتم:اولا که من کوزت جون نیستم.دومامگه من دلکم که شیرین کاری بکنم!!

توی هواسیب وقاپیدوگازگنده ای بهش زد...شیطون گفت:اختیاردارین رهاخانوم!!شمتاج سرمایید،سرورمایید،همسایه گرام مایید... (روبه ارغوان وامیرچشمکی زدوادامه داد:)کوزت سنگ پاقروین مایید!!

امیروارغوان خندیدن...منم داشتم می خندیدم!!!این بارازحرفاش ناراحت که نشدم هیچ،خندم گرفت!!!

امیر همون طور که می خندید، از جاش بلند شد و به سمت اتاق رفت... بعد از چند دقیقه بایه سی دی
توی دستش برگشت و کنار ادوین نشست.

لبخندی زد و روبه ما گفت: پایه اید فیلم ببینیم؟!

ارغوان - چه فیلمی؟!

امیر - یه فیلم توپ ترسناک آمریکایی!!!

این و که گفت، تخمه ای که دستم بود، از دستم افتاد...

این چی گفت؟!؟!؟! فیلم ترسناک آمریکایی؟!؟! وای... من دیگ شکر بخورم فیلم ترسناک ببینم... یه
باریه فیلم دیدم واسه هفت پشتم بسه!!!

رنگم پریده بود... وای خدا... حالا چیکار کنم؟!؟! اگه این دیوونه هام مجبورم کنن که فیلم ببینم

چی؟! امن نمی خوام فیلم ببینم... دوباره حوصله ترس و گریه و خوابای وحشتناک ندارم!!

باترس به روبروم خیره شدم و نگاهم روی رادوین ثابت موند... بایه لبخند ملیح روی لبش بهم خیره
شده بود!!

آره دیگه اون لبخند زنه عمه من لبخند بزنه؟!؟! همین رادوین گودزیلا بود که اون شب واسم فیلم
گذاشت و سخته ام داد دیگه!! بایدم حالا که حرف از فیلم ترسناک شده لبخند بزنه!!

ارغوان با ذوق گفت: وای آره... من پایه ام!!!

امیر رو کرد به من و گفت: تو چی رها؟! پایه ای؟؟

باتته پته گفتم: نه... من... من حوصله.. فی... فیلم دیدن ندارم.

امیر با شیطنت گفت: چیه؟! نکنه می ترسی؟!

می ترسیدم که این بارم سر رودروایسی با امیر مجبور بشم فیلم ببینم... رودروایسی غلط کرده

با ۷ جادو آبادش!! من دیگه تا آخر عمرم حاضر نمیشم فیلم ترسناک ببینم اونم از نوع

آمریکاییش!! خاطره خواهر جنی و دارو دسته اش بدجوری توی ذهنم حک شده!!

به زور لبخندی زدم و از جام بلند شدم... همون طور که به سمت اتاق می رفتم، گفتم: نه... ترس چیه بابا؟! میگم که حوصله اش ندارم!! باشه یه وخت دیگه... الان می خوام برم لب دریا!!
 وبدون اینکه منتظر جوابی از امیرمونم، وارد اتاق شدم و سوئی شرتم و از توی ساکم بیرون آوردم... سوئی شرتم و تنم کردم و از اتاق بیرون اومدم.
 روبه جمع گفتم: من میرم لب دریا...

وبه سمت در ورودی رفتم و از خونه خارج شدم... کفشم و پوشیدم و به سمت دریا رفتم... فاصله بین خونه تالب دریا زیاد نبود... هوا خیلی خوب بود... نسیم خنکی می وزید. چشمام و دوختم به آسمون... ستاره ها چشمک می زدن. ماه خیلی نورانی و قشنگ بود... لبخندی زدم و نگاهم و از آسمون گرفتم... نفس عمیقی کشیدم و ریه هام و پراز هوای تازه کردم... دستام و توی جیب سوئی شرتم فرو کردم و با قدمای آروم و کوتاه به سمت دریا رفتم.

یه تخته سنگ بزرگ لب ساحل، نزدیک دریا، بود... روش نشستم و خیره شدم به دریای موج روبروم... نوری که از خونه های نزدیک ساحل میومد، باعث شده بود تا من بتونم به راحتی همه جارو ببینم... موج ها آروم آروم به سمت ساحل میومدن و با شن های لب ساحل برخورد می کردن... صدای امواج و برخوردشون به لبه ساحل خیلی آرامش بخش بود... چشمام و بستم نفس عمیقی کشیدم... گوشام و سپردم به صدای دلنشین و زیبای موج های دریا...

- امشب چقد دریا آرومه...

باشنیدن صدابه خودم اومدم و چشمام و باز کردم...

رادوین و درکنار خودم دیدم.

نگاهم که به نگاهش افتاد، لبخندی زد و کنارم روی تخته سنگ نشست... خیره شد به دریای روبروش...

باتعجب پرسیدم: تو واسه چی اومدی؟! می موندی بابچه هافیلیم می دیدی دیگه!!

نگاهش وازدریا گرفت و دوخت به چشمام...مهربون گفت:دلم نیومد بدون تو فیلم ببینم...چشمم که به تلویزیون بود،همش دلم می خواست صدای جیغ زدن تورو بشنوم ولی تو اونجا نبودی که الکی بترسی وجیغ بزنی...دلم می خواست پیش تو باشم!!

یعنی اون لحظه کیلو کیلو که سهله تُو تُو تُو دلم قندمی سابیدن...عین خری که بهش بستنی وتی تاب و پفک داده باشن،ذوق مرگ شده بودم!!!انقداز حرف رادوین ذوق کرده بودم که نیشم تابنا گوشم باز شده بود!!

رادوین نگاه مهربونش وازچشمام گرفت و دوخت به ماه توی آسمون...منم خیره شدم به دریا و امواجش...تنه اصدایی که سکوت بینمون ومی شکست،صدای حرکت موج های دریا بود. نیشم باز بود و با ذوق زل زده بودم به دریا...نفس عمیقی کشیدم و گوشم و سپردم به صدای آرامش بخش امواج...

سکوت طولانی بینمون حاکم بود...تنه اصدایی که سکوت سنگین بینمون ومی شکست،صدای امواج دریا بود...

بالاخره رادوین سکوت و شکست...همون طور که به ماه خیره شده بود،زیر لب گفت:رها...به ماه نگاه کن...

نگاهم واز دریا گرفتم و دوختم به ماه...

رادوین زیر لب ادامه داد:

- قشنگه...خیلی...

نفس عمیقی کشید و گفت:رها...می دونی ماه من و یادچی میندازه؟!

نگاهم به ماه بود...گفتم:یادچی؟!

- یاد تنهایی...یاد بی کسی...ماه و بین...بین چقد تنه است...قشنگه...پرنوره...ولی بینش...بین چقد تنه است...این همه ستاره تو آسمون هست...ستاره هاتنه ایستن...ستاره هاهم دیگه رودارن...اما ماه...ماه هیچ کس و نداره...ماه میون یه عالم ستاره گیر کرده...میون ستاره هایی که

از جنس خودش نیستن... ماه خیلی تنهاست رها... دلم به حالش می سوزه... می دونی رها... حس می کنم منم مثل ماهم... نه اینکه بخوام بگم تکم وهیشکی مثل من نیستا... نه!! منظور من تنهایی ماهه... منم تنهام... درست مثل ماه... میون یه عالم ستاره گیر کردم که از جنس خودم نیستن... ستاره هایی که نمی فهمن تنهایی یعنی چی... ستاره هایی که درکم نمی کنن... ستاره هاهیچ وقت نمی تونن حال ماه ودرک کنن چون هیچ وقت به اندازه ماه تنهانبودن... نگاه عسلیش به ماه خیره شده بود... بدجور توفکر بود...

لبخند تلخی روی لبش نقش بسته بود... زیر لب ادامه داد:

- هروخ به ماه نگاه می کنم، یاد بدترین روزای زندگی میفتم... روزایی که یه ماه تنهابودم میون یه عالمه ستاره توی آسمون دنیا... البته هنوزم بی شباهت به ماه نیستم. هنوزم هروخ دلم می گیره، نگاهم ومی دوزم به آسمون تیره وتاریک شب تاهم درد خودم وپیداکنم... گاهی اوقات باماه حرف می زنم... باهش دردودل می کنم... از تنهاییام بهش میگم... از غصه هام... از اینکه هیچ ستاره ای درکم نمی کنه... می دونم حرفام ومی فهمه... می دونم چی دونه چی دارم می کشم... ماه من ومی فهمه...

وسکوت کرد...

چند دقیقه ای درسکوت به ماه خیره شده بود... نمی دونم چرا ولی حس کردم داره یه سری خاطره رومرور می کنه... بدجور توی فکر بود.

بالاخره بالحنی که ناراحتی توش موج میزد، سکوت بینمون وشکست وبی مقدمه گفت:

- رها توتاحالاعشق وتجربه کردی!؟

همون طور که به ماه خیره شده بودم، گفتم: خب آره...

صدای متعجبش به گوشم خورد:

- آره!؟!!

نگاهم و دوختم به چشمایی که تعجب توشون موج میزد و حالا خیره شده بودن توچشمام... زیر لب
گفتم: آره... من عاشق اشکانم...

این و که گفتم، لبخند محوی روی لبش نشست... بالحن مهربونی گفت: احساسی که توبه اشکان
داری، یه حس خواهرانه اس که اتفاقاً خیلیم قویه... ولی من منظورم این احساس نیست!! عشقی که
من ازش حرف می زنم، مثل احساسی که توبه اشکان داری نیست... عشقی که من ازش حرف می
زنم، احساسیه که خیلی از آدماد چارش میشن. یه احساس پاک و خالصانه از ته قلب... عشق... یه
احساس که آدم وبه مرز جنون می رسونه... آدم وقتی عاشق میشه کم کم دیوونه هم میشه!! دیگه
به هیچ کس و هیچ چیز جز عشقش اهمیت نمیده. حتی از خودشم غافل میشه... روی لبش دیگه
هیچ اسمی به جز اسم عشقش نیس... حاضره تمام زندگیش وبده ولی یه تار مواز سر عشقش کم
نشه... وقتی عشقش ومی بینه، نفسش به شماره میفته... زبان قلبش میره بالا... زبونش
بندمیاد... دهنش خشک میشه... هول می کنه... یه عاشق زمین وزمان وبه هم می دوزه تایه
لحظه، فقط یه لحظه، کنار عشقش باشه... تمام وجودش سرشار میشه از عشق... عشقی که خواب
و خوراک و ازش می گیره... عشق قشنگه رها... امانه همیشه. بیشتر اوقات تلخی ها و سختی های
عشق از شیرینی هاش بیشتره... آدمایی که عاشق میشن باید از همون اول با زندگی آروم وبی
دغدغه اشون خدا حافظی کنن... عشق با خودش تنهایی میاره... غم میاره... غصه... بغض... گریه های
شبونه... هق هق زیر بالش... سیگار... عشق از آدم یه دیوونه به تمام معنای سازه... دیوونه ای که
دیگه هیچی واسش مهم نیست... هیچ و کس هیچ چیز جز عشقی که تو قلب خسته اش جا خوش
کرده. عشق از آدم یه مرده متحرک می سازه که فقط نفس می کشه... یه مرده متحرک که تنها وجه
اشتراکی که با بقیه آدماداره، اینه که نفس میکشه... عشق بیشتر از اونیه که دل رحم باشه بی
رحمه...

و نگاهش و ازم گرفت و دوخت به ماه...

نگاهم روی چشمای عسلیش ثابت بود...

من تا حالا عاشق نشدم... هیچ وقت عشق و درک نکردم... اما حس می کنم حرفای رادوین ومی
فهمم... من درکش می کنم... من تا حالا عاشق نبودم ولی این ومی تونم بفهمم که حرفای رادوین
بوی عشق میدن... وقتی حرف میزد، یه غم عجیب توی صداس موج میزد... حرفایی که رادوین

زد، حرفای دل یه عاشقه...یه عاشق که باتمام وجودش یه عشق و تجربه کرده...یه عاشق
 تنهادرست شبیه ماه...اما...به رادوین نمی خوره که عاشق باشه!! به رادوین مغرورو و خودشیفته
 نمی خوره که عاشق باشه...یعنی رادوین عاشق بوده!! رادوین؟؟ رادوینی که هروروز بایک
 نفره؟؟ رادوینی که خیلی راحت باهردختری رفیق میشه وبعدازیه مدتیم بدون هیچ احساسی ولش
 می کنه؟؟ این آدم عاشقه؟؟!! بهش نمی خوره...

گنگ وگیج گفتم: تو...تو عاشقی رادوین!!

نگاهش روی ماه ثابت بودوزره ای این ور واون ور نمی شد...

نفس عمیقی کشید... باصدایی که از ته چاه میومد، گفت: بهتره بگی بودم...

- یعنی الان دیگه نیستی؟!

زیرلب گفت: نه...دیگه نیستم...

دوباره نفس عمیق کشید... نگاهم وازچشمش گرفتم و دوختم به ماه... حالا هر دو مون در سکوت به
 ماه خیره شده بودیم... سکوت عمیقی بینمون حاکم بود...

بالاخره صدای پربغض رادوین سکوت وشکست:

- یه روزی منم عاشق بودم... البته حیف کلمه عشق که بخوام به اون احساس مسخره وبچگانه ام
 نسبتش بدم!! شاید اون احساس عشق نبودولی من تو قلبم ازش یه عشق پاک وخالصانه
 ساختم... طرف من حتی آدمم نبود، من الکی خداهش کردم... من می پرستیدمش رها!! اونقدر
 تو ذهنم بردمش بالا که حالادیگه دست خودمم بهش نمی رسه!! من دیوونه اش بودم... حاضر بودم
 جونم وبدم ولی چشمش اشکی نشه، جونم و اسش در می رفت، قلبم به عشق اون وبودنش می
 زد...

نگاهم واز ماه گرفتم و دوختم به چشمش... به چشمای عسلی خیره شده بودم که حالا زیر نور ماه
 از هروقت دیگه ای قشنگ تر بود... چشمایی که حالا غم و غصه توش موج می زد... آب دهنم وقورت
 دادم و گفتم: تو عاشق کی بودی؟؟

هنوزم به چشمش خیره شده بودم... به من نگاه نمی کرد...

یه لحظه انگار برق اشک و توچشماش دیدم!! رادوین؟؟ اشک؟؟ گریه!!! واسم قابل هضم نبود... رادوین شادو خندون و حاضر جوابی که من می شناختم داره گریه می کنه؟؟ آخه چرا؟؟
 متعجب گفتم: داری گریه می کنی رادوین؟؟

دستی به چشمش کشید... بینیش و بالا کشید و پربغض گفت: من عاشق یه بی لیاقت بودم... عاشق کسی که عشق و محبت سرش نمی شد... من تمام دنیام و ریختم به پاش ولی اون بدون هیچ احساسی رفت و من و تنها گذاشت... چقد التماسش کردم... چقد به پاش افتادم... پیشش گریه کردم رها!! من پیش اون گریه کردم... بهش گفتم اگه توبری من میمیرم... ولی اون رفت!! رفت و حتی پشت سرشم نگاه نکرد... باورت میشه رها؟؟ من... رادوین... غرورم و شکستم و به پاش افتادم!! من به پاش افتادم ولی اون چیکار کرد؟؟ رفت... رفتنش داغونم کرد... بعد از رفتنش دیگه هیچ وقت طعم خوشبختی و نچشیدم. همیشه تنها بودم... بایه عشق قدیمی توی قلبم... عشقی که یاد و خاطره اش عذاب میداد... عشقی که من و یاد یه بی لیاقت بی وفامی انداخت... عشقی که فکر کردن بهش یه بغض کهنه رو تو گلووم زنده می کرد... بغض کهنه ای که هیچ وقت شکسته نمی شد... حداقل اگه طرفم ارزشش و داشت یا عشقی که تو قلبم لونه کرده بود، یه عشق واقعی بود دلم نمی سوخت... دلم از این می سوزه که طرفم یه بی لیاقت بود و احساسی که من اسمش و عشق گذاشته بودم، یه احساس بچگانه و پوچ... سهم من از اون به اصطلاح عشق فقط تنهایی و بی کسی بود... فقط تنهایی... من خیلی تنها بودم... خیلی... یه عالمه حرف نگفته تو دلم داشتم... حرفایی که دلم می خواست با صدای بلند فریادشون بزنم تا همه عالم و آدم از دردم باخبرشن اما... امانی تونستم... مجبور بودم سکوت کنم و همه چیز و بریزم تو خودم... تمام غم و غصه هام و می ریختم تو قلبم و سکوت می کردم... یه سکوت پاز بغض... پراز حرف... پراز بی کسی و تنهایی...
 زیر لب ادامه داد:

- بعضی حرفارو همیشه گفت... باید خورد... ولی بعضی حرفارو نه میشه گفت... نه میشه خورد... میمونه سر دل! همیشه دلتنگی! همیشه بغض! همیشه سکوت! همیشه همون وقتی که خودتم نمیدونی چه مرگته!!

چشمش پراز اشک شده بود... قطره اشکی از چشمش جاری شد و روی گونه اش سر خورد... خیلی سریع دستی به گونه و چشمش کشید و اشکاش و پاک کرد... کلافه از جاش بلند شد و روش وازم

برگردوند... همون طور که به سمت خونه می رفت، گفت: هواسرده... زیاد بیرون نمون... سرمای خوری!!

بانگام رادوین و دنبال کردم... به سمت در رفت و وارد خونه شد... رادوین درو بست و رفت... نگاهم وازدر خونه گرفتم و دوختم به ماه...

رادوین... رادی گودزیلای مغرور و خودشیفته یه روزی عاشق بوده؟! انقد دختره رودوست داشته که هنوزم وقتی خاطراتش و مرور می کنه اشک توچشماش جمع میشه؟! اون کسی که رادوین عاشقش بوده کیه؟! کیه که انقد سنگدله؟! کیه که یه ذره احساس تو قبلش نیست؟! کیه که رادوین و تنها گذاشته و رفته؟! چرا رادوین و تنها گذاشت؟! مگه التماس کردنش و ندید؟! مگه اشکاش و ندید؟! دلش به حال رادوین نسوخت؟! چطور تونست انقد بی رحم باشه؟! چطور دلش اومد رادوین و تنها بذاره؟! در تمام این مدت، رادوین عاشق بوده و من نمی دونستم؟! این همه غم و غصه رو تو دلش جاداده بود و من بی خبر بودم؟! رادوین انقد تنها بوده و من نفهمیدم؟! همیشه فکرمی کردم دور و برش خیلی شلوغه و هیچ وقت احساس تنهایی نمی کنه... همیشه فکرمی کردم با وجود اون همه دوست دختر، یه لحظه هم فرصت سر خاروندن نداره... فکرمی کردم رادوین هیچ غصه ای نداره... فکرمی کردم همیشه شاده و غم تو دلش جایی نداره... غافل از اینکه دلش تنهاست... غافل از اینکه یه احساس قدیمی هنوز داره ز جرش میده... غافل از اینکه یه بغض کهنه همیشه توی گلوشه و نمی تونه بشکنتش... چرا من نفهمیدم؟! چقدر احمق بودم که نفهمیدم... تصورشم واسم سخته... فکر اینکه رادوین در تمام این مدت، انقد بی کس و تنها بوده، عذابم میده... ناراحتی رادوین داغونم می کنه... من دلم می خواد رادوین همیشه تو اوج باشه... همیشه بخنده و شیطنت کنه... سربه سرم بذاره و اذیتم کنه ولی ناراحت نباشه... غمگین نباشه... نمی دونم چرا ولی تازگیارادوین برام مهم شده... اونقدر مهم که احم روی پیشونیش ز جرم میده... غم و غصه اش غمگینم می کنه... رادوین برای من مهمه... خیلی!!

پشت این چهره مغرور و خودشیفته یه قلب تنها و خسته است... قلبی که سال هاست داره داغ یه عشق و به دوش می کشه... رادوین گودزیلای خودشیفته احموی دختر باز انقد تنها و بی کس بوده و من نمی دونستم؟! در تمام این مدت یه عالمه غم و غصه رو تنهایی به دوش می کشیده و همیشه لبخند میزده؟؟

منم تنهام... منم دارم تو اوج تنهایی وبی کسی تویه شهر بزرگ و در اندشت زندگی می کنم... من به ظاهری کس و تنهام اما... رادوین از لحاظ روحی تنهاوبی کسه!! دور و برش شلوغه ولی دلش تنها و دلتنگه... دلم بر اش می سوزه... دلم خیلی بر اش می سوزه... رادوین گناه داره... گودزیلای شکموی خود شیفته دختر باز گناره داره... خدا یا گناره داره... من میفهممش... من رادوین و درک می کنم... تا حالا عشق و تجربه نکردم ولی حس می کنم حرفای رادوین و با تمام وجودم درک می کنم... من تنهاییش و می فهمم... رادوین خیلی تنهاست... ببین تنهایی و دلتنگی چقد بهش فشار آورده که اشک از چشمای عسلیش جاری شده... رادوین گریه کرده... به خاطر یه عشق قدیمی... به خاطر تموم غصه هایی که تنهایی داره به دوش می کشه... چرا باید تنهایی این همه غم و تودلش نگه داره و دم نزنه؟؟ چرا!! خدا یا چرا!!

چرا این روزا هیچ کس حالش خوب نیست!! چرا آرش غمگینه!! چرا داداشی من داره این همه زجر می کشه!! چرا سارا حالش بده!! چرا من تویه شهر بزرگ و در اندشت تنهام در حالیکه می تونستم پیش خونواده ام باشم!! چرا رادوین در عین اینکه سرش شلوغه انقد تنهاوبی کسه!! خدا یا چرا همه کسایی که برای مهمن، هر کدوم دارن یه جور زجر میکشن و ذره ذره آب میشن!! خدا یا چرا!! این چراهای من جواب ندارن!! اندارن!! چرا بهشون جواب نمیدی!!

بغض سنگینی گلوم و می فشرد... به ماه خیره شده بودم... به ماهی که چند دقیقه پیش، یه جفت چشم عسلی بهش خیره شده بود...

دلم می خواست بغضم و بشکنم... دلم می خواست به اشکام اجازه بدم که جاری بشن... دلم می خواست با صدای بلند زار بزنم... دلم می خواست به خاطر حال بداشکان گریه کنم... واسه ناراحتی آرش... واسه دلتنگی خودم... واسه تنهایی وبی کسی رادوین... دلم می خواست واسه بدبختیای همه عالم و آدم زار بزنم...

اما برخلاف تمام این ها، به سختی بغضم و فرودادم...

از جام بلند شدم و به سمت خونه رفتم... حالم خیلی بده خدا یا!! خیلی بد...

- پاشو... بلندشو دیگه!! چقد می خوابی رها!! پاشو—

بدون اینکه چشمم و بازکنم، پتو رو کشیدم روی سرم... زیر لب غریدم:

- چته تو باز اری خره؟؟ بذار کپه مرگم و بذارم دیگه...

ارغوان پتو رو از روم کشید و عصبانی گفت: رها جونه امیر پانشی جفت پامیام تو حلقه... حالا خود دانی!!!

وای!!!! این دیوونه اسکل وقتی جونه امیرو قسم می خوره قطعاً جفت پامیاد تو حلقم!!

از ترس اینکه پای ارغوان بره تو حلقم، خیلی سریع چشمم و باز کردم و روی تخت نشستم... ارغوان عصبی و کلافه خیره شده بود به من... اخمی کرد و گفت: حتما باید به جون امیر بدبخت قسم بخورم تا بیدار بشی؟؟

کلافه نگاهم و ازش گرفتم و دوختم به ساعت روی میز کنار تخت... پوفی کشیدم و گفتم: مرض داری تو؟؟؟ آره؟ ساعت ۶ صبح من و بیدار کردی که چی بشه؟؟

به سمتم اومد و کنارم روی تخت نشست... اخم روی پیشونیش محو شد و جاش و داد به یه لبخند گشاد روی لبش... با ذوق گفت: می خوام بریم کوه!!

چشمم شده بود قد دو تا هندونه!!! کله صبحی می خوام بریم که چی بشه؟؟! بابا بیخیال ماشو... من ننه ام کوهنورد بوده یا بابام که بخوام برم کوه؟؟! من تا حالا یه بارم کوهنوردی نکردم!!! بیشترین مسیری که پیاده روی کردم، مسیر خونه تا مدرسه بوده که اونم برمی گرده به دوران طفولیتیم!!

آب دهنم و قورت دادم و گفتم: کوه؟؟! بریم کوه چه غلطی بکنیم؟؟ سنگ قبر آق بزرگ عمه ی ننه شوور تو بالای کوهه که مامی خوام بریم بشوریمش!!!

با این حرفم ارغوان از خنده ترکید... بین خنده هاش گفت: خیلی خلی رها... سنگ قبر چیه بابا؟؟ می خوام بریم کوهنوردی!!

اخمی کردم و روی تخت دراز کشیدم...چشمام وبستم ودرحالیکه پتو رو می کشیدم روی خودم،گفتم:جمع نبند بابا!!!من حوصله کوه وکوهنوردی ندارم...تو و آقاتون ورادی خره برید خوش باشید!!

این که گفتم ارغوان چنان جیغی کشیدکه مو به تنم سیخ شد:

- پامیشی یا جفت پایام تو حلقه؟!!

باترس چشمام وباز کردم وسیخ روی تخت نشستم...لبخندگشادی زدم وگفتم:من میام...میام...من غلط بکنم نیام!!!من شکربخورم اگه بخوام نیام...خودم میام کوه وباهمین دستام سنگ قبر آق بزرگ عمه ی ننه شوور تو رو می شورم!!

خندیدو بادستش زد توسرم وگفت:مرده شورت ووبرن که انقد دلکی!!

و باخنده ازروی تخت بلندشد...درحالیکه به سمت درمی رفت،گفت:لباسات وپوشیدی بیاتوآشپزخونه یه چیزی بخوریم یه ساعت دیگه می خوام راه بیفتم.

وازاتاق خارج شد...پوفی کشیدم وازروی تخت بلند شدم...به سمت ساکم رفتم وشروع کردم به گشتن برای پیدا کردن یه لباس مناسب!!اصلا واسه کوه رفتن چی می پوشن؟؟کاپشن؟؟دستکشم دست می کنن؟؟از این کلاه کامواییام می ذارن؟!برو بابا...مگه می خوام بری قله اورست وفتح کنی که می خوام انقد لباس تنت کنی؟؟ملت میرن آلاسکا انقد خودشون ونمی پوشونن که تومی خوامی خودت وبپوشونی!!

شونه ای بالا انداختم وبی حوصله مشغول لباس پوشیدن شدم...

از اتاق بیرون اومدم وبه سمت آشپزخونه رفتم...صدای خنده های ارغوان وشوخیای امیر به گوشم خورد...پس رادوین چی؟؟چرا صدای اون نمیاد؟؟نکنه ازدیشب تاحالا ناراحته وداره گریه می کنه؟؟نکنه دیگه مثل بابک دپ شده وهمش توخودشه؟؟چرا صدای خنده رادوین نمیاد؟!نکنه دیگه نمی خنده وافسردگی گرفته؟؟الهی من براش بمیرم...بسوزه پدرعاشقی!!

آه پرسوزی کشیدم و وارد آشپزخونه شدم...امیر داشت یه جوک واسشون تعریف می کرد...ارغوان نیشش کل عرض صورتش وگرفته بود ومن هرلحظه احتمال می دادم که دهنش

جربخوره!!! نگاهم روی رادوین ثابت موند... سرش و گذاشته بود روی میز و بادستش به میز مشت می زد!!! الهی رها پیش مرگ اون قلب عاشقت بشه... فکر کنم از درد هجران اون دختره دیوونه شده و سرش و گذاشته روی میزو داره زار می زنه!!

یهو رادوین سرش و از روی میز برداشت... صورتش قرمز شده بود... نیشش تابناگوشش باز بود و بی صدا می خندید!!! هنوزم بامشت روی میز می کوبید... انقد خندیده بود که دیگه خنده اش رفته بود روسایلنت!!! بریده بریده گفت: امیر... خیلی... خیلی خری!!!

و دوباره از خنده پهن میز شد!!!

امیر دست دراز کرد و پارچی که توش آب پرتقال بودو به دست گرفت. یه لیوان آب پرتقال برای رادوین ریخت و به دستش داد... باخنده گفت: بگیر این و بخورتا خفه نشدی دیوونه!!

رادوین از بس خندیده بود، نفس کم آورده بود... لیوان آب پرتقال و به سمت دهنش برد. آب پرتقال و که سرکشید، لیوان و گذاشت روی میز و نفس کشید. باخنده گفت: خدا خیرت بده!!! نزدیک بود بمیرم!!

یعنی اون لحظه دلم می خواست همون لیوان آب پرتقال و بکنم تو حلقش!!! منه خاک توسر ساده کلی دلم به حالش سوخته و همش نگرانشم که نکنه افسرده شده باشه بعد این آقا از بس خندیده داره خفه میشه!! منه احمق فکر کردم به خاطر عشق زیادش به اون دختره، دیوونه شده!!! نگو آقا از خنده در حال انفجاره!!!

چشم غره ای به رادوین رفتم و نگاهم روی ارغوان ثابت موند... اونم دست کمی از رادی خره نداشت!! به پشتی صندلیش تکیه داده بود و دستش و گذاشته بود روی دلش و می خندید... اصلا این امیر چی داره میگه که ارغوان و رادوین دارن از خنده جون میدن؟!!

هنوز هیچ کدومشون متوجه حضور من نشده بودن!!!

تک سرفه ای کردم و گفتم: علیک سلام!!!

با این حرفم هر سه تاشون دست از خندیدن برداشتن و سراشون چرخید سمت من... نگاهی به سرتاپای من کردن و چشماشون گرد شد!!! فکاشون چسبیده بود به زمین... یهو رادوین از خنده

ترکید و پهن میز شد... و طولی نکشید که ارغوانم زد زیر خنده... انقد خندیده بودن که از چشماشون اشک میومد!!! و او!!!! این دیوونه هاچشون شده؟؟ چرا هی می خندن؟؟ خل شدن؟؟ قبل از اینکه من و ببینن که داشتن از خنده می ترکیدن، حالام که بادیدن من پهن میز شدن!!!

نگاهم واز رادوین و ارغوان گرفتم و دوختم به امیر که با تعجب زل زده بود به من... حالا بازم جای شکرش باقیه که این یکی دیگه نمی خنده!!

امیر اشاره ای به لباسام کرد و با تعجب گفت: ایناچین تو پوشیدی؟؟ مگه می خوایم بریم لب دریا برنزه کنیم؟؟ می خوایم بریم کوه دختر... اگه اینجوری پاشی بیای که از سرما فریز میشی!!

با این حرف امیر، خنده رادوین و ارغوان شدت گرفت... رادوین دستی به چشماش کشید و اشکاش و پاک کرد!! بین خنده هاش گفت: خدایا این رها رها زمانگیر... اسکلیه واسه خودش!!!

و دوباره از خنده پهن میز شد... بی شعور!! واسه چی الکی می خندی؟! به من میگی اسکل؟! اسکل تویی و اون دختره که عاشقش بودی... اصلامی دونی چیه اون دختره خوب کرد که تنهات گذاشت!! حال کردم که سگ محلت نداد... ایول به اون دختره!!

رو کردم به امیر و بالحن متعجبی گفتم: و!!! بابا اینجاچه خبره؟؟ بگین منم در جریان باشم!!!

امیر لبخند شیطونی زد و گفت: یه نگاه به لباسات بنداز می فهمی!!!

با تعجب نگاهم واز اون سه کله پوک گرفتم و نگاهی به سر تا پام انداختم!! و... اینا که چیزیشون نیس؟؟ یه بلوز اسپرت تنم بود بایه شلوار شیشش جیب... یه کلاه کابویی هم گذاشته بودم سرم بایه عینک دودی... یه کفش عروسکی نانا زم پام بود!!! خیلی هم شیک و مجلسی!!! خب اینا کجاشون خنده دارن؟؟ این سه تا خل شدن؟؟

اخمی کردم و نگاهم و دوختم به رادوین و ارغوان و امیر... زیر لب غریدم:

- شما سه تا عقلتون و از دست دادین؟؟! لباسای من که خیلی قشنگن!! مشکلشون کجاست!!

این و که گفتم هر سه تاییشون سرشون و گذاشتن روی میز و زدن زیر خنده!!! حتی این بار امیرم می خندید... ای خدا!!! من دارم دیوونه میشم... ایناچشونه؟؟ چرا هی می خندن؟؟ نکنه چیزی زدن؟؟ یا شایدم یه چیزی خوردن...

ارغوان سرش وازروی میز برداشت وباخنده گفت:اون کفشات بدون واسطه ومستقیم توطحالم
رهایی!!

و ازخنده ترکید...هرسه تایشون ازبس خندیده بودن داشتن جون می دادن!!!!یناچرا انقد می
خندن!!!لباسای من که مشکلی ندارن...شما بگین دارن؟؟خو ندارن دیگه...الهی سنگ قبرهرسه
تایتون و خودم باهمین دستام بشورم.

اخمی کردم وعصبانی گفتم:چرا هی الکی می خندین؟؟خل شدین؟؟بسه دیگه بابا...دیوونه ام
کردین!!

بااین حرفم،همشون خفه خون گرفتن...سراشون وانداخته بودن پایین وبه من نگاه نمی
کردن...دیگه هیشکی نمی خندید.سکوت سنگینی بینمون حاکم بود...امیر سکوت وشکست:

- رها جان فکرنمی کنی که این تیپ واون کلاه واون کفشا برای کوه رفتن مناسب نیس؟؟

به سمت صندلی کنار ارغوان رفتم وروش نشستم...درحالیکه یه لقمه نون پنیر واسه خودم درست
می کردم،گفتم:آخه من باید ازکجا بدونم که چی باید بپوشم وچی نباید بپوشم؟؟من تا حالا تو عمرم
یه بارم نرفتم کوه.

امیر یه لیوان چایی برام ریخت وبه دستم داد...لبخندی زدوگفت:باشه بابا قبول!!اما اشتباه
کردیم...ناراحتی از دستمون؟؟!!

لبخندش وبالبخند جواب دادم وگفتم:نه بابا ناراحت چیه؟؟مگه بچه ام ناراحت بشم؟؟(وبه ظرفی

که توش سبزی بود اشاره کردم وروبه ارغوان ادامه دادم:)ارغوان اون سبزی ومیدی به من؟؟

ارغوان ظرف سبزی و گذاشت روبروم وزل زد توچشمام...مهربون گفت:مطمئنی ناراحت نشدی
رها؟؟

لبخندگشادی زدم ودرحالیکه لقمه روبه سمت دهنم می بردم،گفتم:آره بابا!!برای چی باید ناراحت
بشم؟؟

ولقمه رو گذاشتم تودهنم... ارغوان لبخندی بهم زد و نگاهش وازم گرفت... لقمه رو قورت دادم
وخواستم یه لقمه دیگه واسه خودم بگیرم که نگاهم به نگاه رادوین گره خورد... لبخند شیطونی
روی لبش بود!!!

راستش ازدست امیر وارغوان ناراحت نبودم. خب خندیدن چون واسشون خنده دار بوده دیگه!! اما
رادوین خیلی بی جا کرده که به من خندیده... اون شکر خورده که به من خندیده!!! ازدست رادوین
خیلی دلخورم... دیشب اومد پیشم گریه زاری کرد و حالش و دپ کرد، بعد الان هر هر کر کرش به
راهه!!! خاک توسرمن که اون همه نگرانش شدم و دلم به حالش سوخت... بی شعور چلغوز برگشته
به من میگه اسکل!!! من اسکلیم واسه خودم؟! اسکل تویی واون دوس دخترای جلفت!! اگه به فکر
آبروم نبودم وبا امیر رو دروایسی نداشتم، همین کفشای عروسکیم ومی کردم تولوزالمعده ات!!!

اخمی کردم و نگاهم وازش گرفتم و خودم وبا خوردن سرگرم کردم... بعداز اینکه صبحونه
خوردیم، به کمک ارغوان یه لباس مناسب برای کوهنوردی پوشیدم.

امیر وارغوان داشتن وسایلی که نیاز داشتیم وجمع می کردن... من ازخونه بیرون رفتم تاکفشام
وپیوشم ومنتظرشون بمونم. یه ذره که وایسم اونام کارشون تموم میشه ومیان... داشتم کتونیم وپام
می کردم که رادوین ازخونه بیرون اومد. نگاهی به من انداخت وچشمکی بهم زد... اخم غلیظی
کردم وچشم غره ای بهش رفتم و نگاهم وازش گرفتم... ازسر میز تاحالا حتی یه کلمه هم بارادوین
حرف نزدم!!! دلم می خوادبرم خرخره اش و بجوئم... پسره بی ریخت خودشیفته بی ادب!! من دیگه
غلط بکنم که از تو خوشم بیاد... من شکر بخورم که دلم به حالت بسوزه وبه خاطر تو و بدبختیات
بغض کنم!!! توهنوزم همون گودزیلای بی شعوری هستی که بودی.

کتونیم و پوشیدم وبندش و بستم وجلوی در منتظر وایسادم تا ارغوان وامیر بیان... رادوینم
کفشش وپوشید وبه سمتم اومد... کنارم منتظر وایساد وزل زدبه در بسته خونه... زیرلب
گفت: ازدستم ناراحتی؟؟

اخم غلیظ ترشد... بدون اینکه بهش نگاه کنم، عصبانی گفتم: نباشم؟؟

نگاهش وازدر گرفت... سرش وخم کرد سمت صورتم وزل زد توچشمام... لبخندمهربونی
زدوگفت: بابامن غلط کردم... شکر خوردم... چون تونباشه، جونه خودم خندیدنم دست خودم نبود!!

اون امیر دیوونه ازبس چرت گفت ومن وخنهوند که دیگه اختیار باز وبسته شدن نیشم دست خودم نبود... ببخشید... باشه؟؟

روم وازش برگردوندم وبه سمت ماشین رفتم... همون طور که راه می رفتم، باصدای بلندی گفتم: نه!!!! نمی بخشم.

بالاخره به جنسیس گودزیلا رسیدم... به در ماشین تکیه دادم ورفتم توفکر... چرا نبخشیدمش؟؟ چون دلم خواست... چون حقش بود!!! دیشب اونجوری من واسکل کرده وحالم ودپ کرده واعصابم وبه هم ریخته وتازه الانم کلی بهم خندیده، بعد من با یه ببخشید خربشم؟؟ عمر!!!! رها نیستم اگه به همین سادگی ببخشمش. اصلا می دونی چیه؟؟ می خوام تلافی کنم!!! تلافی اون وقتی که به خاطر کارای آرتان وحرفای من، باهام قهر کرد... هرچی ازش معذرت خواهی کردم محل سگ نداد... دلم می خواد رفتارا وحركات اون روزاش وتلافی کنم!!

اومدن امیر وارغوان ورادوین باعث شد که از فکر بیرون بیام... رادوین در ماشین وباز کرد. امیر وارغوان که رفتن تا وسایل و بذارن توی صندوق عقب، رادوین به سمتم اومد... اخم غلیظی روی پیشونیم نشوندم. دست دراز کردم ودر عقب ماشین وباز کردم وبی توجه به رادوین سوار ماشین شدم!!! دلم نمی خواست جلو کنار رادوین بشینم. پسره چلغوز نقره داغت می کنم... حالا صبر کن!! تمام اون بی محلیا و اخم وتخمات وتلافی می کنم!!

حتی نیم نگاهیم به رادوین ننداختم وبا اخم غلیظی روی پیشونیم زل زدم به روبروم!! درست مثل وقتی که خودش بهم بی توجهی می کرد!!

بالاخره کار امیر وارغوانم تموم شد. امیر که دید من پشت نشستم برای اینکه رادوین تنها نباشه، جلو نشست. ارغوانم، کنار من، پشت نشست. رادوین استارت زدوماشین ازجا پرید. به پشتی صندلی تکیه دادم ونگاهم ودو ختم به دریا... دریا و امواجش بهم آرامش می دادن. پنجره ماشین وپایین دادم وبه صدای امواج گوش سپردم... تمام وجودم لبریز ازیه آرامش عجیب شده بود... نفس عمیقی کشیدم ولبخندی روی لبم نشست... نگاهم واز دریا گرفتم... نگاهم باچشمای عسلیش برخورد کرد!! چشماش وتوی آینه جلوی ماشین دیدم که زل زده بودن به من... جوری آینه روتنظیم کرده بود که فقط من ومی دید!! ایش!! مرده شور اون ریخت عین گودزیلات

و ببرن!!! چرا اینجوری نگام می کنی؟؟ می خوای ببخشم؟؟ کور خوندی... من به این سادگیا کوتاه
نميام!!!

لبخندم محوشد و اخم غلیظی روی پیشونیم نشست... چشم غره ای بهش رفتم و نگاهم وازش
گرفتم... رو کردم به ارغوان و باهاش مشغول صحبت شدم...

تاموقعی که به مقصد برسیم، حتی نیم نگاهیم بهش نداختم... عذاب بکش آقا رادوین
بکش!!! حالا فهمیدی که بی محلیا و اخمای تو چجوری من و عذاب می داد؟؟ حفته... بکش!!!

بالاخره به محلی رسیدیم که خیرسرمون قرار بود بریم توش کوهنوردی کنیم. یه کوه خیلی
بلند بود که اتفاقاً سگم توش پر نمی زد!!! هییشکی نبود... فقط ما بودیم وما... همینه دیگه!! کدوم خری
کله صبحی پامیشه میاد اینجا تا زیه کوه به این بلندی بره بالا!!! آخه اینم شد تفریح؟؟ کدوم آدم
عاقلی پامیشه میاد شمال بعد از کوه بالامیره؟؟

بعد از اینکه رادوین ماشین و پارک کرد، همگی پیاده شدیم. امیر و رادوین کوله پشتی های
کوهنوردی و برداشتن و باهم به سمت کوه رفتیم....

بالاخره رسیدیم به جاده باریکی که تازه کوهنوردی از اونجا شروع می شد!!

با من اگه چهار تا قدم دیگه برم نفله میشم اون وقت چجوری می خوام از کوه به این بلندی برم
بالا!!! اصلا کی می تونه این همه راه بره؟؟ به کوه روبروم خیره شده بودم و قیافه ام مچاله شده
بود... ناموساً باید این همه راه برم؟؟ حالا چه اصراریه؟؟ من همین جا منتظر این سه کله پوک می
مونم تا برگردن... بهتر نیست؟!

تو همین فکر بودم که یه چیز تیزی توی کمرم فرورفت!!!

جیغ خفیفی زدم و به عقب برگشتم... ارغوان دیوونه بالبخندی روی لبش زل زده بود به من!!! از اون
لبخند خبیثش کاملاً مشخص بود که کار خود ناکسشه... ناخنای تیزش و توی کمرم فرو کرده بود!!

اخمی کردم و گفتم: چته؟! کمرم سوراخ شد دیوونه!!

لپم وکشید وگفت:دیدم عین چلغوزا زل زدی به کوه...باخودم گفتم شایدپشیمون شدی و قصد داری کوهنوردی و بیچونی!!این بودکه واست زمینه سازی کردم تاازهمین اول در جریان باشی.شما دلتم نخواست بیای باکتک وپس گردنی می برمت!
آروم زدتوسرم وهمون طورکه ازکنارم رد می شد،ادامه داد:

- میای یا پس گردنیه رو بیام؟! -

وازکنارم رد شد...پشت سراونم امیر رفت.باحرص زل زده بودم به اری...همیشه آدم و تو عمل انجام شده قرارمیده وبه جای من اظهار نظر میکنه!!هم مجبورم کرد بیام شمال وهم الان داره مجبورم می کنه برم کوهنوردی...بابامن وچه به کوهنوردی؟!آمرده شورت و ببرن اری خره.

- نمیری؟! -

باصدای رادوین به خودم اومدم...بهش چشم غره رفتم ودهن باز کردم تاجوابش وبدم که ارغوان داد زد:

- رها!!بیام یامیای!! -

بیخیال حرف زدن با رادوین شدم وروم وازش برگردوندم وبه سمت ارغوان دویدم.اولین قدم و برداشتم وتازه پا گذاشتم به جاده باریکی که بایدازش بالامی رفتیم وتوش کوهنوردی می کردیم...من وارغوان جلو می رفتیم وامیرو رادوینم پشت سرمون.

درچشم به هم زدنی،تانصفه های راه رفتیم!!خسته که نشده بودم هیچ،دلمم می خواست بیشتر راه برم!

صدای بی حال وخسته ارغوان به گوشم خورد:

- رها...رها بسه!!امن دیگه نمی تونم.

از حرکت وایسادم نگاهی به قیافه ارغوان انداختم...صورتش سرخ شده بود ونفس نفس می زد!!وا...این چرا انقد زود نفله شد؟!ماکه هنوزراهی نرفتیم!!

شیطون شدم و گفتم: چقد زود خسته شدی!! تازه راه نصف شده اون وخ تو بُریدی؟! از شب
عروسیت تا حالا انرژیت تحلیل رفته اقبلا سر حال تر بودی!!! الهی بمیرم برات... الکی که نبودیه شب
کلی کالری سوزوندی!!

لبخند محوی زد و چیزی نگفت...

کنارش و ایسادم تانفس تازه کنه و حالش جابباد... امیر و رادوین عقب تر از ما بودن. منتظر موندیم
تا اونام بیان...

طولی نکشید که امیر و رادوینم سر رسیدن.

امیر به سمت ارغوان اومد و گفت: چی شدی خانومی؟! چرا صورتت قرمز شده؟!

ارغوان گفت: دیگه نمی تونم برم امیر... خسته شدم.

امیر لبخندی زد و ارغوان و در آغوش کشید... بادستش سرش و نوازش کرد و بوسه ای روی سرش
نشوند. زیر گوشش چیزی گفت که باعث شد ارغوان از خنده غش کنه!!

ای بابا... اینام که هی جلوی ما صحنه های عشقولانه در میارن!! نمیگن ما دلمون می خواد؟! بابا
همین کارا رومی کنن که جوونای مردم منحرف میشن دیگه!

امیر روبه من و رادوین گفت: بچه ها ارغوان خسته شده، یه ذره بشینیم استراحت کنیم؟

من اصلا خسته نبودم!! دلم می خواست بازم کوهنوردی کنم!! تازه ما باید این بیچاره هارو دو دقیقه
تنها بذاریم تا باهم اختلاط کنن!! والا... همش من و رادوین عین سیریش چسبیدیم بهشون... خوگناه
دارن!! تازه عروس تازه دامادن کلی آرزو دارن!!

لبخند شیطونی زدم و روبه امیر گفتم: من خسته نیستم شما برید استراحت کنید... برید چهارتا
کلمه باهم حرف بزنید دلتون واشه!! من به کوهنوردیم ادامه میدم. فعلا.

و باهاشون بای بای کردم و روم و ازشون برگردوندم. با قدمای آروم و کوتاه شروع کردم به راه
رفتن... چند قدمی بیشتر نرفته بودم که صدای قدم های کسی که پشت سرم میومد، نظرم و جلب
کرد... زیر چشمی نگاهی به طرف انداختم و دیدم که بعله... آق رادوینه!!! این واسه چی دنبال من راه

افتاده؟! توام توهمیا رهاخره!! از کجا معلوم این دنبال تورا افتاده باشه؟؟ بچه بیچاره داره خیلی مجلسی و مودب کوهنوردی می کنه!! به توچیکار داره آخه؟! حرف راست جواب نداره... اونم اومده اینجاست کوهنوردی کنه دیگه!! بیخیالِ رادوین بابا!! هوارو بچسب...

هوا خوب بود و آفتاب ملایم... هر از گاهی نسیم خنکی می وزید... نفس عمیقی کشیدم و هوای پاک و توی ریه هام فرستادم... همین جوری راه می رفتم و نفس عمیق می کشیدم که حس کردم یکی کنارمه!!

نگاهم که به کتونیا ی قرمز مشکیش افتاد، فهمیدم رادی خره اس!! اخمی روی پیشونیم نشست و نگاهم و از کفشاش گرفتم... کم کم منم دارم میشم مثل خودت آقا رادوین!! یادته اون روزا چقد به من بی محلی می کردی و باهام سرد بودی؟! یادته هر وقت نگاهت بهم میفتاد اخم می کردی؟! یادته نسبت بهم بی تفاوت بودی؟! حالا منم تلافی تمام اون روزارو سرت در میارم!! بچه پررو!!!

بی توجه به رادوین راهم و ادامه دادم و و تمام حواسم رفت پی مناظر اطرافم... همه جاسرسبز و قشنگ بود... از اون بالا خونه های روستایی با سقفای شیبدار مخصوص به مناطق شمالی، دیده می شدن... زمینای کشاورزی... منظره فوق العاده ای بود!!

رادوین شونه به شونه ام راه می رفت و کنارم بود اما من کوچکتین توجهی بهش نمی کردم... بالاخره خودش سکوت بینمون وشکست و به زبون اومد:

- من که ازت معذرت خواهی کردم... چرا اینجوری می کنی رها!!؟

نه تنهانگاهش نکردم بلکه جوابشم ندادم...

لحن مهربونی به خودش گرفت و مظلوم گفت: قهری؟! با من قهر نباش... تو رو خدا!!

همچین عین این پسربچه های کوچولوی ناز گفت با من قهر نباش که ته دلم غنچ رفت... نیشم داشت شل می شد و داشتم وا می دادم... به زور جلوی باز شدن نیشم و گرفتم و برای محکم کاری اخم غلیظی روی پیشونیم نشوندم...

دوباره مظلوم گفت: رهایی باتواما!! من اشتباه کردم... من و ببخش دیگه!! باشه!!؟ جونه رادوین... ببخش دیگه!! من معذرت می خوام. جونه اشکان من و...

باشنیدن اسم اشکان، از حرکت وایسادم... براق شدم و به سمتش خیز برداشتم... توچشمای خوش رنگش زل زدم و عصبانی گفتم: جونه اشکان وقسم نخور!! هیچ وقت.

وخیلی سریع نگاهم وازش دزدیدم. روم وازش گرفتم و دوباره به راه افتادم...

رادوین اما همون جا وایساده بود و تکون نمی خورد!! امامن بی توجه به اون راه می رفتم و حتی نیم نگاهیم بهش نمی انداختم...

صداش واز پشت سرم شنیدم:

- رها!!! صبر کن... رهایه دقیقه صبر کن... رها!!

محلش ندادم و به راهم ادامه دادم... صدای قدمای سریعش به گوشم خورد... همون طور که به سمتم می دوید صدام می کرد ولی من خیلی شیک و مجلسی سگم حسابش نمی کردم... همین جوری واسه خودم نفس عمیق می کشیدم و به مناظر اطرافم نگاه می کردم!!

بالاخره رادوین بهم رسید... بدون اینکه کوچکترین توجهی بهش داشته باشم، به راهم ادامه دادم. رادوین که دیدن هیچ توجهی بهش نمی کنم، روبروم وایساد و مانع راه رفتنم شد...

بدون اینکه بهش نگاه کنم، گفتم: برو کنار...

قاطع و محکم گفت: نمیرم!! تا من و نبخشی از جام تکون نمی خورم.

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم: پس باش تا اموراتت بگذره!!

و خواستم از کنارش رد بشم که بادستش بازوم و گرفت... عصبانی گفتم: نیگام کن...

نگاهم به روبروم بود و حتی نیم نگاهیم بهش نمی انداختم... عصبانی تر از قبل داد زد: بهت میگم نیگام کن!!

بازم نگاهش نکردم... کلافه و عصبی بادست آزادش چونه ام و گرفت و صورتش و به سمت خودش چرخوند. جوری که باهاش چشم توچشم شدم...

به چشمای عسلی ای خیره شده بودم که حالا به حالت خاصی داشتن... عصبانی نبودن، ناراحت نبودن، غمگین نبودن، شیطون نبودن... به حس عجیب و خاص توی چشمای عسلیش موج

میزد... دوباره همون حس عجیب... حسی که وقتی اون روز تو دانشگاه روبروم وایساد، توچشمات دیدم... همون حس بود... حسی که من ازش سردر نمیاوردم... این حس عجیب باعث شد که مات و مبهوت به چشمات خیره بشم... اونم زل زده بود به چشمای من... هیچ حرفی نمی زدیم... سکوت کرده بودیم و چشم از هم دیگه بر نمی داشتیم. نمی دونم چقد تو اون حالت بودیم که یهو صدای زنگ گوشی رادوین سکوت بینمون وشکست!! نگاهم واز رادوین گرفتم... کلافه وبی حوصله گوشیش وجواب داد ومشغول حرف زدن شد!!

وا... مگه اینجام آنتن میده؟! بالای کوه کدوم موبایلی آنتن میده که مال رادوین میده؟! به حق چیزای ندیده!!!

توهمین فکر ابودم که بادیدن دکل همراه اولی که روبروم بود، دهنم بسته شد!!! زکی... همراه اول اینجارم ول نکرده؟! بالای کوه دکل زدی که چی بشه آخه؟! هان؟! فقط می خواستی حال خوش مارو خراب کنی دیگه نه!!

پوفی کشیدم وبه رادوین خیره شدم... زل زده بود به من وداشت باگوشیش حرف می زد... همون حس عجیب باعث شد که دوباره بهش خیره بشم...

چته تورها؟! یه ذره زل زد توچشمات خرسدی؟! وا نده دختر... یادت رادوین سراون قضیه چندروز باهات قهر بود وعذابت داد؟! مگه نمی خواستی کارش وتلافی کنی؟! پس چرا داری وا میدی؟! تونباید کوتاه بیای رها... آره... من نباید وا بدم... باید انقد عذابش بدم تا تمام بی محلیاش وتلافی کنم!!

اخم غلیظی کردم ونگاهم وازش گرفتم... بی توجه به رادوین به راهم ادامه دادم... چندباری صدام کرد ولی توجهی بهش نکردم. انقد ازش دور شدم که دیگه صداش نمیومد... بی حوصله، گوشیم وازتوی جیبم بیرون آوردم وهندز فریم وگذاشتم تو گوشم... یه آهنگ وپلی کردم وصدای آهنگ وزیاد زیاد کردمبه فضای سرسبز روبروم خیره شده بودم وگوشی به دست، آهنگ گوش می دادم وکوهنوردی می کردم!!

دیگه خبری از رادوین نبود...

فکر کنم به شصون کیلومتری راه رفته باشم!! نزدیک دوساعته دارم راه میرم و اصلاً خسته نیستم!! دلم می خواد برم این قله رو فتح کنم!! چاکر رهاخانوم... چه استعداد نهانی داشتم تو کوهنوردی و رو نمی کردم!!

اصلاً خسته نبودم... باذوق و شوق قدم برمی داشتم و به راهم ادامه می دادم... همین جوری داشتم می رفتم که یهو پام به یه چیزی گیر کرد و گرومپ!!

روی زمین پهن شدم... خوشم میاد که این زمین خوردن، توی کوه هم مارو ولم نمی کنه!! خاک تو سرم کنن که انقد دست و پا چلفتیم... تمام لباسام خاکی شده بودن... روی زانوم پاره شده بود و خون میومدم... میچ پام خیلی درمی کرد... دستم و به زمین تکیه دادم و به سختی نشستیم. یهونگام خورد به گوشیم که درب و داغون روی زمین افتاده بود!! دلم هُری ریخت!! پاک این بچه رو فراموش کرده بودم... این کی از دست من افتاد؟؟ جیغ خفیفی زدم... حال لباسا و زانوم به درک گوشیم افتاد روی زمین نفله شد!! وقتی میگم نفله یعنی نفله ها!! تمام دل و روده اش ریخته بیرون... سیم کارت و باتریش دراومده بود و خاموش شده بود... از شانس خرکی منم گوشیم درست افتاد روی یه تخته سنگ و کارش ساخته شد... شانس من دارم؟! انه خدایی شانسه!!؟

دست دراز کردم و از روی زمین برش داشتم... بغض کرده بودم!! بیچاره دار فانی و وداع گفته!! صفحه اش شکسته! پشتش ترک برداشته! باتری و سیم کارتش و دوباره انداختم توش سعی کردم روشنش کنم ولی روشن نشد... دیگه ترکید پیکید رفت پی کارش بابا!! کاش من می رفتم زیر تریلی ۱۸ چرخ و این روزو نمی دیدم!! خودم سنگ قبر خودم و بشورم با این کوهنوردی

کردنم!! استعداد نهانم تو حلقم... لباسام خاکی شده به درک، زانوم زخم شد و داره خون میاد به جهنم، میچ پام درد می کنه به درک اسفل السافلین... مهم این گوشه نازینه که عمری تو پر قو بزرگش کردم!! وقتی رفتم دانشگاه بابام این گوشیه رو برام خرید... ۵ سال تمامه عین چشمام ازش مراقبت کردم!! چه شب ها که نداشتمش بالای سرم... چه روزها که لای حریر و ابریشم نیچییدمش!! چرت گفتم با ابرو ابریشمم کجا بود؟! حالا درسته لای حریر و ابریشم نیچییدمش ولی دیگه خدایی توی کیفم که گذاشتمش!! الهی من برات بمیرم که اینجوری نفله شدی عزیز دلم... الهی من قربونت بشم که رسماً اوراق شدی!! خدایی خیلی سخته... باور کنید سخته!! آدم ۵ سال تمام، شب و روز، بایه گوشه زندگی کنه اون وقت بیاد کوهنوردی و جیگر گوشه اش به این

روز سیاه بیفته!!! من از اولش نسبت به کوهنوردی رفتن بد دل بودم!! می دونستم که امروز قراره
 یه اتفاق بدی بیفته... همین ۲ ساعت پیش وقتی از جیبم بیرونش آوردم تاباهش آهنگ گوش
 بدم، دیدم بچم بغض کرده ها!!! اصلا انگار می دونست که می خواد بره... چند روز بود حالش خوب
 نبود!! وقتی می خواستم تاباهش اس بدم اشک تو صفحه اش جمع می شد!! عزیز دلم خبر داشت که
 روزای آخرشه!!! الهی من فدای اون صفحه شکسته ات بشم... کاش من پیش مرگت می شدم ونفله
 شدنت ونمی دیدم!!

اشک تو چشمم جمع شده بود!! زل زده به بودم به جنازه بچم که تودستم بود!! حال من از کجا پول
 بیارم یه گوشی دیگه بخرم؟! هان؟! خیلی پول دارم که بخوام برم گوشی بخرم؟! ای خدا... آخه
 چرامن انقد بدبختم!؟

- رها... چی شده؟! خوبی؟!!!!

رادوین با چهره ای رنگ پریده و نگران کنارم روی زمین زانو زد و زل زد تو چشمای

پرازاشکم... نگران پرسید: رها... چی شده؟! چرا این شکلی شدی؟! بگو ببینم چی شده؟!!

کوری؟! نه واقعا کوری؟! وقتی یه آدم این شکلی روی زمین نشسته و لباساش خاکیه وزانوش پاره
 و خونیه یعنی چش شده؟! جانه من چه احتمالی به جز زمین خوردن طرف وجود داره؟! امثلا ممکنه
 که طرف بعد از به ثمر رسوندن ۱۰-۲۰ تا عمل قلب باز به این روز افتاده باشه؟! یا مثلاً شکست عشقی
 خورده باشه این شکلی شده باشه؟! نه خدایی چه احتمالی به جز زمین خوردنم می تونه وجود
 داشته باشه وقتی من اینجوری روی زمین نشستم وزانوی غم بغل گرفتم و گوشیم و گرفتم کف
 دستم و اشک تو چشمم جمع شده؟! ای خدا ببین ما باکیاشدیم ۷۷ میلیون و ۱۲۵ هزار و ۳۵۴ نفر
 ونیم!! جانم؟! نیم؟؟ حداقل چا خان می کنی یه چیزی بگو با عقل جور دربیاد!! مگه میشه یه آدم
 نصفه باشه آخه؟! چرا نمیشه؟! به عنوان مثال این رادی گودزیلا خودش نیمچه آدمه... نیگابه
 قدوهیکلش نکن عقلش قده یه نخوده!!! کسی که عقل نداشته باشه نیمچه آدم حساب میشه
 دیگه!! اون وقت خودت یه آدم کامل حساب میشی عایا؟! نه بابا... من که خودم ۰.۲۵ هستم!!!
 بابابیخیاله این محاسبات فضایی!!! الان تعداد جمعیت ایران ونیمه بودن رادوین و ۰.۲۵ بودن من
 مهم نیست... مهم جیگر گوشه منه که نفله شده!!

آه پرسوزی کشیدم وخیره شدم به جنازه گوشیم که حالاتصویرش از پشت پرده اشکام تار بود.

رادوین دوباره پرسید:رها چی شده؟!؟

من میگم این نیمچه آدمه شما میگوید نه!!دوساعته داره حال وروز من ومی بینه هاوولی هنوزمیگه چی شده!!!یادم باشه یه نذری چیزی واسه این بچه بکنم بلکم عقلش بیادسرجاش!!

همون طور که به جنازه گوشی نازنینم زل زده بودم،پربغض گفتم:چی می خواستی بشه؟؟!!بدبخت شدم...بیچاره شدم...تمام هست ونیستم به بادرفته!!جیگر گوشه نازنینم تیکه پاره شده...تمام امیدمن واسه زندگی پرپر شده...غم تموم دنیاروی سرم آوار شده!

ودوباره آه پرسوزوگدازی کشیدم وقطره اشکی ازچشمام جاری شد...

رادوین داشت ازنگرانی سخته می کرد...چشمای نگرانش وبه چشمام دوخت...آب دهنش وقورت دادوزیرلب گفت:کی مرده رها؟!؟

جگر گوشه ام ومقابل چشم رادوین گرفتم وبه باچشم بهش اشاره کردم که راحت وآسوده روی دستم خفته بود!!

صورتتم ازاشک خیس شده بود...بینیم وبالا کشیدم وبین گریه هام گفتم:گوشیم...گوشیم رادوین...عزیزدلم افتادزمین وشکست...دیگه هیچی ازش نمونده رادوین...راد...رادوین من...بدبخت شدم!!

وگریه ام شدت گرفت...

رادوین باتعجب به جنازه گوشیم خیره شده بود...انگشت اشاره اش وبه سمت گوشی گرفت ومتعجب گفت:توبه خاطریه گوشی داری اینجوری زارمیزنی؟!؟

دوباره بینیم وبالا کشیدم...به فین فین افتاده بودم...پربغض گفتم:چی داری میگی رادوین؟!اون (باصدای آرومی گفتم:) گوشی نبود...(بلندتر ازقبل ادامه دادم:)-گوشی بود!!!

این وکه گفتم رادوین ازخنده ترکید!!چرا می خندی دیوونه؟!جیگر گوشه من نغله شده اون وقت توداری می خندی؟!؟یعنی انقدبی احساسی که به این صحنه دلخراش می خندی؟!؟البته

از شما پولدارا انتظاری نمیره... تو وامثال تو که هفته ای یه باریه گوشی عوض می کنین چجوری می تونین حال من ودرک کنین؟! شمانمی دونین ۵ سال زندگی کردن بایه گوشی یعنی چی... ۵ سال تمام بااین گوشی نازنین زندگی کردم... شب میذاشتمش بالای سرم ومی خوابیدم... روزنمیشد که برم بیرون وبچم وباخودم نبرم!! توجه می فهمی من چی میگم!!؟

من زارمیزدم ورادوین انقد خندیده بودنفسش به شماره افتاده بود... لابه لای خنده هاش گفت: خیلی... خیلی خلی!! دیوونه...

اخمی کردم وچشم غره تویی بهش رفتم که باعث شدخفه خون بگیره!!

باچشمای اشکیم زل زدم به چشماش وعصبانی گفتم: بدخت شدن منه بیچاره خندیدن داره؟! نداره... به پیر، به پیغمبرنداره!!! چرا الکی می خندی؟! ثمره ۵سال زحمت من با یه کوهنوردی اومدن به باد رفت رادوین... می فهمی؟! د نمی فهمی دیگه... اگه می فهمیدی که به حال داغون من نمی خندیدی!!

نگاهم وازش گرفتم ودوختم به گوشیم...

رسماً بدبخت شدم رفت!! داغ تیکه تیکه شدن بچم یه طرف، داغ بی پولیم یه طرف دیگه... روم نیمشه به بابابگم برام پول بفرسته تاگوشی بخرم... اون بیچاره هاتواین وضعیت بیشترازمن به پول احتیاج دارن... خدایاچیکارکنم؟! یعنی دیگه گوشی نخرم؟! مگه میشه؟! مگه من می تونم یه روزبدون گوشی سرکنم؟! همچین میگی انگار روزی شوصون نفر بهت زنگ میزدن و ۵۰۰ تاهم مزاحم تلفنی داشتی!! باباگوشی توکه ته تهش خیلی میس کال داشت بیشتراز ۲تانی شد که اونام همش اری بود!! خب درسته که من زیادمیس کال نداشتم وخیلی کسی بهم اس نمی دادولی من به شخصه به یه اصلی معتقدم که میگه "برای یک انسان بیکار اطمینان حاصل ازاینکه گوشیش درکنارشه، بهش دلگرمی میده حتی اگرکسیم بهش زنگ نزنه!!"

باچشم غره من رادوین بالاخره به خنده طولانیش پایان داد... نیشش وکاملابست وسعی کردقیافه ناراحت ومغمومی به خودش بگیره تامثلابامن همراهی کنه!!

دستش وبه سمتم دراز کرد و گوشیم واز دستم گرفت... با ادب و احترام گذاشتش کف دستاش وزل زد بهش... تمام تلاشش ومی کرد تا خنده اش نگیره... باناراحتی ساختگی گفت: خدایا مرز از همین صفحه اش معلومه که گوشی زحمت کشی بود!! روحش قرین رحمت باد

و دیگه نتونست تحمل کنه واز خنده پهن زمین شد... چشم غره ای بهش رفتم تا به خندیدنش خاتمه بده امانه تنهانشش ونبست بلکه خنده اش شدتم گرفت!!

اخمی کردم و گوشیم واز دستش بیرون کشیدم... دوباره گذاشتمش کف دستام و پربغض و مغموم زل زدم بهش..

رادوین تا چند دقیقه ای از خنده ریشه می رفت!!

خنده اش که تموم شد، خیره شد به من... قیافه ناراحت و غمگین من و که دید، با تعجب گفت: رها... من فکر می کردم داری شوخی می کنی!! تو چته دختر؟! خراب شدن یه گوشی که انقد ارزش نداره... نیگاش کن چه زانوی غمی بغل گرفته!

دوباره اشک تو چشمام جمع شده بود... همون طور که به گوشیم زل زده بودم، بالحنی که ناراحتی و غم توش موج میزد، گفتم: کجای قیافه من به آدمایی می خورد که دارن شوخی می کنن؟! هان؟ من چه شوخی دارم که با تو بکنم گودزیلا؟! گوشی من داغون شده... گوشی که ۵ ساله تمام، شب و روز، کنارم بوده حالا تیکه تیکه شده!! می فهمی؟! نمی فهمی... معلومه که نمی فهمی!!

واشک از چشمام جاری شد...

این بار رادوین دیگه نخندید... چشمای عسلیش و دوخت به چشمای خیس من... لبخند مهربونی زد و گفت: نیگاش کن چجوری گریه می کنه... گریه نکن رها...

گریه ام شدت گرفت... اخم مصنوعی کرد و گفت: دمیگم گریه نکن... حیف اون چشمای خوشگل نیست که اشکی بشه؟!!

با این حرف رادوین، ته دلم غنچ رفت... چشمای من خوشگله؟! چگونه رها؟! بخورم و چشمام و... ببین چقد چشمای جیگری دارم که این رادوین گودزیلای دختر بازو تحت تاثیر قرار داده!! الهی من فدای چشمای خوشگلم بشم...

رادوین که دید، من خیال ندارم به گریه کردنم خاتمه بدم دستش و به سمت صورت تم دراز کرد تا اشکام و پاک کنه... اما من روم و ازش برگردوندم و نگاهم و از چشمای عسلیش دزدیدم... هنوز یادم نرفته رادوین خان!! قرار بود سگ محلت ندم...

رادوین از عکس العملم تعجب کرده بود... زیر لب گفت: هنوز باهام قهری؟!؟

جوابش و ندادم... دوباره گفت: رها... با من قهری!؟

چیزی نگفتم... رادوین که سکوتم و دید، سرش و به سمت صورت تم آورد... زل زد تو چشمای اشکیم... مهربون گفت: آخه چرا با من قهری رهایی؟! هان؟!؟ به خاطر حرفی که سره میز صبحونه بهت زدم؟! به خاطر خنده هام؟! امن معذرت می خوام... من اشتباه کردم... من غلط کردم... من شکر خوردم... ببخشید... دیگه تکرار نمیشه... باشه؟!؟

نگاهی به چهره مظلومش انداختم... التماس تو چشمای عسلیش موج میزد...

قیافه اش انقد معصوم شده بود که دلم و اسش سوخت... دلم می خواست بپریم بغلش و شالاپ شالاپ بوسش کنم!! شده بود عین یه پسر بچه مظلوم که مامانش باهاش قهر کرده و داره منت کشی می کنه... خواستم بهش بگم ببخشیدمش که یهو یه فکر شیطانی زد به سرم!!

باناز و عشوه روم و ازش گرفتم و خیره شدم به منظره روبروم...

رادوین معصوم تر از قبل گفت: ببخشیدی؟!؟ هنوزم قهری؟!؟ آخه من چیکار کنم که تودیکه باهام قهر نباشی؟

ایول... موقعیت برای به ثمر رسوندن نقشه ام جور شد.

دستی به چشمام کشیدم و اشکام و پاک کردم... رو کردم بهش و زل زد تو چشماش... شیطون گفتم: حاضری هر کاری بکنی؟!؟

لبخند محوی روی لبش نشست... مهربون گفت: شما با ما قهر نباش، هرچی بگی اطاعت میشه!!

گوشیم و بارعایت ادب و احترام روی زمین گذاشتم تا دستم خالی باشه... انگشت کوچیکه دستم و به سمتش دراز کردم و گفتم: قول بده...

باتعجب زل زدبه انگشتم... زیر لب گفت: چی؟!؟

انگشت کوچیک دست راستش و توی دستم گرفتم و دور انگشت کوچیک دست راست خودم

حلقه کردم... زل زدم توچشماش و گفتم: قول؟!؟

نگاهش واز انگشتای درهم گره خورده امون گرفت و دوخت به چشمام... لبخندقشنگی روی لبش

نقش بسته بود... گفت: قول.

ایول... قول داد!!

لبخندشیطونی زدم و گفتم: خب پس پاشو کولم کن!!

لبخندش محوشد... گنگ و متعجب به من خیره شده بود... مثل بچه خنگاگفت: چی؟!؟ پاشم چیکارت

کنم؟!؟

لبخندم و پررنگ تر کردم و گفتم: پاشو کولم کن!!!

پوزخندی نشست روی لبش... اخم غلیظی روی پیشونیش نقش بست... دوباره شدهمون گودزیلای

بی ریخت دختر باز!!

گفت: تو خودت پا نداری؟!؟ چُلاقی؟!؟ من باید تو رو کول کنم؟!؟ برو بابا...

اخمی کردم و گفتم: من نمی تونم راه برم... میچ پام درد می کنه. تازه زانوم زخم شده و درد می

کنه (به زانوم که در اثر زمین خوردنم، زخم شده بود و خون میومد، اشاره کردم و ادامه دادم): ببین.....

پوزخندش پررنگ تر شد... گفت: همچین میگه زانوم درد می کنه، یکی ندونه فکر می کنه زخم

شمشیر خورده!! بابایه زخم کوچولو که دیگه این سوسول باز یارونداره.

اخمم غلیظ تر شد... گفتم: اما تو با من دست دادی...

هنوز همون پوزخند روی لبش بود... بدجور روی لبش خودنمایی می کرد... پوزخنداش دیوونه ام

می کنن...

بالحنی که شیطنت توش موج میزد، گفت: من دست ندادم... انگشت دادم!!

زرشک!! دست یا انگشت چه فرقی داره!!؟ بالاخره قول که دادی گودزیلا!! از همین اول داری
دبه درمیاری... همین چند دقیقه پیش بهم قول دادی!!

عصبانی گفتم: یعنی کولم نمی کنی!!؟

زل زد تو چشمام و محکم وقاطع گفت: معلومه که نه!!

انگشت اشاره ام وبه علامت تهدید تکون دادم و گفتم: باهات آشتی نمی کنما!!

بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت: خب نکن!!

چشم غره ای بهش رفتم و روم و ازش گرفتم...

تیرم بدجور به سنگ خورد!! کلی دلم و صابون زده بودم که بقیه راه و رادوین کولم می کنه و دیگه
لازم نیست خودم راه برم!! زهی خیال باطل...

دستم وبه زمین تکیه دادم و خواستم بلندشم که یهو مچ پام تیر کشید... زانومم بدجور درد می
کرد... قیافه ام از درد مچاله شد و لبم وبه دندون گرفتم... دوباره سعی کردم بلندشم... دستم و روی
زمین محکم کردم وبه هرسختی بود بلندشدم... مچ پام خیلی دردمی کرد... درد زانومم بیشتر شده
بود. باقیافه ای درهم خم شدم و جنازه گوشیم و از روی زمین برداشتم... خاک لباسام و تگوندم
و خواستم قدم اول و بردارم که دوباره مچ پام تیر کشید... درد مچم باعث شد که مکث کنم...
خواستم دوباره قدم بردارم که رادوین زیر بغلم و گرفت... سرش و خم کرد سمت گوشم و بالحنی که
نگرانی توش موج میزد، گفت: خیلی درد می کنه!!؟

اخمی کردم و زیر لب غریدم: نه!!

این و که گفتم، یه دستش و روی شونه ام و دست دیگه اش و روی بازوم گذاشت... من وبه سمت
خودش چرخوند... باهاش چشم تو چشم شدم... لبخند مهر بونی روی لبش نقش بسته بود... مظلوم
گفت: هنوز قهری!!؟

پشت چشمی بر اش نازک کردم و گفتم: اگه خدا بخواد!!

خندید و گفت: واگه خدا بخواد!!؟

چشم غره ای بهش رفتم که باعث شدنیشش وبنده...واسه من احتمال در نظرمی گیره!!

بالحن مهربونی گفت:باشه بابا...جهنم الضرر!!بیابالاببینم.

وکوله اش ودر آورد وبه دستم داد...بهم پشت کردوروی زمین زانو زد...اشاره کردکه برم روی کولش...

رادوین گودزیلا می خواد کولم کنه؟؟واقعا؟!جونه رها!!!بول به مرامت داش رادی...عجب بچه بامعرفت و خوش قولی بودی ومن خبرنمی دونستم!!

باذوق گفتم:یعنی راس راسکی می خوای کولم کنی؟!!

روش سمت من نبود ونمی تونستم صورتش وببینم ولی صدای خنده اش به گوشم

خورد...باشیطنت گفت:چه کنیم دیگه دل رحمی زیادم واسمون دردسرشده!!

نیشم به اندازه عرض صورتم بازبود!!داشتم ذوق مرگ می شدم...کوله رادوین وروی دوشم انداختم وباذوق دستام وبه هم کوبیدم...واسش بوس فرستادم وگفتم:عاشقتم رادی!!

وپریدم روی کول رادوین...

بالحن شیطونی گفت:واقعا?!!

گنگ ومتعجب گفتم:چی واقعا?!!

- واقعا عاشقمی?!!

پوزخندی زدم وگفتم:نه بابا...وقتی خیلی ذوق زده میشم هی هی الکی واسه طرفم ماچ وبوسه می فرستم ومیگم عاشقتم!!

رادوین خندیدوگفت:خدا بده ازاین ذوق زده شدنا!!!

خندیدم وچیزی نگفتم...

ازجا بلندشد وقدم اول وبرداشت وحرکت کرد...

باید تمام این راهی که من اومده بودم و برمی گشتیم تا برسیم به امیروارغوان...رادوین تقریباً باید
دوساعت من و روی کولش تحمل کنه! بیچاره رادوین قطع به یقین تا برسیم اونجا کتلت آبلمبوشده
میشه... آخی!!

یه پنج دقیقه ای از راه رفتنمون گذشته بود هیچ حرفی بین من و رادوین ردوبدل نشده بود...ای
بابا حوصله ام سررفت... چرا این رادی گودزیلاهیچی نمیگه!!؟

کلافه وبی حوصله گفتم: رادی... من حوصله ام سررفته!!

- همش بزن سر نره!!

اخمی روی پشونیم نشست... گفتم: هه هه هه!! بی مزه...

خندید و گفت: آخه دختر خوب من چه کاری می تونم برای حوصله سر رفته تو بکنم؟! هان؟؟
رفتم توفکر...

راست میگه این بیچاره چیکار می تونه بکنه؟! باهام حرف بزنه؟؟ نه بابا... حالامی شینه مثل دیشب
از غم و غصه هاش میگه دپ میشم... پس چیکار کنه!!؟...

آهان!! یافتم... خودشه!!

بشکنی زدم و ذوق زده گفتم: واسم آهنگ بخون!!

مثل بچه خنگا گفتم: چی!!؟ واسم آهنگ بخونم!!؟

- اوهوم!!

خونسردوبی تفاوت گفتم: برو بابا توام حال داری!! به نظرت من تو این وضعیت که کم مونده کمرم
از وسط نصف بشه، حال آهنگ خوندن دارم!!؟

آروم زدم تو سرش و گفتم: حرف نباشه!! تو گفتمی هر کاری می کنی تا من باهات قهر نباشم پس الکی
غرزن و راهت و برو. (و با ذوق ادامه دادم): اگه تونمی خونی پس من می خونم!!

و بدون اینکه به رادوین اجازه حرف زدن بدم، شروع کردم به خوندن:

اخمی کردم و گفتم: من این و از خودم در نیاوردم که!! خوده ای تو آهنگش می‌گه رویای تمديد یک زهربی خوابی...

- آهان!! اون وخ اینی که تومیگی یعنی چی؟!؟

- یعنی چی نداره که!! به این آسونی...

- میشه واسم معنی کنی!؟

- آره چرا نمیشه؟! ببین می‌گه رویای تمديد یک زهربی خوابی... خب رویا که معلومه یعنی چی.. یعنی آرزو!! تمديد یعنی یه چیزی و تکرار کردن... یا مهلت یه چیزی و بیشتر کردن... ببین نشنیدی می‌گن مهلت ثبت نام در کنکور سراسری تمديد شد؟!؟

- تاجایی که من می دونم مهلت انتخاب رشته رو تو کنکور سراسری تمديد می کنن!!

- حالا همون... چه فرقی می کنه مهلت انتخاب رشته باشه یا ثبت نام؟! مهم لپ مطلبه !!

رادوین پوفی کشید و گفت: بله... خب بقیه اش!؟

- آره داشتم می گفتم... زهرم که می دونی یعنی چی... یعنی سم... نشنیدی می‌گن زهرمار؟! همونه دیگه!! خب میریم سراغ بی خوابی... بی خوابی هم یعنی بدون خواب!! مخالف خوابه دیگه!!

رادوین با تعجب گفت: جانم؟! مخالف خواب که بیداریه!!

آروم زدم توسرش و کلافه گفتم: ای بابا!! حالا چه فرقی می کنه؟! به من و توجه که مخالف خواب بیداریه یا بی خوابی؟! مهم لپ مطلبه!!

دوباره پوفی کشید و بی حوصله گفت: بله حق باشماست... خب می گفتم...

- دیگه چیزی نمونده که بخوام بگم!! تموم شد دیگه!

- چجوری تموم شد؟! توفیق کلمه هاش و معنی کردی... معنی گلش هنوز نمونده!!

پوفی کشیدم و گفتم: بابا تو چقد گیری! معنیش که مشخصه... میگه رویای تم دیدیک زهر بی خوابی. یعنی آرزوی تم دید شدن یه زهری که باعث بی خوابی میشه!! تموم شدورفت... به همین سادگی!!

این و که گفتم، با صدای بلند خندید... خنده اش که تموم شد، بالحنی که شیطنت توش موج میزد، گفت: بسیار بسیار از محضرتون فیض بردیم استاد... خیلی جامع و کامل عرض کردین فقط... جسارت نباشه یه وختا ولی خب درستش یه چیز دیگه اس!! جناب اِبی میگن رویای تسکین یک درد تکراری!!

اِ! واقعا؟!!!

راست میگه این بیچاره ها... رویای تسکین یک درد تکراری!! پس اونی که من گفتم چی بود؟! یعنی باز توهم زدم؟! خدایا من وبکش راحتم کن... چه با اعتماد به نفسم داشتم واسه خودم تفسیر می کردم!!

درسته که بد جور سوتی داده بودم ولی بازم مثل همیشه سعی کردم موضع خودم و حفظ کنم... تک سرفه ای کردم و گفتم: حالامهم نیست که جناب اِبی چی گفتن... می دونی که مهم...
پرید وسط حرفم:

- لپ مطلبه!!

- خوشم میاد که بچه تیزی هستی!! آفرین... (وبرای اینکه ماست مالی کنم، ادامه دادم): راستش می دونی من از اولشم حس خوبی نسبت به این آهنگه نداشتم!! بذار بریم تو کاره یه آهنگ دیگه.

کلی فکر کردم و یه آهنگی و در نظر گرفتم که متنش و کامل حفظ بودم... من عاشق این آهنگم... بانیش باز شروع کردم به خوندن:

- وقتی رسیدی که شکسته بودم... از همه آدما خسته بودم... وقتی رسیدی که نبود امید... اما تو مثل معجزه رسیدی... وقتی که رسیدی که شکسته بودم... از همه آدما خسته بودم... بعد یه عالم اشک و بغض و فریاد، خدا تو رو برای من فرستاد... خوب می دونم...

خوب می دونم... خوب می دونم چی چی؟! ای بابا چرا من همش وسطای آهنگارو یادم
میره؟! خیر سرم این وانتخاب کردم چون همش وبلد بودم!! پس چرا یهویادم رفت؟! مرده شورم
و ببرن که حتی یه آهنگم درست و حسابی بلد نیستم بخونم!!!

- خوب می دونم جای تورو زمین نیست... خیلیه فرق توفقط همین نیست... آدمای قصه های
گذشته، به کسی مثل تومیگن فرشته... فرشته نجات... فرشته نجات... توجون ازم بخواه... اونم کمه
برات... فرشته نجات... فرشته نجات... توجون ازم بخواه... اونم کمه برات... رسیدی ازیه جاکه
آشنا بود... شبیه توفقط توقصه هابود... توازیه جای خیلی دوراومدی... قفل وشکستی مثل
نوراومدی... توهمونی که آرزوی من بود... همیشه هر جاروبروی من بود... شباتو خوابم تورو دیده
بودم... خیلی شبابهت رسیده بودم... خوب می دونم جای تورو زمین نیست... خیلیه فرق توفقط
همین نیست... آدمای قصه های گذشته، به کسی مثل تومیگن فرشته... فرشته نجات... فرشته
نجات... توجون ازم بخواه... اونم کمه برات... فرشته نجات... فرشته نجات... توجون ازم
بخواه... اونم کمه برات... توجون ازم بخواه... اونم کمه برات... توجون ازم بخواه... اونم کمه برات...
"فرشته نجات - کامران وهومن"

آهنگ که تموم شد، باذوق برایش دست زدم... فوق العاده خوند!! انقد قشنگ خوند که دلم واسش
ضعف رفت... تک تک کلمه هایی که ازدهنش بیرون میومد پراز احساس بود... دیگه وقتی منی که
ارغوان همیشه بهم میگه بی احساس، تونستم احساس رادوین ودرک کنم، شما ببینید که چقد
با احساس خونده!! خودمونیم... چه حافظه ای داره این رادی جون... همه آهنگایی که می خونه
روازحفظه!! بزمنم به تخته بچم حافظه اش حرف نداره!!!!
نیشم از این بناگوش تا اون بناگوش باز بود... باهیجان گفتم: ایول!! ایول به تورا دی... صدات حرف
نداره!! محشری!!!

رادوین خندید... لبخندم پررنگ ترشد...

کم کم لبخندم محو شد... خنده اونم قطع شد...

زیر لب گفتم: رادوین... تو این همه احساس واز کجایماری؟!

صدای نفس عمیقی که کشید توی گوشم پیچید... بر بغض گفت: اون عشق بچگانه هر چقد ضرر
 وزیان به حال داشت، یه فایده هم برام داشت اونم این بود که احساسم وقوی تر از گذشته
 کرد... تو اوج تنهایی و بی کسی، وقتی غم و غصه از پام دَرَم میاورد، یه گوشه می نشستم و آهنگ
 می خوندم... تک تک کلمه های آهنگ و باتمام وجودم حس می کردم... احساسم و پای شعر و آهنگ
 و موسیقی گذاشتم... حداقل خوبیش اینه که می دونم موسیقی هیچ وقت تنهام نمیداره!!
 و دوباره نفس عمیقی کشید...

ای وای!! باسوالی که ازش پرسیدم دوباره خاطرات گذشته رو واسش زنده کردم... کاش اون حرف
 ونمی زد... دلم نمی خواد با حرفام، رادوین و یاد گذشته تلخش بندازم... دلم نمی خواد رادوین بغض
 کنه و ناراحت بشه... دلم نمی خواد به گذشته اش فکر کنه... گذشته هر چی بود گذشته... مهم
 الانه... رادوین باید از امروزش لذت ببره... رادوین باید به امروزش فکر کنه... باید فکرش و مشغول
 کنم تا سمت گذشته نره... رادوین برای من مهمه... ناراحت یا خوشحال بودنش برام
 مهمه... احمو یا خندون بودنش... عصبانی یا خونسرد بودنش... همه اینا برام مهمه... من نمی تونم
 رادوین و ناراحت و احمو و پر بغض ببینم... دلم می خواد همیشه بخنده و شاد باشه... حاضر جواب
 و پررو باشه... من واذیت کنه و بهم تیکه بندازه ولی بخنده... دلم می خواد رادوین همیشه
 شاد باشه... نمیدارم دیگه به گذشته تلخش فکر کنه... حداقل زمانی که کنار منه!!
 برای عوض کردن حال رادوین، خندیدم و شیطون گفتم: اوضاع اون پایین تحت کنترله؟! همه چی
 خوبه جناب رادوین؟ سنگین که نیستم!!

خندید و گفت: نه... سنگین نیستی...

و دوباره ساکت شد و رفت توفکر...

برای اینکه از توفکر دَرش بیارم، با ذوق گفتم: رادوین... میشه یه آهنگ دیگه برام بخونی؟!

- الان حوصله ندارم رها جان... باشه برای یه وقت دیگه...

آه... لعنت به من!! کاش لال می شدم و چیزی نمی گفتم تا رادوین اینجوری نره توفکر... حالا چیکار کنم؟! چیکار کنم که غمگین و ناراحت نباشه؟! چیکار کنم که بخنده و از فکر گذشته بیرون بیاد؟! آهنگم که نمیخونه... من براش بخونم؟ برو بابا!!! تو بخوای یه دونه آهنگ بخونی وسطش نفله میشی، گندمیزی به هرچی آهنگه!! خب پس چیکار کنم؟! باهش بازی کنم؟! چی بازی خاله بازی؟! برو بابا... رادوین خیلی حوصله داره تومی خوای باهش بازییم بکنی؟! خب پس چیکار کنم؟!... بهترین راه اینکه باهش حرف بزیم... اگه باهش حرف بزیم، اونم مجبور میشه که جوابم وبده و اینجوری از فکر بیرون میاد... خب حالا در مورد چی باهش حرف بزیم؟!... آهان یافتیم!!

بالحن مهربونی گفتم: رادوین...

- بله؟!!

- میشه من یه سوال ازت بپرسم؟!!

من صورتش ونمی دیدم. چون من کولش بودم و اون پشتش بهم بود... ولی نمی دونم چرا حس کردم یه لبخندنشسته روی لبش... نمی دیدمش ولی حسم بهم می گفت که داره لبخند می زنه... مهربون گفت: شما صد تا بپرس...

لبخندی روی لبم نشست... وقتی اینجوری باهام حرف می زنه، دلم می خواد بپریم بغلش و شالپ شالپ ماچش کنم!!

تصمیم گرفته بودم تا سوالی رو که مدت هاست ذهنم وبه خودش مشغول کرده ازش بپرسم... اینجوری هم من از سردرگمی در میام وهم ذهن رادوین مشغول میشه و دیگه فرصت نمی کنه بره توفکر...

زبونم و بالبم تر کردم و گفتم: رادوین... شب عروسی ارغوان وامیر... چه چیزی باعث شد که از رفتار و حرکات آرتان عصبانی بشی؟! به خاطر چی سرم غیرتی شدی؟! به خاطر مسئولیتی که داییت به گردنت انداخته؟! به خاطر احساس مسئولیتت؟ فقط همین؟

نفس عمیقی کشید و گفت: راستش و بخوای...

تمام حواسم گوش شد و منتظر شنیدن جواب رادوین... جوابی که مدت ها بود منتظرش بودم...

ودوباره صدای نفس کشیدنش به گوشم خورد...گفت:راستش وبخوای نه...غیرتی شدن اون شب من،از سر حس مسئولیت نبود...می دونی رها...مردا سرهردختری غیرتی نمیشن...مردا سرکسی غیرتی میشن که واسشون مهمه...سرکسی که واسشون ارزش داره...توبرای من مهمی رها...خیلی مهم...

کلمه به کلمه حرفاش،قندتودلم آب می کرد...داشتم ذوق مرگ می شدم!! من برای رادوین مهمم!!واقعا؟!من خیلی واسش مهمم؟!اونقدر مهم که رفتارای آرتان غیرتش وقلقلک داد؟!ازفکراینکه رادوین به من اهمیت میده و واسش مهمم،یه لبخند روی لبم نقش بست...یه نفس عمیق کشیدم وهوای پاک وکوهستانی رو حواله ریه هام کردم...پس منم برای رادوین مهمم همون طور که اون برای من مهمه... خوشحالم...خیلی خوشحالم...حالا هر دو مون برای هم دیگه مهمیم...من برای رادوین مهمم...رادوین برای من مهمه...دلم نمی خواد ناراحتیش وببینم...دلم نمی خواد حس کنه تنهاست وهیچ کس ونداره...اون نباید حس کنه که هیچ کس نمی فهمتش... زیر لب گفتم:رادوین...

- بله؟

سرم وبه سمت گوشش خم کردم...لبم کنارگوشش تکون خورد:

- رادوین...توتنهانیستی...باور کن تنها نیستی...من هستم...رها هست...شاید از جنس ماه نباشم ولی حرفاش ومی فهمم...باور کن می فهمت رادوین...شاید فقط یه ستاره باشم ولی ماه ودرک می کنم...رادوین باور کن ماه تنهانیست...

وسرم وگذاشتم روی شونه رادوین...لبخندروی لبم پرنرنگ ترشده بود...چشمام وبستم...بوی عطر تلخ رادوین مستم کرده بود...من عاشق این عطر...نفس عمیقی کشیدم وباولع عطر رادوین وبو کشیدم...من چقد این عطر ودوست دارم...خیلی خوش بوئه...تلخه اماخوش بو...درست مثل صاحبش...رادوین شخصیتی از تناقض های عجیبه...مهربون اما بدجنس...شیطون اما پاک وبی آرایش...خودشیفته اماخوش قلب...دختر باز اما تنها...خندون وشاد اما دلسرد از یه غم قدیمی...من از این شخصیت پرتناقض خوشم میاد...

آرامش تمام وجودم و دربر گرفته بود... در کنار رادوین بودن بهم آرامش میداد... سرم روی شونه های رادوین بود و چشمام بسته بودم... رادوین راه می رفت و منم روی کولش بودم... روی کول یه شخصیت پر تناقض!!

بوی مست کننده عطر رادوین هوش از سرم پرونده بود... حس کردم خوابم میاد... امروز صبح خیلی زود بیدار شده بودم... خمیازه ای کشیدم ... نمی خواستم بخوابم... دلم نمی خواست من بخوابم و رادوین دوباره بره توفکر... اما پلک هام بدجور سنگین شده بود... گیج و منگ از عطر تلخ رادوین، روی شونه هاش، به خواب رفتم...

نمی دونم چقد خوابیدم ولی بالاخره چشمام و باز کردم... رادوین بیچاره هنوزم داشت راه می رفت و منم روی کولش بودم!! الهی بمیرم براش... بچم جونش دراومد این همه راه من و کول کرد...

سرم و از روی شونه اش برداشتم و چشمام و بادستم مالیدم...

صدای رادوین به گوشم خورد:

- بیدار شدی؟!!!

لبخندی زدم و گفتم: آره...

- چه به موقع!! دیگه چیزی نمونده که برسیم به امیراینا...

چی؟! این چی گفت؟؟ دیگه چیزی نمونده که برسیم به امیراینا؟! ای وای... اگه ارغوان و امیرومن و تواین وضعیت ببینن که شرفم میره کف پام!! حالا فکر می کنن من و رادوین باهم سرو سِری داریم که من و کول کرده!

بالحنی که ترس و نگرانی توش موج میزد، گفتم: رادوین من و بذار زمین!!

رادوین گیج و گنگ گفت: بذارمت زمین؟! مگه تومی تونی راه بری؟!!!

باعجله گفتم: آره. آره می تونم... بذارم زمین...

- آخه...

کلافه گفتم: دِ بذارم زمین دیگه رادی!! اگه ارغوان وامیر من وتورو تواین وضعیت ببینن واسمون
بدمیشه ها!!

خندیدوگفت: پس بگو... توبه خاطر ترس از امیروارغوان می خوای بیای پایین... وگرنه که اون
بالاخیلی بهت خوش می گذره!!

جیغ خفیفی زدم وگفتم: رادی تورو جونه رعنا جون بذارم زمین... الان می رسیم به اری اینا شرفم
میره کف پام!!

سرخوش خندیدوگفت: حیف که به جونه مامانم قسم خوردی وگرنه قصد نداشتم از اون بالابارمت
پایین!! حالا مطمئنی می تونی راه بری؟

پوفی کشیدم وگفتم: آره...

رادوین با احتیاط روی زمین زانو زدوگفت: بیا پایین که وسیله نقله موردنظر به مقصد رسید!!

لبخندی زدم واز کولش پایین اومدم... کوله کوهنوردی ودر آوردم وبه دست رادوین دادم... روبروش
وایسادم وزل زدم توچشمای عسلیش... چشمکی بهش زدم وشیطون گفتم: مخلص آقای
راننده... چاکریم!!

وباهش بای بای کردم وپابه فرار گذاشتم!!!

خخخخخخ

شمارم فیلم کرده بودما!! درد کجا بود بابا!!؟ درسته یه ذره میچ وزانوم دردمی کردولی دیگه اونقدری
نبود که نتونم راه برم... خسته بودم وحال وحوصله راه رفتن نداشتم واین شد که از رادوین خواستم
کولم کنه... واسه من که بدنشد راحت گرفتم خوابیدم... فقط بیچاره رادوین... فکر کنم الان خون
خونش ومی خوره!! نازبشی رادی... الهی!!! بچم تمام این مدت فکر می کرد که انقد دردم زیاده که
نمی تونم پام وبذارم روی زمین!!

سر عتم وبیشتر کردم ودر چشم به هم زدنی به ارغوان وامیر رسیدم...

بی حوصله وارد ویلا شدم... به سمت هال رفتم و خودم و پرت کردم روی مبل...

وای خدامردم از خستگی... وای پام... پام چقد درد می کنه!!

از کوه که برگشتیم، چون گرسنه بودیم رفتیم رستوران و غذا خوردیم... بعدم این ارغوان دیوونه پاشو کرد تویه کفش که من می خوام برم خرید!!! امیرم که زن ذلیل... گفت بریم!! من و رادوینم که

اونجانش بوق روایفامی کردیم... خلاصه این زوج عاشق و زوزگو برداشتن مارو بردن

خرید!! چشمتون روز بدنبینه!!! تمام پاساژا و صنایع دستی های شهر و متر کردیم! من و رادوین

و امیرهیچی نخریدیم ولی به جاش ارغوان به اندازه یه خاور خرید کرد! هی مارومی کشوند این

ور، بعدمی برد اون ور... همه از دستش کلافه بودیم ولی مگه کسی جرات می کرد چیزی بهش

بگه؟! وای خدامردم از درد... آی آی آی!! پام چقدر درد می کنه... این دفعه دیگه واقعا درد می

کنه... دروغ نمیگم به جونه خودم... انقد راه رفتم کف پام تاول زده... نگاهی به ساعت انداختم... وای

خدا هشته!! هشت شب!!! ما ساعت هفت صبح از خونه زدیم بیرون بعد ساعت هشت شب خونه

ایم!! خدا ازت نگذره ارغوان... ببین من وبه چه روزی انداختی... پام خیلی درد می کنه!!

چیزی نگذشت که امیر و رادوین و ارغوانم وارد خونه شدن... امیر و رادوین بیچاره تمام خریدای

ارغوان وبه دست گرفته بودن و زیر لب غرمی زدن!! اگه جرئت دارین بلندبگید ببینید ارغوان چی به

روزتون میاره!!

ارغوان روی مبل نشست و امیر و رادوینم پلاستیکای خرید و توی اتاق گذشتن وبه هال

برگشتن... رادوین روی یه مبل ولو شد و امیرم روی یه مبل دیگه!!

رادوین زیر لب می نالید:

- وای... خدا!! مردم از خستگی... آی... پام... پام چقد دردمی کنه...

نگاهی به من انداخت و اخم غلیظی روی پیشونیش نشست... ادامه داد:

- آی... کمرم... کمرم داره می شکنه!! خدا از بعضیا نگذره...

پشت چشمی براش نازک کردم و نالیدم:

- آی... پام... پام خیلی دردمی کنه! خدا از بعضیا می گذره چچورم می گذره... وای... آی آی!! چقد راه رفتم!! وای خدا... خدا...

رادوین چشم غره ای بهم رفت... در حالیکه از درد می نالید، خسته و بی رمق روبه من گفت: آی... کم... کم... تو خودت راه رفتی؟! تو که خودت راه نرفتی پس چرا پات درد می کنه؟! آی... آی... پام... کمرم...

در حالیکه پاهام و ماساژ می دادم، گفتم: معلومه که خودم راه رفتم... این همه راه و پیاده گز کردم... وای... آی... پام چقدر درد می کنه!

رادوین باناله گفت: یعنی می خوای بگی تو کوهم خودت راه رفتی؟! (به خودش اشاره کرد و ادامه داد:) احیاناً کسی کولت نکرد؟!!

اخمی کردم و نالیدم:

- نه بابا... کی اونجا بود بخوادمن و کول کنه؟! خودم باهمین پاهای خودم راه رفتم... آی... (به پام اشاره کردم و ادامه دادم:) اینم دلیل موثق!!! اگه کسی کولم کرده بود که پام انقد درد نمی کرد... آی... آی پام!

- آی؟! اینجور یاس؟؟ دیوار حاشا بلنده... ولی رهاخانوم من و شما که یه روزی بالاخره به هم می رسیم... (به کمرش اشاره کرد و گفت:) دلیل از این موثق تر؟! کمرم داره از وسط به دو قسمت مساوی تقسیم میشه... آی... آی... کمرم!

دهن باز کردم تا جوابش و بدم که ارغوان مانع شد و متعجب گفت:

- ای بابا!! چرا چرت و پرت بلغور می کنین تحویل هم میدیدن؟! درست حرف بزنید مام بفهمیم چی میگین!! کی و کول کرده!!?

رادوین به من اشاره ای کرد و نالید:

- این... این...

چشمای ارغوان شده بود قده دوتا هندونه... گیج و گنگ به من اشاره کرد و گفت: این؟! این (به رادوین اشاره کرد و ادامه داد): تورو کول کرده؟! یه چیزی بگوباعقل جور دربیاد...

امیر خنده ای کرد و بی رمق گفت: ولش کن بابا ارغوان!! این بیچاره زیادی راه رفته الان مخش هنگ کرده نمی دونه چی داره میگه!

اخم غلیظی روی پیشونی رادوین نقش بسته بود... کلافه گفت: این من و کول...

نباید میذاشتم قضیه روبه ارغوان و امیر بگه!! اگه اونا بفهمن که رادوین من و کول کرده بدبخت میشم!!

جیغ بلندی زدم و پریدم وسط حرف رادوین:

- آی!! آی... آی پام!!!

رادوین نگاه گذرای بی به من انداخت و رو کرد به امیر و ارغوان و ادامه داد:

- آره داشتم می گفتم... این من و کول نکرده که!! منظور...

دوباره جیغ زدم:

- آی... آی!!! پام چقد درد می کنه...

بادست و سرو چشم و ابرو و لب بهش اشاره می کردم که نگاه!! هی ابروم و به سمت بالاتکون

میدادم... لبم و گاز می گرفتم... دست و سرم و تکون میدادم...

ارغوان و امیر با تعجب به من خیره شده بودن... ارغوان آروم به گونه اش زد و گفت: وای خاک به

سرم!! رهاخل شد...

امیر خندید و شیطون گفت: منم خل شدم!! بابا هممون خل شدیم... از ساعت ۷ صبح تا الان یه بند

داریم راه میریم... رهای بیچاره هم اون همه راه رفته خب حق داره خل بشه دیگه!! درد پاش زده به

چشم و ابرو و سر و دست و لبش کلاً رفته تو هنگ... (لبش و گزید و ادامه داد): سخته ناقص نزده باشه یه

وخ؟!؟

ارغوان چشم غره ای بهش رفت که باعث شد نیشش بسته بشه!!

در تمام مدتی که امیرداشت حرف میزد، من سعی می کردم که به هرطریقی که شده به رادوین حالی کنم که چیزی به اری اینانگه ولی این رادی گودزیلا انگار نه انگار!! بالبخند شیطونی روی لبش زل زده بودیم... مثل اینکه رادوین خره فکرای شیطانی در سرداره... پس آقای رادوین خان قصد دارن من ولو بدن؟! بچه پررو... مگه دیگه باهام مهربون نشده بودی؟! پس چرا حالاداری لوم میدی؟! توکه می دونی اگه بگی من وکول کردی شرفم میره کف پام، پس چرا می خوای بگی؟ نکنه دوباره هوس اذیت کردن ودعوا وکل کل زده به سرت؟! جون به جونت کنن همون رادی گودزیلای سابقی...

اخم غلیظی روی پیشونیم نشسته بود... دست از شکلک در آوردن و تلاش و تقلا برداشتم و نگاهم وازش گرفتم...

رادوین رو کرد به امیروارغوان و گفت: داشتیم می گفتم... کجا بودم؟!

امیرگفت: داشتی می گفتمی که رها تورو کول نکرده...

- آهان آره... منظورم این بود که من...

به اینجاش که رسید، جیغ زدم:

- آی!!! پام... نه... نه...

ارغوان و امیر با تعجب زل زده بودن به من... رادوینم چشمای عسلیش و دوخته بود به من... شیطنت تو چشماش موج میزد...

ارغوان متعجب گفت: چی نه؟!

لبخند مصنوعی زدم و گفتم: هیچی...

و با حرص زل زدم به رادوین!!! هنوزم همون لبخند شیطون روی لبش بود... دلم می خواست تک تک موهاش و باهمین دستای خودم بکنم!! مگه نگفتی من واست مهمم؟! پس چرا داری اذیتم می کنی؟! آهان!!

نور آفتاب صاف میزد توی چشمم!! غلٹی توی رخت خوابم زدم و پتورو دور خودم پیچیدم... ای
توروح نور آفتاب!! کپه مرگمون و گذاشته بودیما... دوباره غلت زدم...

و!!!! اینجا چرا انقد فضا باز شده؟! پس چرا دیشب وقتی می خواستیم بخوابیم هی بهم می خوردیم
و دست و پامون می رفت تودهن هم دیگه؟! چرا الان انقد فضای آزاد دارم?!!

دستم و به سمت جایی که احتمال میدادم راغوان خوابیده باشه دراز کردم ولی چیزی نبود!! وا...
از سراجبار چشمم و باز کردم و نگاهم روی جای خالی ارغوان ثابت موند... این دختره
کجاست؟! بیدار شده کجارفته?!

نگاهی به ساعت انداختم... ۹ صبحه!! واسه چی انقد زود بیدار شده؟! نکنه دوباره زده به سرش که
برداره مارو ببره کوه؟! وای نه توروخدا... می ترسم این دفعه دیگه به جای گوشیم خودم نفله بشم!!

خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم... دیگه حس خوابیدن نمیاد!! مرده شور نور آفتاب
و ببرن الهی که مارواز خواب بی خواب کرد!! چشمم و مالیدم و از روی تخت بلند شدم... به سمت
ساکم رفتم و سوئی شرتم و پوشیدم و به شالم انداختم سرم... از اتاق خارج شدم و به سمت
دستشویی رفتم...

از دستشویی که بیرون اومدم، ارغوان و صدا کردم:

- اری... ارغوان... کجایی?!!

به حال رفتم ولی کسی اونجا نبود... به آشپزخونه ام سرزدم ولی اونجام کسی نبود... به سمت اتاقی
رفتم که رادوین و امیر توش خوابیده بودن...

در اتاق نیمه باز بود... نکنه امیر و رادوین لخت باشن؟! لخت؟! نه بابا چرا لخت باشن؟! حالا احتمالاً
دیگه دیدی بودن...

با احتیاط سرم و از لای در کردم تو تا آگه لختن دیگه نرم تو اتاق... کل اتاق وزیر نظر گرفتم... نه خبری
از ارغوان بودونه امیر!! فقط رادوین طاق باز روی تخت دراز کشیده بود... لخت لختم

نبود بیچاره... فقط تی شرتش و درآورده بود ونیم تنه اش لخت بود... ارغوان وامیر کجارتن کله
صبحی؟! چرا مارو باخودشون نبردن؟! آخه دیوونه اوناسر خرمی خوان چیکار؟! اینم
حرفیه... لابد خواستن تنها باشن فضای عشقولانه ایجاد کنن دیگه!!

درو کاملاً باز کردم و وارد اتاق شدم... حالاکه من بیدار شدم بذارادوینم بیدار کنم دیگه... به سمت
تخت رفتم... لبه تخت نشستم و زل زدم به قیافه رادوین...

آخی!! نازبشی پسر... ببین چقد ناز خوابیده... عین یه پسر بچه معصوم... خدایی وقتی چشمش بسته
اس و خوابه هیچ شباهتی به گودزیلا نداره... محو صورت رادوین شده بودم... پوست سبزه... ابروهای
مشکی که خدارو شکر دست بهشون نزده بود!! انقد بدم میاد از پسرای که واسه من
زیر ابرو بر میدارن. بعضیام که کلا همه چی و بر میدارن دیگه چیزی به اسم ابرو بالای چشمشون نمی
مونه!! ایش... چشمای عسلی خوش رنگ و قشنگی که حالا بسته ان... یه بینی خوش فرم متناسب
با اجزای صورتش... لب قلوه ای... لامصب چه لبی داره این رادی خره... این لبها جون میدن برای...
وای خاک تو سرت کنن رها خره... چرا چرند میگی؟! تو چیکار داری به لب رادوین؟! هیزنباش دیگه...
باشه بابا... ولی خدایی لباش خیلی برای...

رها!!!

باشه بابا خفه میشم... مرده شور درون منکراتی من و ببرن!!!

نگاهم واز لب رادوین گرفتم و دو ختم به چشمای بسته اش... چشمش خیلی قشنگن... درسته لبشم
بد جور تیکه اس ولی چشمش یه چیز دیگه ان... خیلی خوش رنگن... یه حالت خاصی دارن... آدم
وقتی زل میزنه تو این چشما، لامصب نمی تونه یه دقیقه ازشون چشم برداره!! انگاریه نیرو جاذبه
عجیبی داره که آدم و تحریک می کنه بی وقفه زل بزنه بهشون!! رادوین خیلی جذابه... یه چیزی
از خیلیم اون طرف تر... دخترای بیچاره حق دارن انقد عاشقش باشن و واسش جون بدن!! این
چشمای عسلی بد جور سگ دارن...

نگاهم وازچشماش گرفتم وروی موهایش ثابت موندم...موهای قهوه سوخته ای که حالا به هم ریخته شده بودن...یه تیکه ازموهایش روی پیشونیش ریخته شده بود...رادوین همیشه موهایش ومیده بالا...این اولین باریه که موهایش وروی پیشونیش می بینم...چقد بانمک شده!!الهی... بی اختیار دستم به سمت موهایش دراز شد...دستم وکردم لای موهایش وشروع کردم به بازی کردن باموهای خوش حالتش...

یهو رادوین تکون خورد وروی پهلویش خوابید...فکر کردم بیدار شده!!هول کردم وخیلی سریع دستم وازلای موهایش بیرون آوردم...نگاهم ودوختم به چشمایش...
خداروشکرهنوزبسته ان...اوف!!

ازسرآسودگی پوفی کشیدم...حالارادوین روی پهلویش راستش روبه من خوابیده بود...بی اختیارنگاهم رفت سمت نیم تنه لختش...لامصب چه سینه های ستبری داره...بازوهایش ونگاه کن...هیكلش خیلی روفرمه...هــــی...چقد خوش هیكلی تورادی گودزیلا!!هیكلش مثل اون یارو پهلوون پنبه نیست...یعنی اونقد بادنکرده وشکمشم مثل سوسک نیست...هیكلش روفرم و ورزشکاریه ولی نه مثل اون ول بی شاخ ودم...خیلی خوش هیكله...
خب دیگه هیزبازی بسه...توکه پسر مردم وباچشمات خوردی تموم شد رفت!!!بذار یه چیزیم واسه زنش بمونه...

نگاهم وازنیم تنه اش گرفتم ودوباره زل زدم به چشمای بسته اش...
درسته که رادوین خیلی خوش قیافه وخوش هیكل وخوش تیپ ودرکل دخترکشه والانم که انقد ناز خوابیده،عین یه پسر کوچولوی معصوم شده ولی...این دلیل نمیشه که من ازخبثت ذاتیم دست بردارم!!بایدبیدارش کنم...

حالاچجوری بیدارش کنم؟!اروش جیغ وداد دیگه خیلی تکراری شده...پس چی کارکنم!!؟
همین جوری داشتم فکرمی کردم چجوری ازخواب بیدارش کنم که نگاهم روی پارچ آب روی میزکنار تخت ثابت موند...ایول!!خودشه...

لبخندشیطونی روی لبم نقش بسته بود...دستم وبه سمت پارچ دراز کردم وبه دست
گرفتمش...از جام بلندشدم وکنارتخت وایسادم...پارچ پراز آب وبرددم بالای سررادوین...نگاهی به
چهره معصومش انداختم...الهی...خیلی نازی پسرم ولی...خب من نمی تونم ازشراین فکرای
شیطانی خلاص شم...ببخشید رادی معذرت!!

وپارچ آب وخالی کردم روش!!

درکسری ازثانیه چشماش بازشدو سیخ روی تخت نشست...تمام هیكلش خیس شده بود...گنگ و
شوکه به روبروش خیره شده بود...قیافه اش خیلی بامزه وخنده دار شده بود!!نگاهش توکل اتاق
چرخید وروی من ثابت موند...یه ذره زل زدتوچشمام...هنوزم توشوک بود...یهواخماش رفت توهم
وزیرلب غریب:

- می کشمت رها!!!

وبه سمتم خیزبرداشت...جیغ خفیفی زدم وازتخت فاصله گرفتم...ازاتاق بیرون اومدم وبه سمت
آشپزخونه رفتم...

روبروی میز ناهارخوری وایسادم ویهوازخنده ترکیدم...قیافه رادوین توان حالت دیدنی بود!!وای
خدامردم ازخنده...خیلی بامزه شده بود!!خیلی باحال بود...

یهوصدای رادوین ازپشت سر به گوشم خورد:

- رها...

ای وای...فکرکنم اومده یه کتک جانانه بهم بزنه...بدجور شوکه شده بود...احتمالالان داره
تودهنش طناب دار من ومی بافه!!زننه من ونفله کنه یه وقت؟!نه بابااون خیلی بی جامی کنه من
ونفله کنه...حالامگه من چیکارکردم؟!یه ذره آب ریختم روش دیگه!!یه ذره؟!همش یه ذره!!جانه
من اون پارچ پراز آب یه ذره بود؟!حالایه ذره بیشترازیه ذره...چه فرقی می کنه باباتوام؟!آب آبه
دیگه حالایه ذره یابیشتر...تازه اصلامگه چی شده؟!بده دارم به زندگیش شادی ونشاط می بخشم
که از این حالت یکنواختی دربیاد؟!تاحالاکسی اینجوری بیدارش کرده بود؟خو نکرده
بوددیگه...من آدم هیجان بخشی هستم...

آب دهنم وقورت دادم وبه سمت صدا چرخیدم...

یهویه لیوان آب پاشیده شدروی صورتتم!!

تمام صورت وموهای جلوم خیس شده بود...آب ازموهام چکه می کردو روی سوئی شرتم می ریخت...شالمم بدجور خیس شده بود...

چیزی که عوض داره گله نداره!!

حاله خوبه یه پارچ پرازآب وروسرم خالی نکرد...خدا واسه ننه اش نگهش داره ایشا!...!بچه بامرامیه...یه پارچ آب روش خالی کردم اونم وقتی خواب بود بعداین بچه یه لیوان آب بیشترروم نریخت!!

رادوین لبخندشیطونی زدوگفت:۱- امساوی...دنبال نقشه جدید باش عقب نیفتی!!

البخندی روی لبم نشست...۱-۱ امساوی...یاد خاطراتی افتادم که حالادیگه فقط یه سری خاطره بودن...

۱- امساوی...ضایع شدن من توسط رادوین جلوی استادحسینی...پنچرکردن ماشین رادوین...تودستشویی گیرافتادن من...شکستن شیشه عطر...به هم زدن رابطه رادوین باهستی ومونا...سوتی های من...پوزخندهای رادوین...حرفامون...کل کلامون...دعواهامون...همه اتفاقات درست مثل یه فیلم باسرعت باد ازذهنم عبورکرد...

خندیدم وگفتم:دوباره؟؟!!

خندیدودستاش وبه علامت تسلیم بالابرد...بین خنده هاش گفت:نه توروخدا...ماتازه صلح کردیم!!

خنده اش که تموم شد،نگاه گذرایی به حال انداخت وگفت:امیروارغوان کجان؟؟

شونه ای بالانداختم وگفتم:نمی دونم...

وبه سمت یخچال رفتم...درش وبازکردم ونگاهی به داخلش انداختم...

رادوین ازآشپزخونه خارج شدوبه سمت اتاق رفت...منم کره وخامه وپنیرواین جوری چیزارو ازیخچال بیرون آوردم ومیز صبحونه روچیدم...به سمت سماور رفتم تاچایی دم کنم...قوری روی

سماور بودوچای حاضر و آماده!! دستت طلا اری که به فکرمام بودی... دوتا لیوان گذاشتم توی سینی
و مشغول چایی ریختن شدم که رادوین وارد آشپزخونه شد... نگاهی بهش انداختم... آخی!! بچم
لخت بود رفت تی شرتش و تنش کرد!! چه بچه باحیایی تربیت کرده این رعناجون...

لبخند محوی روی لبم نشست... گفتم: نمیری صورتت ویه آب زنی؟؟

لبخندی زدو گفت: نه دیگه... توز حمتش و کشیدی قشنگ همه هیکلم ویه آب زدی!!

خندیدم... اونم خندید... به سمت میز رفت و روی صندلی نشست. منم سینی به دست روی
صندلی، روبروی رادوین، نشستم... لیوان چایی رادوین و به دستش دادم و اونم تشکر کرد... هر دو مون
در سکوت مشغول صبحونه خوردن شدیم... سکوت سنگینی بینمون حاکم بود...

بالاخره صدای زنگ گوشی رادوین سکوت و شکست...

گوشیش واز جیبش بیرون آورد و نگاهی به صفحه اش انداخت. بادیدن اسم طرف، لبخندی روی
لبش نشست و جواب داد:

- به به به!! سلام رعنا خانوم گل... مامان بی معرفت من چطوره؟؟... چی؟؟ چی میگی
مامان؟؟ زن!! مامانم چی داری میگی!! چرا داد میزنی قربونت برم؟؟ زن کجا بود؟؟ من کی زن گرفتم
که خودم خبر ندارم؟؟... (پوفی کشید و کلافه گفت): چی!! بچه؟! مامان حالت خوبه؟ بچه چیه؟! من
گور ندارم که بخوام گفن داشته باشم... این حرفارو کی به شما زده؟؟ هان!!... کی!! تینا؟؟ (یهو
از خنده ترکید... یه دل سیر که خندید، بالبخندی روی لبش گفت): چی میگی مامانم!! کیارش
کیه؟؟ رها؟؟ ای خدا... از دست این تینا!! (زیر لب غرید): پرتقال تامسون!!

اُه!! وای گاوم زایید... رعناجون چجوری از قضیه پرتقال تامسون خبردار شده!! تیناخره کیه؟؟
هر کی بوده چه خوب آمار همه چی و به رعناجون داده!! اسم بچه نداشتمونم بهش گفته... وای
بدبخت شدم!! خدای دونه رعناجون الان راجع به من چه فکری می کنه...

رادوین داشت برای مامانش توضیح می داد:

- مامانم یه دقیقه به من گوش کن... بابا بچه کجا بود قربونت بشم؟! زن چیه؟!... یه دقیقه به من گوش
بده بذار برات توضیح بدم... بابا روز اول که اومدیم اینجا، یخچال خالی بود واسه همینم من

ورهارفتیم خرید... توی فروشگاهم تینا خانوم و دیدیم... نگاهش که به من افتاد، دوید سمتم و شروع کرد به فک زدن و عشوه خرکی اومدن! ماما من خودت می دونی که من چقد از اون دختره بدم میاد! تا حالا ام آگه چیزی بهش نگفتم به احترام شما بوده و به خاطر رودروایی که با خانوم صبوری دارین... بد جور رومخم بود به جونه ماما من. نمی دونستم باید چیکار کنم. آگه رها اونجا نبود مجبور بودم تا خوده صبح بشینم به چرندیاتش گوش بدم!!... بابا مجبور شدیم دروغ بگیم... آره... به جونه ماما من راست میگم... آره قربونت برم... بهش گفتم که رها زنده تادست از سرم برداره... خب... خب... بهتر!! من از اولشم از این دختره ونه باباش خوشم نمیومد!! همون بهتر که اون و دختر پر تقال تا مسونش فکر کنن من ازدواج کردم و بچه دارم... اتفاقاً خیلیم خوب شد... آره... خب آره... بچه؟! آهان اون... (نگاهی به من انداخت و لبخند محوی روی لبش نشست... ادامه داد:) همه چی زیر سر من بود... آره... حتی قضیه کیارش و بچه و این جور چیز!! آره قربونت برم... بابا داشتیم دیوونه می شدم از دست کارا و عشوه های دختره!! مجبور شدم به جونه ماما من... آگه نمی گفتم زن دارم که ولم نمی کرد!!... خب قضیه بچه رو هم همین جوری پروندم... آخه چیزه می دونی... حوصله ام سررفته بود، یه چیزی گفتم با رها بخندیم شاد بشیم (تک خنده ای کرد و گفت:) چی؟! الهی من قربونت برم... کیارش که واقعی نیس ماما من... چشم... آگه یه روز پسر دار شدم اسمش و میذارم راتین. خوبه؟!... آره رهام خوبه... ارغوانم خوبه... امیرم خوبه... ماما من جهت اطلاع شما بنده ام بدنیم... آره خوش می گذره جای شما خالی... چشم... چشم دیگه از این کارا نمی کنم... به روی چشم... قربونت بشم... به بابا سلام برسون... (خندید و شیطون گفت:) خدا حافظ ماما بزرگ کیارش!! و گوشیش قطع کرد و مشغول صبحونه خوردن شد...

زل زدم تو چشمای عسلیش... آب دهنم و قورت دادم وزیر لب گفتم: گند زدم رفت آره؟! ای وای... الان رعنا جون راجع به من چی فکر می کنه...

خیره شد تو چشمام... لبخند مهر بونی زد و گفت: نگران نباش بابا!! ماما رعنا اینجوری نیس... تازه دیدی که اصلا سمی از تو نبردم... گفتم همه چی زیر سر خودم بوده... نمی خواد نگران باشی...

نفس راحتی کشیدم و گفتم: مرسی... دستت طلا!!

لبخندی زد و دوباره مشغول شد...

وای خدایاشکرت... چاکرمرامت رادی!!! آگه بهش می گفت قضیه کیارش مامان واون چرت وپرتا زیر سره من بوده که همین یه جفت آبروییم که جلوی رعناجون دارم به بادِ فنا می رفت!! دمش جیز...

اصلا این ننه رادوین از کجا باخبر شد که ما پریروز رفته بودیم فروشگاه؟! تینا کی بود؟! خانوم صبوری کیه؟ بابامن پاک قاطی کردم...

مثل بچه خنگا گفتم: رادی... تینا کیه؟! خانوم صبوری کیه؟ اصلا این رعناجون قضیه پرتقال تامسون وکیارش مامان واینارو از کجا فهمید؟!

چابیش و سرکشید و لیوان و گذاشت روی میز... نگاهش و دوخت به چشمام و لبخندی روی لبش نشست... گفت: مامان من، یه دوست داره که اسمش خانوم صبوریه. شوهر این خانوم صبوری از تاجرای کله گنده ایرانه... خونواده خیلی پولدارین... این پرتقال تامسونه هم که پریروز تو فروشگاه باهم دیدیمش، دختر خانوم صبوریه... اسمش تیناست... تا ۳ سال پیش، هروخ که ننه اش پامی شد میومد خونه ما، اینم دنبالش راه میفتاد میومد می نشست و ره دل من چرت می گفت!! همش عشوه خرکی میومد و از خودش تعریف می کرد... ننه اشم مخ مامان من و به کار گرفته بود و هی از کمالات دختریکی یه دونه اش می گفت... بدجور میل داشتن دختر ترشیده اشون و بندازن به منه بدبخت بیچاره!!! راستش مامانم خیلی با خانوم صبوری رودروایسی داره واسه همین من نمی تونستم هیچی به پرتقال تامسون بگم... آگه ننه اش رفیق مامانم نبود، فوق قوش یه ۴ تا اخم و تخم می کردم و محلش نمی دادم و ضایعش می کردم، اونم می رفتن پی کارش ولی خب تو این یه مورد دیگه نمی شد... رفت و آمد خونواده پرتقال تامسون اینابه خونه ما و عشوه اومدنش و این قضایا همین طور ادامه داشت تا اینکه ۳ سال پیش این دختره و ننه باباش جمع کردن رفتن خارج و من از دست دختر دیوونه اشون خلاص شدم... قرار بود برای همیشه همونجا بمونم و دیگه برنگردن ایران ولی نمی دونم یهو چی شد که برگشتن... اصلا نمی دونم این دختره اینجাতوشمال چیکار می کرد... برام مهم نیس که بخوام ته و توش و دربیارم... سال بود که هیچ رابطه ای باهاشون نداشتیم و تینا و خونواده اشم چیزی در مورد مجردیامتا هل بودن من نمی دونستن... مثل اینکه پریروز وقتی این دختره پرتقال تامسون مارو تو فروشگاه باهم دیده واون قضیه هاپیش اومده، زنگ زده به ننه اش و همه چیزو واسش تعریف کرده... اونم زنگ زده به مامان من و بهش

گفته که چرا مارو دعوت نکردی بیایم عروسی پسرت و تونوه دارشدی اون وخ ماهنوز خبرنداریم
ومگه ماغریبه ایم وازاینجورچرندیات...مامان بیچاره منم ازهمه جابی خبرزنگ زده به من وتوپیده
بهیم که چرا بدون اجازه من زن گرفتی وبچه دار شدی...(خندید وادامه داد:) پشت تلفن دادوبیداد
می کرد می گفت مگه من بهت نگفته بودم اسم بچه ات وبذار راتین؟! چرا اسمش و گذاشتی
کیارش؟

این وکه گفت ازخنده ترکیدم!!!

رادوینم داشت می خندید...بین خنده هاش گفت:همون بهترکه پرتقال تامسون وننه باباش
فکرکنن من زن وبچه دارم...لااقل اینجوری دیگه کاری به کارم ندارن...راستش من اون روز
توفروشگاه فقط می خواستم،بهش بگم یه زنی دارم تادست ازسرم برداره و ول کنم بشه ولی خب
شمالطف کردی ویه کیارش بابای یه ساله ام گذاشتی توبغلمون!!

خندیدم وگفتم:الهی مامانش فداش بشه...قربون کیارش گلم بشم من!!

رادوینم خندید...

بالاخره صبحونه روخوردیم...رادوین ظرفاروجمع کردومنم شستمشون.

باهم ازآشپزخونه خارج شدیم...رادوین به سمت مبل روبروی تلویزیون رفت وروش لم
داد...گوشیش وگذشات روی میز عسلی وتلویزیون وروشن کرد...به سمت مبلی یه نفره کنار
رادوین، رفتم ونشستم...نگاه رادوین روی تلویزیون ثابت بود وذره ای این ور واون ور نمی
شد...نگاه گذارایی به صفحه تلویزیون انداختم...لعنتی!! فوتبال؟! بابا آخه کی ساعت ۹صبح
فوتبال بازی می کنه؟! دیوونه ها!!

من نمی دونم این رادی گودزیلا چرا همش فوتبال می بینه؟! آه...فوتبالم شد ورزش؟! ۲۰ نفرمیفتن
دنبال یه توپ که چی مثلا؟! من موندم چرا مردا انقد فوتبال ودوست دارن!! البته همه مردا که
فوتبالی نیستن مثلا اشکان بیچاره اصلافوتبال نگاه نمی کنه...ای وای گفتم اشکان...این چندروزه
که اومدم شمال،اصلا به مامان اینازنگ نزدم!! وای خاک به سرم...گوشیمم که خاموشه پس حتما
بیچاره هاخیلی نگران شدن...حالاچیکارکنم؟! این ویلائه که تلفن نداره...باچی زنگ بزنم!؟!

همین جوری داشتم فکرمی کردم که چیکار کنم وچجوری به مامان اینا زنگ بزنم که یهو نگاهم روی گوشی رادوین، که روی میز عسلی قرار داشت، ثابت موند...
روبه رادوین گفتم: رادوین...

نگاهش واز تلویزیون گرفت و دوخت به من... گفت: بله؟!!

به گوشیش اشاره کردم و گفتم: همیشه... همیشه من باگوشی تویه زنگ به خونواده ام بزنم؟ آخه می دونی گوشیم از دیروز خاموشه ممکنه طفلکیانگران شده باشن...

لبخند مهربونی روی لبش نقش بست... گوشیش واز روی میز برداشت و دستش و به طرف من دراز کرد... گفت: گوشی مامتعلق به شماست.

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم... گوشی و گرفتم دستم و قفلش و باز کردم... لامصب عجب تاچی داره... اصلاً آدم عشق می کنه باهاش کار کنه!! نیشم تابنا گوشم باز شده بود! داشتم ذوق مرگ می شدم...

ذوق زده روبه رادوین گفتم: رادی اسم گوشیت چیه؟؟

خندید و گفت: والا اسم که هنوز واسش انتخاب نکردم... اما... حالا میخوای اسمش و بذاریم کیارش چگونه؟؟

خندیدم و گفتم: دیوونه منظورم مدلشه!!

لبخندی زد و گفت: چه فرقی می کنه که مدلش چیه!! مهم اسمشه که کیارشه.

خندیدم... اونم خندید...

نگاهم واز رادوین گرفتم و زل زدم به صفحه کیارش مامان و بابا... با ذوق دستم و بردم سمت صفحه اش... الهی من فدای تاچت بشم کیارشم!!!

خواستم شماره خونه بابا اینارو بگیرم که چشمم خورد به میس کالای رادوین... ۵۶ تامیس کال!!! آه!!! دوس دخترای بیچاره اش تلف شدن از بس زنگ زدن و این جواب نداد... بیخیال

تعدادمیس کالای رادوین شدم وخواستم شماره بگیرم که یهوگوشی رادوین زنگ خورد...شماره ای که زنگ می زد، به اسم سحرسیو بود...

این همون دختره اس که ازمن خواست کادوش وبه رادوین بدم؟! همونی که رادوین باشنیدن اسمش قاطی می کنه وبهم می ریزه؟! همونی که رادوین ازش متنفره؟

ازاینکه اسم سحر وبه زیون بیارم وبعد رادوین اخم کنه وبره توفکر، ترسیدم... بدون هیچ حرفی گوشی وبه دست رادوین دادم... زل زدبهم وباتعجب گفت: چی شد؟! زنگ نمیزنی!!

به گوشی توی دستش اشاره کردم تانگاهی بهش بندازه... نگاهش وازمن گرفت ودوخت به صفحه گوشی... چشمش که خوردبه اسم سحر، سیگر مه هاش توهم رفت... سحروریجکت کرد وخواست گوشی وبده دست من که سحردوباره زنگ زد... رادوین دوباره ریجکتش کرد واین بارگوشی وخاموش کردو سیم کارتش وازتوش بیرون آورد!! سیم کارتش و گذاشت روی میز عسلی وگوشی وبه سمت من گرفت... اخمش محوشد ولبخندمهربونی روی لبش جون گرفت... گفت: سیمت وبذار توگوشیم ازگوشی من استفاده کن...

- ولی آخه... مگه تو خودت گوشیت ولایم نداری؟

- نه بابا چه نیازی؟! روشن بودن کیارش بابا فقط مایه دردسره!! هی این دخترمخترا زنگ می زنن اعصابم وبهم می ریزن... دست تو باشه بهتره!!

داشتم ذوق مرگ می شدم... دهنم داشت جرمی خورد!! انیشم به اندازه عرض صورتم باز شده بود وباذوق زل زده بودم به رادی...

لبخند روی لبش پررنگ تر شد وگفت: بگیرش دیگه!!

گوشی واز دست رادوین گرفتم... بادست آزادم براش بوس فرستادم وباذوق گفتم: وای... عاشقتم رادی!!

خندیدوچیزی نگفت...

ایول به تورادی!! خیلی بچه بامرامی هستی... یعنی من می تونم ازگوشیت استفاده کنم؟! واقعا؟! ایول... من فدای کیارش مامان بشم الهی!!

نگاهم وازرادوین گرفتم و دوختم به صفحه کیارش جون... دستم وبه سمت صفحه اش بردم و شماره گرفتم... چند تابوق که خورد مامان برداشت... باهاش حرف زدم و کلی به خاطر این چندروز که بهش زنگ نزدم معذرت خواهی کردم ولی چیزی درمورد خراب شدن گوشیم بهش نگفتم... راستش روم نشد حرفی از نفله شدن گوشیم بزنم... اگه بهش می گفتم شده از شکم خودش وبابا اینا میزد، واسه من پول می فرستاد تا گوشی بخرم ولی من این ونمی خواستم... حالا من اگه چندماه گوشی نداشته باشم که نمی میرم!! دلم نمیداد از مامان اینا پول بگیرم... مجبور شدم بهش دروغ بگم... گفتم شارژ گوشیم تموم شده بود و شارژرمم گم کرده بودم و تازه پیداش کردم واسه همینم دیشب گوشیم خاموش شده بود... فعلا همین دروغ مصلحتی که گفتم کفایت می کنه تا بعد خدا بزرگه...

باهمشون حرف زدم... سارا داره شیمی درمانیش و ادامه میده و خدا روشکر حالش بهتره... دکتری که تو ایران معاینه اش کرده بود، گفته بود که حداکثر اگه زیاد زنده بمونه ۵ ماهه ولی سارا الان نزدیک به ۶ ماهه زنده اس و این نشونه خوبییه... حال اشکانم نسبت به قبل بهتر شده بود... مامان وبابام درسته یه ذره پکروغمگین بودن ولی در کل وضعیتشون نسبت به قبل بهتر شده بود... بهتر شدن حال سارا، به همه امید داده بود... حتی به من... خدایا یعنی میشه حال سارا خوب بشه و خونواده ام برگردن پیشم؟؟ یعنی میشه یه روزی دوباره هممون بدون هیچ غم و غصه ای، کنار هم جمع بشیم؟ یعنی میشه لبخند بشینه رولبامون!!؟

گوشی و که قطع کردم، درخونه باز شد و چهره شاد و بیشاش ارغوان توی چهارچوب در ظاهر شد... نیشش تابنا گوشش باز بود... طولی نکشید که امیرم تو چهارچوب در ظاهر شد و پشت سر ارغوان و ایساد... برعکس قیافه ارغوان، چهره ایمر بدجور مچاله و توهم بود... اخم کرده بود و خستگی تو صورتش موج میزد... نگاهی به پلاستیکیای پراز خریدی که تودستاش بودن انداختم... چشمام شد قدده دو تا گوجه... فکم چسبیده بود به زمین... رادوینم با تعجب زل زده بود به پلاستیکیای خرید...

آب دهنم و قورت دادم و در حالیکه به پلاستیکیای خرید اشاره می کردم، روبه ارغوان گفتم: نگو که... بازم... بازم...

سرخوش خندید و با ذوق گفت: بازم رفته بودم خرید!!!

ساعت ۲ بعد از ظهر بود و من روی مبل، کنار اری، نشسته بودم و داشتم پفک می خوردم... ارغوان نگاهش به تلویزیون بود و رادوین و امیرم روبروی مانسته بودن و گرم صحبت بودن... امروز ناهار، به پیشنهاد امیر، لب دریا کباب زدیم... وای جاتون خالی!! نمی دونید چه کبابی بود... بالبات بازی می کرد... خیلی خوشمزه بود!!

- بچه ها...

با صدای ارغوان همه نگاهمون و بهش دوختیم تا ببینم چی می خواد بگه... لبخندی روی لبش بود... ذوق زده گفت: میان بریم خرید؟؟

جانم!! خرید!! اوف... کی حوصله داره با تو بیاد خرید!!؟!! می خوام دوباره ماروبه کشتن بدی؟! اصلا من سر در نمیارم... ارغوان که تا حالا ۲ بار رفته خرید دیگه واسه چی می خواد بگه؟؟

ناخواستہ قیافه ام مچاله شد...

نگاهی به چهره رادوین و امیر انداختم تا ببینم وضع اونام مثل منه یانه...

قیافه رادوینم مچاله شده بود و در حالیکه سعی می کرد لبخند مصنوعی روی لبش بنشونه، زل زده بود به ارغوان... امیر بیچاره چشمش و بسته بود و سرش و به پشتی مبل تکیه داده بود!! الهی بمیرم... ببین امروز صبح که رفتن خرید چقد زجر کشیده که حالا با اومدن اسم خرید این ریختی میشه!!!

ارغوان نگاهی به چهره هر سه تارون انداخت و با ذوق گفت: میان دیگه نه؟!!

معلومه که نه!! امگه خر مخمون و گاز زده با تو پاشیم بیایم خرید؟

رادوین لبخند مصنوعی عریض و طولی زد و بالحنی که سعی می کرد ناراحت و پراز حسرت باشه، گفت: ارغون خیلی دلم می خواست باهات پیام خرید ولی خب نمی تونم... نیم ساعت دیگه فوتبال داره باید ببینم. واقعا حیف شد... خیلی دلم می خواست باهات پیام!! ای بابا...

آره جونہ عمت!! تودلت می خواست بااری بری خرید!! زرشک...

ارغوان آهی کشید و زیر لب گفت: حیف شد!...

وبعد رو کرده من وبانیش بازگفت: حالارادوین نمیاد توکه میای؟!؟

به زور لبخندی زدم و گفتم: نه عزیزم...

اخمای ارغوان رفت توهم... ناراحت و غمگین گفت: آخه چرا؟!؟

- چیزه... ارغوان... یعنی... می دونی...

وای... حالا چه دلیلی واسش بیارم تا زشر خرید رفتن خلاص شم؟!؟ چی بهش بگم؟!؟ چه چاخانه
واسش بلغور کنم؟....

آهان فهمیدم... آب دهنم وقورت دادم و در حالیکه خمیازه مصنوعی می کشیدم، گفتم: وای ارغوان
نمی دونی چقد خوابم میاد... امروز صبح خیلی زود بیدار شدم الان دارم از خستگی میمیرم!! دلم
می خواد باهات پیام ولی نمی تونم... خیلی خسته ام.

ارغوان ناامید نگاهش واز من گرفت و دوخت به امیر... اخمی کرد و گفت: توکه دیگه میای امیر نه؟!؟
امیر که تا اون لحظه چشمش بسته بود و به پشتی مبل تکیه داد بود، چشمش و باز کرد و تیکه سرش
و از مبل برداشت... یه ذره فکر کرد تایه چاخان درست و حسابی برای خلاص شدن از خرید رفتن
دست و پا کنه... گفت: راستش... من... یعنی ...

ارغوان پوفی کشید و گفت: نگو که نمیای...

لبخند مصنوعی زد و گفت: خیلی دلم می خواست بیاما ولی نمی تونم عزیزم... امروز صبح که رفتیم
خرید، کلی راه رفتیم و این و ر اون و ر کردیم خسته شدم... باید برم یه دوش بگیرم و بعدم
بخوابم... خیلی خسته ام به جونه ارغوان!! بذار واسه یه وخت دیگه خانومم.

وبلافاصله بعد از گفتن این حرف، از جابلند شد و به سمت اتاق رفت تا ارغوان فرصت نکنه چیزی
بگه...

ارغوان با اخمایی درهم، رفتن امیر و تماشا می کرد... امیر که وارد اتاق شد، ارغوان روش و به سمت من
ورادوین برگردوند و زل زد به همون...

رادوین لبخند گشادی زد و کنترل وازروی میز عسلی برداشت...زد کانالی که مدنظرش بود و باذوق گفت: یه ۲۰ دقیقه دیگه شروع میشه...

نگاهش واز ارغوان گرفت و دوخت به تلویزیون...

منم خمیازه مصنوعی کشیدم واز جام بلندشدم...در حالیکه سعی می کردم لحنم خواب آلود به نظر برسه، گفتم: من چقد خوابم میاد...برم بخوابم...

و در چشم به هم زدنی به اتاق رفتم و بعداز در آوردن شال و سوئی شرتم، روی تخت ولو شدم...

گوشی رادوین و به دست گرفتم و شروع کردم به **angry birds** بازی کردن...خسته نبودم ولی دراز کشیدن روی اون رخت خواب گرم و نرم، پلک هام و سنگین کرد...یه ذره که بازی کردم، گوشی و گذاشتم روی میز کنار تخت و خودم و چپوندم زیر پتو...چشمام و بستم و طولی نکشید که به خواب رفتم...

کش وقوسی به بدنم دادم و چشم بسته روی تخت نشستم...

چشمام و باز کردم و نگاهی به ساعت انداختم...اوف ۶ شده!! یعنی من ۴ ساعت خوابیدم؟ من انقد خرسم بعد اسم خرس قطبی بد در رفته بنده خدا!! حالا خوبه خسته نبودم اگه خسته بودم که دیگه فکر کنم تا فردا صبح کپه ام و میداشتم!!

خمیازه ای کشیدم و از روی تخت بلندشدم...سوئی شرتم و تنم کردم و شالم و انداختم سرم...

داشتم شالم و روی سرم مرتب می کردم که صدای یه داد ضعیف به گوشم خورد...گوشام و تیز کردم و همه حواسم و جمع کردم تا ببینم واقعا صدایی میاد یا من باز توهم زدم!!... امانه انگار صدامیاد...یه دفعه صدای یه داد بلند به گوشم خورد...این که دیگه توهم نیس بابا!! صدای طرف چقد شبیه صدای رادوین بود...خب خره رادوین بود دیگه!! رادوین؟! رادوین برای چی داره داد و بیداد میکنه؟؟ نکنه داره بایکی از دوست دخترش دعوای کنه!! نه بابا اون که گوشی نداره

بخواد به دوست دخترش زنگ بزنه باهاشون دعواکنه... پس آخه واسه چی داره دادوبیداد می کنه؟؟ نکنه باامیر دعواش شده؟؟ ای وای خاک به سرم...

باعجله از اتاق خارج شدم وبه سمت هال رفتم. بانگام دنبال رادوین گشتم...

روی مبل نشسته بود و زل زده بود به تلویزیون... باذوق تق تق تخمه می شکوند و مدام دادوبیداد می کرد... نگاهی به تلویزیون انداختم...

اوف!! بازم فوتبال؟! منه بیچاره چه احتمالاتی در نظر گرفته بودم... این آقانشسته داره فوتبال می بینه؟! این گودزیلا واسه خاطر یه فوتبال پیزوری داره اینجوری دادمیزنه؟؟ میگن عقل که نباشه جان در عذاب هاهمینه به خدا...

پوفی کشیدم وبه سمت رادوین رفتم و کنارش نشستم...

همین که من نشستم یهو رادوین توجاش نیم خیز شد و داد زد:

- اون چه پاسی بود؟! هان؟؟؟ الاغ...

همچین یهو توجاش نیم خیز شد و داد زد که قلبم اومد تو دهنم!!! الهی سنگ قبرت و بشورم رادی خره...

رادوین تمام حواسش به تلویزیون بود و حتی نیم نگاهی به من نمی انداخت... ایش!! پسره چلغوز اصلا فهمیده من بیدار شدم اومدم کنارش تَمَر گیدم؟؟

زیر لب غریدم:

- علیک سلام.. مرسی من خوبم... شما چطورید؟؟

صدام و که شنید، نگاه گذرای بی بهم انداخت و دوباره زل زد به تلویزیون... گفت: ای!! تو کی اومدی؟؟

پوفی کشیدم و گفتم: از بس حواست پی اون صاحب مرده اس از دنیا عقبی... من چند دقیقه پیش اومدم!!!

چیزی نگفت...

نگاه گذرای بی به حال و آشپزخونه انداختم... کس دیگه ای به جز من و رادوین توی خونه نبود...

باتعجب گفتم: امیروارغوان کجان؟؟

همون طور که نگاهش به تلویزیون بود، لبخند محوی زد و گفت: بالاخره امیرزن ذلیل تسلیم خواسته ارغوان شد و باهاش رفت خرید...

وای!!! بیچاره امیر... مرده شورت و ببرن ارغوان که انقد این پسر محبوب و مودب و اذیت می کنی... هر کس دیگه ای به جای امیر بود همچین چهار تا استخوون و تودهننت خورد می کرد که همه دندونات بره تو حلقه... والا!!! آخه کدوم خری انقد میره خرید؟!!

مشت پراز تخمه رادوین بالاخره خالی شد... دستش و به سمت ظرف تخمه که روی میز بود، دراز کرد و یه مشت تخمه برداشت و دوباره روز از نو روزی از نو... خیره شده بود به تلویزیون و هی تق تق تخمه می شکوند... مدام داد میزد و به بازیکنان امرونی می کرد...

ای بابا من حوصله ام سر رفت... این چرا همه حواسش به فوتباله؟! ببخشید منم اینجاما!!! الهی یه روزی خودم پیام قبرستون نماز شب اول قبر واست بخونم...

اصلا چرا این تلویزیون صاحب مرده هی هی فوتبال پخش می کنه؟!!

اخمی کردم و عصبانی گفتم: چه خبره؟! جام جهانی شده که انقد فوتبال بازی می کنن؟! صبح فوتبال... ظهر فوتبال... بعد از ظهر هم فوتبال؟

خندید و گفت: جام جهانی کجا بود بابا؟! اون که سال بعده... اون فوتبالی که صبح داشتم می دیدم، تکرار بازی دیشب بارسا و رئال بود... اون که ظهر دیدم لیگ برتر ایران بود... اینم که الان دارم می بینم بازی برگشت بین بوخوم و سن پائولیه... خیلی باحاله... بیابین... خیلی توپ بازی می کنن...

- جانم؟! بازی برگشت بین کی و کی؟!!

یه مشت دیگه تخمه برداشت و گفت: بوخوم و سن پائولی... از تیمای لیگ برتر آلمانن.

مرده شورت و بیرن رادوین... لیگ برتر آلمان؟! تو بازیای لیگ برتر آلمانم نگاه می کنی؟؟ خداشفات
 بده... من نمی دونم خداکی می خواد یه عنایت ویژه به تو داشته باشه!! این تیمای چلغوزی که
 تو اسم بردی وکی می شناسه که تو وقت گذاشتی داری بازیشون ومی بینی وتازه میگی بازیشونم
 توپ وباحاله؟!

حالا شاید واقعا باحاله... لابد باحاله که رادوین این همه وقت گذاشته و نشسته داره باذوق فوتبال
 می بینه دیگه... بذار مام ببینیم شاید بهمون چسبید!! از بیکاری که بهتره...

یه مشت تخمه برداشتم و نگاهم ودو ختم به تلویزیون وسرگرم تماشای فوتبال شدم...

رادوینم تمام حواسش به تلویزیون بود ومدادم جو می داد!! هی دادوبیداد می کرد ومی گفت: پاس
 بده... آهان... آفرین دیربیل کن... خاک توسرت اون دیربیله؟! انون نخوردی تو؟؟ مرده شورت
 و بیرن... آهان... بزن... سانتر کن به سیاه سوخته... بابا اون چه سانتری بود؟؟ مرده شورت
 و بیرن... کاپیتانم انقد احمق؟!... دِ بیا!! چرا کرنر؟! کرنر نبود که... این داوره رواز کدوم گورستونی
 برداشتن آوردن؟! ای بابا... دِ بزن اون کرنر بی صاحب و دیگه... نفله...

جوری حرف می زد که انگار یه ۴۰ سالی سابقه مربی گری داشته و حالا هم وظیفه خطیر سرپرستی
 این تیمه چی بود؟! بوخوم یا چی چی پوئالی؟! اسمش چی بود؟؟ خیلی سخت بود... یه چیزی
 بودا... یه اسم خوبی داشت... حالا یادمهم نیس... همون سن چی چی به عهده خودشه!!... همچین
 بازیکنارو به اسم کوچیک صدا می کرد و پسوند و پیشوند خره والاغ وبامرام ومو خروسی وسیاه
 سوخته بهشون می داد که من یه آن فکر کردم درایام طفولیت باهم توکوچه گل کوچیک بازی می
 کردن!!!

حوصله ام سر رفت بابا... ۲۲ تا آدم خل وچل دارن عین بزمجه هی توپ وبه هم دیگه شوت می
 کنن وشوصون هزار نفروتو ورزشگاه واین رادوین دیوونه روتوخونه اسکل کردن که چی
 مثلا؟! مرده شور هرچی فوتباله بیرن الهی...

اخم غلیظی روی پیشونیم نشسته بود... پوفی کشیدم وگفتم: من میرم لب دریا...

سری تکون دادوگفت: برو خوش بگذره... (یهوتوجاش نیم خیز شدوداد زد): آه!!! لعنتی... گل
 بودا... حواست وجمع کن الاچه...

وای خدا من وبکش از دست این راحتم کن!!!

از جام بلندو شدم وبه سمت در رفتم وازخونه خارج شدم...فاصله بین ویلا تادریا رو طی کردم
وکنار همون تخت سنگی که اون شب بارادوین روش نشسته بودیم،وایسادم...وای خدایا
آرامش!!!سکوت...تو خونه فقط صدای دست وجیغ وداد تماشاگرا وصدای سوت داور وصدای جو
دادنای الکی رادوین میومد...دلم می خواد جفت پابرم تو حلق هرکسی که این ورزش مسخره رو
اختراع کرد...مرده شورهرچی فوتبال وکرنر وپنالتی وسانتر ودیربیله ببرن الهی!!!
نفس عمیقی کشیدم وسعی کردم دیگه به فوتبال ودیربیل وسانتر واین مزخرفات فکر نکنم...زل
زدم به دریای روبروم ودوباره نفس عمیق کشیدم... آروم وزیبا...خیلی قشنگ بود...نگاهی به
آسمون انداختم...رنگ آبی آسمون روبه سرخی می رفت...چیزی به غروب آفتاب نمونده
بود...رنگ آسمون فوق العاده زیبابود!!

محو تماشای آسمون بودم وحواسم به اطرافم نبود...گوشم وسپر دم به صدای موج های دریا...مثل
دفعه های قبل آرامش بخش وزیبا...به آسمون خیره شده بودم وبه صدای موج های دریا گوش می
کردم...

- یکی بود یکی نبود...

وا!!! این صدای کی بود؟؟کدوم آدم اسکلی پاشده اومده لب دریا داستان تعریف می کنه؟؟نگاهم
واز آسمون گرفتم وسرم وبه سمت صدا چرخوندم تاببینم این آدم اسکل کیه...

بارادوین چشم توچشم شدم...بافاصله ازمن کنار دریا وایساده بود...خیلی به دریا نزدیک
بود.طوریکه موج ها باکفشاش بر خورد می کردن...لبخندی بهم زد...وا!!!پسره پاک عقلش واز دست
داده...چرا لبخند ژکوند تحویل من میده؟؟چرا داره داستان تعریف می کنه؟؟اینم از عوارض فوتبال
دیدن زیاده ها!!!انقد فوتبال نگاه کرد تا آخرش دیوونه شد!!

باتعجب زل زدم بهش تاببینم واقعا دیوونه شده یانه...

نگاهش وازمن گرفت و دوخت به دریای روبروش...چند قدمی به سمت دریارفت...تقریبا وارد دریا شده بود...کفش او پاچه های شلوارش کاملا خیس شده بودن... و!!!! اینم از دست رفته ها!!نکنه چیزی خورده به سرش مخش جابه جاشده؟

پشتش به من بود ونمی تونستم صورتش وببینم...اما صداش وشنیدم:

- یکی بودیکی نبود...زیرگنبد کبود غیراز خدا هیچ کس نبود(همون طوربه سمت دریا قدم برمی داشت و حرف می زد):یه دخترهمچین به نموره خل وچلی بود به اسم رها...

این وکه گفت جیغ زدم:

- خل وچل خودتی!!

خندید وبدون اینکه جواب من وبده،چندقدم جلو تر رفت...ادامه داد:

- یه پسرمودب،آقا،نجیب،سربه زیر،خوش تیپ،خوش قیافه،خوش هیكل،خوش اخلاق وخلاصه کاملا تیکه ای هم بودبه اسم رادوین...

چند قدمی به سمت دریا برداشتم وفاصله ام وبا رادوین کم کردم...خیلی به دریا نزدیک شده بودم طوری که موج ها باکفشام برخورد می کردن...پوزخندی زدم وگفتم:زرشک!!

رادوین بی توجه به من،چند قدم روبه جلو برداشت...این بار آب تقریبا تا زانوهایم رسیده بود وتمام شلوارش وخیس کرده بود.چرا اسکل بازی درمیاره!!چشه؟چرا رفت توآب!؟

رادوین ادامه داد:

- این دختر وپسر قصه ما باهم دیگه هم دانشگاهی بودن...رهاکه همچین یه نموره هم خود درگیری ذهنی داشت از رادوین متنفر بود وهمش سعی می کرد تا با کاراش رادوین واذیت کنه...اما رادوین که بسی متواضع وفروتن بود،هیچی بهش نمی گفت وکاری باهاش نداشت...

به رادوین نزدیک تر شدم...كاملا وارد دریا شده بودم...پوزخندم وپررنگ تر کردم وگفتم:مطمئنی که رادوین مودب ونجیب و كاملا تیکه قصه شما کاری با رها نداشت!؟

و چند قدم دیگه به جلو برداشتم... پاچه های شلوارم خیس شده بود... اهمیتی ندادم و جلوتر رفتم... پشت سر رادوین و ایسادم... رادوین چند قدم دیگه به جلو برداشت... حالادیکه آب از زانوهایم بالاتر رفته بود... به سمتم برگشت و روبروم و ایساد... لبخندشیطونی روی لبش نقش بسته بود... گفت: کاملاً مطمئنم!!... داشتم می گفتم... اون رهاخانوم همچین یه نموره خل و چل قصه ماخیلی رادوین بیچاره رو اذیت می کرد!! رادوینم که مظلوم، هیچی بهش نمی گفت... پوفی کشیدم و گفتم: رادوین؟؟ مظلوم؟! زرشک...

توجهی به حرفم نکرد و ادامه داد:

– رها همش رادوین و اذیت می کرد و واسه آزار دادنش نقشه می کشید... روزها و ماه هابه همین منوال گذشت و گذشت تا اینکه... بنابه دلیل ودلایلی رها شد همسایه رادوین... همسایه یه پسر مودب و...

پریدم وسط حرفش و به نفس نام بردم:

– آقا، نجیب، سربه زیر، خوش تیپ، خوش قیافه، خوش هیكل، خوش اخلاق و خلاصه کاملاً تیکه... سرخوش خندید و گفتم: کاملاً درسته!!... رها شد همسایه رادوین... خیلی رادوین و اذیت می کرد حتی رادوین و مجبور کرد که تو پایان نامه اش کمکش کنه...

پوزخندی زدم و گفتم: مجبورش کرد؟؟ چرا راستش و نمیگی؟؟!! مگه این رادوین نبود که رهارو مجبور کرد بیاد خونه اش و اسش غذا بپزه!!?

اهمیتی به من نداد و گفتم: داشتم می گفتم... رها رادوین و مجبور کرد که کمکش کنه... همش بهش زور می گفت... بهش می گفت گودزیلای شکموی دختر باز خودشیفته... همش اذیتش می کرد... رادوین بیچاره خیلی از دست کارای رها زجر می کشید... باتمسخر گفتم: الهی... بیچاره رادوین...

– خلاصه چند ماهی به همین منوال گذشت تا اینکه... رها رادوین و مجبور کرد که باهاش بره شمال...

بانگشت اشاره به خودم اشاره کردم و متعجب گفتم: رها رادوین و مجبور کرد که باهانش بره شمال؟
سری به علامت تایید تکون داد...

- در طول سفر رهاخیلی رادوین واذیت کرد... حتی یه بار رادوین و مجبور کرد که کولش
کنه!! رادوین بیچاره هم از بس بچه مظلومی بوده چی نمی گفت... رها بازم اذیتش می کرد... یه روز
صبح روسرش آب ریخت و بیدارش کرد... رادوین بازم چیزی نگفت اما...
لبخند شیطونی زد و ادامه داد:

- خب هر کسیم یه آستانه تحملی داره دیگه... بالاخره کاسه صبر رادوین لبریز شد و...
پوفی کشیدم و کلافه گفتم: و؟؟!!

لبخند شیطون روی لبش پررنگ تر شد... خم شد و دستاش و تا آرنج کرد تو آب... و!!! این چشمه؟؟ رسماً
دیوونه شد رفت قاطی باقالیا!! چرا خم شده و دستاش و کرده تو آب؟؟
و ایسا ببینم... وقتی یکی اینجوری دستاش و می کنه تو آب و روبروی یکی دیگه و ای میسه یعنی
اینکه... یعنی اینکه می خواد روش آب بریزه؟؟ وای نه!!!

چشمکی بهم زد و قبل از اینکه بتونم عکس العملی از خودم نشون بدم، روم آب خالی کرد... همون
طوره که روم آب می ریخت گفت: و رادوین تصمیم گرفت یه گوش مالی درست و حسابی به رها بده...
تمام هیکلم خیس شده بود... حتی تو گوشام آب رفته بود!! دیگه راهی برای فرار نداشتم پس باید
می موندم و جلوی رادوین و ای میستادم... البته منم بدم نمیومد یه ذره آب بازی کنم...

خندیدم و دستام و کردم تو آب... رادوین چند قدم به عقب رفت... به سمتش رفتم و یه عالمه آب
روش خالی کردم... تمام هیکل رادوینم خیس شده بود...

خندیدم و گفتم: من بمیرم واسه این آق رادوین مودب، آقا، نجیب، سربه زیر، خوش تیپ، خوش
قیافه، خوش هیکل، خوش اخلاق و خلاصه کاملاً تیکه که انقد مظلوم تشریف داره!!
سرخوش خندید و گفت: خدانکنه...

دوباره دستاش و کرد تو آب و شروع کرد به آب ریختن روی من... منم روش آب ریختم... انقد روی هم دیگه آب ریختیم که جفتمون خیس خالی شدیم...

چند دقیقه بعد از سر و رومون شُرشر آب چکه می کرد!!

همه هی کلم خیس شده بود... حتی لباس زیرم خیس شده بود!!

دیگه نا نداشتم تکون بخورم... رادوین اما انگار هنوز جون داشت!

دوباره خم شد و دستاش و کرد تو آب... خواست روم آب بریزه که دستام و به علامت تسلیم بالابردم... بی رمق گفتم: آقا من تسلیم... دیگه نمی تونم... بسِه.

شیطون گفت: مطمئنی که تسلیمی!؟

سری به علامت تایید تکون دادم...

- پس یعنی شکستت و قبول می کنی؟

دوباره سرم و به علامت تایید تکون دادم...

- و اینم قبول می کنی که من برنده شدم؟؟

سرم و تکون دادم و نالیدم:

- آره بابا... آره!!

خندید...

پوفی کشیدم و روم و ازش برگردوندم... در حالیکه به سمت ساحل قدم برمی داشتم، گفتم: من میرم خونه...

این و که گفتم، یهو صدای شالاپ شالاپ آب به گوشم خورد... انگار یه کسی داشت پشت سرم می دوید... و!!! این شخص اسکل کسی نمی تونه باشه جز رادی خره ولی آخه رادوین برای چی داره می دوه!؟

متعجب به سمت رادوین چرخیدم و دهن باز کردم تا چیزی بگم که یهو رادوین به سمتم خیز برداشت و بایه دستش سرم و بادست دیگه اش پاهام و گرفت از روی زمین بلندم کرد!! من و گرفت تو بغلش... سرم و گذاشت روی شونه اش و دست چپش و دور کمرم حلقه کرد و دست راستش و دور پاهام... سرش و سمت گوشم خم کرد و شیطون گفت: کجا؟؟ من هنوز اون بلایی که تو کوه سرم آوردی و تلافی نکردم!!

و سرخوش خندید و همون طور که من و تو بغلش گرفته بود، به سمت ساحل رفت...

اون قدر توشوک بودم که حتی پلک هم نمی زد...

این چرا همچین کرد؟! و او!! چرا من و بغل کرده؟؟ چی گفت؟! تلافی؟! تلافی کدوم کار؟! تلافی اینکه تو کوه مجبورش کردم کولم کنه؟ وای نه... یعنی می خواد چیکار کنه... خدایا خودت به دادم برس... نکنه می خواد به اسم تلافی کردن کارای خاک بر سری بکنه؟ نه بابا رادوین بیچاره اهل کارای خاک بر سری نیست... دیدی بود!! تواز کجا این گودزیلا رومی شناسی؟ آخه مگه لب دریا میشه کارای خاک بر سری کرد؟ چرا نمیشه؟ اهرجایی برای انجام کارای خاک بر سری مکانه!! وای خدا... نکنه واقعا حدسم درست باشه؟؟

باترس آب ذهنم و قورت دادم... سرم و بردم زیر گوش رادوین و با تنه پته گفتم: می خوام... می خوام تلا... تلافی کنی؟! چی... چیکار می خوام بکنی؟

خندید و گفت: حالامی فهمی...

و باگفتن این حرف، به ساحل رسید...

وای! یعنی چی که حالامی فهمی؟! نکنه واقعا فکرای شیطانی در سر داره؟! ای وای... حالامن چیکار کنم؟؟

دستم و به سمت گوشش دراز کردم و گوشش و پیچوندم... تنها فکری که اون لحظه به ذهنم رسید همین بود!!

همون طور که گوشش و می پیچوندم، گفتم: یعنی چی حالامی فهمی؟ هان؟!؟

در حالیکه قیافه اش از درد مچاله شده بود، گفت: هیچی بابا... آی... آی گوشم!! گوشم و ول کن...

- تانگی می خوای چیکار کنی ول نمی کنم...

- هیچی...هیچی به جونه رها...

- الکی جونه من وقسم نخور!! بگو می خوای چیکار کنی؟! ازود. تند. سریع

- تو گوشم و ول کن بهت میگم...

باشک و تردید گفتم: واقعا میگی؟!!!

سری تکون داد و کلافه گفت: آره بابامیگم... ول کن اون بی صاحب و از جا کندهش دختر!!

گوشش و ول کردم...

نفس راحتی کشید و در حالیکه گوشش و می مالید، زیر لب گفت: اوف... مرض داری؟!!!

پشت چشمی براش نازک کردم و چیزی نگفتم...

به سمت تخته سنگ کنار ساحل رفتم و من و گذاشت روش... خودشم روی تخت

سنگ، کنار من، نشست... آب از لباسای خیس من چکه می کرد و تخته سنگ و خیس کرده بود...

نگاهی به رادوین انداختم تا ببینم خیال داره بگه می خواد چیکار کنه یانه... نگاهش روی آسمون

ثابت بود... نگاه خیره رادوین باعث شد که منم به آسمون خیره بشم... خورشید در حال غروب

کردن بود... آسمون یه ترکیب قشنگ از رنگ بنفش و قرمز و نارنجی شده بود... خیلی زیبا بود... محو

تماشای آسمون شده بودم... رادوینم بدون هیچ حرفی به آسمون خیره شده بود... جفتمون

در سکوت نگاهمون و دوخته بودیم به یه خورشید بی رمق توی آسمون روبه افول...

رادوین زیر لب گفت: خیلی قشنگه...

- آره...

هر دو مون محو تماشای اون غروب زیبا بودیم...

دوباره سکوت بینمون حاکم شد...

طولی نکشید که رادوین سکوت بینمون وشکست... بالحن عجیبی که تا اون روز از رادوین نشنیده بودم، صدام کرد:

- رها...

نگاهم نمی کرد... نگاهش به آسمون بود... منم همین طور...

زیر لب گفتم: بله؟؟

- یه قولی بهم میدی؟!

این و که گفت، نگاهم واز آسمون گرفتم و دوختم به چشمای عسلیش... چشمای خوش رنگی که حالا زیر نور کم جون وبی رمق خورشید خیلی زیباتر از قبل بودن... با تعجب گفتم: چه قولی!!
نگاهش واز آسمون گرفت وزل زد به چشمای من... لبخند محوی روی لبش نقش بسته بود... زیر لب گفت: قول میدی که دشمنی بینمون و برای همیشه تموم کنیم؟ قول میدی که باهام صمیمی بشم... عین دو تا دوست؟ دو تا دوست که همیشه هم دیگه رو میفهمن؟! دو تا دوست که همیشه همه چیزشون و به هم میگن؟ دو تا دوست واقعی؟!!

دوست؟! من با رادوین؟! من با گودزیلا دوست بشم؟! اما باهام دوست بشیم؟! دو تا دوست واقعی؟! باید به دشمنیمون خاتمه بدیم؟! اصلا مگه دشمنی بینمون هست که بخوایم بهش خاتمه بدیم؟! من دیگه با رادوین دشمن نیستم... نیستم... این و مطمئنم. اما در مورد دوستی... من فکرمی کنم که ما خیلی وقته باهم دوستیم... نه تنه ا دیگه دشمنی بینمون وجود نداره بلکه یه صمیمت و دوستی هم این وسط به وجود اومده... از کجا و چجوریش ونمی دونم ولی آروم آروم و کم کم باهم صمیمی شدیم، به هم اعتماد کردیم، واسه هم درد و دل کردیم... ما دیگه دشمن نیستیم بلکه خیلی وقته که باهم دوستیم...

رادوین که سکوت من و دید، خندید و گفت: معنی این سکوت چیه؟ اقول میدی؟

لبخندی زدم و چشمام ویه بار باز بسته کردم که یعنی آره... به حرفم اطمینان داشتیم... مطمئن بودم که می تونم سر این قول و ایسم و برای همیشه رادوین و به عنوان یه دوست قبول کنم... خودمم می

تونم دوست خوبی برای رادوین بشم... گذر زمان این وبهم ثابت کرده... بهم ثابت کرده که مامی
تونیم باهم صمیمی باشیم... عین دوتادوست...

رادوین انگشت کوچیک دست راستش وبه سمتم دراز کرد... زل زدم به انگشتش... انگشت؟! امی
خوایم انگشت بدیم؟! نکنه این دفعه ام مثل دفعه قبل بزنه زیر قولش?!?

نگاهم واز انگشتش گرفتم وخیره شدم به صورتش... لبخندمهربونی روی لبش نقش بسته
بود... نگاهم روی چشمش ثابت موند... انگار ازچشمام حرف دلم وخوند چون گفت: این دفعه دیگه
قولم قوله...

خندیدم... خندید...

انگشت کوچیک دست راستم وبه سمت انگشتش دراز کردم وبهش قول دادم... انگشتامون
دورهم حلقه شده بود... مابه هم قول داده بودیم... مابه هم قول دادیم که برای همیشه باهم صمیمی
باشیم... درست مثل دوتادوست.

لبخندزدم... روی لب رادوینم لبخندی نقش بسته بود... یه لبخندقشنگ...

زل زده بودیم به چشمای هم دیگه... لبخندامون پررنگ ترشد... کم کم حلقه انگشتامون شل وشل
ترشد وبعد کاملا بازشد... رادوین نگاهش وازمن گرفت وخیره شدبه آسمون... لبخندروی لبش
خودنمایی می کرد... زیرلب گفت: هیچ وقت فکرنمی کردم ستاره ای پیدا بشه که ازجنس ماه
باشه... ستاره ای که بابقیه فرق داره... یه ستاره متفاوت ازجنس ماه... ستاره ای که می تونه باماه
دوست باشه...

نگاهی به ساعت انداختم... ساعت ۵ صبحه!!

امروز صبح با صدای جیغ و داد و فریاد ارغوان بیدار شدم... به زور من و بیدار کرد و مجبورم کرد که
 وسایلم و جمع کنم... الانم همه باهم توماشین رادوین نشستیم و داریم برمی گردیم
 تهران... مسافرت عالی بود فقط حیف که خیلی کوتاه بود... درسته زور زورکی به این سفر اومدم ولی
 زور زورکیم ازش دل کندم!! دلم می خواست بیشتر بمونم... دلم نمی خواست دوباره به تهران
 برگردم و درگیر روزمرگی و روزهای تکراری بشم.

خمیازه ای کشیدم و نگاهی به صندلی های عقب ماشین انداختم... ارغوان و امیر جفتشون روی
 صندلی ماشین ولوشده بودن و خواب هفت پادشاه می دیدن!!

دوباره خمیازه کشیدم و نگاهم واز اونا گرفتم... سرم و به سمت رادوین چرخوندم و زل زدم
 بهش... درهرثانیه به خمیازه می کشید بعد چشماش و می مالید... بیچاره کلی زور میزد تا چشماش
 بسته نشه و بتونه رانندگی کنه... خمیازه ای کشیدم و گفتم: خسته ای بزنی کنار من می شینم!!
 خندید و درحالیکه خمیازه دیگه ای می کشید گفت: نه ممنون دستت درد نکنه... درحالت عادی به
 رانندگی تواعتباری نیست دیگه وای به حال الان که توهیپروت سیرمی کنی!!
 دوباره خمیازه ای کشیدم و گفتم: هر جور راحتی.

وسرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم... خواستم بخوابم که یهو به چیزی یادم
 اومد...

چشمام و باز کردم و تیکه سرم واز صندلی برداشتم... باچشمای خواب آلود و پف کرده ام به رادوین
 خیره شدم و گوشیش واز جیبم بیرون آوردم... گوشه و به سمتش گرفتم و خمیازه کشان
 گفتم: دستت طلا... مرسی از اینکه گوشیت و دادی بهم... سیمم واز توش در آوردم. کیارش بابا
 حاضر و آماده در اختیار شما!!

خندید و بالحنی که خواب آلودگی توش موج میزد، گفت: حالا چه عجلیه؟! دستت باشه من که
 لازمش ندارم...

دوباره خمیازه کشیدم و گوشیش و گذاشتم روی داشبرد... گفتم: چرا بابا لازمش داری... از دیروز
تاحالا گوشیت خاموشه... دوس دخترای بیچاره ات نگرانت شدن!! زنگ بزن از نگرانی در بیار بندگان
خدارو.

پوزخندی روی لب رادوین نقش بست... زیر لب گفت: همشون برن گم شن.

وباحرص دنده رو عوض کرد...

وا!! اینم خله ها!! اگه انقد ازدوست دختراش بدش میاد خب واسه چی باهاشون به هم نمی
زنه؟؟ اصلا چرا از اول بهشون پیشنهاد رفاقت داده که حالا عین هونه خر تو گل گیر کنه!! چه می
دونم... رادوینه دیگه خله!!

خدابه این نیمچه آدم یه عقلی عطا کنه وبه مام یه پولی بده بلکم بتونیم یه گوشی معمولی
بخریم...

سرم وبه پشتی صندلی تیکه دادم دوباره خمیازه کشیدم... چشمام وبستم وطولی نکشید که خوابم
برد...

- رها عزیزم... پاشو... رها جان... بیدار شو رسیدیم. جانم!!؟ این آقای لطیف وباشخصیت کیه که هی
من ومورد لطف قرار میده وعزیزم وجانم میداره تنگ اسمم!!؟ من یه همچین شخص مهربون رو
سراغ ندارم! هرکی دور وبر منه خشنه... این کیه!!؟ البته زیاد مهم نیس که طرف کیه! مهم اینه که
من چقدر خوابم میاد... بیخیال این حرفا! خواب وبچسب!!!

دوباره صداس به گوشم خورد:

- رها... پاشو دیگه عزیزم... رها... رسیدیما!! پاشو بیابریم توخونه ات بخواب...

دستی رو روی شونه ام حس کردم که سعی داشت بیدارم کنه...

ولی من دلم نمی خواد بیدار شم... بابامن خوابم میاد... بذار بخوابم...

- رها... رها جان...

همون طور که چشمام بسته بود، زیر لب گفتم:

- خوابم میاد...

طرف بالحن مهربونی گفت: پاشو عزیزم... می دونم خوابت میاد ولی پاشو برو خونه ات

بخواب... اینجا توماشین که همیشه...

پلک هام بدجور سنگین شده بود...

دیگه نمی فهمیدم طرف چی میگه... گور بابای طرف... خواب و بچسب...

چشمام گرم شد و رفتم تو حالت خواب و بیداری... یه سری صداهای مبهم و گنگ می شنیدم ولی

نمی فهمیدم چی میگن و معنیشون چیه... اهمیتی به اون صداهانمی دادم و سعی می کردم

بخوابم...

همین جوری تو حالت خواب و بیداری بودم و دیگه داشتم کپه ام و می داشتم که یهو حس کردم

روی هوام... ای بابا!! اینجا چه خبره؟! چرا مه و خورشید و فلک و ابر و باد و این یارو دست به دست هم

دادن و می خوان من از خواب بیدار کنن!؟

به ناچار چشمام و باز کردم تا ببینم چه خبره...

همین که چشمام و باز کردم نگاهم روی یه جفت چشم عسلی ثابت موند...

ای!! این که رادی گودزیلای خودمونه بابا... ولی چقدر مهربون شده بود!! رادوین و این همه مهربونی

بعیده بابا!... خیلی خشن تراز این حرفا بود.

و ایسا ببینم... گذشته از مهربون شدن ناگهانی رادی، من الان چرا رو هوام؟! چرا بدون هیچ زحمتی

دارم از پله های ساختمون خونه ام میرم بالا!؟!!

نگاهی به دستای رادوین که دورم حلقه شده بودن انداختم و جواب سوالاتم و گرفتم... سرم روی

سینه رادوین بود...؟! رادی من وبغل کرده؟؟ چرا اون وقت؟! اصلا چرا یه دفعه انقد باهام مهربون

شده وهی جانم و عزیزم می چسبونه به اسمم؟

بوی عطر تلخ و خوش بوی رادوین بدجور مستم کرده بود... باولع عطرش و بوکشدم... گوربابای چرا
وچیه وچی شد!! عطر و بگل رادوین و بچسب بابا...

سرم و بیشتر به سینه رادوین فشار دادم و خودم و کاملاً چسبوندم بهش... لامصب بدنش از صد تا
پتوam گرم تره!! نفس عمیقی کشیدم و یه لبخندنشست روی لبم... چشمام و بستم... تنها صدایی که
اون لحظه به گوشم می خورد، صدای ضربان قلب رادوین بود... گوشم و سپردم به صدای منظم
قلبش...

دوباره نفس عمیقی کشیدم و عطر رادوین و بو کشیدم... این عطر مست کننده ترین عطریه که تا به
حال به مشامم خورده... عطر تلخش بدجور آدم و مست می کنه، مخصوصاً حالا که با آغوش گرمش
همراه شده...

تمام وجودم لبریز از یه آرامش عجیب شده بود... آرامشی که خیلی وقت بود دنبالش
بودم... آرامشی که حس می کردم با دور شدن از آغوش خونواده ام، گمش کردم... حالا حس می کنم
این آرامش و پیدا کردم... من آرامش گم شده ام و پیدا کردم... اینجا... تو بگل رادوین!!

لبخندم پررنگ شد... سرم و بیشتر به سینه رادوین فشار دادم... بعد از مدت ها، برای اولین
بار احساس آرامش می کنم... پلک هام بدجور سنگین شده بود... به جز حضور رادوین و بوی عطر
تلخش و صدای ضربان قلبش هیچ چیز دیگه ای رو حس نمی کردم... تو آغوش گرم و خوش بوی
رادوین غرق شده بودم...

چیزی نمونده بود که به خواب برم که یهو حس کردم از آغوش رادوین جدا شدم... حالا به جای
آغوش رادوین روی یه جای گرم و نرم بودم...

ای وای... آخه چرا؟! من آغوش رادوین و دوست داشتم... چیزی نمونده بود که خوابم ببره... آخه چرا
من و از بگلش بیرون کشید؟!!

دلَم می خواست چشمام و باز کنم و ببینم رادوین چرا من و از آغوشش جدا کرده ولی خب خدایی
حسش نبود!! گیج و مَنگ خواب بودم و حس تنبلی مزمنی که داشتم بهم این اجازه رو نمی داد که
چشمام و باز کنم... بیخیال بگل رادوین بابا... حوصله باز کردن چشمم رو هم ندارم... اینجا که زیاد

باشه باشه اوکی...

تق!!!

صدای چی بود؟!!

با صدایی که به گوشم خورد چشمام به صورت اتوماتیک باز شد و توجام سیخ نشستم... چشمام شده بود قده دوتا هلو... تو شوک بودم!! این صدایی که من شنیدم، صدای چی بود؟!! چقد شبیه بسته شدن در بود... در؟!!

طی یه حرکت انتحاری پتو روازروی خودم کنار زدم و سیخ و ایسادم!! به حالت دوبه سمت در ورودی خونه رفتم...

آه... این که بسته اس!!! کی این وبست؟!! رادوین دیگه... رادوین؟!! آره خب کس دیگه ای به جز اون تو این خونه نبود...

نگاهم وازدر گرفتم و سرم انداختم پایین... پوفی کشیدم وزیرلب گفتم: اینجا چه خبره؟!!

یهو نگاهم روی چمدونی که باخودم برده بودمش شمال ثابت موند... چمدون کنار در بسته خونه ام جای گرفته بود... این که تو صندوق عقب ماشین رادوین بود... اینجا چیکار می کنه؟!! یعنی رادوین آوردنش بالا؟!! خب آره دیگه... کس دیگه ای به جز خوده رادوین که سوئیچ ماشینش و نداره... پس یعنی... پس یعنی اینکه رادوین از پارکینگ تا اینجا من وبغل کرده و بعد من و گذاشته روی تخت وروم پتو کشیده؟!! بعدم پیشونیم وبوسیده؟!! بعد این چمدونه روهم رادوین از توی صندوق عقب ماشینش بیرون آورده و گذاشتش اینجا؟!! جونه رها؟!! رادوین تمام این کارارو کرده؟

اون لحن لطیف و پرمحبت، اون آغوش، اون دستی که روی من پتو کشید، اون لبی که پیشونی من وبوسید، اون کسی که چمدونم و آورد بالا... همه و همه متعلق به رادوین بود؟!!

زرشک!!! مثل اینکه ان توهومات فانتزی من تمومی نداره...

دختر چرا چرند میگی؟!! رادوین برای چی باید یهویی انقد باتومهر بون بشه؟!! اصلا واسه چی باید بیاد توروماچ کنه؟؟

اصلايه چيزی...شاید تمام این مدت داشتی خواب می دیدی و توهپروت سیرمی کردی...آره...این منطقی تره...آره بابا!!اون حرکات جنتل منشانه از رادوین بسی بعیده...حتما خواب دیدم...ملت خواب می بین مام خواب می بینیم...ای خدا...این همه توهم تو بیداری میزنم بَسَم نبود که جدیداً توهم زدن تو خوابم بهم عنایت کردی!!؟

پوفی کشیدم وچشمام و مالیدم...خمیازه ای کشیدم و به سمت اتاق رفتم...نگاهی به لباسام اندختم...هنوز لباسای بیرون تنم بود...لباس راحتی پوشیدم و خودم و پرت کردم روی تخت و چپیدم زیر پتو...

چشمام وبستم و این دفعه برعکس دفعه های قبل، خیلی زود خوابم برد...

درینگ درینگ درینگ

زهرمارو دیرینگ!!دیرینگ تو حلقه...دیرینگ بخوره تو مَلا جِت...

آه!!!!الانم وقت زنگ زدن بود؟!اصلا کدوم خری زنگ خونه من وزده؟خب معلومه دیگه رادوین!!کس دیگه ای که به جزاون نمیاد پیش تو...

رادوین می کشتمت!!راوین شَقِه شَقِه ات می کنم!!

درینگ درینگ درینگ

صبر کن اومدم...اومدم که بکشتم...اومدم...

بی حوصله و کلافه از روی تخت بلند شدم و به شال انداختم سرم...به سمت در ورودی خونه دویدم...سگرمه هام بدجور توهم بود...دندونام و روی هم فشار می دادم...دلَم می خواد درو باز کنم جفت پا برم تو حلقه رادوین!!پسره بی شعور...مگه نمی دونی من خوابم؟!اَهروقت کسی من واز خواب بیدار کنه اون روی سگم بالامیاد!!!!الانم روی سگ من بدجور بالا اومده...خودت و برای نبرد پیش رو آماده کن رادی خره...

وای...همچینی گفت سفرخوش گذشت که آب شدم رفتم تو زمین!!! معلوم بود داره به قضیه کیارش
 مامان وبابا فکرمی کنه...فکرکنم فهمیده که همه چی زیر سر من بوده و رادوین تقصیری
 نداشته...به گمونم دلش می خواد خفه ام کنه.

خنده مصنوعی کردم و برای اینکه فکرش و منحرف کنم، گفتم: بله... جای شما خالی. جاتون خیلی
 زرد بود...

دوباره چشماش گرد شد... با تعجب گفت: زرد؟!؟!!

مگه نمیگن جاتون خیلی زرد بود؟! نمیگن؟! جونه رهانمیگن؟

ای وای خاک به سرم...

لبخند ملیحی زدم و تاسو تیم و جمع کنم... گفتم: نه ببخشید... قرمز...

- قرمز؟!؟!!

دستی به گردنم کشیدم و بادست دیگه ام سرم و خاروندم...

وای خدایا... ای داد بیداد!! من چرا جدیداً انقد خنگ شدم؟! چرا هی دارم جلوی خانواده رستگار
 سوتی میدم؟! اون سوتیایی که تو کوه جلوی رادوین دادم بسم نبود که حالا باید جلوی رعنا جونم
 سوتی بدم؟!؟!!

ای وای... حالا این جمله درستش چیه؟! جاتون خیلی چی بود... زرد بود قرمز بود چی بود؟! وای
 من هول شدم... می دونستما... میگن جاتون خیلی... خیلی... خیلی...

رعنا جون لبخند ملیحی زد و گفت: عزیزم میگن جاتون خیلی سبز بود...

سبز؟! وای آره میگن سبز... هول شدم و گرنه می دونستما!!!

خنده مصنوعی سردادم و برای ماست مالی کردن گفتم: بله... درستش همون سبزه ولی
 راستش... راستش...

رعنا جون خندید و گفت: راستش؟!؟!!

- راستش... نه که جای خالی شما خیلی تو چشم بود، از اون جهت عرض کردم زرد و قرمز... من هر جا رو که نگاه می کردم جای خالی شما حس می شد... واسه همین گفتم قرمز!! نه که قرمز رنگ تو چشمیه!! بعدم گفتم زرد چون... می دونید همچینی انگار جای خالیتون وباماژیک زرد، های لایت کرده بودن... زرد و قرمز قاطی بود دیگه... شما ببینید وقتی یه چیزی رنگش قرمز باشه و تازه های لایت هم بگیرین روش دیگه چی میشه!!!

با این حرفم رعنا چون از خنده ترکید... بین خنده هاش گفت: خیلی بامزه ای رها جان... خیلی...

این چرا انقد شبیه رادوین می خنده؟! اصلا وقتی می خنده انگار خوده رادوینه فقط تغییر جنسیت داده زن شده! رادوینم هر وقت از دست کارای من خنده اش می گیره، اینجوری می خنده و بین خنده هاش میگه "رها خیلی... خلی... خیلی..."

منظور رعنا چونم همون بود دیگه فقط یه ذره همچین با ادب تر از پسرش گفت... مادر و پسر کِرِ همَن!!!

به خنده اش خاتمه داد و زل زد تو چشمام... بالحنی که نگرانی توش موج میزد، گفت: اومده بودم به رادوین سر بزنم... (به در بسته خونه رادوین اشاره ای کرد و ادامه داد:) ولی هرچی زنگ میزنم کسی درو باز نمی کنه... گوشیشم از دیروز تا حالا خاموشه... نگرانش شدم... امروز صبحم به شرکتش زنگ زدم امیر گفت که خیلی وقته از شمال برگشتیم ولی رادوین هنوز نیومده شرکت. خیلی نگرانشم رها جان. تو ازش خبری نداری عزیزم؟!!

پسره بی فکر... ماما بیچاره اش نگرانش شده... خب به ننه ات بگو می خوام کجایی که انقد نگران نشه دیگه!!

لبخندی زدم و بالحنی که سعی می کردم آرامش بخش باشه گفتم: نگران نباشید رعنا چون... امروز صبح باهم از شمال برگشتیم... احتمالا یه کار فوری واسه آقا رادوین پیش اومده که شماروبی خبر گذاشتن... وگرنه آقا رادوین خیلی پسر بامسئولیتین... حتما وقت نکردن که بهتون خبر بدن... زرشک!!!

آقا وُسع من در همین حده دیگه... بهتر از این نمی تونستم حرف بزنم... چه کلاسیم واسه رادوین گذاشتم... آقا رادوین!!! مجبور بودم بهش بگم آقارادوین تار عناجون پی به صمیمیت بین مانبره...

نگاهم و دوختم به چشمای عسلی رعناجون... نگرانی توچشماش موج میزد... خب بیچاره مادره دیگه نگران بچشه... الهی سنگ قبرت وبشورم رادوین!! ببین مامانت وچقد نگران کردی... گناه داره طفلی....

دستم و گذاشتم روی شونه رعناجون... در حالیکه به داخل خونه هدایتش می کردم، مهربون گفتم: آقارادوین هر جاباشن بالاخره پیداشون میشه... فعلا شما تشریف بیارید داخل، یه چایی شربتی چیزی بخورید تا آقارادوین بیان. یه ذره که منتظر بمونید حتما پیداشون میشه... بفرمایید... لبخندی زد و گفت: مزاحمت نمیشم دخترم...

- مزاحم چیه شما مراحمید... بفرمایید تو... یه ذره میشینیم کنار هم گل میگیریم و گل می شنویم تا آقارادوین تشریف بیارن.

وبهش مهلت ندادم که مخالفتی بکنه و به داخل خونه هدایتش کردم... رعناجون لبخند مهربونی تحویلیم داد و بعد از در آوردن کفشاش، وارد خونه شد... درو بستم و راهنماییش کردم تا روی مبل بشینه...

نگاه گذرایی به حال انداختم...

خداروشکر همه چی مرتبه!!! قبل از اینکه برم شمال یه دستی به سروگوش خونه کشیدم تا به هم ریخته نباشه... با این همه سوتی که من جلوی رعناجون دادم، دیگه همینم کم مونده بود که خونه ام بازار شام باشه!!

رعناجون که روی یکی از مبل نشست، منم به سمت آشپزخونه رفتم تا یه چیزی بیارم بذارم جلوی رعناجون ازش پذیرایی کنم...

در یخچال وباز کردم... وای!!! خاک تو سرم... کوفتم نداریم...

حالا چیکار کنم؟! بدبخت شدم... اوضاع خیلی خوبه لحظه به لحظه داره بدترم میشه...

چیکار کنم؟! چه خاکی بریزم تو سرم؟...

آهان... یافتم!!!

به سمت رعناجون رفتم و بالبخندی روی لبم گفتم: ببخشید رعناجون... امروز که از سفر برگشتیم رفتم یه سری خرید کردم چون خسته بودم و حوصله نداشتم که بیارمشون بالا، گذاشتمشون تو ماشین... برم بیارمشون از تون پذیرایی کنم.

مهربون گفت: نمی خواد خودت وبه زحمت بندازی گلم... پذیرایی نمی خواد!! بشین عزیزم.

شالم و روی سرم مرتب کردم و گفتم: نزنید این حرف و... آقا رادوین از دستم ناراحت میشه اگه بفهمه مادرش اومده اینجا و من ازش پذیرایی نکردم. من الان میام ببخشید...

وبه سمت در ورودی رفتم... دستم وبه سمت جاکلیدی دراز کردم و کلید خونه رادی خره و سوئیچ ماشینم برای احتیاط برداشتم تا یه وقت بعداز رفتنم، رعناجون بادیدن سوئیچ روی جای کلیدی، نفهمه بهش دروغ گفتم... از خونه بیرون زدم و درو بستم...

به سمت درخونه رادوین رفتم و با احتیاط کامل کلید و انداختم توقفل... تمام تلاشم وبه کار بسته بودم که صدای بلندی ایجاد نکنم تا رعناجون از قضیه بویی نبره... با هزار تابدبختی وجون کندن، در با صدای تقی باز شد... نگاهی به در بسته خونه ام انداختم... اوف... خداروشکر صدای بلندی ایجاد نکرد که ننه رادوین بفهمه!!!

بادقت و احتیاط وارد خونه شدم... ای توروحت رادوین!! مثل همیشه خونه ات کثیف وبهم ریخته اس...

همون طور که دقت می کردم پام نره روی وسایل و کاغذای آقا که روی زمین پخش و پلابودن، به سمت آشپزخونه رفتم... خداکنه میوه داشته باشه... وای خدایا خواهش می کنم... خدایایه کاری کن که آبروم جلوی رعناجون نره... خواهش می کنم کمکم کن... خواهش...

دریخچال وباز کردم و...

بادیدن میوه ها و شیرینی که تو یخچال بود ذوق زده شدم!!!

ایول به تورادی خره!! دمت جیز که این یخچال خوشگلت وُپر کردی...اگه تو این یخچالت وُپر نکرده بودی، الان من شرفِ نداشته ام جلوی رعناجون نفله می شد...خودت که می دونی رادوین...من اینارو واسه خودم نمی خوام، واسه ننه خودت می خوام!!من وببخش...مرسی.

وباذوق دست دراز کردم وپلاستیکای پراز میوه وجعبه شیرینی وازیخچال بیرون آوردم...دریخچال وبستم وبه سمت درورودی رفتم...بادقت تمام ازخونه خارج شدم ودررو طوری بستم که کمترین صدای ممکن رو ایجاد کنه...

نگاهی به در بسته خونه ام انداختم...ایول!!!ازقضیه خبردار نشد...

به سمت درخونه ام رفتم و زنگ زدم...

طولی نکشید که رعناجون دروباز کرد...لبخندی بهش زدم وباجشمام به پلاستیکاجعبه شیرینی توی دستم اشاره کردم...لبخندی زدو ازجلوی در کنار رفت...وارد خونه شدم وکلید خونه رادوین وسوئیچ ماشین وبه جاکلیدی آویزون کردم.به سمت آشپزخونه رفتم...رعناجونم به سمت مبل رفت ونشست...

طولی نکشید که میوه ها وشیرینیا روتوی ظرف چیدم وبه کمک چایی ساز چایی درست کردم...سینی چایی وظرف شیرینی به دست از آشپزخونه خارج شدم...سینی وظرف توی دستم وجلوی رعناجون،روی میزعسلی، گذاشتم وظرف میوه وپیش دستی هاش رو هم آوردم...
نفس راحتی کشیدم وکنار رعناجون،روی مبل،نشستم.

لبخندمهربونی بهم زدوگفت:زحمت کشیدی دخترم.

- این چه حرفیه؟رحمت بود... (به میزعسلی اشاره کردم وگفتم:):بفرمایید ازخودتون پذیرایی کنید...

عجب آدم خبیثی هستم من!!! دارم از میوه وشیرینی بچش وبه خوردش میدم تازه تعارفم می زخم بهش!

رعناجون نگاهش وازمن گرفت ویه شیرینی وبرداشت ومشغول خوردن شد...

نگاهی به میوه ها کردم...

بین چه میوه هایی هم خریده این رادی خره!!!

هلو، سیب، خیار، انگور، شلیل...

نکنه مهمون داره و اینارو برای مهمونش خریده؟! وای... حالا اگه بفهمه من همه خریداش و برداشتم چیکارم می کنه؟! اون اصلا غلط می کنه کاری بامن بکنه... من که این میوه هارو برای خودم نمی خوام... دارم از ننه اش پذیرایی می کنم...

- سلیقه خوبی داری دخترم! اینجارو خیلی قشنگ چیدی... دکوراسیون عالی به خونه دادی...

زرشک!! سلیقه چیه؟! دکوراسیون کجا بود؟! منه بدبخت برعکس همه مهندسای معماری دکوراسیون دادنم به خونه در حد صفره... اینجارو هم به سلیقه سارا چیدیم بابا...

با این حال لبخندی زدم و گفتم: شمالطف دارین...

شیرینیش و که خورد، روش و کردبه من و گفتم: عزیزم جات اینجا خوبه؟! مشکلی نداری؟

- نه خدا روشکر. همه چی خوبه...

- داداشم بهم سفارش کرده که بهت بگم هرچی خواستی و نیاز داشتی به رادوین بگو... اصلا توام بچه من چه فرقی می کنه گلم؟! هر چیزی خواستی به رادوین بگو... یه وخ تو رودروایسی نمونی نگي ها... رادوین مسئولیت مراقبت از تورو به عهده گرفته باید تاتهشم پاش وایسه.

لبخندش میگنی زدم و چیزی نگفتم...

عجب خونواده مهربونی دارن... اون ازدایی رادوین که اونقد کمکم کرد، اون از زنداییش که هی هی واسم غذا میاورد و بهم می رسید، این از مامانش که انقد به فکره و اونم از خودش که در تمام این مدت پشتم بوده و هیچ وقت تنهام نداشته...

- رادوین پسر خوبیه... مهربونه... پاک و نجیبه... ظاهر مغرور و اخموش نمیذاره که شخصیت واقعیش خودی نشون بده... رادوین خیلی خوبه... تو تمام این ۲۶ سالی که مادرش بودم یک بار نشد بهش چیزی بگم که روم و زمین بندازه... یک بار نشد بهم بی احترامی کنه... خیلی پسر خوبیه... با اینکه

وضع مالی خونوادگیمونم نسبتاً خوبه ولی حاضر نمیشه یه تک تومنی از باباش بگیره...خودش درس خوندوبه اینجارسید...بدون هیچ کمک وپشتوانه ای از طرف من وپدرش.حتی وقتی هم که می خواست شرکت بزنه هیچ پولی از پدرش نگرفت...فقط چون مدرک نداشت مجوز شرکت به نام پدرشه.همه چیز اون شرکت حاصل تلاش وسخت کوشیای خودشه.

؟!پس رادی خره راست گفته که باباش هیچ کمکی توتاسیس شرکت بهش نکرده...ایول...سخت کوشیت تو حلقم رادی!!!

رعناجون همون طورداشت ادامه می داد:

- رادوین بچه خوبیه... خیلی ازش راضیم ولی...راستش یه چیزی داره نگرانم می کنه رهاجان...رادوین الان ۲۶ سالشه.همه چی داره...پول...خونه...ماشین...کار...قیافه اشم که خب خوبه...همه چی داره وموقعیتش برای ازدواج حسابی جوړه ولی ازدواج نمی کنه!!هروخ اسم از ازدواج وتشکیل خونواده میاد قاطی می کنه ومیگه من هیچ وقت زن نمی گیرم...نمی دونم چرا ولی رغبتی به زن گرفتن نداره...خیلی واسش نگرانم...خیلی...

وآه پرسوزی کشید ویه قلوپ از چاییش وسر کشید...

به معنی واقعی کلمه...توجه داشته باشید به معنی واقعی کلمه زرشک!!!

دِ مگه من سایت همسریابیم که داری این چرت وپرتارو تحویل من میدی؟والا. من نه سایت همسریابیم،نه دفترنامه طلاق وازدواج دارم ونه کیس مناسبیم واسه ازدواج با پسر تیکه شما سراغ دارم که بخوام بهتون معرفی کنم...نه که پسر تون خیلی ماه وهمه چی تمومه،ازاون جهت عرض می کنم!!کسی پیدا نمیشه که لیاقت زندگی با این شازده رو داشته باشه!

برخلاف تمام زر زراییی که تودلم بلغور کردم،لبخندی زدم وروبه رعناجون گفتم:آقا رادوین حیف میشن اگه ازدواج نکنن...

مامانش سری به علامت تایید تکون دادوآه پرسوز وگدازدیگه ای کشید.

دلم می خواست بزنم زیر خنده ولی خب ضایع بود...امروز به اندازه کافی جلوی ننه گودزیلا سوتی دادم دیگه نمی خوام تعداد سوتیام ازاینی که هست بالاتر بره!!

رعناجون مشغول چایی خوردن بود... منم دست دراز کردم ولیوان چاییم وازروی میز برداشتم
ومشغول شدم...

نگاهی به ساعت انداختم... ای وای!! کی ساعت ۷ بعدازظهر شد؟! ماکی رسیدیم؟! من چقدر
خوابیدم؟! فکرکنم نزدیک به ۱۰ ساعتی کپه ام گذاشتم... به خرس قطبی بنده خدا گفتم تو برو
خونه ات من جات شیفت وایسمیستم!!!

رعناجون چاییش وکه خورد دوباره شروع کرداز وَجَنات پسر یکی یه دونه اش گفتن... هی ازش
تعریف می کردوقربون صدقه اش می رفت.

داشتم دیوونه می شدم... اوق حالم به هم خورد... حالادرسته رادوین پسر خوبیه ولی نه دیگه تا این
حد!! فکرکنم نزدیک به یه ساعتی حرف زدواز پسرش تعریف کرد... دیگه این آخریا فقط به تکون
دادن یه سر وچهارتالبخند ملیح زدن بسنده می کردم... آقا بسه... فهمیدیم پسر تون بسی تیکه
تشریف داره بسه... جونه رادی خره بسه... ای خدا بسه...

دستم وگذاشتم روی دسته مبل و سرم وبه دستم تکیه دادم... همونطور لبخند زنان، درتایید
حرفای رعناجون سر تکون می دادم ولی خدایی هیچی ازشون نمی فهمیدم...

به رعناجون نمی خورد انقد زن پرچونه ای باشه ها!!! چقدر حرف میزنه... خسته نشد؟! فکش درد
نگرفت؟ حالاگه یه چیز درست و حسابی می گفت عیبی نداشت... یه ساعت تمامه داره واسه من از
وَجَنات و شایستگی های پسر خرش حرف میزنه... بابا دیگه هرخری این رادی گودزیلا رو نشناسه
که منه خر عین کف دستم می شناسمش... دیگه نیازی به این همه چا خان سرهم کرد نیست که!!!
مامان رادوین هنوزداشت حرف میزد و من فقط سر تکون می دادم... نزدیک بود چرتم بگیره و برم
توهپروت که یهو زنگ در به صدا دراومد...

اوف! خدایا شکر... خدایا گلی به جمالت... رعناجون شکر میون کلامت...

خداروشکر که من ازاون وضع فلاکت بار نجات پیدا کردم...

از اینکه یکی زنگ زده بود و من دیگه مجبور نبودم به ادامه سخنان گهر بار رعناجون گوش بدم، ذوق مرگ شده بودم... نیشم به اندازه عرض صورت باز شده بود... سیخ توجام و ایسادم و ذوق زده گفتم: ببخشید رعناجون من برم ببینم کیه.

وبه سمت در ورودی رفتم...

دم هر کسی که در زد جیز باشه الهی... الهی خدا بهش یه عنایت ویژه داشته باشه و توسختیادستش و بگیره... چاکر مرام طرف بشم که دست من و گرفت و من و از دست حرفای رعنا جون نجات داد.

به در رسیدم و با ذوق دستم و به سمت دستگیره دراز کردم... خدایا دلم می خواد یه ماچ از لپ هر فرشته ای که زنگ زد بگیرم... الهی من فدات بشم فرشته نجات!!!

ودرو باز کردم...

ای خاک تو سرم!!! هرچی گفتم شکر خوردنی بیش نبود به جونه ننه ات... ماچ کجا بود؟! من؟! ماچ کنم؟! لپ تورو؟!!

نه خب ماچت نمی کنم ولی هنوزم خیلی ازت ممنونم... چاکر تم که من و از دست این ننه گودزیلا تراز خودت نجات دادی!!!

چشمای عسلیش زل زده بودن به چشمام... لبخندمهربونی روی لبش بود... از سر تا پاش شروع کردم به آنالیز کردنش... طبق معمول موهاش و داده بود بالا... شیش تیغ کرده بود... یه پیرهن مردونه چهارخونه سفید-مشکی پوشیده بود و آستیاناش و تا آرنج داده بود بالا... یه شلوار جین مشکی هم تنش بود... کفششم همون کفش کالچی بود که تو عروسی امیر پاش کرده بود... خیلی به رادوین نزدیک نبودم ولی از همون فاصله هم بوی عطر تلخش به مشام خورد... شواهد و قرائن بر این مبنا هستن که آقا شیشه عطرو روی خودشون خالی فرمودن!

اوهو!! چه تیپی زدی تو برادر... دیگه چرا این همه عطر به خودت زدی؟ سر قرار بودی عایا؟! اگه به ننه ات نگفتم یه آشی واست نپختم!!! این مادرت داشت از نگرانی اینجانفله میشد، بعد تو پاشدی رفتی دنبال دختر بازی؟! اصلاحیف اون همه تعریفی که از تو کرد...

اوهو!!! بین چه جعبه کادویی تودستشه... نوچ نوچ نوچ!!! سرقرار رفتی که هیچ، تازه پررو پررو
 کادوی دوست دختر تم گرفتی دستت آوردی به من نشون میدی؟! سلامم که بلد نیستی
 خداروشکر بی ادب!!!

اخمی کردم و گفتم: وعلیک!!!

خندید و گفت: سلام بررها خانوم، همسایه گل و ماه و عزیز بنده!!!

اخم محوشد...

خندیدم و گفتم: اوهو. چه مهربون شدی تویی هو!!

اخم مصنوعی کرد و دلخور گفت: رها!!! من کی با تو بد اخلاق بودم که این بخواد باردومم باشه؟؟
 تو تا حالا با من بد اخلاق نبودی؟! نبودی؟؟ جونه ننه ات...

ننه؟! وای ننه ات...

پاک رعنا جون و حضورش و فراموش کرده بودم... هه!!! آگه حرفای ماروشنیده باشه چی؟ الان حتما
 پیش خودش فکرمی کنه من ورادی خره باهم سروسری داریم... ما غلط بکنیم... ماشکر بخوریم...
 رادوین دهن باز کرد تا چیزی بگه... وای نه!!! آگه این دوباره شروع کنه به حرف زدن و صمیمی برخورد
 کنه اوضاع از اینی که هست بدتر میشه... باید بهش بفهمونم که مامانش تو خونه منه تا خفه بشه
 وانقد چرت نگه!!

انگشتم و گذاشتم روی لبم که یعنی هیس!!!

با این حرکت رادوین دهنش وبست... به داخل خونه اشاره کردم... با صدای بلند، طوری که رعنا جون
 بشنوه، گفتم: سلام... آقا رادوین... خوبید؟!!

رادوین با تعجب گفت: چته تورها؟! اما که همین الان باهم سلام علیک کردیم. چرا انقد بلند حرف
 میزنی؟! بابا اگر که نیستم آرومم بگی می شنوم.

دوباره انگشتم و گذاشتم روی لبم... در حالیکه به داخل خونه اشاره می کردم، باهمون صدای بلند
گفتم: منم خوبم... شکر خدا...

گیج و گنگ گفت: خوبی رها؟!؟

چشم غره یا بهش رفتم و با حرکات لبم بهش گفتم خفه شو!!!

این و که گفتم، اخمی کرد و گفت: بی ادب!!

اهمیتی ندادم و در حالی که با لب و چشم و ابرو و سر و دست به داخل خونه اشاره می کردم، داد زدم:
- اگه بدونی کی اومده...

اخمش محو شد... خندید و با مسخره بازی گفت: بابا اومده؟!؟ چی چی
آورده؟ نخود و کیشمیش؟!؟ با صدای چی؟

دلَم می خواست همچین با پشت دست بزَنم تو دهنش که همه دندوناش خورد بشه بره
تو حلقش!! آخه الانم وقت شوخیه بزوجه؟

اخم غلیظی کردم و بهش چشم غره رفتم... دهن کجی بهش کردم و زیر لب گفتم: با صدای خر... بگو
غرغر!!!

این و که گفتم رادوین زد زیر خنده...

کوفت... زهرمار... حناق ۴۸ ساعته نصیبت بشه الهی!!! چرا می خندی؟!؟ الانم وقت
خندیدن؟!؟ دیوونه ننه ات تو خونه منه... چرا نمی فهمی؟!؟

خدایا من چجوری به این بچه نفم بفهمونم که ننه اش اینجاس؟!؟ این انقد خنگه که به همین
سادگیانمی فهمه...

همین جوری داشتم فکرمی کردم که چیکار کنم که نگاهم روی کفش رعنا چون ثابت موند... کفش
رعنا چون درست جلوی پای رادوین بود...

با انگشت اشاره ام به کفش اشاره کردم و با چشم بهش فهموندم که به جایی که اشاره می کنم نگاه
کنه...

باتعجب رد انگشت اشاره من وگرفت ورسید به کفشای ننه اش....

گنگ وگیج سرش وبالا آورد وخیره شدبه من...سرش وخاروندوعین بچه خنگاگفت:کفش کیه؟!کفش توئه؟!پس چرا انقد زنونه اس؟

یعنی اون لحظه دلم می خواست همون کفشارو مستقیماً بکنم توحلقش...آخه دیوونه منه خر کی تاحالاهمچین کفشی خریدم که این بخواد دفعه دومم باشه؟!اصلا مگه توکفش ننه ات ونمی شناسی؟!هان؟!انقد آبله‌هی که کفش مامانت برات آشنایست!؟

زل زدم توچشماش ودرحالیکه به هرنحوی سعی می کردم بهش بفهمونم یه خری توخونه اس،بلندگفتم:رادوین اگه بدونی کی اومده؟!م...

میمم روکه گفتم،رنگ از رخسارش پرید...

باباچت شد؟!حالاننه اته دیگه ترس نداره که!!!یعنی انقد ازش می ترسی؟رعناجون که انقد ترس نداره...نترس بابا...

به داخل خونه اشاره کردوباتته پته گفت:مونا...مونا...موناغفاری اینجاچه غلطی می کنه؟! مونا؟!موناغفاری خره کیه؟!!!

آهان اون دختریبیبی فیسه که خوشگل بود ومن باعث به هم خوردن رابطه اتون شدم؟!انه بابا...چرا چرت میگی؟!من یه میم گفتم تورفتی سراغ مونا؟!بابا بذار کامل حرف بزئم...

دهن باز کردم و گفتم:موناکیه بابا؟!م...

پرید وسط حرفم:

- مینا؟!من که خیلی وقته بامینابه هم زدم...اون اینجاچیکارمی کنه!؟

سری به علامت منفی تکون دادم وگفتم:میناچییه؟!من میگم م...

- مهرنوش اون توئه؟!مگه من صدبار بهش نگفته بودم دیگه بهم زنگ نزنه؟حالاپاشده اومده اینجا؟؟

مثل اینکه این آقا خنگ تراز این حرفاست... موناومیناومهرنوش خرای کین؟! من دارم از ننه ات حرف می زنم پسره خل وضع...

اخمی کردم و گفتم: بابا من میگم ما...

این وکه گفتم، باکف دست محکم زد به پیشونیش... صدای ضربه ای که به پیشونیش زد توکل راهروی ساختمون پیچید...

باترس گفت: مائده؟! مائده اومده اینجا؟! مائده آدرس اینجا رو از کجا پیدا کرده؟ ای وای... وای...

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: مائده خر کیه بابا؟!!

اخمی روی پیشونیش نشست... به داخل خونه اشاره کرد و گنگ و گیج گفت: یعنی مائده این تونیست؟!!

- نه بابا... من میگم...

لبخندی روی لبش نقش بست... نفس راحتی کشید و چشمکی بهم زد... باذوق گفت: بابا ول کن این م و ما راه انداختنت و!!! اگه بدونی چی واست خریدم...

ویهو جعبه کادویی توی دستش و گرفت جلوی چشمام... بالحن مهربونی گفت: برگ سبزیست تحفه درویش.

گنگ و متعجب به جعبه کادویی توی دست رادوین خیره شده بودم... رادوین برای من کادو خریده؟ رادوین؟! برای من؟! واقعا؟! این پسر جدیداً چقد مهربون شده... الهی نازبشی گلم... فدات بشم الهی... ببین چه جعبه کادویی خوشگلی و داره تقدیم می کنه بهم... حالا چی توش هست؟!!

دهن باز کردم تا ازش بپرسم چی برام خریده که با صدای رعنا چون سر جام میخکوب شدم:

- سلام رادوینم...

رادوین باشنیدن صدای مامانش، توجاش سیخ شد... نگاهش وکه توچشمای من خیره بود، ازم گرفت و رفت و رفت تا رسید به چشمای هم رنگ چشمای خودش... نگاهش که افتاد به مامانش، قیافه اش مچاله شد... به زور لبخندی روی لبش نشوند... زیر لب گفت: سلام...

رعناجون لبخندی زد و در حالیکه به جعبه کادویی دست رادوین اشاره می کرد، شیطون گفت: خبریه؟!؟

و چشمکی به رادوین زد...

اوهو!! چه ننه روشنفکری داری تو گودزیلا... چشمکت تو حلقم رعناجون!

با این حرف رعناجون، رادوین هول شد... جعبه کادویی رو از جلوی چشمای من گرفت... کادورو

گرفت جلوی چشمای رعناجون و بالبخند مصنوعی روی لبش گفت: نه... چه خبری؟!؟

رعناجون لبخند شیطونی زد و خیره شده جعبه کادویی جلوی چشمش... گفت: پس این چیه؟!؟

قیافه رادوین مچاله تر از قبل شد... متاصل و درمونده نگاهش واز رعناجون گرفت و سرش و انداخت پایین...

الهی... بمیرم برات... چرا دپ شدی رادی؟!؟ خودم یه جوری جمعش می کنم بابا... ناراحت نباش...

لبخندی زدم و روبه رعناجون گفتم: این کادو رو رادوین برای شما گرفته رعناجون...

رعناجون با تعجب به رادوین خیره شد و گفت: برای من؟!؟

رادوین که انگار با حرف من، دلیل قانع کننده ای برای ماست مالی کردن قضیه پیدا کرده

بود، سرش و بالا آورد و به مامانش خیره شد... گفت: آره... این و برای شما گرفتم...

- اون وخ مناسبیت این کادو چیه؟!؟

رادوین دهن باز کرد تا جواب بده که منه خر پریدم وسط:

- به مناسبیت سالروز تولدتون!!

رعناجون چشم از رادوین برداشت و به من زل زد... لبخندی زد و گفت: من که تولدم الان نیست

دخترم... اوه... کو تا روز تولدمن؟!؟

وای!!! مثل اینکه دوباره گند زدم...

مثلا اومدم ماست مالی کنم، گفتم: ای وای... ببخشید اشتباه شد... زبونم تودهنم نچرخید اشتباه گفتم... (به کادو اشاره کردم و ادامه دادم): این کادو به مناسبت سالگرد ازدواجتونه...

این وکه گفتم رعناجون خندید... مهربون گفتم: دخترم سالگرد ازدواج من و بابای رادوین دوماه دیگه اس.

دهن باز کردم تاجوابش و بدم که رادوین زودتر از من دست به کار شد و گفتم: این کادو نه به مناسبت تولدتونه نه سالگرد ازدواجتون... این کادو رو... این کادورو...

رعناجون بالحن کنجکاوی پرسید: این کادو رو؟!!

وزل زد به رادوین تاجواب سوالش و بگیره... رادوین اما انگار لال مونی گرفته بود... به مامانش خیره شده بود و چیزی نمی گفت... انگار دیگه جوابی نداشت که بده...

اینجوری که همیشه... بالاخره باید یه جوری رعناجون و بیچونیم دیگه... من باید یه چیزی به ننه رادوین بگم تا ول کن قضیه بشه اما... اماچی بهش بگم؟! بگم رادوین این کادو رو واسه چه مناسبتی براش خریده؟!... ای وای... فکر کن... فکر کن... رادوین بدجور تو آمپاسه... اونم نه آمپاسا... آمپاسا...!!

آهان یافتم... از سر ذوق نیشم تا بنا گوشم باز شد... با ذوق گفتم: چیزه...

رعناجون نگاهش واز رادوین گرفت و دوخت به من... لبخندی زد و گفتم: چیزه؟!!

به کادوی توی دست رادوین اشاره کردم و گفتم: چیزه... رادوین این کادو رو برای عرض معذرت واستون گرفته... نه که از دیروز تا حالا که گوشیش خاموش بوده و شما خیلی نگرانش شدید و امروز کاری واسش پیش اومده نتونسته بیاد بهتون سر بزنه و خلاصه کلی شمارو اذیت کرده... واسه اینکه از دلتون در بیاره براتون کادو خریده.

این وکه گفتم رعناجون خندید... رادوین نگاهش واز مامانش گرفت و خیره شد به من... لبخند مهربونی روی لبش نشست و با نگاه قدر دانی بهم زل زد... نگاهی بهش انداختم و لبخندی بهش زدم و خیلی سریع نگاهم وازش گرفتم... اما رادوین هنوز به من خیره شده بود...

خب دیگه بسه...انقد به من نگاه نکن پسر!! ای بابا هرچی رشته بودم وکه پنبه کردی گودزیلا...من این همه چاخان کردم که تو بایه نگاه همه اش وبه باد فنا بدی؟! ای میگم نگاه نکن...اگه همین جوری بهم زل بزنی، ننه ات فکرمی کنی ما باهم سروسری داریم!! نگاه نکن دیگه...

رادوین اما بی توجه به مامانش، زل زده بود به من...

رعنا جون تک سرفه ای کرد...

تک سرفه رعنا جون باعث شد که رادوین نگاهش واز من بدزده و سرش و بندازه پایین...

رعنا جون سرخوش خندید و گفت: وای...چه پسر خجالتی دارم من!! الهی مامانت قربونت بشه...

جعبه کادویی واز دست رادوین گرفت و دادش دست من...بالبخند مهربونی روی لبش گفت: تقدیم باعشق (وباچشمش به رادوین که سرش و انداخته بود پایین وبه هیچ کدوممون نگاه نمی کرد، اشاره کرد وادامه داد): از طرف پسر خجالتی مامان رعنا!!

و خندید...به زور لبخند کوچکی روی لبم نشوندم...

الکی الکی کادوی رادی و باعشق به من تقدیم کرد... آخه چرا رعنا جون رادوین و عاشق و شیفته منه خر معرفی کرد؟؟ حالا درسته رادی خیی خره و من همش بهش میگم رادی خره ولی خدایی به قول آرش هنوز به اون درجه از اسکلی نرسیده که بخواد عاشق من بشه!! چرا حرف میذاره تودهن بچت؟! ادلت می خواد همین که تو پات و از این ساختمان گذاشتی بیرون بیاد بزنه من و نفله کنه؟! ای خدامن و بکش راحت کن...

خیره شدم به رادوین...هنوزم سرش پایین بود...یعنی واقعا به خاطر خجالتشه که سرش و پایین انداخته...رادوین گودزیلا و خجالت؟! رادوین خجالت بکشه؟! بابا این که خیلی با مامانش راحت...دیگه واسه چی خجالت میکشه?!?

انگار رادوین سنگینی نگاهم و حس کرد چون سرش و بلند کرد...نگاه گذرای بی من و مامانش انداخت و روش و از ما برگردوند...همون طور که به سمت درخونه اش می رفت، خطاب به مامانش گفت: مامان من میرم توخونه...شما کارت تموم شدییا.

و کلید و انداخت و توفل و وارد خونه شد و درو به هم کوبید!!

نگاهم روی دربسته خونه رادوین ثابت موند...

اَه اَه اَه... چه خشن!!! فکر کنم دلش می خواد سرم واز تنم جداکنه... بابا تقصیرمنه بچاره چیه که ننه ات فکر کرده تو عاشق منی؟! هان؟! مگه تقصیرمنه؟! تقصیر خودت بود که یه دفعه ای امروز انقد باهام مهربون شدی... اونم دقیقا امروزی که ننه ات خونه من بود!!! توکی تا حالا به من کادو داده بودی؟! هان؟! چرا یهویی آفتاب چپکی دراومد تو مهربون شدی?!
- فکر نمی کردم یکی پیدا بشه که بتونه انقد زود دل پسر من وببره...

جانم؟! تودیگه چی میگی تو این بل بشو!؟

نگاهم واز در خونه رادوین گرفتم ودو ختم به مسبب تمام این اتفاقات... از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون دلم می خواد سر این رعنا جون واز بدنش جداکنم!!! چرا عین قاشق نشسته پرید وسط صحنه گند زد به همه چی؟! ماتازه باهم خوب شده بودیم... ماتازه به هم قول داده بودیم که دیگه دشمنی وکنار بذاریم وعین دوتادوست در کنار هم باشیم... چرا همه چی وخراب کرد؟! چرا؟! آه پرسوزی کشیدم...

رعنا جون از شنیدن صدای آهم، خنده اش گرفت... بین خنده هاش گفت: ببین چه آهی می کشه... قربونت بشم الهی چرا آه میکشی عروس گلم؟! مگه مامان رعنا مرده که تو اینجوری آه می کشی؟ به خاطر رادوین ناراحتی؟! نگران نباش عزیزم... من پسر و بهتراز هر کس دیگه ای می شناسم عروس خانوم... الان کلافه و خجالت زده بود که اونجوری رفت سمت خونه اش ودروبه هم کوید!! مطمئن باش دوباره باهات مهربون میشه... مگه اصلا من میدارم پسر باهمچین عروس گلی نامهربونی کنه?!؟

ومن وتو آغوشش کشید وبوسه ای روی گونه ام نشوند... زیر گوشم گفت: خوشحالم... خیلی... بالاخره رادوینم دلش وبه یکی سپرد... خوشحالم که اون یه نفر تویی عزیزم.

ودوباره گونه ام وبوسید و خودش واز آغوشم بیرون کشید... زل زدم تو چشماش... چشماش پر از اشک شده بودن!!! با تعجب بهش خطر ه شده بودم... آخه برای چی داره گریه می کنه?!؟

لبخند مهربونی تحویلیم داد و دستی به چشماش کشید و اشکاش و پاک کرد... زیر لب گفت: مواظب رادوینم باش... خدا حافظ عروس گلم.

و بدون اینکه به من اجازه حرف زدن بده، به سمت درخونه رادوین رفت و زنگ زد...

منتظر نمودم که باز شدن در و ظاهر شدن رادوین و توجه چوب دربینم، کلافه وارد خونه شدم و درو بستم...

به سمت مبل سه نفره رفتم و روش ولو شدم... شالم و از سرم برداشتم و سرم و به پشتی مبل تکیه دادم...

این چی می گفت؟! هان؟! عروس گلش خره کیه؟ من؟! برو بابا... من بشم عروس تو؟! بشم زن رادوین؟! چرا چرند میگی؟! رادوین عاشق منه؟ هیشکیم نه من؟! فکر کن یه درصد... رادوین برای چی باید عاشق یه آدم خری مثل من بشه؟ هان؟!... اون بیچاره اصلا حرفی از عشق و عاشقی نزد... فقط یه کادو بهم داد... همین!! این ننه رادوینم که دُز توهماتش از من بالاتره... هرکی به هرکی کادو بده عاشقش شده؟! چرا توهم فضایی میزنی رعنا جون؟! رادوین باید مغز خر خورده باشه که بخواد عاشق من بشه...

چرا اشک تو چشمای رعنا جون جمع شده بود؟! یعنی انقد آرزو داشت که ازدواج رادوین و ببینه؟! بابا رادوین بیچاره فقط ۲۶ سالشه... پیرپسر نیست که به زور می خواد ببندیش به بیخ ریش یکی!! هه... مسخره است... یکی مثل خاله من به آرشی که ۲۷ سالشه میگه بچه و نمیداره که زن بگیره، بعد یکی مثل مامان رادوین که می خواد پسر ۲۶ سالشه اش و به زور زن بده!!! رادوین... رادوین... یعنی رادوین الان داره چیکار می کنه؟! احتما یه گوشه نشسته و داره حرص می خوره... حتما از دست من عصبانیه... من نمی خواستم انیجوری بشه... تقصیر من نبود!! من نمی خواستم ناراحتش کنم... من فقط می خواستم یه چیزی بگم و رعنا جون و بیچونم! تقصیر رعنا جون بود که الکی توهم زد و فکر کرد رادوین عاشق منه... رادوین... رادوین عاشق منه؟! خیلی مسخره است... خیلی...

پوزخندی روی لبم نقش بسته بود...

این حرف رعناجون توی گوشم می پیچید:

- مگه اصلا من میذارم پسر م باهمچین عروس گلی نامهربونی کنه؟

هه... عروس گل!! من؟؟

درسته رادوین خودش به من گفت که هیچ وقت ازم متنفر نبوده ولی متنفر نبودنش دلیل نمیشه که عاشق من باشه... حتما ازم روز به بعد رادوین دوباره میشه همون رادی گودزیلا احموی خودشیفته دختر بازی که قبلا بود... حتما قولی رو که دیروز، لب دریا، به من داده روفراموش می کنه!! حتما فراموش می کنه که ما باهم قرار گذاشتیم که برای همیشه باهم دوست باشیم... آره حتما یادش میره... آره... یادش میره... قولش و یادش میره... کاش رعناجون اون حرفارو نمیزد... کاش رادوین و ناراحت نمی کرد... کاش زود قضاوت نمی کرد.

پر حرص و کلافه شروع کردم به کندن پوست لبم...

می خواستم یه جوری حرصی و که از رعناجون داشتم خالی کنم...

همون طور مشغول کندن پوست لبم بودم و زیر لب به جونه مامان رادوین غرمیزدم که نگاه روی کادوی توی دستم ثابت موند...

کادو... کادویی که رادوین برای من خریده... کادویی که اگر نبود شاید هیچ کدوم از این اتفاقات نمیفتاد... کادویی که اگر تو شرایط عادی از طرف رادوین به من داده می شد، ذوق زده ام می کرد اما حالا...

اصلا رادوین برای چی امروز اومد دم درخونه ام و بهم هدیه داد؟! دلیل این همه مهربونی برای چیه؟! نکنه صبحم واقعا توهم نزده بودم و رادوین تمام اون کارارو کرده... نمی دونم... نمی دونم... هیچی نمی دونم...

تصمیم گرفتم برای اینکه از دست افکار مزاحم خلاص بشم، کادوی رادوین و باز کنم... اصلا این توچی هست!!

در جعبه کادویی رو باز کردم نگاهم روی یه جعبه گوشی ثابت موند...

گوشی؟! رادوین برای من گوشی خریده؟؟ واقعا!!

جیغ خفیفی زدم و دست دراز کردم و گوشی واز جعبه اش بیرون آوردم... خیر ع شدم به صفحه گوشی... لبخندی روی لبم نشست...

رادوین مرسی... ازت ممنونم... تو خیلی خوبی... خیلی مهربونی... مرسی...

وای خدایا... این مسئله چی میگه؟! من نمی تونم حلش کنم... مخم پوکید... خیلی سخته!!

خیر سرم فردا امتحان پایان ترم ریاضی ۲ دارم... هیچیم بلد نیستیم... اصلانمی فهمم این y, z, m ها چی میگن!! ای خدا... چرا انقد سخته?! این چجوری حل میشه!؟

خدایا چیکار کنم؟! من نمی فهمم این مسئله چلغوز چی میگه... چیکار کنم...

کاش می تونستم برم از رادوین بپرسم... رادوین حتما می تونه این مسئله رو حل کنه... ولی حیف که نمی تونم برم پیشش! هی!! با اون گندی رعنا جون اون روز زد، دیگه روم همیشه تو چشمای رادوین نگاه کنم، چه برسه به اینکه بخوام برم ازش سوال درسی بپرسم... سه روز از اون ماجرا می گذره ولی من تو این سه روز حتی یه بارم رادوین و ندیدم... یعنی خودم نخواستم که باهاش روبرو بشم. صبحازودتر از رادوین از خونه میزدم بیرون و شب هام وبی سروصدا وارد خونه ام می شدم تا بارادوین چشم تو چشم نشم... راستش از عکس العملش می ترسم... حتما خیلی از دستم عصبانیه... ولی آخه تقصیر من چیه؟! اما مانش توهم فانتزی زد...

پوفی کشیدم و خودکارم و به دست گرفتم... حالا که نمی تونم برم از رادوین بپرسم پس باید خودم بتونم این مسئله چلغوزو حل کنم... نگاهم و دوختم به جزوه هام و تمام حواسم و جمع کردم تا بلکم بتونم به یه نتیجه ای برسم...

بعد از چند دقیقه فکر کردن بی ثمر، کلافه خودکارورها کردم و چشم از کاغذ برداشتم...

آه! امن نمی تونم این وحل کنم... گوربابای عصبانیت رادوین! امن فردا امتحان دارم این مسئله هم خیلی مهمه... اگه بلد نباشم این وحل کنم فردا سر جلسه کلاهم پسِ معرکه اس!!

من باید برم پیش رادوین و ازش سوال بپرسم!!!

مانتوم و تنم کردم و شالم و انداختم سرم... خودکارو جزوه هام وزیر بغلم زدم و به سمت در رفتم... بعداز برداشتن کلید، از خونه خارج شدم و با قدم هایی مطمئن و محکم به سمت در خونه رادوین رفتم...

من باید رادوین و ببینم... اون غلط کرده که بخواد از دست من عصبانی باشه... من هیچ تقصیری تو این ماجرا نداشتم...

باقاطعیت دستم و به سمت زنگ در دراز کردم و زنگ زدم...

طبق معمول، در با چند دقیقه تاخیر باز شد و چشمای عسلی رادوین بعداز مدت ها روبروم ظاهر شدن...

نگاهی به چهره اش انداختم... اخم غلیظی روی پیشونیش نشسته بود... جدی و رسمی روبروم و ایساده بود.

آه!! پس هنوز عصبانیه...

بالحنی خشک و رسمی گفت: سلام...

لحنش باعث شد که اخمی روی پیشونیم نقش ببندد...

زیر لب جواب سلامش و دادم...

تک سرفه ای کرد و گفت: کاری داشتی؟!

زل زدم تو چشماش... چشمای عسلی که حالا سردتر و جدی تر از قبل بهم خیره شده بودن...

انگار، خشک و جدی بودنش قدرت تکلم و از من گرفته بود... نمی تونستم حرف بزنم...

به سختی آب دهنم و قورت دادم...

چته رها؟! چرا حرفت ونمیزنی؟ تو باید بتونی حرفت وبزنی... نترس... بهش بگو که اومدی تا ازش سوال پرسی... بهش بگو.

نفس عمیقی کشیدم و کمی به خودم مسلط شدم...

لبیم وبا زبونم تر کردم وباتته پته گفتم: من... من فردا امتحان دارم... یه مسئله خیلی سخت هست که نمی تونم حلش کنم... اومدم... اومدم که اگه میشه... اگه میشه بهم... بهم کمک کنی.

وبعداز گفتن این حرف، نفس راحتی کشیدم...

وای خدا داشتم جون می دادم... بالاخره تونستم حرفم وبزنم.

خیره شدم به رادوین تاببینم جوابش چیه... حتما الان برمیگرده میگه من نمی تونم کمکت کنم... آره حتما خیلی از دستم شکاره... لابد فکرمیکنه تقصیر من بودمه رعنا چون توهم زد... خوب به من چه که ننه تو دُز توهماتش بالاست؟! هان؟؟

رادوین خشک وجدی زل زده بود به چشمام... نگران ودل آشوب بهش خیره شده بودم...

خدایا نذار بگه نه. رادوین، توروچونه رهانگو کمکت نمی کنم...

رادوین نفس عمیقی کشید...

دِ بنال دیگه... چرا انقد لِفِتِش میدی؟! یه کلوم خطم کلوم کمکم می کنی یانه!!

صداش وصاف کرد و اخم روی پیشونیش پررنگ تر شد... جدی و رسمی گفت: معذرت می خوام خانوم شایان بنده...

خانوم شایان؟! چرا انقد رسمی و خشکه؟ مگه من باهاش چیکار کردم؟ تمام اون اتفاقات به خاطر تفکر غلط رعنا چون بود و من هیچ تقصیری نداشتم... گذشته از این حرفا، فکرنمی کنم اتفاقاتی که افتاده انقد مهم وجدی بوده باشن که رادوین از این روبه اون روشده باشه... چرا انقد سرده؟ چرا مثل اون روز مهربون نیست؟ چرا؟ فقط به خاطر یه مشت حرف؟!

آب دهنم وقورت دادم و منتظر موندم تا ادامه حرفش وبشنوم...

رادوین لبش وبازبونش تر کرد... زل زده بود توچشمای نگرانم...

خوچرا حرف نمی زنی؟! توچی؟! داشتی می گفتی بنده...

نفس عمیق دیگه ای کشید...

دِ می خوای زجر گُشم کنی؟! خب بنال دیگه پسر!!

دهنش و باز کرد... بالاخره زبونش تودهنش چرخید:

- بنده... عاشق قیافه اتونم وقتی این شکلی میشید!!

واز خنده ترکید!!!

مرض... پسره چلغوز!!! این همه من وسکته دادی که این وبگی؟! مسخره...

خنده رادوین باعث شد که لبخندی روی لبم بشینه...

بین خنده هاش گفت: رها باید جای من بودی وقیافه ات وتوان حالت می دید... خیلی باحال شده

بودی!!

وخنده اش شدت گرفت...

اخم مصنوعی کردم وگفتم: مرض بگیری تو!! کوفت... قلبم اومد تودهنم حالافکر کردم چی می خوای

بگی...

همون طور که می خندید، از جلوی در کنار رفت وگفت: حالا بفرمایید تودم در بده!!

واشاره کرد که برم تو...

لبخند روی لبم و پیرنگ تر کردم و بعد از در آوردن کفشام، وارد خونه شدم...

نگاهم که به حال خونه رادوین خورد، فکم چسبید به زمین... پارکتای کف حال از تمیزی برق می

زدن... همه چیز مرتب و منظم سر جای خودش بود... همه جامرتب بود... حتی دکوراسیون خونه هم

تغییر کرده بود... این دکوراسیون کار رادوین نیست... مطمئنم!! هیچ پسری نمی تونه انقد ظریف

ودقیق و کدبانو باشه.

همون طور که تمام خونه روباچشمام زیرنظر می گرفتم، گفتم: مثل اینکه درغیاب من اینجا یه اتفاقی افتاده... کدوم دختر خوش سلیقه ای اینجا رو چیده؟!!

رادوین خندید... برای عوض کردن بحث، به مبل اشاره کرد و گفت: چرا وایسادی؟ بشین.

وبه آشپزخونه رفت... منم به سمت مبل رفتم و نشستم... همون طور که دکوراسیون خونه رو آنالیز می کردم، طوری که رادوین بشنوه گفتم: این دکوراسیون و سلیقه کار تونیست. مطمئنم که یه دختر خانوم کدبانو اینجا رو چیده... نوچ نوچ نوچ!! پسربد... اگه به رعنا جون نگفتم دختر میاری خونه خالی.

صدای خنده رادوین از آشپزخونه بلند شد... صداش و شنیدم:

- دختر کجا بود بابا؟! همه اینا کار خوده رعنا جون...

؟! واقعا؟ ایول به رعنا جون... چه کدبانو و باسلیقه...

رادوین بیچاره اهل هرچی باشه دیگه اهل دختر خونه خالی آوردن نیست...

لبخندی روی لبم نشست بود... برای اینکه اذیتش کنم، بالحنی که شیطنت توش موج میزد، گفتم: دود یقه اومدیم خودتون و ببینم همش تو آشپزخونه بودین... دِ خواهر دل بکن از اون آشپزخونه دیگه. من چیزی نمی خورم به جون آجی رادی!! خودت و تو زحمت ننداز.

صدای خندیدنش بلند شد... با صدایی که سعی می کرد نازک و زنونه باشه، گفت:

- اِوا خواهر الان میام... چی میل داری برات بیارم؟! چایی، شربت، نسکافه، قهوه، قهوه با شیر، قهوه باشکر، آب... کدومش عزیزم؟!!

خندیدم و گفتم: اِ! نه بابا! مثل اینکه رعنا جون یه شبه از تو یه کدبانوی به تمام معنا ساخته... (کمی فکر کردم و ادامه دادم): من چایی می خورم...

رادوین بعد از مکث کوتاهی، بالحن لوسی گفت: ای وای خواهر حواسم نبود چاییم تموم شده!! ببخشید تورو خدا...

پوفی کشیدم و گفتم: باشه بابا... شربت...

- اونم همین پیش پای شما لیوان آخرش و خودم خوردم.

- نسکافه...

- نسکافه؟! ای وای... چندبار به این مرد گفتم برو نسکافه بخر رهاجون میاد آبروم جلوش میره، مگه گوش کرد؟! ببخشید تورو خدا... قول میدم دفعه بعد که اومدی به آقا جمال بگم نسکافه بخره...

همچین باناز و عشوه گفت آقا جمال که از خنده پهن شدم...

آقا جمال؟! خدانگشتت رادوین...

بین خنده هام گفتم: می دونی که حال من از قهوه بهم می خوره ولی شاید بشه باشیر تحملش کرد... جهنم الضرر همون قهوه باشیر بیار خواهر.

بالحنی که ناز و ادا توش موج میزد، گفت: ای وای... حواس ندارم که!! اشیرمونم تموم شده.

لبخندم محو شد... اخمی روی پیشونیم نشوندم و گفتم: اسکل کردی من و؟!!

- اِوا خواهر این چه حرفیه؟!!

پوفی کشیدم و کلافه گفتم: خب قهوه باشکرچی؟ اون و که دیگه داری؟!!

- ای خاک تو سرم... شکرم که نداریم...

- آه!! توروحت رادی. با اینکه خیلی از قهوه بدم میاد ولی عیب نداره همون قهوه خالی رو بیار کوفت کنیم.

- وای خواهر... ببخشید... قهوه ام نداریم.

وای خدا... اینم بد جور من واسکل کرده ها!!! شیطونه میگه همچین با پشت دست بزنی تودهنش نفهمه از کجا خورده.

عصبانی گفتم: آب چی؟! آب و که دیگه داری؟

- وای ببخشید خواهر... تو یخچال آب نداشتم خنک بشه. آب شیر بیارم برات؟!!

کلافه گفتم: باشه بابا همون ویبار... گشتی تومن و!!

صدای خنده اش به گوشم خورد...

بالاخره آقا رادوین، بالیوان آبی در دست از آشپزخونه بیرون اومد و کنار من روی مبل نشست...

لیوان آب و به دستم داد و در حالیکه با دست و سرش ناز و عشوه میومد، گفت: خاک عالم تو سرم خواهر!! ببخشید تو رو خدا که نتونستم خوب ازت پذیرایی کنم...

خندیدم و یه قلوپ آب خوردم...

با خوردن آب قیافه ام مچاله شد... لیوان و گذاشتم روی میز عسلی و عصبانی گفتم: این چی

بود؟! چرا انقد گرم بود؟

لبخند ملیحی روی لبش نشست... این بار با همون صدای مردونه خودش گفت: گفته بودم که آب

خنک نداریم!!

و جزوه ام و از دستم گرفت و در حالیکه برگه هاش و ورق می زد، گفت: خب بگوببینم مشکلت چیه؟

مسئله مورد نظرم و بهش نشون دادم... رادوین نگاهی به مسئله انداخت و بی معطلی شروع کرد به

توضیح دادن...

خود کار و دستش گرفته بود و هی هی عبارت ریاضی می نوشت و مثلاً برای من توضیح می داد... هی

X و از اینجایی برد اونجا و ازین ور میاورد پایین و بعد m رو در γ ضرب می کرد و فاکتور می گرفت

و رادیکال اضافه می کرد... اصلاً یه وضعی!!

هریه خطی که می نوشت و توضیح می داد ازم می پرسید فهمیدی و منم با اطمینان کامل سر تکون

می داد ولی راستش... از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون هیچی نفهمیدم!! سوالش خیلی

سخت بود.

رادوین یه صفحه کلاسور کامل و پر کرده بود و نزدیک به ۱۵ دقیقه بود که داشت توضیح می

داد... در طول این ۱۵ دقیقه من به برگه کلاسور و خود کار توی دست رادوین که مدام روی کاغذ

حرکت می کرد و کاغذ رو سیاه کرده بود، خیره شده بودم... تمام حواسم پی این بود که رادوین
چجوری انقد تند می نویسه!!

همین جوری زل زده بودم به حرکت خودکار رادوین روی کاغذ و از سرعت بالای رادوین تعجب می
کردم که یهو قلم از حرکت ایستاد...
صدای رادوین به گوشم خورد:

- فهمیدی؟! -

نگاهم واز کاغذی که حالا پراز محاسبات فضایی شده بود، گرفتم و به رادوین خیره شدم...

باقاطعیت سری تکون دادم و مطمئن گفتم: کاملاً!

رادوین سری تکون داد و خودکارو به سمتم گرفت... گفت: خب حلش کن ببینم.

نگاهی به خودکار انداختم...

من باید این خودکارو بگیرم دستم و مسئله رو حل کنم؟! جونه رها؟

آب دهنم و قورت دادم و نگاهم واز خودکار گرفتم و خیره شدم به رادوین...

رادوین اخمی کرد و گفت: بگیر حلش کن دیگه!

- من حلش کنم؟! -

- آره. تو حلش کن!! -

دوباره آب دهنم و قورت دادم و نگاهم واز رادوین گرفتم... سرم و انداختم پایین و شروع کردم به

بازی کردن با انگشتای دستم... زیر لب گفتم: میشه یه بار دیگه توضیح بدی؟! -

صدای کلافه رادوین به گوشم خورد:

- یه بار دیگه؟! مگه نفهمیدی؟ -

سری به علامت منفی تکون دادم... پوفی کشید و کلافه گفت: باشه ولی خواهشاً این دفعه خوب گوش کن چون اگه نفهمی دیگه توضیحی در کار نیس!!

سرم و بالا آوردم و با ذوق گفتم: اوکی!

لبخندی زد و دوباره شروع کرد به توضیح دادن...

اوف!! دوباره روز از نو روزی از نو...

به بند چرت و پرت پشت سرهم ردیف می کرد و برای من توضیح می داد ولی منه خر یه کلمه هم از توضیحاتش نفهمیدم!

بابا من نمی فهمم!! حتی اگه شوصون بارم توضیح بدی نمی فهمم... سخته... خیلی سخته!

مثل دفعه قبل توفکر سرعت نوشتن رادوین و حرکت قلم روی کاغذ بودم و حواسم به حرفای رادوین نبود...

بالاخره از نگاه کردن به یه جای ثابت خسته شدم و سرم و بالا آوردم... خیره شدم به رادوین... لبش مدام تکون می خورد و حرف میزد... هی ازم می پرسید فهمیدی و منم سر تکون می دادم.

بابا من که حتی گوشم نمیدم خسته شدم بعد اون وقت تو که انقد فک زدی خسته نشدی؟!!

آهان ببخشید... یادم نبود تو بچه رعنا جونی... مادر و پسر عین همین... خندیدنتون، زیاد حرف زدنتون، چشما تون.

همین جوری به رادوینی که سخت در تلاش و تقلاب بود تا بهم بفهمونه مسئله چی میگه، خیره شده بودم و سعی می کردم شباهت های بیشتری بین اون و رعنا جون پیدا کنم که یهو چشمم خورد به پشت سر رادوین... یه میز کنار تلویزیون بود... یه میز که پر شده بود از جعبه کادوهای خوشگل و رنگارنگ...

من چرا وقتی اومدم تو میز به این گندگی و ندیدم؟! این میز قبلا هم اینجا بود؟! دیگه به کور بودن خودم یقین پیدا کردم... خدایا چرا من ونمی کشی راحت کنی؟! کور که هستم، خل که

هستم، اختلال روانی که دارم، توهم در بیداری هم که میزنم، جدیداً توهم در خواب و رویاهم که به توهماتم اضافه شده... ای خدا... من وبکش یه گَلَه آدم از شرم خلاص بشن!!
نگاهم روی کادوهای روی میز ثابت مونده بود...

چقدر کادو... چه جعبه های خوشگلی دارن!! حالا مناسبت این کادوها چیه؟! تولد رادیه؟ چه خبر شده که همه به رادوین هدیه دادن!!؟

- فهمیدی؟! -

با صدای رادوین به خودم اومدم... نگاهم واز جعبه کادوها گرفتم وخیره شدم به رادوین...

قیافه اش بدجور مچاله شده بود... اخمی روی پیشونیش خودنمایی می کرد... زیر لب گفت: نگوکه نفهمیدی!

لبخند ژکوندی تحویلش دادم وگفتم: مگه میشه نفهمیده باشم؟! فهمیدم بابا. از بس تو خوب توضیح دادی همه چی دستگیرم شد!!

پوفی کشید وگفت: مطمئن باشم!!؟

سری تکون دادم وگفتم: شک نکن.

معلوم بود دیگه حال وحوصله نداره که ازم بخواد برایش توضیح بدم!! پس به حرفم اعتماد کرد... کم کم اخم روی پیشونیش محو شد وچشماش وبادستش مالید... سرش وبه پشتی مبل تکیه داد وچشماش وبست...

الهی... بچه به معنای واقعی کلمه زایید!!!

هرکس دیگه ای هم جای رادوین بود می زایید... نیم ساعت تمامه داره واسه من توضیح میده وتازه یه صفحه کلاسور پشت ورو روهم سیاه کرده... اگه الان بهش بگم که نفهمیدم قطع به یقین کاری می کنه که روح ننه آق بزرگ بابای عمه ی ننه ام بیاد جلوی چشمم!! پس همون بهتر که فکرکنه من همه چی وفهمیدم وفردا قراره برم سر جلسه امتحان ۲۰ بگیرم برگردم!
نگاهم واز رادوین گرفتم ودوباره به جعبه کادوهای روی میز خیره شدم...

بی اختیار از جا بلند شدم و به سمت میز رفتم... به میز رسیدم و نیشم تابناگو شدم باز شد... من
تاحالا این همه کادو باهم یه جان دیده بودم!!! چقد خوشگلن... وای... ببینشون...

دست دراز کردم و شروع کردم به واریسی کردن کادوها... تویکی ساعت بود، تویکی دیگه
ادکلن، یکی لباس مارک دار، یکی خرس پولیشی...

خرسه رواز توی جعبه بیرون آوردم و نگاهی بهش انداختم...

خرس پولیشی به چه کار رادوین میاد؟! کدوم آدم خری همچین چیزی به رادوین هدیه داده؟
- یکی نیس بگه آخه دختره احمق مگه من هر روز بعد از ظهر، میرم تو کوچه بادخترای محلمون
خاله بازی می کنم که تو واسم خرس خریدی؟

به سمت صدا چرخیدم و بارادوین چشم تو چشم شدم... حالادقیقا روبروی من وایساده بود...

لبخندی زدم و به کادوها اشاره کردم و گفتم: این همه کادو برای چیه؟! تولدته؟

پوزخندی روی لبش نشست... گفت: تولد کابود بابا؟!!

پوزخندش محو شد و باشیطنت گفت: یعنی تونمی دونی امروز چه روزیه؟!!

گنگ و گیج گفتم: نه... چه روزیه؟!!

لبخند شیطونی روی لبش نقش بست... باربتم آهنگینی گفت: روز ولنتاینه... روز ولنتاینه...

؟!؟! روز ولنتاین امروزه؟!؟! به به به... پس روز ولنتاینه که این همه کادو به گودزیلا رسیده!

خندیدم و گفتم: معلومه خیلی واله وشیدا داری که این همه کادو بهت تقدیم شده ها!

خندید ولی چیزی نگفت...

- می خوای با این همه کادو چیکار کنی؟!!

پوفی کشید و گفت: من که می خواستم بندازمشون آشغالی ولی سعید گفت حیفه. قرار شده فردا
بیاد اینارو ببره پیش یکی از دوستاش که مغازه حراجی داره، بفروشتشون.

وروش وازمن برگردوندوبه سمت مبل یه نفره رفت وروش ولو شد...

نگاهم ورا دوین گرفتم وبه کادوهای روبروم خیره شدم... تک تکشون و باذوق وشوق باز می کردم
وامتحانشون می کردم... ادکلنارو بودمی کردم، ساعتارو دست می کردم...

خیلی باحال بود!! ذوق مرگ شده بودم... حیفه که سعید اینارو بیره بفروشه... خب چرا رادوین
ازشون استفاده نمی کنه؟! چه می دونم... لابد چون از دوست دخترش بدش میاد نمی خواد که
کادوهای اوناتو خونه اش باشن وازشون استفاده کنه... آره شاید!!

همین جوری داشتم باذوق وشوق کادو هارو واری می کردم که رسیدم به یه جعبه کادوی
صورتی به شکل دوتا قلب درهم حلقه شده... چه جعبه خوشگلی!! ذوق زده در جعبه رو باز کردم
ونگاهی به داخلش اندختم... توش فقط یه شاخه گل بود!! وا... این همه پول دادی جعبه به این
خوشگلی خریدی که فقط توش یه شاخه گل بذاری؟! مردم کم دارن به خدا!!

کنار شاخه گل، یه کارت به شکل قلب بود... حتما طرف واسه رادوین جملات عشقولانه نوشته!! بذار
بازش کنم توش وبخونم یه ذره بخندم روحم شادبشه...

از سر کنجکای دست دراز کردم وکارت واز جعبه بیرون آوردم... بازش کردم ونگاهم روی دستخط
ظریف وزیبای روبروم ثابت موند:

- "ته دیگ عشق اول را هر چقدر که بسابی، چه با اسکاج دوست داشتن های بعدی، چه با
سیم ظرفشویی عاشق شدن های بعدی، از دلت پاک نمی شود... حالا تو هی بساب و از صدای
ناهنجارش سر درد بگیر...

سعی نکن من وفراموش کنی چون نمی تونی... رادوین تو نمی تونی خودت وگول برنی... توهنوزم
من ودوست داری... می دونم... من این ومی دونم اما دلم می خواد توام این وبدونی که من هنوزم
مثل قدیم دیوونه اتم...

از طرف..."

تا او دم اسم طرف و بخونم رادوین کارت واز دستم کشید...

با چشمای عسلی به خون نشسته اش خیره شد بهم... عصبانی داد زد:

- چرا بی اجازه بهش دست زدی؟! -

کارت توی دستش و مچاله کرد و پرتش کرد توی جعبه اش...

جعبه رو از روی میز برداشت و به سمت اتاقش رفت... وارد اتاق شد و دروبه هم کوبید!!

شوکه و بهت زده به در بسته اتاق رادوین خیره شده بودم...

چرا سرم داد زد؟! مگه من چیکار کردم؟ من فقط... من فقط خواستم ببینم توی اون کارت چی نوشته. حتی نداشت اسم طرف و بخونم... این جعبه کادویی و کارت توش هرچی که بود، مربوط می شد به گذشته رادوین... به عشق قدیمیش... به عشق به قول خودش بی لیاقتش... دختره توهمچین روزی براش هدیه فرستاد بود... نوشته بود هنوزم دوسش داره... اون دختر هنوزم عاشق رادوینه... اون گفت که رادوینم دوسش داره و فقط داره خودش و گول میزنه...

زیر لب زمزمه کردم:

- هنوزم مثل قدیم دیوونه اتم...

خیره شده بودم به در بسته اتاق رادوین...

رادوین سرم داد زد... سرم و داد زد و بی توجه به حضور من به اتاقش رفت و دروبست! بی احترامی از این بیشتر؟! بی احترامی از این بیشتر که حضورم و نادیده گرفت و رفت توی اتاقش و دروبه هم کوبید؟! درست است که فکر کردن به گذشته داغونش می کنه و اون جعبه هم مربوط به گذشته اش می شد ولی هرچی که بود اون نباید بامن اونجوری رفتار می کرد... کارش اشتباه بود... خیلیم اشتباه بود!!

کلافه و عصبی نگاهم واز در اتاق رادوین گرفتم و به سمت مبل رفتم...

خم شدم و جزوه و خودکارم واز روی میز برداشتم که نگاهم خورد به لیوان آب روی میز عسلی...

بذار حداقل لیوانی که خودم توش آب خوردم و ببرم بذارم تو آشپزخونه...

لیوان وازروی میز برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم...وارد آشپزخونه شدم و خواستم برم سمت ظرفشویی که پام روی سرامیک لیز خورد و تعادلم وازدست دادم...بی اختیار لیوان آب ازدستم افتادروی زمین وصدای گوش خراشی ایجاد کرد...لیوان هزار تکه شده بود...

یه دونه محکم زدم توسرم!!

من چرا انقد احمقم؟!هان؟!الانم وقت لیز خوردن بود؟؟اصلا من چرا لیز خوردم؟

نگاهم روی سرامیک خیس کف آشپزخونه ثابت موند و جوابم وگرفتم...سرامیک خیس بود ومنم لیز خوردم ولیوان ازدستم افتاد وحالالیوان بیچاره هزار تیکه شده!

مرده شورت و ببرن رادوین!!چرا کف آشپزخونه ات خیسه؟!هان؟!چرا باید کف آشپزخونه ات خیس باشه ومن بیفتم زمین ولیوان بشکنه؟!الهی سنگ قبرت و خودم دست تنهابشورم!

همون طورکه زیرلب به رادوین فحش می دادم ونفرینش می کردم،به سمت جارو و خاک انداز کنار کابینت رفتم...

جارو و خاک اندازوبه دست رفتم و خواستم برم سمت خورده شیشه ها که یهو...

جلوی پام وندیدم وپام و گذاشتم روی همون سرامیک خیسی که دفعه اول باعث لیز خوردنم شده بود...این بار بدتر از دفعه اول لیز خوردم وافتادم زمین... صدای گوش خراش برخورد خاک انداز بازمین به گوشم خورد...یکی از شیشه خورده هایی که روی زمین بود،با مچ پام برخورد کرد وپام و برید... حالاشد قوز بالای قوز!!

هم زدم لیوان رادوین وشکوندم وهم خودم نفله شدم...

دلم می خواد سرم ومحکم بکوبونم به دیوار...الهی من بمیرم به عنوان مجازاتم سالی یه بارم کسی نیاد سنگ قبرم وبشوره!آخه چرا من همیشه وهمه جا باید نشون بدم که دست وپاچلفتیم؟!خدایا چرا این بنده خل وچلت ونمی کشی راحتش کنی؟

- رهاچی شدی؟! -

این دوباره باسوالای تو حلقش رفت روی مخ من!! به نظرت چم شده؟! وقتی لیوان شکسته و منم افتادم زمین و پام خون میاد چه پدیده نادر و شگفت انگیزی می تونه رخ داده باشه؟! هان؟! بچه پرروی خنگ... همش تقصیر توئه... تقصیر توئه که سرم داد زدی و گورت و گم کردی رفتی تو اتاقت. منه خروبوگو که خواستم از سر ادب و احترام لیوانی که توش آب خورده بودم و بذارم توی آشپزخونه!! از سر ادب و احترام به کی؟! به تو؟! آره؟! به تویی که انقد شعور نداری که بدونی آدم بامهمونش اینجوری رفتار نمی کنه؟

- رها... پات چی شده؟ ببینم پات و...

کنارم روی زمین زانو زد و خیره شد به بریدگی روی پام...

نگرانی تو چشمای عسلیش موج میزد... دستش و به سمت پام دراز کرد تا زخمم و ببینه... پام و عقب کشیدم و گفتم: چیزی نیس...

اخمی کرد و گفت: چیزی نیس؟! پات داره خون میاد...

- گفتم که مهم نیس.

و دستم و به زمین تکیه دادم و سعی کردم از جام بلند شم...

روی پاهام و ایسادم و خم شدم تا جارو و خاک انداز و از روی زمین بردارم.

- چیکار می کنی؟

جارو رو از روی زمین برداشتم و زیر لب گفتم: می خوام این شیشه خورده هارو جمع کنم.

صدای مهربونش توی گوشم پیچید:

- نمی خواد... خودم جمعشون می کنم.

باقاطعیت گفتم: من این گندو زدم، خودم جمعش می کنم.

- گفتم که نمی خواد...

- جمعش می کنم.

و خاک اندازوبه دستم گرفتم و خواستم مشغول جمع کردن خورده شیشه هابشم که یهو رادوین بایه حرکت من وزاروی زمین بلند کرد... بایه دست سرم و بادست دیگه اش پاهام و گرفت و من و گرفت توی بغلش... سرم و به سینه اش تکیه داد و زیر گوشم گفت: وقتی میگم نمی خواد یعنی نمی خواد... رو حرف آریال رادوین حرف نزن و بگو چشم. خودم بعداً جمعشون می کنم...
وبالحن مهربونی ادامه داد:

- از دستم دلخور نباش رها... معذرت می خوام... خیلی زود عصبانی شدم ولی باور کن دست خودم نبود...

و همون طور که من و تو بغلش گرفته بود، از آشپزخونه بیرون اومدوبه سمت مبل سه نفره توی هال رفت...

عطر تلخش و بوکشیدم... سرم روی سینه رادوین بود و می تونستم صدای ضربان منظم قلبش و به راحتی بشنوم...

این ضربان قلب همون صداییه که روزی که از شمال برگشتیم بهش گوش سپردم... این قلب همون قلبه... این صدا همون صداست... من مطمئنم... پس یعنی... یعنی تمام اون اتفاقا واقعی بودن؟ یعنی من اشتباه نمی کنم؟ رادوین من و در آغوشش گرفت و پیشونیم و بوسید؟! رادوین!!

به مبل سه نفره رسید... من و گذاشت روی مبل و به اتاق رفت...

رفتن رادوین و بانگام دنبال می کردم... رادوین که وارد اتاق شد، سرم و به پشتی مبل تکیه دادم و چشمام و بستم...

خدایا من گیج شدم... نمی فهمم اینجا چه خبره... این آدم، این آدمی که انقد بامن مهربونه رادوینه؟! همون رادوین گودزیلایی که قبلاً سایه ام و باتیر می زد؟ یعنی داره پای قولش وایمیسته؟! یعنی تمام این مهربونیا و محبتاش فقط و فقط به خاطر قولیه که لب دریا به من داده؟
- پات و بیار جلو ببینم.

با صدای رادوین به خودم اومدم و چشمام و باز کردم... خیره شدم به رادوین... درست روبروی من، روی زمین، زانو زده بود...

وقتی دید دارم نگاهش می کنم، لبخند زد. لبخند محوی روی لبم نقش بست...

پام وتوی دستش گرفت و بادستمال کاغذی که از اتاق آورده بود، خون روی زخمم و پاک کرد... در تمام مدتی که رادوین مشغول بود، من بهش خیره شده بودم و حتی پلک هم نمی زدم... حواسم به هیچ چیز و هیچ کجابه جز رادوین نبود... حتی متوجه سوزش خفیف زخمم نبودم!! رادوین با حوصله ودقت چسب زخمی روی زخمم زد...

لبخندی روی لبش نشست... گفت: تموم شد!

و نگاهش واز چسب زخم گرفت و دوخت به چشمای من...

از نگاه خیره من تعجب کرده بود... انگار تازه متوجه نگاهم شده بود!!

گنگ و گیج خندید و گفت: چیه؟! چرا اونجوری نگام می کنی؟

چیزی نگفتم... نگاهم وازش گرفتم و سرم و انداختم پایین... شروع کردم به بازی کردن با انگشتای دستم...

رادوین که سکوت من و دید، دستمال کاغذی رو برداشت و از جابلندش و به سمت آشپزخونه رفت...

من باید بفهمم... باید بفهمم که اون روز صبح رادوین واقعا اون کارو کرد یا نه؟! من باید مطمئن بشم... شاید توهم نزدم و همه چی درعین واقعیت افتاده...

چند دقیقه بعد، رادوین با ظرفی توی دستش از آشپزخونه بیرون اومد... کنارم روی مبل نشست و ظرف و گذاشت روی میز عسلی... نگاهی به ظرف انداختم... تخمه است...

کنترل و به دست گرفت و تلویزیون و روشن کرد...

وای باز می خواد فوتبال ببینه؟! نه تور و خدا...

اخمام بدجور رفته بود توهم...

رادوین کانالارو جابه جا کرد تا رسید به یه کانال که داشت یه سریال پخش می کرد... اوف!! برپدرت

صلوات که این دفعه دیگه فوتبال نمی بینی!

همون طور که نگاهش به تلویزیون بود، گفت: ببخشید چیز دیگه ای تو آشپزخونه نبود که ازت پذیرایی کنم... فکر کنم این خونه دایی ما جن داره!! روزی که از شمال برگشتیم، یخچال و پراز میوه کردم. حتی شیرینیم خریده بودم ولی الان هیچی تو یخچال نیست... مگه میشه؟؟ پاک دیوونه شدم رفت.

وپوفی کشیدویه مشت تخمه از توی ظرف برداشت و مشغول شد...

لبم وبه دندون گرفته بودم تا نخندم...

جن!! هه... جن کجا بود بابا من برداشتمشون!

- بخوردیگه... چرا نمی خوری!؟

لبخندی زدم و دستم وبه سمت ظرف دراز کردم... مشتی تخمه برداشتم و شروع کردم به تخمه خوردن.

همون طور که نگاهم به تلویزیون بودو تق تق تخمه می شکوندم، داشتم به این فکر می کردم که چجوری بفهمم اتفاقی که اون روز صبح افتاد واقعی بودن یانه...

بعد از چند دقیقه فکر، بالاخره فهمیدم که باید چیکار کنم...

یه مشت دیگه تخمه برداشتم و همون طور که نگاهم به تلویزیون روبروم بود، گفتم: رادوین... میگم نکنه واقعا ساختمون داییت جن داره!!؟

نگاهش روی تلویزیون ثابت بود... تخمه ای شکوندو گفتم: یعنی چی!؟

- مگه تونمیگی یخچالت پراز میوه بوده و حالا خالیه!؟

بی تفاوت گفتم: خب آره.

بالحنی که سعی می کردم کنایه آمیز باشه، گفتم: آخه فقط خالی شدن یخچال تونیست که!! راستش اون روز صبح که باهم از شمال برگشتیم یه سری اتفاقای عجیبم واسه من پیش اومد... انگاری یکی تو خونه ام بود... طرف کلی تحویلیم می گرفت... من واز پارکینگ تاخونه ام بغل کرد... من وروی تخت خوابوند وروم پتو کشید... تازه تهشم پیشونیم وبوسید!

این وکه گفتم رادوین به سرفه افتاد...

تخمه پریده بود تو گلوش و حالاهای سرفه نکن کی بکن...

بادستم به پشتش ضربه ای زدم و نگران گفتم: چی شدی تو؟ آب بیارمت برات؟

رادوین سری به علامت منفی تکون داد و همون طور که سرفه ی کرد، گفت: خوبم... خوبم... آب نمی خوام.

- مطمئنی؟!

زیر لب گفت: آره.

و باتک سرفه ای به سرفه های مکررش خاتمه داد.

بدون اینکه به من نیم نگاهی بندازه زل زد به صفحه تلویزیون و دوباره شروع کرد به تخمه خوردن...

خونسرد ادامه دادم:

- آره داشتم می گفتم... طرف یه کاره اومد من وماچ کرد...

رادوین نگاه گذرای بی به من انداخت... در حالیکه بادست خودش و بادمی زد، گفت: هوا چقد گرمه!! تو گرمت نیست؟

- نه... هوا کجاش گرمه؟!

- گرمه ها!

- نیست بابا.

پوفی کشید و دوباره نگاهش و دوخت به تلویزیون...

ادامه دادم:

- نمی دونم توهم زدم یانه ولی انگار واقعا یکی من وماچ...

یهوگوشی رادوین زنگ خورد و مانع ادامه دادن حرفم شد...

باصدای زنگ گوشی، لبخندی از سر خوشحالی، روی لب رادوین نشست و نفس راحتی کشید...

این چرا همچین می کنه؟! چرا هی بحث و عوض می کرد و حالا هم از اینکه از دست حرفای من خلاص شده انقد خوشحاله؟! چرا نمیداره حرفم و بززم؟! چرا هی می پره وسط حرفم؟! یعنی کار خودش بوده؟! کار رادوین؟! رادوین من وبوسیده؟! پس چرا اصلا بحث وجدی نمی گیره و نمیداره حرفم و بززم؟! چرا؟!

رادوین نگاهی به صفحه گوشیش انداخت و جواب داد:

- به به به! استاد حسینی... حال شما؟ احوال؟!...مام خوبیم خداروشکر... دلمون واستون تنگ شده استاد!! (تک خنده ای کرد و ادامه داد:) بدون مادانشگاه در چه حاله؟!... شمالطف دارین... من خراب همین مرامتم اوستا!!... بابام خوبه... سلام می رسونه... اوضاع شرکتم ای بدک نیست... می گذره... رادوین همون طور به حرف زدنش ادامه می داد و من با تعجب زل زده بودم بهش...

رادای خره داره با استاد حسینی حرف میزنه؟! یعنی انقد باهم صمیمین که شماره هم دیگه رودارن و بهم زنگ میزنن و اینجوری دل و قلوبه رد و دل می کنن؟! کدوم دانشجویی انقد با استادش راحتته؟! به حق چیزای ندیده... اصلا چرا استاد حسینی حال بابای رادوین و پرسید؟! یعنی آشنای خونواده رادی ایناست؟! چه شانس خرکی داره این آقارادوین... فامیلش شده استاد دانشگاهش... پس بگو چرا اون روز تودفتر اون قدر باهم صمیمی بودن!

بالاخره رادوین بعد از ۱۰ دقیقه فک زدن، رضایت داد و گوشی قطع کرد... بعدم خیلی شیک و مجلسی، بی توجه به من خیره شد به تلویزیون و به تخمه خوردنش ادامه داد.

با تعجب گفتم: رادی...

بدون اینکه بهم نگاه کنه جواب داد:

-هوم؟

- استاد حسینی فامیلتونه؟

این و که گفتم، نگاهش واز تلویزیون گرفت و خیره شده من... بی تفاوت گفت: نه. چطور؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: هیچی همین جوری... آخه دیدم خیلی باهش صمیمی ای گفتم شاید فامیلت باشه.

- حسینی فایلمون نیست. رفیق صمیمی باباست... خونواده ماواستاد باهم رفت و آمد دارن چون خیلی باهم صمیمی ایم. حسینی واقعا استاد باحالیه... خیلی باهش راحتیم... اونم بامن راحتیه. همیشه همه حرفامون و بهم می زنیم... اصلا انگار نه انگار که ۴۰-۳۰ سال از من بزرگتره. خیلی بچه بارامیه!! و نگاهش واز من گرفت و دوباره زل زده تلویزیون...

ایول... پس آقای حسینی رفیق بابای رادوینه!! چه جَلَب. پس بگو چرا انقد باهم صمیمیم... وقتی رادوین باهش حرف میزد انگار بایه پسرهم سن خودش طرف بود نه یه استاد ۶۰ ساله!! رادوین تمام حواسش به تلویزیون بود و منم زل زدم بودم بهش...

وقتی دلش نمی خواد اون بحث و پیش بکشم و هر کاری می کنه تا از ادامه دادن بحث جلوگیری کنه پس چرا من خودم و خسته کنم؟ وقتی رادوین علاقه ای به شنیدن حرفام نداره واسه چی الکی انرژی بذارم و حرف بزنم؟ از این رادی خره هیچ آبی گرم نمیشه... مطمئنم حتی اگه خودشم اون کارو کرده باشه صدسال سیاه نم پس نمیده!! پس بهتره بیخیال قضیه بشم...

حوصله ام واقعا سررفته بود... سکوت سنگینی بینمون حاکم بود و تنها صدایی که به گوش می خورد صدای تلویزیون بود...

بالاخره کاسه صبرم لبریز شد... برای اینکه سکوت بینمون و بشکنم و مانع تلویزیون دیدن رادوین بشم، صداش کردم: رادی...

نگاهی بهم انداخت و منتظر موند تا حرفم و بزنم...

لبم و باز بونم تر کردم و لبخندی روی لبم نشوندم... قدر دان گفتم: مرسی رادوین... به خاطر هدیه ات و اعزازت ممنونم. نمی دونم چطوری باید ازت تشکر کنم... من...

لبخندم هربونی روی لبش نقش بسته بود... پرید وسط حرفم:

- این چه حرفیه دختر خوب؟ مادوتا باهم دوستیم... دوتا دوست که باهم این حرفا روندارن. تنها کاری بود که می تونستم برات انجام بدم.

ناخود آگاه زبونم توی دهنم چرخید:

- یعنی ماهنوزم باهم دوستیم؟ توهنوز سرقولت وایسادی؟

خندید و گفت: معلومه که آره. برای چی باید بزمن زیرقولم؟!

سرم وپایین انداختم... شروع کردم به بازی کردن باریشه های شالم.

زیر لب گفتم: آخه... اون روز... وقتی رعنا جون اون حرف وزد و تواونجوری عصبانی شدی، باخوادم

گفتم که شاید تودیکه دلت نمی خواد به این دوستی ادامه بدی و سرقولت وایسی...

صدای مردونه و بَمِش بالحن مهربونی همراه شد:

- هراتفاقی که بیفته... هراتفاقی... حتی اگه آسمون به زمین برسه، حتی اگه همه عالم و آدم بزمن

زیرقولاشون، اگه همه دنیا بشه یه تیکه سنگ ودلای آدماسنگی بشه... حتی اگه دیکه هیچ دل

سنگی به هیچ قولی وفادار نمونه، دل من و تو تا آخرش پای این قول مردونه وایساده... قول مردونه

ما برای همیشه سر جاشه. این یه دوستی واقعیه... دوستی من و تو، در بدترین شرایطم

پابرجاست... این ومطمئن باش.

تک تک کلمه هایی که از رادوین می شنیدم، قند توی دلم آب می کرد...

حرف آخرش توی گوشم پیچید:

- دوستی من و تو، در بدترین شرایطم پابرجاست... این ومطمئن باش.

لبخندی روی لبم نشست...

سرم وبلند کردم ونگاهم ودو ختم به چشمای عسلیش...

چشماش می خندیدن... لبخند و از چشماش خوندم.

لبخندم پررنگ تر شد...

خیره خیره زل زده بودم به چشمای به رنگ عسلش... نمی تونستم چشم از اون چشما بردارم
 شایدم می تونستم ولی نمی خواستم که این کاروبکنم... دلم می خواست، زمان همین حالا بایسته
 ومن برای همیشه فقط خیره بشم به چشمای رادوین... هرچی بیشتر بهشون خیره می شد، عَطَشَم
 واسه غرق شدن تو اون چشمای عسلی بیشتر می شد... چه چیزی تو این چشمای خوش رنگ
 هست که آدم و تا این حد معتاد می کنه؟ این نگاه عسلی دیوونه وار آدم و معتاد می کنه... دیوونه
 وار...

محو تماشای چشماش بودم که صدای شیطون وبه ظاهر زنوننه ای به گوشم خورد:

- چشات و درویش کن... من خودم شوور دارم!! میگم به آقا جمال بیاد پدرت و دربیاره ها!
 و صدای خنده اش بلند شد...

بالاجبار نگاهم و از چشماش گرفتم... به نشوندن یه لبخند روی لبم بسنده کردم و چیزی
 نگفتم... سرم و انداختم پایین و خیره شدم به انگشتای دستم.

رادوینم چیزی نگفت فقط سکوت کرد... و دوباره سکوت... سکوتی که دلم می خواست بشکنمش
 امانی تونستم...

بالاخره صدای زنگ گوشی رادوین، برای دومین بار موفق به شکستن سکوت سنگین بینمون
 شد...

سرم و بلند کردم وبه رادوین خیره شدم... نگاهش روی صفحه گوشیش ثابت بود... طرف و ریجکت
 کردوزیر لب غرید:

- چرا دست از سرم برنمیدارید؟

و پوفی کشید و گوشیش و پرت کرد روی مبل...

کلافه وبی حوصله چشماش و بست و سرش وبه پشتی مبل تکیه داد... صورتش و بادستاش پوشوند
 و نفس عمیقی کشید...

کنجکاوی امونم و بریده بود... من باید بفهمم که کی به رادوین زنگ زده... باید بفهمم.

بی اختیار دستم به سمت گوشی رادوین دراز شد...گوشی وازروی مبل برداشتم وخیره شدم به صفحه اش...

نگاهم که خورد به تعدا میس کالاواس ام اس های خونده نشده،سرم سوت کشید!!

میس کالاش ۱۰۰ تا بود...دقیق ۱۰۰تامیس کال...کم نیستا!!خیلیه...

اس ام اس های نخونده اشم به ۵۰ تا می رسید...

کنجکاویم باعث شد که یکی از اس هاش وبازکنم...

زرشک!!ببین چی نوشته دختره:

"ولنتاین مبارک عزیزم

به امید روزی که باهم زیریه سقف باشیم واین روزوبه هم تبریک بگیم...دوستت دارم
عشقم...رادوین عاشقتم...دللم واسه چشمای عسلیت لک زده نفسم...کی می تونم دوباره
ببینمت؟!کی دوباره می تونم اون چشمای خوش رنگت وروبروی خودم ببینم؟کی عشقم؟"

جانم؟تودلت واسه چشمای عسلی رادوین لک زده؟!توخیلی بی جاکردی...توخیلی
شکر خوردی...توبه گور عمه ی ننه شوورخاله ات خندیدی که دلت واسه نگاه عسلی رادوین تنگ
شده!!دختره هیزبی حیا...یعنی چی عشقم؟!نفسم؟شیطونه میگه زنگ بزنی بهش ببندیش به
فحشا!!

نمی دونم چرا ولی ازاینکه دختره دلش واسه چشمای رادوین تنگ شده نارحت شدم...یعنی کس
دیگه ای هم به جزمین هست که به این چشمای عسلی اعتیادپیدا کرده باشه؟...یعنی این نگاه
عسلی به جزمین به کس دیگه ای هم خیره میشه؟

حسادت داشت دیوونه ام می کرد...نمی دونستم چمه واین حس حسادت برای چیه ولی دللم می
خواست دختره رو به رگ بارفحش ببندم!!

بی اختیار دهن باز کردم وبالحن دلخوری گفتم:این دختره کیه؟!

رادوین دستاش وازروی صورتش برداشت وچشماش و باز کرد... تکیه اش وازمبل گرفت و به سمتم خم شد... باتعجب گفت: کدوم دختره؟

اخمی روی پیشونیم نقش بسته بود... کلافه و عصبی گوشی و به سمتش گرفتم و گفتم: نمی دونم... بیا خودت ببین.

رادوین متعجب و گنگ گوشی و از دستم گرفت... نگاهی به من انداخت و خیره شده صفحه گوشیش...

باخوندن متن اس ام اس پوختی روی لبش نشست... زیر لب گفت: اینم یه خره دیگه اس مته بقیه! پوزخندی زدم و گفتم: خوبه والا... رادوین جان این خرا چقدر باهات احساس صمیمیت و راحتی می کنن!! دلشونم که واسه چشمات لک میزنه... میگم یه قراری با این خرای محترمه بذار بلکم دلشون از دلتنگی چشمات خلاص بشه!!

رادوین نگاهش و دوخت به چشمای من... پوزخندش محوشد و جاش و داد به یه لبخند محوری لبش... مهربون گفت: چی میگی دیوونه؟!... خوبی رها؟

نمی فهمیدم دارم چی میگم... حرف زدنم دست خودم نبود... زبونم تودهنم چرخید:

- ما خوبیم ولی مثل اینکه بعضیا از ما بهترن.

و با چشم اشاره ای به گوشی توی دستش کردم... منظورم همون دختری بود که به رادوین اس داده بود...

ونگام و از رادوین گرفتم و خیره شدم به میز پراز کادو روبروم... پوزخندی روی لبم نقش بست...

این همه کادو، این همه خاطر خواه و کشته مرده، این همه میس کال، این همه اس ام اس، این همه عاشق و دلباخته... خوبه والا. رادوین جان از هر لحاظ تأمین به خدا!!

با حرص زل زده بودم به کادوها و زیر لب به دوست دخترای رادوین فحش می دادم که یهو رادوین گوشیش و به دستم داد و گفت: بگیر زنگ بزن.

باتعجب نگاهم و از روبروم گرفتم و خیره شدم به رادوین... مثل بچه خنگا گفتم: چیکار کنم!؟؟

اشاره ای به گوشی توی دستم کردوگفت:بگیر زنگ بزنی به دختره!

- که چی بشه؟! -

لبخندشیطونی زدوگفت:که هم امشب یه دل سیر بخندیم وشادباشیم وهم من ازدست این دختره ی سیریش خلاص بشیم...(چشمکی زدوادامه داد:):نظرت چیه؟! -

لبخندشیطونی روی لبم نشست...دقیقا منظورش وگرفتم...

خندیدم وگفتم:ایول!!!

وباذوق خیره شدم به صفحه گوشی وشماره دختره روگرفتم...

رادوین داشت می خندید...بین خنده هاش گفت:اگه می دونستم یه زنگ زدن انقد خوشحالت می کنه زودتر بهت پیشنهاد می دادم زنگ بزنی!

دستم وگذاشتم روی لبم وگفتم:هیس!!!ساکت شو.

رادوین خفه خون گرفت ومنم زدم روی اسپیکر...بعداز پنجمین بوق،بالاخره دختره برداشت.صدای جیغ جیغو ولوسش توی گوشی پیچید:

- وای رادوینم تویی عشقم؟! -

صدام وصاف کردم وخشک ورسمی گفتم:اولاً سلامت کو؟!دوماً رادوین نه وآقا رادوین.سوماً

عقشت؟!رادوین من ازکی تاحالاعقش توشده ومن خبرندارم؟

این وکه گفتم رادوین لبش وبه دندون گرفت وزیرزیرکی خندید...خیلی جلوی خودش ومی گرفت که صدای خنده اش بلندنش.

دختره نفس عمیقی کشیدوطلبکارانه گفت:رادوین تو؟!نفس من ازکی تاحالاشده رادوین توکه من خبرندارم؟! -

پوزخندصداداری تحویلش دادم وگفتم:خانوم به ظاهرمحترم شما به چه حقی به همسرمن میگردنفسم؟

با این حرفم، دختره رفت توشوک... سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت... کلافه گفتم: چی شدی خانوم؟! الو...

با صدای خفه ای گفت: هم... همسرت؟!

رادوین از خنده ترکید... آرنجم و تو بازوش فرو کردم تا خفه شه...

دختره با تعجب گفت: صدای چی بود؟

تک سرفه ای کردم و خون سرد گفتم: تلویزیون... (و خطاب به رادوین ادامه دادم): رادوین جان عشقم یه ذره اون تلویزیون و کم کن هانی... قربونت برم دارم با تلفن حرف میزنم.

و دوباره آرنجم و تو پهلوش فرو کردم و تا اون نیمه مثقال زبونش و تودهنش بچرخونه و یه چیزی بگه تا بلکم ضربه نهایی روبه دختره بزنیم...

رادوین ریز ریز خندید و سرش وبه سمت گوشی توی دست من برد...

بالحن مهربون و مثلاً عاشق پیشه ای گفت: ای بابا... یه شب اومدیم خونه خواستیم زنمون و ببینما!! الهی رادوین فدات بشه قطعش کن دیگه عزیزم... دل می خواد یه امشب و باهم خوش باشیم عشقم... (و بالحن لوسی ادامه داد): دلم بغل می خواد رهایی... نمیای؟!

واز گوشی فاصله گرفت و زد زیر خنده... دستم و مشت کردم و محکم زدم تو سرش...

بچه پررو!!! یعنی چی دلم بغل می خواد؟! بی ادب...

با حرکات لبم بهش فهموندم:

- می کشتمت رادوین!!

سرخوش خندید... شیطنت تو چشمای عسلیش موج میزد. با صدای بلند، طوریکه دختره بشنوه، گفت: چرا نمیای عسلم؟! خانومی دلم واسه بغلت تنگ شده... بیایدیگه رها جان... نکنه می خوای رادوینت وز جرکش کنی؟

چشم غره ای به رادوین رفتم و گوشی وبه سمت دهنم بردم... بالحن لوسی گفتم: من غلط بکنم بخوام نفسم وز جرکش کنم. دارم میام عشقم... (و خطاب به دختره ادامه دادم): می بینی که کار

دارم... ولی خانوم محترم بهتره دیگه شمارتون وروی گوشی رادوینم نبینم وگرنه کاری می کنم که مرغای هوا به حالت زار زار گریه کنن!! مفهومه!!؟

و زارت گوشی وقطع کردم...

یهو رادوین از خنده پهن مبل شد!!!

لگدمحکمی به پاش زدم وزیرلب غریبدم:

- که دلت بغل می خواد... هان!!؟

سرخوش خندید و آغوشش و برام باز کرد... شیطون گفت: تازه بوسم می خوام اون دختره پشت تلفن بود دیگه روم نشد بگم!

زدم توسرش و گفتم: بی خود!! بغل که می خوای هیچ تازه ماچم می خوای؟ دیگه چی؟!؟

چشمکی زد و گفت: دیگه هیچی... فقط اگه امشبم پیشم بخوابی دیگه درخواستی ندارم!

با آرنج زدم به پهلویش... خنده ام گرفته بود... در حالیکه تمام سعیم ومی کردم که خنده ام

نگیره، گفتم: دیوونه!!!

رادوین داشت می خندید...

خلاصه بعد از کلی شوخی و خنده مسخره بازی، بالاخره تصمیم گرفتم که زحمت و کم کنم... آخه

ساعت ۱۲ شب بود!!

روبه رادوین گفتم: من دیگه برم... دیروقته.

لبخندی زد و شیطون گفت: برای چی می خوای بری؟ خب بمون دیگه. قول میدم بذارم بیای کنارم

روی تخت بخوابی!

تک خنده ای کردم و از جابلند شدم... کلاسور و خودکارم و به دست گرفتم و گفتم: نه دیگه زحمت

نمیدم... خودت بگیر راحت روی تخت بخواب. شب بخیر!

بابلند شدن من، رادونیم از جابلند شد...دیگه اثری از شیطنت قبل توی چهره اش دیده نمی شد. لبخند محوی زد و گفت: فردا سر امتحان حواست و جمع کن یه وخ گند بزنی!!
سری تکون دادم و مطمئن گفتم: مگه میشه با توضیحی که تو امشب دادی من گند بزنی؟؟ مطمئنم که نمره ام تو این امتحان کمتر از ۲۰ نمیشه.

جونه عمه ام!!

لبخند محوش پررنگ شد...

گفت: خدا کنه...

لبخندی تحویلش دادم و روم و ازش برگردوندم... به سمت در قدم برداشتم. رادونیم پشت سرم اومد تا بدرقه ام کنه...

درباز کردم و از خونه بیرون اومدم... مشغول پوشیدن کفشم شدم. رادونیم تو چهار چوب در وایساده بود و زل زده بود بهم...

بعد از پوشیدن کفشم، نگاهی به رادونیم انداختم و زیر لب گفتم: خدا حافظ...

لبخند مهربونی روی لبش نقش بست... صدای مردونه اش به گوشم خورد:

- خدا حافظ. شب بخیر!

لبخندی زدم و روم و ازش برگردوندم... به سمت در خونه خودم رفتم...

نمی دونم چرا قدم هام آهسته بود... آرام و کوتاه قدم برمی داشتم... انگار دلم نمی خواست امشب به این زودی تموم بشه! امشب واقعا فوق العاده بود... برای اولین بار یه شب فوق العاده تو خونه رادونیم...

- راستی رها...

با این حرف رادونیم، لبخندی از سر ذوق و شوق روی لبم نشست... تو اون لحظه جوری از شنیدن صدای رادونیم ذوق کردم که اگر تمام دنیارو بهم می دادن اونقد ذوق مرگ نمی شدم! انگار

منتظر شنیدن همین یه کلمه از طرف رادوین بودم تا به سمتش برگردم... شاید برای همین بود که
آروم قدم برمی داشتم!

به سمتش برگشتم... خیره شدم بهش تا حرفش وبزنه.

از چهار چوب دریرون اومد و کمی بهم نزدیک شد... البته منم فاصله چندانی با درخونه رادوین
نداشتم چون خیلی آروم و کوتاه قدم برداشته بودم!

دست رادوین به طرف من دراز شد... نگاهی به دستش انداختم... یه کارت ویزیت کوچیک توی
دستش بود.

صدای نگران و مضطربش به گوشم خورد:

- این کارت شرکت منه... آدرس شرکت و شماره ام وهم توش نوشته... راستش... یعنی... چطوری
بگم؟!... می خواستم بگم که اگه دلت خواست می تونی یه سری به شرکت بزنی تا... تاباهم بریم یه
سیری ساختمون در حال ساخت و بهت نشون بدم. تاثیر خوبی روی روند پایان نامه ات میداره. می
توننی به طور عملی همه چیزو ببینی و تجربه کنی...

نگاه عسلی مضطربش روی چشمم ثابت بود...

زیر لب ادامه داد:

- البته اگه دلت خواست...

لبخندی زدم و کارت وازش گرفتم... لبخند روی لب من لبخندی رولبش نشوند... از سر آسودگی
پوفی کشید...

اَه!! چه استرسی داشت بچم... داشت جون می داد تا حرفش وبزنه... اما آخه چرا انقد مضطرب وهول
بود؟ یه کارت دادن که این همه استرس نداره... اون برای یکی مثل رادوین!

- نمیری؟

با صدای رادوین، از فکر بیرون اومدم... زل زدم به چشماش که حالا خیره شده بودن بهم...

سری تکون دادم وزیر لب گفتم: چرا...

- خوب بخوابی...

لبخندی تحویلش دادم و روم و ازش برگردوندم و به سمت در خونه ام رفتم... به در که رسیدم، کلید و توی قفل انداختم و بعد از در آوردن کفشام وارد خونه شدم. خواستم در ببندم که نگاهم به نگاه رادوین برخورد کرد... هنوز منتظر جلوی در و ایساده بود و به من نگاه می کرد... دستی بر اش تکون دادم... لبخندی بهم زد و اشاره کرد که در ببندم...

بالاخره در ببستم... بعد از بسته شدن در خونه من، صدای به هم خوردن در خونه رادوین هم به گوشم خورد...

الهی... صبر کرد تا من برم تو خونه ام بعد وارد خونه اش شد!

این همه رفتار جنتل منشانه از رادوین بعیده ها! قبلاً بدرقه ام که نمی کرد هیچ تازه اصلاً متوجه رفتنم نمی شد ولی حالا از این رو به اون رو شده... مهربون شده... جنتل من شده... واسم کادو می خره... از همه مهم تر بهم شماره داده!!

خخخخخ

خیره شدم به کارت ویزیت توی دستم...

رادوین گفت شماره تلفنشم توی کارت نوشته شده... خب این یعنی اینکه باز بون بی زبونی بهم شماره داده دیگه! هر چند که شماره دادنش بابهونه کمک کردن به پایان نامه ام همراه بوده...

نیشم در حد لالیگا باز شده بود... نگاهم روی کارت ویزیت رادوین چرخید و روی شماره اش ثابت موند... زیر لب شماره اش و زمزمه کردم...

نوشته روی کارت توجهم و به خودش جلب کرد:

"شرکت مهندسی ایده آل

ارائه دهنده خدمات ذیل:

طراحی و احداث ساختمانهای اداری ، تجاری ، مسکونی و مجموعه ورزشی

طراحی و اجرای کلیه سازه های بتنی و فلزی

طراحی و ساخت ویلا و شهرک سازی

طراحی و اجرای محوطه سازی و آب نما

طراحی و اجرای مرمت و بازسازی

طراحی داخلی و دکوراسیون

بامدیریت رستگار"

اشک صورتم و خیس کرده بود... بغض سنگینی گلوم و چنگ می انداخت... حالم بد بود... خیلی بد!

خدایا دلم گرفته... تنگ شده... دلم واسه آغوش پرمحبت مامانم تنگ شده، واسه مهر بونیای بابام، واسه سارا... واسه داداش اشکانم... همین چند دقیقه پیش باهمشون حرف زدم ولی... بازم دلم واسشون تنگه... واسه تک تکشون...

تا کی باید این همه غم و غصه رو تو دلم بریزم؟ تا کجا باید این همه تنهایی و به دوش بکشم؟ من خسته ام... خیلی خسته ام... تو تمام این مدت که دارم بدون خانواده ام اینجای زندگی می کنم، سعی کردم با کارای مختلف خودم و مشغول کنم... با دانشگاه، با درس، با پایان نامه، با مسافرت رفتن... با هزار تا کوفت و زهرمار دیگه. تمام سعیم و به کار گرفتم تا ذهنم مشغول بشه... تا فکرم نره سمت بدبختیام... تا به تنهایی و بی کسیم فکر نکنم.

هر روز و هر شب با تک تک اعضای خانواده ام حرف میزنم ولی این حرف زدنی، تلفنی، واسه دل تنگ من مرهم نمیشه... به خدانمیشه... تو تمام این مدت، سعی کردم شاد باشم... سعی کردم بخندم و به چیزای خوب فکر کنم... سعی کردم نذارم اشکام جاری بشن... من تمام سعیم و کردم ولی دیگه بُریدم... دیگه نمی تونم... تو تمام این مدت زدم به بیخیالی و سعی کردم همون رهای قدیمی باشم... به ظاهر موفق بودم ولی در باطن...

من دیگه اون رهای گذشته نیستم چون شرایط دیگه شرایط گذشته نیست... گذشته هرچی که بود، تنهایی نداشت... دلتنگی نداشت... بی کسی نداشت!

تاکجای تونم بیخیالی طی کنم و تنهاییم ونادیده بگیرم؟ تاکجا؟! تاکجای تونم بگم بیخیال این همه تنهایی و دلتنگی وبه اشکام اجازه باریدن ندم؟...

به حق افتاده بودم... تلاشی برای کنار زدن اشکام نکردم...

بی اختیار از جا بلند شدم... به سختی قدم برداشتم وبه سمت آشپزخونه رفتم... قدم هام سست وبی اراده بود... انگار تو اون لحظه، قلبم داشت به جای مغزم به پاهام دستور حرکت می داد...

وارد آشپزخونه شدم وبه سمت یخچال رفتم. روبروی عکس روی در یخچال متوقف شدم...

عکسی که تو تمام این مدت تمام سعیم ومی کردم تا خیره نشم بهش... تا زل نزنم به چهره های شاد و خندون اعضای خونواده ام... تالبخندروی لب داداش اشکانم داغونم نکنه... تا یادِ تنهایی وبی کسیم نیفتم...

اشکام بی وقفه جاری می شدن و روی گونه هام سُر می خوردن...

سرم وبه عکس نزدیک کردم... بوسه ای روی عکس نشوندم...

خیره شدم به عکس روبروم.

اشک روی گونه هام عکس وخیس کرده بود... درست صورت اشکان وخیس کرده بود... درست صورت اشکان! دستم و دراز کردم وخیسی اشکم وازروی عکس پاک کردم... خیره شدم به چهره خندون اشکان... اشکام مدام جاری می شدن ومنم هیچ تلاشی برای کنار زدنشون نداشتم. دلم می خواست یه امشب وبه اشکام اجازه باریدن بدم... دلم می خواست یه امشب وتظاهر به شادبودن نکنم...

بی اختیار زبونم توی دهنم چرخید... با صدای پریغض ولرزونی، زیر لب گفتم:

- داداشی کجایی؟ دلم واست تنگ شده... کجایی؟ حالم بده... ببین... ببین... من و ببین اشکان... ببین حالم بده... ببین گریه امونم و بریده... ببینم... من و ببین... آجی کوچولوت داره گریه می کنه... ببین داداشی... ببین رها خسته شده... اشکان... دلم واست تنگ شده!
وبه هق هق افتادم...

دیگه نفسم درنمیومد... بغض توی گلوام داشت خفه ام می کرد... حالم خیلی بد بود...
نگاهم وازعکس گرفتم... سرم و به زیر انداختم... اشکام بی اختیار از چشمم جاری می شدن و روی گونه هام سر می خوردن.

میون اون همه اشک و بغض و گریه، فکری به ذهنم رسید...

تمام توانم و جمع کردم و با قدم های سست و آهسته از آشپزخونه خارج شدم... به سمت مبل رفتم و مانند پویشیدم و سالم و سرم انداختم.

نفس عمیقی کشیدم تا حالم بهتر بشه... کلافه از اون همه اشک، دستی به چشمای خیسم کشیدم... بینیم و بالا کشیدم... به سختی قدم برداشتم و به سمت در رفتم. بعد از برداشتن کلید، از خونه خارج شدم...

تصمیم گرفته بودم که به حیاط برم... شاید قدم زدن تو حیاط، مثل دفعه های قبل بهم آرامش بده... البته شاید...

به سمت آسانسور رفتم و دکمه اش وزدم...

نگاه گذرای به درخونه رادوین انداختم... یه کفش زنونه جلوی در بود... یه کفش پاشنه بلند قرمز! هرزمانی به غیر از حالا بود، کنجکامی شدم و سعی می کردم بفهمم کفش مال کیه ولی الان اصلا حال و حوصله فوضولی ندارم... بی توجه به کفش زنونه جلوی در، زل زدم به آسانسور و منتظر رسیدنش شدم...

بالاخره آسانسور رسید... درش و باز کردم و خواستم سوار بشم که صدای داد بلندی از خونه رادوین به گوشم خورد:

- اومدی اینجاکه چی بشه؟! زبون آدمیزدا حالیه؟ وقتی میگم نمی خوامت یعنی نمی خوامت... چرا نمی فهمی؟! چرا هی پیغام پسغام واسم می فرستی؟ چرا کادوبهم تقدیم می کنی؟ چرا جملات عاشقانه واسم می نویسی؟ چرا بهم زنگ میزنی؟ چرا حالاپاشدی اومدی اینجا؟! چرا دست از سرم برنمیداری؟!

وبعد صدای زنونه ای که بلند تر از صدای قبلی بود:

- چون دوست دارم!!

باشنیدن این حرف، از رفتن منصرف شدم... حس کنجکاوی داشت دیوونه ام می کرد...

بالاخره از آسانسور دل گندم ودرش وبستم... به سمت درخونه رادوین رفتم... اشکام وکنار زدم وبینیم وبالاکشیدم... گوشم وبه درنزدیک کردم وتمام حواسم گوش شد ومنتظرشنیدن صدایی ازدر بسته خونه...

صدای خنده هیستیریک رادوین وبعد لحن خشک وجدیش:

- چی؟! دوستم داری؟! تو؟! جالبه... خیلی جالبه... والبته مسخره!

خداروشکر اونقدری بلند حرف میزدن که من بتونم به راحتی تک تک حرفاشون وبشنوم...

بعزاز مکث کوتاهی، صدای لرزون وپربغض دختره به گوشم خورد:

- چرا مسخره اس؟ هان؟! امن دوست دارم... دوست دارم... من... من عاشقتم رادوین... عاشقتم... می فهمی؟؟

وبعد صدای گریه بلندش...

- نه. نمی فهمم!! نمی تونم بفهمم... توچطورمی تونی عاشق من باشی؟ تونمی تونی من ودوست داشته باشی! توهنوزم همون سحر ۸ سال پیشی... سنگدل، بی احساس، بی لیاقت، عوضی... درست مثل ۸ سال پیش!

- رادوین من عوض شدم... من سحر ۸ سال پیش نیستم... باورکن نیستم... نیستم...

وبه هق هق افتاد...

صدای گریه ها و هق هق دختره که حالا فهمیده بودم سحره، لابه لای داد بلند رادوین گم شد:
 - چرا هستی!! تودقیقاً همون عوضی هستی که ۸ سال پیش بودی فقط عوضی تر شدی... حتی
 عوضی تر از قبل.

- این همه توهین برای چیه؟! برای چی؟؟ چرا بامن اینجوری می کنی رادوین؟!
 رادوین عصبانی تر از قبل غرید:

- یعنی تونمی دونی چرا؟ نمی دونی؟!... می دونی... خیلی خوبم می دونی. فقط خودت و زدی به
 خریت!

- نه. من نمی دونم... توبهم بگو... بگوتا از خریت بیرون پیام! بگوتا بشنوم... بگو تا بفهمم تو داری به
 کدوم گناه نکرده محکوم می کنی!! بگو.

- گناه نکرده؟! من دارم تورو به گناه نکرده محکوم می کنم؟! این تونبودی که ۸ سال پیش، یه پسر
 بچه دیوونه و احمق و باعشوه ها و دلبریات خر کردی؟ تونبودی؟! تونبودی که عاشقم کردی؟ تونبودی
 سحر؟! چرا بودی... تونبودی. توهمونی بودی که وکم کرد و رفت... همونی که التماس و توچشمام
 ندید... همونی که بارفتنش داغونم کرد... همونی که ۲ سال پیش بعد از ۶ سال دوری برگشت و یاد
 یه احساس بچگانه و قدیمی رو تو قلبم زنده کرد! من فراموشت کرده بودم سحر... من داشتم بدون
 تو زندگی می کردم...

- کدوم زندگی؟! اینکه هزار تا دختر و دور و بر خودت ریخته بودی و شده بودی یه دختر باز به تمام
 عیار زندگی بود؟! آره؟؟ تو...

صدای داد بلند رادوین مانع ادامه پیدا کردن حرف سحر شد:

- خفه شو!! دهنهت و ببند... تو چی از من می دونی که داری روم اسم میذاری؟ تواز چی خبر داری که
 قضاوت بی جامی کنی؟! من دختر باز نبودم... هرچی بودم دختر باز نبودم... من هیچ وقت... هیچ وقت
 به هیچ دختری نزدیک نشدم. هیچ وقت مثل تو عوضی نبودم... من هیچ وقت با کسی رابطه...

سحر عصبانی پرید وسط حرف رادوین:

- بس کن...بس کن...این بحث مسخره روتوموش کن!

- تمومش نمی کنم. تمومش نمی کنم سحر! تو خودت اعتراف کردی...چرا حالا داری انکار می کنی؟ مگه دروغه؟ دروغه؟ دروغه که توبا کامران...

- بهت گفتم تمومش کن...

- چرا تمومش کنم؟ چرا نمی خوام حقیقت و بشنوی؟! حقیقت حکمیه که دادگاه صادر کرده! تمام آزمایش ها ثابت کرده که توبا کامران...

- آره...آره...آزمایش ها ثابت کردن ولی...ولی اون رابطه بامیل و رغبت من نبوده. کامران من و مجبور کرد...

و لحن تمسخر آمیز رادوین:

- مجبور؟ یعنی تو هیچ رغبتی به این کار نداشتی؟...اعتراف خودت تو دادگاه به کنار، حرفای کارمان و که نمی تونی انکار کنی...می تونی؟ کامران میگه توبامیل و رغبت خودت دست به اون کار زدی...

- تو حرف کامران و باور می کنی؟ توبه کامران بیشتر از من اعتماد داری؟

- معلومه! تو و حرفات دیگه هیچ اعتباری جلوی من ندارین...حقیقت چیزیه که من از زبون کامران شنیدم...حقیقت حکمیه که دادگاه صادر کرده! رابطه با میل و رغبت طرفین...حقیقت اینه که توبه من خیانت کردی! من دیگه هیچ اعتمادی به توندارم...دیگه نمی تونی با حرفا و ننه من غریبم بازیات من و خام کنی سحر خانوم!! نه من اون پسر بچه ۸ سال پیشم ونه حنای تو مثل ۸ سال پیش واسه من رنگ داره!

صدای ضجه ها و گریه های بلند سحر به گوشم می خورد...

- رادوین... چرا بامن اینجوری می کنی؟! چرا انقدر زجرم میدی؟ چرا درکم نمی کنی؟... نیگام کن... من ونیگا کن... منم سحر! همون سحر ۸ سال پیش... همون سحری که سرش قسم می خوردی، همونی که تا حد مرگ عاشقش بودی، همونی که یه تارموش و بادنیا عوض نمی کردی...

- خوبه خودت داری فعل ماضی به کار می بری! میگی سرت قسم می خوردم، عاشقت بودم، یه تارموت و بادنیا عوض نمی کردم... این حرفا همه ماله گذشته اس. این حرفارو یه پسر بچه ۱۸ ساله به تو زده بود! یه پسر بچه احمق و ساده... اون پسراحمق و ساده ۸ سال پیش مُرد! اینی که روبروت وایساده رادوین ۸ سال پیش نیست... من دیگه رادوین ۸ سال پیش نیستم. توام دیگه سحری نیستی که ۸ سال پیش عاشقش بودم! تو اون موقع تمام زندگی من بودی ولی حالا واسم با همین دیواری که روبرومه هیچ فرقی نداری!

- دروغ میگی... داری دروغ میگی... تو هنوزم من و دوست داری... بگو... بگو که دروغ میگی. تو من و دوست داری.. مگه نه؟!

وبا عجز و التماس ادامه داد:

- رادوین... من و تومی تونیم برگردیم به روزای قشنگ گذشته. می تونیم زندگیمون وازنوبسازیم... مامی تونیم دوباره عاشق باشیم... درست مثل ۸ سال پیش! ما...

داد محکم و عصبانی رادوین حرف سحر و قطع کرد:

- مایی وجود نداره! از این به بعد تو باید بدونه من به زندگیت ادامه بدی... من و تو دیگه هیچ وقت مانمیشیم! دیگه هیچ چیز مشترکی بین من و تو وجود نداره... همین روزام پول جور می کنم و سهام شرکت وازت می خرم تا دیگه شراکتیم بینمون نباشه!! من از هر چیزی که بوی تو رو بده متنفرم... از هر چیزی که من و به تو وصل کنه حال من به هم می خوره! من ازت متنفرم... متنفر! دارم تک تک خاطرات گذشته رومی سوزونم... برای همیشه روی اسمت یه خط قرمز کشیدم! الانم بهتره خوب گوشات و باز کنی ببینی چی میگم... اگه به دلت صابون زدی که بعد از اون افتضاحی که با کامران بالا آوردی، من حاضرم دوباره خربشم و باهات ازدواج کنم، باید بگم که کور خوندی! من هنوز اون قدری خرنشدم که تو رو به عنوان شریک زندگیم انتخاب کنم. من هیچ وقت نمی تونم عاشق کسی

باشم که بهم خیانت کرده! دیگه نمی تونم دوستت داشته باشم سحر... چون ازت متنفرم... ازت متنفرم... سعی کن این وبفهمی!

سحرمیون حق هق گریه داد زد:

- نمی تونم بفهمم!! نمی تونم... من باورم نمیشه که تو از من متنفر باشی... اون همه عشق و علاقه یه دفعه کجارت؟! اهان؟ کجارت؟

- تو خودت اون عشق واز دلم بیرون کردی... مسبب این تنفر خوده تویی!! تو سحر... خوده تو!

- نه. من این تنفر و تودل تونکاشتم!... توبه کس دیگه ای به جزم فکر می کنی. مگه نه؟ راستش وبگو... راستش وبگورادوین... کی جای من اومده تو قلبت؟! کی بوده که انقد زود اون همه عشق و علاقه رونا بود کرده؟ کی بوده؟ کی بوده که توبه خاطرش داری سر من داد میزنی؟ کی بوده؟ کی؟؟
وبه هق هق افتاد...

صدایی از رادوین در نمیومد... هیچ صدایی... تنها صدایی که به گوشم می خورد صدای ضجه زدن سحر بود...

گوشم وتیز تر کردم تا شاید بتونم صدای رادوین وبشنوم... ولی انگار رادوین اصلا حرفی نمیزد... انگار سکوت کرده بود...

بعد از چند دقیقه، بالاخره رادوین به حرف اومد. صدای آرومش به گوشم خورد... برعکس دفعه های قبل دیگه داد نمیزد... به سختی می تونستم بفهمم چی میگه:

- آره... حق باتوئه... حرفای تو درسته! اما نه همش... این وبدون مسبب این همه تنفر توبودی وبس! هیچ کس دیگه ای به جز تو این تنفر و تو دل من نکاشته... من فراموشت کردم سحر. دیگه بهت فکر نمی کنم. تازگیا... تازگیا یه حس عجیبی باهام همراه شده... نمی دونم... مطمئن نیستم... ولی به گمونم اسم این احساس ع...

انقد این کلمه آخرو آروم گفت که اصلا نفهمیدم چی گفت...

اسم این احساس... ع...

عرفانه؟؟ عرفان خره کیه بابا؟؟ پس اگه عرفان نیست چیه؟ ع...ع... کلمه آخر رادوین چی بوده؟؟...
همون طور مشغول فکر کردن بودم... همه ذهنم درگیر این بود که بفهمم کلمه آخر رادوین چی
بوده که یهو در خونه باز شد!

با باز شدن در خونه رادوین، توجام سیخ شدم و یک قدم به عقب رفتم...

روبروی در وایسادم و خیره شدم به کسی که توچهار چوب در جاخوش کرده بود.

سحره!

همون کسی که اون روز ازم خواست کادوش و به رادوین بدم... همونی که رادوین هروقت اسمش
ومی شنوه قاطی می کنه... همونی که رادوین چندبار پشت تلف باهاش دعو کرده... سحرهمون
عشق قدیمی رادوینه... همون بی لیاقت! اونی که رادوین و تنهاگذشات سحره!...

خیره شده بودم به چشمای خیس سحر... اونم زل زده بود به چشمای اشکی من...

هر دو مون چشمامون اشکی بود... چشمای من از سر دلتنگی و چشمای اون از دعوای چند دقیقه
پیشش بارادوین...

من چقدر از این چشمای اشکی که حالا روبرومه بدم میاد... ازش متنفرم... متنفر!

موشکافانه تک تک اعضای صورتش وزیر نظر گرفتم... ابروهای کوتاه و کلفت مشکی... چشم های
درشت مشکی... موژه های بلند ریمل زده شده... بینی کوچیک و زیبا... لب قلوه ای و البته رژ لب
قرمز آتیشی... پوست سفید... موهای قهوه ای تیره ای که به شکل کاملاً مرتبی از شالش بیرون زده
بود... معلوم بود که وقت زیادی برای آرایش و درست کردن موهایش صرف کرده... شال قرمزی که
سر کرده بود خیلی به رنگ پوستش میومد!

خیلی خوشگل بود... واقعا خوشگل بود... ولی...

حس خوبی نسبت به این چهره زیباندارم... به هیچ وجه! دفعه قبل که دیدمش مهربون تر به نظر
می رسید ولی حالا...

جوری نگاهم می کرد که انگار زدم شوور نداشته اش و نفله کردم و سنگ قبرش و باگلاب شستم!

تونگاهش غیض و عصبانیت موج میزد... حسادت... حرص... تنفر!

زبانش تودهنش چرخید... بالحنی عصبانی و توهین آمیز گفت: پس تویی اونی که جای من و تو قلب رادوین گرفته؟! تویی که رادوین عاشقت شده؟! تو؟!!!

و نگاه تحقیر آمیزی هم چاشنی لحن توهین آمیزش کرد...

چشم غره ای بهم رفت و از چهار چوب در بیرون اومد... بعد از پوشیدن کفشای پاشنه بلندش، از کنارم رد شد و به سمت آسانسور رفت...

من اما انگار در برابر نگاه های تحقیر آمیز و چشم غره آخرش بی تفاوت بودم... هیچ رغبتی برای تلافی کردن رفتارش از خودم نشون ندادم!... ارزشش و نداشت که انرژی بذارم و باهاش هم کلام بشم...

سحر با قدم های سریع وارد آسانسور شد... یه لحظه صدای گریه خفیفی به گوشم خورد...

خیلی سریع دکمه آسانسور و فشار داد و آسانسور حرکت کرد.

انگار نمی خواست که من بیشتر از این صدای گریه اش و بشنوم... حتماً نمی خواست که غرورش جلوی من خدشه دار بشه!

بیچاره خبر نداره که من صدای تمام ضجه ها و هق هق هاش و شنیدم...

بیچاره؟! اسحر بیچاره است؟! غلط کرده... انقدر بدم میاد ازش که حد و اندازه نداره... دختره روانی بی

احساس بی لیاقت! رادوین عاشقش بود... رادوین دوسش داشت ولی اون بدون هیچ توجهی از

رادوین گذشت و رفت!... حالا برگشته که چی و ثابت کنه؟! عشق نداشته اش و نسبت به رادوین؟!!

مگه سحر رادوین و دوست داره؟! اگه دوسش داشت پس چرا رفت و تنه اش گذاشت؟!... ازش

متنفرم... چون با رفتنش رادی گودزیلا رو داغون کرد! رادوین می گفت جلوی سحر التماس

کرده... التماسش کرده که نره و تنه اش نذاره ولی اون انقدر سنگدل بود که دلش به حال رادوین

نسوخت! چطور تونست انقدر بی رحم باشه؟! اچطور تونست التماس کردن رادوین و ببینه و اعتنائی

نکنه؟! حالا چطور برگشته و دم از عشق میزنه؟!... اصلاً چرا این دیوونه فکر می کنه رادوین عاشق

منه؟!... چرا بین این همه آدم گیر داده به من؟! آدم چلغوز تر از من نبود که رادی بخواد عاشقش

بشه؟! والا... ولی راستش از این حرفش خیلی خوشحال شدم! اصلا می دونی چیه؟! حال کردم... عشق کردم! جیگرم خنک شد که سحر فکر کرد رادوین من و دوست داره! بذار انقدر بهم حسادت کنه و حرص بخوره تا بمیره!... اون رادوین واذیت کرده... کاری باهاش کرده که هروقت به یاد خاطرات گذشته میفته اشک توچشماش جمع میشه... به خاطر اشکی که توچشمای رادوین جمع شد از سحر متنفرم!... به خاطر اشک رادوین... حالم ازش بهم می خوره... سحر باید یه جوری تقاص کاری که بارادوین کرده رو پس بده... بذار حرص و حسادتی که نسبت به من داره مسبب پس گرفتن این تقاص باشه!

یهو صدای شکستن یه چیزی به گوشم خورد... انگار شیشه ای چیزی شکسته بود... صدا از خونه رادوین اومد!

بیخیال فکرکردن به مزخرفاتی شدم که ذهنم و مشغول کرده بودن. باعجله کفشام و در آوردم و خودم پرت کردم توی خونه... دروبستم و خیره شدم به خونه روبروم... نگاهم توی خونه چرخید و روی رادوین ثابت موند...

پشت به من، روبروی پنجره هال وایساده بود و سرش و به زیر انداخته بود... بهش نزدیک تر شدم... نگاهم به شیشه خورده هایی افتاد که جلوی پای رادوین، روی زمین، پخش شده بودن... از ظاهر شیشه ها پیدا بود که بقایای گلدون شیشه ای روی این آشپزخونه ان... همون گلدونی که رادوین قبلاً توش گل رز گذاشته بود...

رادوین این گلدون و شکونده؟! اما آخه چرا؟! از عصبانیت بیش از حد؟! یعنی رادوینم مثل من هروقت عصبی میشه، میزنه اولین چیزی که به دستش میاد و میشکونه؟! من هروقت خیلی عصبانی میشم این کارو می کنم پس حتماً رادوینم الان خیلی عصبانیه! اونقدر عصبانی که به گلدون روی این خونه اشم رحم نمی کنه... همش تقصیر این دختره چلغوزه... واسه چی اومد رادوین و عصبانی کرد؟! دختره دیوونه توهمی!

نگاهی به رادوین انداختم... انگار هنوز متوجه حضور من نشده بود!

بهش نزدیک تر شدم و دقیقاً پشت سرش قرار گرفتم... قدم به زور تاشونه هاش می رسید...

بالحن نگران و آشفته ای صداش کردم:

- رادوین...

باشنیدن صدام، به سمتم برگشت... خیره شدم توچشمات... غم توأم باعصبانیت توچشمای
عسلیش موج میزد... اخمی روی پیشونیش نقش بست... زیر لب گفت: برو بیرون... اینجانمون.
و خیلی سریع روش وازم برگردوند... از کنار شیشه خورده های روی زمین رد شدوبه سمت اتاقش
رفت...

چند لحظه بعد، باجعبه سیگار و فندکی تو دستش از اتاق خارج شد!

بی توجه به نگاه های خیره و متعجب من به سمت در بالکن رفت... دروازه باز کرد و وارد بالکن شد...

گنگ و گیج خیره شده بودم به پرده بالکن که با وزیدن باد به حرکت درمیومد...

سیگار؟ رادوین سیگار میکشه؟ چون حالش بده؟ چون عصبانیه؟ چون اعصابش به هم ریخته اس؟ اما
آخه سیگار کشیدن که این مشکلات و حل نمیکند... میکنه؟!

حتما حالش خیلی بده که به دود سیگار پناه برده... حال رادوین خیلی بده... خیلی بد... رادوینم
مثل من دلش تنگه!

حال رادوینم مثل من... چشمای من هنوزم از گریه های چند دقیقه پیشم خیس... یعنی چشمای
رادوینم الان خیس شده؟ یعنی رادوینم به اندازه من دلتنگه؟

بهم گفت برو... گفت اینجانمون... یعنی برم؟! برم و تنهات بذارم؟ آره؟! آگه من برم رادوین چی
میشه؟ اون حالش خیلی بده... الان بیشتر از هر وقت دیگه ای به من احتیاج داره... بعد من برم
و تنهات بذارم؟ مگه ما بهم قول نداده بودیم که دو تا دوست واقعی باشیم؟ مگه خوده رادوین نگفت
که توبدترین شرایط دوستی ما پابرجاست؟ رفتن رسم دوستی نیست... مگه این من نبودم که به
رادوین گفتم ماه تنهانیست؟ مگه من همون ستاره ای نبودم که ادعای کرد، ماه و می فهمه؟ چرا
من بودم. من همون ستاره ای بودم که تنهایی ماه وانکار می کرد... من نمیذارم ماه تنهات بذارم. من
رادوین و تنهات بذارم... نمی تونم تنهات بذارم.

باقدم های کوتاه و آرام به سمت در بالکن رفتم...وارد شدم...

نگاهم روی رادوین ثابت موند...به نرده بالکن تیکه داده بود و پشتش به من بود.

به سمتش رفتم...درست کنار رادوین،متوقف شدم و تیکه دادم به نرده.

نگاهم و دوختم به نگاه عسلیش...نگاه خیره اش روی یه نقطه نامعلوم ثابت بود.رد نگاهش و گرفتم
ورسیدم به ماه...

ماه...ماه تنها...

شاید ماه توی آسمون تنها باشه ولی رادوین تنهانست!!تا وقتی رها هست،رادوین تنهانست.

نگاهم و از ماه گرفتم و دوباره خیره شدم به رادوین...

رادوین تو تنهانستی...باور کن!

نفس عمیقی کشیدم... نفس عمیقش تو هوای سرد شب،بخاری ایجاد کرد...نگاهش هنوزم روی ماه
ثابت بود...

زیر لب گفت:مگه نگفتم برو؟ پس چرا نرفتی!؟

بالحنی که بی اختیار بوی دلخوری می داد،گفتم:نرفتم چون قول داده بودم نرم.من قول داده بودم
تو بدترین شرایط کنارت بمونم...رادوین مابه هم قول دادیم...

چیزی نگفت...هیچی!فقط سکوت کرد...

در سکوت،از جعبه سیگار توی دستش،سیگاری بیرون کشیدم...سیگار و روشن کرد و به سمت لبش

برد...به من نگاه نمی کرد و نگاه خیره اش به آسمون بود...پک سنگینی از سیگار گرفت

و بعد،پرحرص دودش و بیرون داد...دوباره یه پک دیگه...دوباره...

از دستش کلافه شده بودم...

سگار کشیدن هیچی رو درست نمیکنه...برای چی سیگار میکشه؟

دستم وبه سمت سیگار توی دستش دراز کردم...سیگارو ازدستش بیرون کشیدم...بااین حرکت، نگاه خیره اش وازماه گرفت...متعجب خیره شده من...

نگاهم واز نگاه متعجبش گرفتم وسیگار توی دستم واز بالکن به پایین پرت کردم...بدون اینکه به رادوین نگاهی بندازم، زیرلب گفتم:نمیذارم بکشی...سیگار کشیدن توهیچ چی رو درست نمیکنه.نمیذارم سیگار بکشی.

رادوین اما سکوت کرد و چیزی نگفت...

نگاهم توی آسمون تیره شب چرخید وروی ماه ثابت موند...

ماه...ماه...ماه...حالم از این مزاحم به هم می خوره!!مزاحمی که رادوین اون وبه من ترجیح میده...مزاحمی که تمام دردودلای رادوین وگوش میده...مزاحمی که رادوین بهش اعتماد داره...حالم از ماه به هم می خوره!...

من نرفتم تارادوین تنهانباشه...من اینجاموندم تارادوین احساس تنهایی نکنه...من رفتن وانتخاب نکردم تا رادوین حداقل این یه بار روتوی تنهاییاش به ماه خیره نشه...تاباماه دردودل نکنه.من اینجام تارادوین تنهانباشه...اما رادوین...رادوین توجهی به من نمیکنه.انگار بودونبود من فرقی به حالش نمیکنه. چه باشم وچه نباشم سیگار به دست می گیره ودودش وحواله ریه هاش می کنه.مگر اینکه خودم به زور سیگارواز دستش بیرون بکشم!چه باشم وچه نباشم خیره میشه به ماه توی آسمون وبا اون دردودل می کنه...

اشک توچشمام جمع شده بود!

اشک؟واسه چی داری گریه می کنی رها؟!؟

نمی دونم...نمی دونم...به خاطر بدبختیای خودم،به خاطر تنهاییم،به خاطر دلتنگیم،به خاطر رادوین،به خاطر اینکه ماه وبه من ترجیح میده...به خاطر اینکه به جای اینکه حرفاش وبه من بزنه باماه دردودل می کنه!

نگاهم واز ماه گرفتم وخیره شدم به رادوین...هرچندکه تصویرش ازپشت پرده اشکم تاربود...

پریغض گفتم: رادوین... من هنوزم سر قولم وایسادم... توام سر قولت هستی... مگه نه؟!... رادوین؟!... چرا هنوزم زل میزنی به ماه؟ چرا باماه دردودل می کنی وقتی رها اینجاست؟ هان؟! چرا هنوزم ماه شریک دردودلا و غصه های توئه وقتی دیگه تنهانیستی؟ مگه این تونبودی که می گفتم دوستی ما حتی توبدترین شرایطم، پابرجاست؟ مگه دوستی ما پابرجانیست؟ مگه دوستا همه پیشون وبهم نمیگن؟! پس چرا باهام حرف نمیزنی؟! رادوین... بامن حرف بزن... بگو... بگوچی ناراحتت کرده. بگو رادوین...

وبآخرین کلمه حرفام، قطره اشکی از چشمم جاری شد... روی گونه ام سر خورد...

رادوین اما به من نگاه نمی کرد... هنوزم به ماه زل زده بود.

پس نمی خواد باهام حرف بزنه... پس من ومحرّم رازش نمی دونه... پس...

صدای مردونه وبم رادوین، بهم ثابت کرد که اشتباه می کنم:

- باشه... میگم... از همه چی واست میگم... بذار امشب بعداز ۸ سال، سفره دلم و برای یکی

بازکنم. بذار بعداز ۸ سال، کس دیگه ای به جز ماه توی آسمون شریک دردو دلام باشه...

نگاه اشکی من روی چشمای عسلی رادوین خیره بود و نگاه غمگین اون روی ماه...

لبش وبازبونش تر کرد... ودوباره نفس عمیقی کشید...

انگار بازگو کردن خاطرات گذشته برایش سخت بود...

خیره خیره نگاه عسلیش ومزه مزه می کردم... زل زده بودم به چشماش.

برای اطمینان دادن به رادوین، بالحن آرامش بخشی گفتم: می دونم واست سخته رادوین ولی

بگو. حرف بزن... باهام دردودل کن تا خالی بشی... نذار بار این همه دلتنگی فقط روی شونه های

خودت سنگینی کنه. بهم بگو از چی ناراحتی... بگو...

رادوین اما همچنان به ماه خیره شده بود...

سکوت سنگینی بینمون حاکم بود... اونقدر سنگینی که انگار خیال شکسته شدن نداشت!

بالاخره رادوین به هرسختی بود، این سکوت سنگین و شکست:

- ۸ سال پیش بود... درست ۸ سال پیش بود که یکی از دوستانم من وبه پارتی دعوت کرد که به مناسبت تولدش تو ویلای شمیراناتشون گرفته بود. اون موقع، زیاد اهل مهمونی و این حرفا نبودم. اولش نمی خواستم برم اما وقتی اصرار زیاد دوستم و دیدم، تصمیم گرفتم که برم.

اون شب، به اون مهمونی رفتم... هیچ کس وبه جز دوستی که من وبه اون مهمونی دعوت کرده بود، نمی شناختم. حال و حوصله آشنا شدن با آدمای جدید وهم نداشتم. دوستم که میزبان مهمونی بود، سرش شلوغ بود ونمی تونست به من برسه... این شد که تنها گوشه ای نشستم و سر خودم وبا گوشیم گرم کردم. تمام هم سن وسالای من با لبخندای ملیح روی لبشون وتیپ های دختر کشی که زده بودن، تو جمع های دخترونه مشغول خوش وبش بودن.... من اما از این لوس بازی زیاد خوشم نمیومدم... ترجیح می دادم تمام مهمونی رو، تک وتنها بگذروم ولی وارد جمع اون دخترای لوند نشم!... اهل دختر بازی ورفاقت و این جور چیزا نبودم... شیطنت های مختص به سن خودم وداشتم ولی خیلی اهل دختر بازی نبودم! اون شب، وقتی من سرم با گوشیم گرم بود، یه دختر خوش قیافه وبه ظاهر متشخص ازم خواهش کرد که اجازه بدم کنارم بشینه! منم بی خبر از همه جا، بهش گفتم که می تونه بشینه... کنارم نشست وخیره شد بهم. من اما بی توجه به نگاه های خیره اون، سرگرم گوشیم بودم... دختره که انگار حوصله اش سر رفته بود سر صحبت وباز کرد واسمم وپرسید. خشک وجدی جوابش ودادم اما اون بالحن مهربون وصمیمی خودش وبهم معرفی کرد... سحر... سحر والا! من با سحر آشنا شدم... با دختری که تمام زندگیم وزیر ورو کرد... دختری که یه داغ بزرگ روی دلم گذاشت!...

توکل مهمونی، سحر کنار من نشسته بود وباذوق وشوق باهام حرف میزد وسعی می کرد، من وهم به حرف بگیره. با اینکه جوابای من خیلی کوتاه وسرسری بود ولی سحر ناامید نشد وهمچنان به حرف زدن ادامه داد... حتی بهم پیشنهاد داد که بریم تو پیست رقص وباهم برقصیم! که باچشم غره من از پیشنهادش صرف نظر کرد!...

بالاخره اون مهمونیم با رفتار جذاب وصمیمی سحر وبی محلی های سرد من تموم شد.

درست یک ماه بعد از اون مهمونی، به طوراتفاقی تویکی از کلاسایی که برای کنکور می رفتم دوباره با سحر برخورد کردم واین شد دومین ملاقات ما! رفتار سحر، حتی از اون شب، توی مهمونی، هم

جذاب تر و گیرا تر شده بود... درسته سعی می کردم نسبت به حرفا و عشوه های دخترونه
ورفتار مهر بونش بی اعتنا باشم ولی راستش... خب زیاد موفق نبودم!...

هر جلسه توی اون کلاس، سحر و می دیدم... رفتار سحر هر روز صمیمی تر از دیروز می شد... همین
سمح بودنش من و جذب کرد! ناخواسته باهاش مهربون شدم. ناخواسته بینمون صمیمیت به وجود
اومد. ناخواسته به دیدن هرروزه اش توی اون کلاس عادت کردم... همه چی ناخواسته بود... همه
چی! تا اینکه بعد از یه مدت به خودم اومدم و دیدم بدجور بهش وابسته شدم! تمام طول روز وبه
عشق رسیدن کلاس تقویتی و دیدن سحر می گذروندم... هرروز برای رفتن به کلاس، کلی به خودم
می رسیدم و تیپ میزدم تا ظاهر م سحر و جذب کنه... سحر برای من مهم شده بود. رفتارش،
حرکاتش، حرفاش، فکرش درباره من... همه اینا واسم مهم شده بود! واسه منی که تا قبل از سحر به
هیچ دختری کوچکتین اهمیت نمی دادم. منی که از خودم هیچ میل و رغبتی برای اهم کلام شدن
با دخترا نشون نمی دادم... سحر توهمون مدت کوتاه، بدجور توی دلم جاخوش کرد. اون موقع گمون
می کردم که عاشقش شدم! فکر می کردم دوسش دارم ولی حالا می فهمم که اون احساس عشق
نبود بلکه یه احساس پوچ و بچگانه بود! من عاشق سحر نبودم... فقط به خودم تلقین می کردم که
عاشقش شدم!

روزها پشت روزها، جلسه هاپشت جلسه، ماه ها پشت ماه ها گذشت تا اینکه... بالاخره جلسه آخر
اون کلاس رسید... آخرین باری که می تونستم سحر و ببینم! تا اون چندماه، من به سحر عادت کرده
بودم... به دیدنش، به شنیدن صداش، به سمج بازیای همیشگیش، به محبتای بی موردش، به رفتار
مجنون کننده اش! و این شد که تصمیم گرفتم رابطه ام و با سحر حتی بعد از اون کلاس حفظ
کنم... این تصمیم و گرفتم چون حس می کردم وابسته اش شدم و نمی تونم ندیدنش و تحمل
کنم... چون حس می کردم عاشقش شدم! باهاش حرف زد و بهش گفتم که دوستش دارم و می
خوام رابطه من و بیرون از این کلاس ادامه بدیم... سحر بدون کوچکتین تاملی قبول کرد. انگار
منتظر همین پیشنهاد از طرف من بود تا رضایتش و اعلام کنه!... آخرین جلسه گذشت و اون کلاس
تموم شد اما رابطه من و سحر صمیمی تر از گذشته ادامه پیدا کرد...

چند ماهی باهم رفیق بودیم. چند ماهی که بدجور مهر سحر و به دلم انداخت! طوری که حس می
کردم اگه یه روز نبینمش، دیوونه میشم! اگه یه روز صداش و نمی شنیدم حس می کردم یه چیزی

تو زندگی کمه... سحر واسه من از نفسم مهم تر شده بود! شده بود تمام هستی من... تمام زندگی من! البته این فقط من نبودم که دل باخته بودم... سحرم عاشقم شده بود اما فقط در ظاهر! مابه هم قول دادیم... قول دادیم که تا ابد عاشق بمونیم... قول دادیم که یه زندگی ایده آل وباهم بسازیم. مابه هم قول دادیم که تاته دنیا پای عشقمون وایسیم. می خواستم بعد از کنکور، باخونواده ام صحبت کنم وبرم خواستگاری سحر! جفتمون می دونستیم بچه ایم ولی ما بهم قول داده بودیم که مال هم دیگه باشیم...

نفس سنگینی کشید... پوزخندی روی لبش نقش بست... گفت:

- اون روزا، فکر می کردم که عاشقش شدم... یه احساس تازه وعجیب ولمس می کردم. واسه منی که تابه حال عشق وتجربه نکرده بودم اون احساس، یه حس قشنگ وشیرین تلقی می شد. احساسی که از مزه مزه کردنش لذت می بردم... اما همون احساس لذت بخش، یه روز بدجور زمینم زد!

بعد از ۵ ماه رفاقت که اون موقع از نظرم بهترین ماه های زندگیم بودن، بالاخره یه روز همه خوشیا تموم شدن...

یه روز سحر بهم زنگ زد وگفت که می خواد من وببینه. تو پارک همیشه قرار گذاشتیم. بی چون چرا قبول کردم وراهی پارک شدم. نمی دونستم که سحر برای چی می خواد من وببینه... حتی یه درصد احتمال نمی دادم که سحر بخواد بزنه زیر همه چی! اون روز توی پارک، سحر از رفتن گفت... از اینکه عموش براش دعوت نامه فرستاده و می خواد بقیه تحصیلاتش وتو آمریکا ادامه بده... از اینکه می خواد من وتنها بذاره... از اینکه رفتن وبه موندن ترجیح میده!

باورم نمی شد اونی که روبرومه ودم از رفتن میزنه، سحر باشه! سحری که به قول خودش باتموم احساسش عاشقم بود... سحری که بادلبریاش عاشقم کرده بود... سحری که من وبه خودش وابسته کرده بود!... باورم نمیشد...

سعی کردم باهاش حرف بزنم وقانعش کنم که بمونه! از قول وقرارامون براش گفتم، از عشقمون، از اینکه قرار بود بشه خانوم خونه ام... از اینکه قرار بود مال هم باشیم. از اینکه قرار بود تا آخر دنیا پای عشقمون وایسیم!... سحر اما انگار گر شده بود! حرفام ونمی شنید... نمی فهمید

چی میگفتم... سحر دیگه سحر سابق نبود! التماسش کردم... من... من... جلوش زانو زدم... بهش گفتم
سحرم، خانومم، عشقم... اگه بری من میمیرم. رفتنت نابودم می کنه... نبودنت ذره ذره آبم می
کنه. بی تو بودن من واز پا درمیاره... بمون. تورو به عشقمون قسم، بمون. سحر من بدون تویه روزم
دووم نمیارم!... بمون...

به این جاکه رسید، صدایش لرزید...

انگار دیگه نمی تونست ادامه بده... انگار کم آورده بود...

با این وجود، نفس عمیقی کشید تا صدایش نلرزه... تا بتونه حرف بزنه...

بالاخره صدای پربغض رادوین دوباره به گوشم خورد:

- سحر سنگ شده بود... انگار دلش شده بود یه تیکه سنگ! تیکه سنگی که دیگه هیچ احساس
و عاطفه ای حالیش نبود. سنگی که انگار دیگه حتی اسمم به زور به یاد میاوردا!... این همه
تغییر، اونم در عرض یک روز غیرممکن بود... ولی همیشه غیر ممکن، غیر ممکن نیست!... سحر
عوض شده بود... سحر دیگه عاشق من نبود. من ونمی خواست. فقط می خواست هرچه زودتر
باروبندیش وببنده وبره! رفتن از هر چیزی براش مهمتر بود... از هر چیزی! اونقدر براش مهم بود که
حاضر شد به خاطرش، از احساسش بگذره!

سحر از احساسش گذشت و رفت. سحر زد زیر تموم قول وقرارش و رفت!

گاهی باخودم میگم شاید واقعا احساسی به من نداشته که رفته. چون... چون یه عاشق نمی تونه به
این راحتی از عشقش دل بکنه! سحر اگه یه عاشق واقعی بود پای عشقش وایمیستاد. روی قلبش
پانمی داشت و رفتن و انتخاب نمی کرد...

بعد از رفتن سحر، شدم یه دیوونه تنها! دیوونه ای که روزا خودش وتوی اتاق حبس می کرد وشبا
توی رخت خواب، اونقدر گریه می کرد تا روی یه بالشت خیس از اشک خوابش می برد! دیگه از
همه چی بُریده بودم... از زندگی، درس، کنکور... حتی از نفس کشیدن! باورم نمی شد شیرینی
عشقی که می پرستیدمش به این زودی به یه قهوه تلخ تبدیل شده باشه!... عمر شیرینی ای که
من مزه کردم خیلی کوتاه بود... خیلی کوتاه!

اون عشق داشت من وازپا درمیاورد.البته عشق که نه...یه حس بچگانه،یه تلقین بی خود،یه عادت،یه وابستگی مسخره...حالا می فهمم که اون احساس عشق نبوده ولی اون موقع سر احساسم قسم می خوردم!...من مطمئن بودم که عاشقم!

اون سال،به اجبار مامان رعنا وبابا کنکور دادم ولی قبول نشدم...انتظاریم از من نمی رفت که باون ذهن مخشوش بتونم قبول بشم!...مامان وبابا واقعا نگرانم بودن.از دلیل ناراحتیم خبر نداشتن ومنم چیزی بهشون نمی گفتم ولی دیدن من تو اون وضعیت داغونشون می کرد...خیلی سعی کردم حداقل جلوی اونا بخندم وشادباشم تا نگران تراز اونی که هستن نشن ولی نتونستم...من نمی تونستم تظاهر به خوب بودن بکنم...حالم خوب نبود.اصلا خوب نبودم!خودمم شرمنده بابا ومامانم هستم...خیلی اذیتشون کردم.خیلی!...

به اینجا که رسید، تک سرفه ای کرد تا صدای لرزون وخش دارش،صاف بشه...

ودوباره ادامه داد:

- سحر مسبب تمام تنهایی های من بود...مسبب تمام دلتنگی هام...مسبب به هم ریختن زندگیم...مسبب ناراحتی پدرومادرم!

سحر با رفتنش،توان زندگی کردن وازمن گرفت...توان شادبودن و...توان خندیدن و...توان درس خواندن و.

اگه اون اتفاقات نمیفتاد،من ۲سال تمام از درس ودانشگاهم عقب نمی افتادم!اگه سحرنبود،من دوسال بی هدف زندگی نمی کردم...!من باید دو سال پیش مدرک لیسانسم ومی گرفتم ولی تازه امسال درسم وتموم کردم!...بابک وسعیدوبقیه هم کلاسی های دانشگاهم ۲۴ سالشونه اما من ۲۶ سالمه.یه وقفه طولانی توزندگی من به وجود اومده...وقفه ای به اندازه دوسال...وقفه ای که سحر مسببش بوده!

سال اول کنکور قبول نشدم اما سال دوم خودم شرکت نکردم.می دونستم که آزمون دادم فقط وقت تلف کرده!آخه کسی که تمام فکروذکرش یه جای دیگه است چطور می تونه درس بخونه وکنکور بده؟...

دوسال تمام، مثل یه افسرده به تمام معنا زندگی کردم... مثل یه مرده متحرک که فقط از زنده بودن، اسمش وبه یدک می کشید! فقط اسمش و من واقعا تنهاشده بودم. یه تنهاکه فقط با ماه دردودل می کرد! ماه شده بود شریک تمام غصه های من...

یه آن به خودم اومدم و دیدم از اون رادوین شاد و شیطون گذشته هیچی باقی نمونده...

سحر که رفته بود و دیگه هیچ وقت بر نمی گشت! مطمئن بودم که دیگه امکان نداره برگرده... وقتی به برنگشتنش ایمان داشتم پس چرا دست از اون احساس بچگانه برنمیداشتم؟!... سعی کردم دیگه کمتر به سحر فکر کنم. درسته که نمی تونستم فراموشش کنم ولی حداقل می تونستم باهرسختی شده کمتر به یادش بیفتم... باخودم گفتم اینجور زندگی کردن با مردن هیچ فرقی نداره. سحر ارزش این و داره که من براش بمیرم؟ سحر اونقدر بی لیاقت بود که پا گذاشت روی قلب و احساس من، بعد اون وخ من دوسال تموم پای این احساس ایستادم؟! اون زد زیر قول و قراراش، منم باید بزنم! باید این احساس و سرکوب کنم.. به هر جون کندن هاست دیگه نباید به سحر فکر کنم!...

خودم و مشغول کردم... ذهنم و مشغول کردم تا نره سمت سحر... تا دلتنگی و بغض توی گلوم تازه نشه... تا به تنهاییم فکر نکنم... تصمیم گرفتم تمام توان باقی مونده ام و جمع کنم و از سحر انتقام بگیرم!... می خواستم ازش انتقام بگیرم. از کسی که داغونم کرده بود... از کسی که تنهایی و بی کسی و مهمون قلبم کرده بود!... خوده سحر که رفته بود و دیگه بر نمی گشت. پس تصمیم گرفتم از هم جنس هاش انتقام بگیرم! از تموم دخترایی که از جنس سحر بودن...

به هر جون کندن بود، از نوشروع کردم! دوسال از درس و کنکور جامونده بودم... به سختی درس خوندم و آزمون دادم. همون سال قبول شدم و رفتم دانشگاه. در کنار درس خوندن و دانشگاه رفتن، انتقام گرفتم و هم فراموش نکردم! سعی کردم بی احساس باشم، سنگدل باشم و به وجدانم اجازه نفس کشیدن ندم... درست مثل سحر!... به خیلی از دخترا پیشنهاد رفاقت دادم. اونام بی معطلی قبول می کردن! شاید به خاطر پولم بود، یا قیافه ام یا... خودمم نمی دونم به خاطر چی بود... اما دلیلش هرچی که بود، به هر کسی پیشنهاد می دادم نه نمی شنیدم!

تو تمام اون مدت سعی می کردم وجدانم و خفه کنم... سعی می کردم بد باشم. درست مثل سحر!... به سادگی با هر کسی که دلم می خواست بهم میزد... دل می شکوندم... دل می بُردم... می خواستم اون دخترم به حال من دچار بشن. کینه ای که از سحر داشتم و سر اون بیچاره ها خالی می

کردم... تنهاییام وبا سرکار گذاشتن دخترا، رفتن سرقرار، مهمونی های دوستانم، درس ودانشگاه پُر می کردم. به ظاهر دیگه تنهانبودم... دوروبرم خیلی شلوغ بود. به ظاهر خوشحال بودم... همیشه جلوی همه آدما لبخند روی لبم بود... اما فقط به ظاهر!... در باطن حالم بهتر که نشده بود هیچ، تازه بدتر از گذشته شده بودم. انتقام گرفتن از دخترایی که از جنس سحر بودن، آرومم نمی کرد... اون همه آدم که دوروبرم بودن تنهاییم و پُر نمی کردن. اون خنده ها و لبخندای روی لب، از ته دلم نبود... حالم اصلا خوب نبود... اصلا! زندگیم پوچ و بی معنی شده بود. تمام وقتم به دختربازی وسرکار گذاشتن دخترا می گذشت... به خودم تلقین می کردم که همه چیز خوبه ومن خوشبختم ولی... نبودم!... من خوشبخت نبودم!...

مکث کوتاهی کرد... لبخندمجوی روی لبش نشست...

مکث کوتاهی کرد... لبخندمجوی روی لبش نشست...

- یه چند ماهی که از دانشگاه رفتنم گذشت، باامیر آشنا شدم. باتنها پسری که از بین هم کلاسیام هم سن من بود!... امیربه خاطر سربازی رفتنش، دوسال از درس عقب مونده بود!

من تا قبل از آشناشدن با امیر، به هیچ کدوم از پسرای دانشگاه روی خوش نشون نمی دادم وبه خاطر همینم کمتر کسی جرات می کرد که سمتم بیاد وباهام هم کلام بشه... تا قبل از آشنایی با امیر، من هیچ رفیقی نداشتم.

امیر اولین کسی بود که توجهم وبه خودش جلب کرد. رفتارش باعث شد که باهاش احساس راحتی کنم وخودم بهش نزدیک بشم.. این من بودم که پیش قدم رفاقتمون شدم! بعداز یه مدت کوتاه، امیرو بهتر شناختم... امیر واقعا یه نمونه کامل از یه رفیق بامرام بوده وهست!...

کم کم باهم صمیمی شدیم. هرروز باهم می رفتیم دانشگاه وبرمی گشتیم، تمام واحدامون وباهم برداشته بودیم وسر همه کلاسا باهم بودیم... از شخصیتش خوشم میومد. مودب وآروم بود ولی به وقتش شوخ وشیطون می شد!... واقعا به بودنش عادت کرده بودم. خیلی باهاش صمیمی شده بودم... امیرم باهام احساس صمیمیت می کردو رفاقتمون یه رفاقت واقعی بود. اما امیر... از کارایی که می کردم راضی نبود! همش بهم می گفت که دست از دختربازی وسرکار گذاشتن اون بیچاره ها

بردارم ولی گوش من بدهکار نبود. تنها چیزی که خیلی امیرو اذیت می کرد، همین دوستی های من بود.

کم کم با سعید وبابک آشنا شدیم و گروه رفاقتمون به یه گروه ۴ نفره تبدیل شد!... بابک و سعید ۲ سال از من و امیر کوچیک تر بودن اما خب هم ترم بودیم. با سعید و باباکم صمیمی بودم ولی صمیمیتی که بین من و امیر وجود داشت، یه چیز دیگه بود!... دوستی با امیر، به زندگی پوچ و بی هدف من انگیزه داد. امیر با بودنش همه تنهاییام و یه تنه پُر کرد. حضور امیر توی زندگی من، یه خوش شانسی بزرگ بوده وهست! واقعا ازش ممنونم...

به خاطر احترامی که برای امیر قائل بودم، کمتر از گذشته میفتمادم دنبال سروکار گذاشتن دخترا و انتقام گرفتن... رفاقت با امیر، خواسته یا ناخواسته زندگیم و عوض کرد. دیگه زیاد به سحر فکر نمی کردم. فراموشش نکرده بودم ولی دیگه مثل قبل دلتنگش نمی شدم...

اون روزا تمام تلاشم و به کار گرفته بودم تا ازش متنفر بشم و دیگه عاشقش نباشم. اما... خب موفق نبودم. هنوزم یه شعله کوچیک احساس نسبت به سحر، ته قلبم روشن بود!... می خواستم ازش متنفر باشم ولی نمی تونستم. تنها کاری که اون موقع از پیش برمیومدم این بود که فکرم و مشغول سحر و دلتنگیام نکنم... یه جورایی خودم و میزدم به بیخیالی. بیخیالی طی می کردم تا داغون نشم... تا بتونم زندگی کنم... من مثل قدیم عاشق و دیوونه سحر نبودم ولی با این حال نمی تونستم ازش متنفر بشم...

حدود ۶ سال از رفتن سحر می گذشت و تو تمام اون مدت من هیچ خبری ازش نداشتم تا اینکه...

از طرف سعید به یه مهمونی دورهمی کوچیک دعوت شدم... سعید عادت داشت که مهمونی بده و دوست و رفیقاش و دعوت کنه و من و امیر و باباکم دیگه به این مهمونیا عادت کرده بودیم... اما مهمونی اون شب، با مهمونیای دیگه فرق می کرد! مهمونی اون شب با حضور سحر همراه بود(!) با حضور کسی که ۶ سال تمام ازش بی خبر بودم!...

سحر از فامیلای دور سعید بود و من این ونمی دونستم.

اون شب توی مهمونی، نگاهم که به سحر افتاد، دیگه مثل گذشته دلم نلرزید... دیگه نگاهش مثل گذشته برام جذاب و گیرا نبود! انگار که نبودش، شعله عشق و تودلم کم جون کرده بود... انگار دیگه مثل گذشته عاشقش نبودم!

من نمی تونستم مثل قدیم دوسش داشته باشم... سحر مسبب به لجن کشده شدن زندگی من بود! نمی تونستم به راحتی از گنااهش بگذرم و بگم گور بابای تمام بدبختیایی که تو این ۶ سال کشیدم! نمی تونستم...

اما... سحر انگار مثل من فکر نمی کرد. نگاهش که به من افتاد، چشماش برق زد... لبخند روی لبش نشست... انگار احساس اون خیلی شعله ورتتر از احساس من بود!...

این بارم خوده سحر بود که پیش قدم شد و به سمتم اومد. مثل گذشته صمیمی و مهربون... خیلی عادی و صمیمی برخورد می کرد. انگار نه انگار که ۶ سال پیش همه چی بین من و اون تموم شده بود! انگار نه انگار که ۶ سال پیش، بارفتنش یه قلبی رو زیر پا گذاشته بود...

سعی کردم بهش محل ندم... باهاش سرد بودم. خیلی سرد!...

دلم می خواست فکر کنه دیگه دوسش ندارم. دلم می خواست گمون کنه که فراموشش کردم... می خواستم زجرش بدم... دلم می خواست بعد از این همه سال، از خوده خودش انتقام بگیرم! می خواستم این بار به جای دخترای بی گناه هم جنسش، از مسبب تمام بدبختیام انتقام بگیرم.

اون شب خیلی باهاش رسمی و خشک برخورد کردم. از لحن سرد و خشکم جاخورد اما بازم مثل قبل سعی کرد که با مهربونیاش نرم کنه! خیلی تلاش کرد که من و به حرف بگیره ولی بی محلی های من راه خواسته اش وسد می کرد!

مهمونی اون شبم بابی محلی های من تموم شد... بعد از اون مهمونی خیلی به سحر و رفتار اون شبش فکر کردم...

یعنی سحر هنوزم من و دوست داشت؟ پس اگه دوسم داشت چرا تنهام گذاشت و رفت؟ چرا!... تمام مدت ذهنم درگیر سحر بود... درگیر احساسی که خودم اسمش و گذاشته بودم عشق. درگیر عشقی که اگرچه به سختی ولی هنوزم نفس می کشید!

اون روزا من توفکر تاسیس یه شرکت مهندسی بودم. خودم یه مقدار پول داشتم ولی به اندازه ای نبود که بتونم باهاش شرکت بزنم... بابام می خواست کمکم کنه ولی من می خوستم روی پای خودم وایسم...

تمام فکرو ذکر شده بود، تاسیس یه شرکت ولی پول کافی نداشتم که بتونم به هدفم برسم. تا اینکه... سعید بهم یه پیشنهاد داد.

سعید گفت که سحر به اندازه کافی پول داره و می تونه بامن شریک بشه. سحرمی خواست از لحاظ مالی شرکت و تامین کنه!...

گفت از اتفاقاتی که بین من و سحر افتاده خبر داره! خوده سحر بهش گفته بود. سعید می گفت: "سحر پشیمونه. ازت می خواد ببخشیش. سحر ازت می خواد که ببخشیش و بهش اجازه بدی تا خطاهاش و جبران کنه... سحرمی خواد باشریک شدن باتو و تامین شرکتت از لحاظ مالی، اشتباهات گذشته اش و جبران کنه!"

ولی من قبول نکردم... غرورم بهم اجازه نمی داد که به همین سادگی سحر و ببخشم! سحر ۶ سال از عمر من و به لجن کشید، اون وخ من باید به راحتی می بخشیدمش؟ سحر چجوری می خواست اشتباهاتش و جبران کنه؟! با پول!؟

حاضر بودم بمیرم ولی با سحر شریک نشم!... سحر فکر می کرد که می تونه با پول خطاهاش و جبران کنه اما من می خواستم بهش بفهمونم که همه چی تودنیا خریدنی نیست! حتی اگه تمام دارایش و به من هدیه می کرد، نمی تونست یه صدّم از اون همه بدبختی که من توانم ۶ سال کشیدم رو جبران کنه!

چند روزی گذشت و من همچنان روی حرفم و ایساده بودم. هرچی سعید اصرار می کرد، من بیشتر روی حرفم پافشاری می کردم...

تا اینکه یه روز وقتی برای رفتن به دانشگاه از خونه بیرون زده بودم، سحر و جلوی در خونه ام دیدم! حدس زدنش کار سختی نبود... سعید آدرس خونه رو بهش داده بود.

سحر صدام کرد و ازم خواست که فقط برای چند لحظه به حرفاش گوش بدم. اولش سعی کردم حضورش و نادیده بگیرم و بی توجه به اون سوار ماشینم بشم اما قطره اشکی که از چشماش چکید، توان رفتن و از پاهام گرفت. من هنوزم دوسش داشتم... درسته که مثل گذشته عاشقش نبودم ولی نمی تونستم نسبت به اشک ریختنش بی تفاوت باشم!... هنوز یه شعله کم چون تو دلم وجود داشت. با گذشت اون همه سال، هنوزم دیدن اشکش داغونم می کرد... بی اختیار در برابرش کوتاه اومدم و حاضر شدم به حرفاش گوش بدم. سحر گریه می کرد و حرف میزد. از غربت و تنهاییش تویه کشور غریب می گفت، از اینکه تو تمام این ۶ سال با وجود اینکه خیلی تلاش کرد بازم نتونست من و فراموش کنه، از عشقی که هنوزم تو قلبش شعله ور بود، از اینکه رفتنش یه حماقت بچگانه بوده... از اینکه حالا بعد از اون همه تنهایی و بدبختی، به امید رسیدن به آغوش من برگشته. از اینکه می دونه در حق من بد کرده... ازم خواست ببخشمش! ببخشمش تا از اینی که هست داغون تر نشه. گفت... گفت اگه ببخشمش انگار دنیارو بهش دادم... التماسم کرد. ازم خواست که کنارش بمونم و تنهانش نذارم... ازم خواست که اشتباهش و ببخشم و تنهانش نذارم... حرفاش که تموم شد به هق هق افتاد... شنیدن صدای هق هق گریه های سحر، برای من از هر چیزی دلخراش تر بود... از هر چیزی! این شد که...

پوزخند صدا داری زد...

- دوباره خر شدم!... احساسی که هنوزم توی قلبم بود، بهم این توان و نمی داد که از سحر دل بکنم و صدای ضجه ها و التماس هاش و نادیده بگیرم! من نمی تونستم در برابر اشک های سحر، بی تفاوت باشم. ته دلم هنوز احساسی بهش بود... احساسی که هنوزم فکرمی کردم اسمش عشقه! احساسی که فقط یه تلقین بود!... فقط تلقین!

من دوباره به سحر فرصت دادم. فرصت جبران اشتباهات گذشته رو. چون با برگشتش، دوباره اون احساس بچه گانه زنده شده بود!... من بهش فرصت دادم تا دوباره شیرینی گذشته رو که در کنارش تجربه کرده بودم، بهم برگردونه.

باشراکت سحر یه شرکت مهندسی زدم و مشغول شدم. سعید و امیرم توی شرکت استخدام کردم... سحرم شد مدیر عامل شرکت... کم کم بقیه کارمندایی که نیاز داشتیم و استخدام کردیم و کارمون وبه طور جدی شروع کردیم.

چند ماهی که گذشت، دوباره بین من و سحر صمیمیت به وجود اومد.

درسته که ما دوباره صمیمی شده بودیم اما من نمی تونستم مثل گذشته به سحر اعتماد کنم چون... هنوزم رد پای رفتنش روی ذهنم حک شده بود! نمی تونستم رفتنش و بلاهایی که بعد از اون به سرم آورده بود رو فراموش کنم...

کم کم روابطم با بقیه دخترا کمرنگ شد... من سحر و بخشیده بودم و می خواستم همه چیزو از نوبسازم پس سعی کردم مثل قدیم دوشش داشته باشم و از بقیه دخترا دور بشم...

تو تمام اون مدت، تلاش می کردم که دوباره مثل قدیم به سحر اعتماد کنم، که دوباره بتونم توی ذهنم تصویر سحر و مثل گذشته مهربون و بی آرایش بسازم... اما... نتونستم. نتونستم دوباره بهش اعتماد کنم. راسته که میگن آبی که ریخته شد دیگه برگشتنی نیست!... من اعتمادم و نسبت به سحر از دست داده بودم و دیگه هیچ جوری نمی تونستم دوباره به دستش بیارم! من نمی تونستم مثل گذشته عاشقش باشم... دیگه وقتی صداش می شنیدم، دلم براش نمی لرزید... ندیدنش مثل گذشته دل تنگم نمی کرد. چون... چون من خیلی وقت بود که به نبودش عادت کرده بودم!

احساس من نسبت به سحر، مثل گذشته زیاد نبود. انگار تجربه دوستی های مختلف با دخترای هم جنس اون، من و نسبت به سحر سرد کرده بود!... حالا می فهمیدم که من عاشق نبودم... اگه عاشق بودم، هیچ وقت نسبت به سحر سرد نمی شدم! اگه عاشق بودم، اون دوستی ها نمی تونستن احساس من و نسبت به سحر کمرنگ کنن!... اگه واقعا دوشش داشتم هیچ وقت نمی تونستم به نبودش عادت کنم.

با خودم می گفتم شاید گذر زمان بتونه احساس گذشته روبه من برگردونه ولی اشتباه می کردم... دو سال تمام از برگشتن سحر گذشت ولی من دیگه مثل سابق عاشقش نبودم!... دست خودمم نبود... دلم دیگه به سحر و حرفاش اعتماد نداشت!

بالاخره بایه اتفاق، اعتمادم به کل از سحر صلب شد! با اتفاقی که من و از سحر متنفر کرد... اتفاقی که بهم بفهموند تو تمام اون مدت، راجع به سحر اشتباه می کردم... اتفاقی که خیریت و سادگی و مثل یه پُتک به سرم کوبید!

دقیقا ۹ ماه پیش بود که یه روز سعید باعجله و نگرانی وارد اتاق مدیریت شرکت شد و تیر خلاصی رو برای نابودی تصویر سحر توی ذهنم شلیک کرد!

اون روز، سعید بهم خبر داد که سحر بردن کلانتری!...

گیج شده بودم... سحر و برای چی برده بودن کلانتری؟ چه کار خطایی می تونست از سحر سر زده باشه؟... سردر نمی اوردم... خیلی واسم عجیب بود. باعجله خودم وبه اون کلانتری رسوندم تا شاید باگرو گذاشتن سند شرکت بتونم سحر و بیرون بیارم اما قضیه خیلی جدی تر از این حرفا بود! بعد از حرف زدن با مامور آگاهی، تازه به عمق ماجرا پی بردم...

نفس سنگینی کشید... نگاهش هنوزم به ماه خیره بود...

بعد از یه مکث کوتاه، ادامه داد:

- اونجوری که پلیس می گفت، شب قبل سحر و بایه پسر دیگه تو یه پارتنی گرفته بودن... در حالیکه... یعنی... یعنی...

صداش و پایین آورد وزیر لب گفت:

- سحر با یکی دیگه رابطه ج*ن*س*ی برقرار کرده بود!

وسکوت کرد...

سکوتی که مدت طولانی بینمون حاکم بود.

بالاخره لحن بغض آلود رادوین سکوت و شکست:

- باورم نمی شد که سحر به همین راحتی به من خیانت کرده باشه! باورم نمی شد که یه بار دیگه زده باشه زیر تموم قول و قراراش... باورش برام سخت بود که بازم فریبش و خورده باشم! منه احمق یه بار دیگه بازیچه شدم. منه خر دوباره از همون مار سابق نیش خوردم!

باور نمی کردم که حرفای پلیس حقیقت داشته باشه! اون روز، توی کلانتری، با کامران حرف زدم. با پسری که طرف دوم اون ماجرا بود!...

کامران واسم گفت... از همه چی... از اینکه ۵ ماه پیش تویه پارتی شبونه با سحر آشنا شده. از اینکه چندباری با سحر ارتباط ج*ن*س*ی برقرار کرده! اونم نه یه بار بلکه چند بار.

سحر و کامران چند روزی توی زندان بودن تا اینکه وقت دادگاهشون شد... آزمایش ها ثابت کرده بود که همه چیز درست بوده و سحر و کامران باهم رابطه داشتن و چون این رابطه با میل و رغبت طرفین بود، حکم تجاوز رو واسش نبریدن... کامران و سحر به خاطر کاری که کرده بودن، محکوم به خوردن چند ضربه شلاق و گذروندن یه مدت تو زندان شدن البته به صورت تعلیقی!...

سحرم به جای اینکه به زندان بره پول داد و خلاص شد...

برعکس همه تصورات من که فکر می کردم خونواده اش خیلی سخت وجدی با این قضیه برخورد می کنن و حتی ممکنه سحر و از خودشون طرد کنن، پدرش خیلی راحت با این قضیه کنار اومد... اصلا انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه!...

پوزخندی روی لبش نقش بسته بود...

- من دیر سحر و شناختم... خیلی دیر!... سحر از جنس من نبود... عقاید و فکر سحر و خونواده اش هیچ وجه تشابهی با عقاید من نداشتن... سحر خیلی با من فرق می کرد... خیلی!... کاش زودتر شناخته بودمش...

بعد از اون ماجرا، من دیگه با سحر کاری نداشتم و ندارم! سحر برای من تموم شده... حال من ازش به هم می خوره. سحر خودش با خیانتی که در حقم کرد، این تنفرو تو دلم جاداد!... من سحر و خاطراتش و برای همیشه فراموش کردم... برای همیشه! دیگه دلم نمی خواد هیچ اثری از سحر توی زندگیم باشه. دلم نمی خواد حتی یه بخش کوچیک از زندگیم بوی سحر و بده... دیگه هیچ چیز مشترکی بین من و اون وجود نداره. جز یه شراکت! که قصد دارم همین روزا اونم تموم کنم... دلم می خواد سهمش و از اون شرکت بهش بدم تا بره گورش و گم کنه... تا برای همیشه بره... تا دیگه هیچ چیز مشترکی بینمون وجود نداشته باشه که به خاطرش مجبور باشم بازم سحر و ببینم... حتی دوباره دیدنش حال من و به هم میزنه!... دلم می خواد این شراکت و تموم کنم اما... به اندازه کافی پول ندارم! و این شده بزرگ ترین دغدغه ام.

۶ماه تمامه که دارم به هر دری میزنم تا پول جور کنم و سهم سحر و ازش بخرم... تا دستش و برای همیشه از زندگیم کوتاه کنم... خیلی وقته دنبال پولم. حتی می خواستم وام بگیرم اما جور نشد... به سَرَم زد که از بابام پول بگیرم اما نتونستم. من از همون اول به خودم قول داده بودم که مستقل باشم... که از بابام پولی نخوام... که خودم با تلاش خودم شرکت و سرِ پانگه دارم. من نمی تونم از بابا پول بگیرم...

و سکوت کرد...

هنوزم نگاهش روی ماه ثابت بود... زل زده بود به ماه و چشم ازش بر نمی داشت...

اخمی روی پیشونیش خودنمایی می کرد... بد جور توفکر بود!

این بار، من موفق به شکستن سکوت بینمون شدم...

گیج و گنگ پرسیدم:

- خب... خب چرا از کس دیگه ای به جز بابات پول نمی گیری؟

نفس عمیقی کشید...

زیر لب گفت: مثلاً از کی؟

کمی فکر کردم و گفتم: مثلاً... مثلاً از من!

با این حرفم، نگاهش و از ماه گرفت و خیره شد بهم... تعجب تو نگاهش موج میزد...

- از تو؟ تو می خوای از کجا پول بیاری بدی به من؟!

لبخندی روی لبم نشوندم و با عجله گفتم: ماشین اشکان ومی فروشم!... من که نیازی به اون ماشین

ندارم. فقط باهاش میرم دانشگاه و برمی گردم که اونم با تاکسی و شرکت واحد حل میشه... می تونم

ماشین و بفروشم و پولش و بهت قرض بدم. مطمئنم اشکانم از این کار راضیه. اصلاً... اصلاً می تونم

ازش وکالت بلاعزل بگیرم و ماشینش و بفروشم... هوم؟!

لبخندی محوی روی لبش نشست...

برای اولین بار، امشب لبخند رادوین و دیدم!

لبخند روی لبش، باعث شد که منم لبخند بزنم... رادوین نگاه عسلیش و دوخت به چشمم...

بالحن مهربونی گفت: اگه قرار به فروختن ماشین بود که خودم ماشینم ومی فروختم دختر خوب! هم پول بیشتری دستم ومی گرفت وهم شرمنده اشکان نمی شدم... من حتی اگه بخوام ماشین خودم وهم بفروشم، نمی تونم سهم سحر و بدم! کم پولی نیست که نزدیک به ۶۰۰ میلیون اونجا سرمایه گذاری کرده...

باتعجب گفتم: ۶۰۰ میلیون؟!

سری به علامت تایید تکون داد...

و نگاه مهربونش واز من گرفت و دوخت به ماه... نگاه مهربونی که امشب باغم و دلتنگی توأم بود!

همون طور که به ماه خیره شده بود، زیر لب زمزمه کرد:

- یکی مثل تو انقدر مهربون... یکی مثل سحر اونقدر سنگدل و عوضی! خیلی مهربونی رها... خیلی!

لبخند محوی روی لبم نشست...

توی دلم گفتم:

- از تو مهربون تر؟!

اما جرات نکردم حرف دلم و به زبون بیارم...

بازم سکوت بینمون حکم فرما بود... هیچ کدومون هیچی نمی گفتیم... هیچی!

از سکوت سنگین بینمون، راضی نبودم... دلم می خواست رادوین بازم حرف بزنه و برام درد و دکنه... می خواستم بازم حرف بزنه تا یه ذره از بار غم و غصه ای که روی دوشش کم بشه. نمی خواستم سکوت کنه... به علاوه کنجکاو بودم که بدونم سحر امشب برای چی به خونه رادوین

اومده بودا...

این شد که سکوت و شکستم:

- رادوین؟؟ مگه نمیگی همه چی بین تو و سحر تموم شده؟! پس سحر امشب برای چی اومده بود اینجا؟

- از نظر من همه چی بین ما تموم شده است اما سحر همچین نظری نداره! سحر میگه که هنوزم می تونیم برگردیم به روزای قشنگ و رویایی گذشته!... اون شاید بتونه دوباره عاشق بشه ولی من حتی اگه بخوام نمی تونم! من نمی تونم خیانت سحر و کاری که بامن کرد و نادیده بگیرم! من از سحر متنفرم و این تنفر هیچ وقت به عشق تبدیل نمیشه. این دل بی صاحب من از حالا تا آخر دنیا با سحر سرده و دیگه هیچ جوری هم نرم نمیشه... گرمای هیچ محبتی نمی تونه احساس یخ زده من و نسبت به سحر گرم کنه! اما برعکس من، سحر هنوز امید داره.

نمی دونم باچه رویی هنوز بهم زنگ میزنه و واسم نوشته های عاشقانه می فرسته... نمی دونم باچه رویی امشب پاش و توخونه من گذاشت! اصلا چجوری روش شد بیاد پیش من و دم از عشق و علاقه بزنه؟! چطور روش شد که ازم بخواد بزم دوسش داشته باشم؟! چطور تونست توچشمام نگاه کنه و ازم بخواد که... که... باهش ازدواج کنم! سحر واقعا وقیحه.

امشب اومده بود اینجا و برای من از عشق حرف میزد. از اینکه هنوزم دوسم داره. از اینکه عاشقمه! ازم می خواست که باهش ازدواج کنم! که دوباره ببخشمش و بهش فرصت جبران بدم! که بزم مثل سابق مهربون و باگذشت باشم!

پوزخندی روی لبش نقش بسته بود... با تمسخر ادامه داد:

- باگذشت؟ مهربون؟! من باگذشت و مهربون نبودم، فقط یه احمق به تمام معنا بودم! آخر بودم! ساده بودم که بخشیدمش... خریدم... خریدم... خریدم!

اما حالا دیگه نمی خوام ساده باشم! نمی خوام خریدم و ببخشمش... هنوز اونقدر احمق نشدم که به ازدواج بایه عوضی مثل سحر تن بدم!... سحر با اینکه تودادگاه به جرمش اعتراف کرده اما

هنوزم جلوی من همه چیز وانکار می کنه!... حنای اون دیگه پیش من رنگی نداره! من به حرف کامران بیشتر اعتماد دارم تا سحر! حرف یه غریبه پیشم بیشتر برو داره تا حرف سحر. گذشته از این حرفا آزمایش های پزشکی قانونی و حکم دادگاه همه چیزو ثابت کردن!... دیگه به حرفاش اعتماد ندارم. من از سحر متنفر شدم! به معنی واقعی کلمه حاله ازش بهم می خوره... خیلی احمق بودم! خیلی خر بودم که سحر و بخشیدم و بهش فرصت جبران دادم... سحر گند زده احساس من. اعتمادم ولگد مال هوشش کرد! سحر... سحر من وبه عشق بدبین کرد!... من به عشق بدبینم... از عاشق شدن می ترسم! می ترسم که عاشق بشم و عشقم تنهام بذاره!... من... من طاقت یه شکست دیگه رو ندارم!... اون احساس بچگانه عشق نبود... نبود... به خدا نبود!... سحرم عاشق من نبود. فقط ادای عاشقارو درمیاورد. سحر یه عوضی به تمام معنا بود... یه عوضی به تمام معنا!... یه عوضی که من وبه عشق بدبین کرد! حاله ازش بهم می خوره. ازش متنفرم!... متنفرم...

صداش بدجوری می لرزید...

لرزش صداش محسوس بود... به قدری که مجبور شد سکوت کنه!...

معلوم بود که بغض بدجور توی گلویش سنیگینی می کنه... تو تمام مدتی که حرف میزد، سعی کرد بغضش وخفه کنه... سعی کرد که اشک به چشماش نیاره... که جلوی من گریه نکنه... اما معلوم بود که دیگه نمی تونه تحمل کنه!

یه لحظه انگار برق اشک و تو چشمای خوش رنگش دیدم... تو چشمای عسلیش اشک جمع شده بود!

دیگه طاقت نیاورد... دیگه نتونست بغضش وخفه کنه... نتونست!

وبغضش شکست... بغضش شکست و قطره اشکی از چشماش جاری شد.

خیلی سریع روش واز من گرفت... روش واز من گرفت تا اشکش ونبینم.

روش سمت من نبود و نمی تونستم چشمای خیس از اشکش وببینم... اما انگار... شونه های مردونه اش می لرزیدن!

با اینکه اشکش و نمی دیدم ولی همین که می دونستم داره اشک می ریزه، دیوونه ام می کرد!

اشک رادوین بیشتر از اون حدی که فکرش ومی کردم برای من دردناک بود...

بغض سختی گلوم وچنگ می انداخت... احساس خفگی می کردم وبه سختی نفس می کشیدم.

نتونستم... منم مثل رادوین نتونستم بغضم وخفه کنم...

بغض منم شکست وقطره های اشک روی گونه هام راه گرفتن...

به خودم اومدم ودیدم صورتم از اشک خیس شده... حالا شونه های منم می لرزیدن.. به هق هق افتاده بودم.

صورتم خیس خیس بود... اشک ریختم، دست خودم نبود! دیدن اشک رادوین داشت دیوونه ام می کرد! من تک تک حرفاش ومی فهمیدم.

تا حالا عاشق نشدم ولی می توئم رادوین ودرک کنم...

من حالش ومی فهمم... احساسش ومی فهمم...

دلتنگی امشب من با دلتنگی رادوین همراه شد واشک به چشمم آورد. فقط دیدن اشک

رادوین، چشمم واشکی نکرد... دلتنگی خودمم بی تقصیر نبود!

قطره های اشک بی وقفه از چشمم جاری می شدن ومن هیچ تلاشی نمی کردم تا راه باریدنشون وببندم...

حالا تنها صدایی که سکوت بینمون ومی شکست، صدای هق هق گریه های من بود!

رادوین که انگار از شنیدن صدای هق هقم تعجب کرده بود، به سمتم برگشت... چشماش ودوخت به چشمای خیس از اشک من...

خیره خیره نگاهم می کرد... دستی به چشماش کشید وقطره های اشک معدودی رو که روی گونه

هاش نسشته بود، پاک کرد... متعجب گفت: تودیگه واسه چی اینجوری گریه می کنی؟

بین حق هق گریه هام گفتم: تقصیر توئه دیگه!... توزدی زیر گریه که منم گریه ام گرفت وگرنه که دیوونه نیستم الکی گریه کنم!

خندید... بین اون همه اشک و بغض و گریه خندید!...

باخنده گفت: خیلی دیوونه ای رها!...

تصویر چهره غمگین اما خندون (!) رادوین پشت پرده اشکم تار بود... از پست همون پرده تار خیره شده بودم به رادوین...

با لحنی پر بغض و غمگین، زیر لب گفتم: قول بده دیگه اشک نریزی... باشه؟!!

با این حرفم خنده رادوین قطع شد...

صدای مردونه و گیراش با لحن مهربونی همراه شد:

- اگه اشک بریزم که توام گریه می کنی!... من غلط بکنم بخوام اشک رها خانوم و دربیارم!... چشم! به خاطر تو، دیگه خبری از اشک نیست!

لبخندی روی لبم نشست...

بالاخره بعد از اون همه اشک، صورتم رنگ یه لبخندو به خودش دید!

دستی به چشمای اشکیم کشیدم تا بتونم چهره رادوین و واضح تر ببینم...

لبخند مهربونی روی لبش نشست... نگاهم که به لبخند روی لبش افتاد، لبخندم پررنگ تر شد.

بی اختیار نگاهم و از لبخند رادوین گرفتم و خیره شدم به آسمون تیره... نگاهم تو آسمون چرخید و روی ماه ثابت موند.

خوشحال بودم... خیلی خوشحال.

توی دلم گفتم:

- دیدی بالاخره رادوین بامنم درد و دل کرد؟!!

کلید وانداختم تو قفل و درو باز کردم... وارد خونه شدم و درو با پام بستم. به سمت اتاق رفتم...

وارد اتاق که شدم، کیفم و پرت کردم رو زمین. حتی به خودم زحمت ندادم بلندش کنم و بذارمش روی تخت!

مانتو و شالم روهم در آوردم و شوتشون کردم روی تخت. لباس راحتی پوشیدم و به حال برگشتم. بی معطی روی مبل سه نفره ولو شدم!...

از خونه ارغوان برگشته بودم... امروز بعد از دانشگاه ارغوان به زور من و برداشت برد خونه خودش! البته همچین به زور به زورم نبودا... اری بیچاره فقط یه تعارف کوچولو زد ولی من عین سیریش چسبیدم بهش و رفتم خونه اش! از امروز صبح عزا گرفته بودم ناهار چی درست کنم و بخورم که خدارو شکر این گره هم به لطف اری جون باز شد و من شدم مهمون ارغوان... البته یه مهمون سیریش و به غایت گشنه! امیز شام و که چید، کم مونده بود سفره رو هم بخورم!... یعنی هرچی کمبود ویتامین و غذای نخورده داشتم توخونه اری جبران کردم!... خدارو شکر امیر سرکار بود و من می تونستم بدون رودروایسی عین خرس غذا بخورم!

بعد از ناهار، شروع کردیم به فک زدن... هی از این غیبت کن، هی به دماغ اون گیر بده، از قیافه فلانی بگو، تیپ اون پسره رو و ارسی کن، جک تعریف کن... خلاصه انقدر خندیدیم و چرت و پرت گفتیم که حد نداشت!... از هردری حرف زدیم! ارغوان جواب سوالای امتحان امروزو تک به تک گفت و توضیح داد... از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون، از دم همه چی رو غلط نوشته بودم!... خنگی هستم که دومی ندارم... جالب اینجاست که به جای اینکه ناراحت بشم و بشینم به حال خودم زار بزنم، از شاهکارایی که تو امتحانا به ثمر رسونده بودم تعریف می کردم و غش و غش می خندیدم!...

اصلا مرده شور هر چی درس و دانشگاه و امتحانه ببرن الهی!

تا حالا ۳ تا امتحان دادم، یکی از یکی چلغوز تر. همه رو خراب کردم... تازه شاهکارم ریاضی ۲ بود!... دقیقا سر همون مسئله ای مشکل داشتم که رادوین بیچاره خودش و کشت تا یادم بده!... جووری گند زدم که فکر نکنم نمره تکم بیارم!

خاک تو سرم کنن... مطمئنم هیچ کدومشون وپاس نمی کنن!... خیر سرم مثلا قرار بود زودتر درسم
و تموم کنم و پایان نامه کوفتیم و تحویل بدم تا برم پیش مامان اینا! با این اوصاف فکر نکنم تا ۴۰
سال دیگه هم چشمام رنگ لندن و به خودشون ببینن!!

صدای زنگ آیفون من واز فکر بیرون کشید...

خسته و بی حوصله از جا بلند شدم و به سمت آیفون رفتم.

نگاهم که به صفحه اش افتاد، دلم هُری ریخت!...

مضطرب و نگران گوشی آیفون و دست گرفتم و به سمتم گوشم بردم...

صدای فین فین و هق هق گریه توی گوشم می پیچید!

با صدای لرزونی گفتم: مهساتویی؟... چی شده؟!

مهسا اما فقط گریه می کرد... به جز صدای هق هق گریه اش هیچ صدایی جواب من ونمی داد!

نگران تر از قبل دکمه آیفون و فشار دادم و گفتم: نصفه جون شدم مهسا! بیا بالا ببینم چی شده!

و گوشی آیفون و سر جاش گذاشتم و با عجله به سمت در رفتم... درو باز کردم و نگران و آشفته تو
چهار چوب در منتظر او مدن مهسا شدم.

نگاهم روی در آسانسور ثابت بود و ذره ای این ور یا اون ور نمی شد...

۵ دقیقه ای گذشت ولی خبری از مهسا نشد...

خیلی نگرانم بودم... داشتم از نگرانی واسترس سنکوب می کردم!...

به سَرَم زد که خودم برم پایین دنبالش اما با نگاهی که به سرو وضعم انداختم منصرف شدم!...

کدوم خری با تاب بندی و شرتک خرس گوگولی میره تو پارکینگ؟! خب اگه بخوام اینجا بمونم

و منتظر مهسا بشم که از نگرانی سخته می کنن!... پس چیکار کنم؟!!

همین جوری باخودم درگیر بودم که برم پایین یا نرم که یهو آسانسور به طبقه ما رسید و متوقف
شد...

وبعد از اون، درش باز شد و مهسا با چهره ای مضطرب و بی رمق و البته خیس از اشک، از آسانسور خارج شد!

با قدم های آرام و کم جون به سمت اومد و روبروی من وایساد...

خیره شدم به چشماش... انقد اشک ریخته بود که چشماش به خون نشسته بودن!

صورتش مثل گچ سفید شده بود... کم مونده بود از نگرانی بمیرم!

زیر لب گفتم: چی شده مهسا؟!

این و که گفتم، گریه اش شدت گرفت...

انقدر گریه کرده بود که دیگه نفسش در نمیومد!

یهو بی هوا خودش وانداخت تو بغلم و به هق هق افتاد!...

شونه های ظریفش از زور گریه می لرزیدن! من و محکم در آغوش گرفته بود و اشک می ریخت...

مهسارو بیشتر به خودم فشار دادم...

جوری تو بغلم اشک می ریخت که دلم واسش ریش شد!

ناخودآگاه یاد گریه کردن آرش افتادم... اونم وقتی تو بغلم بود می لرزید...

یعنی چی شده؟ مهسا چرا داره اینجوری گریه می کنه؟... نکنه بلایی سر آرش اومده؟!

به خیال اینکه آرش طوریش شده، مهسا رو از آغوشم بیرون کشیدم و خیره شدم تو چشمای خیس از اشکش...

باتته پته گفتم: آ... آرش... خوبه؟... طوریش که نشده؟!

سری به علامت منفی تکون داد...

در حالیکه صدایش از شدت گریه می لرزید، گفتم: محبوبه جون... محبوبه جون... امروز...

نگران تر از قبل گفتم: خاله محبوبه طوریش شده؟!

- نه.هیچ کس هیچیش نشده!...فقط...فقط...

و دیگه نتونست ادامه بده...گریه امونش وبریده بود!

پس خدارو شکر بلایی سر کسی نیومده!داشتم سنکوب می کردم...خدایا شکر...!

دستم وبه سمت صورتش بردم واشکاش وپاک کردم...بوسه ای روی پیشونیش نشوندم وبا لبخند

مهربونی روی لبم گفتم:انقد گریه نکن مهساجونم...آرش بفهمه چشمای عشقش اشکی شده

دیوونه میشه ها!

بین اون همه اشک،لبخند محوی روی لب مهسا نشست.

دستم وگذاشتم روی شونه اش وادامه دادم:

- بیابریم تو...قشنگ بشین برام حرف بزن ببینم چی شده...بیاتو.

و به داخل خونه هدایتش کردم ودررو بستم...

مهسا رو روی مبل نشوندم وخودم به سمت آشپزخونه رفتم.

چند لحظه بعد،بالیوان آبی از آشپزخونه خارج شدم وکنار مهسا،روی مبل،نشستم.

لیوان آب وبه دستش دادم وگفتم:بیا این وبخور تا یه ذره حالت جا بیاد.

لبخندی زد وتشکر کرد...

لیوان و ازم گرفت وجرعه ای آب خورد...

نگاه نگرانم ودوختم به چشماش وگفتم:بهتری مهسا؟

سری به علامت تایید تکون دادوزیرلب گفت:خوبم.

ولیوان آب و گذاشت روی میز عسلی.

لبخندی روی لبم نشست... بالحنی که سعی می کردم آرامش بخش باشه گفتم: خب حالا که بهتر شدی، بشین درست و حسابی برام تعریف کن ببینم چی شده! اشک وآه و گریه ام نباشه که آرش بفهمه زنش اومده خونه من و به صرف بغض و گریه پذیرایی شده، کله ام ومی گنه! باشه؟!

لبخندی روی لبش نقش بست... دستی به چشماش کشید و سری تکون داد. گفت: باشه!

کم کم رد لبخند از روی لبش محو شد... نفس عمیقی کشید و گفت: امروز آرش حالش زیاد خوب نبود... سرما خورده بود واسه همینم نیومد شرکت... ساعت کاری که تموم شد، از شرکت بیرون اومدم و خواستم سوار تاکسی بشم که کسی اسمم و صدا زد... سرم و به عقب چرخوندم و با محبوبه جون روبرو شدم. دیدن محبوبه جون جلوی شرکت، اونم روزی که آرش به شرکت نیومده بود خیلی واسم عجیب بود...

گفت که می خواد باهام حرف بزنه. گفت که اومده تا تکلیف پسرش وبامن روشن کنه. ازم خواست که باهم به کافی شاپی بریم که تو ساختمون شرکته.. منم قبول کردم... راستش خیلی ترسیده بودم... نگران بودم... ولی به احترام محبوبه جون قبول کردم که حرفاش وبشنوم. باهم به اون کافی شاپ رفتیم... از اول تا آخر محبوبه جون حرف زد و به من فرصت یک کلمه حرف زدن نداد!

از تفاوتای بین من وآرش گفت، از اینکه خونواده هامون بهم نمی خورن، از اینکه هیچ سنخیتی بینمون وجود نداره... محبوبه جون از خامی وجوونی آرش گفت... از اینکه هنوز اونقدری مرد نشده که بتونه یه زندگی رو اداره کنه. گفت آرش هنوز خیلی بچه اس و وقت زن گرفتنش نیست اما حتی اگر یه روزی بخواد زن بگیره، مطمئناً من کیس مناسبی برای ازدواج با آرش نخواهم بود! باکنجکاوی پرسیدم: آرش خبر داره که خاله امروز اومده پیش تو؟ می دونه که اون حرفارو بهت زده؟!

سری به علامت منفی تکون داد و گفت: نه. آرش هیچی نمی دونه! هیچی بهش نگفتم. نمی خوام ذهنیتی که نسبت به مادرش داره رو خراب کنم. آرش مادرش ودوست داره... هر بچه ای عاشق مادرشه... نمی خوام آرش بفهمه که مادرش امروز اون حرفارو بهم زده! حتی یه کلمه هم به آرش نگفتم...

لبخندی روی لبم نشست...

مهسا واقعا مهربونه... این نهایت مهربونیه... با اینکه خاله محبوبه انقدر مهسارو اذیت کرده، اون هنوزم به فکر خراب نشدن ذهنیت آرش راجع به مادرشه!

مهسا با لجن پر بغضی ادامه می داد:

- محبوبه جون می گفت من به درد آرش نمی خورم!... ازم خواست که دور پسرش و خط بکشم... که بذارم بدون من زندگیش وبکنه. محبوبه جون می گفت... می گفت آرش با من خوشخبت نمیشه! می گفت شما الان جوونید، سرتون داغه نمی فهمید دارید چیکار می کنید... می گفت اگه پس فردا باهم برید زیر یه سقف به هزار و یک مشکل برمی خورید و اون موقع اس که روزی صدبار به خودتون و انتخابتون لعنت می فرستید!... محبوبه جون ازم خواست پام و برای همیشه از زندگی پسرش بیرون بکشم و بذارم خوشبخت زندگی کنه!...

چشماش پراز اشک شده بود...

با لحن غمگین و بغض آلودی گفت:

- مگه من مانع خوشبختی آرشم؟! آرش بدون من خوشبخته؟!... یعنی آرش تنها زمانی خوشبخت میشه که من از زندگیش بیرون برم؟ من چجوری می تونم از زندگی کسی بیرون برم که تمام زندگی منه؟!... حتی اگه بخوام نمی تونم. نمی تونم برای همیشه دور آرش خط بکشم و سمتش نرم... نمی تونم. من آرش و دوست دارم... با تمام وجودم... من عاشق آرشم! عاشقشم...!

وقطره های اشک از چشماش جاری شدن...

زیر لب گفت: دارم دیوونه میشم رها... دلیل مخالفت محبوبه جون ونمی فهمم! چرا نمیداره من و آرش باهم ازدواج کنیم؟!... به خاطر اینکه پول دار نیستیم؟! چون بابا ندارم؟! مگه رفتن بابام دست من بود؟! فکر کرده من از این وضعیت راضیم؟! نیستیم... به خدا نیستیم! منم دلم می خواست که بابام هنوز زنده بود... که سایه اش بالای سرم بود... که عطر نفساش و کنار خودم حس می کردم... که نمی رفت! که تنهام نمی داشت!... که...

و دیگه نتونست ادامه بده... به هق هق افتاده بود.

هق هق گریه هاش که به گوشم می خورد، جیگرم کباب می شد...

نتونستم در برابر گریه هاشبی تفاوت باشم...مهسا رو در آغوشم گرفتم و بوسه ای روی سرش نشوندم...چشمام پراز اشک شده بود...

بالحن مهربونی، زیر گوشش گفتم: این چه حرفیه میزنی قربونت برم؟! من مطمئنم دلیل مخالفت خاله همچین چیزی نیست...مطمئنم!...گریه نکن...جونه رها گریه نکن...

میون هق هق گریه هاش گفتم: رها...من باید چیکار کنم؟! حالم بده...دارم دیوونه میشم! از درد ودلام که واسه آرش نمی تونم بگم... آرش به اندازه کافی درگیر و ناراحت هست...نمی خوام یه غم به هزار تا غمش اضافه کنم!...مامان بیچاره امم که انقدر غم و غصه داره دلیم نمیاره با حرفام بیشتر از اینی که هست غصه دارش کنم...تنها کسی که می تونم بهش پناه بیارم تویی...تو رها! تو...

وگریه اش شدت گرفت...

مهسارو بیشتر به خودم فشار دادم...قطره اشک لجوجی گونه ام و به بازی گرفته بودا...

برای آرامش دادن به دل بی قرار مهسا، گفتم: مهسا...همه چیزو درست می کنم! بهت قول میدم. قول میدم که خاله رو راضی کنم...خاله محبوبه راضی میشه! مطمئن باش...نمیذارم شما تواین وضع عذاب بکشین...نمیذارم.

ولی خودم از حرفایی که میزدم مطمئن نبودم!...

بعد از رفتن مهسا، گوشی تلفن و به دست گرفتم و زنگ زدم به خاله محبوبه...

بعد از پنجمین بوق، بالاخره خاله گوشی و برداشت:

- بله!؟

- منزل خاله محبوبه ناز و خوشگل ما اونجاس؟!

صدای خنده خاله توگوشی پیچید... بین خنده هاش گفت:

- بله که اینجاست! رهاخانوم شیطون و عسل خاله چیکار میکنه؟!

- هیچی... بیکار، بی عار می چرخیم!

بعد از احوال پرسى و حرف های تکراری، بالاخره تصمیم گرفتم که سر صحبت و بازکنم:

- خاله جونم شنیدم امروز رفتی دم شرکت آرش اینا...

لحن خندون خاله، با این حرفم به کل تغییر کرد و جاش و داد به یه لحن مشکوک...

زیر لب گفت: پس مهسا خانوم نتونست دو دقیقه زبون به دهن بگیره!

- قربونت برم این چه حرفیه که میزنی؟! اتفاقاً این مهسا خانوم انقد گله که از حرفای امروز شما حتی یه کلمه هم چیزی به آرش نگفته... چیزی به گل پسر شما نگفت تا ذهنیتش و نسبت به مادر خوشگلتش که شما باشی خراب نکنه!... فقط از سر دلتنگی بامن درد و دل کرد! خاله جونم قبول کن که باهاش بد حرف زدی...

- من صلاح آرش و می خوام! برای مهسایم نگرانم... نمی خوام به جایی برسن که مجبور باشن قبول کنن که اشتباه کردن!... من برای هردوشون نگرانم. اگه پس فردا برن تو زندگی مشترک و هزار و یک مشکل گریبان گیرشون بشه چی؟!

- آخه برای چی باید هزار و یک مشکل گریبان گیرشون بشه؟! اگه همه پدر مادرا بخوان مثل شما فکر کنن که دیگه همه جوونا وره دل ننه باباهاشون می پوسن! چون ممکنه پس فردا تو زندگی برایشون مشکل پیش بیاد، الان نباید به عشقشون برسن؟!

- مگه برای ازدواج فقط عاشق بودن کافیه؟! همه چیز که عشق و علاقه نمیشه! مگه میشه تو کاسه محبت آبگوشت عشق تولید کنن و شکمشون سیر بشه؟! عشق از لازمه های یه زندگی مشترک هست ولی همه چیز نیست.

- منظور تون از همه چیز چیه؟! پول؟! داشتن سرپناهی به اسم پدر؟

- حرف من پدر داشتن یا نداشتن مهسا نیست! اون دختر حتی اگه پدرم داشت به درد ازدواج با آرش نمی خورد.

- چرا؟! مگه مهسا چی کم داره؟

- مهسا چیزی کم نداره فقط به درد آرش نمی خوره! خانواده های دختر و پسر باید تویه طبقه اجتماعی باشن... باید بتونن هم دیگه رو درک کنن. اگه خانواده ها اختلاف زیادی باهم داشته باشن قطعاً اون دو تا جوونم پس فردا تو زندگیشون به اختلافات زیادی میرسن!... اینا همه از لازمه های ازدواجه.

- اما خاله آرش و مهسا به هم علاقه دارن... شما می خواین به خاطر یه اختلاف طبقاتی کوچیک زندگی آینه اشون و خراب کنید؟!

- من مادر آرشم و بیشتر از هر کس دیگه ای به فکر خیر و صلاح بچمم. شماها هنوز جوونید... داغید... خامید! همین مهسا و آرش که به قول تو به هم علاقه دارن، تو شرایط سخت زندگی از هم خسته میشن... زندگی انقد فراز و نشیب داره که بعد از چند سال دیگه اثری از عشق تو قلبشون نمی مونه!... تو مو می بینی و من پیچش مو رها جان!

پیچش مو بره تو چش و چال من الهی!

نخیر!! مثل اینکه گوش خاله ما بدهکار نیست... هی من میگم نره این میگه بدوش!...

فهمیده بودم که بحث کردن با خاله فایده ای نداره اما آخرین تیرم و هم تو تاریکی رها کردم:

- حرف شما متین ولی آخه خاله محبوبه شما چجوری می خواین آرش و راضی کنید که از مهسا دل بکنه؟ حتی اگه مهسا حاضر بشه که از زندگی پسر شما بیرون بره، آرش راضی نمیشه! آرش...

خاله محبوبه عصبانی پرید وسط حرفم:

- آرش غلط کرده که نخواد راضی بشه! مگه دست خودشه؟!

- خاله جون این زندگی آرشه... معلومه که ریش و قیچی دست خودشه.

- ریش وقیچی غلط کرده با آرش!... آرش الان نمیفهمه که داره چیکار می کنه... پس فردا که سرش به سنگ خورد وبه فلاکت افتاد، خودش میاد تورو می وایمیسته و میگه تو چه مادری بودی که به آینده بچه ات فکر نکردی؟! من بچه بودم، تو که مادر من بودی چرا نزدی توی گوشم وراه درست ونشونم ندادی؟!

اوه!! کی میره این همه راه و؟!... خاله جون داره حساب شوصون سال بعدم می کنه!

چه غلطی کردم به مهسا قول دادم همه چی ودرست کنم... این خاله ای که من می بینم تا بادستای خودش سنگ قبر این عشق و نشوره وحلواش وخیرات نکنه، ول کن معامله نیست که نیست!

می دونستم که بیشتر از این بحث کردن با خاله، هیچ نتیجه ای نداره... برای همین تصمیم گرفتم از در احساسات وارد بشم، گفتم: به هر حال شما مادر آرشید وصاحب اختیارش! هرچی شما بگید همون میشه... فقط خاله جونم، الهی رهافدات بشه یه ذره به دل بچه ات فکر کن!... یه ذره به فکر قلب عاشق آرشت باش... اگه بدونی روزی که اومده بود به من سربزنه، چجوری تو بغلم گریه می کرد! اگه بدونی شونه های مردونه اش چجوری می لرزیدن!... خاله محبوبه تورو خدا به فکر دل پسرت باش... سعی کن بفهمی چی تو دلش می گذره!... سعی کن بفهمی که...

صدایی شبیه به گریه به گوشم خورد وباعث شد که حرفم وقطع کنم...

گریه؟! اداره گریه می کنه؟ خدا یا شکر... شکر که دل خاله مارو نرم کردی... شکر!

باذوق گفتم: داری گریه می کنی خاله؟!

صدای فین فین خاله توی گوشی می پیچید...

پربغض گفتم: آره... حالا تو چرا از گریه کردن من انقد ذوق کردی؟

آه آه!! مثل اینکه گند زدم...

تک سرفه ای کردم وبرای ماست مالی قضیه گفتم: کی گفته من ذوق کردم؟ ذوق نکردم که! (وبا لحنی که سعی می کردم لوس ومهربون باشه، ادامه دادم): خاله جونم... فدات بشم الهی... قربون اون اشکات بشم... دورت بگردم الهی... میشه اجازه بدی مهسا وآرش باهم ازدواج کنن؟!

خاله درحالی که سعی می کرد صدایش از شدت گریه نلرزده، گفت: نخیر! اجازه نمیدم.

- حرف آخر تونه؟

- حرف اول و آخرمه!

زرشک! این همه تلاش و تقلا همه شد کشک؟!

یعنی آدم همه سنگ قبرای یه قبرستون وباگلاب بشوره ولی اینجوری ضایع نشه!

پوفی کشیدم وگفتم: به آروین و آرش وعمو سلام برسونید خاله جون... خداحافظ...

- مواظب خودت باش دختر گلم... فدات بشم الهی. خداحافظ.

بعداز قطع کردن گوشی تلفن، باعصبانیت پرتش کردم روی مبل!

یعنی راضی کردن ننه بابای لیلی ومجنون نظامی از راضی کردن خاله ماراحت تره!

چهار ساعته دارم قریون صدقه اش میرم وهندونه میدارم بغلش تا بلکم راضی بشه واجازه بده این

دوتا جوون برن زیر یه سقف، انگار نه انگار!

حالچه خاکی بریزم توسرم؟! من به مهسا قول دادم... من بهش قول دادم که همه چیزو درست

کنم...

همون طور که داشتم فکر می کردم چه گلی به سرم بگیرم، لیوان آب و از روی میز عسلی برداشتم

وبه سمت آشپزخونه رفتم...

لیوان و گذاشتم توی ظرفشویی و خواستم از آشپزخونه بیرون برم که نگاهم خورد به عکس روی

یخچال!

نیشم تا بنا گوشم باز شد...

خودشه... مامان!

باذوق دستام وبه هم کوبیدم وبه حالت دو از آشپزخونه خارج شدم...

گوشی تلفن و که روی مبل افتاده بود، برداشتم و به مامان زنگ زدم...

فقط خداکنه مامان بتونه خاله محبوبه رو راضی کنه... خداکنه... خداکنه خاله نتونه رو حرف خواهر بزرگترش حرف بزنه!...

چندتا بوق که خورد، مامان گوشی و برداشت...

بعد از سلام واحوال پرسى، قضیه آرش ومهسارو براش تعريف كردم وباكلی خواهش وتمنا ازش خواستم که به خاله زنگ بزنه وبهاش حرف بزنه... تا شاید خاله سر رودروایسی با اون، قانع بشه ورضایت بده... مامانم بی چون وچرا قبول کرد.

بعد از کلی قربون صدقه رفتن وتشکر کردن از مامانم، گوشی وقطع كردم ومنتظر موندم تا زنگ بزنه. آخه بهم قول داده بود که بعد از اینکه باخاله صحبت کرد، نتیجه رو به من بگه... کلافه وبی حوصله، باپاهام روی زمین ضرب گرفته بودم ونگاهم روی عقربه های ساعت ثابت بود... آه! لعنتی... چرا زمان نمی گذره!؟

فقط ۱۵ دقیقه از حرف زدن من بامامان گذشته ولی انگار یه قرنه که منتظر روی مبل نشستم!... خیلی نگرانم... هم نگران وهم کنجکاو! دلم می خواد بدونم که خاله می تونه رو حرف مامان نه بیاره یانه... اگه خاله رضایت نده، مهسا وآرش نمی تونن به هم برسن... توهمین فکرا بودم که صدای زنگ تلفن خونه من وبه خودم آورد...

مثل وحشیا به سمت گوشی خیز برداشتم وخیره شدم به شماره مامان که روی صفحه گوشی افتاده بود... لبخند عریضی روی لبم نشست...

باشوق وذوق گوشی وجواب دادم:

- چی شد مامان!؟

صدای مامان توی گوشم پیچید:

- هیچی. چی قرار بود بشه؟! این محبوبه هنوزم مثل گذشته لجباز ویه دنده اس... مرغش یه پاداره!...

با این حرف مامان، لبخند روی لبم ماسید...

بالحن غمگینی گفتم: یعنی... بازم مخالفت کرد؟

خنده بلندی سر داد وگفت: معلومه که نه! مگه محبوبه جرات می کنه رو حرف من نه بیاره؟

دوباره لبخند روی لبم جون گرفت... ذوق زده گفتم: قبول کرد؟!

- قبول قبول که نه... ولی نه هم نیاورد! گفت بهش فرصت بدم تا بیشتر فکر کنه...

پوفی کشیدم و کلافه گفتم: مامان من این چه فرقی با مخالفت کردن داره؟! به شیوه ای بسی محترمانه پیچوندت، خودت خبر نداری!

- محبوبه مگه جرات داره من و بیچونه؟!... فکر کردی من میذارم بعداز اینکه فکراش و کرد مخالفت کنه؟ مگه دست خودشه که بخواد رضایت نده؟ مجبورش می کنم تا راضی بشه! مگه من میذارم دستی دستی خواهر زاده گلم و بدبخت کنه؟!... مطمئن باش ازش رضایت می گیرم... مطمئن باش!

سرخوش خندیدم.

از پشت گوشی برای مامانم بوسه ای فرستادم که صداش توی گوشی پیچید.

باخنده گفتم: عاشقتم مامان... عاشقتم!

نگاه خیره ام روی صفحه تلویزیون ثابت بود و به ظاهر مشغول تلویزیون تماشا کردن بودم ولی...

همه فکر و ذکرم پیش رادوین بود!

۳ روزی از اون شبی که باهام حرف زد و دردو دل کرد، می گذره و من تو این مدت حتی یک بارم رادوین و ندیدم...

نگرانشم!... حالش اون شب خیلی بد بود. نکنه هنوزم حالش بده؟!!

خیلی نگرانم...

گذشته از نگرانی هم... دلم واسش تنگ شده!

آره... من دلم واسه رادی گودزیلای دختر باز خودشیفته شکمو تنگ شده!

دیگه مثل سابق نسبت بهش بی تفاوت نیستم... من دیگه اون رهایی که اگه یه هفته ام رادوین ونمی دید و گکشم نمی گزید نیستم! فقط سه روزه ازش بی خبرم ولی انگار یه قرنه که چشمای عسلیش و توقاب چشمام لمس نکردم!... من دلم واسش تنگ شده... می خوام برم پیشش و به این دلتنگی خاتمه بدم اما...

نمی تونم...

برم پیشش بهش چی بگم؟! بگم ببخشید آقای همسایه دلم واسه چشماتون تگ شده بود اومدم ببینمشون؟!... بعد اون نمی پرسه دل تو برای چی واسه چشمای من تنگ شده بود؟!...

اگه برم پیشش و بهش بگم دلم واسش تنگ شده، راجع به من فکر بد نمی کنه؟! اگه فکر کنه منم مثل بقیه دخترا بهش نگاه بد دارم چی؟! اگه به سرش بزنه که به چشم یه دوست نمی بینمش چی؟! اگه فکر بد کنه...

برای چی باید فکر بد کنه؟! امگه تو قصدت بده؟! انگرانشی ومی خوای از خوب بودنش مطمئن بشی. فقط همین...

فقط همین؟!... خب یه ذره هم دلم واسش تنگ شده... اصلا مگه من به رادی نگاه بد دارم؟! معلومه که نه... من فقط به عنوان یه دوست دلم واسش تنگ شده! خب من بهش قول دادم که همیشه در کنارش باشم... چه تو شرایط سخت چه آسون... من فقط دلم برای کسی تنگ شده که باهاش پیمان دوستی بستم!...

من که به رادی نگاه بد ندارم!

سری تکون دادم و تلویزیون و خاموش کردم و از جابلند شدم...

به اتاق رفتم و بعد از به خرج دادن کلی دقت و سلیقه بالاخره به پوشیدن یه مانتوی مشکی و شلوار
جین سفید رضایت دادم!...

انقدر برای انتخاب لباس ذوق و سلیقه داشتم که انگار میخواستم برم مهمونی!

نمی دونم چرا ولی دلم می خواست امشب بایه سرو وضع درست و حسابی برم پیش رادوین... پیش
رادوینی که دلم واسه چشماش یه ذره شده!

با تصور چشمای عسلی رادوین لبخندی روی لبم نشست...

شال سفیدم و سرم کردم و روبروی آینه وایسادم... بعد از کلی وسواس به خرج دادن سراینکه
موهام و کج بریزم رو صورتم یا فاکولش کنم، به کج ریختنشون بسنده کردم...

خیره شدم به عکس خودم تو آینه...

همه چی خوبه!

چشمکی به خودم زدم و از اتاق بیرون اومدم و به سمت در ورودی خونه رفتم...

بعد از برداشتن کلید از خونه خارج شدم...

فاصله بین خونه خودم تا خونه رادوین و با قدمای کوتاه و آهسته طی کردم...

روبروی در خونه وایسادم و به سختی آب دهنم و قورت دادم.

قلبم دیوونه وار به قفسه سینه ام می کوبید... دهنم خشک شده بود... انگار تو دلم یه مشت آدم
بیکار نشستند بودن و داشتن رخت می شستن!...

چته تورها؟! چرا انقدر هول کردی؟! این همه نگرانی و استرس برای چیه؟ مگه کجامی خوای بری که
انقدر دست و پات و گم کردی؟! داری میری پیش رادوین... همون رادی خره خودمونه دیگه! انقد
استرس نداره که!

نفس عمیقی کشیدم تا حالم بهتر بشه...

دستم و به قصد زنگ زدن، دراز کردم و خواستم زنگ درو بزنم که دستم از حرکت ایستاد!

انگار دیگه نمی تونستم حرکتش بدم!...

نمی دونم چم شده... نمی دونم! دیدن رادوین که هول کردن نداره!... پس چرا انقدر هول کردم؟! من چم شده؟

نترس رها... زنگ و بزنی...

اگه زنگ و بزنی و رادوین درو باز کنه چی بهش بگم؟! بگم دلم برات تنگ شده بود او مدم بهت سر بزنی؟!... آره؟...

من نمی تونم... نمی تونم!

گوربابای دلتنگیم... اصلا دل من غلط کرده که دلتنگ چشم پسر مردم شده! بی ادب هیز... تورو چه به تنگ شدن واسه یه پسر غریبه؟! آخه رادوین که غریبه نیست... رادوین رادوینه!... بی خود!... می خوام همین نیمچه شرفی که جلوش داری و به باد فنا بدی؟! لازم نکرده ببینیش! برگرد و برو تو خونه ات...

دستم راهی رو که برای به صدا در آوردن زنگ خونه رادوین، رفته بود برگشت...

خیره شدم به در... زیر لب گفتم: نمی تونم...

و روم واز خونه رادوین برگردوندم... دلم می گفت که برگردم اما مغزم این اجازه رو به پاهام نمی داد! انگار قدرت برگشتن از پاهام گرفته شده بود!...

قدم اول و به سمت خونه خودم برداشتم...

خواستم قدم دوم و بردارم که یهو از پشت سرم صدای باز شدن در اومد!

با شنیدن صدا، بی اختیار به سمت عقب چرخیدم و روبروی خونه رادوین قرار گرفتم...

نگاهم روی چشمای عسلیش ثابت موند!

بیا... اینم چشم!... دیدیش؟! دلتنگیت رفع شد؟!... واسه هیچ و پوچ شرف مارو بردی کف پامون!

نگاه رادوین به چشمای من خیره بود و نگاه من به چشمای اون...

دوباره خوردم به پُست این چشمای وامونده و حالا توان چشم برداشتم از شون و ندارم!... دِ آخه من نمی فهمم این دوتا چشم پیزوری چی دارن که منه دیوونه انقد جذبشون میشم؟... چشم پیزوری؟! ادلت میاد به این چشما بگی پیزوری؟ چشم به این خوش رنگی، خوش فرمی، خوش حالتی، خوش...

همین جوری محو چشمای رادوین بودم و داشتم از وجناتش واسه خودم نام می بردم که رادوین نگاهش وازم گرفت و سرش و انداخت پایین...

باصدای خفه و گرفته ای گفت: باهام کاری داشتی!؟

سعی کردم بی تفاوت ترین و خونسرد ترین نگاه ممکن و بهش بندازم...

خونسرد گفتم: نه!... من؟! با تو کار داشته باشم؟ نه بابا...

سرش و بالا آورد و دوباره خیره شد توچشمام... لبخند محوی روی لبش نشست بود!... لبخندی که ته دلم و خالی کرد!

جوری لبخند ژکوند تحویلیم می داد که انگار فهمیده بود اومدم دم درش تا چشمام چشماش و ببینه و دلم دست از سر کچلم برداره!

باترس واضطراب آب دهنم و قورت دادم...

همون طور بهم خیره شده بود و لبخند ملیح تحویلیم می داد که یهو به سرفه افتاد...

پشت سر هم و ممتد سرفه می کرد... جوری که بعد از چند لحظه صورتش سرخ شد!

بانگرانی گفتم: رادی چی شدی؟! خوبی؟

خیلی نگرانش شده بودم... سرفه هاش اونقدر طولانی بودن که گفتم الانه که خفه بشه و نیاز داشته باشه که یکی بره سنگ قبرش و باگلاب بشوره!

رادوین بین سرفه های ممتدش گفت: خوبم... چیزیم نیس!

و بعد به سختی باتک سرفه ای به سرفه هاش خاتمه داد!!

اوف!...بر دوست دخترت لعنت! ترسوندی من و تو پسر...گفتم حالا چی شده!

در حالیکه نفس عمیقی می کشید تا حالش جابباید، نگاه مشکوکی بهم اندخت و گفت: مطمئنی که بامن کاری نداشتی؟!

سعی می کردم تو چشمات خیره نشم...می ترسیدم که دوباره نگاهش نگام و جذب کنه و اوضاع رو خراب تر از اینی که هست بکنم!...از طرف دیگه می ترسیدم که از نگاهم بفهمه که دارم بهش دروغ میگم...

خونسردتر از قبل جواب دادم:

- گفتم که آره!

شیطون شد و پرسید: پس اگه کاری بامن نداری جلوی در خونه من چیکار می کنی؟

این و که گفت، نگاه تابلو و خیطم و دوختم به چشمات...

دستی به گردنم کشیدم و مثل بچه خنگا سرم و خاروندم...

من من کنان گفتم: چیزه...می دونی...من...

رادوین نگاه خیره اش و دوخته بود به من و منتظر بود تا جواب بگیره!

نگاه خیره اش باعث می شد که نتونم راحت چاخان سر هم کنم!!

نگاهم و ازش گرفتم تا راحت تر به مقوله چاخان پردازی فکر کنم...

همین جوری داشتم فکرمی کردم چی بهش بگم که نگاهم روی در آسانسور ثابت موند!

گل از گلم شکفت و نیشم باز شد!

باذوق بشکنی زدم و گفتم: من که با تو کاری نداشتم! می خواستم سوار آسانسور بشم و برم پایین تا

کیفم و که توماشینم جامونده بردارم!...

جونه عمه عزیزم!

وبعد زل زدم توچشماش وحق به جانب گفتم: اصلا خوده تو واسه چی اومدی بیرون؟!

با این حرفم، رنگش مثل گچ سفید شد!...

به سختی آب دهنش وقورت داد وبا تته پته گفتم: من... چیزه... داشتم... یعنی...

لبخند محوی تحویلش دام وبا لحن مشکوکی گفتم: یعنی!؟

درست مثل حرکت چند دقیقه پیش خودش...

بالاخره رادوین در برابر نگاه های خیره من دووم نیاورد و نگاهش واز من گرفت وخیره شد به یه

نقطه نامعلوم...

تنها کاری که به دهنش رسید انجام بده، این بود که سرفه کنه! پس شروع کردبه سرفه کردن...

پسره چلغوز... برای اینکه از زیر جواب دادن به سوالم در بره سرفه می کنه تا بحث وعوض

کنه!... کور خوندی رادوین جان! من تا نفهمم تو برای چی از خونه ات بیرون زدی ول کن نیستم...

بی توجه به سرفه های مکررش، گفتم: الکی سرفه نکن واسه من! جواب بده بینم... واسه چی اومدی

بیرون!؟

رادوین اما انگار دیگه واسه پیچوندن بحث سرفه نمی کرد!

دوباره صورتش مثل دفعه قبل قرمز شده بود... سرفه امونش وبریده بود!... اونقدر نگرانش شده

بودم که بیخیال گرفتن جواب سوالم شدم!...

فاصله بینمون وبا قدم کوتاهی طی کردم وبهش نزدیک شدم... بالحنی که نگرانی وترس توش موج

میزد گفتم: رادوین... چرا انقد سرفه می کنی!؟

رادوین بازم سعی داشت سرفه هاش وخفه کنه...

به زور لبخندی روی لبش نشوند وسرفه کنان گفتم: چیزی نیس...

وبعد به داخل خونه اش اشاره کرد وگفتم: چرا اینجا وایسادی؟! بیا تو!

نگران وآشفته گفتم: مطمئنی خوبی!؟

سری به علامت تایید تکون داد... زیر لب گفت: خوبم... نگران چی هستی دختر؟!

اما سرفه های مکرر و طولانی اش این ونمی گفتن...

دستش گذاشت پشت کمرم و در حالیکه به داخل خونه هدایتیم می کرد، گفت: چرا نمیای تو؟! بیاد یگه...

و بعد از اینکه وارد خونه شدم، پشت سرم وارد شد و درو بست...

به سختی برای لحظه ای سرفه اش و متوقف کرد.

و در حالیکه به مبل راحتی توی هال اشاره می کرد، بالبخند مهربونی روی لبش گفت: بفرمایین...

و بعد از تموم شدن حرفش دوباره به سرفه افتاد!

من اما نگران تر و مضطرب تر از اونی بودم که بتونم روی مبل لم بدم و نقش یه مهمون و بازی کنم!... من نگران رادوین بودم... خیلی نگرانش بودم!

رادوین هنوز داشت سرفه می کرد...

نگاه خیره ام و دوختم به صورتش که حالا از زور سرفه سرخ شده بود!... گفتم: رادوین... تو حالت خوب نیست! ببین چقدر سرفه می کنی...

به سختی میون اون همه سرفه، لبخند مهربون روی لبش و تمدید کرد و روش و از من گرفت... در حالیکه به سمت آشپزخونه می رفت گفت: خوبم رها جان... توالکی نگرانی!

هنوز داشت سرفه می کرد... رفتنش و با نگاهم دنبال می کردم.

خواست قدم برداره و وارد آشپزخونه بشه که یهو انگار تعادلش واز دست داد...

باعجله به سمتش دویدم... چیزی نمونده بود به زمین بخوره که زیر بغلش و گرفتم...

آشفته تر از اونی بودم که بتونم حرف بزنم... فقط نگاه خیره و نگرانم و دوختم به چشمش...

به نگاه عسلیش رنگ آرامش داد و زیر لب گفت: چیزی نیس... فقط یه لحظه سرم گیج رفت!

و بعد از گفتن این حرف، صدای سرفه هاش توی گوشم پیچید...

بی اختیار زیر لب زمزمه کردم:

- سرفه... سرفه... سرگیجه... سرفه... سرفه... سرفه...

صدای رادوین به گوشم خورد:

- من خوبم رها... ببین. چیزیم نیست به خدا... این چند روزه زیاد کار کردم یه ذره ضعیف شدم...

و با این حرفش تیر خلاص رو برای نابودی من شلیک کرد...!

اشک توچشمام جمع شده بود... بی اختیار زیر بغل رادوین و رها کردم... پاهام توان تحمل وزن

بدنم و نداشتن!... بالاخره تاب نیاوردم و روی زمین زانو زدم...

قطره اشکی از چشمم چیکد...

نگاه اشکیم و دوختم به چشماش... پر بغض و نگران گفتم: رادوین... سرفه... سرگیجه... تو... نه... تودیگه

نه!

و به گریه افتادم... بی وقفه اشک از چشمام جاری می شد... طولی نکشید که صورتم از اشک خیس

شد! صورتم و با دستام پوشوندم و لبم و به دندون گرفتم تا صدای گریه هام بالا نره... با صدای خفه

و آرومی هق هق می کردم...

رادوین دیگه نه!... خدایانه! اگه رادوینم به سرنوشت سارا دچار بشه دیگه چیزی ازم نمی مونه! چرا

داری بامن این کارو می کنی؟! چرا؟! چرا باید کسایی که واسم عزیز و مهمن به یه سرنوشت

مشترک و وخیم دچار بشن... نه... نه! من نمیدارم... نمیدارم رادوین چیزیش بشه!... نمیدارم

رعنا جونم عین مامانم زجر بکشه... نمیدارم!

حال خرابم دست خودم نیست! چشمم از سرفه های مکرر و سرگیجه های بی دلیل ترسیده... بلایی

که سر خونواده امون اومده و یه غم بزرگ و تودلامون جا داده، از همین سرفه ها شروع

شد... از همین سرگیجه ها! از همینا... از همینا!...

درگیر این فکر بودم و از زور گریه نفسم به شماره افتاده بود که دستی رو روی شونه ام حس کردم... گرمای نفس هایی به دستام می خورد... به دستایی که حالا پوشش صورتم شده بود!

صدای رادوین توی گوشم پیچید:

- چرا گریه می کنی عزیزم؟! چرا با خودت اینجوری می کنی؟ چیزی نیست... به جونه مامان رعنا خوبم!...رها...ببین...به جونه مامان رعنا قسم خوردم...رها من خوبم...گریه نکن...جونه رادوین...جونه رادوین گریه نکن!

دستام واز روی صورتم برداشتم ونگاه خیس از اشکم به نگاه نگران و آشفته اش گره خوردم...درست جلوی من،روی زمین زانو زده بود...فاصله زیادی ازهم نداشتیم...

درحالیکه به سختی نفس می کشیدم،هق هق کنان گفتم:رادوین...باید بریم دکتر!...باید بریم...لبخندی زد و بالحن آرامش بخشی گفت:دکتر برای چی خانومی؟!من خوبم...

سارام می گفت خوبه...می گفت دکتر رفتن لازم نیست!می گفت چیزیش نیست...سارام همینارو می گفت!

کلافه ونگران داد زدم:

- باید بریم!...

وبی توجه به نگاه متعجب ونگران رادوین،از جابلند شدم...و روم وازش گرفتم.چند قدمی ازش دور شدم وزل زدم به روبروم...

نگاه کلافه و سردرگم توی هال چرخید...زیر لب زمزمه کردم:

- لباس...لباست کو؟!...سوئیچ...سوئیچ ماشین...باید بریم...

و دوباره صدای مهربونش به گوشم خورد:

- رهاجان من خوبم...چهار تا سرفه و سرگیجه که...

به سمتش بگشتم و داد زدم:

- باید بریم... می فهمی؟! -

از جابلند شد قدمی نزدیک تر اومد... نگاه متعجبش روی نگاهم مضطرب و کلافه ام ثابت
موند... نگرانی توچشماش موج میزد...

زیر لب گفت: رها... خوبی؟؟

با این حرفش گریه ام شدت گرفت...

نگاه اشکیم و دوختم به چشمش... نگاهم پراز التماس و خواهش بود...

اونقدر اشک ریخته بود که نفس کم آورده بودم...

با صدای لرزون و بریده بریده ای گفتم: رادوین... تورو خدا!!... تورو خدا بیابریم... بریم... بریم... من... می
... ترسم... می ترسم... رادوین!!

و به حق افتادم...

رادوین با قدم بلندی فاصله بینمون وازبین برد... بی هوا من و کشید تو بغلش!... من و محکم به
خودش فشار داد... زیر گوشم زمزمه کرد:

- میریم... هر جاکه تو بگی! فقط رها... جونه رادوین... دیگه گریه نکن!... هر جاکه بگی میریم... فقط
چشمای خوشگلت و اشکی نکن! باشه!؟

سرم و به سینه اش فشار دادم... فقط اشک می ریختم و هق هق می کردم...

نفس کشیدن و اسم سخت بود ولی بو کشیدن عطر رادوین نه!... با ولع عطرش و بو کشیدم... تلخی
عطرش توی وجودم پیچید!... ضربان قلبش... صدای ضربان قلبش به گوشم می خورد...

خدایا رادوین و ازم نگیر!... نذار اتفاقی براش بیفته...

اگه چیزیش بشه... اگه چیزیش بشه...

حتی طاقت این و ندارم که از حرف بزنم! نمی دونم اگه رادوین چیزیش بشه چه بلایی سرم
میاد... نمی دونم... خدایا... ازم نگیرش! فقط همین...

بعد از مدت طولانی که تو آغوش رادوین بودم، من و از آغوشش بیرون کشیدم و خیره شد تو چشمم... لبخندی مهربونی روی لبش نقش بست...

بالحن تخی گفت: قرار بود گریه نکنی!...

باعجز والتماس نالیدم:

- رادوین... ما باید بریم... باید بریم...

سری تکون داد و لبخندش و پررنگ تر کرد...

بین اون همه اشک لبخندی روی لبم نشست...

رادوین با یه قدم ازم دور شد و روش و برگردوند... به سمت اتاقش رفت...

لبخندش... چشمش... صدایش... مهر بونی هاش... عطرش... خنده هاش... شیطنتاش...

چقدر به همشون عادت کردم... من ناخواسته به رادوین وابسته شدم! به همه چیزش... حالا می

فهمم که چقدر بهش عادت کردم... حالا که فکر از دست دادنش داره دیوونه ام می کنه...

طولی نکشید که رادوین حاضر و آماده از اتاق خارج شد و بعد از برداشتن سوئیچ ماشینش، به سمتم اومد...

و دوباره سرفه هاش... سرفه اش گرفته بود و صدای سرفه های ممتد و لجبازش توی گوشم می

پیچید... خیلی تلاش کرد خاموششون کنه ولی موفق نشد!

دردناک ترین سمفونی بود که تا به حال به گوشم خورده بود... کی فکرش و می کرد یه روز صدای

سرفه رادوین بشه دلیل گریه های من!؟

هر دو از خونه خارج شدیم...

حالا دوتا صدا تو راهروی ساختمون می پیچید... یکی صدای سرفه های مکرر رادوین و یکی صدای

هق هق گریه های من...

رادوین به سمت آسانسور رفت و درش و باز کرد... منتظر ایستاد تا من سوار بشم...

اول من وارد آسانسور شدم و بعد رادوین...

بافشرده شدن دکمه پارکینگ به دست رادوین، آسانسور به حرکت درآورد.

در تمام مدت، صدای گریه های من و صدای سرفه های ممتد و مکرر رادوین سکوت بینمون ومی شکست...

بالاخره آسانسور متوقف شد... رادوین درو برام باز کرد و اشاره کرد که پیاده شم...

به سمت در رفتم... وقتی می خواستم از کنار رادوین رد بشم، بی اختیار نگاه خیس از اشکم روی چشماش ثابت موند... روی چشمای عسلی که حالا بیشتر از هر موقع دیگه ای معتادشون شده بودم. حالا که ترس از دست دادنشون بغض توی گلووم و تحریک می کنه...

رادوین لبخند مهربونی روی لبش نشوند تا بهم آرامش بده...

همین لبخندت... همین!... ترس از دست دادن همین لبخندت اشک به چشمام آورده...

صدای مردونه وبمش که حالا با سرفه های مزاحمش همراه شده بود، به گوشم خورد:

- رها... من خوبم! ببین... تو رو خدا گریه نکن!

صدات... همین صدایی که به شنیدنش عادت کردم... من می ترسم رادوین... می ترسم یه روزی بیاد که دلم برای صدات تنگ بشه ولی دیگه هیچ جوری نتونم لمسش کنم!... من می ترسم رادوین!...

گریه ام شدت گرفته بود... قطره های لجباز و مزاحم گونه هام وبه بازی گرفته بودن!

دلم نمی خواست گریه کنم... نمی خواستم روی رادوین وزمین بندازم و اشک بریزم... رادوین ازم خواسته بود که گریه نکنم... اما گریه کردنم دست خودم نبود!... تمام اون اشکا و گریه هایی اراده بودن...

نگاهم واز رادوین گرفتم و درحالیکه از شدت گریه به سختی نفس می کشیدم، از کنارش گذشتم...

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم به سمت ماشینش رفتم که درست کنار ماشین اشکان، پارک شده بود.

رادوین به سمت ماشین اومد و درش وباز کرد...

کلافه از بغضی که گلوم وچنگ میزد، دست دراز کردم و در ماشین وباز کردم...

سنیگنی نگاهش وحس می کردم... می دونستم نگاه خیره اش و دوخته به من ولی جرئت نداشتم سرم وبلند کنم... طاقت نگاه کردن به چشماش نداشتم!

کلافه تر از قبل، سوار ماشین شدم و دروبستم... بعد از سوار شدن من، رادوینم به سمت درراننده رفت و پشت رول نشست.

سرم وبه پشتی صندلی تکیه دادم وچشمام وبستم... هنوزم قطره های اشک از چشمام جاری می شدن.

رادوین استارت زد و ماشین حرکت کرد...

هیچی نمی گفت... منم چیزی نمی گفتم!... تنها صدای گریه من و سرفه های اون سکوت بینمون و خاموش می کرد!

همه راه تو سکوت گذشت...

حتی برای یک لحظه هم چشمام وباز نکردم... طاقت روبرو شدن با نگاهش نداشتم... چشمام وبستم تا نگاهم به نگاهش نیفته... تا گریه ام شدت نگیره! تا از اینی که هستم داغون تر نشم... آگه نگاه خیره ام و بهش می دوختم از فرط نگرانی دیوونه می شدم!... می ترسیدم که با خیره شدن به چشماش، به یاد این بیفتم که ممکنه از دستش بدم...

لبم وبه دندون گرفتم تا صدای هق هق گریه هام وخفه کنم...

اشک ریختنم دست خودم نبود... ترس واضطرابم دست خودم نبود... این همه نگرانی وآشفته حالی دست خودم نبود... همه چیز بی اراده بود! همه چیز...

صدای سرفه های رادوین هنوزم محسوس بود... سرفه هاش وخیم تر از قبل شده بودن و این حال من وبدرتر می کرد!

- رها...

با صدای رادوین به خودم اومدم و سریع چشمام و باز کردم و خیره شدم بهش...

لبخند محوی زد و با نگاهش به روبرو اشاره کرد...

گیج و گنگ، نگاه اشکیم و ازش گرفتم ورد نگاهش و گرفتم و رسیدم به تابلوی بیمارستان!

ماکی رسیدیم؟... من حتی متوجه از حرکت ایستادن ماشینم نشدم! انقدر توفکر بودم که نفهمیدم رسیدیم...

حالا ماشین رادوین، دقیقاً روبروی بیمارستان پارک شده بود...

- پیاده نمیشی؟!

با این حرف رادوین، نگاه متعجبم و از تابلوی بیمارستان گرفتم و خیره شدم بهش...
سرفه امونش و بریده بود...

نگران و آشفته پرسیدم: خوبی رادوین؟!

سری به علامت تایید تکون داد و اشاره کرد که پیاده شم...

نگاه نگرانم و ازش گرفتم و دستم و به سمت دستگیره در دراز کردم و پیاده شدم...

رادوینم پیاده شد و بعد از قفل کردن در ماشین، به سمتم اومد...

هرچه بیشتر می گذشت سرفه هاش و خیم تر می شدن!

رادوین درست روبروی من و ایساد و خیره شد به چشمام...

تحمل نگاه های خیره اش و نداشتم... تمام مدت توی ماشین چشمام و بستم تا نگاهم به نگاهش

گره نخوره اون وقت حالا چطور می تونم نگاه خیره اش و تحمل کنم؟!

نگاهم و ازش گرفتم و خواستم سرم و بندازم پایین که دست رادوین مانع شد... دستش و گذاشت زیر چونه ام و سرم و بلند کرد.

نگاهم به نگاهش برخورد کرد...

دقیق وموشکافانه زل زدبهم... اخمی روی پیشونیش نقش بست!

دستش وبه سمت صورتم برد واشکم وپاک کرد...

زیرلب گفت: حتی اگه خوبم باشم بادیدن اشکت داغون میشم... دیگه چه برسه به حالاکه این

سرفه های لعنتی دارن دیوونه ام می کنن!

وبعداز گفتن این حرف، دستش وکه زیر چونه ام بود، پایین آورد ودستم وگرفت...

سرش وبه سمت گوشم آورد وگفت: اگه گریه کنی بیشتر سرفه می کنما!

وبه سرفه افتاد... همون طورکه سرفه می کرد، قدم اول وبرداشت وحرکت کرد... منم مجبور به قدم

برداشتن شدم...

لبخند تلخی روی لبم نشست بود...

همین مهربونیا ته که باعث وبانی این گریه ها شده... اگه بد اخلاق بودی، اگه بی احساس وسنگ

بودی وابسته ات نمی شدم... کاش یه ذره فقط یه ذره کمتر مهربون بودی... اون وقت شاید می

تونستم ازدست دادنت وتحمل کنم!

به سختی نفس عمیقی کشیدم وسرم وانداختم پایین... نگاهم خورد به دست های درهم گره شده

امون...

قطره اشکی از چشمام جاری شد وروی گونه ام سُر خورد...

زیرلب زمزمه کردم:

- چرا انقدر مهربونی؟

دستم وبه سمت صورتم بردم واشکم وپاک کردم...

به خاطر رادوین گریه نکن... سخته ولی به خاطر رادوین اشک نریز!...

به سختی بغضم وقورت دادم وسعی کردم دیگه گریه نکنم.

دست در دست هم، از پله های جلوی بیمارستان بالارفتیم و وارد شدیم...

خیلی شلوغ نبود... آخه ساعت ۱۲ شب برای ی باید شلوغ باشه؟! اگدوم آدم دیوونه ای مثل من یه
مریض و مجبور می کنه که همچین موقعی بیاد بیمارستان؟

به سمت پذیرش بیمارستان رفتیم...

رادوین مشغول حرف زدن با پرستاری شد که تو پذیرش بود و منم خیره شدم به چهره بدحال اما
همچنان جذاب رادوین!...

رادوین داشت با پرستاره صحبت می کرد و حواسش متوجه من نبود...

نگاهم روی تک تک اعضای صورتش چرخید... روی چشمش ثابت موند!...

چشمات... همین چشمای خوش رنگت من و وابسته کردن...

تازه امشب فهمیدم که چقدر بهت وابسته شدم! همین سرفه های مکررت به من فهموند که چقدر
برام عزیزی... ترس از دست دادنت من و به اینجا کشونده!... ترس از دلتنگ شدن برای نگاهت
مجبورم کرد که بیارمت اینجا... رادوین... چرا انقدر زود برام مهم شدی؟! اونقدر مهم که به خاطرت
نفسم از زور گریه به شماره افتاده!... تو چیکار کردی که دلم انقدر بهت عادت کرده؟! چیکار کردی
که فکر از دست دادنت انقدر عذاب میده؟؟ چیکار کردی لعنتی؟

چشمام پر از اشک شد بود...

بسه دیگه!... چقدر اشک؟! چقدر گریه؟

نمی خواستم اشک بریزم... خیلی تلاش کردم تا سد راه اشکم بشم اما نتونستم...

قطره اشکی از چشمام جاری شد...

- خانوم... شما حالتون خوبه؟! -

با صدای پرستاره به خودم اومدم...

رادوین با این حرف پرستار، متوجه من شد و نگاه عسلیش و دوخت به چشمام... خیره خیره نگاهم
می کرد... نگرانی تونگاهش موج میزد...

زیر لب گفت: خوبی رها؟!

کلافه وبی حوصله سری تکون دادم ودستم واز دستش بیرون کشیدم...

روم وازرادوین گرفتم وبه سمت صندلی هایی رفتم که کنار راهروی بیمارستان جاخوش کرده بودن...

روی یکی از صندلی هانشستم وسرم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم...

چشمام وبستم ودوباره سیل اشک گونه هام وخیس کرد!...

برام مهم نبود که پرستار بیمارستان راجع به من چی فکر میکنه... هیچکس مهم نبود... نظر هیچکس واسم اهمیتی نداشت. فقط رادوین...توان لحظه فقط رادوین مهم بود!...

صدای سرفه هاش هنوزم به گوشم می خورد...

داشتم دیوونه می شدم...

ناخودآگاه چهره سارا اومد جلوی چشمام...

سرفه هاش، سرگیجه هاش، بهانه تراشی هاش برای شونه خالی کردن از دکتر رفتن...همه وهمه مثل برق وباد از جلوی چشمام گذشت...درست مثل یه فیلم!

صدای سرفه های رادوین هنوز ادامه داشت...

دلَم لرزید...

انگار برای دومین بار یه بلای آسمونی سرم نازل شده بود...انگار دوباره قرار بود تنه‌باشم...دلَم می ترسید...نگران بودم!...بعد از رفتن خونواده ام، رادوین تنه‌ایام وپر کرد...این رادوین بود که هیچ وقت تنهام نداشت...حالا اگه رادوینم از پیشم بره من چیکار کنم؟!...اگه رادوین چیزیش بشه من دوباره تنها میشم...خیلی تنه‌تر از اینی که هستم...خیلی تنه‌تر!...

- رهاجان...

با صدای رادوین به خودم اومدم...چشمام و باز کردم ودستی بهشون کشیدم واشکام و پاک کردم...تکیه ام واز دیوار برداشتم وخیره شدم به رادوین که حالا دقیقا روبروم وایساده بود.

سرفه اش برای لحظه ای قطع شد...لبخندمهربونی تحویلیم داد ودستش وبه سمتم دراز کرد..گفت:پاشو بریم تو مطب دکتر...

دستم وبه سمتش دراز کردم...دستش گرفتم واز جابلند شدم...

نگاه خیره ام واز چشماش گرفتم تا داغون تر از اونی که بودم نشم!...تا به از دست دادنش فکر نکنم وحالم خراب تر نشه...

باهم دیگه به سمت مطب دکتر رفتیم...پاهام می لرزیدن!...دست خودم نبود!توان راه رفتن نداشتم...انگار پاهام دیگه تحمل وزن بدنم وندااشتن...بی اختیار اشک از چشمام جاری می شد...رادوین ازم خواست که گریه نکنم ولی...نمی تونستم! دلیم نمی خواست گریه کنم ولی توان کنار زدن اشکام وندااشتم...

بالاخره به هرسختی بود،رسیدیم به اتاق دکتر...

رادوین دست آزادش وبه سمت دستگیره برد ودررو باز کرد.

دست دیگه اش واز دستم بیرون کشید وگذاشت پشت کمرم...

سرش وبه سمت گوشم خم کرد ومیون خس خس سرفه هاش گفت:اگه می دونستی با گریه کردنت چی به روزم میاری،انقدر راحت اشک نمی ریختی!

با این حرفش میون اون همه نگرانی وترس،یه احساس خوشحالی بی رمق تودلم جون گرفت...

حرفش بهم این امیدو دادکه احساسم به رادوین یه طرفه نیست!...همون قدر که اون برای من مهمه،منم براش مهمم...همون قدر که دیدن اشک اون من وداغون می کنه،دیدن اشک منم برای رادوین غیرقابل تحمله...

رادوین من وبه داخل اتاق هدایت کرد...

دستی به چشمام کشیدم تا حداقل جلوی دکتر آبروم نره!

وارد اتاق که شدم چشمم خورد به یه دکتر مرد مسن... با عینکی روی چشم و روپوش سفیدی که به تن داشت، روی صندلیش نشسته بود... نگاه دکتره روی من ثابت بود... یه نگاه خونسرد و بی تفاوت!

بعد از من رادوینم وارد اتاق شد و درو بست... باهم به سمت صندلی ها رفتیم و درست در نقطه مقابل دکتر، کنار هم نشستیم...

رادوین سلامی کرد و دکتره هم جواب داد... منم زیر لب سلام کردم اما صدام اونقدر آروم بود که دکتر بیچاره چیزی نشنید!

دکتر نگاه گذرای بی به رادوین انداخت و بعد نگاهش رسید به من...

پرسید: مشکلتون چیه؟... مریض شما یید دیگه؟

لبم و با زبونم تر کردم... بغض توی گلو، باعث شده بود که صدام بلرزه و خش دار به نظر بیاد!... سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم: من مریض نیستم... (به رادوین اشاره ای کردم و ادامه دادم): ایشون مریض!

با این حرفم، دکتر نگاه متعجبش و دوخت به رادوین...

رادوی از همون اول که وارد اتاق دکتر شدیم تا حالا یه بند داره سرفه می کنه!... این دکتره چجوری با وجود سرفه های مکرر رادوین، فکر کرده من مریضم؟

صدای متعجب دکتر به گوشم خورد که خطاب به من می گفت:

- واقعا؟!... اما قیافه شما بیشتر به مریضا می خوره... شوهرت مریض شده بعد تو ماتم گرفتی؟

لبخندی روی لبش نشست و روبه رادوین ادامه داد:

- قدر خانومت و بدون پسر جان... کمتر کسی پیدا میشه که به خاطر یه چندتا سرفه جزئی اینجوری اشک بریزه!

و اشاره ای به چشم های به خون نشسته ام کرد...

چیزی نگفتم و فقط سرم و انداختم پایین...

تنها جوابی که از رادوین شنیده می شد، صدای سرفه هاش بود...

دکتر ازش در مورد مشکلش پرسید و رادوینم گفت که از امروز صبح خیلی سرفه می کنه و چند باری هم سرش گیج رفته... گفت که مشکل چندادن بزرگی نیست و خانومم خیلی بزرگش کرده!

خانومت؟!...

خانوم تو... فکر کن... من بشم زن تو!...

سرم و بلند کردم و خیره شدم به رادوین...

یه احساس عجیب و غریب ته دلم سنگینی می کرد... احساسی که با حرف رادوین، به وجود اومده بود... وقتی بهم گفت خانومم یه احساس عجیب تمام وجودم و دربرگرفت...

نگاهم رو نگاهش ثابت بود...

دکتر مشغول به معاینه کردن رادوین شده بود و من در تمام مدت ساکت بودم...

خب یعنی ساکت ساکت که نه... یه صدای فین فین خفیف که به خاطر اشک ریختنم بود، ازم در میومد!

در طول مدتی که دکتر به معاینه مشغول بود، من اشک می ریختم و تودلم خدا خدا می کردم که اتفاقی برای رادوین نیفته!

بالاخره معاینه دکتر تموم شد... دفترچه رادوین و ازش گرفت و شروع کرد به نوشتن نسخه...

نگاه خیره و نگرانم و دوخته بودم به دکتر... نفسم توسینه حبس شده بود. هر آن منتظر بودم که دکتر دست از نسخه نوشتن برداره و حرف بزنه...

می ترسیدم... نگران بودم!... ترسم از این بود که حرفای تکراری بشنوم... که بشنوم ممکنه رادوین واز دست بدم...

بالاخره قلم دکتر متوقف شد و سرش و بالا آورد... خیره شده من و رادوین و گفت: مشکل خاصی نیست... یه سرماخوردگی جزئی که با قرص و دارو حل میشه!

تو اون لحظه انگار دنیارو بهم داده بودن... دلم آروم گرفته بود!... نمی دونستم از خوشحالی زیاد باید بخندم یا گریه کنم!...

لخندی روی لبم نشست اما اشکام همچنان جاری می شدن...

دکتر نگاهی بهم انداخت و گفت: دخترم چرا گریه می کنی؟... دیدی که معاینه اش کردم... شوهرت هیچیش نیست!... فقط سرما خورده ... همین!

لبخندم پررنگ تر شد...

نگاهم واز دکتر گرفتم و خیره شدم به چشمای رادوین...

لبخندمهربونی بهم زد... زیر لب گفت: گفته بودم که چیزی نیست...

خیره خیره نگاه عسلیش و مزه مزه می کردم...

خدایا شکر... شکر که حالش خوبه! شکر که تنها تراز اینم نکردی... شکر!...

رادوین از جا بلند شد و منم به تبعیت از اون بلند شدم... بعد از خدا حافظی از دکتر، باهم از اتاق خارج شدیم...

رادوین دستش و گذاشت پشت کمرم و من و به سمت در خروجی بیمارستان هدایت کرد...

هنوزم اشک می ریختم!... این بار اشک ریختم از سر خوشحالی بود نه نگرانی!...

باقدم های آروم و آهسته، شونه به شونه هم راه می رفتیم...

از بیمارستان که بیرون اومدیم، رادوین یه لحظه از حرکت ایستاد...

درست روبروی من جاخوش کرد و خیره شده چشمای اشکیم.

لبخندی زد و بالحن مهربونی گفت: رها... این همه نگرانی برای چی بود؟... فقط یه سرماخوردگی

ساده اس! دیدی که دکترم همین و گفت...

خیره خیره نگاهش می کردم...

با صدای بغض آلودی گفتم: آخه... سرفه ها و سرگیجه هات من و یاد سارا انداخت!... سارام مثل تو
همش سرفه می کرد... وقتی سرفه و سرگیجه ات و دیدم ترسیدم... ترسیدم که توام مثل
سارا... توام... من می ترسیدم که تورو هم از دست بدم... که تو...
و دیگه نتونستم ادامه بدم... به گریه افتاده بودم... قطره های اشک بی وقفه از چشمام جاری می
شدن!...

صدای مردونه رادوین به گوشم خورد:

- رها!! گریه!؟

با این حرفش گریه ام شدت گرفت... بی هوا خودم و انداختم تو بغلش!
نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم...

رادوین مکث کوتاهی کرد... انگار از حرکت جاخورده بود!... بعد از اون مکث کوتاه، دستاش و دور
کمرم حلقه کرد و من و محکم در آغوش گرفت...

سرم و گذاشتم روی سینه اش و خودم و بهش فشار دادم... به هق هق افتاده بودم... عطر تلخش
و بوکشیدم!

اگه دیگه نمی تونستم بوی این عطر تلخ و لمس کن چه بلایی سرم میومد؟!... اگه دوباره نمی
تونستم صداش و بشنوم چی به سرم میومد؟!... اگه دوباره چشمای عسلیش و نمی دیدم چیکار می
کردم؟!... من... بهش عادت کردم! و ابسته اش شدم... به مهر بونی هاش، به لبخندش، به
شوخیاش، از همه بیشتر به چشماش... من بدون اینکه خودم بفهمم و ابسته اش شدم...
رادوین سرش و تکیه داد به سرم... گوشش و خم کرد سمت گوشم و زیر لب گفت: چرا انقدر
مهر بونی؟!... این همه اشک ریختی به خاطر من؟...

و بوسه ای روی سرم نشوند!...

هق هق گریه ام بیشتر شده بود... اشکایی که می ریختم از نگرانی و دل‌تنگی نبود، از سر خوشحالی بود!... باورم شد... باورم شد که اون روز توی رخت خوابم رادوین من و بوسید!... درست مثل حالا!... مهربونی های رادوین انتهمانداره...

فقط اشک ریختم... فقط تو آغوشش اشک ریختم و هق هق کردم...

وقتی تو آغوشش بودم، یه آرامش عجیب تمام وجودم و دربر گرفته بود!... آرامشی که واسم تازگی داشت... آرامشی که تا به حال هیچ کجا تجربه اش نکرده بودم... یه آرامش عجیب و خاص!... آرامشی که باعث می شد دلم نخواد هیچ وقت از آغوشش دل بکنم...

نمی دونم چقدر گذشت و من چقدر تو آغوش آرامش بخشش غرق بودم ولی بالاخره رادوین من و از آغوشش بیرون کشید...

مجبور شدم که سرم و از روی سینه اش بردارم... سر که بلند کردم، نگاهم خورد به پیرهن مردونه رادوین... روی سینه اش از اشکای من خیس شده بود!...

نگاهم بالاتر رفت و رسید به صورتش... روی اجزای صورتش چرخید و خیره شد به چشماش!

لبخندی تحویلیم داد... دستش و به سمت صورتم برد و اشکام و پاک کرد...

خیره شد تو چشمام و گفت: دیگه دلم نمی خواد اشک بریزی... هیچ وقت!... هیچ وقت گریه نکن رها... بدون یه قطره اشکت دلم و به آتیش می کشونه... وقتی گریه می کنی، دیوونه میشم!...

حرفش دلم و لرزوند... یه جوری شدم!... احساسی و لمس کردم که برای خودمم عجیب بود!

به زور لبخند محوی روی لبم نشوندم... نگاه خیره اش معذبم می کرد! نگاهم و ازش گرفتم و سرم و به زیر انداختم...

انگار از نگاهش خجالت می کشیدم... نگاه امشبش با همه نگاه هاش فرق داشت... یه چیزی تو این نگاه بود که از بقیه نگاه ها متمایزش می کرد! چیزی که من نمی فهمیدم چیه... چیزی که برام گنگ و عجیب بود...

رادوین که وضع و اون طوری دید، گفت: بهتره بریم توماشین... هوا سرده!

وبه سرفه افتاد...

دیگه شنیدن صدای سرفه هاش نگرانم نمی کرد... چون می دونستم که دلیل این سرفه هافقط یه سرماخوردگی کوچیکه!... چون می دونستم قرار نیست از دستش بدم و تنه‌باشم!...

رادوین به سمت ماشین رفت و منم پشت سرش به راه افتادم...

به ماشین که رسیدیم، قفل درو باز کرد و سوار شد... منم سوار شدم و ماشین به حرکت دراومد.

سرم و تکیه دادم به پشتی صندلی و رو کردم به رادوین... خیره خیره نگاهش می کردم... نگاهش به روبرو بود و حواسش جمع رانندگی... از فرصت استفاده کردم و تاجایی که می تونستم بهش خیره شدم!...

چقدر برام مهم شدی رادوین... با دلم چیکار کردی که حتی فکر از دست دادن داغونش می کنه؟ با دلم چیکار کردی رادوین؟! چشمات بدون اینکه خودم بفهمم معتادم کردن... حالا من معتادم! معتاد یه نگاه عسلی!... تقصیر نگاه توئه... تقصیر مهربونی های توئه... تقصیر لبخندته... تقصیر توئه که انقدر زود من وبه خودت وابسته کردی!... درست وقتی وارد زندگیم شدی که تنها تر از همیشه بودم... توهمه تنه‌ایام و پر کردی... حالا برام اونقدر مهم شدی که با سرفه کردن داغونم می کنی... برام مهم شدی رادوین... خیلی مهم تر از اون چیزی که فکرش وبکنی!... هم مهم شدی هم عزیز!

لبخندی روی لبم نشسته بود... لبخندی از سر آرامش!... دلم قرص بود که رادوین سالمه... همین ته دلم و گرم می کرد!... صدای سرفه هاش به گوشم می خورد ولی همین که می دونستم دلیل سرفه هاش با سرفه های سارا فرق می کنه آرومم می کرد...

نگاهم وازش گرفتم و خیره شدم به خیابون روبروم...

رادوین بخاری رو روشن کرد... فضای ماشین بدجوری گرم شده بود! اونقدر گرم که پلک هام وسنگین می کرد...

دست دراز کرد وبا فشردن دکمه ضبط، سکوت بینمون وشکست...

بوی عطر تلخ و مست کننده رادوین به مشامم می خورد... فضای گرم و خواب آور ماشین خواب به چشمم آورد... پلک هام بدجور سنگین شده بودن!... صدای آهنگ توی گوشم می پیچید:

چیزی شبیه زندگی داره، دستام و تودست تو میذاره

باز عشق، این کابوس رویایی، دست از سر من برنمیذاره

مهتاب چشمت، آسمون گیره

وقتی میای غم از دلم میره

محتاجتم پاشو همین حالا

فردا برای او مدن دیره

درکم کن این دیوونگی سخته

باتو خیالم از خودم تخته

شاید ندونی اما باور کن

هرکی باتو باشه خوشبخته (۲)

جز من به هر دیوونه ای شک کن

اسم من و روی لبات حک کن

اسم من و به خاطرت بسپار

تردیدو از دنیای من دک کن

دنیا و عاشق کن، نگاهش از تو

دلتنگی و دل شوره هاش از من

درکم کن احساسم ترک خورده

خب عاشقم شو دلم و نشکن

در کم کن این دیوونگی سخته

باتوخیالم از خودم تخته

شاید ندونی اما باور کن

هر کی باتوباشه خوشبخته (۲)

"در کم کن - پویا بیاتی"

اونقدر گیج و منگ خواب بودم که بی اختیار چشمام بسته شد و پلک هام روی هم افتاد...

زیر لب این قسمت از آهنگ و زمزمه کردم:

-مهتاب چشما، آسمون گیره وقتی میای غم از دلم میره

تصویر چشمای رادوین توی ذهنم حک شده بود... لبخندی روی لبم نشست... مهتاب چشما
آسمون گیره...

زمزمه رادوین به گوشم خورد... زمزمه ای که بایه لحن عجیب همراه بود:

-دنیا و عاشق کن، نگاهش از تو دلتنگی و دل شوره هاش از من

در کم کن احساسم ترک خورده خب عاشقم شو دلم ونشکن

اونقدر گیج خواب بودم که به خودم زحمت ندادم به معنی زمزمه اش فکر کنم...

کم کم پلک هام سنگین شد و به خواب رفتم...

- خوب بخوابی عزیزم!...

این صدا توی گوشم می پیچید...یه صدای مردونه...یه صدای مردونه آشنا...صدایی که عجیب بوی رادوین ومی داد!...

بابه یادآوردن اسم رادوین،ناخودآگاه پلک هام تکون خوردن و چشمام ازهم باز شدن... نگاهم به نگاه مهریونش گره خورد...

وقتی چشمای بازم ودید،لبخند زد...پتوی روی تخت وکشید روم ومرتبش کرد...زیرلب گفت:بخواب خانومی...چشمات وببند وبخواب!

لحنش...نگاهش...حرفاش...با همیشه فرق داشت!...رادوینی که لبه تختم نشسته بود واون حرفارو بهم می زد،رادوین ۳ روز پیش نبود...اون رادوینی نبودکه باهام دردودل کرد...یه آدم چطور می تونه تواین مدت کم انقدر تغییر کنه؟!...

انقدر خوابم میومد که حوصله فکرکردن نداشتم...به نشوندن لبخندی روی لبم بسنده کردم وزیرلب گفتم:شب بخیر...

وچشمام وبستم...

روی تخت،تواتاق خودم، دراز کشیده بودم واین نشون می دادکه رادوین این بارم مثل دفعه قبل،من واز پارکینگ تا اینجا درآغوش گرفته!...فقط حیف که وقتی من وتوآغوشش گرفته بود،به خواب رفته بودم ونتونستم آرامش وگرمای تنش ولمس کنم...آغوش رادوین عجیب بهم آرامش میده!...آرامشی تواین آغوش هست که هیچ کجای دیگه پیدا نمیشه...حیف که نتونستم آرامش آغوشش ولمس کنم!...

غرق این افکار بودم که یهو بوسه ای روی پیشونیم نشست!...

یهو ته دلم خالی شد...

نفسم حبس شده بود!...قلبم دیوونه وار می کوبید... تمام تنم داغ شده بود!...داغ داغ...

می دونستم که کسی جز رادوین توی اتاقم نیست وتنهاکسی که می تونیسته من وبوسیده باشه رادوینه!...دلم می خواست چشمام وباز کنم وخیره بشم به نگاهش...خیلی کنجکاو بودم تا بفهمم

چه احساسی تونگاهش موج میزنه اما... راستش جرئت نداشتم که چشم باز کنم وبا نگاهش روبرو بشم!... اونقدری شجاع نبودم که بتونم در برابر نگاه های خیره ومجذوب کننده اش دووم بیارم... نگاه امشب رادوین، با همه نگاه هایی که تا به حال بهم انداخته بود، فرق می کرد... با همه نگاه هاش!... ترس از روبرو شدن با این نگاه عجیبش بود که بهم توان چشم باز کردن نمی داد... بعد از چند لحظه صدای به هم کوبیده شدن در به گوشم خورد...
پس رفت!...

نفس حبس شده ام و بیرون دادم واز سر آسودگی پوفی کشیدم... ضربان قلبم آرام تر شده بود... پتورو کشیدم روی سرم... پلک هام وروی هم فشردم تا خوابم ببره... تمام سعیم وبه کار گرفته بودم تا به خواب برم که ناخودآگاه یاد این حرف رادوین افتادم:
-دنیام وعاشق کن، نگاهش از تو دلتنگی ودل شوره هاش از من درکم کن احساسم ترک خورده خب عاشقم شو دلم ونشکن

منظور رادوین از این حرف چی بود؟!... شاید داشت با آهنگ همراهی می کرد! این زمزمه نمی تونه فقط به خاطر همراهی کردن با آهنگ باشه... چون اگه می خواست با آهنگ همراهی کنه، فقط همین یه تیکه رو زمزمه نمی کرد وبقیه آهنگ وهم می خونند! پس دلیل این حرفش چی بوده؟!... دنیام وعاشق کن... نگاهش از تو... دلتنگی ودلشوره هاش از من...

رادوین عاشق شده؟!... عاشق کی؟!... از کی می خواد که دنیاش وعاشق کنه؟

ته دلم لرزید... یه حسادت عجیب توی وجودم رخنه کرده بود... حتی فکر کردن بهشم داشت دیوونه ام می کرد!...

رادوین عاشق شده؟!... غلط کرده! مگه شهر هرته که زرتی رفته واسه من عاشق شده؟!... اصلا یعنی چی که برمی گرده میگه "درکم کن احساسم ترک خورده خب عاشقم شو دلم ونشکن"؟!... احساسم ترک خورده که خورده... مگه هرخری احساسش ترک خوره باید بره عاشق بشه؟!... من چشمای تو واون دختره بی شعوری که قراره عاشقت بشه رو از کاسه درمیارم!...

هی!... بشکنه دستی که نمک نداره... این همه نشستم واسه خاطر چهار تادونه سرفه ویه سرگیجه
زار زدم وگریه کردم بعد آقا رفته واسه من عاشق شده... تازه پررو پررو جلوی من با عشقش حرف
میزنه وشعراى عاشقونه واسش می خونه!

رادوین جلوی من اون حرفا رو زد... دیوونه نیست که جلوی من با عشقش حرف بزنه! خب رادی
خره باید این حرفارو جلوی عشقش بگه... چرا وقتی من کنارش بودم اون تیکه از آهنگ و زمزمه
کرد؟... نکنه... نکنه که... که...

به سختی آب دهنم وقورت دادم...

حسادتی که تو وجودم بود جاش ودادبه یه ترس... یه ترس عجیب که خودمم دلیل به وجود
اومدنش ونمی دونستم...

نکنه رادوین داشت اون حرفارو به عشقش میزد؟!...

جان؟!... چرا چرند میگی رها؟؟ جز تو ورادی خره که کس دیگه ای اونجا نبود!... خب منظور منم اینه
که... که...

که عشق رادوین من باشم!...

زرشک!... توهم فانتزی از این ضایع تر نداشتی بزنی؟!... آخه رادوین برای چی باید عاشق
توبشه؟!... اون به توبه عنوان یه دوست نگاه می کنه نه به عنوان یه عشق!...

آخه کدوم خری به دوستش میگه عزیزم یا خانومی؟!... یا دوستش وماچ می کنه؟! اونم نه ماچ
معمولی، ماچ رادوین یه جوری بود... یعنی چجوری بود؟!... راستش... خودمم نمی دونم...

اصلا رادوین امشب چش شده بود؟!... دفعه قبلی که من وبوسید، هرچی تلاش کردم از زیر زبونش
بکشم خودش بوده یانه نم پس نداد... بعد اون وقت، الان اومد زرتی من وماچ کرد؟! اونم درست
وقتی که می دونست من بیدارم ومی فهمم؟!... اصلا اون نگاه های عجیبش چه معنی می
دادن؟!... حرفاش... این که مدام ازم می خواست گریه نکنم... اینکه جون خودش وقسم می داد
تااشک نریزم!... اینا چه معنی میدن؟!... آگه من بیرون گود بودم ومی خواستم در مورد احساس
رادوین قضاوت کنم، با دیدن این حرکات ورفتارش می گفتم که عاشقم شده ولی... حالا که وسط

این ماجرام، توکتم نمیره!...هیچ رقمه حالیم همیشه که رادی من ودوست داشته باشه...آخه رادوین برای چی باید بیاد دنبال من؟...نمیگم من به تیرپیش نمی خورم واون خیلی از من بالاتره و از این مزخرفات...اصلا بحث سر این حرفا نیست!...بحث سر اینه که به رادوین نمی خوره که عاشقم باشه...اصلا من باورم نمیشه...یعنی... من تاحالا فکرمی کردم که رادوین به عنوان یه دوست قبولم داره ولی حرفا وحرکات امشبش شک وتردید به دلم راه داده...یعنی رادوین عاشق شده؟عاشق من؟!...رادوین تازگیا خیلی عوض شده...

منم عوض شدم...چرا؟ چرا انقدر عوض شدم؟!چرا احساسم به رادوین تغییر کرده؟چرا رادوین انقدر برام مهم شده؟چرا ترس از دست دادنش داغونم می کنه؟!...چرا فکر اینکه رادوین عاشق کس دیگه ای باشه باعث حسادتم میشه؟...چرا آرامشی که توآغوش رادوین لمس می کنم و تاحالاهیج جای دیگه تجربه نکردم؟!...چرا فقط با گذشت ۳روز،دلم برای چشماش تنگ شد؟...چرا اونقدری برام مهمه که حالا نشستم ودارم پیش خودم فکر می کنم که چه احساسی به من داره؟!...چرا؟؟...

معنی این همه تغییر چیه؟!...یعنی...من عاشق شدم؟!...عاشق رادوین؟!...اصلا عاشق شدن چجوریه؟...عاشق شدن نباید یه نشونه خاص داشته باشه؟...یه نشونه که به آدم بفهمونه احساس ته قلبش چیه؟!...من تاحالا عشق نشدم...حتی نمی دونم عاشق شدن چه شکلیه... این احساسی که من یه رادوین دارم عشقه؟...احساس اون چی؟!...

اون قدر به این چیزا فکر کردم وبا خودم کلنچار رفتم که تا ساعت ۵ صبح خوابم نبرد!...خیلی خسته بودم...فکرم هنوز درگیر بود ولی اونقدر خسته بودم که بالاخره پلک هام سنگین شد و به خواب رفتم...

نگاه پرحسرتی به کارت ویزیت توی دستم انداختم وآه پرسوزی کشیدم...نگاهم روی کارت چرخید و روی شماره رادوین ثابت موند...

بهش زنگ بزنم؟...نزنم؟!...

مرده شور این همه شک وتردیدو ببرن الهی!

چند دقیقه ای بیشتر نیست که بیدار شدم اما از همین کله صبحی دلم واسش تنگ شده!... آخه یه خری نیست بگه تو که دیشب شوصون ساعت کنارش بودی، حالا دیگه دلتنگ شدنت واسه چیه؟!... چه می دونم؟!... اصلا مگه دست منه؟ خب دله دیگه!...

گذشته از این دلتنگی، نگرانشم هستم... یعنی الان حالش بهتره؟! بازم مثل دیشب سرفه می کنه؟ داروهاش و خریده؟... الان داره چکار می کنه؟... بهش زنگ بزنم؟... نزنم؟!... آگه زنگ نزنم که از نگرانی و دلتنگی دیوونه میشم!... دیوونه بشی بهتر از اینه که زنگ بزنی بهش بگی رادوین جان عزیزم دلم واسه تنگ شده بود!... خجالتتم خوب چیزیه!... تو خیلی بی جا کردی که دلت واسه رادوین تنگ شده! خیلی هم بی خود کردی که نگرانشی...

اما آخه... من نمی تونم جلوی خودم و بگیرم و بهش زنگ نزنم!...

بالاخره تردیدو از دلم بیرون کردم و گوشیم و که کنارم روی مبل بود به دست گرفتم... شروع کردم به شماره گرفتن!...

ای خدا!... من وبکش راحتم کن... این چه فلاکتیه که من بهش دچار شدم؟ چرا تازگیا من انقدر دلتنگ رادوین میشم؟... سنگ قبرم و بشورم الهی که شماره اشم از حفظم!... بدون انداختن یه نیم نگاه به شماره روی کارت، شماره گرفتم!... همینه دیگه. هر خر دیگه ایم به جز من بود، وقتی چهار ساعت تمام زل بزنه به یه شماره حفظش می کنه!... خاک تو سر من کن!

- بله؟! -

با شنیدن صدای رادوین هول کردم!...

ذهنم انقدر درگیر فحش و فحش کاری با خودم بود که اصلا یادم رفت رادوینم در کاره که منه گوربه گور شده دارم بهش زنگ میزنم!

تک سرفه ای کردم تا یه ذره به خودم مسلط بشم...

دهن باز کردم و با صدای خفه ای گفتم: سلام...

با این حرفم، رادوین مکث کرد... یه مکث خیلی طولانی!... مکثی که نمی دونم دلیلش چی بود...

بعد از اون مکث، ناباورانه خندید و گفت: رها... تویی؟!

پس فکر کردی روح آق بزرگ ننه اتم و از اون دنیا زنگ زدم بهت تا حال واحوالت وجویا بشم!؟...

برای همراهی با رادوین، منم تک خنده مصنوعی کردم و گفتم: آره خودمم!

واقعا مکالمه ضایعی بود!

ودوباره صدای خنده اش.... خنده اش آروم آروم محو شد و صدای سرفه هاش توی گوشم پیچید!

صدای سرفه هاش و که شنیدم، دلم هری ریخت. اونقدر هول کرده بودم که اصلا یادم نبود رادی

مریضه و من زنگ زدم بهش تا حالش وپیرسم...

بانگرانی گفتم: رادوین بهتری؟!... داروهات وگرفتی؟

باتک سرفه ای به سرفه هاش خاتمه داد و گفت: آره گرفتم... حالمم خوبه خوبه!... (مکث کوتاهی

کرد وبعد پرسید: توچی؟ خوبی؟...

- آره... من خوبم! مطمئنی که حالت خوبه رادوین؟!

بالحن آرامش بخشی گت: خوبم... هیچیم نیست! نگران نباش عزیزم...

واین عزیزم آخرش، یاد شب قبل و برام زنده کرد... یاد نگاه های متفاوتش، حرفاش، لحنش...

- رها... الو؟!...

با صدای رادوین، از فکر بیرون اومدم... مکثم باعث شده بود که فکر کنه پشت خط نیستم. تک سرفه

ای کردم تا بفهمه هنوزم گوشی دستمه!...

- چی شدی تو؟!

- چیزی نبود... ببخشید!

مکثی کرد و برای ادامه دادن بحث گفت: دانشگاهی؟

- نه... امروز کلاس ندارم. شرکتی؟

- آره...

وبا این حرف، تمام صحبتامونن به معنی واقعی کلمه ته کشید!...نه من توان حرف زدن وکش دادن بحث وداشتم ونه رادوین...

سکوت سنگینی بینمون حاکم شده بود.

بالاخره صدای ظریف وزنونه ای سکوت وشکست:

- جناب مهندس ناهار چی میل دارین براتون سفارش بدم؟

رادوین مکثی کرد وبعدگفت:قورمه سبزی...

با این حرفش،لبخندی روی لبم نشست.

یاد اون شبی افتاده بودم که براش قورمه سبزی درست کردم!...همون شب که فیلم گذاشت ومن وسکته داد!...همون شب که برای اولین بار رادوین باهام مهربون شد!

با یادآوری اون اتفاقات،فکری توذهنم جرقه زد...

باصدای خفه وآرومی صداش کردم:رادوین...

- جانم؟

با این حرفاش بدجوری دلم ومی لرزوند...وقتی اینجوری باهام حرف میزد،دست وپام وگم می کردم...

سعی کردم به خودم مسلط بشم...تک سرفه ای کردم ومن من کنان گفتم:

- میشه؟...یعنی...میگم...

بانگرانی پرید وسط حرفم:

- چیزی شده رها؟

با عجله گفتم:نه...چیزی نشده!فقط...

- فقط؟! -

آب دهنم وبه سختی قورت دادم... نمی دونم چرا هول کرده بودم!

چیزی نمی خوام بهش بگی که دختر... هول نکن... بدون استرس و با خیال راحت حرفت و بزنی!

مکث کوتاهی کردم تا به خودم مسلط بشم و بتونم حرف بزنم...

لبم و باز بونم تر کردم و یه نفس گفتم: امروز ناهار خونه من دعوتی!

وبعد از گفتن این حرف، از سر آسودگی پوفی کشیدم.

رادوین اما انگار از شنیدن حرفم، رفته بود توشوک!... صداش در نمیومد... برای یه مدت طولانی

سکوت کرده بود!

بالاخره به حرف اومد... اونم نه به حرف بلکه به داد!

ناباورانه داد زد:

- بامنی؟! -

یه جوری داد زد بامنی که یه آن فکر کردم یه فحش خواهر مادری چیزی بهش دادم!... آخه منه

بیچاره که چیز بدی نگفتم! فقط دعوتش کردم بیاد خونه ام... چرا داد میزنه؟!!

داشتم از ترس زهر ترک می شدم...

با تته پته گفتم: خب... خب... اگه کار داری باشه یه وقت دیگه... اصلا... اصلا... ببخشید!

همچین با عجز و التماس ازش معذرت خواهی کردم که انگار واقعا بهش فحش داده بودم و حالا باید

منت کشی می کردم.

صدای خنده بلندش تو گوشم پیچید!

دیوونه... دودقیقه پیش با دادش تمام تنم ولرزوند حالا واسه من می خنده؟

یه دل سیر که خندید، با ذوق گفت: جوته رادوین با من بودی؟!!

وااا...من دارم با توحرف میزنم...کس دیگه ای پشت تلفن نیست که بخوام با اون باشم!...این بچه هم از دست رفت!

گیج و گنگ گفتم:خب آره دیگه...

شیطون شدو به شوخی گفت:ممنون از دعوتت ولی باید بگم که...من هر مهمونی نمیرم...برای مهمونی رفتن شرط دارم!

- چه شرطی؟

مکث کوتاهی کرد وبعد صدای ذوق زده اش به گوشم خورد:

- غذا باید قورمه سبزی باشه!اونم قورمه سبزی مخصوص رها خانوم...

با این حرفش به خنده افتادم...

بین خنده هام گفتم:ای به چشم!...یه قورمه سبزی درست کنم انگشتاتم باهاس بخوری!

خندید...

- هنوزم مزه قورمه سبزی اون شب زیر دندونمه!عجب غذایی بود!...

(وبعداز مکث کوتاهی،داد:):ساعت ۲ اونجام...غذات باید آماده باشه ها!...فعلا کاری نداری؟

- نه...خداحافظ.

- فعلا!

وگوشی وقطع کردم...

لبخند عریضی روی لبم خودنمایی می کرد!...داشتم ذوق مرگ می شدم!

قراره رادوین برای اولین بار مهمون من باشه...

به اومدن رادوین که فکر می کردم،ته دلم غنج می رفت!

باشوق و ذوق به سمت آشپزخونه رفتم... وسایل آشپزی و موادش و آماده کردم و گذاشتمشون روی میز.

نگاه خیره ام روی کتاب آشپزی توی دستم ثابت موند...

درسته که دفعه پیش یه قورمه سبزی ترگل ورگل تحویل رادوین دادم ولی نباید فراموش کنم که همه اش از صدقه سری همین کتاب آشپزی بود!...دومین باره که دارم قورمه سبزی می پزم ولی هنوزم محتاج این کتابم! خداکنه این غذاهم مثل دفعه قبل خوب از آب دربیاد! دلم می خواد رادوین و خوشحال کنم...حتی شده با پختن یه غذا!

لبخند روی لبم و تمدید کردم و باشوقی مضاعف مشغول غذا درست کردن شدم...

در زودپز و برداشتم و خیره شدم به خورش خوش رنگ و لعابم!

با ذوق قورمه سبزی رو بوکشیدم و لبخندی از سر رضایت روی لبم نشست...

عالی شده!...درست مثل دفعه قبل خوش رنگ و خوش عطر...من میمیرم برای این بوی قورمه سبزی!...

این بار چون اندازه نمک و ادویه و... دستم اومده بود، کارم خیلی راحت تر شده بود...خیلی راحت وبی دردسر غذا درست کردم!...به کمک زودپزم غذا رو زودتر آماده کردم. قربون خودم برم که این همه استعداد نهان تو آشپزی داشتم و رو نمی کردم!

بالاخره از قورمه سبزی محشرم دل کندم و در زودپز و گذاشتم...از آشپزخونه خارج شدم و به سمت اتاق رفتم...

چیزی به ساعت دو نمونده!...بالاخره من باید یه ذره به خودم برسیم یانه؟! خیر سرم مهمون دارم!

تمام خونه ام وهم تمیز کردم!...سرامیکا از تمیزی برق میزنن!

الکی نیست که رادوین مهمونمه!...دلم می خواد بهش خوش بگذره...دلم می خواد همه چیز وهمه جا مرتب باشه...شاید بتونم با این مهمونی کوچیک یه ذره از زحمتا ومهربونی های رادوین وجبران کنم...دلم می خواد واسش سنگ تموم بذارم!...

هیچ وقت از مهمونی دادن ودردسرایی که داشت خوشم نمیومد ولی این بار با همیشه فرق داره!...این بار رادوین مهمونمه...این مهمون باهمه مهمونای دیگه فرق داره!

وارد اتاق شدم وبه سمت کمد رفتم...درش وباز کردم وخیره شدم به لباسایی که توکمد جا خوش کرده بودن...

چی بپوشم؟!...

بعداز کلی کلنجار رفتن باخوادم،بالاخره تصمیم وگرفتم...

یه شلوار اسپرت مشکی پوشیدم بایه تونیک کوتاه صورتی-توسی...یه شال صورتی هم سرم کردم.

روی صندلی،روبروی میز آرایش نشستم وشروع کردم به آرایش کردن...

پنکک وریمل ورژگونه وسایه مشکی-سفید...بایه برق لب...

خیره شدم به عکس خودم توآینه...

لبخندی روی لبم نشست...

به به!...می بینم که قیافه ات آدمیزادی شده!

میمیری همیشه انقدر شیک وخوشگل باشی؟!...حتما باید رادوین مهمونت باشه که تویه ذره به این قیافه چلغوزت برسی؟!...

صدای زنگ در من از فکر بیرون کشیدا!

با شنیدن صدای زنگ،دلم هری ریخت...تنم یخ کرده بود!...قلبم تندتند میزد.

چته تو؟!...چرا جدیداً هربار اسم از رادی میاد می گُرخی؟رادوینه دیگه لولوخرخره که نیست!

نفس عمیقی کشیدم تا استرسم کمتر بشه...

آخرین نگاهم وبه آینه انداختم واز خوب بودن سرو وضعم مطمئن شدم.بالاخره از اتاق و آینه دل
کندم وبه سمت در ورودی خونه رفتم.

پشت در وایسادم ودستم وبه سمت دستگیره دراز کردم...

هنوزم مضطرب بودم...ضربان قلبم بالا رفته بود!دوباره نفس عمیقی کشیدم تا حالم بهتر
بشه...چشمام وبستم وبه نفس عمیق دیگه...

صدای زنگ در دوباره بلند شد...

بیچاره هلاک شد اون پشت!...تونشستی اینجا داری به محیط زیست کربن دی اکسید هدیه میدی
وهی هی نفس عمیق می کشی؟درو باز کن دیوونه!

باتشری که به خودم زدم،دستگیره رو به دست گرفتم ودرو باز کردم...

وبا شاخه گل رزقرمزی روبرو شدم!...شاخه گله صاف داشت میومد تو حلقم!خیره شده بودم به
گلی که حالا دقیقاً روبروم بود!

لحن شیطون وپرانرژی رادوین به گوشم خورد:

- هرچند که خودم گلم!...اما گلم خریدم که بشه گل توگل!

خندیدم و شاخه گل واز دستش گرفتم...نگاهم ودوختم به چشماش وباشیطنت گفتم:اکثراً تواین
جور مواقع میگن گل برای گل...

نگاه عسلیش روی چشمام ثابت بود...لبخند محوی زد ومهربون گفت:درگل وخانوم بودن شما که
شکی نیست!...چیزی که روشن واضحه که نیازی به ذکر کردن نداره!

اخم مصنوعی کردم وبه شوخی گفتم:خوبه خوبه!...من گنجایش هضم این همه هندونه و نوشابه رو
باهم ندارم!...(چشمام وریز کردم ومشکوک پرسیدم:)حالا این همه داری تحویل میگیری چی ازم
می خوای!؟

رادوین داشت سرفه می کرد...سرفه اش که تموم شد، باشیطنتی مضاعف گفت:هیچی...فقط یه قورمه سبزی خوشمزه!...انتظار زیادیه؟

- نه والا!...تو ازهمون روز اول بچه قانعی بودی!...خیالت از بابت قورمه سبزی راحت باشه!حاضرو آماده اس... (از جلوی در کنار رفتم و به داخل خونه اشاره کردم وادامه دادم:) چرا دم در وایسادی؟ تورو خدا بفرمایید تو!دم در بده.

لبخند مهربونی تحویلیم داد و وارد خونه شد...منم دروبستم و به سمت رادوین برگشتم...داشت کتش و درمیآورد!...اومدم تیرپ باکلاسی بردارم ومنتشخص باشم، کیفش وازدستش گرفتم وبهش کمک کردم تا کتش ودربیاره.بالبخندی روی لبم، گفتم:میذارمشون تواتاق.تو بشین...

ودر مقابل نگاه متعجب ودر عین حال خاص وعجیب رادوین، از کنارش گذشتم وبه سمت اتاق رفتم...کیفش وروی تخت گذاشتم وکتشم به چوب لباسی آویزون کردم.از اتاق خارج شدم وبه حال رفتم...رادوین روی مبل سه نفره نشسته بودو با لبخند محوی روی لبش، زل زده بود به من... به سمتش رفتم وکنارش نشستم...

هنوزم خیره خیره به من نگاه می کرد!

نگاه متعجیبی بهش انداختم...از سر گیجی لبخندی زدم وپرسیدم:چیزی شده؟!

سری به علامت منفی تکون داد... همون طورکه بهم خیره شده بود...بالحنی که عجیب شبیه لحن دیشبش بود، گفت:خیلی خوشگل شدی...

ونگاهش واز نگاه متعجبم گرفت وخیره شد به تلویزیون!...کنترل وبه دست گرفت وشروع کرد به عوض کردن کانالا!...

من اما گیج وگنگ زل زده بودم به رادوین...

این چی گفت؟...گفت من خوشگل شدم؟!...من؟جونه ما؟!...ایول بابا...ایول!

کم کم از شوک بیرون اومدم ولبخندی روی لبم نشست وبهت وتعجب از نگاهم محو شد...

صدای سرفه های رادوین توی گوشم می پیچید...دیگه مثل دیشب وخیم ومکرر نبودا...گه گذاری به سرفه می افتاد...

همون طور که نگاهش به تلویزیون خیره بود، باذوق وشوق گفت: به خبر خوب دارم...

- چه خبری؟! -

چشم از صفحه تلویزیون برداشت وخیره شد بهم...لبخندی روی لبش نقش بسته بود...گفت: شراکتیم وبا سحر بهم زدم!

بالحنی که ذوق وخوشحالی توام با ناباوری توش موج میزد، گفتم: نه؟! چجوری؟

لبخندش پررنگ تر شد وگفت: سعید سهم سحر و خرید...بهم گفت که از باباش پول گرفته تا من واز این منجلا بی که دارم توش دست وپامیزنم خلاص کنه! امروز رفتیم محضرو همه چی تموم شد! حالا دیگه به جای سحر، سعید شریک منه...حالا آخرین نقطه مشترک من وسحر من نبود شده! سعید بزرگ ترین مشکل زندگیم وحل کرده. خیلی ازش ممنونم... (نگاه مهر بون وقدر دانی بهم انداخت و ادامه داد:) اما بیشتر از اون از تو ممنونم...اگه اون شب باتو درد ودل نمی کردم دیوونه می شدم...اگه تو کنارم نبودی، بازم مجبور می شدم تمام غم وغصه هام وبریزم تودلم وبه هیچ کس هیچی نگم...رها ممنونم. به خاطر تمام مهربونیاات!...

لبخند شرمگینی زدم ومهر بون گفتم: این چه حرفیه؟!...من وتو که باهم این حرفارو نداریم! تازه من که کاری نکردم...

لبخندش پررنگ تر شد...نگاهش به نگاهم خیره شده بود...دل من خواست زل بزنم به چشمای عسلیش وتا آخر دنیا دست از سرشون برندارم اما...راستش می ترسیدم...می ترسیدم خیره بشم به این چشمای خوش رنگ وبعد نتونم ازشون دل بکنم...می ترسیدم که سوتی بدم!

برای فرار از نگاه های خیره اش، خنده مصنوعی کردم وگفتم: گشنه ات نیست رادوین؟!...

با این حرفم انگار داغ دلش تازه شد! سری به علامت تایید تکون داد وگفت: چرا اتفاقا...دارم از گشنگی هلاک میشم.

باشیطنت گفتم: پس پیش به سوی قورمه سبزی!

واز جابلند شدم...

خندید... از جاش بلند شدو گفت: بریم که این بچه خوشمزه رهاخانوم وبزنیم تورگ!

با این حرفش، به خنده افتادم... همون طور که می خندیدم، جلوتر از رادوین به سمت آشپزخونه رفتم...

چه دیوونه ای بودم من!... واسه یه قورمه سبزی خودم وبه آب وآتیش زدم... چه بچم بچمی هم می کردم!... خخخخ...

وارد آشپزخونه که شدم، شروع کردم به چیدن میزناهار... رادوینم به کمکم اومد ودر چشم به هم زدنی میزو چیدیم.

رادوین صندلی رو برای من بیرون کشید و اشاره کرد بشینم!

گذشته از مهربون شدنش، خیلی خیلی با ادب تر از قبل شده... مثل جنتلمنا رفتار میکنه! باتعجب خیره شده بودم بهش... رادوین اما بی توجه به نگاه خیره من، صندلی خودش و بیرون کشید و نشست.

به سختی نگاه متعجبم وازش گرفتم وروی صندلی نشستم...

نگاه رادوین به میز غذای روبروش خیره بود... مثل پسر بچه ای که بهش آبنبات داده باشن، ذوق مرگ شده بود! باذوق وشوق گفت: انقدر گشمنه که می تونم کل این میزو یه جا قورت بدم! و دست دراز کرد و کفگیر وگرفت وشروع کرد به برنج ریختن... نه یه کفگیر... نه دوتا... نه سه تا... بلکه پنج تا!

یه عالمه خورشتم روش خالی کرد وبا اشتها و ولع شروع کردبه خوردن...

باتعجب بهش زل زده بودم.

چند روزه به رادی بیچاره غذانرسیده؟... الهی بمیرم... ببین چجوری داره خودش وخفه می کنه!

رادوین برای لحظه کوتاهی نگاهش واز بشقابش گرفت وخواست برای خودش دوغ بریزه که نگاهش بانگامم برخورد کرد...

باتعجب گفتم: چرا چیزی نمی خوری؟

آب دهنم وقورت دادم وزیرلب گفتم: می خورم...

ودست دراز کردم برای خودم برنج وخورشت ریختم ومشغول خوردن شدم...

واقعا خوشمزه شده!...به...به...به این میگن قورمه سبزی!

- رهاچند ترم دیگه نمونده تا ليسانست وبگیری؟

دستم وبه سمت پارچ آب دراز کردم ودرحالیکه برای خودم آب می ریختم،گفتم: چند روز دیگه امتحانای پایان ترم تموم میشه وفقط میمونه یه ترم دیگه...

- پس چیزی نمونده که بشی خانوم مهندس!؟

لبخندی زدم ولیوان آب وبه دست گرفتم...یه قلوپ از آب خوردم ودوباره قاشق وچنگال به دست گرفتم ومشغول شدم...

- پایان نامه ات درچه حاله؟...

همون طورکه مشغول خوردن بودم،گفتم: پیگیرش هستم...تقریبا آخراشه!

لیوان دوغ وبه دست گرفت وطبق عادت یه نفس داد بالا...

بعداز خوردن دوغ،نگاه خیره اش ودوخت بهم وگفت: اگه مشکلی داشتی من هستم...حتما بهم بگو!...فقط...

مکت کوتاهی کرد...دلیل مکت وتعللش ونمی فهمیدم...

بی توجه به مکتش،نیم نگاهی بهش انداختم وگفتم: فقط!؟

و نگاهم وازش گرفتم و خیره شدم به بشقابم...قاشق دیگه ای از برنج خوردم.

- فقط...اینکه...خب یه ماهی نیستم ونمی تونم کمکت کنم!تواین چند روز اگه مشکلی داشتی می تونی از امیر بپرسی...

با این حرفش،بی اختیار قاشق وچنگال ازدستم افتاد وصدای گوش خراشی ایجاد کرد...
رادوین ادامه داد:

- قراره حدود یه ماه برم آلمان...هم می خوام از نزدیک شرکت دایی رو ببینم وهم اینکه بابا خیلی اصرار داره که برم!...آخه می دونی...قراره یه سری دوره ببینم تا راحت تر وبهتر بتونم به کارای شرکتت برسیم.اگه با طرح ها وفکرای جدید اون ور آشنا بشم می تونم توپروژه های شرکت پیاده اشون کنم!

بغض لجبازی گلوم وچنگ میزد...احساس خفگی می کردم...

یه احساس دلتنگی دیوونه کننده ته دلم سنگینی می کرد.هنوز نرفته دلتنگش شدم!...حالا روبروم نشسته ولی فکر رفتنش من ودلتنگ می کنه...یه ماه؟!...یه ماه تمام نبینمش؟مگه می تونم؟!مگه میشه؟!...با این دل بی صاحبم چیکار کنم؟

یه آن به خودم اومدم ودیدم تصویر بشقاب غذای روبروم تار شده!...اشک توچشمام جمع شده بود...

رادوین ادامه داد:

-دلم نمی خواد برم اما...بابا خیلی اصرار می کنه.ازیه طرف نمیخوام تورو تنها بذارم وبرم وازطرف دیگه ام نمی تونم روی بابام وزمین بندازم...

به سختی بغضم وقورت دادم...دست دراز کردم واشک چشمام وپاک کردم.

خیلی سعی کردم لحنم بی تفاوت وخونسرد باشه ولی نشد...لحنم تبدیل شده یه لحن بغض آلود که ناراحتی توش موج میزد:

-چرا روی بابات وزمین بندازی؟یه ماه که چیزی نیست...من از پس خودم برمیاوم!...برو.نمی خوادبه خاطر من از کاروندگیت بیفتی.

ناخواستہ دوبارہ چشم‌پراز اشک شدہ بود...

صدای رادوین و شنیدم:

-خوبی رها؟...

دستی به چشم‌کشیدم و بغض توی گلوم و خفه کردم... سربلند کردم و خیره شدم
تو چشم‌ماش... لبخند مصنوعی زدم و گفتم: آره خوبم...

نگران شده بود... نگرانی واز تو چشم‌ماش می خوندم... اما اونم حرف دلش و به زبون نیاورد و نگفت که
نگرانم! مثل من لبخند مصنوعی روی لبش نشوند و چیزی نگفت...

خیره شدن به چشم‌ای عسلیش عذاب‌می داد!... می دونستم که اگه بره دلم واسه این چشم‌تنگ
میشه... می دونستم نبودنش دلتنگ‌می کنه... می دونستم!... نمی خواستم بیشتر از اون معتاد
چشم‌ماش بشم... تا حالا که بدجوری وابسته این دو تاتیله عسلی شدم و هرچی که بیشتر بهشون
خیره میشم وابستگیم بیشتر میشه... حداقل بذار مانع بیشتر شدن این وابستگی بشم!

نگاهم واز چشم‌ماش گرفتم و سربه زیر انداختم... قاشقم و به دست گرفتم و مشغول بازی کردن با
غذام شدم!...

بغض توی گلوم داشت خفه ام می کرد... دلم می خواست بغضم و بشکنم و بزخم زیر گریه اما غرورم
بهم اجازه نمی داد... نمی خواستم رادوین بفهمه که انقدر وابسته اش شدم که حتی فکر نبودنشم
اشک به چشمم میاره! اون شب که از ترس از دست دادنش اشک ریختم، دست خودم نبود ولی
حالا که دست خودمه... من نباید گریه کنم!...

دلم میخواست یه جوری فکرم و منحرف کنم تا دوباره به یاد دلتنگی که قراه بعد از رفتن رادوین
تو دلم جا بدم نیفتم... تا بتونم سد راه اشکام بشم و نذارم که جاری بشن!... تا بتونم بغض توی گلوم
و خفه کنم! دیگه حتی اشتهای غذا خوردنم نداشتم. با بازی کردن با غذام خودم و مشغول کردم...

گرسنه ام بود اما دیگه میلی به غذا خوردن نداشتم...

رادوینم دیگه چیزی نمی گفت... سکوت کرده بود!

سرم پایین بود و به رادوین نگاه نمی کردم... بالاخره سکوت بینمون وشکستم ودرحالیکه سعی می کردم مانع لرزیدن صدام بشم، گفتم: کی میری؟

- امروز ساعت بعداز ظهر ۶ پرواز دارم!... دوساعت دیگه میرم فرودگاه.

با این حرفش تیر خلاصی و به من زد... بی اختیار قطره اشکی از چشمم جاری شد.

نمی خواستم رادوین بفهمه دارم گریه می کنم!... نمی خواستم بفهمه از حالاکه نرفته دلتنگشم! نمی خواستم...

دستی به چشمم کشیدم و اشکم و پاک کردم وخیره شدم به ظرف غذای روبروم.

بغض توی گلوم داشت خفه ام می کرد... به سختی جلوی خودم وگرفتم تا اشک نریزم!

خیره شده بودم به کاسه آب توی دستم... چندتا گلبرگ از گل رزی که رادوین برام خریده بود، روی آب شناور بود. جلوی در ساختمون وایساده بودم و رادوینم دقیقا روبروم بود. چمدونش و گذاشته بود توی ماشینش و حالا جلوی روم وایساده بود تا ازم خداحافظی کنه!

بغض توی گلوم داشت خفه ام می کرد اما به هر سختی بود جلوی شکسته شدنش و می گرفتم... نمی خواستم جلوی رادوین گریه کنم.

- می خوای تا آخر زل بزنی به اون آب؟!... نمی خوای خداحافظی کنی خوشگل خانوم؟

ناخواسته لبخند تلخی روی لبم نقش بست. سربلند کردم و خیره شدم توچشمش...

دلم واست تنگ میشه رادوین... واسه تو... واسه این چشمها!... کاش نمی رفتی... کاش اونقدر جرئت داشتم که ازت بخوام نری... کاش...

رادوینم خیره شده بود توچشمم...

هیچ کدوممون مانع این خیره شدن نمی شد... هم من غرق نگاه اون بودم وهم اون غرق نگاه من... انگار هزارتا حرف ناگفته رو باهمین نگاه بهم می گفتیم!

بالاخره رادوین سکوت بینمون وشکست و به زبون اومد:

- مواظب خودت باش رها...هرکاری داشتی بهم زنگ بزن.خودمم بهت زنگ میزنم...خیلی مواظب خودت باش!

لبخند مصنوعی زدم وگفتم:سفر قندهار که نمیری!...یه ماه دیگه برمی گردی...یه ماه که زمان زیادی نیست!

اما دلم این ونمی گفت...دلم می خواست داد بزنه وبگه این سفری که توداری میری،از سفر قندهارم طولانی تره...می خواست داد بزنه وبگه نرو...من طاقت دوریت ندارم!...

اما نمی تونست...هم نمی تونست وهم مغزم این اجازه رو بهش نمی داد!

رادوینم به تبعیت از من لبخند مصنوعی روی لبش نشوند وزیرلب گفت:پس...

مث کوتاهی کرد...همون طورکه نگاهش تونگاهم خیره بود،ادامه داد:

- خداحافظ!

چقدر شنیدن این کلمه از زبون رادوین برام سخت بود...نمی تونستم باورکنم!برام قابل درک نبود که رادوین داره میره!رادوین داره میره وتایه ماه دیگه ام برنمی گرده?...وحالا من باید ازش خداحافظی کنم؟!...باید بگم خداحافظ،بروبه سلامت?...مگه به همین راحتیه؟!...

لبم وبازبونم تر کردم...خداحافظی کردن با رادوین،خیلی برام سخت بود اماچاره ای نداشتم.باید ازش خداحافظی می کردم چون غرورم بهم اجازه نمی دادکه حرف دیگه ای بزوم...غرورم نمیداشت که ازش بخوام نره...که پیشم بمونه وتنهام نذاره!

به هرسختی بود،با لحن بغض آلودی گفتم:مواظب خودت باش..خداحافظ!

لبخند تلخی زد وروش وازم برگردوند.

داشتم دیوونه می شدم...قلبم بی قرار وآشفته به سینه می کوبید...

کاش بیشتر نگاهش کرده بودم...کاش بیشتر توچشماش خیره شده بودم...کاش نگاهم واز نگاهش نمی گرفتم تا عکس این نگاه عسلی خوش رنگ برای همیشه توذهنم حک می شد.تا هروقت که دلم واسش تنگ شد،نگاهش و تجسم می کردم وبه یادش میفتادم...

رادوین چند قدمی به سمت ماشینش برداشت...

انگار پاهام دیگه توان تحمل وزنم و نداشتن...بی اختیار کاسه آب و کنار سکویی گذاشتم که کنار ساختمون بود.به در ساختمون تکیه دادم و همه وزن بدنم و انداختم روی در...خیره شدم به رادوین.هر قدمی که به سمت ماشینش برمی داشت دلم ومی لرزوند...رفتنش وبانگاهم بدرقه کردم!

بالاخره به ماشینش رسید ودرش وباز کرد...به سمتم برگشت وخیره شد بهم...زل زدم توچشماش ولبخندی روی لبم نشوندم...لبخندی که ناخواسته به تلخی میزد!

یهو انگار از رفتن منصرف شد!...راه رفته رو برگشت!

نگاه متعجبم ودوخته بودم به رادوین...

بالاخره بهم رسید.روبروم وایساد وخیره شد توچشمام...

بالحنی که ناراحتی توش موج میزد وبوی بغض می داد گفت:دلم برات تنگ میشه رها!...خیلی...

وآغوشش وبرام باز کرد...

بی قرار وآشفته تکیه ام واز در ساختمون برداشتم وخودم انداختم توبغل رادوین...سرم وگذاشتم رو سینه اش وعطر تنش وبوکشیدم...

دلم واسه این عطر تلخ تنگ میشه...واسه صاحب این عطر...واسه یه جفت چشم عسلی!...دلم

خیلی برات تنگ میشه رادوین!

دلم می خواست تک تک این حرفا روبه زبون بیارم اما نمی تونستم...باز این غرور لعنتی!...غرورم

نمی داشت...بهم این اجازه رو نمی دادکه به دلتنگیم اعتراف کنم!

رادوین سرش وبه سرم تکیه داد وزمزمه کرد:

- خیلی مواظب خودت باش...

بغض توی گلوم داشت دیوونه ام می کرد.می خواستم بزخم زیرگریه اما نمی تونستم... اون شب که تو بغل رادوین گریه کردم حالم بد بود ونمی فهمیدم دارم چیکار می کنم اما حالاکه می فهمم غرورم بهم اجازه نمیده... غرورم نمیداره که تو بغل رادوین اشک بریزم...

نمی دونم چقدر تو بغلش بودم... اما هر قدر که بود کمی از دل تنگی هام واز بین برد... گرمای تنش بهم آرامش میداد... آرامشی رو که اون لحظه بدجوری محتاجش بودم!

بالاخره من واز آغوشش بیرون کشید و خیره شد تو چشمام.

لبخند تلخی روی لبش نقش بسته بود... سرش وبه سمت پیشونیم بردو... بوسه ای روش نشوند!

لبش که با پیشونیم برخورد کرد، تمام تنم گر گرفت!... تماس لبش بابدنم ضربان قلبم وبالا برده بود... نفسم توسینه حبس شده بود...

هر کس دیگه یا به جز رادوین بود، این کارش وبه سوء استفاده وهیز بازیش نسبت می دادم اما رادوین... رادوین بابقیه فرق داره! رادوین هر کسی نیست... رادوین رادوینه!... اونقدری بهش اعتماد دارم که می دونم اهل سوء استفاده نیست... من بیشتر از هر کسی به رادوین اعتماد دارم... وقتی رادوین من ومی بوسید، هیچ احساس بدی بهم دست نمی دادو این کارش وپای سوء استفاده اش نمیداشتم! بوسه رادوین توی اون لحظه، بدجور بهم آرامش داد... حتی بیشتر از آغوشش! بوسه اش آرامشی وبهم تزریق کرد که می دونستم موندنی نیست وخیلی زود از بین میره... کاش این آرامش همیشگی بود!

خیره شدم تو چشماش... تا عکس این دوتاتیله عسلی خوش رنگ و برای همیشه تو ذهنم ثبت کنم!... بدجور تونگاهش غرق شده بودم...

لبخند شیطونی زد وگفت: اونجوری نگام می کنی پشیمون میشم از رفتنا!

به زور لبخندی روی لبم نشوندم و نگاهم وازش گرفتم.

کاش پشیمون بشی... اگه نگاه کردنم پشیمونت می کنه حاضرم تا آخر دنیا که شده بهت خیره بشم... حاضرم وابسته چشمات بشم. بیشتر از اینی که هستم معتادشون میشم اما... تو پشیمون شو!... پشیمون شو رادوین... نرو!

بغض تویی گلوم نفس کشیدن و برام سخت کرده بود... دلم می خواست بزخم زیر گریه اما غرورم
نمی داشت...

لبخند مصنوعی زدم و زیر لب گفتم: خداحافظ!

چشمکی بهم زد و دستی تکون داد.

روش وازم برگردوند و به سمت ماشینش رفت... درش و باز کرد و سوار شد!

تو دلم خداخدایم کردم که این بارم پشیمون بشه... که این بارم از رفتن پشیمون بشه و راه رفته رو
برگرده... دلم می خواست جلوش و بگیرم و نذارم بره... دلم می خواست بزخم زیر گریه و بگم نرو. اما
این غرور لعنتی نمی داشت... لعنت به این غرور!

صدای استارت ماشین رادوین تمام امیدهام و ناامید کرد... بغض توی گلوم لجبازتر از قبل من و به
بازی گرفته بود.

رادوین حرکت کرد و بوقی برام زد... دستی براش تکون دادم و کاسه آب و از روی سکو برداشتم... آب
و پشت سر ماشینش ریختم... اشک تو چشمم جمع شده بود.

زیر لب زمزمه کردم:

- آب همیشه هم مایه حیات نیست... پشت سر تو که ریخته شود مایه مرگ است!...

خیره شدم به تصویر تار ماشین از پشت پرده اشکام... رفتنش و بانگام دنبال می کردم... اونقدر
نگاهش کردم تا شد یه نقطه کوچیک و بعد محو شد.

روم و برگردوندم و به سمت در ساختمون رفتم... انگار پاهام توان حرکت کردن نداشتن!... به
هرسختی بود وارد ساختمون شدم و درو بستم... دیگه طاقت نیاوردم!... دیگه نمی تونستم بیستراز
اون راه برم. به در بسته ساختمون تیکه دادم و بغضم شکست...

قطره های اشک از چشمم جاری شدن روی گونه هام سر خوردن... نمی تونستم اشکام و کنار
بزخم... دیگه توانش نداشتم!... پشت در بسته ساختمون سر خوردم و پایین اومدم... اشک صورتم

وخیس کرده بود... به سختی نفس می کشیدم... کاسه آب و روی زمین گذاشتم و صورت‌م و بادستام پوشوندم... به حق افتاده بودم.

زیر لب نالیدم:

- رادوین... دلم برات تنگ میشه... کاش نمی رفتی... کاش کنارم می موندی!... کاش می دونستی اگه نباشی دیوونه میشم...

وهق هق گریه هام مانع از ادامه دادن حرفم شد...

باید قبل از رفتنش این حرفا روبهش می زدم... باید این غرور مسخره رو کنار میذاشتم و بهش می گفتم که دلم برات تنگ میشه... که طاقت دوریش ندارم... که نمی تونم نبودنش و تحمل کنم!... اگه اینا روبهش می گفتم، شاید نمی رفت... شاید از رفتن پشیمون می شد!... شاید اگه غرورم و کنار میذاشتم رادوین الان اینجا بود... لعنت به تو!... لعنت به تو رها...

کلافه از بغض سمج و لجباز توی گلوم، از روی مبل بلند شدم و به سمت در رفتم. کلید خونه رادوین واز جاکلیدی برداشتم و از خونه زدم بیرون...

باقدم های سست و بی جون، فاصله خونه خودم تا خونه رادوین وطی کردم و کلید و انداختم توی قفل. دروباز کردم و وارد خونه اش شدم.

نگاه خیره ام روی خونه تروتمیز و مرتب شده اش ثابت موند...

یه هفته تمام کارمن این شده که هرروز پیام اینجا وهمه وقتم و توخونه رادوین بگذروم. چندباری خونه اش و تمیز کردم... از درودیوار و پنجره و کف سرامیک‌بگیر تا توکابینتای آشپزخونه و اتاقا و بالکنش!... گاهی اونقدر دلتنگش میشم که خودمم نمی دونم چجوری باید دلتنگیم و رفع کنم. برای رفع این دلتنگی هرروز به اینجامیام... خودش هرروز بهم زنگ میزنه اما... دلتنگی من با حرف زدن تلفنی رفع نمیشه! همون طور که حرف زدن هرروزه من با خونواده ام دلتنگیم و از بین نمیبره... این روزا من منتظر ۵ تامسافرم!... یه مسافر به مسافرای قبلی اضافه شده... مامان، بابا، سارا و اشکان... و رادوین!... دلم برای همشون یه ذره شده... تایه هفته پیش، وقتی دلم برای خونواده ام

تنگ می شد عطر نفس های رادوین بهم می فهموند که تنهای تنها نیستم و همین بهم امید می داد اما حالا... نبودن رادوینم به دلتنگیام اضافه شده و تنها تر از قبلم کرده... بارفتن رادوین، خیلی تنها تر شدم...

طبق عادت این هفت روز، به سمت اتاقش قدم برداشتم. وارد اتاق که شدم، به سمت میز رفتم و روی صندلی روبروش نشستم... قاب عکس رادوین درست روی میز جاخوش کرده بود... خیره شدم به عکس رادوین... یه تی شرت قرمز جذب پوشیده بود، بایه شلوار جین یخی... روی یه صندلی چوبی نشسته بود و دستش و به دسته صندلی تکیه داده بود... نگاهش درست به روبروش بود... درست به سمتی که من نشسته بودم! حس می کردم داره به من نگاه می کنه...

بغض توی گلویم دوباره جون گرفت... خیره شده بودم به چشمش...

دلم برای چشمات تنگ شده رادوین... دلم واست تنگ شده.

نگاهم روی چشمای عسلیش ثابت بود و ذره ای این ور یا اون ور نمی شد... نگاه کردن به چشمش حتی توی عکسم، من و معتاد می کرد... تو این چندروز که نبودنش و تجربه کردم، فهمیدم که چقدر وابسته اش شدم... برای رفع دلتنگیام پامیداشتم تو این اتاق و زل میزدم به چشمای رادوین... چشمایی که تو قاب عکسم همون جذابیت همیشگی رو دارن...

نگاهم واز قاب عکس گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:

- چشمهایت... از پشت عکس هم، زلیخا وار پیراهن می درندا!

قطره اشکی از چشمم جاری شد... دست دراز کردم و شیشه عطر رادوین و که دقیقا کنار قاب عکسش بود، برداشتم.

خداروشکر یادش رفت عطرش و باخودش ببره!... اگه این عطر نبود داغون تراز این که هستم می شدم...

شیشه عطر و به سمت بینیم بردم و با تمام وجود نفس کشیدم... این روزا که تو تنهایی و دلتنگی می گذره، نفس کشیدن واسم سخت شده بس که این بغض لعنتی توی گلویم آزارم میده

ولی...بوکشیدن این عطر تلخ راه نفسم و باز می کنه...انگار بغض توی گلوم در برابر بوی این عطر، کم
میاره وبهم اجازه میده حداقل واسه چند لحظه هم که شده نفس بکشم!...

چشمام وبستم و دوباره عطرش و بوکشیدم...

دلم برات تنگ شده...درسته بوکشیدن عطر ت بهم فرصت نفس کشیدن میده اما دلتنگیم و که
رفع نمی کنه...خودت باید بیای!...خودت باید برگردی تا دلم دست از سرم برداره!رادوین...چرا
بر نمی گردی!؟

قطره اشک دیگه ای ازچشمام جاری شد...

صدای زنگ گوشیم من واز فکر بیرون کشید...چشم باز کردم ومثل وحشیا گوشیم واز جیبم بیرون
آوردم.خیره شدم به صفحه اش...

بادیدن شماره رادوین،از خوشحالی جیغی زدم ودستی به چشمام کشیدم...تک سرفه ای کردم تا
صدام صاف بشه!...

با صدایی که شوق وذوق توش موج میزد،جواب دادم:

- سلام!

صدای دوست داشتنی وخوش آهنگش به گوشم خورد:

- به به!سلام رهاخانوم...

چقدر دلم برای این صدای بم ومردونه تنگ شده بود!...

رادوین ادامه داد:

- خوبی؟

با این حرفش بغض توی گلوم دوباره جون گرفت...

انتظار داره خوب باشم؟...اصلا می تونم با وجود این همه دلتنگی وتنهایی خوب باشم؟... دلم می
خواست دادبزنم وبگم خوب نیستم...می خواستم بزنم زیر گریه وبلندبلند گریه کنم تا حق حق

گریه هام به گوشش برسه اما... بازهم غرورم بهم اجازه نداد که حرف دلم و بزئم... خنده مصنوعی سردادم و گفتم: خوبه خوبم!...

بالحن دلخوری گفت: مثل اینکه بدون من خیلی بهت خوش می گذره ها!...

بغض گلوم و چنگ انداخت... به هرسختی بود، قورتش دادم.

خوش میگذره؟ بدون تو؟... کاش بدون تو خوش می گذشت... کاش انقدر وابسته و دلتنگت

نبودم... کاش انقدر برام مهم نبودی... اون موقع شاید بهم خوش می گذشت!

و دوباره خنده مصنوعی و دروغ های مکررم:

- آره خوش میگذره ولی اگه بودی بیشتر خوش میگذشت!... تو خوبی؟ دیگه سرفه نمی کنی... بهتر شدی نه؟

- آره خوب شدم... دیگه از اون سرفه های اعصاب خورد کن خبری نیست!... (مکتی کرد و ادامه داد:): کجایی؟... خونه؟

نگاهم تواتاق رادوین چرخید...

بازهم به دروغ گفتم: آره!... تو کجایی؟

- شرکت دایی!... چه خبر از اونجا؟... امیروارغوان خوبن؟ سارا؟ مامان و بابات؟... اشکان!؟

- آره همه خوبن... (و با صدایی که از شدت بغض خش دار بود ادامه دادم): کی برمیگردی رادوین؟

- ۳ هفته دیگه!

۳ هفته دیگه؟... یعنی من باید ۳ هفته دیگه این وضعیت و تحمل کنم؟... من نمی تونم! طاقت این

همه دلتنگی و ندارم... چرا می خواد این همه مدت اونجا بمونه؟... مگه خودش نگفت که دلش برام

تنگ میشه؟ پس چرا بر نمی گرده؟!... چرا؟ یعنی دلش واسم تنگ نشده؟... پس چرا من انقدر

دلتنگشم؟ به سختی بغض توی گلوم و قورت دادم... دلم می خواست بزئم زیر گریه اما به هرسختی

بود تحمل می کردم... غرورم بهم اجازه گریه کردن و نمی داد!

صدایی از اون ور خط به گوشم خورد... کسی رادوین و صدا میزد.

رادوین خطاب به من گفت: خانومی باید برم کار دارم...

- باشه... مواظب خودت باش!

- قربانت... توام مواظب رهاخانوم ما باش!... خداحافظ.

لبخند تلخی روی لبم نشست... زیر لب گفتم: خداحافظ...

و تماس قطع شد!...

گوشی تلفن و روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم. به سمت تخت رادوین رفتم و خودم و انداخت

روی تخت...

پتوی روی تخت و کشیدم روی سرم... این پتوباگذشت ۷ روز هنوزم بوی رادوین و میده!... باولع بو

کشیدم...

دیگه نتونستم مانع شکستن بغضم بشم... بعضی که وقتی بارادوین حرف میزدم سعی داشتم از

شکستنش جلوگیری کنم، بالاخره شکسته شد و قطره اشکی از چشمم چکید...

سرم و محکم به بالش فشار دادم... قطره های اشک بی وقفه از چشمم جاری می شد... به هق هق

افتاده بودم.

دلم برات تنگ شده رادوین!... تو چرا دل تنگ نشدی؟ چجوری می تونی با وجود اون همه صمیمیت

و وابستگی دلتنگ نشی؟... پس چرا من نمی تونم؟ من نمی تونم این دوری و تحمل کنم. تو خیلی

صبوری... من مثل تونیستم!... رادوین دلم برات تنگ شده... من نمی تونم بیشتر از این نبودنت

و تحمل کنم...

اونقدر اشک ریختم و گریه کردم که بالاخره روی یه بالش خیس از اشک خوابم برد.

برای اولین بار روی تخت رادوین، توی خونه رادوین به خواب رفتم... اما در نبود رادوین!

با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم.

همین که چشم باز کردم، چشمم خورد به قاب عکسی که تو بغلم بود!

نگاهم روی عکس چرخید... و روی دوتاتیله عسلی آروم گرفت!

باخیره شدن به چشمماش، لبخند تلخی روی لبم نشست... زیر لب زمزمه کردم:

- دلم برات تنگ شده بی معرفت!

بغض توی گلوم دوباره جون گرفت... دلم می خواست بزخم زیر گریه... ۱۲ روز از نبود رادوین می گذشت و ۵ روز بود که من از فرط دلتنگی همه زار و زندقیم و جمع کرده بودم و به خونه رادوین پناه آورده بودم.

تمام شب و روزم اینجا، توهمین خونه خلاصه میشه! تو این ۱۲ روزی که از نبودش می گذره اونقدر گریه کردم که حس می کنم اونقدر اشک ریختم دیگه آبی تو بدنم نمونده ولی هنوزم گریه می کنم!... خودمم نمی دونم چمه! این احساسی که تو قلبمه و من و درگیر خودش کرده فقط یه دلتنگی ساده نیست! این احساس خیلی عجیبه... من دلتنگی و زیاد تجربه کردم. جنس این احساس با جنس دلتنگی فرق می کنه... این احساس یه چیزی فراتر از دلتنگیه... تو این چندروز به هر جایی که پا گذاشتم و به هر چیزی نگاه کردم به یاد رادوین افتادم!... دانشگاه، خونه ام، خونه خودش... همه چیز و همه کس من و به یاد رادوین میندازه! هر بار که گوشیم زنگ می خوره مثل وحشیا می پرم روش و به امید اینکه رادوین پشت خطه بانیش باز جواب میدم اما صدای دیگه ای به جز صدای رادوین به گوشم می خوره!... این روزا خیلی سردرگم و گیجم... انگار یه چیزی روگم کردم... شاید گمشده من رادوینه! شاید اگه برگردم از این سردرگمی خلاص بشم! شاید...

بعد از اون شبی که تو خونه رادوین، روی تختش، خوابیدم با تمام وجود لمس کردم که بدون عطر تن رادوین همیشه نفس کشید!... بدون نگاه کردن به قاب عکس روی میزش همیشه زنده موند... بدون در آغوش گرفتن این قاب عکس لعنتی همیشه زندگی کرد!... رادوین هر روز بهم زنگ میزنه اما روزی یه بار زنگ زدن هیچ دردی و از این دل لامصب دوا نمی کنه! هر بار که صدایش از پشت گوشی به گوشم می خوره، اشکم سرازیر میشه... بغض توی گلوم خفه ام می کنه. دلم میخواد داد بزخم و بگم برگرد! طاقت این همه دوری و ندارم... اما غرورم نمیداره... این لعنتی نمیداره!

۵ روزیه من کلا دیگه خونه خودم نمیرم!...صبح روی تخت رادوین از خواب بیدار میشم و شب هم روی همین تخت به خواب میرم!... دست خودمم نیست! روی تخت خودم خوابم نمی بره. حتما باید روی تخت رادوین بخوابم! باید این قاب عکس و ببوسم و محکم به خودم فشارش بدم تا خوابم ببره... باید صبح که از خواب بیدار میشم بوی عطر تلخش و با تمام وجود وارد ریه هام کنم تا روزم شروع بشه... هوای هر جای دیگه ای به جز این خونه، برام نفس گیره!... وقتی به هردلیلی اینجا نیستم، لحظه شماری می کنم که برگردم و پام و بذارم تو این خونه... اینجا تنها جاییه که بوی رادوین و میده! تنها جایی که اجازه نفس کشیدن و بهم میده... اینجا تنها جاییه که من بدون رادوین می تونم توش دووم بیارم!

گوشیم اونقدر سروصدا کرد که آخرش خودبه خود نفله شد. بیچاره خودش فهمیداگه تا ۲۴ ساعت دیگه ام زنگ بزنه کسی سگ محلش نمیده!... امروزم طبق معمول ۵ روز گذشته حوصله دانشگاه رفتن و ندارم! گوربابای درس و دانشگاه... مگه من با این فکر مشغول و ذهن آشفته می تونم درس بخونم؟!... ۵ روزه که دانشگاه نمیرم! یعنی اصلا حال و حوصله درس خوندن ندارم. این روزا حوصله هیچ کاری و ندارم.

قاب عکس رادوین و با دقت و حوصله روی تخت گذاشتم و دستام و از هم باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم... سرم و به سمت قاب عکس خم کردم و بوسه ای روی صورت رادوین نشوندم و از جابلند شدم!

وقتی بود که نمی بوسیدمش، حالا که رفته روزی شو صون بارماچش می کنم و دلتنگش میشم!... این چه دردیه که ما آدما دچارشیم؟ چرا فقط وقتی می فهمیم دوروبریامون برامون عزیزن که ازمون دور شده باشن؟!... نبودن رادوین خیلی چیزا رو تغییر داده! نبودنش بهم ثابت کرده که چقدر بهش وابسته شدم و چقدر محتاج نگاهشم!...

خواستم از اتاق خارج بشم که گوشیم زنگ خورد... دوباره مثل وحشیا به سمت گوشیم که روی میز کنار تخت بود، حمله کردم و بی توجه به اسم روی صفحه اش، باشوق و ذوق جواب دادم:

- الو... رادوین!؟

- رادوین خرکیه دیوونه؟...منم! (وبعد از کمی فکر کردن ادامه داد:) وایساببینم...اصلا مگه رادوین به توزنگ میزنه که فکر کردی من رادوینم؟! رادوین شماره توروداره؟ بهش شماره دادی؟ خاک توسرت... خجالت نمی کشی؟ مگه دختر به پسر شماره میده بی حیا؟!

از پرچونگی ارغوان کلافه شده بودم!... نفسم وبافوت بیرون دادم وگفتم: ارغوان جان یه نفسی بده به خودت! یچهارتا نفس بکش بذار اکسیژن به مخت برسه تا بهتر ور بزنی!

ارغوان با لحن دلخوری گفت: بشیم بینیم بابا! تا اول جواب سوالی من وبده بعد شیرین زبونی کن! هیچ معلوم هست گدوم گوری هستی دختر؟ ۵ روزه اصلا دانشگاه نمیای... قبل اونم که همه کلاسارو یکی درمیون می پیچوندی! زنگم که بهت میزنم جواب نمیدی مگر اینکه خیال کنی رادوین جونت زنگیده!... الانم که هرچی زنگ درخونه بی صاحابت ومیزنم دروباز نمی کنی! کدوم گوری هستی تو؟!

خونسردوبی تفاوت گفتم: خونه رادوینم... درومیزنم بیا بالا!

این وکه گفتم جیغ کشید:

- چی گفتی؟! خونه رادوین؟... خاک به سرم... تو اونجا چه غلطی می کنی؟ نکنه دیشب... نکنه!...

- چرند نگواری!... رادوین ۱۲ روزه که خونه نیومده. حالام انقدر فک نزن درو باز می کنم بیابالا!... فقط حواست باشه بیای خونه رادوینا!

در حالیکه ادام ودرمیاورد، گفت: رادوین. رادوی ن! کشتی تومن وبا اینرادوین جونت!... خوبه قبلا اسمش میومد کهیر میزدا حالا همه چیزش شده رادوین!... این دربی صاحب و باز کن من بیام بالاپوستت وبکنم!

گوشی وقطع کردم وبه سمت آیفون رفتم ودکمه اش وبدون هیچ حرفی فشار دادم.

طولی نکشید که زنگ در به صدا دراومد!

اها!... باچه سرعتی خودش ورسونده؟!

باچشمای گردشده از تعجب دستم وبه سمت دستگیره در دراز کردم ودروباز کردم...

همین که در باز شد، ارغوان شروع کرد به جیغ جیغ کردن:

- خجالت نمی کشی؟ نمیگی نگرانت میشم الاغ؟! چرا انقدر بی احساسی؟ می دونی چندروزه ازت بی خبرم؟ می دونی چقدر بهت زنگ زدم ولی جواب نگرفتم؟ آخه تو چرا انقدر بی فکری؟!... چرا دانشگاه نمیای؟ چی شده؟!... رها... باز چه گندی زدی؟! سعی کردم خفه اش کنم و نذارم بیشتر از اون حرف بزنه... بی هواکشیدمش تو بغلم وزیر گوشش گفتم: دلم برات تنگ شده بود اری!...

این حرف و که زدم یاد رادوین افتادم!... یاد اون روزی که به اینکه من اسم ارغوان واشکان و مخفف می کردم، می خندید... اون روز که ماشینش خراب شده بود و ارغوان اون و امیرو رسوند.

اشک تو چشمم جمع شده بود!... باهر حرف یا اتفاقی به یاد رادوین می افتادم... اصلا این رادوینی که به قول ارغوان من باشنیدن اسمش کهیر میزد، چجوری انقدر باهام صمیمی شد؟ یهو چجوری شد همه فکر و ذکر من؟ چجوری یه بخش بزرگ از زندگی و خاطراتم و به خودش اختصاص داد؟ چرا انقدر باهاش خاطره دارم که حتی شنیدن یه کلمه من و می بره به فلان تاریخ و فلان اتفاق و باعث اشک ریختنم میشه؟... این همه وابستگی یهو از کجا پیدا شد؟!...

اشکم جاری شد و طولی نکشید که صورتم از اشک خیس شد! خودم و به ارغوان فشار دادم و زار زدم!... اونقدر گریه کردم که به فین فین افتادم!

ارغوان من و از آغوشش بیرون کشید و با تعجب خیره شد به چشمای اشکیم!

متعجب گفت: واسه دوری از من گریه می کنی دیوونه؟! (لبخند شیطونی زد و ادامه داد:) آگه می دونستم انقدر دلت برام تنگ شده زودتر میومدم پیشت!

لبخند تلخی روی لبم نشست... کاش دلیل گریه هام همین بود که ارغوان می گفت... کاش همه چیز به همین سادگی حل شدنی بود!

ارغوان وارد خونه رادوین شد و درو بست. بانگاهش همه جارو زیر نظر گرفته بود... به سمت مبل رفت و نشست... اشاره کرد که منم کنارش بشینم. به سمت ارغوان رفتم و جایی نشستم که اشاره کرده بود... درست کنارش!

ارغوان همون طور که بانگاهش خونه رومتر می کرد، گفت: عجیبه!... امیر همیشه میگه خونه رادوین بازار شامه اما اینجا... زیادی تمیزه!

رسم فکش چسبیده بود به زمین!

زیر لب گفتم: امیر راست میگه. اینجا تا همین چند روز پیشم بازار شام بود... من تمیزش کردم! این و که گفتم، ارغوان دست از واری کردن خونه برداشت و با چشمای گردشده از تعجبش، خیره شد بهم!

به من اشاره کرد و باتته پته گفت: تو... تو... تو؟!... تو خونه رادوین و تمیز کردی؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم: خب آره... گناه که نکردم!

یهو تعجبش جاش و داد به عصبانیت. به سمتم خیز برداشت و شدیه کوه آتشفشان و فوران کرد:

- چت شده تو؟!... هر کی ندونه من می دونم تو محض رضای خدا موش نمی گیری! رهایی که من می شناسم دست به کهنه چرکای ننه اشم نمیزنه که مبادا دستش اوف بشه!... حالا چی شده خونه رادوین و سابیدی؟!!

اشاره ای به سرامیکای کف هال کرد و گفت: نیگا چه برقیم انداخته سرامیکارو!... خدا و کیلی چند ساعت نشستی اینارو سابیدی؟! اصلا چرا تو باید خونه رادوین و تمیز کنی؟

چیزی نگفتم... اصلا مگه چیزی داشتم که بگم؟!!

نگاهم و از ارغوان گرفتم و سرم و انداختم پایین...

یهو ارغوان جیع زد:

- رها!!! به من نگاه کن...

با صدای جیغش دومتر پریدم هوا!!... باترس ولرز سرم و بلند کردم و خیره شدم به ارغوان! دختره دیوونه با جیغش زهر ترکم کرد!

باتعجب گفتم: چته؟! چرا جیغ میزنی؟

اشاره ای به من کرد و باتته پته گفت: ره—ا... چش...چشمات!

آب دهنم وقورت دادم و باترس گفتم: چشمام چی؟

همچین گفت چشمات که یه آن فکر کردم چشمام از جادراومده!...دستی به چشمام کشیدم
ومطمئن شدم که جفت چشمام سر جاشونن! اینا که سالمن! ارغوان واسه چی جیغ میزنه؟...

یهو صورت ارغوان مچاله شد و نگاهش رنگ نگرانی گرفت... بغض کرد و گفت: الهی ارغوان پیش
مرگت بشه... چت شده؟ چرا پای چشمات گودافتاده؟ گریه کردی؟ چرا عزیز دلم؟! مگه ارغوان مرده
که تو گریه می کنی؟... الهی فدات بشم... ببین چشماش شده دو تا کاسه خون!

وبهم نزدیک تر شد و من و کشید تو بغلش! محکم به خودش فشارم داد و بغض آلود گفت: چی
شده؟... چرا این شکلی شدی؟!... این چه سرو ریختیه؟ چرا صورتت عین گچ سفید شده؟ چرا عین
روح سفید شدی؟! چند وقته یه دستی به سرو روت نکشیدی؟... مگه شوور نداشته ات مرده؟ چرا
عین زنای شوور مرده شدی؟!...

یهو هه بلندی کرد و من واز آغوشش بیرون کشید... خیره شد به صورت من... دستش و به سمت صورتم
دراز کرد و انگشتاش و کشید روی گونه هام... زیر لب گفت: گونه هات کجارتن؟... آب شدن؟ صورت
گردت چرا لاغر شده؟ مگه غذا نمی خوری؟

چیزی نگفتم...

این چندروزه اصلا اشتها ندارم... به زور سه چهار تا لقمه می خورم که از شدت گرسنگی ضعف
نکنم!

نگاهم واز نگاه نگران ارغوان گرفتم و سرم و به پشتی مبل تکیه دادم. چشمام و بستم و قطره اشکی
از گوشه چشمم چکید.

واقعا عین روح سفید شدم؟... لاغر شدم؟... چشمام قرمز شده؟...

تو این مدت حتی یک بارم نگاهی به قیافه خودم توی آینه ننداختم!... قیافه و سر و وضعم برام مهم
نیست... خورد و خوراکم مهم نیست... اصلا دیگه این روزا هیچی واسم مهم نیست!

صدای ارغوان به گوشم خورد:

- رها... توچت شده؟!... داری گریه می کنی؟ چرا هی میزنی زیر گریه... چرا این شکلی شدی؟!... عاشق شدی دیوونه؟

بغض گلوم وچنگ انداخت... لعنت به این بغض! لعنت به منه خر... لعنت به رادوین... لعنت به همه!
قطره اشک دیگه ای ازچشمام جاری شد...

عاشق شدم؟!... شاید!... ارغوان به شوخی اون حرف وزد ولی به گمونم من جدی جدی عاشق شدم!
با حرف ارغوان، بی اختیار یاد حرف رادوین افتادم. یاد حرفی که یه شب، لب ساحل بهم زد:

- عشق، یه احساس پاک وخالصانه از ته قلبه... آدم وقتی عاشق میشه کم کم دیوونه هم میشه!! دیگه به هیچ کس وهیچ چیز جز عشقش اهمیت نمیده. حتی ازخودشم غافل میشه... روی لبش دیگه هیچ اسمی به جزاسم عشقش نیس... حاضره تمام زندگیش وبده ولی یه تارموازرعشقش کم نشه... وقتی عشقش ومی بینه، نفسش به شماره میفته... ضبان قلبش میره بالا... زبونش بندمیاد... دهنش خشک میشه... هول می کنه... یه عاشق زمین وزمان وبه هم می دوزه تایه لحظه، فقط یه لحظه، کنار عشقش باشه... تمام وجودش سرشارمیشه از عشق... عشقی که خواب وخوراک وازش می گیره...

عشق؟!... این روزا به هیچ کس وهیچ چیز اهمیت نمیدم... ازخودم غافلم! فقط اسم رادوین روی لبام حک شده... قبل از رفتنش، قبل از اینکه سفرش مارو ازهم دورکنه، وقتی نگاهم به نگاهش میخورد هول می کردم، ضربان قلبم می رفت بالا ونفسم به شماره می افتاد... فکر روبروشدن باچشماش ته دلم وخالی می کرد! همیشه سعی می کردم کمتر بهش خیره بشم تا بیشتراز این وابسته چشماش نشم... اما حالا حاضرم تموم زندگیم وبدم تافقط یه لحظه، فقط یه لحظه دیگه توچشمای عسلیش خیره بشم... من دیگه نمی تونم به نگاه توی قاب عکس بسنده کنم! من نگاه واقعیتم ومیخوام... من نگاهت ومیخوام رادوین!... چرا من و وابسته خودت کردی واز پیشم رفتی؟!!

- رها... چرا چیزی نمیگی؟!...

چشمام وباز کردم و سرم و که به پشتی مبل تکیه زده بود، به سمت ارغوان چرخوندم... خیره شدم
تو چشماش وگفتم: ارغوان... عاشق شدن چه شکلیه؟

ارغوان از سوالم جاخورده بود!... حقم داشت بیچاره... اگه بی مقدمه و یهوایی ازهرکی همچین
سوالی بپرسی طرف کپ می کنه!

گیج و گنگ نگاهی بهم انداخت وگفت: خب... عاشق شدن یعنی وقتی صدای و می شنوی دلت
بلرزه! وقتی نگاهش به نگاهت میفته خودت و بازی و دلت هری بریزه پایین... وقتی نمی بینیش
حس می کنی دلت میخواد از جاکنده بشه! حس می کنی یه چیزی و کم داری... انگار یه چیزی روگم
کردی! عشق یعنی وابسته شدن، دلتنگی، بی نیاز شدن از همه کس و همه چیز و محتاج شدن به یه
نفر... عشق یعنی محتاج و نیازمند یه نگاه شدن! نگاهی که تمام شیرینی های دنیارو برات رقم
میزنه... نگاهی که وقتی بهش خیره میشی زمین وزمان از دستت میره!... عشق یعنی دیگه منی
وجود نداره... یعنی همه چی اونه!...

باهر حرفی که میزد، قطره اشکی از چشمم جاری میشد... حرفاش که تموم شد، صورتتم از اشک
خیس شده بود!

این حرفای دل من بود... احساسی که ارغوان ازش حرف میزد همون احساس گنگ و عجیب من
بود. پس علائم عشق شبیه علائم احساس منه؟ من عاشق شدم؟... عاشق رادوین؟... این احساس
اسمش عشقه؟!...

همون طوکه اشک می ریختم، زیر لب حرفای آخر ارغوان وزمزمه کردم:

- عشق یعنی دیگه منی وجود نداره... یعنی همه چی اونه!

تو این ۱۲ روز، همه چی شده رادوین!... دیگه رهایی وجود نداره همه چی رادوینه!

کاش زودتر به احساسم پی می بردم! کاش زودتر می فهمیدم که عاشق شدم. قبل از اینکه از
پیشم بره... قبل از اینکه دوریش دیوونه ام کنه! کاش قبل از رفتنش، می فهمیدم که دوش
دارم!... این احساسی که تو قلب من جاخوش کرده، مال یه روز و دو روز نیست! این احساس خیلی
وقته که تو قلبمه... شاید از اون شبی که رادوین کنارم موند و دستم و تودستاش گرفت

تانتروسم... یا شاید خیلی قبل تر از اون!... نمی دونم این احساس دقیقا از کجا شروع شد ولی آروم آروم و کم کم عاشقم کرد... بدون اینکه خودم بفهمم! از اولش از رادوین متنفر نبودم... به خودم تلقین می کردم که ازش بدم میاد ولی هیچ وقت ازش متنفر نبودم... این وحالامی فهمم! حالامی فهمم که خیلی وقته که به رادوین وابسته شدم... اما تو تمام این مدت داشتیم خودم و گول میزدیم و نمی خواستیم اعتراف کنم که دوسش دارم! چرا انقدر دیر به احساسم پی بردم؟ چرا انکاری می کردم که عاشقم؟... من تا حالا عاشق نشده بودم و نمی دونستم که عاشق شدن چه شکلیه! ولی حالا با نبودن رادوین در کنارم، عشق و لمس کردم... رفتن و نبودنش بهم ثابت کرد که چقدر واسم مهم شده! که چقدر بهش وابسته ام... که چقدر دوسش دارم!... دیگه نمی تونم به خودم دروغ بگم... این احساس اسمش عشقه! من عاشق رادوین شدم... حرفای ارغوان و رادوینم این احساس و تایید می کنن.

ارغوان با تعجب خیره شده بود بهم... جدا از تعجبی که تو چشمات موج میزد، لبخندی روی لبش بود... باشی طنت گفت: پس بالاخره رهای بی احساس منم عاشق شد؟... کی بوده که تونسته قلب تورو عاشق کنه؟... کیه این دوماه خوشبخت؟

بین اون همه اشک لبخندی روی لبم نشست... زیر لب زمزمه کردم:

-رادوین... رادوین...

وقتی اسمش وبه زبون میاوردم، ته دلم یه جوری می شد... تو این چندروز اونقدر اسمش و باخودم زمزمه کردم و دلتنگش شدم که حالا حس می کنم اسمش با تمام وجودم عجین شده. این کلمه ۶ حرفی شده تمام زندگی من!... عطر تن صاحب این اسم شده دلیل نفس کشیدنم... قاب عکس روی میزش شده قرص خواب آورش هبام...

ارغوان با تعجب جیغ زد:

- رادوین؟! -

همونطور که اشک می ریختم لبخندی زدم...

لبخند من شد مهر تاییدی به حرف ارغوان!

جیغ بلند دیگه ای زد ومن وکشید تو آغوشش... دستاش ودور کتفم حلقه کرد وزیرگوشم
گفت: تبریک...رها جونم تبریک!...قربونت برم الهی...

لبخند روی لبم بود اما گریه ام شدت گرفته بود!...به هق هق افتادم...خودم ومحکم به ارغوان
فشار دادم واشک ریختم.

صدایی تو وجودم فریاد می کشید:

- کاش به جای ارغوان الان آغوش تو واسم باز بود...آرامشی که تو آغوشت هست هیچ جای دیگه
نیست...هیچ جای دیگه!

هنوز چند دقیقه ای از رفتن ارغوان نگذشته بود که دوباره زنگ در به صدا دراومد!

کلافه وبی حوصله به سمت آیفون رفتم.

زیرلب غرمیزدم:

- ارغوان دیوونه بازم یه چیزی وجا گذاشت!...خدا صبر برده به امیر بیچاره...حواس پرت ترین زن دنیا
نصیبش شده!

به خیال اینکه ارغوانه،خیره شدم به صفحه آیفون...

نگاهم که به صفحه اش افتاد،سنگوب کردم!...تنم یخ کرده بود!

یا قمر بنی هاشم!

این آرتان دیوونه اینجا چیکار می کنه؟!...اصلا چرا زنگ در خونه رادوین وزده؟! این از کجای دونه
که من تو خونه رادوین لنگر انداختم وکنگر می خورم؟

اولش خواستم جواب ندم تا بره ردِ کارش اما دیدم ضایعست! دیدی یه موقع زنگ زد به ارغوان
ازش پرسید رهاخونه هست یانه وارغوانم گفت آره!...اون وقت شرفم میره کف پام...از طرف دیگه

احترام گذاشتن به آرتان یعنی احترام قائل شدن برای ارغوان! اونقدری اری رو دوست دارم که حاضرم به خاطرش این داداش چندشش و تحمل کنم.

باترس ولرز گوشی آیفون وبه دست گرفتم وباصدای خوش دار ولرزونی گفتم: بله؟

آرتان تک سرفه ای کرد وبالحن مودبی گفت: معذرت میخوام خانوم با خانوم شایان کار داشتم. می دونید زنگشون کدوم یکیه؟

اونقدر صدام خوش دار بود که بیچاره من ونشناخت!... پس آرتان زنگ واشتباه زده واز دست قضا دست گذاشته روی زنگ خونه رادوین؟

زیر لب گفتم: خودمم آرتان... بیابالا!... طبقه ۴ واحد ۱۷

و دکمه آیفون وفشار دادم وگوشی وسر جاش گذاشتم!

به جای اینکه شماره واحد خودم وبدم شماره واحد رادوین ودادم!... حوصله نداشتم دوساعت از اینجا نقل مکان کنم و برم اونجا... بیخیال بابا! آرتان که اصلا خبر نداره خونه من واحد چنده! بیچاره اونقدر از مرحله پرته که زنگ رو هم اشتباه زده.

باعجله به سمت اتاق رفتم وآآماده شدم... هم مانتو پوشیدم وهم شال!... آخه به آرتان که اعتباری نیست اگه جلوش راحت باشم، هیز بازیش عود میکنه، حالا بیا و درستش کن!

زنگ در به صدا دراومد... حتی نیم نگاهی به آینه ننداختم که ببینم قیافه ام درچه حاله!... اصلا واسم مهم نبود!

حالا مگه کی میخواد بپاد؟ آرتانه دیگه... خیلی از ریختش خوشم میاد حالا پیام به خاطرش ترگل ورگلم کنم خودم و؟! اگه به ارغوان ودوستی چندین وچندساله خانوادگیمون نبود، اصلا راهشم نمی دادم بپاد توخونه!

به سمت در رفتم ودستم وبه سمت دست گیره دراز کردم...

نفسم بند اومده بود... تنم همچنان یخ یخ بود!... می ترسیدم... از حرکات ورفتاری که ممکن بوداز آرتان سر بزنه. می ترسیدم وقتی بامن تنهابهش، به سرش بزنه که کارای خاک بر سری بکنه... اما حالا

دیگه برای کنار کشیدن خیلی دیر شده بود، آرتان می دونست که من خونه ام وبسی ضایع بود اگه درو باز نمی کردم!

به سختی نفس عمیقی کشیدم تا حالم بهتر بشه... تمام جرئت وشجاعتم و جمع کردم و در باز کردم. با نگاه خیره اش روبرو شدم وقیافه ام مچاله شد!

دوباره هیز باز یاش شروع شد... خدایا خودت همه چی وبه خیر بگذرون!

نگاه خیره اش روی چشمم ثابت موند... هیچ احساسی نداشتم وقتی بهم زل میزد فقط دلم میخواست جفت پا برم توحلقش! خمی کردم واز جلوی در کنار رفتم... رسمی و خشک گفتم: سلام... بفر ما بید تو!

بی توجه به لحن من، لبخندی زد وبالحن شاد ومهربونی گفت: آه! چه بد اخلاق! سلام... حال خانوم کوچولوی خوشگل ما خوبه؟

اما من هیچ عکس العملی در برابر این حرفش نشون ندادم... دریغ از یه لبخند!

اولین باری بود که باهش اونقدر سرد و رسمی برخورد می کردم!... خیلی از رفتارم تعجب کرده بود اما سعی کرد به روی خودش نیاره! وارد خونه شد و من درو پشت سرش بستم. زیر لب تعارفی کردم وازش خواستم که روی مبل بشینه.

آرتان که نشست، منم دقیقا روبروش نشستم... جرئت نکردم برم کنارش بشینم. بهش اعتماد نداشتم!...

دیدم یه وقت قضیه رو بی ناموسی کرد!

نگاهی بهش انداختم... خیره شده بود به روبروش و اخم غلیظی روی پیشونیش نشسته بود! لبخند روی لبش کاملا محو شده بود... جواری سگرمه هاش تو هم بود که اگه کسی می دیدش فکرمی کرد یکی سنگ قبرش وبی اجازه شسته!

وا! این که تاهمین چند دقیقه پیش اونقدر خوشحال وشاد و شنگول بود! حالا چرا یهو اخماش رفت توهم؟

نه میلی به پذیرایی کردن از آرتان داشتم و نه حالش وا... برای خلاص کردن خودم از این وظیفه، بالحنی که سعی می کردم شرمنده به نظریاد گفتم: واقعا ببخشید... معذرت می خوام آرتان. چیزی ندارم که ازت پذیرایی کنم...

دروغ گفتم!... تویخچال رادوین از شیر مرغ تاجون آدمیزاد پیدا می شدولی من حال و حوصله پذیرایی کردن نداشتم!

نگاه عصبانی و درهمش واز نقطه مبهمی که بهش خیره شده بود، گرفت وزل زدبه چشمام... نفس عمیقی کشیدتا عصبانیتش فروکش کنه و سعی کرد اخم روی پیشونیش وازبین ببره. زیرلب گفت: من که غریبه نیستم... مهم نیست!

یه کم درو دیوار و وسایل خونه رو دید زد واز آب وهوا وچیزای مزخرف صحبت کرد تا بره سراصل مطلب! متنفر بودم از مقدمه چینی... چرا حرفش ونمیزنه!؟

بالاخره بعداز کلی دست دست کردن، زبون آقا آرتان باز شد وبالحن مشوش ومضطربی گفت: حتما... می دونی که برای چی به اینجا اومدم!

- آره خب... تو عروسی ارغوان بهم گفتی که یه روز میای پیشم ودرمورد یه موضوع مهم باهام صحبت می کنی. (پوزخندی زدم وادامه دادم:) اما حس نمی کنی یه ذره دیر اومدی؟ می دونی چقدر از اون شب میگذره؟

سعی می کرد در برابر بی محلی ها وپوزخند روی لبم خونسرد باشه... نفس عمیقی کشید وبالحن مهربونی که رگه های عصبانیت توش موج میزد، گفت: خب کارای اقامت وپاس خورد و... زیاد طول کشید. می خواستم وقتی باهات حرف بزنم که از همه چی مطمئن شده باشم وتمام کارای اقامتم درست شده باشه! حالا که همه چی اوکی شده اومدم تا حرفم وبهت بزنم... (لبخند مهربونی زد وادامه داد:) حالا اجازه هست حرف بزنم؟

باسکوتتم بهش اجازه حرف زدن دادم...

آرتان لبش وبازبونس تر کرد وشروع کرد به حرف زدن:

- خیلی وقته می خوام یه چیزی وبهت بگم... خیلی وقته یه سری حرف و درد دل و تو دلم ریختم تا به وقتش بهت بزنم. خیلی وقته که منتظر این لحظه ام!... بذار از اول شروع کنم! از ۲۰ و خورده ای سال پیش... وقتی تو یه دختر کوچولو بودی! از همون موقعم یه احساس خاص و متفاوتی نسبت به تو داشتم! احساسی که هیچ وقت به هیچ کس نداشتم... دلم می خواست همیشه وهمه جا کنارم باشی، فقط کنار من. بامن باشی اما فقط بامن، می خواستم همیشه کمکت کنم و برات یه حامی باشم... یه تکیه گاه که بتونی با اطمینان کامل بهش تکیه کنی... از همون بچگی وقتی با پسرای دیگه حرف میزدی یا باباهاشون بازی می کردی، حسودیم می شد. من فقط تورو برای خودم می خواستم و نمی تونستم ببینم که با کس دیگه ای هستی! بزرگ تر که شدم، احساسم قوی تر شد... این احساس قوی خیلی وقته که تو دل من جا خوش کرده! خیلی وقته همه چی و ریختم تو دلم و چیزی نگفتم... خیلی وقته رها!... همش از این می ترسیدم که مبادا از حرفام ناراحت بشی. که مبادا ازم بدت بیاد... نمی دونم چرا ولی حس می کردم اگه پیشت اعتراف کنم، ازم زده میشی. خیلی باخودم کلنجار رفتم که این حرفارو بهت بزنم یا نه...! برام سخته که از این احساس حرف بزنم اما... بالاخره که یه روز باید بفهمی! من که نمی تونم تا ابد همین جور مسکوت و خاموش بمونم. بالاخره که یه روز باید به زبون بیام... امروز اومدم تا این به این احساس قدیمی و ریشه دار اعتراف کنم. تا حرف دلم وبهت بزنم و خلاص شم... از این همه سکوت و نگفتن خسته شدم. می دونم که می دونی چقدر سخته کنار گذاشتن غرور، اونم برای یه مرد! اما با وجود تمام این سختیا، من غرورم و کنار میذارم و حرف دلم وبهت میزنم... بسه هرچی سکوت کردم و دم نزدم!

به اینجا که رسید، مکث کرد و نفس عمیقی کشید... چشماش و بست... معلوم بود که حرف زدن براش سخته. به هر سختی بود به زبون اومد و زیر لب گفت: رها... من... من... دوست دارم!

با این حرفش چشمام پراز اشک شد!

اشک توی چشمام، به خاطر آرتان و ابراز علاقه اش نبود... به خاطر رادوین بود!... به خاطر احساسی که نسبت بهش داشتم. حس می کردم که من و رادوین یه نقطه مشترک داریم... جفتمون عاشق شدیم و حرف زدن از احساسمون برامون سخته... اما آرتان به هر سختی بود به احساسش اعتراف کرد. یعنی منم می تونم مثل آرتان شجاع باشم؟!... می تونم به رادوین بگم که دوستش دارم؟ که غرورم و زیر پا بذارم و ازش بخوام برگرده؟...

آرتان باچشمای بسته ادامه داد:

- اومدم اینجا تا ازت بخوام بامن بیای. تاشریک زندگیم باشی. تا احساسم و باهات قسمت کنم...رها...من اومدم اینجا تا ازت بخوام باهام ازدواج کنی!...اگه بهم جواب مثبت بدی، دستت و میگیرم و باهم میریم پاریس...یه زندگی رویایی و برات می سازم رها...فقط کافیه قبول کنی!

آرتان و می فهمیدم...درکش می کردم!...حالاکه فهمیده بودم اونم مثل منه و احساسش شبیه احساس من، نمی خواستم دلش و بشکونم اماوقتی هیچ احساسی بهش نداشتم...وقتی یکی دیگه رومی خواستم. چی باید می گفتم؟...

آرتان چشمش باز کرد و خیره شد به چشمای من...چشمای اشکیم و که دید، لبخندی روی لبش نشست!

بیچاره فکر کرد تحت تاثیر حرفاش قرار گرفتم! نمی دونست که دل بی صاحب من به جای دیگه یا بنده...

باخوشحالی و شادی که دیدن اشک توچشمای من، بهش داده بود گفت: جوابت مثبته؟

خیره شدم به آرتان...باصدای بغض آلودی گفتم: می فهممت آرتان...احساست و درک می کنم. نمی خوام دلت و بشکونم. نمی خوام ناراحتت کنم اما...هرکسی این اجازه رو داره که برای زندگی خودش تصمیم بگیره. من نمی تونم باتو ازدواج کنم...چون احساسی بهت ندارم!...اگه تو با کسی ازدواج کنی که دوست نداره، زندگیت و تباه کردی! اونجوری هم خودت و بدبخت کردی و هم یکی دیگه رو.

آرتان گیج و متعجب زل زده بود به من...انگار نمی تونست حرفام و هضم کنه...ازسر گیجی خندید و گفت: اما...من می تونم عاشقت کنم! می تونم رها...اگه بهم اعتماد کنی، اگه جوابت مثبت باشه، اگه دست رد به سینه ام نزنی خوشبخت می کنم...نمیذارم حتی یه لحظه احساس ناراحتی کنی...نمیذارم رها...اونقدر عشق و محبت به پات میریزم که عاشقم بشی...من عاشقت می کنم...قول میدم!

سرم وبه زیر انداختم و گفتم: نمی تونی آرتان... هر قدر هم که عشق و علاقه ات و حروم من کنی دلم عاشقت نمیشه!

صدای غمگین و پربغض آرتان به گوشم خورد:

- آخه چرا؟

سر بلند کردم و خیره شدم توچشماش... لبخند تلخی روی لبم نشوندم و گفتم: دلی که خودش به یه جای دیگه گیره می تونه عاشق بشه؟

بغض توی گوم داشت خفه ام می کرد... دستم وبه سمت گلوم بردم و گلوم ومالیدم... تا شاید بتونم سنگینی این بغض وبانوازش کمتر کنم!

آرتان ناباورانه بهم خیره شده بود... من من کنان گفت: پای... پای... این پسره... درمیونه؟

وبانگاهش به نقطه نامعلومی اشاره کرد... به نقطه ای درست مقابل خودش!

رد نگاهش و گرفتم و سربرگردوندم...

نگاهم گره خورد به قاب عکس روی دیوار!... لبخندی روی لبم نشست... همون عکسی بود که رادوین لب دریا گرفته بودش! همون عکسی که وقتی برای اولین بار اومده بودم خونه اش و تمیز کنم، چشمم خورد بهش... پاک این عکس وفراموش کرده بودم! اصلا یادم رفت که روی دیوار برش دارم... پس بگو آرتان چرا اخم کرد! نگاهش به عکس رادوین خیره شد و اخم روی پیشونیش نشست.

بی اختیار زیر لب زمزمه کردم:

- پسره... می دونی چقدر دوست دارم!؟

لبخند تلخ روی لبم پررنگ تر شد...

بالاخره از عکس جذاب و خیره کننده رادوین چشم برداشتم وروم وبرگردوندم. زل زدم توچشمای آرتان...

من - متاسفم...

هیچی نگفت...هیچی...

فقط نگاهم کرد...یه نگاه غمگین و ناراحت و شکست خورده!...دلم سوخت...می دونستم که الان چه حالی داره اما...من نمی تونستم به خاطر دل رحمی، زندگی آینده ام و تباه کنم...من نمی تونستم از رادوین بگذرم و با آرتان باشم...چجوری از کسی می گذشتم که تازه عشقش تو دلم جاخوش کرده بود؟...کسی که انقدر دوسش داشتم؟ من نمی تونستم از رادوین بگذرم!

نگاه خیره آرتان، شرمنده ام کرد...نگاهم واز نگاهش گرفتم و سربه زیر انداختم...

عذاب وجدان داشتم...حس می کردم برای دومین بار دل یه نفرو شکوندم. اول بابک و حالام آرتان...

صدای پربغض و غمگین در عین حال متواضعانه اش، به گوشم خورد:

- اگه دوسش داری، اگه می دونی باهش خوشبختی، اگه تو قلبت جا گرفته و بیرون نمیره، اگه از ته دل عاشقشی...حرفی نیست...فقط کاش لیاقتت داشته باشه!

و آه پرسوزی کشید...

عذاب وجدان داشت دیوونه ام می کرد!

پربغض و ناراحت زیر لب گفتم: معذرت می خوام آرتان...من و ببخش!

خنده تلخی کرد و گفت: چرا خانوم کوچولو؟ مگه کار اشتباهی کردی که ببخشم؟...تو عاشق شدی...همین! مهم نیست بامن یا بی من، تنها آروزم برات اینه که خوشبخت بشی! در کنار کسی که از ته دل دوسش داری...

سرم و بلند کردم و نگاهم به نگاهش گره خورد...لبخند تلخی زد...لبخندش و بالبخندی عینا شبیه خودش جواب دادم!

از جا بلند شد و زیر لب گفت: خدا حافظ...

با صدای آروم و خش داری جوابش و دادم.

وبه سمت در رفت و چند لحظه بعد، صدای به هم کوبیده شدن در خونه رادوین به گوشم خورد!

آرتان اونقدارییم که فکرمی کردم بدنیت! یعنی اصلا بدنیت... خیلیم باگذشت ومهربونه ولی اون کسی نیست که من دنبالش می کردم... من رادوین می خوام ونمی تونم کس دیگه ای روجایگزینش کنم. آرتان من وفهمید وتنهام گذاشت تا خوشبخت باشم... تا اونجوری که دلم می خواد زندگی کنم!... همچین آدمی نمی تونه بدباشه!

هنوزم عذاب وجدان داشتم ولی یه حسی ته قلبم بهم می گفت که راه درست وانتخاب کردم. بی اختیار از جابلند شدم وروم به سمت دیوار برگردوندم... خیره شدم به رادوین... چشمای عسلی خوش رنگش، تواین عکس زیر یه عینک دودی مخفی شده بودن. زل زدم به عینک دودی روی چشمش وسعی کردم دوتایله عسلی ودرست به جای اون عینک تصور کنم... لبخند تلخی روی لبم نقش بست...

زیرلب زمزمه کردم:

- نکنه وقتی منم غرورم وکنار بذارم وپیشت اعتراف کنم، جوابی روازت بشنوم که آرتان از من شنید؟!... طاقتش ندارم رادوین! من مثل آرتان باگذشت ومهربون نیستم! نمی تونم بینم که دلت جای دیگه ای گیر باشه... که عاشق کس دیگه ای باشی... رادوین، من مثل آرتان شجاع نیستم... می ترسم! می ترسم که پسم بزنی... که شرمنده وخجالت زده توچشمام خیره بشی وبگی "متاسفم... من می ترسم رادوین..."

تو بالکن خونه رادوین، روی زمین نشسته بودم وزانوهام وبغل گرفته بودم... نگاهم به ماه خیره بود...

امشب، ماه کاملِ کامله ازبیا تر ودرخشنده تراز شبای قبل...

لبخندی روی لبم نقش بست... فکراین که رادوینم زیر سقف همین آسمونه وممکنه همین حالا به ماه خیره شده باشه، باعث می شدکه زل بزخم به ماه... گوشیم و توی دستم فشردم و یه آهنگ وپلی کردم.

نگاهم روی ماه بود، گوشم به آهنگ ودلم پیش رادوین...

چشای من، پرخواهشه

نگاه تویه نوازشه برای این دل دیوونه

دلم برات پرمی کشه

صدات واسم آرامشه

نگات مته نم بارونه

دوست دارم، دلم میگیره بی تویی هوا

هر لحظه قلب من می شکنه بی تو بی صدا

عشقت تو خونمه

قلب تو قلب منه!

هر جاتو هر نفس، دل واسه تو میزنه

کی غیر تو عزیزم، همه حرفام ومی دونه

اشکام وکی می فهمه، غم چشمام ومی خونه

عشقت کار خدا بود که توروبه دلم داده

دنیا من وفهمیده، مهترت به دلم افتاده

این قسمت وهماهنگ با آهنگ زیر لب زمزمه کردم:

دوست دارم، دلم میگیره بی تویی هوا

هر لحظه قلب من می شکنه بی تو بی صدا

عشقت تو خونمه

قلب تو قلب منه!

هر جا تو هر نفس دل واسه تو میزنه

"بی هوا-امین رستمی"

تصویر ماه تار شده بود!...چشمای پراز اشکم، اجازه نمی داد که بتونم تصویر ماه و درست و واضح ببینم...

قطره اشکی از چشمام چکید. بغض گلوم ومی فشرد... احساس خفگی می کردم!

چشمام وبستم وبه سختی نفس عمیقی کشیدم. گلوم از شدت درد می سوخت!...قطره اشک دیگه ای از چشمام جاری شد.

زمزمه کردم:

- دقیقا شده ۱۲ روز... ۱۲ روزه که رفتی... ۱۲ روزه که من تنهام!... ۱۲ روزه که کارم شده بغض کردن واشک ریختن! چرا بر نمی گردی؟ نمیگی دلم برات تنگ میشه؟...

صدای زنگ اس ام اس گوشیم باعث شد که چشمای اشکیم وباز کنم.

کلافه وبی حوصله دست بردم وقفل گوشی وباز کردم... این بار مثل وحشیا نپریدم روی گوشیم. می دونستم که امکان نداره رادوین باشه... چون رادوین هیچ وقت اس ام اس نمیده وفقط زنگ میزنه. تو این ۱۲ روز، فقط ۱۱ بار بهم زنگ زده... امروزم اصلا زنگ نزده! به گمونم اونقدر سرش شلوغه که وقت سر خاروندن نداره، چه برسه به حرف زدن بامن!

نگاه ناامیدم و دوختم به صفحه گوشی واس ام اس و باز کردم...

به چشمام اعتماد نداشتم... چیزی و که می دیدم، باور نمی کردم! اس از طرف رادوین بود:

- مسافرترین آدم دنیا هم دست خطی می خواهد که
بنویسد برایش "زود برگرد" "طاعت دوری ات را ندارم..."

یه باردیگه متن اسش وزیرلب زمزمه کردم...

قطره اشکی از چشمم چکید... لبم و به دندون گرفتم و قطره های اشک بعدی، روی گونه هام
سرخوردن.

می خوام برات بنویسم که برگردی... می خوام بهت بگم که طاعت دوریت و ندارم اما غرورم
نمیذاره! این لعنتی نمیذاره... گذشته از اون، تا قبل از این اس ام اس حتی یه درصد احتمال نمی
دادم که دلت واسم تنگ شده باشه، چون هیچ حرفی از دلتنگی نزدی... تو این ۱۱ باری که بهم زنگ
زدی، حتی یه کلمه هم از دلتنگی نگفتی! هیچی نگفتی... شاید حالا هم همین جوری این اس
ودادی... شاید هیچ دل تنگی پشت این جمله های پرمعنی نبوده...

با اینکه احتمال می دادم، رادوین دلتنگ نباشه و بی منظور این اس و برام فرستاده باشه، دستم
دکمه سبزو لمس کرد و بهش زنگ زدم...

به دوتا زنگ نکشید که جواب داد!... انگار روی گوشیش خوابیده بود:

- الو سلام...

تک سرفه ای کردم تا صدام خش دار نباشه... دستی به چشمای اشکیم کشیدم و جلوی باریدنشون
و گرفتم. سعی کردم لحنم شوخ و پرانرژی باشه... هر چند که موفق نبودم:

- سلام... مسافرترین آدم دنیا چگونه؟

مکت کوتاهی کرد... نفسش و بافوت بیرون داد و گفت: خوب نیست!

دلهم هری ریخت...

بالحنی که نگرانی و آشفتگی توش موج میزد، گفتم: باز دوباره مریض شدی؟ مگه خوب نشده بودی؟... حالت خیلی بده؟! بازم سرفه می کنی؟... ببینم تب که نداری... داری؟

باکنایه پرسید: خیلی نگرانمی؟

- خب آره...

- چقدر؟

- خیلی...!

صدای غمگینش تو گوشم پیچید:

- آگه واقعا انقدری که میگی نگرانم بودی، واسه یه بارم که شده بهم زنگ میزدی... تو این ۱۲ روزی که گذشت حتی یه بارم زنگ نزدی!

بغضم وقورت دادم... با صدای خش داری گفتم: خب... خب سرم شلوغ بود!

اتفاقا اصلا هم شلوغ نبود... تو تمام این مدت ذهنم فقط پر بود از رادوین!... فقط رادوین! این غرورم بود که نمیداشت بهش زنگ بزنم...

- یعنی انقدر سرت شلوغ بود که حتی وقت نمی کردی یه زنگ به من بزنی؟... کسی که نگران باشه، دل مشغولی های دیگه اش و واسه یه لحظه هم که شده رها می کنه!... می تونستی لابه لای اون شلوغی های یادیم از من بکنی! (و بلافاصله بعد از این حرف بحث و عوض کرد... انگار دیگه نمی خواست در مورد این موضوع حرف بزنه:) ببینم تو این چند روز که نبودم، مشکلی که واست پیش نیومد؟ همه چی خوبه؟...

بین اون همه بغض و احساس خفگی، فکری به سرم زد... گفتم:

- آره همه چی خوبه... فقط...

از قصد مکث کردم تا رادوین کنجکاو بشه.

صداش لحن نگران و مضطربی داشت:

- فقط؟

- امروز آرتان اومده بود اینجا!! اونم تنها...

وقتی اسم آرتان و بردم، سعی کردم لحنم کنایه آمیز باشه... دلم می خواست بدونم رادوین در برابر این حرفم چه واکنشی نشون میده!

بلافاصله بعد از اینکه حرفم و شنید، و با صدایی که از شدت عصبانیت دورگه شده بود، داد زد:

- اون پسره عوضی اونجا چه غلطی می کرد؟ چی می خواست؟...

خوشحال از واکنش رادوین و غیرتی شدنش، لبخندی زدم و مکث کوتاهی کردم... سعی می کردم دیر جوابش و بدم تا بیشتر عصبانی بشه!

صدای نفس های عصبانی و پشت سرهمش به گوشم می خورد!... داشتم از خوشحالی ذوق مرگ می شدم! لحنم شیطون شد:

- چیز خاصی نمی گفت...

عصبانی تر از قبل غرید:

- چیز خاصی نمی گفت؟! اون پسره عوضی هیز تنهایی پاشده اومده اونجا که چیز خاصی نگه؟... یعنی هیچی نگفت؟

- نه اینکه هیچی نگه... خب یه چیزایی گفت!...

صدای دادبلند و محکمش تو گوشم پیچید:

- رها درست حرف بزن ببینم چی میگی! یعنی چی؟... چی بهت گفت؟

بادادی که زد، ته دلم غنچ رفت! به جای اینکه بترسم یا ناراحت بشم، داشتم از خوشحالی غش می کردم!... اولین باری بود که تو این چند روز واقعا از ته دل خوشحال بودم...

- شب عروسی ارغوان، وقتی باهام حرف زد گفت که یه روز میاد خونه ام تا درمورد یه موضوع مهم صحبت کنه...

کلافه و عصبی گفت: خب... موضوع مهمش چی بود؟

آب دهنم وقورت دادم... عمداً زیاد مکث می کردم تا صدای نفسای عصبیش بیشتر به گوشم
بخوره... عشق می کردم وقتی غیرتی شدنش ومی دیدم!

با لحن کش دار و آروم و شمرده شمرده ای گفتم: اومده بود... اومده بود تا... تا حرف دلش وبهم
بزنه!... تا...

دیگه مهلت نداد، حرف بزنم... عصبی پرید وسط حرفم:

- حرف دلش... غلط کرد... بی جا کرد! اون مرتیکه بی شعور چه حرف دلی داره که بخواد
باتوبزنه؟... چرا زودتر بهم نگفتی؟

باشیطنت گفتم: چی باید بهت می گفتم؟... می گفتم آرتان اومده پیشم و بهم گفته که دوسم
داره؟... که ازم خواستگاری کرده؟ که ازم خواسته بشم شریک زندگیش وباهش همراه بشم؟... که...

کلافه و عصبی حرفم وقطع کرد:

- بسه... بسه!... تمومش کن! (صداش بلندتر شد و شد یه داد محکم): فقط اینکه دستم بهش
برسه! فقط دستم بهش برسه... می کشمش! ریختن خونش بهم حلاله! پسره هیز عوضی اومده به
تو گفته که عاشقته؟... که دوست داره؟ که می خوادت؟... غلط کرده! به گور نداشته خودش
خندیده...

صدای نفس عمیقی که کشید توی گوشی پیچید... به سختی خودش و کنترل می کرد تا بیشتر از
این عصبانی نشه! بدجور آمپر چسبونده بود!

حالادرسته که دلم می خواست یه ذره سرم غیرتی بشه ذوق کنم ولی دیگه نمی خواستم که انقدر
عصبی بشه... گناه داشت... دلم و اشش سوخت و از خر شیطون پیاده شدم!

بالحنی که سعی می کردم آرامش بخش ومهربون باشه گفتم: چرا الکی انقدر خودت وعصبانی می
کنی؟... درسته اون هرچی دلش خواست گفت ولی جواب من که مثبت نبود! گفتم هیچ احساسی
نسبت بهش ندارم و اونم دمش و گذاشت رو کولش و رفت!... چرا بی خودی حرص می خوری عزیزم؟

این عزیزم آخر از دهنم پریدا!

عزیزم و که گفتم، اصلا از این روبه اون رو شد... دیگه صدای نفس های تند و عصبی به گوشم نمی خورد! انگار آروم شده بود!

صدای متعجب و ذوق زده اش به گوشم خورد:

- چی گفتی؟

بازم شیطنتم گل کرده بود!... دلم نمیومد اذیتش کنم ولی روحیه خبثم اجازه نمی داد که به حرف دلم گوش بدم.

بالحنی که سعی می کردم متعجب باشه گفتم: من؟! چی گفتم؟

- همین که گفتی... گفتی که آرتان هرچی دلش خواست گفت ولی تو...

- آهان! اون و میگی؟!... هیچی دیگه! اون هرچی دلش خواست گفت ولی جواب من که مثبت نبود! بهش گفتم دوسش ندارم و اونم رفت...

لحنش ذوق زده تراز قبل شد:

- آره آفرین... خب بعدش چی گفتی؟

مثل بچه خنگا گفتم: چی گفتم؟!... چیز دیگه ای نگفتم که!... توهم زدی؟!!

- چرا یه چیز گفتی چرا بی خودی حرص...

- آهان!... گفتم چرا بیخودی حرص می خوری!

من عزیزم آخرش وانکار کردم ولی رادوین بالحن کلافه ای حرفم و ادامه داد:

- عزیزم!

متعجب داد زدم:

- من؟!... من گفتم عزیزم؟ کی گفتم؟!!

پوفی کشید و زیر لب گفت: بیخیال... مهم نیست!

وسکوت کرد... سکوتی بینمون حاکم شده بود که بدجور آزارم می داد.

دلم می خواست سکوت بینمون و بشکنم و حرف بزنم... دلم می خواست از دلتنگیام بگم، از حرف دلم، از غم و غصه هایی که خیلی وقت بود تودلم تل انبار شده بود!... دلم می خواست ولی این بارم غرورم مانع بود! نمی خواستم غرورم و زمین بزنم اما دیگه طاقت تنهایی و دوری نداشتم! دیگه نمی توانستم تحمل کنم...

این شد که زبون باز کردم... تموم دلتنگی ها و کلافگی ها و بی طاقتی های ۱۲ روزم و جمع کردم و صدایش کردم:

- رادوین...

لحنم بیشتر از اونی که انتظارش و داشتم غمگین و ناراحت بود... صدام می لرزید... و بغض توی گلویم دوباره سر باز کرده بود!... حس می کردم نفس کم آوردم.

صدای مهربون و مردونه اش به گوشم خورد:

- جونه دلم؟

ته دلم غنچ رفت!... عاشق همین مهربونیاشم!

به زور بغضم و فرودادم... نفس عمیقی کشیدم تا خفه نشم...

زیر لب گفتم: کی برمیگردی؟

این و که گفتم، مکث کرد... جاخورده بود... انگار انتظار شنیدن این حرف و ازمن نداشت!

- ۱۷ روز دیگه!...

قطره اشکی از چشمم چکید... پر بغض نالیدم:

- ۱۷ روز؟... فکر نمی کنی خیلی زیاده؟!... همیشه زودتر برمیگردی؟

حس کردم خوشحال شده... لحنش کمی ذوق زده بود... با این حال سعی خودش ومی کرد تا لحنش بوی خوشحالی نده:

- خب... راستش همیشه! هنوز خیلی چیزا مونده که باید یاد بگیرم... باید برم سر یه سری ساختمان و یه سری نقشه و طرح دیگه رو ببینم!... باید...

پریدم وسط حرفش:

- باید، باید، باید... می دونم! می دونم باید به کارات برسی، می دونم خیلی کار داری. همه اینارومی دونم اما... هر قانونی یه وقتایی تبصره داره... یه وقتایی میشه یه سری باید رو لغو کرد. همیشه؟

نفس عمیقی کشید... مکثی کرد و بالحن دودلی گفت: خب چرا... همیشه!... البته به دلیل لغو کردنش بستگی داره. دلیلی که به خاطرش داری قانونارو نقض می کنی باید اونقدری ارزش داشته باشه که به نقض کردن قانون بی ارزشه...

نفس عمیقی کشیدم که صداس توگوشی پیچید...

قطره اشک دیگه ای از چشمم جاری شد... بالحنی که دلتنگی توش موج میزد گفتم: اگه یه دلی، یه گوشه دنیا تنگ شده باشه، این قانون نقض میشه؟... اگه اون دل به قدری تنگ شده باشه که دیگه طاقت دوری نداشته باشه چی؟!... دلتنگی یه آدم تو این گوشه دنیا ارزش نقض کردن قانون تورو داره؟!!

نفساش بریده بریده بود!... به سختی نفس می کشید!

لحن ناباورش به گوشم خورد:

- یعنی... یعنی تو... تو... یعنی دلت...

- دلم خیلی برات تنگ شده رادوین!... همیشه برگردی؟

خندید... خوش حال و سرخوش خندید!... کم کم نفس هاش منظم شد و به حالت طبیعی برگشت...

مهربون و شیطون گفت: مگه میشه من رهاخانومم و دلتنگ بذارم و به سفرم برسم؟ اصلا مگه من می
تونم دلتنگی تورو ببینم؟... کافی بود لب تر کنی... حالا که گفتی، برمی گردم! گور بابای کار، گور بابای
شرکت... اصلا گور بابای همه قانونای سخت و محکم دنیا! گور بابای همشون...

خندیدم... چشمم اشکی بود ولی می خندیدم!

خیلی خوشحال بودم... با هر کلمه از حرفاش ته دلم کیلو کیلو قندمی ساییدن!... هیچ وقت به اون
اندازه خوشحال نبودم...

یه لحظه انگار صدای نفس هاش نزدیک تر شد... انگار گوشی و به دهنش نزدیک کرده
بود... با صدای آرومی گفت: این چند روزم که تحمل کردم به زور بابا بود! آگه به من بود، همون روز
اول برمی گشتم... خیلی منتظر موندم که بهم بگی دلت تنگ شده... که فقط یه بار بهم زنگ
بزنی! اما تو انگار دلتنگ نبودی... ولی دل بی صاحب من اون قدر تنگ بود که طاقت یه لحظه
اینجا موندن و نداشت! به زور اصرارای بابا و با امید اینکه یه روز زنگ بزنی و بگی دلت تنگ شده، ۱۱
روز و سَر کردم ولی امروز دیدم که دیگه طاقت ندارم!... رفتم یه بلیت واسه ایران گرفتم تا خودم
و خلاص کنم... تا به این دوری خاتمه بدم و برگردم! قبل از اینکه بگی خودم می خواستم برگردم!
صورتتم از اشک خیس شده بود... از خوشحالی گریه می کردم!... لبم و به دندون گرفته بودم تا
رادوین صدای گریه هام و نشنوه!...

از شدت گریه صدام بریده بریده شده بود:

- کی... برمی گردی؟

- فردا!... ساعت ۹ شب خونه ام!

خیلی خوشحال بودم!... اونقدر که دلم می خواست از خوشحالی جیغ بزنم!

رادوین داره برمیگرده!... داره برمیگرده... ۱۲ روز دوری و تنهایی بالاخره تموم میشه... فردا ساعت
۹، می تونم نگاه عسلیش و روبروی خودم ببینم!... نه توی عکس، نه توی خیال، واقعی... واقعی واقعی!
دیگه نتونستم طاقت بیارم... بی اختیار صدای گریه هام بلند شد! صدای فین فینم توی گوشی می
پیچید...

رادوین بالحن ناراحت و غمگینی که دلم ومی لرزوند، گفت: داری گریه می کنی؟... من دارم برمی
گردم تا تو اشک نریزی، تا تو دل تنگ نشی... اون وخ تو داری گریه می کنی؟ بهت گفته بودم که وقتی
اشک میریزی دیوونه میشما!... نگفته بودم؟! گریه نکن دیگه...

لبخندی روی لبم نشست... یه لبخند از ته دل! لبخندی که جنسش با جنس تمام لبخندای تلخ این
۱۲ روز فرق می کرد...

دستی به چشمام کشیدم و ببینم و بالا کشیدم... سعی کردم دیگه اشک نریزم!... رادوین ازم خواسته
بود که گریه نکنم و منم کسی نبودم که بتونم در برابر خواسته رادوین بی توجه باشم!
صداش تو گوشم پیچید:

- رها... امشب ماه و دیدی؟!... دیدی کامله؟

لبخندم پررنگ تر شد... نگاهم خیره شده آسمون و روی ماه ثابت موند... خیره خیره به ماه نگاه
می کردم!... حس می کردم زل زدم به چشمای رادوین... دست خودم نبود... بی اختیار چشمای
خوش رنگ رادوین و به جای ماه می دیدم!

صدای نفس های رادوین به گوشم می خورد... صدای نفس هاش اون قدر بهم نزدیک بود که حس
می کردم خودش کنارمه!

قطره اشک لجوجی روی گونه ام سر خورد...

دلم می خواست با تمام وجود فریاد بزنم:

- رادوین عاشقتم!...

پرانرژی تر و سر حال تر از روزای قبل، از خواب بیدار شدم و بعد از خوردن یه صبحونه مفصل، شروع
کردم به ساییدن درودیوار خونه رادوین!... می خواستم همه جا از تمیزی برق بزنه، می خواستم
بهترین غذا رو براش بپزم، می خواستم یه شب رویایی رو واسش رقم بزنم... یه شب فوق العاده که
دلتنگی این دوری رو از دلامون پاک کنه! یه شب که تکرار نشدنی باشه... دلم می خواست

خوشحالش کنم. خوشحالی رادوین برای من از هر چیزی مهمتر بود!... امروز بهش زنگ زدم و گفتم که بیاد خونه خودش! می خوام تو خونه خودش مهمونش کنم! چه پررو ام من!... تازه بدون اینکه به رادوین بگم، قاب عکسی رو که توی اتاقش بود، به خونه خودم بردم! اون قاب عکس تو تمام این مدت همدم تنهایی هام بود و بهم آرامش می داد! بدجور بهش عادت کرده بودم. حالا که رادوین می خواد برگرده من قطعاً نمی تونم هر شب اینجا، روی تختش، بخوابم و عکسش و بغل کنم و باید برم خونه خودم! اگه این قاب عکس نباشه که خوابم نمیبره!...

حول وحوش ساعت ۲ بعد از ظهر بود. کل دکوراسیون هال و بهم ریخته بودم و از اول همه چیزو بایه دکوراسیون جدید چیده بودم! خونه خیلی دل‌باز‌تر و بهتر از قبل به نظر میومد... سخت مشغول ساییدن میز عسلی وسط هال بودم که گوشیم زنگ خورد. گوشی و به دست گرفتم و نگاهم که به صفحه اش افتاد از شدت خوشحالی جیغ خفیفی زدم و جواب دادم:

- سلام سلام سلام! چطوری داداشی گلم؟

صدای خنده اشکان توی گوشی پیچید... لحنش سرزنده و شاد بود:

- سلام به روی ماهت رها خانوم... خوبه خوبم! تو چطوری آجی کوچولو؟

اولین بار بود که بعد از مدت ها صدای به اون حد پرانرژی و خوشحال اشکان ومی شنیدم!

- منم خوبم ولی توام خیلی سزت کوکه ها! چی شده؟... عمه شدم؟

و دوباره خنده سرخوشش و صدای شادش:

- هنوز که نه ولی اگه خدا بخواد عمه ام میشی!

- خدا از دهنش بشنوه! خب تعریف کن بینم... سارا خوبه؟ مامان و باباچی؟ خوبن؟...

- آره همه خوبن!

- خیلی دلم واستون تنگ شده داداشی! مخصوصاً واسه تو...

صدای مهربونش یه مرهم شد روی تموم دلتنگی هام:

- فدای دلت بشم که تنگ شده! دل مام واسه رها کوچولوی خوشگلمون تنگ شده... اگه این تلفن زدنای هرروزه نبود از دلتنگی دیوونه می شدیم! اما رهایی... چیزی نمونده که این دلتنگیا تموم بشه. یه ذره دیگه طاقت بیاری برگشتیم.

گیج شده بودم... متعجب گفتم:

- شما برگردین؟! امگه قرار نبود من پیام پیش شما؟..

شیطون خندید و گفت: قرار بود ولی حالا دیگه نیست... دیگه نمی خواد توییای اینجا، ماداریم برمیگردیم!

- اشکان داری دستم میندازی؟

- من واسه چی باید آبجی یکی یه دونه نازم و دست بندازم؟...

- یعنی... یعنی...

بغضی توی گلوم گیر کرده بود... حتی فکرشم داشت دیوونه ام می کرد!

پربغض گفتم: یعنی سارا خوب شدنی نیست؟ یعنی زبونم لال دوراز جونش دکترای اون ورم جوابش کردن؟... دیگه امیدی نیست؟ می خواین معالجه اش و نصفه نیمه ول کنید و برگردین؟

باخنده گفت:

- زبونت و گاز بگیر دیوونه!... من کی گفتم دیگه امیدی نیست؟ به نظرت اگه دکتر سارا رو جواب می کردن من انقدر شاد بودم؟ (خنده اش تموم شد و بالحنی که آرامش توش موج میزد، ادامه داد: بهترین اتفاقی که می تونست بیفته، پیش اومده!... وقتی اومدیم اینجا، حال سارا اصلا خوب نبود و همه دکترای می گفتن که سرطانش بدخیمه و احتمال خوب شدنش کم! اما حالا... دوسه روزه که...

کنجکاو و مشتاق منتظر بقیه حرفش بودم... لحن اشکان بوی بغض می داد! انگار بغض کرده بود:

- انگار معجزه شده رها!... حالش خیلی بهتره. همین الان پیش دکترش بودم... دکتره هم از جواب آزمایشای جدیدش تعجب کرده! می گفت همچین اتفاقی از نظر علم پزشکی تقریباً غیرممکنه

اما... سرطان سارا دیگه مثل قبل بدخیم نیست. حالش خیلی بهتر از قبله! احتمال خوب شدنش زیاد شده... خیلی زیاد تر از قبل!... مامی تونیم برگردیم و معالجه اش و توایران ادامه بدیم.

اشک تو چشمام جمع شده بود... قطره اشکی از چشمام چکید.

لحن بغض آلود اشکان تبدیل شده به لحن شاد:

- دوری تموم شد رها!... تنهایی، دلتنگی، اشک، گریه... همش تموم شد! داریم برمی گردیم. بالاخره خدا به دعاهامون جواب داد رهایی! تموم شد...

چشمام اشکی بود ولی لبخند روی خودنمایی می کرد.

باورش سخت بود ولی حقیقت داشت! حال سارا بهتر شده و خونواده ام دارن برمی گردن... رادوینم که امشب داره برمیگرده! خوشبختی از این بیشتر؟...

باصدایی که از شدت هیجان می لرزید، گفتم: اشکان... باورم نمیشه!... خوشحالم. خیلی!

خندید و صدای مهربونش توی گوش پیچید:

- فدای دل تنگ آجی کوچولوی خودم بشم من!... باورت بشه رها خانوم. باورت بشه! برمی گردیم. زود تر از اونیه که فکرش و بکنی!

- یعنی کی؟

- به سری از معالجه های سارا هنوز تموم نشده. کارای سارا که تموم شد، کارای خودمونم ردیف می کنیم و برمی گردیم... خیلی طول بکشه به ماه دیگه!

خندیدم... اشک می ریختم و می خندیدم!

دیشب و امروز بهترین خبرای عمرم و شنیدم!... از زبون عزیزترین و دوست داشتنی ترین آدمای زندگیم!

اشکان خنده شیطونی کرد و باخوشحالی گفت: تازه... به خبر خوب دیگه ام دارم!

- چی؟

- مامان با خاله محبوبه حرف زده...اون طور که از شواهد و قرائن برمیاد خاله سخت گیر و آینده نگیرمون راضی شده که دوباره بره خواستگاری تا بیشتر مهسا و خونواده اش وبشناسه!
از ته دل می خندیدم...خیلی خوشحال بودم.

تاهمین دیشب داشتم از زور اشک و بغض و گریه دیوونه می شدم ولی حالاحس می کنم خوشبخت ترین آدم روی زمینم! همه چیز داره درست میشه...خدا یه شبه همه دلتنگیام و رفع کرد! ازت ممنونم خدایا...به خاطر تمام مهربونیات!
یه ذره دیگه هم با اشکان حرف زدم و بعد قطع کردم.

بایه انرژی مضاعف و لبخند دائمی که روی لبم بود به ادامه ساییدنم پرداختم!

طولی نکشید که همه خونه رو برق انداختم و تمیز کردم...البته خونه اصلا کثیف نبود چون روزای قبل تاجایی که می تونستم بهش رسیده بودم ولی کار که از محکم کاری عیب نمی کرد! دوباره همه جارو تمیز کردم...به آشپزخونه رفتم و شروع کردم به غذا درست کردن.

میخوام واسه رادوین سنگ تموم بذارم...برنامه هادارم واسه امشب!

قبل از تماس اشکان به خاطر برگشت رادوین خوشحال بودم و بعد از تماسش باخبری که بهم داد، خوشحال ترم شدم! اونقدر خوشحال بودم و هیجان داشتم که نمی دونستم باید چجوری خوشحالیم و بروز بدم!! واسه خودم آهنگ می خوندم، گاهی یه تک جیغ می کشیدم! بلند بلند باخودم حرف میزدیم!...باپاهام روی زمین ریتم می گرفتم و باقاشق و چاقو و لیوان و هرچی که دستم میومد، آهنگ می نواختم! خلاصه کلی مسخره بازی در میاوردم...

دیوونه بودم دیوونه تر شدم!

برای صدمین بار نگاهی به چهره و سرو وضعم توی آینه انداختم و دوباره نیشم شل شد!

چی شدم من!... الهی فدای خودم بشم. این همه خوشگل بودم ورو نمی کردم؟ آرایش چه کارا که نمیکنه! دم هر کی این لوازم آرایشی و اختراع کرده جیز!

یه سایه تیره پشت چشمام کشیده بودم که هر چی به ابرو نزدیک تر می شد، روشن ترمی شد. پنکک و رژ گونه و ریمل و خط چشم هم زده بودم و یه رژ لب قرمزم آرایشم و کامل کرده بود!... موهامم لخت کرده بودم و ریخته بودم دورم. یه قسمت از موهام وهم کج ریخته بودم روی صورتم.

یه پیراهن مشکی کوتاه تاروی زانو پوشیده بودم و برای حفظ قضایای ناموسی یه ساپورت تم کرده بودم. یقه پیراهنم گرد بود و دور یقه با نوار طلایی تزیین شده بود. آستین کوتاهی داشت که تا زیر بغلم می رسید و همون نوار طلایی، روی سر آستین هم کشیده می شد. پیرهن از زیر سینه جمع می شد و یه حریر مشکی روی پارچه براق پیراهن، از زیر سینه تا روی زانورو پوشونده بود... لباس خیلی نازی بود!

خودمم خیلی ناز شده بودم! الکی نبود که! کلی به خودم رسیده بودم... دلم می خواست امشب از نظر رادوین متفاوت باشم.

امروز بعد از ظهر از خونه بیرون زدم و رفتم خرید! هم شیرینی و میوه و این جور چیزارو گرفتم وهم این پیراهن و برای خودم خریدم و یه دست لباس مردونه شیکم برای رادوین!... لباس رادوین و کادو کردم و حالاتوی کمده! قصد نداشتم چیزی براش بخرم ولی چشمم که به مانکن توی ویتترین افتاد، بی اختیار وارد مغازه شدم!... یه پیرهن مردونه سفید جذب بایه شلوار جین مشکی! خیلی ساده ولی درعین حال شیک! تصور هیکل رادوین توی این لباس نیشم و شل میکنه! حتما خیلی جذاب میشه...

با خودم قرار گذاشتم که امشب بهش بفهمونم دوسش دارم! نمی خوام لفّتش بدم... نمی خوام دست دست کنم. به اندازه کافی گیج بازی در آوردم وهمه چی وبه تاخیر انداختم... باید از این موقعیت استفاده کنم وبهش بفهمونم که عاشقشم. اما راستش دلم نمی خواد اولین کسی که به این احساس اعتراف می کنه من باشم! نمی خوام اول من از عشقم حرف بزنم. می خوام کاری کنم تا رادوین به حرف بیاد... تازگیا نگاه هاش، لحنش، حرفاش یه جور دیگه شده. حس می کنم اونم ته قلبش یه احساسی به من داره... خیلی با خودم کلنجار رفتم و تجزیه تحلیل کردم. از دیشب تا حالا یه بند دارم

به احساس رادوین نسبت به خودم فکر می کنم. درسته که از نظر من باور نکردنیه که عاشقم باشه ولی رفتارای رادوین چیزدیگه رو میگه! اون موقع که به احساس خودم پی نبرده بودم نمی تونستم بفهمم معنی نگاه ها و حرفاش چیه ولی حالا اوضاع فرق کرده. فکر می کنم معنی حرکات و رفتاراش ومی فهمم! رادوین تا حالا خیلی رفتارای عجیبی از خودش نشون داده. شاید اون رفتارها از یه علاقه سرچشمه میگیرن... چیزی بهم نگفته ولی حس می کنم که رادوینم یه احساسی بهم داره. امشب می خوام کاری کنم که به حرف بیاد... که اگه احساسی هست بهمش اعتراف کنه! برای من سخته که از احساسم حرف بزنم اما شاید رادوین شجاع تر از من باشه... شاید اگه بارفتارام بهمش نشون بدم که دوسش دارم، به زبون بیاد و حرف بزنه. من به تایید زبونی رادوین نیاز دارم... باید هرطوری که شده به حرفش بیارم! حالا با عشوه خرکی و ناز و کرشمه هم شد، شد فقط باید کاری کنم که حرف بزنه!

با صدای زنگ در، بی اختیار توجام سیخ شدم و وایسادم. قلبم بی قرار به سینه می کوبید... تنم یخ کرده بود! دوباره وقت روبروشدن با رادوین شد و این هول کردنای مسخره او مدن سراغم!

سنگ قبر خودم و بشورم الهی! اینجوری میخوام کاری کنم که رادوین زبون باز کنه؟! با صدای یه زنگ از ترس سخته کردم اون وقت چجوری می خوام جلوش عشوه بیام و به حرفش بیارم؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم تا این استرس و از خودم دور کنم!

بانگرانی و وسواس آخرین نگاهم و حواله آینه کردم تا از خوب بودن چهره و سرو وضعم مطمئن بشم.

بالاخره از اتاق دل کندم و به سمت هال رفتم. درست روبروی در وایسادم و نفس عمیق دیگه ای کشیدم. چشمم و بستم و زیر لب زمزمه کردم:

– رادوینه دیگه... ترست واسه چیه دیوونه؟

آب دهنم و قورت دادم و بعد از یه نفس عمیق، درو باز کردم... و با یه جفت چشم عسلی روبرو شدم.

نگاهم که به چشماش افتاد، دل بی قرارم آروم گرفت! انگار نگاهش شدیه آرام بخش روی تموم استرس ها و آشفتگی هام... تنم آروم آروم و کم کم گرم شد... حالم هیچ شباهتی به چند دقیقه قبلم نداشت! آروم آروم بودم...

یه خوشحالی غیرقابل توصیف تو وجودم شعله وردشه بود... یعداز این همه مدت رادوین و درست روبروی خودم می دیدم و این برای من عالی ترین اتفاق ممکن بود. برعکس چند ثانیه پیش که داشتم از ترس سنکوب می کردم، تو آرامش عجیبی غرق بودم.

چقدر دلم برای این چشمانتنگ شده بود...

رادوینم خیره شده بود به من... نگاهش عجیب بود! حس کردم برق تحسین و تو چشماش می بینم.

یعنی رادوینم مثل خودم فکرمی کنه که خوشگل شدم؟! یا شاید توهم زدم؟

نگاهش آرامش بخش بود... مثل همیشه! توان نگاه عسلی عجیب و غریب دلتنگی موج میزد! نگاه منم همین شکلی بود... یه دلتنگی مشترک و بین نگاه خودم و رادوین پیدا کردم! از فکر اینکه رادوینم به اندازه من دلتنگ بوده و نگاهش شبیه نگاه منه، ته دلم غنچ رفت!

اونقدر دلتنگش بودم که دلم می خواست بپریم تو بغلش و شالاپ شالاپ ماچش کنم اما خب ضایع بود همین دم در، می پریدم بغلش می کردم! الا اقل بذار یه ذره بگذره بعد!

زمان طولانی بهم خیره بودیم... خیره خیره نگاهش می کردم تا تمام دلتنگی های این دوری و جبران کنم!

همون طور که به چشماش خیره شده بودم، لبخندی روی لبم نشست و گفتم: سلام!

لبخند زد... یه لبخند از جنس مهر بونیای همیشگیش!

زیر لب گفت: سلام...

خیره شده بود به چشمام و دست از سرشون بر نمی داشت... منم بدم نمیومد همون جوری زل بزوم به رادوین اما خب موقعیت مناسبی نبود! می دیدی یه همسایه ای کسی میومد تو راهرو، مارو تو اون وضعیت می دید فکرنا جور می کرد!

از جلوی در کنار رفتهم و به داخل خونه اشاره کردم... باشیطنت گفتم: آقا رادوین مسافر به خونه خودت خوش اومدی!

لبخندی تحویلیم داد و چمدونش و که درست کنار پاش روی زمین بود برداشت و وارد خونه شد. درو پشت سرش بستم و زل زدم بهش.

چمدونش و گذاشته بود کنار در و نگاهش روی من ثابت بود! به کت اور کوتاه پوشیده بود! هوای خونه اصلا سرد نبود... چرا کتش و درنمیاره؟! اگه کت تنش باشه که آب پزمیشه! به کتش اشاره ای کردم و گفتم: کتت و درنمیاری؟

خیره خیره نگاهم می کرد و هیچی نمی گفت! انگار اصلا نشنید چی گفتم که بخواد جواب بده! و!! اینم خل شد رفتا!...

لبخندی زدم و دوباره گفتم: رادوین... کتت! درش نمیاری؟

بازم چیزی نگفت! فقط نگاهم می کرد... انگار نمی شنید چی میگم!

آخی! فدای تورا دی... انقدر دلت تنگ شده بود و من خبر نداشتم؟! انقدر دلتنگ بودی که حالا شصون ساعت محو من شدی؟! اناز بشی الهی پسر! از سر خوشحالی خندیدم!

فاصله بینمون و که در حد ۳ قدم بود، از بین بردم و روبروش و ایسادم. دست دراز کردم سمت کتش و لبه اش و گرفتم... لبخندم پررنگ تر شد و گفتم: درش نمیاری؟

انگار تازه شنید چی میگم! بالحن هول و گیجی گفت: چی و؟

خندیدم و به کتش اشاره کردم:

- کتت و!

سری تکون داد و همون طور که بهم خیره شده بود، زیر لب گفت: چرا!!

وکتش و در آورد...

کت واز دستش گرفتم و مهربون گفتم: توبشین تو حال من برم کتت و بذارم تو اتاق.

ونگاهم واز نگاه خیره و عجیبش گرفتم وروم و برگردوندم. چند قدمی از رادوین دور شدم و خواستم به سمت اتاق برم که یهو رادوین بایه قدم بلند، بهم نزدیک شد و فاصله رو از بین برد! این حرکتش باعث شد که متوقف بشم.

درست پشت سرم وایساده بود... اونقدر بهم نزدیک بود که نفس های داغ و کشارش به گردنم می خورد! نفس های بی اندازه نزدیکش داشت دیوونه ام می کرد... ضربان قلبم رفته بود بالا... نفسم حبس و تنم داغ شده بود! بی اختیار چشمام و بستم.

یه آن حس کردم نفس های رادوین بهم نزدیک تر شد و بعد از لحظه ای، لبش پوست داغم و لمس کرد. درست زیر گوشم و بوسید... لبش برای چند لحظه که به نظرم طولانی و لذت بخش اومد، روی تن داغم ثابت موند. نفس عمیقی کشید که صدایش توی گوشم پیچید... نرم و آهسته لبش و جدا کرد... بالحن عجیب و دیوونه کننده ای زیر گوشم زمزمه کرد:

- امشب قراره من و دیوونه تراز اینی که هستم بکنی؟...

لبخندی روی لبم نشست... یه لبخند شیرین! این حرفش بهم اطمینان داد که احساسی تودلش هست و من و مصمم کرد تا بارفتارم بهش نشون بدم که تودلم چی میگذره.

آروم و آهسته سرش وازم دور کرد و با فاصله ازم وایساد... و چند لحظه بعد صدای قدماش به گوشم خورد و بهم اطمینان داد که به سمت حال رفته!

نفس راحتی کشیدم و چشمام و باز کردم... ضربان قلبم هنوزم بالا بود.

به سمت اتاق رفتم و کت رادوین و روی چوب لباسی آویزون کردم. نگاهی به چهره خودم تو آینه انداختم.

همه چی خوب بود فقط یه ذره رنگم پریده بود! نفس عمیقی کشیدم و با پشت دست چند ضربه به گونه هام زدم. لبخندی روی لبم نشوندم و با قدمای آروم و کوتاه از اتاق بیرون اومدم... نگاهم

خوردبه رادوین که درست روبروی من، روی مبل نشسته بود وبانگاه متعجب و تحسین آمیزی کل
خونه رو زیر نظر گرفته بود.

لبخندی زدم وبه سمتش رفتم...درست کنارش روی مبل نشستم وخیره شدم بهش.

همون طور که نگاهش توی هال می چرخید،بالحن ناباوری داد زد:

- توبا این خونه چیکار کردی رها؟

لبخندروی لبم ماسید ودلم هری ریخت پایین!

با صدای لرزونی گفتم:خیلی بدشده؟!

با این حرفم،نگاهش دست از چرخیدن برداشت وروی یه نقطه نامعلوم ثابت شد...بعداز یه مکث
کوتاه،یهو روکردبه من وخیره شدنوجشمام.لبخندمهربونی زدوگفت:بدشده؟...محشر شده
رها!...این خونه تاحالا این همه تمیزی ودکوراسیون عالی ویه جاباهم ندیده بود!
نفس راحتی کشیدم...

ترسوندی من وایه آن باخودم گفتم همه نبوغ واستعداد و وقتی که صرف این خونه کردم کشک
بوده!

- چقدر وقت گذاشتی واسه تمیز کردن اینجا؟چرا خودت وبه زحمت انداختی خانومی؟

لبخندی زدم وباشیطنت گفتم:تازه کجاش ودیدی؟...یه شامی واست درست کردم درحدبنز خفن!
صدای خنده اش توگوشم پیچید وبعد لحن شیطونش:

- خدابه دادم برسه!...مثل اینکه امشب برنامه هاریختی برام!این خونه تروتمیز ودکوراسیون
جدید ومیز شام و رهاخانوم خوشگل وخوش تیپ و...!امشب قراره چه بلایی سرم بیاد؟
خندیدم...

خنده سرخوشش که تموم شد، دستش وتوی جیب شلوارش فرو کرد. نگاه شیطونش ودوخت به من وبالحنی که بازیگوشی وشیطنت ازش می بارید، گفت: به پاس تمامی زحمات شما، بنده هم یه تحفه درویشی تدارک دیدم تا شاید بتونم یه ذره از محبتاتون وجبران کنم!

نیشم تابناگوشم باز شد... باذوق گفتم: چی؟

نیش اونم باز شد واز توجیبش یه فلش بیرون آورد!

- یه فیلم ترسناک آمریکایی!

این وکه گفت، دلم هری ریخت! البخندروی لبم محو شد.

زیر لب نالیدم:

- فیلم ترسناک؟!... نه تورو خدا!

خندید وگفت: چرا؟! نکنه می ترسی؟

سری به علامت تایید تکون دادم!

تونگاهش شیطنت موج میزد.

- ترس نداره که!... باهم می شینیم نگاه می کنیم هر جات رسیدی بپرتوبغل من چشمتا و ببند!

اخماف رفت توهم... لبم وکج کردم وگفتم: لوس!

صدای خنده اش بلند شد.

دلم می خواست جفت پا برم توحلقش!

پسره دیوونه... من امشب کلی نقشه کشیدم. اگه فیلم ترسناک ببینم که دیگه قدرت عملی کردن

نقشه هام واز دست میدم! این همه این خونه روساییدم وبه خودم رسیدم و واشش غذا درسش

کردم تایه چهار تا عشوه هم بذارم تنگش بلکم بهش بفهمونم دوستش دارم! بعداون وقت این می

خواد فیلم ترسناک بذاره من وسکته بده؟!... دیوونه لوس!

خیره شدم به چهره خندونش وگفتم: واقعا می خوای بذاریش؟

سری به علامت تایید تکون داد!

مطمئن و مصمم جوابم و داد پس مثل اینکه خیال نداره به حرفم گوش کنه!... باشه! موقعیت خوبیه... من از اول قصدم این بود که بعد از شام شروع کنم به ناز و عشوه او مدن حالا با این کارش زودتر شروع می کنم!... تقصیر خودته رادی!

اخمم و غلیظ تر کردم و با حرکتی که سعی می کردم پر عشوه باشه روم و ازش گرفتم و زل زدم به روبروم.

خیلی واسم سخته که بخوام لوس بازی در بیارم ولی چه کنم که مجبورم!

آب دهنم و قورت دادم و تمام سعیم و به کار گرفتم تا به نحو احسن لوس باشم! با پر عشوه ترین لحن ممکن گفتم: خیلی بدی رادوین! من می ترسم...

صدای خنده اش توی گوشم پیچید.

- رادوین... نذارش دیگه باشه؟!... آفرین! پسر خوبی باش.

مطمئن و مصمم تراز قبل گفتم: من که بهت راه حل پیشنهاد دادم! ترسیدی بیا تو بغل من!... بده مگه؟

نگاهم و از روبروم گرفتم و خیره شدم تو چشمای رادوین. لب و لوجه ام و آویزون کردم و گفتم: آره بده! من می ترسم... تو رو خدا نذارش دیگه!

- میذارمش!... لب و لوجه اتم اون ریختی نکن عین منگولا میشی!

با این حرفش قیافه ام مچاله شد!

عین منگولا؟!... ای خاک تو سر من کنن!... اون همه لوس حرف زدم و چندش بازی در آوردم بلکم این رادی تحت تاثیر قرار بگیره و بیخیال بشه اون وقت این آقا بیخیال که نشد هیچ، تازه برگشته بهم میگه عین منگلا شدی! سنگ قبر خودم و بشورم الهی که هیچ بویی از عشوه و ناز زنونه نبردم! این همه تلاش کردم تا لوس باشم و عشوه بیام، اون وقت این پسر قیافه من و به منگولا نسبت داده! من بلد نیستم لوس باشم آقا! عشوه مشوه هم تو کارم نیست.

شکست و پذیرفته بودم پس کلافه وبی حوصله رو کردم به رادوین وبالحن شکست خورده ای
گفتم: رادی توروخدا!... رادی جونه رها... رادی من می ترسم! رادی...

یهو رادوین دستش وبه علامت سکوت گرفت روبروم که باعث شد حرفم نصفه نیمه بمونه.
در حالیکه به بینیش چین می دادو بو می کشید، گفت: رها... به نظرت بوی سوختگی نمیداد؟

این وکه گفت، چنان جیغی کشیدم که کل خونه لرزید!

از جا بلند شدم وبه حالت دو به آشپزخونه رفتم. بوی سوختگی میومد... بد جورم میومد! پس چرا من
حس نکردم؟

به سمت گاز رفتم ودست دراز کردم تا در فرش وباز کنم... دستم که دستگیره فرو لمس کرد، جیغم
رفت آسمون هفتم! دستگیره اش اونقدر داغ بود که انگشتم وسوزوند! انگشتی رو که سوخته بود
توی هواتکون دادم تا سوزشش کمتر بشه، بانگام دنبال یه دستگیره ای چیزی گشتم.

هر طرف وکه نگاه کردم خبری از دستگیره نبود!... پیتزای بیچاره وخوشمزه ام گاه شده بود ومن
نمی تونستم حتی جنازه اشم نجات بدم!

باحرص وغیض خیره شدم به فر... پام وبلند کردم ولگد محکمی به شیشه اش زدم! چشمتون روز
بد نبینه! پام که خورد به فر، جیغم دوباره رفت هوا!

از یه طرف انگشتم وتوی هوا بالاوپایین می بردم واز طرف دیگه ام پام و بالاگرفته بودم وهی
تکونش می دادم تا سوزش غیرقابل تحملش کم بشه!

خاک توسرم کنن با این پیتزا درست کردنم! یکی نیست بگه آخه دختره چلغو، توخیلی آشپزیت
خوبه وآشپز حرفه ای هستی که این همه تنوع غذایی به خرج میدی؟ آخه من وچه به پیتزا
درست کردن؟

توهمین فکر بودم وداشتم خودم ولعن ونفرین می کردم وپام وتوهواتکون می دادم وبال بال
میزدم که یهو رادوین عین این سوپرمننا وارد آشپزخونه شد وبه سمتم اومد... نگاه نگرانش ودوخت
به چشمام وزیرلب گفت: چی شدی رها؟ خوبی؟

- گوربابای من!... (به پیتزای توی فراشاره کردم و ادامه دادم:) اون بیچاره جنازه اشم کاه شد! درش بیارازاون تو...

نگران تراز قبل گفت: گور بابای اون!... تو خوبی؟ دستت سوخته؟... ببینم...

با این حرف رادوین، دست از بال بال زدن و تکون دادن پام برداشتم و نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم. مکث کوتاهی کردم و بعد جیغ بلندی کشیدم:

- بهت می‌گم اون ونجات بده! زود باش...

با این جیغم، چشمای رادوین گرد شد! بی حرکت و متعجب زل زده بود به من!

جیغ دیگه ای زدم:

- برو نجاتش بده دیگه!

با جیغ دومم، به خودش اومد و نگاهش وازم گرفت... یه قدم بلند به سمت فر برداشت و آرنجش وبه دستگیره تکیه داد و بایه حرکت بازش کرد!

دست دراز کرد و دیس پیتزا رو از توی فر بیرون آورد! البته آستین پیرهن مردونه اش حائل دست و دیس داغ شده بود و نمیداشت که دستش بسوزه! با این حال دیس خیلی داغ بود و هر لحظه امکان داشت رادی سوخاری بشه!

باعجله به سمت سینک ظرفشویی رفت و دیس و انداخت توش... شیرآب وباز کرد و بخار غلیظی از دیس بلند شد! صدای جلزو ولزش توی گوشم می پیچید.

کلافه و ناامید نگاهم واز رادوین گرفتم و خیره شدم به فر... صندلی میز ناهار خوری رو بیرون کشیدم و روش ولو شدم! نگاه پر حسرتم روی فر ثابت بود.

ببین چه بلایی سرفر پسر مردم آوردم!... آخه چرا یادم رفت که پیتزام توی فره؟ چرا انقدر حواس پرتم؟...

- دستت و ببینم!

با صدای رادوین به خودم اومدم و متوجه دوتا چشم عسلی شدم که درست روبروم بودن! رادوین روبروی من، روی زمین زانو زده بود و نگاهش روی دستم ثابت بود...

دستم و تودستاش گرفت و خیره شد به انگشتم که اثر کوچیکی از سوختگی روش خودنمایی می کرد!

زیر لب گفت: ببین باخودت چیکار کردی...

سرم و پایین انداختم و خیره شدم به سرامیکای کف آشپزخونه. از رادوین خجالت می کشیدم... لحنم پر بغض و شرمنده بود:

- رادوین... معذرت میخوام! گند زدم به گازت... ببخشید! نمی خواستم اینجوری بشه. من فقط می خواستم... می خواستم خوشحالت کنم!...

وبی اختیار بغضم شکست و قطره اشکی از چشمام جاری شد!

خودمم از اشک ریختنم تعجب کرده بودم... بغض توی گلوم واشکم کاملابی اراده بود!

صدای بم و مهربونش به گوشم خورد:

- رها...

اسمم و که به زبون میاورد، دلم و اشش پرمی کشید! بدون هیچ تعللی سرم و بلند کردم و نگاهم به نگاهش گره خورد.

نگاه عسلیش آرامش وبه وجودم تزریق می کرد...

دستش وبه سمت صورتم دراز کرد و انگشت اشاره اش و کشید روی رد قطره اشکم!

روی زانوهایش و ایساد وهم قد من شد که روی صندلی نشسته بودم. لبخند مهربونی زد و بالحنی که

ته دلم و خالی می کرد، گفت: نبینم اشکت و خانومی!... حتی بزرگترین چیزام اونقدری ارزش ندارن

که توبه خاطرشون کوچکتین غمی به دلت راه بدی! سوختن یه پیتزا که دیگه چیزی

نیست... فدای یه تارموت عزیزم! فدای سرت... گور بابای فرو گاز و پیتزا، تو خوب و سالم باشی منم

خوبم... دیگه هیچ چیزی مهم نیست عزیز دلم!

با تک تک حرفاش پردرمیاوردم ومی رفتم تا آسمون هفتم وبرمی گشتم!

لبخندی روی لبم نشست... لبخند رادوینم پررنگ تر شد.

نگاه مهربونش وازنگاهم گرفت وخیره شد به دستم که توی دستاش بود. چشماش وبست ودستم وبه سمت لبش برد... درست روی جای سوختگیم بوسه ای نشوند.

دوباره تنم داغ شد وضربان قلبم رفت بالا... تماس لبش بابدنم دیوونه ام می کرد... یه دیوونگی لذت بخش!

لبش واز انگشتم جدا کرد وسرش از دستم فاصله گرفت... چشماش وباز کرد ونگاهش بانگاهم یکی شد. لبخندی زدومهربون گفت: خیلی می سوزه؟

لبخندی تحویلش دادم وگفتم: نه... زخم شمشیر که نخوردم یه سوختگی کوچولوئه.
لبخندی زد...

تصمیم گرفتم حالا که مهربونه نون وبه تنور بچسبونم وازش بخوام تا فیلم نذاره!... مطمئناً حالا که دلش به حالم سوخته، خواسته ام وقبول می کنه.

باعجز والتماس خیره شدم توچشماش وملتمس گفتم: رادوین...

- جانم؟

باذوق نیشم وباز کردم وگفتم: میشه فیلم ترسناک نذاری؟

خنده ای کرد ولپم وکشید. از جابلند شد وباشیطنت گفت: هرکاری بگی می کنم ولی این یه قلم بی برو برگرد باید انجام بشه!

مثل یه بادکنک بادم خالی شد!... لب ولوچه ام آویزون شد واخمام رفت توهم.

صدای شادوسر حالش به گوشم خورد:

- حالا چرا ماتم گرفتی؟... اخماش ونگاه... یه فیلم ترسناک کوچولو که انقد ترس واخم وماتم نذاره! تازه من که گفتم این دفعه اگه ترسیدی به جای اینکه جیغ بزنی وسرت وبکنی

توبالش، پیر توبغل من! (وسر خوش خندید وادامه داد:) حالام پاشو مثل یه خانوم متشخص غذات
وبیار که دارم از گشنگی میمیرم!

اسم غذا که اومد، بی اختیار اخمم محو ونیشم شل شد!

باذوق از جابلند شدم ودستام وبه هم کوبیدم... پرهیجان وذوق زده گفتم: وای رادی غذا!... یه
فسنجونی درست کردم برات هلو!... درجه یک!

خندید وشیطون گفت: درجه یک یعنی فسنجونتم مثل پیتزات گاه شده؟... یابی نمک؟ شور؟ زیادی
ترش؟ از زیادی شیرین؟...

اخمی کردم وشکلکی واسش در آوردم.

روم وازش برگردوندم وبه سمت گاز رفتم... دیسی از کابینت بیرون آوردم ودر حالیکه توش برنج
می ریختم، باحرص گفتم: نخیرم!... فسنجونم خیلیم خوشمزه شده!

سرخوش خندیدوگفت: عاشق حرص دادنتم! اصلا نمی دونم چرا انقدر بهم حال میده اذیتت کنم!
اخمام رفت توهم!

عاشق حرص دادن منی؟... یعنی عاشق خودم نیستی بعد عاشق حرص دادنمی؟! لوس بی مزه...

یه اذیت کردنی نشونت بدم اون سرش ناپیدا! اما این بار به روش های قدیمی وتکراری قبل عمل
نمی کنم! این دفعه مدل اذیت کردنم باهمیشه فرق داره!...

خبثت تو وجودم می جوشید! البخندشیطونی روی لبم نشست و اخمم محوشد.

باشوق وذوق دیس پراز برنج وروی میز گذاشتم ومشغول چیدن میز شام شدم... رادوین به سمتم
اومدوخواست پارچ آب توی دستم وازم بگیره وکمکم کنه که دستم وبه نشونه ممانعت جلوش
گرفتم...

نگاه متعجبی بهم انداخت وگفت: بده کمکت کنم دیگه!

چندبار سرم وبه سمت چپ وراست تکون دادم نوچ نوچ کردم! پارچ وگذاشتم روی میز وصندلی
روبرای رادوین بیرون کشیدم.

اشاره کردم که بشینه...اما اون متعجب و گیج زل زده بود به من!

چندباری بانگه وسر ودست بهش اشاره کردم اما اون انگار نه انگار!هرچی می گذشت خنگ
بازیش بیشترگل می کرد!

از گیج بودنش خنده ام گرفته بود!خندیدم وبه سمتش رفتم...بازوش وگرفتم وباتمام قدرت به
سمت صندلی کشوندمش...امایه سانتم تکون نخورد!

کلافه وخسته از اون همه تلاش بی ثمر،پوفی کشیدم وگفتم:بیا بشین دیگه!

دست از گیج بازی برداشت وبه سمت صندلی رفت ونشست.

مثل بچه خنگاگفت:چرا نمیداری کمکت کنم؟

نهایت عشوه ای روکه درحد توانم بود توی خنده ام ریختم ودرست پشت صندلیش قرار
گرفتم...به سمت گوشش خم شدم طوریکه هم نفس های به گردنش بخوره وهم موهای لختم
بریزه روی شونه اش!...لبم کنار گوشش تکون خورد:

- امشب مهمون منی!...من عادت ندارم از مهمون کاربکشم...مخصوصا اگه مهمونم توباشی!

لحنم تاحدامکان پراز عشوه بود!...خیلی سعی کردم تا سوتی ندم وخوب نقش ایفاکنم!صدای
نفس های تند ونامنظمش بهم فهموندکه توایفای نقشم موفق بودم!

پس مثل اینکه کمی استعداد خدادادی دارم در عشوه ریختن!ایول به تورها!...پس اینجوری عشوه
میان؟زیادم سخت نیست!...چرا دفعه قبل نتونستم عشوه بیام؟!...من که انقد نازوادای خدادادی
دارم!خخخ

لبخندشیطونی روی لبم خودنمایی می کرد.

بالحنی که از قصد کشدار بود،زیرگوشش زمزمه کردم:

- توبشین من همه چیزو میارم عزیزم!...

ونرم وآهسته سرم وبه عقب بردم...ازقصد جوری ازش فاصله گرفتم که موهام بیشتربه شونه
هاوگردنش کشیده شد.

از کنارش عبور کردم و به سمت یخچال رفتم... شروع کردم به چیدن میز.

نگاه گیج و تب دار رادوین روی من ثابت بود و حتی یک کلمه هم حرف نمیزد!

سعی کردم نسبت به نگاه های خیره اش بی تفاوت باشم. در ظاهر خونسرد و بی تفاوت مشغول چیدن میز بودم و گه گذاری یه عشوه خرکی از خودم بروز می دادم! مثلاً از قصد هی باناز و عشوه موهام و که میومد جلوی چشمم کنار میزدم و با قروقمیش و نرم و آهسته راه می رفتم و میزومی چیدم... خلاصه نهایت تلاشم و برای عشوه ریختن به کار بردم!

بیچاره رادوین... نفس های نامنظم و بریده بریده و نگاه خیره اش نشون میده که هنگ کرده! اما به من چه؟ تقصیر خودش بود... مگه این رادوین نبود که گفت عاشق حرص دادن منه؟ خب منم عاشق اذیت کردن اونم!

بعد از یه مدت طولانی که باناز و عشوه های خرکی همراه بود، میز چیده شد! به سمت رادوین رفتم و درست پشتش و ایسادم. دوباره به سمتش خم شدم و از پشت شونه اش سرکی به میز کشیدم. با عشوه گفتم: اوووم فکر کنم همه چی و آوردم... چیزی و یادم نرفته عزیز دلم؟
نفس هاش داغ و بریده بریده بود... با عجله گفت: نه...

ازلحن هولش خنده ام گرفته بود! خیلی جلوی خودم و گرفتم تا نخندم!

الهی... تقصیر خودته که هوس اذیت کردن زد به سرت و گرنه که من کاری باهات نداشتم!

سرم و به عقب بردم و دوباره موهام روی شونه هاش کشیده شد. دیگه حتی نفسشم در نمیومد! نفسش کاملاً حبس شده بود!

شیطنت از چشمام می بارید.

به سمت صندلی روبروی رادوین رفتم و روش نشستم. رادوین خیره شده بود بهم و چشم ازم بر نمی داشت! خندیدم و بالحنی که سعی می کردم باناز و عشوه همراه باشه، گفتم: برات برنج بریزم رادوینم؟

به سختی آب دهنش و قورت داد و سری به علامت تایید تکون داد.

لبخندی زدم و دست دراز کردم و بشقابش و گرفتم و ۳ تا کفگیر واسش برنج ریختم... یه عالمه هم خورشت روی برنج خالی کردم. در تمام مدت سعی می کردم که تمام کارام باناز و عشوه باشه. بشقاب پراز برنجش و گذاشتم جلوش و گفتم: بخور عزیزم.

ولبخندی تحویلش دادم و بشقاب خودم و به دست گرفتم و واسه خودم برنج ریختم... مشغول ریختن خورشت بودم که نگاهم به نگاه خیره اش برخورد کرد. پرعشوه نگاهش کردم و لبخندزنان گفتم: چرا نمی خوری؟ دست پختم و دوس نداری؟

بلافاصله بعد از این حرفم، سری به علامت منفی تکون داد. معلوم بود که حرف زدن واسش سخته. به زور لبخند مصنوعی زد و با صدای خش دار و آرومی گفت: دست پخت تو که حرف نداره...

لبخندم و پررنگ تر کردم و نگاهم و ازش گرفتم... قاشقم و به دست گرفتم و باناز و ادا مشغول خوردن شدم. رادوین هنوز به من خیره بود... زیر چشمی می پاییدمش... یه موقعیت مناسب گیر آوردم و یهو بایه حرکت سرم و بلند کردم و نگاهش و غافلگیر کردم. نگاهم که به نگاهش برخورد کرد، لبخند زورکی زد و سرش و انداخت پایین. قاشقش و به دست گرفت و شروع کرد به غذا خوردن... البته خوردن که نه بازی کردن باغذاش! الهی بمیرم... بچم توانایی هضم این همه عشوه رو به صورت یه جانداشت، اشتهاش کور شد! خخخ

لبخند شیطونی روی لبم خودنمایی می کرد... به ظاهر سرم پایین بود و مشغول غذا خوردن بودم اما همه حواسم به رادوین و حرکاتش بود.

خوشحال و ذوق زده از اینکه بالاخره تونستم عشوه پیام و رادوین و خر کنم، تودلم عروسی برپا بود!... یهویه فکری به سرم زد! می خواستم مطمئن بشم که واقعا خر شده یانه...

باناز قاشق توی دستم و به بازی گرفتم.

تیکه ای از موهام و که جلوی چشمم و گرفته بود به پشت گوشم هدایت کردم و بالحن کشداری و پرعشوه ای صداش کردم:

- رادوین...

با سرعت نور جواب داد:

- جانم؟

اونقدر هول و باعجله جوابم و داد که خنده ام گرفته بود. البم وبه دندون گرفتم تانزنم زیر خنده.
همون طور که سرم پایین بود و با قاشق توی دستم بازی می کردم، بالحن ملتسمی گفتم: اگه من یه چیزی ازت بخوام، قول میدی نه نیاری؟
صدای هولش با نفس های کشدار و نامنظمش همراه شد:

- مگه من می توئم رو حرف تونه بارم خانومی؟... توجون بخواه!

با این حرفش ته دلم غنچ رفت. قاشق توی دستم متوقف شد و با ناز سرم و بلند کردم... نگاهم و دوختم به چشماش و از قصد چند لحظه ای بهش خیره شدم. نگاه خیره و عجیبش روی نگاهم ثابت بود... نفس هاش همچنان نامنظم بود.

زبونی روی لبم کشیدم وبه نگاهم رنگ خواهش و التماس بخشیدم... گفتم: میشه فیلم نداری؟

- خب نمیدارم!

چشمام گرد شد!

یعنی یه نگاه و چهار تا عشوه انقدر تاثیرگذار بود؟... این که مصمم و مطمئن پای حرفش و ایساده بود و امکان نداشت کوتاه بیاد! حالا چی شد قبول کرد؟ به همین راحتی خرسد؟ یعنی من انقدر تاثیرگذار رفتار کردم؟ قربون استعداد خدادادی خودم تو عشوه و ناز و ادا او مدن برم الهی!
کم کم چشمای کردم به حالت طبیعی برگشت و لبخندی روی لبم نشست.

نگاهم و از رادوین گرفتم و سرم و پایین انداختم و دوباره شروع کردم به بازی کردن با قاشق توی دستم. زیر چشمی رادوین و می پاییدم... خیره خیره نگاهم می کرد. چشمم ازم بر نمی داشت!
هوس کرده بودم بیشتر از این اذیتش کنم... اولین باریه که رادی انقدر مهربون شده بذار نهایت استفاده رو از این موقعیت ببرم!

از قصد آه صدا دار و پرسوزی کشیدم و کلافه و بی حوصله قاشق و تو دستم چرخوندم.

صدای رادوین به گوشم خورد:

- چیزی شده؟

بدون اینکه سرم و بلند کنم، بالحنی که بدجور می گفت آره گفتم: نه...!

- تویه چیزیت هست...

سعی می کردم ناراحت و درعین حال پرعشوه باشم:

- چیزی نشده فقط...

با نگرانی پرسید: فقط؟!...

- نمی دونم چرا یه دفعه ای دلم هوس بستنی کرد!... خیلی وقته بستنی نخوردم!

- خب میبرم بهت بستنی میدم... این که آه کشیدن نداره عزیزم!

بالحن غمگینی جواب دادم:

- تو این هوا؟!...

- وقتی دل تو هوس کرده باشه که دیگه سردی هوا مهم نیست! شامت و بخور بعد از شام میریم

بیرون برات بستنی می خرم.

نیشم تابناگوشم باز شد!

سر بلند کردم و خیره شدم توچشماس. باذوق دستام وبه هم کوبیدم و گفتم: جونه رها؟!!

لبخندی زد وچشماس ویه باربازوبسته کرد که یعنی آره... لبخندم گشادتر شد.

بالحن مهربونی گفت: اولاً که از این به بعد سرهرچیز بی خودی جون خودت وقسم نده! من رو جونه

تو حساسم... (باقاشق توی دستش به بشقاب دست نخورده غدام اشاره کرد و ادامه داد:): دوماً بشین

غذات و بخور شدی پوست واستخوون! تو این مدت که نبودم، چیکار کردی باخودت؟ چرا انقد لاغر

شدی؟!... غذات و بخور ببینم!

لبخندی تحویلش دادم و سرم و پایین انداختم و سعی کردم به دوراز هرگونه ناز و عشوه غدام و بخورم چون من به هدفم رسیده بودم و دیگه نیازی به عشوه خرکی اومدن نبود! اصلا بانازو ادا غذا خوردن بهم نمی چسبید، انگار داشتم عین کلاغ یه توک کوچولو میزدم به غدام!

طولی نکشید که ته بشقابم و در آوردم... سربلند کردم و نگام بانگاه خیره رادوین بر خورد کرد! لبخندش کوند روی لبش نمایان گر اون بود که تمام وحشی بازیای من و سر غذا خوردن دیده! نه به اون با فیس وافاده خوردنم نه به این شیوه خرکی و دولپی غذا خوردنم!

به زور لبخندی روی لبم نشوندم تا مثل همیشه خودم و نبازم! لبخندش پررنگ تر شد. بالحن مهربونی گفت: عاشق همین دیوونه بازیاتم رها! تو با همین کارات شدی رهای دیوونه شیطون خوشگل حاضر جواب مهربون جیغ جیغوی من!...

زکی! این چرا امشب هی هی قربون صدقه هر چیزی که به من ربط داشته باشه میره جز شخص شخیص خودم؟ اول که گفت عاشق حرص دادنمه، حالام که میگه عاشق دیوونه بازیامه... پس چرا نمیگه عاشق خودمه؟ اصلا عاشقم هست؟ آگه نیست بوسه ها و نگاه ها و عزیزدلم گفتناش چه معنی میده؟

سرم و چندباری به سمت چپ و راست تکون دادم تا مثلاً افکار مزاحم واز ذهنم دور کنم.

لبخند مصنوعی روی لبم نشوندم و منتظر موندم تا رادوینم غذاش و بخوره. بیچاره دست به غذاش نزده بود! اصلا مگه من مهلت دادم تا غذا بخوره؟ انقدر ناز و عشوه اومدم که پسر مردم پاک قاطی کرد و بیخیال خوردن شد!

بعد از اینکه رادوین غذاش و خورد، دست تنها و یه نفره همه ظرفارو جمع کردم و شستم... هرچی اصرار کرد که کمکم کنه نذاشتم. بدون توجه به اصرارای مکررش، به سمت هال هدایتش کردم و ازش خواستم منتظر بمونه تا کار من تموم بشه! گناه داشت بچم تازه از مسافرت اومده بود. بعد از اون همه خستگی باید کوزت می شد میومد کنار من ظرف می شست؟ الهی...

آخرین ظرف وهم شستم و شیر آب و بستم. دستی به پیشونیم کشیدم و بعد از انداختن یه نگاه کلی به آشپزخونه و اطمینان حاصل از مرتب بودن همه چیز، به سمت هال رفتم.

رادوین روی مبل ۳ نفره نشسته بود و خیره شده بود به من. لبخندمهربونی روی لبش بود. لبخندش و بالبخند جواب دادم و به سمتش رفتم و درست کنارش نشستم.

- خسته نباشی...

لبخندم و پپررنگ تر کردم.

- چرا نداشتی کمکت کنم؟ خسته شدی...

بالحن مهربونی گفتم: تو خسته تراز منی. خستگی سفرهنوز توتنت مونده. آگه میومدی ظرفم می شستی که دیگه واویلا بود!

رادوین چیزی نگفت و فقط لبخندش و تمدید کرد... سکوت سنگینی بینمون حاکم شده بود. دلم می خواست از تک تک لحظه های اون شب استفاده کنم. حتی نمی خواستم یه لحظه اش وهم به سکوت بگذرونیم. این شد که بالحن شیطون و پرهیجانی سکوت و شکستم:

- خب خب! ازهرچه بگذریم سخن سوغاتی دوست خوش تراست! سوغاتیت کو آقای مسافر؟

خندید... سرخوش و بشاش گفت: سوغاتیم واست خریدم!

واز جابلند شدوبه سمت چمدونش رفت که درست جلوی در بود. چمدون وبه دست گرفت وبه سمت اومد. کنارم روی مبل نشست و چمدونش و گذاشت روی میز عسلی. زپیش وباز کرد وبه پلاستیک بزرگ واز توش بیرون آورد. دست کرد توی پلاستیک ودونه دونه شروع کردبه درآوردن یه عالمه لباس مجلسی وراحتی وشلوار وتاپ و...! همه محتویات پلاستیک و گذاشت روی قسمت خالی میز و خیره شدبه چشمای گردشده از تعجب من!

آب دهنم وبه سختی قورت دادم و اشاره ای به وسایل روی میز کردم و ناباورانه گفتم: قصد کردی با این سوغاتیا کل دوست دخترات و تا آخر عمرشون بیمه پوشاک کنی؟

شیطون خندید و چشمکی بهم زد و گفت: کدوم دوست دختر؟!

گوشیش واز توی جیب شلوارش بیرون آورد و درست گرفتش مقابل چشمای من... و بعداز باز کردن قفلش، وارد لیست مخاطبانش شد.

بادیدن اون تعداد مخاطب فکم چسبید به زمین!

۱۰ تا شماره بیشتر نداشت... استاد حسینی، بابا، بابک، خونه، داش امیر، داش

سعید، دایی، رهاخانومی، شرکت، مامان رعنا!

رسماً هنگ کرده بودم! مخصوصاً باهمین گزینه یکی مونده به آخرش... رهاخانومی؟! این الان بامنه؟ چه خودمونی شده!

آب دهنم وقورت دادم و گیج و متعجب گفتم: اون همه مخاطب داشتی!... اون دفعه خودم نگاه کردم بالای ۱۰۰ تا بود! چرا یه دفعه ای انقد کم شدن؟ چیکار کردی باهاشون؟ چرا پاکشون کردی؟

چشمکی بهم زد و باشیطنت گفت: استغفار کردم! مخاطبای مفیدم همین چندتان دیگه. بقیه یه سری دختر شوت واسکل بودن که باهمشون بهم زد و شماره اشونم پاک کردم!

عین خری که بهش تی تی تاب داده باشن ذوق کرده بودم! خو پسر خوب چرا ازهمون اول اینکارو نکردی؟ میمیردی زودتر استغفار کنی؟ ایول به تورادی! قربون اون شعورت برم که فهمیدی من حسودیم همیشه و پاکشون کردی! وایساببینم... این اصلاً واسه چی استغفار کرده؟ به خاطر من؟!

زیرلب گفتم: واسه چی باهمشون بهم زدی؟

لبخندی روی لبش نشوند و خیره شد توچشمام... بانگاهش آرامش وانرژی وبهم تزریق می کرد. نگاه خاصش تو اون لحظه خاص تر شده بود! بالحنی که عجیب من وبه فکر فرو برد، گفت: واسه خاطر یه نفر که خاطرش خیلی واسم عزیزه!

وبعداز گفتن این حرف، نگاهش وازم گرفت و خیره شده چمدون روی میز... منم نگاهم وازش دزدیدم و سربه زیر انداختم. ذهنم پر بود از سوالاتی مسخره...

اون یه نفر کیه؟ من؟!... یا شاید یه نفر دیگه؟...

لعنت به این همه شک... لعنت! چرا درست و حسابی حرفت ونمی زنی؟ چرا با کنایه و نگاه وایما و اشاره صحبت می کنی؟ آگه به خاطر من این کارو کردی پس چرا به زبون نمیای؟! لعنتی من به تایید زبونی تو نیاز دارم... چرا نگفتی اون یه نفر کیه؟ چرا نگفتی؟!

- خوشگله رها؟! -

با صدای رادوین، رشته افکارم پاره شد و سرم و بلند کردم و نگاهم گره خورد به یه پیرهن مجلسی قرمز! جنسش از حریر بود و چند لایه تورم روش کار شده بود. روی قسمت سینه اش و بند تاپش نواری مشکی کار شده بود... یه طرف تاپش یه بند کلفت داشت و طرف دیگ اش به هیچی بند نبود! لباسه انقدر جیگرومامان بود که دلم می خواست بپریم بغلش کنم!

اونقدر غرق خوشگلی اون لباس شده بودم که اصلا یادم رفته بود، چند لحظه پیش ذهنم درگیر چی بود!... باذوق گفتم: وای... آره! خیلی نازه! چقدر خوشگله... مال کیه؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت: به نظرت مال کی می تونه باشه؟! -

نیشم بی اختیار باز شد و به خودم اشاره کردم و گفتم: من!

لبخند زد... دست دراز کردم و پیرهن و ازش گرفتم و شروع کردم به ور رفتن باهاش! باذوق این ور اون ورش می کردم و هی می گرفتمش جلوی خودم تا ببینم بهم میاد یا نه!

رادوین که از رفتارم خنده اش گرفته بود. بین خنده هاش گفت: هنوز خیلی مونده ها! تو، توهمین اولی گیر کردی؟

نگاه ذوق زده ام واز پیرهن توی دستم گرفتم و خیره شدم به رادوین. یه پیرهن بسی کوتاه و به غایت تنگ و ولختی و بی ناموسی گرفته بود جلوی صورتم!

گیج و گنگ خیره شده بودم به لباس توی دستش... یه نگاه به قیافه رادوین و یه نگاه به لباسه. دوباره یه نگاه به رادوین و یه نگاه به لباس... روی لباس خیره موندم و مثل بچه خنگا گفتم: لباس خوابه؟

صدای خنده اش بلند شد!

لپم و کشید و باخنده گفت: نخیر! لباس خواب کجا بود؟! این لباس مجلسی اون وریاس!

با این حرفش کاملاً قانع شدم! لباس مجلسی اون وریا، تنها اسمی که برازنده اون لباس بود!

از حق نگذریم اونم خیلی لباس جیگری بود! از دست رادوین قاپیدمش و شروع کردم به این ور اون ور کردنش!

دوباره رادوین صدام کرد و به لباس دیگه گرفت جلوی روم! خلاصه تا نیم ساعت کار اون این بود که پیرهن مجلسی و شلوار و تاپ بهم نشون بده و منم بانیش باز ذوق کنم و باهاشون ور برم! همه چی بین اون لباسا بود! از پیرهن مجلسی گرفته تا لباس خواب و راحتی و...! فقط کم مونده بود یه دست لباس زیرزونه تور توریم بگیره و خلاص! از این فکر خنده ام گرفته بود!...

بعد از نیم ساعت، سرم و بلند کردم و وقتی با دست های خالی رادوین مواجه شدم، لب و لوجه ام آویزون شد اخمام رفت توهم. بالحن پکروغمگینی گفتم: تموم شد؟

خندید و گفت: چیه؟ کم بود؟!

- کم که نبود! اتفاقا خیلیم زیاد بود ولی از بس خوشگل و ناز بودن دلم می خواست تا فردا صبح هی هی یه لباس جدید بگیرم جلوم تا هر بار من ذوق کنم و بانیش باز باهر کدوم ور برم! این لباسارو از کجا پیدا کردی رادی؟! ... خیلی نازن!

با این حرفم لبخند از روی لبش محو شد. نگاهش وازم گرفت و سرش و انداخت پایین... شروع کرد به بازی کردن با انگشتای دستش. بالحنی که غم و دلتنگی توش موج میزد گفت: تو این ۱۲ روز هر جاکه میرفتم یاد تو میفتادم! بی دلیل وبی اراده... باهر حرفی، باهر اتفاقی، بادیدن هر چیزی، باشنیدن هر صدایی تک تک خاطر اتمون واسم تداعی می شد و دلتنگت می شدم. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا تورو به یادم بیاره و دلتنگم کنه! واسه اینکه به این دلتنگی تسکین بدم، سر خودم و با خرید کردن برای تو مشغول می کردم! با تنها کاری که می دونستم خوشحالت می کنه...

تک تک حرفاش و می فهمیدم... انگار داشت از زبون من حرف میزد! حرفای رادوین، دلتنگیای بی دلیل من و تو این ۱۲ روز توصیف می کرد! احساس و حال اون درست شبیه احساس و حال من بود! خیلی خوشحال بودم که دلتنگی ها و احساسات من یک طرفه نبوده! خدارو شکر این یه دفعه رو با کنایه و ایما و اشاره حرف نزد! چرا همیشه انقد صریح و واضح حرف نمیزنه؟!

لبخندی روی لبم نشست...رادوین سرش وبلند کرد و خیره شد توچشمام.لبخندم پرننگ
ترشد...بههم لبخند زد.

چشمکی بهش زدم وشیطون گفتم:زود، تند، سریع چشمت و ببند!

متعجب ومبهم پرسید:چیکار کنم؟

- چشمت و ببند!

- که چی بشه؟!

- توببندشون!بهت میگم...

پلک هاش ورو هم گذاشت وچشماش وبست.از جابلند شدم وبه سمت اتاق رفتم...کادویی روکه
براش خریده بودم،از کمد بیرون آوردم وازاتاق خارج شدم.درست کنار رادوین نشستم...

- بازکنم؟

کادو رو گرفتم جلوی چشمش وبالحن مهربونی گفتم:باز کن عزیزم!

این بار عزیزم نه از دهنم پرید ونه به خاطر عشوهِ ریختن ونقش بازی کردنم بود!این عزیزم از ته
قلب واحساسم بود...

چشماش وباز کرد وبادیدن کادوی روبروش،لبخندی روی لبش نشست.

از بالای کادو نگاهی به چشمم انداخت وگفت:این چیه؟

شیطون گفتم:برگه سبزیست تحفه درویش به پاس قدردانی از انبوه سوغاتی هاتون!

خندید وکادو رو ازدستم گرفت وباذوق وشوق شروع کرد به باز کردنش...نگاهش که به لباسا
افتاد،چشماش برق زد!...لباسارو از کاغذ کادو بیرون آورد وشروع کردبه ور رفتن باهاشون!درست
شبیهِ من...

بعداز مدتی بالاخره دست از لباسا کشید ونگاه عسلیش ودوخت به چشمای من.لبخندمهربونی
روی لبش نشست.گفت:مرسی رهاخانومی...سلیقه ات حرف نداره!

لبخند زدم و شیطون گفتم: از سلیقه تو که بهتر نیست! من که دخترم انقدر تو خریدن لباسای زنونه
مهارت ندارم که توداری! مرسی از کادوهات... فکر کنم تا سال بعد از نظر پوشاک و لباس تامین
باشم!

خندید... خیره شده بود تو چشمام. منم تونگاهش غرق شده بودم...

یهوانگار چیزی به ذهنش رسید. بشکنی زد و گفت: خب حالا واسه اینکه یه ذره از محبتای امشبت
و جبران کنم و بعد از قرنی این جنجره ام وبه کار بندازم، میخوام آهنگ بخونم!... چگونه؟

با این پیشنهادش، ذوق زده دستام وبه هم کوبیدم وبانیش باز گفتم: عالیه!

چشمک دیگه ای تحویلیم داد واز جابلند شد... با قدمای بلند و سریع به سمت اتاقش رفت و طولی
نکشید که با گیتار توی دستش به حال برگشت.

میز عسلی و کنار کشید و درست روبروی من، روی زمین نشست...

گیتارو گذاشت روی پاش و دستاش روی سیم های گیتار قرار گرفتن. شروع کرد به
نواختن... نگاهش تونگاهم خیره بود. لبخندی تحویلیم داد و نفسش و توسینه حبس کرد و صدای
آرامش بخشش به گوشم خورد:

دوباره دلم واسه غربت چشمت تنگه

دوباره این دل دیوونه واست دلتنگه

وقت از تو خوندن ستاره ترانه هام

اسم تو برای من قشنگ ترین آهنگه

بی تویک پرنده اسیر پروازم

باتواما می رسم به قله آوازم

اگه تا آخر این ترانه بامن باشی

واسه توسقفی از آهنگ وصدا می سازم

بایه چشمک دوباره

من وزنده کن ستاره

نذار از نفس بیفتم

تویی تنهاراه چاره

آی ستاره آی ستاره بی توشب نوری نداره

این ترانه تا همیشه تورو یاد من میاره

(خیره خیره نگاهم می کرد...نگاهش پراز حرف بود...پراز احساس...پراز آرامش!حس می کردم با

اون آهنگ وشعر می خوادیه چیزی وبهم بفهمونه...)

تویی که عشقم واز نگاه من می خونی

تویی که توتپش ترانه هام پنهونی

تویی که هم نفس همیشه آوازی

تویی که آخر قصه من ومی دونی

اگه کوچه صدام یه کوچه باریکه

اگه خونه ام بی چراغ چشم تو تاریکه

می دونم آخرقصه می رسی به داد من

لحظه یکی شدن توآینه هانزدیکه

به این جاکه رسید، منم باهاش همراه شدم و آهنگ و زمزمه کردم. صدای بم و مردونه اون و صدای
زیروزنونه من باهم ترکیب شده بودن:

بایه چشمک دوباره

من وزنده کن ستاره

نذار از نفس بیفتم

تویی تنهاراه چاره

آی ستاره آی ستاره بی توشب نوری نداره

این ترانه تا همیشه تورو یاد من میاره

"ستاره - شادمهر عقیلی"

دستش برای آخرین بار سیمای گیتار ولمس کرد و بعد ثابت وبی حرکت موند... هنوزم خیره شده
بود توچشمام.

لبخند محوی زد و زیر لب گفت: تقدیم به ستاره متفاوت شب های تاریکم... به ستاره ای که با تمام
وجود ماه و می فهمه!

تک تک حرفاش دلم و می لرزوند... خیره شده بودم بهش و چشمم ازش بر نمی داشتم. برای دقایق
طولانی نگاهش می کردم که یه آن مزه شوری خفیفی رو حس کردم!...

سنگ نیستم... دلم از سنگ نیست که با شنیدن اون آهنگ پراز احساس و حرف آخرش، به گریه
نیفتم. بغض سنگینی گلوم و چنگ میزد. احساس خفگی می کردم... نگاه اشکیم روی چشمای به
رنگ عسلش ثابت نبود... پربغض و بریده بریده زمزمه کردم:

- دوباره دلم واسه غربت چشمت تنگه / دوباره این دل دیوونه واست دلتنگه....

لبخندی روی لبش نشست...مهربون وبامحبت گفت:اشک؟!...گریه؟!...ستاره من داره گریه می کنه؟ مگه ستاره نمی دونه با اشک ریختنش ماه وداغون می کنه؟!...چرا گریه می کنی عزیزم؟

با این حرفش، از جابلند شدم ودرست روبروش روی زمین نشستم...بی هوا خودم وانداختم توبغلش وزدم زیر گریه!تموم اشک ها وبغض هایی رو که خفه کرده بودم، توآغوش رادوین رها کردم تاسبک شم...دیگه از هیچ چیزی ترس نداشتم!نه از خدشه دار شدن غروروم ونه از فکری که رادوین ممکنه درباره ام بکنه.من از ته دلم دوستش داشتم...تواون لحظه احساس عاشقانه ام به غرورم اجازه دخالت نمی داد!انگار غرورم واسه یه لحظه کوتاه اومده بود تا من بتونم توآغوش رادوین اشک بریزم...دلم برای آغوشش یه ذره شده بود...دستام ودور کمرش حلقه کردم وخودم وبیشتر بهش فشار دادم.سرم وگذاشتم روی سینه اش واشک ریختم.

یه دستش روی کمرم بود ودست دیگه اش روی سرم...موهام ونوازش می کرد.سرش وتکیه داده بود به سرم وهمراه با نوازش دستاش،روی سرم بوسه می زد!...

باصدایی از شدت گریه بریده بریده شده بود،نالیدم:

- رادوین...دلم برات تنگ شده بود!بیشتر از اون چیزی که فکرش وبکنی...اگه بر نمی گشتی،اگه دوباره نمی دیدمت،اگه دوباره صدات ونمی شنیدم دیوونه می شدم!...

وبه هق هق افتادم.

بوسه ای از هزارتابوسه اش روی سرم نشوند وپرازبغض گفت:این همه دلت تنگ شده بود وبه زبون نمایاوردی؟!این همه دلتنگی وریختی تودلت ویه کلمه هم حرف نزدی؟ چرا نگفتی که دلت تنگ شده؟!...چرا نگفتی؟!...مکث کوتاهی کرد وادامه داد:(اصلا همه این دلتنگیای تو تقصیرمنه!تقصیر منه خره که تنهات گذاشتم...نباید می رفتم!اشتباه کردم که رفتم...اگه موقع رفتنم یه کلمه،فقط یه کلمه می گفتمی نرو،نمی رفتم!نگفتمی...هیچی نگفتمی!حتی نگفتمی که دلت واسم تنگ میشه...فکر کردم بود ونبودم واست فرقی نداره.توتمام این ۱۲روز،حتی یه زنگم بهم نزدی...نمی دونستم دلتنگ شدی.فکر می کردم نبودنم برات یه اتفاق عادیه که به راحتی باهش کنار اومدی...اگه می دونستم توام دلتنگمی یه لحظه ام اونجا بودن وتحمل نمی کردم. گریه نکن عزیزم.حالا که برگشتم...ببین!من اینجام،پیشتم خانومی...

اشک می ریختم و عطر تنش و با تمام وجود بومی کردم. با اینکه عطرش و اینجا جا گذاشته بود ولی بوی تنش هنوزم مثل قبل بود و هوش از سرم می پرورند! عجیب بود ولی بوی تنش بدون اون عطر، مست کننده بود!

بعد از یه عالم اشک و گریه، وقتی که سبک شدم، خودم واز آغوشش بیرون کشیدم و حلقه دستام دور کمرش شل شد... همین طور حلقه دستش روی کمر من. سرش واز روی سرم برداشت... منم سرم و بلند کردم و نگاهم به نگاهش گره خورد... خیره شدم تو چشماش... چشمای عسلیش خیس بودن! دیدن اشکاش داشت دیوونه ام می کرد... رادوین دستش و به سمت صورتم دراز کرد و با انگشت شستش اشکام و پاک کرد. لبخند تلخی زد و گفت: باز چشمای خوشگلت و اشکی کردی و دل من و آتیش زدی...

قطره اشکی از چشمام جاری شد... دستم و به سمت صورتش بردم. با نزدیک شدن دستم به صورتش، چشماش بسته شد!... انگشتام و کشیدم روی چشماش! قطره اشکی از چشمای بسته اش جاری شد و روی گونه هاش چکید... اشک ریختن رادوین، برای من دیوونه کننده ترین اتفاق ممکن بود!

راه اشک روی گونه اش و سد کردم و اشکش و پاک کردم... بالحن بغض آلودی گفتم: رادوین... گونه رها گریه نکن.

نفس عمیقی کشید و گفت: گفته بودم که روجونت حساسم! سر هر چیز بی خود و بی ارزشی گونه خودت قسم نده...

با این حرفش، بغض توی گلوم شکست و چند قطره اشک روی گونه هام سر خورد... با صدای لرزونی گفتم: بی خود؟! اشک ریختن تویی ارزشه؟ دیدن اشک تو چشمای تو، دیوونه ام می کنه! گریه کردنت من واز پادرمیاره... توبه اشکات میگی بی ارزش؟ می دونی همین اشکا وقتی روی گونه هات می ریزن چی به روز من میارن؟ می دونی؟....

و گریه ام شدت گرفت...

چشمش و باز کرد... نگاهش بانگام همراه شد. دست دراز کرد و اشکام و کنار زد. لبخندی روی لبش نشوند و بالحن مهربونی گفت: گریه کنی گریه می کنما!... دیگه اشک نریز. اگه واقعا اشکام واست مهمن، توروبه اشکای خودم قسم اشک نریز...

بینیم و بالا کشیدم و سعی کردم دیگه گریه نکنم... سخت بود اما به خاطر رادوینم که شده غیر ممکن نبود!...

تلاشم و که برای اشک نریختن دید، لبخندش پررنگ تر شد. سرش و به صورتم نزدیک کرد و بوسه ای روی گونه ام نشوند. از جابلند شد و به سمت میز رفت. چمدون و بست و لباسایی رو که برای من خریده بود، گذاشت توی پلاستیک، روی میز... کادوی من و هم به دست گرفت و چمدون و از روی میز برداشت. لبخندی به نگاه خیره ام زد و به سمت اتاق رفت...

گفت... گفت که دلش تنگ شده! گفت که دوری از من براش غیر قابل تحمل بوده... که اشک ریختنم دیوونه اش می کنه!... همه اینارو گفت ولی نگفت که دوسم داره! من تا این حرف و از زبونش نشنوم آروم نمی گیرم... دلم منتظره که این حرف و بشونه و به شک و تردیدش خاتمه بده! دل من تنها زمانی آروم میشه که رادوین بهش بگه دوسش داره...

بغض توی گلو و قورت دادم و از جابلند شدم... روی مبل ۳ نفره نشستم و زل زدم به در اتاق رادوین. طولی نکشید که از اتاق بیرون اومد و بهم نزدیک شد... درست روبروی من، جلوی مبل و ایساده و بعد یهو داد زد:

- آخ!

گیج و متعجب خیره شدم بهش... دستش و گذاشته بود روی کمرش و زیر لب ناله می کرد. تعجبم جاش و داد به ترس... نگران و مضطرب گفتم: چی شده رادوین؟

- کمرم!... کمرم درد می کنه...

و بعد یهو خودش و انداخت روی مبل و سرش روی پای من جا گرفت.

چشمش و بست و لبخند شیطونی روی لبش نشست... از سر آرامش نفس راحتی کشید و باشیطنت گفت: حالا دیگه درد نمیکنه!

خنده ام گرفته بود... به شوخی نوک دماغش وکشیدم وگفتم: دیوونه!

خندید... چشمش و باز کرد و خیره شد بهم. زل زدم توچشمش...

برای ثانیه های طولانی تونگاه هم دیگه غرق بودیم... نگاه کردن به چشمش واسم لذت بخش بود... اونقدر لذت بخش که زمان ومكان وفراموش می کردم وبیخیال تموم دنیا، زل میزدم به چشمایی که تمام دنیای من بودن... نگاه عسلی اونم نگاه خیره من وهمراهی می کرد... یهوانگار یه چیزی یادش اومد... با کف دست به پیشونیش کوبید ودست از زل زدن توچشمای من برداشت وداد زد:

- وای! یادم رفته بود...

ودست دراز کرد وکنترل وکه روی میز عسلی بود، برداشت وتلویزیون وروشن کرد. چندتا کانال وبالاوپایین کرد وروی یه کانال ثابت موند...

کانال مربوطه چیزی پخش نمی کرد جز فوتبال!

زرشک! توهمچین موقعیتیم دست از سر کچل این ورزش مسخره برنمیداره! یکی نیست بهش بگه آخه دیوونه تواین جو وفضایی لاو ترکونی جای فوتبال دیدنه؟
پوفی کشیدم وکلافه گفتم: رادوین!...

- جونه دلش؟!!

- الانم وقت فوتبال نگاه کردنه؟

لبخندشیطونی روی لبش نشست... همون طورکه حواسش شیش دُنگ به تلویزیون بود، گفت: بازی باحالیه رها!... از تیمای لیگ برتر فرانسه... بازی بین...

پریدم وسط حرفش:

- نه، نگوتورو خدا!... اسم اونارو بگی من دوساعت میرم توفاز هنگ!

خندید وچیزی نگفت.

حالادرسته که گندزده تو فضای عاشقونه امون ولی حداقل خوبیش اینه که دیگه مثل وقتی که شمال بودیم، دادوبیداد راه نمی اندازه ونقش سرپرست تیمارو به عهده نمی گیره!

- ای خاک توسرت!...اون چه پاسی بود؟بازیکنام بازیکنای قدیم!آخه حیف نون تو واسه چی پول میگیری؟...کاکلی وببین چه خوب بازی میکنه!...ای خاک توسرت کاکلی!جنبه نداری ازت تعریف کنم!اون چه دیربیلی بود پسر؟

سگرمه هام رفته بود توهم وباحرص خیره شده بودم به صفحه تلویزیون!دلم می خواست جفت پابرم توحلق تمام بازیکنای لیگ برتر فرانسه!دلم خوش بود دیگه دادوبیداد نمی کنه،نگو آقا هنوز کاملاً نرفته بود توحس بازی!داشت خودش وگرم می کردکه شروع کنه به فحش دادن ونصیحت کردن!مرده شور هرچی فوتباله ببرن الهی که نمیداره مابه عشقمون برسیم!اگه این ورزش مسخره نبود من الان رادی وخرکرده بودم واززیر زبونش کشیده بودم که دوسم داره!(جونه عمه ام!)
چنددقیقه ای به دادو بیداد رادوین وبی حوصلگی های من گذشت تااینکه بالاخره طاقتم طاق شد!

- بسه دیگه!خسته ام کردی...حوصه ام سر رفته!چقدر فوتبال نگاه می کنی؟...نمیشه یه شب دست از این ورزش مسخره برداری؟

- فدای اون حوصله ات برم که سر رفته!خب عزیز دلم توام بیا بشین بازی ونگاه کن تاحوصله ات سرنره...به جونه رادوین یه بارنگاه کنی مشتری میشی!...(ویهو دادزد:)چرا آخه؟کررر نبود دیوونه!
نزدیک بود از حرص وغیض راهی اون دنیا بشم!این بار برعکس دفعه های قبل داره باپنبه سرمی بره!یه چهارتا عزیزم وقربونت بشم میگه وحرف خودش وبه گرسی می نشونه!

پوفی کشیدم وبالاتماس گفتم:رادوین...اذیت نکن دیگه!

- آه توروحت!...اون سانتر بود؟الاغ!

اصلاً انگار نشنید چی گفتم!...نخیر!مثل اینکه من امشب همش مجبورم از در نازوعشوه وارد بشم!
تک سرفه ای کردم تاخوب برم توحس!نفس عمیقی کشیدم ولبم وبازبونم ترکردم...بالحن کشداری صداس کردم:

- رادوین...

بدون اینکه کوچکترین نگاهی بهم بندازه، جواب داد:

- جانم؟

حرصم گرفته بود که حتی برنگشته نگاهم کنه اما سعی کردم به روی خودم نیارم و به فیلم بازی کردنم ادامه بدم! با عشوه گفتم: به لحظه نگاهم کن...

بامکت و تردید نگاهش و از تلویزیون گرفت و در حالیکه سرش و به سمت من می چرخوند، گفت: جانم خانومی؟... کاری دا...

نگاهش که به نگاهم افتاد، حرفش نصفه نیمه موند!

ایول! داره خرمیشه...

باعجز والتماس زل زده بودم تو چشمش البته یه چاشنی عشوه هم اون وسط مسطاً اضافه کرده بودم!

ملتمس گفتم: رادی...میشه دیگه فوتبال نگاه نکنی؟ حالا اگه میخوای تلویزیون نگاه کنی عیب نداره! فقط فوتبال نبین... باشه؟

به سختی نگاهش و از نگاهم گرفت و کنترل و داد دستم... پوفی کشید و گفت: توام یاد گرفتی چجوری من و خر کنیا! بگیر بزن یه جای دیگه... بگیر...

لبخندی روی لبم نشست و با ذوق گفتم: خیلی گلی!

و کانال و عوض کردم... نگاهم و از رادوین گرفتم و دو ختم به تلویزیون. با دیدن صحنه روبروم، هرچی فحش و لعن و نفرین بلد بودم باره خودم کردم!

یک عدد زوج عاشق روبروی هم نشسته بودن و زل زده بودن به چشمای هم دیگه... جوری داشتن بانگاشون همدیگه رو می خوردن که گفتم همین الانه که برن تو کار هم!... ای خاک تو سرم کنن الهی! خیر سرم او مدم از دست فوتبال فرار کنم گیر یه چی بدتر از اون افتادم! از چاله دراومدم و به چاه افتادم!

الان اینابرن توکارهم من چه خاکی توسرم بریزم؟... نکنه مام مثل این فیلما تورودروایسی صحنه عشقولانه تلویزیون گیر کنیم ومجبور بشیم همدیگرو ماچ کنیم؟ حالا درسته موقعیتمون کمی عشقولانه اس ولی نه دیگه تااون حدکه بریم توکارهم! ماهنوز هیچ حرفی راجع به احساسمون نزدیم!

باترس آب دهنم وقورت دادم... یهو اون دوتازوج عاشق فاصله اشون وباهم کم کردن وپسره دستش وقاب صورت دختره کرد ودختره هم دستش ودور گردن پسره حلقه کرد وبهم نزدیک تر شدن! نگاهشون که توچشمای هم خیره بود، سر خورداومد پایین وروی لب هم دیگه ثابت موند... یهو پسره پیش قدم شدو...

صفحه تلویزیون سیاه شد!... چون من خاموشش کردم!

صدای معترض رادوین به گوشم خورد:

- !!! چرا خاموش کردی؟

خیره شدم توچشمای عسلیش که شیطنت و اعتراض توشون موج میزد. لبخندمصنوعی زدم وگفتم: وای ببخشید! دستم خورد...

لبخندی تحویلیم داد وکنترل وازدستم کشید... تلویزیون وروشن کرد وشیطون گفت: عیب نداره عزیزم! پیش میاد دیگه... حالا بذار بقیه اش وببینیم...

رادوین خیره شده صفحه تلویزیون من اما اصلا جرئت نگاه کردن به تلویزون ونداشتم! می دیدی نگاهم میفتاد به یه چیزی فراتر از ماچ وبوسه! ازاین خارجیا که بعید نیست...

چشمام وبستم ووسرم وبه پشتی مبل تکیه دادم. پوفی کشیدم وسعی کردم نسبت به تلویزون بی توجه باشم! اصلا انگار نه انگار که دوتازوج عاشق دارن تویه فیلمی جلوی روی ما، میرن توکارهم! من که چشمام بسته اس اصلا انگار چیزی نمی بینم... حتی اگر رادوین صحنه هارو ببینه و تورودروایسی گیر کنه، نگاهش که به من بیفته فکرمی کنه خوابم وبیخیال میشه!... تازه اصلا گمون نکنم رادوین بایه همچین فیلمی بره توفاز رودروایسی! من بی جنبه ام به خودم اعتماد ندارم...

نمی دونم چقدر باچشمای بسته تو اون حالت، موندم ولی به گمونم یه نیم ساعتی شد!...هم حوصله ام سررفته بودوهم خسته شده بودم. تازه صدایی هم از رادوین نمیومد! احتمالاً فیلمه تموم شده که رادی چیزی نمیگه دیگه...اگه فیلمه تموم شده باشه که دیگه خطری نیست!

بی حوصله و کلافه چشمام و باز کردم و نگاهم با تلویزیون برخورد کرد...اوف! بر پدرتون لعنت...این چیه؟

باعجله دست دراز کردم و کنترل و از دست رادوین کشیدم و تلویزیون و خاموش کردم!

اون صحنه دقیقاً چی بود؟ داشتن همدیگه رو ماچ می کردن؟ فقط ماچ نبودا...ای خاک توسر بی حیاتون کنن! اوف...خداروشکر تلویزیون و خاموش کردم و رادوینم مخالفتی نکرد...وایسا ببینم! رادی چرامثل دفعه قبل معترض نشد؟! اصلاً چرا بدون هیچ ممانعتی گذاشت که کنترل و از دستش بکشم؟

متعجب و گیج نگاهم و از تلویزیون گرفتم و خیره شدم به رادوین...

آخی! نازبشی پسر... خوابش برده! چه پسر خوبی... باوجود همچین فیلم مستهجنی چشماش و گذاشت روهم و خوابش برد! بمیرم...حتماً خیلی خسته بوده...

محو صورت رادوین که صدای برخورد قطره های بارون باشیشه پنجره به گوشم خورد و توجه ام وبه خودش جلب کرد. نگاهم و از رادوین گرفتم و خیره شدم به پنجره.. پرده پنجره کنار زده شده بود و بیرون خونه کاملاً مشخص بود...قطره های ریز بارون پنجره رو خیس کرده بودن!

لبخندی روی لبم نشست...می خواستم از جابلند شم و برم پشت پنجره و خیره بشم به هوای بارونی...این اولین بارون پاییز امساله! دلم می خوادت اولین هوای بارونی رو با تمام وجود استشمام کنم و بوی خوش بارون به مشامم بخوره اما...سر رادوین روی پاهامه. می ترسم اگه از جابلند شم، از خواب بپره...بارون و هوای بارونی رودوست دارم امانه به اندازه رادوین! پس بیخیال نفس کشیدن توهوای بارونی...نفس کشیدن توهوای رادوین لذت بخش تره!

نگاهم و از پنجره گرفتم و خیره شدم به رادوین...عین یه پسر بچه ناز و معصوم به خواب رفته بود. دلم واسه اون چهره غرق آرامش و خواب آلود، پر می کشید...هرچقدر نگاهش می کردم سیر

نمی شدم! یه حس دیوونه کننده قلقلکم می داد. دلم می خواست دستم ولای موهاش فروکنم
وبهاشون بازی کنم...

بی اختیار دستم به سمت صورتش دراز شد و روی موهاش آروم گرفت... شروع کردم به بازی کردن
با موهاش. مقابله کردن با اون وسوسه که تمام وجودم و قلقلک می داد کار راحتی نبود...

یه کم که با موهاش ور رفتم، دستم از موهاش جدا شد و روی پیشونیش قرار گرفت... آروم آروم
پایین تراومدم و روی چشماش ثابت موندم. انگشتم نرم و آروم چشمای بسته اش و نوازش می
کردن... بینیش و لمس کردم و پایین تراومدم... دستم داشت روی لبش کشیده می شد که یهو بوسه
ای کف دستم نشست!

یه بوسه طولانی که ضربان قلبم و بالابرد و تنم و به آتیش کشوند... آروم آروم لباش واز دستم جدا
کرد.

دستم واز روی صورتش کنار کشیدم و خیره شدم به چشمای بسته اش... پلک هاش روی هم تکون
خوردن و چشماش باز شد.

اخم مصنوعی کردم و گفتم: پس بیدار بودی؟... خجالت نمی کشی خودت و میزنی به خواب؟

لبخندی زد و بالحنی که آرامش بخش ترین آهنگ زندگی بود، جواب داد:

- خودم و نزدم به خواب! اونقدر خسته بودم که داشت خوابم می برد... اما وقتی دستت موهام
و لمس کرد، خواب از سرم پرید! مگه میشه نسبت به نوازش های تو بی تفاوت بود؟

اخم محو شد و لبخندی روی لبم نشست... نگاهش تب دار و خیره بود... خیره شده بودم
تو چشماش. برای یه مدت طولانی زل زدیم به هم دیگه...

بالحن مهربونی گفتم: خیلی خسته ای... برو تواتاقت بخواب رادی...

لبخندش پررنگ تر شد. سرش واز روی پاهام بلند کرد و روی مبل نشست. دستش به سمتم اومد
و بایه نوازش نرم پاهام و لمس کرد... زیر لب گفت: ببخشید... نمی خواستم زیاد روی پاهات دراز
بکشم. سرم که روی پات بود خیلی اذیت شدی؟

لبخندی زدم و گفتم: نه عزیزم... برو بخواب. شبت بخیر.

چشمکی بهم زد و به سمتم خم شد... بوسه ای روی پیشونیم نشوند و از جا بلند شد.

- شب بخیر خانومی. خوب بخوابی...

و با قدم های آرام و آهسته به سمت اتاقش رفت. رفتنش و بانگ خیره و لبخند روی لبم دنبال می کردم... رادوین که به اتاق رفت، منم از جا بلند شدم و به سمت پنجره رفتم... خیره شدم به خیابون بارون گرفته روبروم... بارون آرام و نرم به شیشه پنجره میزد... پنجره رو باز کردم و با تمام وجود هوای بارونی رو نفس کشیدم.

هوای فوق العاده ای بود... به قول بچه ها گفتنی بدجور دونفره بود!

هی... حیف که عشق ما خوابش میاد و خسته اس!...

نگاه پر حسرتم و از پنجره گرفتم و به سمت اتاق رفتم.

وارد اتاق که شدم، نگاهم روی رادوین ثابت موند... روی تخت دراز کشیده بود و چشمش بسته بود. لبخندی روی لبم نشست و پاورچین پاورچین به سمت کمد رفتم تا رادوین بد خواب نشه. در کمد و باز کردم و وسایل و لباس های خودم و از توش بیرون آوردم. چون نزدیک دو هفته اینجاندگی می کردم، لباسام و هم آورده بودم که همه چی همین جاباشه و دیگه به خونه خودم نرم! چه مهمون ناخونده پررویی بودم من! بدون اجازه صاحب خونه نزدیک دو هفته لنگر انداختم و کنگر خوردم!

از اتاق خارج شدم و به حال رفتم. مانتو بلند آبی رنگم و تنم کردم و یه شال قرمز هم انداختم سرم. ساپورت پام بود و دیگه نیازی به شلوار نبود... تازه یه قدم که بیشتر تاخونه خودم نمی خواستم برم.

پلاستیک لباس هام و به دست گرفتم و سوغاتی های رادوین و هم از روی میز برداشتم... نگاه کلی به خونه انداختم تا مطمئن بشم چیزی رو جانداشتم. با قدم های آرام و آهسته به سمت در ورودی رفتم و خواستم درو باز کنم که صدای رادوین مانع شد:

- رها...

از شنیدن صدایش تعجب کرده بودم. به سمتش برگشتم و دهن باز کردم تا چیزی بگم که نگاهم باهاش روبرو شد و حرف تو دهنم ماسید.

خیره خیره نگاهش می کردم. لباسی رو که من برایش خریده بودم، پوشیده بود... همون شلوار جین با پیرهن مردونه... رادوین بیشتر از اونی که فکر می کردم تو اون لباسا جذاب به نظر میومد! اونقدر جذاب و دخترکش شده بود که من یکی تو کفش موندم!

کت اورش و هم روی دستش انداخته بود. لبخندی روی لبش خودنمایی می کرد.

باتعجب گفتم: چرا نخوابیدی؟ جایی می خوای بری؟...

صدای مردونه و بمش توی گوشم پیچید:

- مگه سرمیز شام قول ندادم که ببرمت بهت بستنی بدم؟ خب لباس پوشیدم که باهم بریم بیرون دیگه!

تعجب از نگاهم محو شد. لبخندی زدم و اشاره ای به پنجره کردم و گفتم: تو این هوا؟! بارون میادا!

فاصله بینمون و از بین برد و بالحن مهربونی گفت: گفته بودم که وقتی تودلت یه چیزی وبخواد دیگه هیچی مهم نیست!... تازه تو هوای بارونی بستنی خوردن یه کیفی میده که نگوونپرس.

لبخندم پررنگ تر شد. چشمکی بهم زد و گفت: بریم؟

با چشمکی جوابش و دادم:

- بریم!

- پس وسایلت و بذار اینجا برگشتیم ببر خونه خودت.

به حرفش گوش کردم و پلاستیکای توی دستم و گذاشتم کنار در.

- هواسرده... یه سوئی شرتی چیزی بپوش.

شونه ای بالا اندختم و گفتم: نمی خواد بابا... سرد نیست!

و با ذوق و شوق در خونه رو باز کردم و مشغول پوشیدن کفشام شدم.

داشتم ذوق مرگ می شدم! بهترین کاری که می تونست انجام بده همین بود... بستنی خوردن اونم تو هوای بارونی حتما می چسبه! تجربه اش نکردم ولی وقتی رادوین می گه کی میده حتما کیف میده دیگه!

رادوینم بعد از برداشتن سوئیچ ماشینش، از خونه خارج شد و باهم به پارکینگ رفتیم. سوار ماشین رادوین شدیم و از ساختمون بیرون زدیم.

نگاهم روی پنجره خیس از قطره های ریز و درشت بارون خیره بود... کم و بیش، یه چیزایی از پشت اون قطره ها پیدا بود و می تونستم خیابونای به نسبت خلوت و سوت و کور تهران و ببینم!... عجیب بود که خیابونای همیشه شلوغ تهران انقدر خلوت باشن!... مگه ساعت چنده؟

نگاهم که به ساعت ماشین خورد، چشمام گرد شد! ساعت ۲ نصفه شب بود!... از تعجب دهنم باز مونده بود! فکر می کردم خیلی گذشته باشه ساعت ۱۱ شده! یعنی این همه مدت کنار رادوین بودم و نفهمیدم؟ چقدر لحظه هایی که کنارشم زود می گذره... برعکس، لحظه هایی که ازش دورم اصلا نمیگذره!... این چه قاعده مسخره ایه؟!

غمگین و ناراحت از عبور سریع ثانیه ها، آهی کشیدم.

امشبم داره تموم میشه ولی من هنوز نتونستم رادوین و به حرف بیارم... دیگه باید چیکار کنم تا حرف بزنه؟... چجوری نشون بدم که دوسش دارم؟ چجوری باید بهش بفهمونم؟... چقدر باید صبر کنم و منتظر بمونم تا حرف بزنه؟... چرا چیزی نمیگه؟ چرا به علاقه اش اعتراف نمی کنه؟... اصلا علاقه ای هست که بخواد بهش اعتراف کنه؟ اگه نیست رفتار و حرکاتش چه معنی میدن؟ معنی عزیز دلم گفتنش چیه؟ معنی اون آهنگی که برام خونده؟... اینا چه معنی میدن؟!... یعنی دو سم داره؟... پس چرا حرفی نمیزنه؟... بالاخره که باید یکی از ما دونفر این غرور و کنار بذاره و به زبون بیاد مگه نه؟ اگه هیچ کدوممون حرف نزنیم، اگه بهم نگیم دوست دارم، اگه حالا که موقعیتش پیش اومده به احساسمون اعتراف نکنیم، ممکنه تا ابد دیگه نتونیم بگیم... کی قراره پیش قدم بشه و حرف بزنه؟... کی؟! اگه جرئتش و داشتم خودم به حرف میومدم... ولی حیف که اونقدر شجاع نیستیم!

بغضی گلوم وچنگ میزد... به سختی بغضم وقورت دادم تا مانع شکستنش بشم...

- رسیدیم عزیزم.

نگاهی به بیرون از پنجره انداختم و بادیدن پارک روبروم، با تعجب گفتم: پارک؟! امگه نمی خوای بهم بستنی بدی؟

خندید و گفت: بستنیم بهت میدم! تو منتظر بمون من میرم از بستنی فروشی اون ور خیابون بستنی می خرم، بعد برمی گردم باهم بریم تو پارک قدم بزنییم و تو بستنی بخوری. خوبه؟!
لبخندی روی لبم نشست... سری به علامت تایید تکون دادم.

چشمکی زد و از ماشین پیاده شد. به حالت دو از خیابون عبور کرد و به سمت بستنی فروشی رفت. خیره شدم به در مغازه و تا زمانی که هیکل مردونه اش و بیرون از درب بستنی فروشی، ندیدم نگاهم واز مغازه نگرفتم!

رادوین بایه بستنی قیفی تو دستش، به سمتم اومد و در ماشین وباز کرد. کتش و که روی صندلی عقب ماشین، بود برداشت و روبه من گفت: پیاده شو خانومی.

لبخندی زدم و پیاده شدم و به سمتش رفتم...

بارون نم نم و آروم آروم می بارید و شدت زیادی نداشت. هوا برای قدم زدن عالی بود...

رادوین بستنی روبه دستم داد و در ماشین وقفل کرد. کت توی دستش و به سمتم گرفت و گفت: بگیر این و بپوش هوا سرده، سرما میخوری!

- سرد نیست که!... هوا خیلیم خوبه...

- سرده ها!

- نه بابا نیست!

شونه ای بالا انداخت و گفت: باشه تو بگو سرد نیست... ولی من که می دونم بالاخره سردت میشه!

دستش و گذاشت پشتم و من وبه سمت پارک هدایت کرد... وارد پارک که شدیم، دستم و محکم
تو دستاش گرفت وبه راهش ادامه داد. پارک اونقدر خلوت بود که پرنده هم پرنمیزد پس بدون
خجالت خودم وبه رادوین نزدیک تر کردم و دستش و تو دستم فشردم. شونه به شونه هم، زیر بارون
قدم میزدیم و من بستنی قیفی توی دستم ولیس می زدم!

یعنی خداییش گند زده بودم به هرچی صحنه عاشقونه اس! اون دستای درهم گره شده و قدم های
زیر بارون کجا و اون بستنی لیس زدن من کجا! بستنیه اونقدر گنده بود که هرچی لیسش می زدم
تموم نمی شد!... اون همه لیس زده بودم حتی نتونسته بودم نصفش و تموم کنم!

گذشته از درگیری که من بابت بستنی داشتم، قدم زدن زیر بارون کنار رادوین برام لذت بخش ترین
صحنه عاشقونه دنیا بود... احساس آرامش تمام وجودم و دربر گرفته بود... کنار رادوین بودن
در هر شرایطی بهم آرامش می داد! فرق نمی کرد زیر بارون باشیم یا هر جای دیگه، همین که
عطر نفس هاش و کنار خودم حس می کردم، برام آرامش بخش بود!... بارون نم نم می بارید و همون
قطره های کوچیک بارونم خیسمون کرده بودن! اما هیچ کدوممون به خیس شدن اهمیتی نمی
دادیم. نه من ونه رادوین!... تو اون لحظه برای من آرامشی مهم بود که کنار عطر نفس های رادوین
حس می کردم!

خوردن بستنی اونم تو اون هوای سرد، باعث شده بود که زبونم یخ بزنه و تمام تنم از سرما
بلرزه! دستام در حال انجماد بود!

رادوین که سردی دستام و حس کرد، از حرکت و ایساده. دستش واز دستم بیرون آورد و بستنی
و از دستم گرفت. کتش و که تو دست دیگه اش بود، به دستم داد و کمکم کرد تا بپوشمش. بستنی رو
به سمتم گرفت و بالحن مهربونی گفت: گفته بودم که سرده!... ببین چجوری داری می لرزی! بگیر
بقیه بستنی و بخور...

در حالیکه دندونام از سرما بهم می لرزیدن، گفتم: نمی خورم... سردمه! نمی تونم بخورم...

دندوناش وبه نمایش گذاشت و باشیطنت گفت: پس اجازه هس من بخورمش؟

لبخندی زدم و سری به علامت تایید تکون دادم.

بازوق خندید و دستم و گرفت تودستاش و شروع کرد به قدم زدن... همون طور که قدم
میزد، بستنیش وهم می خورد. خیره شده بودم بهش...

بازوق و خوشحالی بستنیش و لیس میزد و نیشش باز بود!

خندیدم و گفتم: راستش وبگو... چقدر هوس بستنی کرده بودی؟ خیلی ذوق کردی!

لبخندی زد و گفت: هوس که نکرده بودم ولی این بستنی به همه بستنیای دنیا فرق داره!... مگه میشه
واسه خوردنش ذوق و شوق نداشته باشم؟

- با همه بستنیای دنیا؟ دیوونه شدی؟... بستنی بستنیه دیگه!

با این حرفم، بستنی توی دستش متوقف شد... نگاه عسلیش و دوخت به چشمام و گفت: این بستنی
فرق داره... با همه بستنی!

- چه فرقی داره؟

سرخوش خندید و بالحن معنی داری گفت: بیخیال!

و نگاه شیطونش و ازم گرفت و دوباره مشغول شد.

گیج و متعجب زل زده بودم بهش!... بازم با ایما و اشاره حرف زد!... انگار این بشر ساخته شده واسه
در لایه ای از ابهام حرف زدن! خب بستنی بستنیه دیگه چه فرقی داره؟... من که سردر نمیارم این
چی میگه!

از سرگیجی شونه ای بالا انداختم و دست از فکر کردن برداشتم... نگاهم و از رادوین گرفتم و خیره
شدم به روبروم. دست در دست رادوین، با قدمای آرام و کوتاه زیرنم نم بارون قدم می زدیم... پابه
پای هم. نفس عمیقی کشیدم و هوای بارونی و با تمام وجود بوکشیدم... همیشه عاشق بوی بارون
بودم!

چشمام و بستم و دوباره نفس کشیدم... هوا اونقدر پاک و تمیز بود که یه لحظه به شک افتادم ما واقعا
تو تهرانیم یانه!

بارون نسبت به قبل بی جون ترشده بود وانگار نفس های آخرش ومی کشید!

یه آن حس کردم، یه گرمای عجیب دستم ولمس کردا...چشمام باز شدو خیره شدم به دستم!
رادوین دستم وگرفته بود جلوی دهنش وتوش ها می کرد تاگرم بشه... لبخندی روی لبم نشست.
عاشق همین مهربونیا تم!...

نگاهم ناخواسته به دستای خالیش افتاد...اثری از بستنی توی دستش نبود!پس ترتیبش
وداد؟انقدر زود؟...نگاهم از دستم که تودستای مردونه وگرمش بود، گرفتم وخیره شدم
توچشماش. اونم زل زده بودبه من...

- رها...

بالحن مهربونی که تمام وجودم وتوش گذاشته بودم، جواب دادم:

- جانه رها؟

بااین حرفم، نگاهش متعجب شد...تعجب توام با خوشحالی و از توچشماش می خوندم. نگاهش
وازم گرفت وخیره شدبه روبروش...منم زل زدم به یه نقطه نامعلوم.
دستم وتودستش فشرده دوباره با نفسش گرمش کرد...لحن گیج وسردرگمش به گوشم خورد:
- اگه یه سوال ازت بپرسم جوابم ومیدی؟

- حتما...بپرس.

مکت کرد...نفس عمیقی کشیدکه بخاری توهوای بارونی شب ایجاد کرد. زیرلب گفت:می دونم به
من ربطی نداره ولی...یه چیزی هست که خیلی وقته ذهنم وبه خودش مشغول کرده...یادته اون
روز، تو دانشگاه بابک بعداز کلاس اومد پیش تو وبه چیزی بهت گفت؟همون روز که باسعید
دعواش شد وعصبانی وناراحت از دانشگاه زد بیرون؟...از اون روز به بعد، بابک دیگه بابک سابق
نیست!یه جوریه...ناراحته، گوشه گیره وهروقتم ازش درمورد این حال داغونش سوال می
کنیم، میگه چیزی نیست...ولی من مطمئنم که یه چیزی هست!فکر می کنم حرفایی که اون روز
بینتون رد وبدل شده، مسبب ناراحتیای بابکه. همون روزم ازت پرسیدم ولی تو گفتی که چیزی

بهش نگفتی...اون موقع نمی خواستی بهم چیزی بگی وشاید هنوزم دلت نمی خواد من بدونم...اگه نمی تونی بگی عیبی نداره.فقط کنجکاو بودم که بدونم اون روز چی بهم گفتین...

از سوالش جاخورده بودم...بعداز این همه مدت،هنوز اون روز ویادشه؟همینه میگم حافظه اش خوبه ها!

لبم وبازبونم تر کردم وگفتم:این چه حرفیه؟...تواز هرکسی بهم نزدیک تری...مگه میشه نخوام توبدونم؟! (بعداز یه مکث کوتاه ادامه دادم):اون روز وقتی کلاس تموم شد،بابک اومدپیشم وگفت که می خواد یه چیزی وبهم بگه...این دست واون دست می کرد.هول شده بود...

رادوین باکنجکاوی پرید وسط حرفم:

- خب چی بهت گفت؟...

نفس عمیقی کشیدم...خیره شدم به بخار ایجاد شده از گرمای نفسم...زیرلب گفتم:گفت که...که بهم علاقه داره!

کلمه علاقه رو که به زبون آوردم،رادوین از حرکت وایساد... دستم وکه توی دستش بود رها کرد وخیره شدبهم.بااین حرکتش،منم متوقف شدم وزل زدم به چشماش...اخم کرده بود...تونگاهش تعجب موج میزد.پوزخندی زد وباعصبانیت گفت:بابک چه غلطی کرده؟

سعی کردم آرومش کنم...نمی خواستم خودش وبه خاطر اون اتفاق پیش پافتاده اذیت کنه.بالحن آرامش بخشی گفتم:اون قضیه مال خیلی وقت پیشه...خیلی وقته که...

کلافه وعصبی چنگی به موهای زد وزیرلب نالید:

- وای...وای...می کشمت بابک!می کشمت...می کشمت عوضی...چرا نفهمیدم؟چقد خرابوادم که نفهمیدم اون عوضی به تو علاقه داره...

دستم وبه سمتش دراز کردم ودستش وگرفتم...دستش یخ کرده بود!با دوتا دستام دست مردونه اش وپوشوندم ومحکم فشارش دادم.

- چرا خودت و ناراحت می کنی؟... بابک به علاقه اش اعتراف کرد ولی جواب مثبتی نگرفت... همون طور که آرتان نگرفت! خودت واذیت نکن رادوین...

نگاهش وازم گرفت و سربه زیر انداخت...

با صدای کم جون و آرومی گفت: دارن تورو ازم می گیرن!... اگه تورو از دست بدم... اگه ازم بگیرن... اگه...

وسکوت کرد... کلافه تراز قبل بادست آزادش شقیقه هاش ومالید. دستش واز زیر حصار دستام بیرون کشید و دست راستم ومحکم گرفت. نگاهش به روبروش بود و نگاهم نمی کرد... قدم برداشت و حرکت کرد. منم دوباره شروع کردم به حرکت کردن. گرم ومحکم دستم وتو دستش فشار می داد. نفس عمیقی کشید که صداش توی گوشم پیچید... سکوت سنگینی بینمون شکل گرفته بود... حالش خراب بود... آشفتگی وسردرگمی تو رفتارش موج میزد. دیدن رادوین تو اون حال خراب داغونم می کرد... حاضر بودم تمام غم وغصه دنیارو تنهایی به دوش بکشم ولی رادوین ناراحت نباشه...

به حرفاش فکر کردم... به اشکی که حس کردم تو چشماش جمع شده!... به اینکه گفت دارن من وازش میگیرن... اینکه داره از دستم میده!... اگه حس می کنه داره از دستم میده پس چرا حرف نمیزنه؟... چرا چیزی نمیگه؟! چرا سکوت کرده؟... نکنه این سردرگمی وآشفتگی که داره به خاطر شک وتردیدش برای حرف زدن یا زنده؟ یعنی میشه؟!... خدایا میشه به حرف بیاد؟!!

با صدای زنگ گوشی رادوین از فکر بیرون اومدم!... تعجب کرده بودم... این وقت شب کی به رادوین زنگ زده؟

رادوین برای لحظه کوتاهی متوقف شد و گوشیش واز جیبش بیرون آورد. دوباره به قدم زدن ادامه داد و دستش ومحکم تراز قبل دور دستم حلقه کرده بود... دکمه سبز و فشار داد وبا لحن کلافه وبی رمقی جواب داد:

- سلام... خوبم... شما خوبین؟... نه بیدار بودم... نه بابا این چه حرفیه؟ درسته اینجا نصف شبه ولی من که خواب نبودم!... مرسی همه خوبن... ممنون... جانم؟

ساکت شد و به حرفای طرفی که پشت خط بود گوش داد... من اما هیچ صدایی نمی شنیدم!

همون طور درسکوت به حرفای طرف گوش می داد که یهو، با ناباوری داد زد:

—چی؟

با دادی که زد، متوقف شد... منم به تبعیت از اون از حرکت وایسادم. همچین گفت چی که یه آن فکر کردم خدایی نکرده کسی مرده! نگران و مضطرب خیره شده بودم بهش تا بفهمم با کی داره حرف میزنه... خیلی تلاش کردم ولی صدای کسی که اون طرف خط بود، اونقدر ضعیف بود که چیزی شنیده نمی شد!

رادوین با لحنی که بدجور نگران کننده بود، ادامه داد:

— چرا؟!... دارن برمی گردن؟!... آخه واسه چی؟!... حالا کی برمی گردن؟!... نمیشه نره؟!... آخه... (به من من افتاده بود...) نه. چیزه... یعنی... من نگران خونواده اشم!... اگه بخوان برگردن با این اوضاع کساد بازار ملک و املاک که خونه پیدا نمی کنن. خب برای چی توهمین خونه شما نمی مونن؟!... کوچیکه؟!... نه بابا نیست... اصلا می خواین واحدی که خودم توش نشستم میدم بهشون باهم زندگی کنن... خودم چی میشم؟!... خب خودمم میرم با اونا زندگی می کنم دیگه!...

این بار برعکس دفعه های قبل، صدای مبهم و آروم طرف پشت خطر به گوشم خورد:

— چی؟!... توبری با اونا زندگی کنی؟!...

ویه سری حرف دیگه زد که اونقدر مبهم و گنگ بود، من چیزی ازشون سر درنیاوردم.

رادوین با لحن ناراحت و غمگینی جواب داد:

— نه ببخشید... حالا من یه چی گفتم!... نه بابا... باشه... حواسم هست... چشم... میگم... سلام برسونید. خدا حافظ.

و قطع کرد...

نگران و آشفته پرسیدم: چی شده رادوین؟!... کسی که طوریش نشده؟!... اصلا باکی داشتی حرف میزدی؟!...

با این حرفم، به سمتم چرخید و خیره شد تو چشمام... نفس صدا داری کشید... یه نفس عمیق
وسنگین!... زیر لب نالید:

- بدبخت شدم رها... بدبخت شدم!

و کلافه وبی حوصله نگاهش و ازم گرفت و چند قدم فاصله گرفت... به سمت نیمکتی رفت که درست
رو بروی ما بود... به نیمکت که رسید، روش ولو شد و به سمت جلو خم شد... آرنجش گذاشت روی
زانوهایش و سرش و تیکه داد به دستش و کلافه چنگی به موهایش زد...

با قدم های سست وبی جون به سمتش رفتم... درست کنارش نشستم و خیره شدم بهش. بد جور
کلافه بود... بی حوصلگی و کلافه بودن رادوین از یه طرف و حرفایی که با گوشش زد از طرف دیگه
نگرانم کرده بودن...

حرفش توی گوشم می پیچید:

- بدبخت شدم رها... بدبخت شدم!

یعنی چی؟... رادوین چی شنیده که انقدر آشفته شده؟ چرا میگه بدبخت شدم؟... منظورش چی
بود؟

مضطرب و پریشون صداش کردم:

- رادوین...

بدون اینکه نگاهم کنه، زیر لبی جواب داد:

- جانم؟...

- چی شده؟... کی بود؟ چی بهت گفت که این شکلی شدی؟...

نفس عمیقی کشید و سرش و بلند کرد... آرنجش و از روی زانوهایش برداشت و به پشتی نیمکت تیکه
داد. سرش و به سمتم چرخوند و خیره شد تو چشمام... لبخندی زد... یه لبخند که کاملاً مشخص بود
مصنوعیه! به سختی اون لبخند و روی لبش جاداده بود... بالحنی که عجیب بوی بغض می
داد، گفت: هیچی خانومی... چرا نگران شدی؟ چیزی نشده که...

- اگه چیزی نشده پس چرا توانقدر پریشونی؟

- به جونه رادوین چیزی نشده... اتفاق خوبی افتاده!

گیج ومبهم پرسیدم: اتفاق خوب؟!...چه اتفاق خوبی بوده که تورو این شکلی کرده؟

لبخند زورکیش وپررنگ تر کرد وگفت: من از اون اتفاق ناراحت نیستم عزیزم...اتفاقی که افتاده

خیلی خوبه!...دایی بهم زنگ زده بودویه خبر خوب بهم داد...یه خبر عالی برای تو!

نگاه خیره اش وازچشمام گرفت...سربه زیر انداخت ودستش وکشید پشت گردنش...زیرلب

گفت:خونواده ات دارن برمیگردن رها...دایی گفت کمتر از یه ماه دیگه برمیگردن...حال سارا بهتر

شده ومی خوان معالجه اش وهمین جا ادامه بدن...دایی بهم زنگ زده بود وازم می خواست که

خونه ای رو که تو،توش زندگی می کنی بسپارم به بنگاه تا مستاجر جدید براش بیارن.آخه وقتی

بابات اینا برگردن شما از اونجا میریدویه جای دیگه خونه می گیرید...بهت تبریک

میگم...خوشحالم که بعداز این همه دوری ودلتنگی،می تونی پیش خونواده ات باشی...

واسه این ناراحتیه؟از شنیدن خبر رفتن من انقدر کلافه شده؟...می خواستم خودم این موضوع

وبهش بگم ولی نه حالا...می خواستم یه موقع دیگه بهش بگم تا به بهترین شکل از امشب استفاده

کنم...نمی خواستم اینجوری وبه این شکل باخبر بشه...حالاکاریه که شده ونمیشه کاری کرد!

- می دونستم...

با این حرفم سربلند کردوخیره شدبهم...متعجب پرسید:می دونستی؟!!

سری به علامت تایید تکون دادم ونفس عمیقی کشیدم...نگاهم وازش گرفتم وخیره شدم به

روبروم.زیرلب گفتم:می خواستم بهت بگم اما نه حالا...نه امشب!نمی خواستم حتی یه لحظه از این

شب وبه ناراحتی بگذرونیم...می خواستم یه شب فوق العاده روبرات بسازم...نمی خواستم امشب

واین شکلی بفهمی که دارم ازپیشت میرم...

سکوت کرد...یه سکوت طولانی که من وبه شک انداخت هنوز کنارمه یانه!

نگاهم واز روبروم گرفتم وخیره شدم به رادوین...سرش وانداخته بود پایین وبا انگشتای دستش

بازی می کرد...

رادوین و که توان حال دیدم دلم ریش شد! نمی تونستم ناراحتیش و تحمل کنم.

برای اینکه از اون حال خراب بیرونش بیارم، لبخندی زدم و بالحنی که سعی می کردم پراثری به نظر برسه گفتم: نیگاش کن چه زانوی غمی بغل گرفته!... تو الان خوشحالی؟! ایه چی بگوبه ریختت بخوره آقای رادوین خان... هرچیزی به این قیافه ناراحتت می خوره جز خوشحالی!

- از اینکه خونواده ات دارن برمیگردن ناراحت نیستم رها... برعکس خیلیم خوشحالم. اینکه توشاد باشی و بخندی، آرزوی منه... همون اندازه که تو از شنیدن این خبر خوشحالی منم هستم... باور کن!... توداری از تنهایی درمیای و دوباره مثل سابق کنار خونواده ات زندگی می کنه... این خیلی خوبه!...

- پس کلافگی و ناراحتیت برای چیه؟

سر بلند کرد و خیره شد تو چشمام... لبخند تلخی زد و بالحن ناراحت و بغض آلودی گفت: از اینکه خونواده ات دارن برمی گردن تومی تونی کنار اونا باشی خوشحالم اما... وقتی به رفتنت فکر می کنم داغون میشم! فکر این که کس دیگه ای به جز تو، بشه همسایه ام دیوونه ام می کنه... فکر نبودنت، ندیدنت، نشنیدن صدات، لمس نکردن مهربونیات، حس نکردن آهنگ خنده هات... فکراینا عذابم میده... به اینا که فکر میکنم دلم می خواد از جا کنده بشه!

اونقدر با احساس و غمگین حرف میزد که باعث شد، بغض کنم... زیر لب گفتم: دلم برات تنگ میشه...

- منم دلم برات تنگ میشه... خیلی بیشتر از اون چیزی که بتونی تصور کنی... کاش می تونستم کاری کنم که نری... کاش راه چاره ای بود که مانع رفتنت بشه... کاش نمی رفتی... می دونم بدون تو دووم نمیارم!... می دونم...

بغض توی گلوم سنگین تر و لجباز تر از قبل راه نفسم و بسته بود... بالحن گرفته و خفه ای گفتم: رادوین... چرا همش حرفای گریه دار میزنی؟!... می خواد اشک من و دربیاری؟

لبخند کم جونی روی لبش نشست... نگاهش واز من گرفت سرش وبلند کرد وخیره شد به آسمون...
می دونستم که داره به ماه نگاه می کنه... نگاهم به نگاه عسلیش خیره بود و نگاه اون به ماه! سکوت
کرده بودوهیچی نمی گفت...

بالاخره بعداز یه مدت طولانی دست از سکوت برداشت وبه زبون اومد. بدون اینکه نیم نگاهی بهم
بندازه، زیر لب گفت:رها...

- جانه دلهم؟...

صدای مهربونش به گوشم خورد:

- اگه کسی که حالا کنارت نشسته، همونی که این همه اذیتت کرده، همونی که خودشیفته و
شکموئه، همونی که اسمش رادی گودزیلاست... اگه این آدم، به ابراز علاقه کنه... جوابت چیه؟... اگه
بگه دوستت داره؟... اگه بگه هیشکی براش، تونمیشه؟... اگه بگه عاشقته؟...

به چیزی که می شنیدم ایمان نداشتم!... یعنی؟... بالاخره گفت؟...

چشمام از تعجب گرد شده بود وخیره شده بودم بهش... نگاهش وازروبروش گرفت وزل زد به
چشمام... تونگاهش آرامش واطمینان موج میزد...

- رها... من دوستت دارم!...

نفس عمیقی کشید... نگاهی به چهره متعجب وگیجم انداخت و لبخندی روی لبش نشست....

بالحنی که اطمینان و قاطعیت توش موج میزد، ادامه داد:

- به حرفم مطمئنم! این حرف واین احساس مال یه شب یا دوشب نیست... خیلی وقته به احساسم
پی بردم. خیلی وقته فهمیدم عاشقتم!... فقط غرورم اجازه نمی داد که باهات صادق باشم وبهت ابراز
علاقه کنم... امشب با حرفای دایی احساس خطر کردم... با وجود این احساس خطر، دیگه
صبروتحمل وحفظ غرور معنایی نداره!... من این ومی دونم که برگشتن خونواده ات یعنی زیاد
شدن فاصله بین من وتو! یعنی دوری... یعنی فاصله... من طاقت دوربودن از تورو ندارم. نمی تونم
نبودنت وتحمل کنم... اگه ازم بگیرنت، اگه از پیشم بری، اگه کنارم نباشی... دیگه زندگی وزنده بودن
برام معنایی نداره!... این ومی دونم که قلبم طاقت دوربودن از تورو نداره! اراهمن به هیچ

کس، همچین حسی نداشتم. نه به سحر و نه به هیچ دختر دیگه. احساس من نسبت به سحر عشق نبود اما احساسی که به تو دارم اسمش عشقه! مطمئنم رها... من عشق واقعی و باتو تجربه کردم. احساسی که به سحر داشتم، حتی به گرد پای عشقم به تونمی رسه! من باتو و در کنار تو فهمیدم که عشق تلخ و نفس گیر نیست... تو تصور غلطم و نسبت به عشق تصحیح کردی و عشق واقعی رو بهم نشون دادی!... دوستت دارم رها!... می دونم بابک و آرتانم عینا حرفایی رو بهت زن که من زدم... اونا به احساسشون اعتراف کردن و نه شنیدن! بابک و آرتان اونقدر شجاع بودن که با پذیرفته شدن احساسشون کنار اومدن... اونقدری توان داشتن که پا گذاشتن روی علاقه اشون و برای خواسته ات احترام قائل شدن... راستش منم از خدایه که مثل آرتان و بابک شجاع و نترس باشم اما... نمی تونم! باور کن نمی تونم رها... نه شنیدن از زبون تو برام سخته! خیلی... آگه احساسم و پس بزنی... آگه...

دیگه نمی شنیدم چی میگه!... انگار گوشم کر شده بود و دیگه چیزی نمی شنیدم! قطره اشکی گونه ام و به بازی گرفته بود... اونقدر خوشحال و هیجان زده شده بودم که نمی دونستم باید دقیقا چه واکنشی از خودم نشون بدم! گریه کنم؟ بخندم؟... بپریم بغلش ماچش کنم؟... برم تو کارش؟ (لب و این قضایا!)... برگردم بگم منم دوست دارم؟... نمی دونستم! گیج که بودم تو اون لحظه گیج ترم شدم!

باورم نمی شد... مدام یه جمله تو مخم رژه می رفت. "بالاخره گفت دوسم داره"... هضم حرفای رادوین واسم سخت بود. گنجایش اون همه حرف عاشقانه رو اونم یهویی باهم نداشتم!... تنها کاری که اون لحظه از دستم برمیومد، این بود که خیره بشم تو چشمای عسلی رادوین!... تنها همین!

لبای رادوین هنوز تکون می خوردن و بدجوری تو تلاش و تقلا بود تا حرف بزنه... اونم برای کسی که از چند دقیقه پیش تا حالا کر شده بود!

خیره خیره نگاهش می کردم... هنوز داشت با چهره گرفته و غمگین یه بند و یه نفس حرف میزد!... انگشت اشاره ام و به سمت لبش... زیر لب گفتم: هی... ش!

با این حرکت، لباس متوقف شدن و دیگه تکون نخوردن!... از حرکت تعجب کرده بود... کمی تو جام جابه جاشدم و خودم و بهش نزدیک تر کردم... صورتش و به سمت صورتش بردم... با این حرکت خودش و کنار کشید! بیچاره رسماً کپ کرده بود!

به سختی آب دهنش وقورت داد ومن من کنان گفت:بخشید...نمی دونستم ابراز علاقه کردم
انقدر عصبانیت می کنه...معذرت می خوام...یعنی...من...

دیگه بهش مهلت ندادم حرفش وادامه بده!چون به معنای واقعی کلمه داشت چرت وپرت می
گفت...من از ابراز علاقه رادوین عصبانی بشم؟!اتفاقا تنها احساسی که تواون لحظه نداشتم
عصبانیت بود...

میون اون همه اشک لبخندی روی لبم نشوندم...رادوین بالاخره از احساسش حرف زد... غرورش
وزمین زد واعتراف کرد...دیگه غرور معنایی نداره.همه چیز آماده ومهیاست تا به احساسم اعتراف
کنم...

بالحنی که تمام احساس وعلاقه ام توش جمع کرده بودم،گفتم:برای چی باید عصبانی
بشم؟!...وقتی منتظر بودم تا این کلمه رو ازدهنت بشنوم؟!...وقتی خودمم دوستت دارم?!...

با این حرفم رفت تو شوک...متعجب وخیره خیره نگاهم می کرد...

کم کم یخش آب شد وخندید...میون خنده های از ته دلش،بالحن ناباوری گفت:تو...توچی گفتی؟

خیره شدم توچشماش...ناباوری و توام با خوشحالی تونگاهش موج میزد.لبخندروی لبم تمدید
وکردم وبالحن مهربونی گفتم:گفتم عاشقتم...دوست دارم رادوین!...می دونی امشب شب چندبار
من وتا مرز سخته بردی وبرگردوندی تا به زبون بیای؟!...خودم شجاعت ابراز علاقه کردن
ونداشتم...اونقدری شجاع نبودم که بتونم روبروت بشینم وزل بزوم توچشمات وپیش قدم بشم
وقبل از شنیدن هیچ حرفی از طرف تو،اعتراف کنم که عاشقتم!...تا قبل از سفرت،به احساسم پی
نبرده بودم...اما وقتی بینمون فاصله افتاد وبرای یه مدت ازت دوربودم،فهمیدم که چقدر بهت
وابسته شدم...که چقدر دوست دارم...که چقدر عاشقتم!...دوربودن از توبرای من دیوونه کننده
ترین اتفاق ممکن بود...این دوری بهم ثابت کردکه بدون هوای تونفس کشیدن یعنی
مرگ!...رادوین...عاشقتم...

لبخندی روی لبش نقش بسته بود...بالحن ذوق زده ای گفت:یعنی...تومن ومثل آرتان وبابک پس
نمیزنی؟!...یعنی...

پریدم وسط حرفش:

- دیوونه تو خودت وبا اونا مقایسه می کنی؟...من پیشنهاد بابک و آرتان و رد کردم چون علاقه ای بهشون نداشتم...اما تو برای من با بابک و آرتان زمین تا آسمون فرق داری. آخه بی انصاف من چجوری می تونم کسی رو که نفسم به نفسش بسته است، از خودم برونم؟ چجوری می تونم احساس کسی رو پس بزنم که تمام قلبم متعلق به اونه؟!...هان؟...

با این حرفم، یه لبخند روی لبش نشست...یه لبخند قشنگ که از نظر من جذابیت چهره اش و دوچندان کرده بود!...خیره شده بود توچشمام و دست از سرشون بر نمی داشت...منم با نگاه های خیره ام همراهیش می کردم.

بالحن گیرا و آرامش بخشش زمزمه کرد:

- دنیای ماه توچشمک تک ستاره زندگیش خلاصه میشه...وقتی ستاره متفاوتی به مهربونی تو، تموم دنیای ماه باشه دیگه کاری به دنیا و آدماش نداره...همه دنیامی رها!...همه دنیام!...دوستت دارم...دیوونه اتم!

حرفاش اونقدر شیرین و قشنگ بودن که با تمام وجودم لمسشون می کردم...

خیره شدم تو نگاه عسلیش و لبخند زدم...لبخندش پررنگ تر شد. هنوزم خیره خیره نگاهم می کرد...صورتش و بهم نزدیک تر کرد...خیلی نزدیک...شاید فاصله بینمون به زور به اندازه دوتا انگشت می شد.

دست راستش به سمت دراز شد و صورتش وقاب گرفت...نگاهش آرام آرام از چشمم سر خورد و پایین تراومد و روی لبام ثابت موند. منم نگاهم و دوختم به لب هاش...نفس های داغ و پرحرارش به صورتم می خورد...بدنم بدجوری گر گرفته بود...

رادوین تعلق و کنار گذاشت و بالاخره فاصله بینمون و ازبین برد...ولب های داغش روی لب هام نشست!...بوسه ای طولانی روی لبام نشوند...تنم داغ داغ شد و نفسم بند اومد! اما نفس و اکسیژن دیگه معنایی نداشت وقتی بوسه رادوین روی لبم می نشست!...شروع کرد به بازی کردن بالبم...چشمم ناخود آگاه بسته شد. دستم و به سمت رادوین بردم و دور گردنش حلقه

کردم...گردنش فشار دادم و سرش وبه خودم نزدیک کردم. باهاش همراهی می کردم ولباش وبه بازی گرفته بودم...

دلم نمی خواست اون بوسه هیچ وقت تموم بشه! اون بوسه شیرینی وبه وجودم تزریق می کرد...انرژی...اکسیژن...زندگی!... آرامش...

تمام دنیام تو بوسه های رادوین خلاصه شده بود وبس!...

بوسه های داغ و طولانی، بهم می فهموند که خواب نیستم!... که رویا نیست! که حقیقت داره... که تموم شده! دلتنگی، ترس از اینکه نکنه یه وقت دیر بشه وفرصت واز دست بدیم، دلشوره ونگرانی از اینکه نکنه دوسم نداشته باشه... نکنه من ونخواست؟ نکنه دست رد به سینه ام بزنه؟... همه چی تموم شده! اشک وتردید ودودلی دیگه معنایی نداره وقتی دارم باتمام وجودم بوسه هاش ولمس می کنم...

بعداز ثانیه های طولانی که به نظر من خیلی کوتاه بودن، لب رادوین متوقف وبعد از لبم جدا شد... با این حرکتش، چشمام وباز کردم وخیره شدم بهش... پلک هاش وروی هم گذاشته بود ولبش وبرده بود تودهنش! باتمام وجود مزه مزه اش می کرد!...

لبخندی روی لبش نقش بست وزیرلب زمزمه کرد:

- طعم لبات عالین... درست مثل خودت!

کم مونده بود از خوشحالی پس بیفتم!... اونقدر گیج وهیجان زده بودم که کاری از دستم برنمیومد جز اینکه یه لبخند روی لبم بشونم.

پلک های رادوین روی هم تکون خورد وچشماش باز شد... نگاه عسلیش به نگاهم گره خورد. لبخندش پرنرنگ تر کرد وبالحن شیطونی گفت: پاشو وایسا!

گیج وگنگ نگاهش کردم... متعجب گفتم: چی کار کنم؟

- پاشو وایسا...

اما من همچنان گیج ومتعجب بهش خیره شده بودم. چیکار کنم؟... پاشم وایسم؟ که چی بشه؟!

وقتی دید دارم خنگ بازی درمیارم، دستش وبه سمتم دراز کرد... بازوم گرفت ومن واز جابلند کرد... قدرت دستش اونقدر زیاد بود که نتونستم هیچ عکس العملی از خودم نشون بدم و وایسام.

چند قدمی جلو رفت ودرست روبروم قرار گرفت... لبخندمهربونی تحویلیم دادو نگاه عسلیش و دوخت به چشمام... بایه حرکت، جلوی پام زانو زد... دست راستم وبه دستش گرفت و دستم وبه سمت لبش برد و سرش وخم کرد... چشماش وبست ولبش ونشوند روی دستم... بوسه ای داغ و طولانی روی دستم نشوند ودوباره با این کارش تنم وداغ کرد...

نفس عمیق صداداری کشید... بعداز یه مکث کوتاه صدای مردونه اش به گوشم خورد:

- با من ازدواج می کنی رها؟...

رسماً رفتم توشوک!...

ازدواج؟!... این الان از من خواستگاری کرد؟ رادوین؟!... جونه ما؟... چرا همه چی امشب انقدر رویاییه؟ توهم نزده باشم یه وقت؟!... نه بابا، بوسه اش که دیگه توهم نبوده... قشنگ لمسش کردم... انگار جدی جدی همه چی واقعی شده!... حتی پیشنهاد ازدواج رادوین به من!... خب درمورد ازدواج... من تا عشق و اعتراف به احساس قلبی و این جور چیزا پیش رفته بودم ولی دیگه به ازدواج نرسیده بودم!... حالا درسته قبلاً بهش فکر نکرده بودم ولی من که می دونم هرچقدر فکر کنم وبا خودم کلانجار برم بازم جوابم مثبته!... اصلاً جواب من غلط کرده بخواد منفی باشه!... فکر کن... رادوین بشه شوور من! خخخ... چیز باحالی میشه ها!!!!

اگه به من بود که با کله می گفتم بلی وهمون جا یه عاقد پیدا می کردم تا عقد کنیم و خلاص!! ولی حیف که همه همه اش من نبودم... اجازه خونواده ام شرط بود...

من که نمی تونستم اون لحظه جواب بدم پس سعی کردم بحث ومنحرف کنم!... خنده ای کردم وبه شوخی گفتم: می خوای همین جا نون وبه تنور بچسبونی؟... نمیشه که! باید بیای خواستگاری!

چشماش وباز کرد و سرش وبالا گرفت... خیره شد توچشمام وبالحنی که شیطنت توش موج میزد، گفت: خب منم الان اومدم خواستگاری دیگه!

اخم مصنوعی کردم و گفتم: او هوکی. زرنگی؟ خواستگاری یه دوماه کت و شلوار پوشیده اوتوکشیده می خواد... شیرینی می خواد... گل می خواد... تازه یه نشونیچیزیم می خواد که اگه به نتیجه رسیدیم کارو یه سره کنیم... گذشته از همه اینا کی دیده کسی تو پارک خواستگاری کنه؟

- در مورد دوماه که باید عرض کنم یه لباس پوشیده می ارزه به صدتا از اون کت و شلوارایی که شما گفتم! خب عروس خانوم لباسه رو براش خریده دیگه... بعدم درمورد شیرینی، ببینم وروجک مگه من به تو بستنی ندادم؟ اون شیرینی خواستگاری بود دیگه!... گلم که دیگه وقتی یه عروس خانوم گل اینجا هست گل می خوام چیکار؟... در مورد محل خواستگاریم باید بگم از اونجایی که عروس خانوممون تو دنیا تکه و با همه دنیا فرق داره، مدل خواستگاری کردن از شم باید متفاوت باشه!

سرخوش خندیدم... میون خنده هام گفتم: فدای آقای داماد... فقط ببخشید نشون ویادت رفتا!

لبخند مهربونی روی لبش نقش بست... چشمکی بهم زد و از جا بلند شد. روبروم وایساد و گفتم: نشونم برات خریدم!

و با طمئینه و ناز دستش و توی جیبش فرو کرد... داشتم از کنجکاوای جون می دادم. یعنی نشونی که ازش حرف میزنه چی می تونه باشه؟ اونم مثل بقیه ادوات خواستگاریش سرکاریه!!؟

دست رادوین هنوز توی جیبش بود!... دیگه داشتم از فوضولی دق می کردم!... نگاه شیطونی به قیافه کنجکاو و مشتاقم انداخت و بعد از یه مکث طولانی که من و جون به لب کرد، بالاخره یه جعبه کوچیک قرمز رنگ به شکل قلب واز جیبش بیرون آورد و درست گرفتش مقابل چشمای من...

خیره شدم به جعبه روبروم... متعجب پرسیدم: توش چیه؟

- برگرد تا بهت بگم.

گیج گنگ نگاهش کردم... لبخندی به روم زد و دستش و به سمتم دراز کرد. بازوم و به دست گرفت و من و چرخوندم... طوری که پشت بهش قرار گرفتیم... همین که سر بلند کردم، نگاهم گره خورد به ماه... زیبا بود مثل همیشه... لبخندی روی لبم نشست. به ماه که خیره می شدم ناخودآگاه حس می

کردم زل زدم به رادوین...نگاه کردن به ماه درهرشرایطی من یاد رادوین ونگاه عسلیش می انداخت!بی دلیل وبی اراده...

خیره خیره ماه ونگاه می کردم که یه آن حس کردم گردنم داغ شده!

گرمای نفس هایی گردنم ولمس می کرد...ریتم و آهنگ نفس ها نشون می داد که صاحبشون رادوینه...

درست پشت سر من وایساده بود.شالم واز روی گردنم کنار زد...دستش وبه سمت گردنم دراز کرد وچیزی رو دور گردنم بست...سرم وخم کردم وبا دیدن گردنبندی که به گردنم بسته شده بود،چشمام گرد شد!...

یه گردنبد طلا سفید خوشگل...زنجیرش نازک بود وساده بایه پلاک به شکل ماه!...یه ماه کامل وگرد که روش نگینای ریز وبراق کار شده بود...خیلی قشنگ بود!

زیرلب زمزمه کردم:

- سلیقه ات حرف نداره...

نفس عمیقی کشید وبا لحن خاصی گفت:خیلی وقته این زنجیروپلاک وخریدم...خیلی وقت پیش باید این گردنبندو بهت می دادم.من وببخش که انقدر دیر به احساسم اعتراف کردم...حالا امشب،بعداز این همه تاخیر این گردنبند وبه عنوان یه هدیه ازمن قبول کن...یه هدیه کوچیک برای جبران مهربونیای بی انتہات...

سرم وبه سینه اش فشار دادم وخودم وبهش چسبوندم...باتمام وجود عطر تلخش و بوییدم.سر بلند کردم وچشمم خورد به ماه توی آسمون...بی اختیار دستم به سمت گردنم رفت وپلاک گردنبدولمس کرد...

لبخندمحو روی لبم نشست...پلاک وتوی دستم فشار دادم.آرامش بی سابقه ای تمام وجودم ودر آغوش گرفته بود!...آرامشی که منبع انتشارش جایی جز آغوش رادوین نبود!از خیره شدن به ماه توی آسمون ولمس ماهی که نماد پیوند بین ومن ورادوین بود،لذت می بردم...یه لذت شیرین وغیر قابل توصیف!

غرق آرامش بودم که صدا ولحن مهربون رادوین آرامشم و دوچندان کرد:

- ماه توی آسمون وببین رها... شبایی روکه باهات دردودل کردم یادته؟ حواست هست که هر شبی که ما باهم حرف زدیم این ماهم شاهد حرفامون بوده؟ یعنی گفتگوی ما دونفره نبوده... ۳ نفره بوده!! این ماه تک تک حرفای مارو شنیده واز قصه امون خبر داره!... امشبم که بهترین وقشنگ ترین شب زندگی ماست، این ماه شریک لحظه هامونه... ماه توی آسمون همیشه وهمه جاباما بوده... این ماه یه نقطه عطویه به خاطراتی که باهم داشتیم. (مکثی کرد و ادامه داد): رها... پلاک و نگاه کن...

و دستش وبه سمت زنجیردراز کرد و پلاک وتوی دستش گرفت. کمی بالاش آورد که روبروی من قرار بگیره... سرش وبه سمتم خم کرد... حالا اونقدر بهم نزدیک شده بود که نفس های داغش به گردنم می خورد... زیر گوشم زمزمه کرد:

- یه ماهه... ماهی که شاهد تمام لحظه های عاشقانه ما بوده!... پس هم برای من مقدسه وهم برای تو... نشونه عشقمونه!! رها من دارم نشونه عشقم وبه تو میدم تا همیشه پیشت باشم... شاید گاهی مثل همین سفر، یه دوری پیش بیاد... یا حتی یه دوری خیلی کوتاه تر! در حد چند ساعت... می خوام این ماه وهمیشه باخودت داشته باشی تا هیچ وقت احساس نکنی که تنهایی... می خوام این ماه پیش تو باشه تا یه جورایی وقتی که من نیستم جای خالیم وپر کنه... این ماه منم. همیشه پیشتم... و از هرکسی به قلبت نزدیک تر!!! پس من وتو هیچ وقت ازهم دور نیستیم... چون حتی اگه خودمم نباشم، نشونه ام هست... ماهمیشه باهمیم حتی اگر فاصله بینمون زیاد باشه... و پلاک ورها کرد ودوباره خیره شد به آسمون.

حرفاش غم وبه دلم راه داده بود... یاد تمام دلتنگیام افتاده بودم.. دلتنگیایی که در نبود رادوین به سختی به دوشش من می کشیدم... اخمی کردم ودلخور گفتم: نگو دیگه رادوین... دوری چیه؟؟... کی گفته ما قراره ازهم دور بشیم؟؟ هوم!! دیگه هیچ دوری وجود نداره. من وتو همیشه کنار هم می مونیم وهیچ چیزیم مارو ازهم جدا نمی کنه... مگه نه؟

خندید ومهربون گفت: معلومه... اما من فقط احتمال صفرو در نظر گرفتم... گفتم اگه فاصله ای به وجود اومد، دلامون با یه نشونه بهم نزدیک باشه...

لبخندی زدم و پلاک ماه و توی مشتم گرفتم... نفس عمیقی کشیدم و با لحنی پراز آرامش زمزمه کردم:

- تو همیشه پیشمی رادوین... همیشه!

نفس عمیقی کشید که صدایش توی گوشم پیچید... مطمئن و محکم گفت: همیشه... ماه، نمیذاره که ما از هم دور باشیم!

مکث کوتاهی کرد و بعد، لحن پراحساسش که دلم و به لرزه درمیاورد سکوت و شکست:

- یکی تویی و یکی من... با این ماه که هنوز هم این شهر را تحمل می کند... همین سه تا بس است.. حتی اگر ماه هم نبود... من قانعم... به یک تو و یک من.. مگر میان تو و ماه فرقی هم هست؟! ای کاش بود... آن وقت شاید همه چیز جز تو معنایی داشت.. اما... حالا که ندارد... حالا همه چیز تویی.. تمام شعرهایی که با عشق می خوانم... تمام روزهای خوب... تمام لبخندهای من... تمام گناه های با لذت... تمام زندگی... همه چیز تویی... چیز دیگری هم اگر جز تو بود... فدای یک تبسمت!

توی راهروی ساختمون روبروی خونه رادوین و ایساده بودم... رادوینم درست روبروی من بود. نگاهی به چشمای عسلیش انداختم و لبخندی زدم... گفتم: شب بخیر...

لبخندی به روم زد و گفت: شب توام بخیر...

لبخندم و پررنگ تر کردم و روم و ازش گرفتم.

نمی خواستم برم... نمی خواستم باور کنم شب به این قشنگی تموم شده! نمی خواستم با پاهای خودم به خونه ام برم و دربندم و به این شب خاتمه بدم... اونم با این خداحافظی خشک... انگار پاهام لجبازی می کردن و باهام راه نمیومدن! به سختی حرکتشون می دادم... چند قدمی از رادوین دور شدم و به سمت در رفتم... تو دلم خدا خدا می کردم یه بهونه ای جور بشه تا بیشتر کنار رادوین باشم...

- رها...

با صدای رادوین نفسم حبس شد...چشمام وبستم ولبخندی روی لبم نشوندم....ایول به این
تیلیاتی!...اصلا من حال می کنم با این فکرای مشترکمون!انگار رادوینم مثل من نمی خواد این شب
وبه همین زودی وسادگی تموم کنه!

اومدم برگردم سمتش وببینم چی می خوادبگه که یهو یه دستی حلقه شد دور بازوم ومن وبه
عقب برگردوند...نگاهم روی نگاه خوش رنگ رادوین ثابت موند.

حرفی نزد...هیچی نگفت...ولی من خیلی چیزارو از نگاهش خوندم.اینکه از این خداحافظی خشک
وسرد ناراحته...اینکه از تموم شدن این شب دلگیره...ناراحتیش درست از جنس ناراحتی من
بود!...حرفای ناگفته اش وبانگاش بهم گفت...

لبخندی روی لبم نشوندم ومهربون گفتم:آخرین شبی نیست که باهمیم...اگه امشب تموم بشه
شبای قشنگ ترینم هستن!مطمئن باش رادوین!...

لبخندی زد...دستاش از روی بازوم سر خوردن وروی کمرم قرار گرفتن.حلقه دستاش ودور کمرم
محکم کرد...من وبه سمت خودش کشید وسرش وبه سمتم خم کرد...چشماش وبست که باعث
شد منم چشمام وببندم.سروش ونزدیک تر کرد...دیگه فاصله ای بینمون نموند ولباش روی لبم
آروم گرفت...پرعتش وپرهیجان روی لبم بوسه میزد...دست راستش از روی کمرم بالا اومد وروی
سرم نشست...دستم ودور گردنش حلقه کردم...بهش نزدیک تر شدم وباهش همراهی
کردم...شالم باز شد واز سرم افتاد...یه تیکه از موهام روی پیشونیم ریخت ولی هیچ توجهی
نکردم وبه بوسه زدن روی لبش ادامه دادم.بوسه هاش پابه پای بوسه های من جلوی می رفتن
وآرامش وبه وجودم تزریق می کردن.

بعداز یه مدت طولانی که هم من از نفس افتادم هم اون!...دست از بوسه زدن روی لبم
برداشت.لبای منم متوقف شدن...یه آن حس کردم گردنم داغ شد...درست گودی گردنم و بوسیده
بود! بالا تر اومد...زیر گوشم...چونه ام...یه بوسه طولانی روی لبم...گونه ام...بالا تر...چشمام...لبش
وگذاشت روی چشم راستم ویه بوسه لذت بخش...

احساس آرامش و امنیت عجیب من و مست کرده بود!... دیوونه بازیای رادوین حتی تو بوسه زدتم متفاوته!

نفس عمیقی کشیدم تا با بوکشیدن عطرش آرامشم تکمیل بشه!

لباش چشم دیگه ام رو هم لمس کردن و بعد پیشونیم... موهام و کنار زد و یه بوسه داغ و پر حرارت و نرم روی پیشونیم نشوند... نفس هاش که به صورت من می خورد، غرق یه خوشحالی بی نظیر می شدم... حس اینکه یکی کنارت... انقدر نزدیک... بدون وجود کوچکترین فاصله ای... انقدر نزدیک که نفس هاش و لمس می کنی، یه حس فوق العاده اس. وقتی گرمی نفس هاش دل سردت و گرم می کنه... میشی یه کوره داغ و تمام تنت تو گرمای یه آتیش لذت بخش می سوزه! توی تنهامی سوزی... دیگه تویی وجود نداره... میشین ما!... تو و اون میشین یه نفر! گرمای بی نظیر این عشق اونقدر شمارو بهم نزدیک می کنه که دیگه فاصله ای نمی مونه!

رادوین من و کشید توی بغلش و محکم به خودش فشارم داد... سرم و گذاشت روی سینه اش و بوسه ای روی موهام زد. نفس عمیق و صدا دارش توی گوشم پیچید... دستام و دورش حلقه کردم و بهش چسبیدم.

بعد از دقیقه های طولانی، آخرین بوسه اش و نثار موهام کرد و حلقه دستاش نرم و آرام از دور کمرم باز شد... منم حلقه دستام و باز کردم و از آغوش بیرون اومدم... پلک هام روی هم تکون خورد و بعد... نگاه عسلی شیطونش که به استقبال نگاهم نشسته بود، خیره شد بهم.

لبخندی زد و باشیطنت گفت: آخیش... به این میگن یه شب بخیر و خدا حافظی درست و حسابی!... از الان تا کل امروزو انرژی گرفتم!

خندیدم... چشمکی بهم زد...

- شبت بخیر خانومی!... چرا غارو خاموش کن بپر تو تخت بگیر بخواب. ایشا!... دیگه از چیزی که نمی ترسی!؟

- نه دیگه...

لب ولوچه اش و آویزون کرد و در حالیکه شیطنت و دیوونه بازیش گل کرده بود، با حسرت گفت: چه حیـف!... کاش می ترسیدی!...

یهو نیشش باز شد و با ذوق ادامه داد:

- اگه می ترسی خواهر جنی و دار و دسته اش بیان سر وقتت، بهم بگوها! تعارف نکن... می خوام پیام پیشت بخوابم؟

سرخوش خندیدم...

- نه بابا!... دوباره گردنت خشک میشه تا صبح بخوام لبه تخت بشینی! اذیت میشی...

و چشمک و لبخند موزیانه اش...

- چرا لبه تخت بشینم و اذیت بشم؟! اخب منم میام کنار تو می خوابم دیگه... اون موقع قضیه

ناموسی بود نمی شد! الان که دیگه مشکلی نیست... هست؟ مگه زخم نشدی؟

چشمام و گرد کردم و با انگشت اشاره خودم و نشون دادم...

- من...؟ من کی زن تو شدم؟

خندید و گفت: به وقتش زخم میشی!...

مکثی کرد و بعد جدی شد... لبخند روی لبش بود ولی لحنش کاملا جدی بود:

- الان نه... بذار خونواده ات برگردن... باید باهاشون صحبت کنم. اگه راضی بودن زودتر عقد می

کنیم... حال و حوصله این بلا تکلیفی رو ندارم!

با خنده گفتم: او هوا!... جناب داماد خوبه همین امشب خواستگاری کرد یا اکدوم بلا تکلیفی؟... اصلا

کی وخ کردی بلا تکلیفی داشته باشی به این سرعت؟... بلا تکلیفی ندیدی به این میگی بلا تکلیفی!

خندید و مهریون گفت: هیچ وقت صبور نبودم... در این مورد که دیگه اصلا نمی تونم باشم!... چه یه

روز، چه ده روز، چه یه ماه و اسه من زیاده... به من بود همین امشب عروسی می گرفتم و خلاص! می

خوام زودتر مال خودم بشی! نمی خوام از دستت بدم... من تا تورو مال خودم نکنم دست بردار

نیستم!... باید خانوم خونه ام بشی... والسلام نامه تمام!

دستش گذاشت پشت کمرم ومن وبه سمت درخونه ام هدایت کرد...

- حالام... برو تخت بگیر بخواب... خواب کیارش مامان وبابا رو ببینی!... دیدیش از طرف من لپش وماچ کن بگوهمین امروز فرداست که ازدواج کنیم وبعد به دنیاش بیاریم!

خندیدم وبه سمت درخونه رفتم. به در که رسیدم، به سمت رادوین برگشتم وخیره شدم بهش...

- شبت بخیر بابایی کیارش!

چشمکی زدوبالحن لوتی گفت گفت: اول شوور توام بعد بابای کیارش!... برو خونه بینم... برو خوش ندارم ناموسم این موقع شب تورا هروی ساختمون باشه! برو بینم...

درحالیکه می خندیدم، خم شدم وپلاستیکام وکه رادوین چند دقیقه پیش از خونه خودش بیرون آورده وگذاشته بود دم در، از روی زمین برداشتم. بعد کلی گشتن ودست وپنجه نرم کردن با وسایل مختلف توی پلاستیکا، کلیدو پیدا کردم... انداختمش توقفل ودر باز شد.

به سمت رادوین برگشتم ودستی براش تکون دادم...

- شب بخیر عزیزم!

لبخندی زد...

- شبت بخیررها خانومی... خوب بخوابی!

لبخندی تحویلش دادم وپلاستیک به دست وارد خونه شدم... دروبا پام بستم وبه سمت مبلا رفتم... پلاستیکارو پرت کردم روی یه مبلا وخودمم روی مبلا ۳ نفره ولو شدم... من چقدر خسته ام!... وای خدا!

با صدای زنگ در از خواب پریدم و توجام سیخ نشستم... نگاهم خورد به ساعت دیواری
خونه... ساعت هنوز ۷ صبحه!

کدوم دیوونه ای این وقت صبح با من کار داره؟... شیطونه میگه جفت پابری تو حلق این آدم
مزاحم!

پوفی کشیدم و کلافه وبی حوصله از جابلند شدم... خمیازه کشان و سلانه سلانه به سمت در
رفتم. خودم و آماده کردم تا چهار پنج تا فحش درست و حسابی به طرف بدم... دروکه باز کردم، از
فحش دادن پشیمون شدم!
رادوین بود...

شاد و سر حال روبروم و ایساده بود... با یه تیپ فوق العاده خفن و مگش مرگ ما!

یه شلوار جین مشکی... بایه بافت مردونه کوتاه سفید-مشکی فوق العاده شیک و خوشگل... و کفش
کالج مشکیش! موهاشم فشن کرده داده بالا... به گمونم دوساعتی روی اون موها وقت گذاشته! بوی
عطرشم که کل راهرو برداشته!... در کل بدجوری دختر کش شده!

روبروم و ایساده بودو با نیش باز نگاهم می کرد!... این آقا همون آقایی بود که دیشب تا ۴ نصفه شب
با من دل می داد و قلوه می گرفت؟ تو این ۳ ساعت چیزی زده انقدر شنگول شده؟!... این چرا انقدر
شاده؟! پس من چرا انقدر خسته و وارفته ام؟

بالحن پرهیجان و ذوق زده ای گفت: سلام!...

بعد از یه خمیازه طولانی، دستی به گردنم کشیدم... در حالیکه گردنم ومی خاروندم، سری تکون
دادم... و دوباره یه خمیازه... و اصوات مبهمی ایجاد کردم:

- ع..لی...یک...

که منظورم علیک بود!

خندید و باشطینت گفت: من خوبم... تو خوبی؟... چرا انقدر شرمنده ام می کنی؟ اصلا انقد حالم
و پرسیدی دگرگون شدم... خیلی شرمنده کردی. من هلاک همین ابراز احساساتم به خدا!...

در تمام مدتی که رادوین حرف میزد، چشمای من نیمه باز بود و کم مونده بود که وایساده خوابم
بره!... یه خمیازه دیگه کشیدم و خواب آلود گفتم: چی شده اول صبحی؟!... می خوام بری کله
پزی؟!!

- نه بابا کله پزی چیه؟ میرم شرکت.

چشمام و مالیدم و گفتم: کار خوبی می کنی... برو.

و دستگیره درو به دست گرفتم و خواستم درو ببندم که پاش و گذاشت لای درو مانع شد...

نگاهی به کفش کالج مشکیش انداختم که حالا لای در بود... از کفشش گرفتم و اوادم بالا... روی
چشماش ثابت موندم. چشمای عسلیش وریز کرده بود و موشکافانه نگاهم می کرد... درو کامل باز
کردم که رادوین پاش و کشید عقب. هنوزم همون ریختی نگاهم می کرد... جوری کار آگاهانه
و مشکوک خیره شده بود بهم که کپ کردم... آب دهنم و قورت دادم و چشمای نیمه بازم گرد شد.
باترس گفتم: چیزی شده؟

سری به علامت تایید تکون داد و اخمی کرد... مثل بازجوهای بی اعصاب

گفت: وایسایبینم... تودیشب خودت بودی یانه؟!...

گیج و منگ نگاهش کردم... مثل بچه خنگا حرفش وزیر لب واسه خودم تکرار کردم:

- تودیشب خودت بودی یانه؟!...

- منظورم اینه که از دیشب چیزی یادت هست؟!... نکنه همه چی یادت رفته؟!... با من صادق باش

رها اگه هیچی یادت نیست بگو! ببینم باید چه گلی به سرم بگیرم...

تازه فهمیدم چی میگه... خواب آلود و منگ خنده ای کردم و گفتم: آره بابا... مگه میشه دیشب ویادم
بره؟!... دیوونه شدی؟

- دروغ میگی!

اخمی کردم و گفتم: واسه چی باید دروغ بگم؟

دست به چونه اش کشید و متفکر بهم خیره شد...

- خب امکانش هست که توهمه اتفاقای دیشب وفراموش کرده باشی...رفتار الانت با دیشب زمین تا آسمون فرق داره! دیشب اصلا یه جور دیگه بودی...یعنی...

پوفی کشیدم و پریدم وسط حرفش:

- خو الانم می تونم همون ریختی باشم که دیشب بودم!

نوچی کرد وگفت: نمی تونی!

- چرا نتونم؟...

لبخندشیطونی روی لبش نشست...

- نمی تونی!

دستی به چشمام کشیدم و تک سرفه ای کردم...به خمیازه های افسانه ایم پایان دادم وسعی کردم دوباره مثل دیشب بشم تا رادوین دست از سر کچلم برداره.

خیره شدم توچشماش...به زور چشمام وباز نگه داشته بودم!بالحنی که نهایت سعی وتوانم وبه کارگرفته بودم تامهربون باشه، گفتم:رادوینم...عزیزم! دیشب بهترین شب زندگی من بود!مگه آدما توکل زندگیشون چندتا از این شبا دارن که بخوان به این راحتی فراموششون کنن؟...اتفاقاتی رو که دیشب افتاد دونه به دونه، تک به تک یادمه...فقط الان خسته ام...خوابم میاد...حال وحوصله حرف زدن ندارم واسه همین این ریختی شدم...ببخشید رادوینم!

سرخوش خندید وچشمک زد...

- می دونستم یادت نرفته می خواستم اذیتت کنم بلکم یه ذره مهربون بشی...الانم بهتره از فاز خواب بیای بیرون چون باید بری دانشگاه!

چشمام شد چهارتا!

آب دهنم وقورت دادم وزیرلب زمزمه کردم:

- دانشگاه؟!...

سری به علامت تایید تکون داد.

اخمی روی پیشونیم نشست!... محکم وجدی خیره شدم توچشماش وگفتم: من نمیام!

خنده شیطونش توی گوشم پیچید...

- چرا؟

- چون خیلی وقته نرفتم سرکلاسا الان برم استادای می گیرنم زیر مشت ولگدا!

خنده اش محو شد... متعجب گفت: واسه چی نرفتی سرکلاسات؟!

سر به زیر انداختم وخیره شدم به زمین... زیر لب گفتم: وقتی تونبودی من حال وحوصله زندگی

کردنم نداشتم چه برسه به درس خوندن!

سرم پایین بود ونمی تونستم صورتش وببینم وبفهمم درچه حالیه... ولی به گمونم لبخند زده

بود!... شایدم زده بود...

توفکر لبخندزدن یانزدن رادوین بودم که یهو کشیده شدم به سمت جلو وبعدم افتادم توبغلش!

محکم به خودش فشارم دادوزیر گوشم گفت: عاشقتم رهاخانومی... عاشقتم!

آخی... تواین صبح زاقارت ومزخرف هیچی به اندازه آغوش رادوین آرامش بخش ودل چسب

نیست!... سرم وبه سینه اش فشار دادم ودستام ودور گردنش حلقه کردم وتوآغوشش جمع شدم...

زمزمه کردم:

- خیلی دوستت دارم رادوین... آغوشت دیوونه کننده اس!

وبیشتر بهش چسبیدم... با این حرکت، سرم وبه سینه اش فشار داد ومحکم تر بغلم کرد... برای چند

دقیقه به آغوشش پناه بردم... آغوشش اونقدر گرم وپر حرارت بود واحساس امنیت وبه آدم تزریق

می کرد که بیشتر احساس خواب آلودگی کردم... نزدیک بود خوابم ببره... پلک هام داشت روی هم

می افتاد که یهو از آغوشش بیرونم کشید.

اخمام رفت توهم وبالب ولوچه آویزون خیره شدم بهش...

سرخوش خندید و لپم و کشید... میون خنده هاش گفت: چرا این شکلی شدی؟... وقت خواب نیست رهاخانومی! خواب باشه واسه یه موقع دیگه... الان وقت تلاش و کوششه! برو آماده شو باید بری دانشگاه.

خواب آلود گفتم: نمیشه. نمی تونم. کی حال رانندگی داره کله صبحی؟! بخيال...

به خودش اشاره کرد و گفت: من اینجا نقش برگ زائد هویج و بازی می کنم؟

با این حرفش، نیشم باز شد... باذوق گفتم: یعنی من ومی رسونی؟

- معلومه که می رسونمت! از این به بعد هرروز صبح باهم ازخونه میزنیم بیرون... تورو می برم دانشگاه و خودمم میرم شرکت. روزاییم که کلاس نداری باهم میریم شرکت تا هم تو یه چیزای عملی و فنی یاد بگیری وهم من با دیدنت انرژی بگیرم... چطوره؟! دستام وبه هم کوبیدم ونیشم عریض تر شد...

- عاشقتم رادی!

وبه سمتش خم شدم وبوسه ای روی گونه اش نشوندم.

ازش که فاصله گرفتم، دستش گذاشت روی گونه اش... درست همون جایی که من بوسیده بودم... چشمکی زد وباشیطنت گفت: نه... مثل اینکه یخت باز شد!... خوابت میومد توشوک بودی مغزت فرمان نمی داد!

داشت می پیچید توفرعی تا از جلوی در دانشگاه سر دربیاره که جیغ زد:

- نه رادی... نرو دم دانشگاه!

با جیغ من، زد روی ترمزو... بوق ماشینای پشت سری بود که اعصاب خورد کن وممتد توی گوشم می پیچید.

رادوین دوباره حرکت کرد وبه کنار خیابون رفت... ماشین وپارک کرد وبرگشت سمتم... خیره شد توچشمام... باتعجب گفت: چرا؟!!

آب دهنم وقورت دادم وباترس گفتم: هیچی... همین جوری گفتم!

- همین جوری؟...

نگاه خیره اش عذابم می داد... نگاهم وازش گرفتم و سرم وپایین انداختم... من من کنان
گفتم: خب... همین جوری همین جوریم که نه...

- پس چی؟... نکنه نمی خوای کسی من و تورو باهم ببینه؟

حس کردم لحنش بوی دلخوری میده... سرم و بلند کردم و خیره شدم تو چشماش. درست حدس
زدم... از حرفم دلخور شده بود! ناراحتی و همون حس دلخوری رو تو نگاهش لمس می کردم.

لبخندی روی لبم نشوندم و برای به دست آوردن دلش مهربون تر شدم:

- نه رادی... این چه حرفیه؟ واسه چی نباید بخوام کسی من و با تو ببینه؟...

کلافه پرسید: اگه دلیلت این نیست پس چیه؟

نگاهم وازش گرفتم و به روبروم خیره شدم...

نمی خواستم دلیلم و بهش بگم ولی مجبورم کرد!

لبم و تر کردم و زیر لب گفتم: نمی خوام بیای دم دانشگاه تا با اومدنت دوباره داغ دل دخترای
دانشگاه تازه بشه و واسه رفع دلتنگی بیان باهات لاس بزنن!... نمی خوام یه گله دختر بریزن سرت
و نیشاشون باز بشه... نمی خوام با ذوق و شوق نگات کنن... نمی خوام دخترای این دانشگاه واست
بمیرن... نه تنها دخترا اینجابلکه دخترای هر جای دیگه! نمی خوام کس دیگه ای به جز خودم برات
بمیره... می خوام این جون خودم باشه که برای تو فدامیشه نه جون کس دیگه ای...

بغض کرده بودم... نگاهم و از روبروم گرفتم و خیره شدم بهش... بغض آلود گفتم: می فهمی یانه؟!...

لبخند مهربونی روی لبش نشوند... از همونایی که دلم و زیرو رو می کرد! تو جاش جابه جا شد
و طوری نشست که درست روبروم قرار گرفت... نگاه عسلیش و دوخت بهم و مردونه و محکم جواب
داد:

- مطمئن باش هیچ وقت هیچ دختری به جز تو به چشمم نمیاد!...

(ولبخندش پررنگ تر شد و ادامه داد:) درضمن جون تو خیلی بیشتر از این حرفا برام ارزش داره... نمی خوام بشنوم جونت فدای کسی شده حتی اگه اون یه نفر من باشم... باشه؟

دیگه اثری از بغض توی گلوم نبود... التیامی که لبخند و حرفای رادوین به روحم تزریق می کرد، از هر آرام بخشی آرام بخش تر بود!
لبخندی زدم و سری تکون دادم...

- چشم!

و دوباره لحن مهربونش:

- قربون اون چشم گفتنت برم من!...

بعد از یه مکث کوتاه، اشاره ای به ساعتش کرد و گفت: دیرت نشده؟... مگه ساعت هشت کلاست شروع نمیشه؟!

نگاهم که به ساعتش افتاد، رنگ از رخسارم پرید. ۵ دقیقه بیشتر وقت ندارم... تازه امروز شبه اس! با حسینی کلاس دارم... من ومی کشه!
از ترس هه بلندی گفتم...

زیرلبی گفتم: خاک به سرم... دیر شد!... حسینی من ومیکشه!

خندید و شیطون گفت: نه بابا!... رفتی سر کلاس بگو من عروس رستگار بزرگم دیگه کاری باهات نداره!... با بابام رفیق فابن در حد چی!

بی توجه به شوخیش، روم و آزش برگردوندم و در ماشین وباز کردم... هول هولکی گفتم: خدا حافظ... مواظب خودت باش... تند رانندگی نکنی یه وخ؟! خیلی حواست باشه... فقط... آخرین کلاسم ساعت ۴ تموم میشه. ۴ و ربع همین جامنتظر تم... خدا حافظ بابایی کیارش!

تقریبا از جام بلند شدم و خواستم پیاده بشم که صدای شیطونش به گوشم خورد:

- میگم... رها خانوم... فکر نمی کنی یه چیزی ویادت رفته؟

با این حرفش، دوباره نشستیم و به سمتش چرخیدم... درحالیکه به مخم فشار میاوردم و زور میزدم تا یادم بیاد، گفتم: چی رو جا گذاشتم؟... کیفم و؟... (نگاهی به کیفم که روی دوشم بود انداختم.) این که این جاست... جزوه امم که توشه... گوشیمم که...

پرید وسط حرفم:

- نه! این چیزارو نمیگم...

گیج و درمونده سرم و خاروندم و گفتم: پس منظورت چیه؟!؟

خندید و باشیپنت گفت: این روزا دستشویی می خوای بری باید کلی پول بدی... دیگه راننده خصوصی داشتن که جای خود دارد!

چشمام شد قده دو تا هندونه!

این چی میگه؟!... پول؟ می خواد از من پول بگیره؟؟؟؟

اشاره ای بهش کردم و گفتم: تو... می خوای (به خودم اشاره کردم...) از من پول بگیری؟ شیپنت عجیبی تونگاهش موج میزد...

- نه بابا!... کدوم مردی از خانومش پول می گیره که من بخوام دومیش باشم؟

کلافه پوفی کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم... لعنتی! ساعت ۸ شد... حسینی زنده ام نمیذاره!... این رادوینم که دوباره رفته توفاز در لایه ای از ابهام حرف زدن! خیلی وقت دارم باید بشینم فکر کنم منظور این آقا از حرفای مبهمش چیه!

نگاهم و دوختم به چشمای رادوین و گفتم: رادی دیر شده... اگه پول می خوای بگو چقدر بدم... اگه نمی خوایم که بذار برم. حسینی من ومی کشه! تورو خدا...

اخم مصنوعی کرد وزیرلب غرید:

- ای بابا!... هی میگه حسینی... حسینی! د میگم کاری باهات نداره نترس... تکلیف مُزد من و روشن کن!

لپ ولوجه ام آویزون شد و اخمی روی پیشونیم نشست... باعجز و التماس گفتم: رادوین نمی فهمم
چی میگی!...مزد تودقیقا چیه؟

اخم مصنوعیش محو شد و نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت... پوفی کشید و کلافه گفت: هنوز
نفهمیدی؟...

وبعد از این حرف با دست و سر و چشم به لبش اشاره کرد... چشمکی زد و گفت: بابا این دیگه!
خندیدم...

- خیلی دیوونه ای رادوین!

به سمتش چرخیدم و روبروش قرار گرفتم و تاجایی که می تونستم خم شدم. سرم و به صورتش
نزدیک کردم و لبم و گذاشتم روی لبش...

دستام لای موهایش فرورفت و یه بوسه داغ روی لبش نشوندم... دست اونم صورتم وقاب گرفت
و سرم و به خودش نزدیک کرد... باهام همراهی می کرد... و توان لحظه ها احساس آرامش بود که در
وجودم سرازیر می شد!

آخرین بوسه رو هم روی لبش نشوندم و لبم و جدا کردم و سرم و به عقب بردم... با این حرکت لب
رادوین به سمتم کشیده شد... انگار انتظار تموم شدن بوسه رو نداشت!

چشمش بسته بود و هنوز بازشون نکرده بود... لبخندی زد و در حالیکه بهم نزدیک می
شد، گفت: همین قدر؟... این یه ذره چه به درد من می خوره؟! قراره با همین نصفه بوسه تا ساعت ۴
سرکنم؟

هم از این می ترسیدم که حسینی بزنه لت و پارم کنه و هم اینکه کسی مارو توان وضعیت ببینه و
واویلا بشه!

نگاهی به بیرون از پنجره انداختم... خدارو شکر سگ پرنمیزنه!... همون یکی دو تا ماشینیم که تا
قبل از این بودن، حالا دیگه نیستن... هیچکس تو خیابون نیست!

نفس راحتی کشیدم ولبای منتظر رادوین وکه بهم نزدیک می شدن،همراهی کردم...یه بوسه هول هولکی وسریع روی لبش کاشتم ولبم وجدا کردم...دیگه منتظر نمودم که حرفی بزنه...روی گونه اشم بوسه ای زدم وباعجله گفتم:دوستت دارم عزیزم...مواظب خودت باش!بعداز ظهر منتظرتم...دیر نکنی!

وازش فاصله گرفتم وروم وبرگردندم.پیاده شدم ودروبوستم...

تا رادوین بیچاره چشماش وباز کنه واز شوک حرکتت بیرون بیاد وبخواد چیزی بگه،من با سرعت جت به سمت پیچ فرعی دویدم تازودتر به دانشگاه برسم.

توی راه هرچی سوره وتوحید ویاسین بلد بودم خوندم تا بلکم خداکمکم کنه دل حسینی به رحم بیاد!از اون وقتی که یه بار انداختم بیرون تا حالا هرجلسه عین فشنگ سر کلاشش حاضر می شدم...البته به جز اون چند روزی که رادوین مسافرت بود ومنم حال وحوصله درس خوندن نداشتم!تو طول این ۷ روز غیبتم،فقط یه جلسه از کلاس حسینی رو پیچوندم ولی می دونم با همون یه جلسه هم من وبه ملکوت علی می بره وبرمیگردونه!

بعداز کلی سگ دو زدن وهزارتا سلام وصلوات ونذرو دعا والبته فحش های مکرر به روح پرفتوح خودم بالاخره تونستم قله رو فتح کنم!

سلامی به آقا رحمان کردم واونم بعداز جواب سلام،از همون ماست ماستکایی که نمی دونم اسمش چیه رو زد بالا تا بتونم وارد دانشگاه بشم.

توحیاط دانشگاه سگم پرنمیزد!...لامصب شنبه صبحا تواین ساعت انگار همه بچه های دانشگاه از دم درس خون میشن ومی تَمَرگن سر کلاساشون!...آره...اون روزیم که حسینی من ورادوین واز اومدن به کلاس منع کرد،هیشکی توحیاط نبود.یادش بخیر...همون موقع بود که اتفاقی صداسش وبعد شنیدم وفال گوش وایسادم.اون روز خیلی بدباسحر حرف میزد...آی...گفتم سحر...من چقدر ازاین دختره بدم میاد!...دختره بی شعور آقامون واذیت کرده...اصلا حقش بود هرچقدر بد باهاش حرف زد!...یه روز گیرش بیارم حالش ومی گیرم!

یه آن به خودم اومدم دیدم بی حرکت وسط حیاط دانشگاه وایسادم ودارم خاطره مرور می کنم وبا سحر دست به یقه میشم!

زیرلبی خاک تو سر می گفتم و این بار با سرعت جت که سهله با سرعت نور به سمت ساختمون
دانشگاه دویدم!

بعد از بالا رفتن از کلی پله، در حالیکه داشتم نفس نفس میزد، به کلاس رسیدم... هم استرس
داشتم و هم از بس دویده بودم نفسم بالا نمیومد. تک سرفه ای کردم و نفس عمیقی کشیدم تا حال
بهتر بشه.

یه دودقیقه که استراحت کردم و حالم جا اومد، روبروی در وایسادم و با دستایی که از شدت نگرانی
واضطراب یخ کرده بودن در زدم...

با فرمایدی که از حسینی شنیدم، دستگیره درو لمس کردم و در باز شد.

با ترس و لرز وارد کلاس شدم و زل زدم به حسینی که روی صندلیش نشسته بود و زل زده بود به
من!

با دیدن قیافه اش از اون فاصله نزدیک، دلم هری ریخت!... دهنم خشک شده بود و قلبم می
خواست از جا کنده بشه!

با صدای خفه ای که خودمم به زور می شنیدم، گفتم: سلام...

حسینی از جا بلند شد و به سمتم اومد... روبروم قرار گرفت و لبخندی زد...

- سلام دخترم!... خوبی؟

چشمام گرد شد!... این چرا انقدر مهربون شده؟...

با اینکه لحنش بسی پر محبت بود ولی به دلیل سوء پیشینه ای که ازش داشتم، ترسم کمتر که
نشد هیچ تازه بیشترم شد! شاید می خواست اسکلم کنه که انقدر متشخص برخورد می کرد!

من من کنان گفتم: مرسی... ش... شما... خوبین ا... استاد؟

لبخندش پررنگ تر شد. بالحنی که از حسینی بعدی بود، گفت: خوبم رها جان... چیزی شده
دخترم؟ چرا جلسه پیش نیومده بودی؟ الانم که دیر اومدی...

- ببخشید استاد... امروز ترافیک بود، نتونستم سر وقت برسم... درمورد هفته پیشم... چیزه... سرما خورده بودم!

جونه عمه ام... چرا راستش ونمیگی؟ چی بگم؟ بگم دبر اوادم چون با ماچ وبوسه درگیر بودم وهفته قبلم نیومدم چون داشتم توفراغ عشقم می سوختم!؟

- خدابد نده... الان خوبی؟

لبخند محوی روی لبم نشست... راس راسکی مهربون شده ها! مثل اینکه خبری از اسکل کردن واین حرفانیست.

- بله استاد... خوبم.

- خداروشکر... (اشاره ای به صندلی های کلاس کرد وادامه داد:) حالا که خوبی بشین سر کلاس تا درس وادامه بدم. جزوه جلسه پیشم از بچه هابگیر هر جاش وکه نفهمیدی من در خدمتم بیا ازم پیرس... بشین دخترم.

لبخندم پررنگ تر شد و تشکری کردم... نگاهم واز حسینی گرفتم وخیره شدم به بچه های کلاس... همه بادهنای باز وچشمای گرد شده زل زده بودن به حسینی!... خب بیچاره ها حق داشتن... حسینی واون همه مهربونی محال بود! همه کپ کرده بودن.

میون اون همه نگاه متعجب که به حسینی خیره شده بود یه نگاه صمیمی وآشنا روی من ثابت مونده بود! بادیدنش نیشم باز شد ودستی بر اش تکون دادم.

به سمت ارغوان رفتم ودرست روی صندلی کنارش جا گرفتم... بعداز نشستن من، حسینی هم بی توجه به قیافه های منگول مانند بچه ها به سمت میزش رفت وشروع کرد به درس دادن...

باذوق وشوق ارغوان وماچ کردم وبعداز حال واحوال، روکردم به حسینی وبه درس گوش دادم. کم کم یخ بچه هام آب شد واز حالت متعجب ومنگولیشون بیرون اومدن.

حسینی مشغول درس دادن بود که یهو گوشیش زنگ خورد... ببخشیدی روبه بچه هاگفت وخیره شد به صفحه گوشیش. نمی دونم چی تو اون گوشی دید که سرش وبلند کرد وخیره شد به من. لبخند مرموزی زد ونگاهش وازم گرفت وگوشی وجواب داد:

- علیک سلام... آره اومدا!... نه بابا هیچی بهش نگفتم. نه نترس... دهه! میگم هیچی نگفتم
دیگه!... آره...

وبقیه حرفاش بین سروصدای بچه ها گم شد!

لعنت به شماها... خب بذارین ببینم چی میگه!...

- هه... ره!... بیمنت.

با هه بلند ولحن سکنه ای ارغوان، چشم از حسینی برداشتم وخیره شدم بهش...

- چیه؟

موشکافانه ودقیق نگاهم کرد... زل زده بود به صورتم ودست بردارم نبود!

متعجب وگیج گفتم: چته تو؟!...

لبخندرموزی روی لبش نشست... نگاه شیطونی بهم انداخت وگفت: چشمم روشن!... تغییراتی در

چهره اتون مشاهده می کنم رها خانوم!

از سر گیجی اخمی کردم وگفتم: تغییرات؟!... چه تغییراتی?!!!!

- یه چیزی باد کرده!

با این حرفش دلم هری ریخت!... هه بلندی گفتم ودست کشیدم روی بینیم... ناراحت ونگران

نالیدم:

- دماغم؟!... باد کرده؟!... خاک توسرم شد... خیلی زشت شدم نه!!?

شکلکی واسم درآورد وگفت: نه بابا دماغ چیه دیوونه!... یه چیز دیگه باد کرده!

وبه لبش اشاره کرد!

این وکه گفت لبم وبه دندون گرفتم وروم وازش برگردوندم... زیر لب گفتم: برو بابا!...

وخیره شدم به حسینی که هنوز سرگرم حرف زدن بود... من فقط تصویرش و داشتم چون صدایش
تودادوبیداد پسرا و خنده ها و صدای جیغ مانند دخترا گم شده بود!

خیلی دلم می خواد بدونم طرفی که پشت خطه کیه... نمی دونم چرا ولی یه حسی بهم میگه وقتی
حسینی گفت آره اومد منظورش بامن بود!... چون قبل از جواب دادن به گوشیش، یه لبخند منظور
دار بهم زد... شایدم توهم زدم نمی دونم...

- رها...

با صدای ارغوان به سمتش برگشتم...

- دوباره چته؟!؟!!

نیشش و برام باز کرد و گفت: یه دیقه وایسا!

و بعد دستی به بازوی نفر کناریش زد که باعث شد دختری به سمتش برگردد. ارغوان به من اشاره
کرد و روبه دختری گفت: ببین... به نظرت لبای رها باد نکرده؟!؟!!

دختره نگاه دقیقی بهم انداخت... زوم شده بود روی لبم!

ای خدا... من بمیرم از دست همتون راحت بشم! لب من بی جنبه اس چهارتا ماچ و بوسه بهش
خورده باد کرده، حالا این ارغوان باید همه جا جار بزنه؟!...

داشتم زیر نگاه های خیره دختری ذوب می شدم که بالاخره دست از خیره شدن به لبم
برداشت. لبخندی روی لبش نشست و روبه من گفت: چرا اتفاقاً... باد کرده! بدم باد کرده... معلومه
خیلی هول بودینا!

وبا این حرفش خودش وارغوان از خنده غش کردن!... اما من اخمی کردم و بهشون چشم غره
رفتم! اونام اصلاً توجهی نکردن و به خندیدنشون ادامه دادن...

بعد از مدت طولانی بالاخره خنده اشون تموم شد. دختری روش و برگردوند و شروع کرد به نگاه
محبت آمیز انداختن و لبخندای ملیح تحویل دادن به پسری که روبروش نشسته بود!

پوزخندی به دختره زدم وخیره شدم به ارغوان...از بازوش نیشگونی گرفتم که باعث شد جیغش دربیاد...گفتم:توعروسی کردی من بهت گفتم لبت باد کرده؟فلان جات کبود شده؟فلان جات زخمه؟!...بزنم لهت کنم؟چرا به من گیرمیدی؟!

چشمکی زد وگفت:من عروسی کردم ولی توکه هنوز عروسی نکردی!

وبدون اینکه بهم مهلت حرف زدن بده،از اون بحث بیرون اومد وباذوق گفت:وای رهاخره...بالاخره توام تونستی یکی وخرکنی!...اونم کی رو!رادوین رستگار!بهترین وخوش تیپ ترین وخوش چهره ترین پسر دانشگاه و!... (با سر اشاره ای به حسینی کرد وادامه داد:)می بینم که خیلیم توخر کردنش موفق بودی...ببین چقدر روش تاثیر گذاشتی که زنگ زده خواهش والتماس به حسینی که تورو خدا به رها چیزی نگو!

خندیدم وگفتم:برو بابا!رادوین کی زنگ زد به حسینی؟

- وقتی تو هنوز نیومده بودی!...

- نه بابا رادوین نبوده!

یه دونه زد توسرم وباخنده گفت:تومی دونی یامن؟!...وقتی حسینی پشت تلفن رادوین رادوین می کرد ننه قمر من که پشت خط نبوده،رادوین بوده دیگه!...شخص مذکور کسی نمی تونه باشه جز رادوین چون تنهاخر اون انقدر جلوی حسینی برو داره!امیرهمیشه میگه حسینی خیلی رادوین ودوست داره وهرچی ازش بخواد نه نمیاره!...بعدم خانوم باهوش به نظرت اگه رادوین زنگ زده بود به حسینی انقدر لطیف باهات برخورد می کرد؟!...به خاطر گل روی رادوین نبود همچین بهت کشیده می زد که بچسبی به دیوار اعلامیه بشی!

لبخندی روی لبم نشست...نگاهم واز ارغوان گرفتم وخیره شدم به حسینی.

یهو تقه ای به درکلاس خورد که باعث شد بچه هاسکوت کنن...

آقای رحیمی از دفتردارای دانشگاه،وارد کلاس شد.با ورود اون حسینی به کسی که پشت خط بود گفت:مردم انقد زن ذلیل!...نوبری به خدا رادوین...باشه پسر!به بابا سلام برسون...فعلا.

وگوشی قطع کرد وبه سمت استاد رحیمی رفت.

با نیش باز و نگاه خیره حسینی رو دید می زدم.

عاشقتم رادی... خیلی گلی!... قربونت بشم من الهی... خوده نازنینش بود که نداشت حسینی بز نم
لهم کنه!... الهی...

به حسینی زل زده بودم و داشتم تودلم قربونه صدقه رادوین می رفتم که باسقلمه ای که ارغوان به
بازوم زد، به خودم اومدم... به سمتش چرخیدم که دیدم داره با نیش باز نگاهم می کنه.

بشکنی زد و به حسینی اشاره کرد... شیطون گفت: دیدی؟!... رادوین بود!... (وبا ذوق ادامه داد):
خب حالا بشین واسم تعریف کن ببینم... چی شده؟ (به لبم اشاره کرد...) فهمیدم دیشب یه اتفاقی
افتاده... زود، تند، سریع تعریف کن ببینم چی شده!

نیشم از این بناگوش تا اون بناگوش باز شد و شروع کردم به تعریف کردن تمام اتفاقات دیشب...
یه ذره بیشتر تعریف نکرده بودم که صحبت حسینی با آقای رحیمی تموم شد و حسینی بعد یه
عذر خواهی مختصر از بچه ها، دوباره شروع کرد به درس دادن.

کلاس تموم شده بود و بچه ها داشتن یکی یکی می رفتن بیرون که حسینی من صدا کرد و ازم
خواست برم پیشش!

هم تعجب کرده بودم و هم یه کم ترسیده بودم!... آخه خدایی حسینی واقعا استاد ترسناکی
بود!... اما در کنار اون ترس وقتی به رادوین و جایگاه ویژه ای که جلوی حسینی داره فکرمی کردم
یه ذره آرام می شدم!

از جابلند شدم و به سمت میزش رفتم... درست روبروش قرار گرفتم و بالبخند مصنوعی روی لبم
گفتم: با من کاری دارید استاد؟

لبخند محوی زد و سری تکون داد... از جابلند شد و شروع کرد به جمع کردن وسایلم از روی
میز... همون طور که وسایلم و جمع می کرد، گفت: پایان نامه ات در چه حاله رهاجان؟

- خوب پیش میره استاد...

یه نگاه معنا دار بهم انداخت...

- رادوین کمکت می کنه دیگه؟...

- بله... آقای رستگار خیلی به من کمک کردن! اگه ایشون نبودن نمی تونستم کاری انجام بدم.

خندید... بالحن شوخی که ازش بعید بود، گفت: آقای رستگار؟... مگه الان نشده رادوین عزیزدل؟

لبخندشرمگینی زدم و سرم و انداختم پایین!...

- رها جان... رادوین دوستت داره... زیاد معطلش نذار!

حرفش توی گوشم پیچید... همه چی رو به حسینی گفته! از سیر تاپیاز ماجرا روای خدابگم چی

کارت نکنه رادی...

- رها...

سرم و بلند کردم و روبه حسینی گفتم: بله استاد؟

لبخندی روی لبش بود... کیفش و روی دوشش انداخت و گفت: ازت می خوام من و ببخشی!

از سر گیجی خندیدم...

- شما باید من و ببخشید... اصلا دانشجوی وقت شناسی نبودم!

خندید و گفت: اون که اصلا نبودی!... ولی منظور من این نیست!... من یه دروغ بهت گفتم. همیشه

سعی کردم تاجایی که میشه حقیقت و بگم اما... تو این یه مورد مجبور شدم دروغ بگم!

مثل بچه خنگا گفتم: شما به من دروغ گفتید؟!...

داشتم واسه خودم تجزیه تحلیل می کردم که اصلا من و حسینی از اولین روز کلاسمون چندتا

مکالمه باهم داشتیم که این وقت کرده به من دروغم بگه!... که جوابش من و گیج تر کرد:

- آره... یادته بهت گفتم وقت ندارم تو پایان نامه ات کمکت کنم؟ و اینکه تورو مجبور کردم از

رادوین کمک بخوای؟... (خندید...) همش تقصیر رادوین بود! پسره دیوونه من و کچل کرد!... انقدر

خواهش و تمنا کرد تا بالاخره نرم شدم و خواسته اش و قبول کردم!

- یعنی...دقیقا دروغ شما چی بود؟ رادوین چی ازتون می خواست؟

- من هم وقت کافی برای کمک کردن به همه دانشجو هام دارم وهم حوصله کافی منتهی...اون موقع رادوین ازم خواست این دروغ و بگم تابتونه بهت نزدیک بشه!...ازهمون موقع دلش پیشت گیربود...رادوین بیچاره مدام دنبال یه فرصت می گشت تا به یه بهونه ای بهت نزدیک بشه واون پایان نامه این بهونه رو میسر کرد!...من درخواست رادوین وقبول کردم اون با پیشنهاد خودش به تو کمک کرد!...یعنی همه اینا زیر سر رادوینه!...حالا که به دروغم اعتراف کردم،من ومی بخشی؟ اونقدر گیج بودم که بی اختیار سرتکون دادم...لبخندی تحویلیم داد وبعداز گفتن یه خداحافظ از کنارم رد شد وبعد از کلاس بیرون زد!

هنگ کرده بودم!...

رادوین از حسینی خواست که بهم بگه باید برای پیش بردن پایان نامه ام از رادی کمک بخوام؟...یعنی به قول حسینی از اون موقع تا حالا دلش پیشم گیر بوده وبه زبون نیاورده؟ یعنی درست همون زمانی که من فکرمی کردم ازم متنفره وچشم دیدنم ونداره،رادوین دنبال یه بهونه بوده تا بینمون نزدیکی ایجاد کنه؟...پس یعنی احساس قلبیش همونی نبود که تورفتارش نشون می داد؟یعنی از همون موقع عاشقم بود ولی به روی خودش نمیآورد؟...

لبخندی روی لبم نشست...فکرکردن به این حقیقت های شیرین ودرعین حال غیر قابل باور،لذت بخش ترین کار ممکن بود!

به لبخند روی لبم،مشغول فکرکردن بودم وداشتم تودلم قربون صدقه رادوین می رفتم که باپس گردنی ارغوان به خودم اومدم!

- هوی خانوم عاشق...داشتی اتفاقی دیشب وتعریف می کردی!بقیه اش وبگو...

با این حرفش نیشم شل شد وشروع کردم به توضیح دادن ادامه ماجرا...

ماشین و کنار خیابون، روبروی شرکت رادوین، پارک کردم و ترمز دستی رو بالا کشیدم... سوئیچ گذاشتم توی کیفم... خم شدم و گل و جعبه شیرینی رو که روی صندلی شاگرد بود، برداشتم و از ماشین پیاده شدم. درو قفل کردم و راه ساختمون و در پیش گرفتم... وارد ساختمون که شدم، بعد از کلی سلام و احوال پرسی با افراد مختلف به سمت آسانسور رفتم و دکمه اش فشار دادم و منتظر موندم تا برسه.

تقریباً دو هفته ایه که روزایی که دانشگاه ندارم یا حس و حال درس خوندم نمیاد، میام شرکت رادوین! تو این دو هفته با همه کارمندی شرکت آشنا شدم... نه تنها با کارمندی شرکت رادوین بلکه بایه سری از کارمندی شرکتای دیگه که توهمین ساختمون! از دربون دم در تا تلفن چی شرکت بقلی رادوین من ومی شناسن! بس که هی اومدم و رفتم... هم خودم از کنار رادوین بودن ذوق مرگ میشم و هم اون اصرار داره که پیشش باشم.

بالاخره آسانسور رسید و من سوار شدم... دستم دکمه طبقه بیستم ولمس کرد و آسانسور راه افتاد... روبروی آینه آسانسور و ایسادم و به سرتاپای خودم نگاهی انداختم.

یه شال و یه شلوار جین سفید، با یه مانتو صورتی چرک که دوتا جیب کج روی قسمت سینه اش کار شده بود و کمرشم یه کمر بند ساده قهوه ای می خورد... رنگ قهوه ای کمر بند با رنگ دکمه های نسبتاً بزرگ مانتو ست شده بود. آستینای مانتو هم سه ربع بودن و قسمت آرج هر آستینم بایه پاپیون کوچیک صورتی تزئین شده بود.

یه آرایش ملایم ولاینتم کرده بودم... یه سایه سفید کم رنگ، رژ گونه و ریمل و خط چشم محو... و در نهایت یه رژ لب صورتی خوش رنگ!... روی انتخاب رنگ این رژ لبه بسی سلیقه به خرج داده بودم!... در کل آرایشم بهم میومد... ناز شده بودم.

دستی به شالم کشیدم و مرتبش کردم... نگاهی انداختم به گل و جعبه شیرینی تو دستم.

امروز یه روز فوق العاده اس... می خوام با خبر خوبم رادوین و خوشحال کنم! اما این وسط مسطایه ریزه شیطونی واذیت و آزارم اضافه خواهم کرد!

لبخند خبیثی روی لبم نشست و چشکمی به عکس خودم توی آینه زدم... آسانسور بالاخره رسید و من پیاده شدم.

به سمت واحدی رفتم که یه برد طلایی رنگ روی درش خودنمایی می کرد... اسم شرکت به رنگ
مشکی روی برد حک شده بود:

- شرکت مهندسی ایده آل... با مدیریت رستگار.

جلوی در شرکت وایسادم وزنگ و زدم.

طولی نکشید که آقا یوسف، آبدار چی شرکت، درو به روم باز کرد. بادیدنم لبخندی روی لبش
نشست... با همون لحن مهربون همیشگیش گفت: سلام خانم مهندس!

لبخندی زدم و به گرمی جواب سلامش ودادم.

یعنی اون لحظه که بهم گفت مهندس می خواستم از خوشحالی ذوق مرگ بشم! تو این دو هفته
هرکی من ومی دید بهم می گفت خانوم مهندس من وغرق شادی وشعف وشور می کرد! نمردیم
وشنیدیم بهمون بگن مهندس!

آقایوسف درو کامل باز کرد ومن وارد شرکت شدم. به محض ورودم، چشمم خورد به عروسک
چینی غرغروی جیغ جیغوا... ولبخند روی لبم محو شد وقیافه ام مچاله!

آقایوسف درو پشت سرم بست ورفت سراغ کارش... بعداز رفتن اون، نگاه خیره ام واز منشی
رادوین گرفتم و پوفی کشیدم.

نمی دونم چرا ولی نهال ازاون دسته آدما بیه که با دیدنشون حالت تهوع بهم دست میده!... شاید
به خاطر صورت غرق آرایششه، یا شاید واسه صدای جیغ جیغوش!... شایدم به خاطر عشوه های
خرکی که واسه کارمندای مرد میاد، یا به خاطر نگاه بدی وهیزی که حس می کنم به رادوین
داره!... نمی دونم! درهرصورت ازش متنفرم! اوق!

سعی کردم بیخیال فکرکردن به ایرادا ونکات اخلاقی مزخرف نهال بشم... عزمم وجزم کردم
وباقدمای محکم به سمتش رفتم... روبروش وایسادم وخیره شدم بهش.

دختره پررو جووری رفتار کرد که انگار اصلا من ندیده!... سرش و پایین انداخته بود و تمام حواسش جمع بر گره روبروش و چیزی که داشت می نوشت بود!... مگه میشه متوجه حضور من نشده باشه؟! از این اداها و رفتارای مسخره اش حالم بهم می خوره!... اینم منشیه رادوین استخدام کرده؟

اخمی روی پیشونیم نشوندم و بالحنی که سعی می کردم خشن باشه گفتم: خانوم یا حقی مهندس تشریف دارن؟

با این حرفم، سربلند کرد و نگاهش به نگاهم گره خورد... لبخند زورکی زد و به احترامم از جا بلند شد! البته این احترام گذاشتنشم داستان داره ها!... اون روزای اول هر وقت من ومی دید چشم غره می رفت و بهم بی توجهی می کرد، رادوین این رفتارش و که دید جووری شستش گذاشتش کنار، بیچاره به غلط کردن افتاد! از اون به بعد هر دفعه من ومی بینه بالا جبار از جا بلند میشه و محترمانه بر خورد می کنه!

صدای جیغ جیغوش تو گوشم پیچید:

- وای سلام رها جون... خوبی گلم؟! چه...

بی حوصله پریدم وسط حرفش:

- سلام!... مرسی خوبم. رادوین هست دیگه!!?

با این حرکت، اخم محوی روی پیشونیش جاخوش کرد. سر جاش نشست و با کنایه گفت: منظور تون از رادوین آقای مهندس رستگاره دیگه؟!... (خنده پر عشو و مصنوعی کرد و ادامه داد:) نمی دونم می دونید یانه ولی مهندس خوششون نمیداد هر کسی به اسم کوچیک صداشون کن!

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: محض اطلاعات نهال جون من هر کسی نیستم!

این حرفم و که شنید، اخم محوش غلیظ شد و بعد چشم غره ای بهم رفت!

می دونستم چقدر از حرفم ناراحت شده!... به نظر من نهال به رادوین چشم داره... ببین من کی گفتم! مطمئنم شفیه رادوین شده... واسه همینم هست که از من خوشش نمیداد! چون فکر میکنه من رقیب عشقیشم!... زهی خیال باطل!...

از این فکرپوزخندی روی لبم نقش بسته بود...بیخیال سروکله زدن بانهال شدم وگفتم:گفتی رادوین هست دیگه؟کسی که تو اتاقش نیست؟

سری به علامت منفی تکون داد...

نگاه بی تفاوتی بهش انداختم وجعبه شیرینی توی دستم و گذاشتم روی میزش.

- این اینجاباشه میام برش میدارم!

وبی هیچ حرف دیگه ای به سمت اتاق مدیریت رفتم...از بس تو این مدت به اتاق رادوین رفت و آمد کردم،چشم بسته راهش ومیرم ومیام!

جلوی دروايسادم ونفس عمیقی کشیدم...بازم استرس گرفته بودم!بعداز این همه مدت،هنوزم وقتی اسم از رادوین و روبروشدن باهاش میاد تنم یخ میکنه!...خداشقام بده!

چشمام وبستم وسعی کردم اضطراب واسترس واز خودم دور کنم...یه نفس عمیق دیگه کشیدم ویه لبخند روی لبم نشوندم.شاخه گل رز سفید توی دستم وپشتم بردم وقایمش کردم.جوری که ازروبرو معلوم نباشه چی تو دستمه.

این کار برای عملی کردن شیطنتا وآزار واذیتام ضروری بود!

دستم به سمت دررفت...تقه ای بهش زدم وبعد صدای بی رمق رادوین:

- بیا تو!

شنیدن صداش،لبخندم وپررنگ تر کرد...چشمام باز کردم ودستگیره رو به دست گرفتم وبعداز باز کردن در،وارد اتاق شدم.

باورودم به اتاق نگاهم خورد به رادوین...روی صندلی نشسته بود وسرش به انبوهی از پرونده ها وقراردادایی که روی میز خودنمایی می کردن،گرم بود.درو پشت سرم بستم ونگاه خیره ام ودوختم بهش...

بدون اینکه سربلند کنه،بالحن سردوخشکی گفت:کاری داری خانوم یاحقی؟...

از فکراینکه من وبا نهال اشتباه گرفته اخی روی پیشونیم نقش بست!...البته این رادوین بیچاره که تقصیری نداره...هیچ کس به جز نهال که منشیشه اینجوری وبدون هماهنگی قبلی وارد اتاقش نمیشه!

سعی کردم از فکرای بیخود وبی جهت بیرون پیام وبه عملی کردن نقشه ام فکر کنم...لبخندروی لبم وازبین بردم...قیافه پکری به خودم گرفتم وتا حد ممکن صدام وگرفته وخفه کردم:

- سلام...

صدام بیشتر از اون حدی که انتظار داشتم خفه بود...والبته بغض آلود!

رادوین باشنیدن صدام،سربلند کرد ونگاه غافلگیر وناباورش با نگاه من که تمام سعیم ومی کردم غمگین باشه گره خورد.

خندید واز جابلند شد...همون طور که به سمتم میومد،گفت:به به به!خانومی خوشگل من...قدم رنجه فرمودین...قدم رو تخم چشم ما گذاشتین...می گفتین می خواین بیاین یه گاوی،گوسفندی چیزی قربونی می کردیم!...

وبایه قدم بلند فاصله روابین برد ودرست روبروم وایساد...یه ذره دیگه ناراحتی وغم وغصه مصنوعی ریختم تو نگاهم وزل زدم به چشماش.

مثل اینکه در نشون دادن ناراحتی مصنوعیم موفق بودم چون یه ذره که خیره شد توچشمم،ناخودآگاه لبخند روی لبش ازبین رفت!...نگاهش رنگ نگرانی گرفت وزیر لب زمزمه کرد:

- چیزی شده؟...

سری به علامت تایید تکون دادم...بعد از کلی تلاش وفکر کردن به همه فیلما ورمانای دردناک وتراژدی که تا به حال دیده وخونده وبودم،اشک توچشمم جمع شد!کلی زور زدم تا همون یه ذره اشک به چشمم بیاد...واقعا گریه کردن بی دلیل چقدر کار سختیه!اصلا یه هنر خاصی می خواد! از قصد پلکی زدم وبعد قطره اشک کوچیکی گوشه چشمم وتر کرد...

با صدایی که از ته چاه در میومد، نالیدم:

- رادوین..

صدای مردونه اش بالحن آشفته و نگرانی همراه شده بود:

- جانم؟... چی شده رها؟... برای کسی اتفاقی افتاده؟

سرم و چند باری به راست و بعد به چپ حرکت دادم که یعنی نه...

- پس چی شده؟

در حالیکه نهایت سعیم ومی کردم چشمام دوباره پراز اشک بشه، گفتم: بدبخت شدم...

رادوین... پا... پا...

هرکاری کردم اشکم در نیومد!... آه لعنت به تو!

مجبور شدم سربه زیر بندازم که مثلا رادوین فکر کنه دارم گریه می کنم... گریه که نمی کردم ولی

باید این حس وبه رادوین انتقال می دادم تا تاثیر نقش آفرینیم بالابره!

با صدای فین فینی که تا حد امکان طبیعی به نظر می رسید، ادامه دادم:

- پایان نامه ام رد شد!

وبعد صدای هق هق در آوردم!... لبمم به دندون گرفته بودم که مثلا دیگه اوضاع خیلی خیطه ومن

دارم از شدت اشک و گریه جون میدم!... منتهی یه مشکلی ظریفی این وسط وجود داشت که اونم

صورت خشک وعاری از هرگونه اشک من بود!... شده بودم عین این بازیگرایی که یه قطره اشکم

نمی ریزن وفقط قیافه اشون کج وکوله میشه و صداهای مبهم از خودشون در میارن! البته ناگفته

نماند گریه کردن و اشک ریختن بی دلیل کار بسیار سختیه!

خداروشکر سرم پایین بود و رادوین صورتم ونمی دید وگرنه که بد جور سه می شد!

چند لحظه مکث کرد... وبعد صدای مهربونش دلم وبه لرزه در آورد:

- فدای سرت عزیزم... اصلا مهم نیست! واسه چی خودت واذیت می کنی؟... ببین چجویی داره گریه می کنه...

وبعد خواست من وبکشه تو آغوشش که یه قدم ازش فاصله گرفتم و مانع شدم!... آخه اگه من وبغل می کرد، گلی رو که پشتم قایم کرده بودم می دید و قضیه لو می رفت!
- رها...

صدام کرده بود و باید سربلند می کردم...

با این صورت خشک که همیشه اچه خاکی به سرم بریزم؟

چشمام وبستم و پلکام ومحکم روی هم فشار دادم... شروع کردم به یادآوری خاطرات تلخ... حال بد سارا، گریه اشکان تو آغوشم، دلتنگی ودوری از خونواده ام و درانتها دوری از رادوین...
بالاخره این خاطرات به یه دردی خوردن واشک به چشمم اومد.

رادوین دوباره صدام کرد... خوشحال از اینکه موفق شدم اشک تمساح بریزم، پلک هام وبیشتر روی هم فشار دادم وبعد چند قطر اشک روی گونه هام نشست.

باخیالی آسوده از بابت حفظ ظاهر قضیه وبه درستی پیش بردن نقشه ام، چشمام وباز کردم وبا بلند کردن سرم، نگاه خیسم به نگاهش گره خورد...

بینیم وبالا کشیدم که مثلا آقا من دیگه تا ته گریه وزاری وشیون وآه پیش رفتم!... با لحن بریده بریده ای گفتم: رادوین... من... چیکار کنم!؟

وصدای هق هق در آوردم!... البته فقط صداش وچون دیگه اشک تازه ای وجود نداشت که روی گونه ام راه بگیره! اما خیالم از بابت درست پیش رفتن نقشه راحت بود چون نگرانی تونگاه رادوین موج میزد وهمین نشون می داد که زیاد مهم نیست، من این وسط چندتا قطره اشک بریزم! خیلی نگران تراز قبل به نظر می رسید! اونقدر سردرگم وناراحت ونگران شده بود که اصلا حواسش به هق هق بدون اشکم نبود...

- رهاخانومی... گریه نکن! جونه رادوین... خودم کمکت می کنم واسه دومین بار یه پایان نامه جدید تحویل بدی! اصلا چرا فقط کمکت کنم؟ خودم همه کاراش وبرات انجام میدم... همه کاراش و... تو فقط گریه نکن...

با این حرفش ته دلم غنچ رفت!

خیره خیره نگاهش و مزه مزه کردم... دلم براش سوخت!... خیلی ناراحت و نگران به نظر میومد... بالاخره تصمیم گرفتم رضایت بدم و نقش بازی کردن و بذارم کنار.

اما برای این قسمت آخرم یه تکنیک خاص در نظر گرفتم...

بغض کردم و زیر لب صداش کردم:

- رادوین...

وقطره اشکی هم همین جوری بی برنامه والکی از چشمام سرازیر شد!... ایول به اشک چیز فهم! خودش فهمید باید بیاد پایین. میمردی زودتر آدم می شدی و میومدی تا اثر گذاری نقش آفرینی من بیشتر بشه!؟

لحن رادوین ناراحت و سردرگم بود:

- جانه دلم!؟

لبخند محوی روی لبم نشوندم... نگاه اشکی و غمگینم تغییر حالت داد و آروم آروم رنگ شیطنت به خودش گرفت.... لبخند روی لبم پررنگ شد... چشمکی تحویلش دادم و نیشم باز تر شد و گفتم: دروغ گفتم!

با این حرفم، نگاه نگرانش تبدیل شد به یه نگاه متعجب و گیج...

زیر لبی گفت: یعنی...

گلی رو که پشتم قایم کرده بودم، جلو آوردم و گرفتمش روبروی چشمای رادوین... باشیطنت حرفی رو که می خواست بزنه ادامه دادم:

- پایان نامه ام رد که نشد هیچ تازه برترم شد!... درست مثل مال تو!

مکت کوتاهی کردم و بالحن مهربونی ادامه داد:

- ومن... همه اینارو مدیون توام!... ازت ممنونم رادوین... به خاطر همه چیز!

کم کم یخ نگاه گیجش آب شد!... لبخند محوی روی لبش نشست و خواست چیزی بگه که...

بایه حرکت سرم و بهش نزدیک کردم و لبم روی لباش جاخوش کرد... بوسه ای طولانی روی لبش نشوندم.

مکت کوتاهی کرد... انگار جاخورده بود! اولین باری بود که من برای بوسیدن پیش قدم می شدم!

طولی نکشید که مکتش جاش و داد به همراهی با من!... چشمای رادوین بسته شد. منم چشمم و بستم و لباش و به بازی گرفتم... رادوین بیشتر به سمتم خم شد... جوری که پشتم به در اتاق برخورد کرد. دستاش و گذاشت دو طرف بدنم و کف دستش و چسبوند به در اتاق... طوری که سرم چسبید به در... بیشتر روم خم شد و بوسه هاش بودن که روی لبم می نشستن... حرکت لب من ناخود آگاه متوقف شد و بعد...

همه چیز بوسه های رادوین بود! لبام بی هیچ حرکتی در اختیار رادوین بودن و اون باهر بوسه یه عالم انرژی و آرامش و شیرینی و به وجودم تزریق می کرد...

بعد از یه مدت بالاخره لبای رادوینم متوقف شدن...

لباش روی لبام آروم گرفتن... ثابت و بی حرکت!... در آخر یه بوسه داغ روی لبم نشوند و بعد لبش ازم فاصله گرفت و سرش و به عقب برد و تکیه دستاش و از در برداشت.

پلک هام روی هم تکون خوردن و چشمم باز شد...

نگاهم تونگاه خیره و مهربونش ثابت موند... لبخندی زد و زیر لب گفت: بهترین هدیه ای بود که می تونستی بهم بدی!... تا به حال توی عمرم هیچ وقت انقدر خوب ازم تشکر نشده بود!

خندیدم... با خنده من، اونم خندید...

به نگاهش خیره بودم که متوجه لبش شدم...دستم وبه سمت صورتش دراز کردم وخواستم اثر رژلب صورتی روکه روی لبش مونده بود از بین ببرم!...انگشتم که روی لبش قرار گرفت،چشماش بسته شد!یه نفس عمیق وصدا دار کشید وبعد بوسه ای روی انگشتم نشوند...

حرکات ناگهانی وبوسه های بی دلیلش،آرامش بخش بود...خیلی بیشتر از اون حدی که بشه توصیفش کرد!

لبخندی روی لبم نشست...انگشت اشاره وشصتشم وروی لبش کشیدم وافر رژ لب وپاک کردم...البته تا حدودی نه همش و!

داشتم بقیه اشم پاک می کردم که چشمای رادوین باز شد...لبخندی تحویلیم داد وبعد انگشت شصت خودش هم روی لبش نشست...دستم وکنار کشیدم واون سرگرم پاک کردن رژ لب شد.

همون طور که مشغول ور رفتن با اثر رژلب روی لبش بود،باشیطنت گفت:رژ لب خوش رنگیه...وهمین طور خوش مزه!البته نه به تنهایی...وقتی رو لبای تومی شینه!

حرفش قشنگ بود!...اونقدر که دلم ولرزوند...امانه یه لرزش ساده...بلکه یه لرزش آرامش بخش وبی نظیر!

لبخندی به روش زدم وچیزی نگفتم...شاخه گل وازدستم گرفت وبوکشیدش...یه دستش به شاخه گل بند بود ودست دیگه اش به لبش!به طرف میزش رفت وگل وگذاشت روش...روبروی آینه قدی که کنج اتاق بود،وایساد ومشغول ور رفتن با لبش شد!...

بعد از یه مدت کوتاه دستمال کاغذی برداشت وافر رژ لب رو از روی انگشتاشم پاک کرد...دستمال وانداخت روی میز ودر حالیکه دستی به یقیه پیرهن مردونه اش می کشید به سمتم اومد!

- ببینم رهاخانوم...تونمی خوای به ما شیرینی بدی؟کم چیزی نیستا!!!!پایان نامه ات برتر شده! سری تکون دادم وچشمکی زدم...

- چرا!...شیرینی خریدم. گذاشتمش پیش منشیت تا ببرم به کارمندا تعارف کنم.منتهی اولش اومدم تورو اذیت کنم یه ذره فرصت بدم بعد برم شیرینی پخش کنم!

لبخندی زد و دستش گذاشت پشت کمرم... درو با کرد و در حالیکه من وبه سمت بیرون هدایت می کرد، سرش وخم کرد وزیر گوشم گفت: من هلاک این شیطنتاییم که یهویی به ذهنت می رسه عملیشون می کنی!... حرص دادنا تم قشنگه!

خندیدم... اونم خندید.

باهم از اتاق خارج شدیم و رادوین درو بست...

همزمان با بیرون اومدن ما از اتاق، امیرم از اتاقش بیرون اومد... با دیدن ما، لبخندی روی لبش نشست و اومد سمتمون...

بعداز سلام واحوال پرسى با امیر، به سمت میز نهال رفتم... جعبه شیرینی رو از روی میز برداشتم و بعداز پشت چشمی که براش نازک کردم، شیرینی بهش تعارف کردم که با گفتن "میل ندارم... رژیم گرفتم!" پرافاده اش دست رد به سینه ام زد!

منم کم نیاوردم و پوزخندی زدم...

- آره نهال جون... (اشاره ای به هیكلش کردم...) تو بهتره شیرینی نخوری و زنت خیلی بالا رفته! وبی توجه به نگاه عصبی و حرصیش روم و ازش گرفتم وبه سمت امیر و رادوین رفتم...

داشتم بهشون شیرینی تعارف می کردم و رادوین داشت در مورد برتر شدن پایان نامه ام برای امیر توضیح می داد که زنگ شرکت به صدا دراومد... آقا یوسف به سمت در رفت وبعد... سعید وبابک پرسرو صدا وارد شرکت شدن... البته منظورم از پرسرو صدا فقط سعیده چون بابک بیچاره اصلا به عمرش با صدای بلند نخندیده و صدای بلند ایجاد نکرده! تنها صدایی که سکوت نسبی شرکت وبهم زده بود، صدای خنده های بلند وشوخیای سعید بود!

بابک بی حوصله ومغموم به حرفای خنده دار سعید گوش می داد وحتى یه لبخند کوچیکم نمیزد!...

سعید با دیدن من کنار امیر و رادوین، از همون فاصله ای تقریبا زیاد به گرمی شروع کرد به خال ئاحوال:

- سلام رهاخانوم.. حال شما؟! خوب هستین؟؟...سلامتین!؟

لبخندی تحویلش دادم وباهش احوال پرسى کردم...بالاخره فاصله بینمون از بین رفت وسعيد وبابک بهمون رسیدن.امير روبروى من بود ورادوين دست راستم...سعیدم رفت کنار اميرو بابک اومد سمت چپ من!...سعید بعداز سلام و احوال پرسى گرم با رادوين وامير مشغول حرف زدن با امير شد.

بابک اما از سلام کردن به رادوينم دريغ کرد!تنهايه سلام خشک وخالى با امير وبعد... لبخند پرننگى به روى من زد وبالحن مهربونى گفت:سلام رهاجان...خوبى!؟

مونده بودم اين رهاجان واز كجا آورد؟!...هيچ وقت از خانوم شايان كمتر بهم نگفته بود حالا برگشته بهم ميگه رها جان!...بعداز مدت ها بودكه مى ديدمش...درست از عروسى ارغوان تا به حالا!ولى حافظه ام به خوبى يارى مى كنه كه بابک تا به حال من واينجورى خطاب نكرده!

اومدم جواب سلامش و بدم كه رادوين به جاي من جواب داد:

- كيشميشم دم داره...خانومش وبذار كنارش!

با اين حرف رادوين،بابک نگاهش واز من گرفت ويه نگاه سرد وبى تفاوت به رادوين انداخت...رادوين كلافه از نگاه بى تفاوت بابک،اخمى كرد و بازوى من وگرفت وبدون اينكه بتونم مقاومتى بكنم،جاي خودش وبامن عوض كرد!يعنى من وبرد کنار اميرو خودش کنار بابک قرار گرفت!

با اين حرکتش،سعیدكه تنها سخنگوى جمع بود خفه خون گرفت وسكوت سنگينى بينمون حاكم شد...نگاه سنگين ومتعجب اميرو سعید روى رادوين عصبى وبابک خونسرد جابه جا مى شد!...سعید وامير از اين حرکت ناگهانى رادوين،تعجب كرده بودن...تنهامن وبابک از دليل اين حرکتش باخبر بوديم.

دوست نداشتم اوضاع همون طور ادامه پیدا کنه... جو مزخرفی بود! می ترسیدم رادوین چیزی بگه
وبعد یه دعوایی چیزی پیش بیاد! بابک که خونسرد وبی تفاوت بود اما رادوین خیلی عصبانی به
نظرمی رسید... می ترسیدم کله خرابی کنه!

نگران ومضطرب خیره شده بودم به چشمای عسلی عصبانیش که روی بابک ثابت بودن... بالاخره
سعید شروع به حرف زدن کرد واون جو مزخرف وازبین برد... اشاره ای به جعبه شیرینی توی
دستم کرد وگفت: مبارکه رها خانوم... چه خبر شده!!!!

لبخندی زدم ودرحالیکه نیم نگاه نگرانی به رادوین می انداختم، گفتم: پایان نامه ام برتر
شده، شیرینی اونه!

خندید وشیرینی برداشت...

- پس این شیرینی خوردن داره!... مبارک باشه! خوشم میاد که هم شما وهم رادوین توهمه چیز
کِره همید! حتی تو برتر شدن پایان نامه هاتون!

وبعدنگاه شیطونی به رادوین انداخت وبالحن داش مشتت گفتم: بینم لوتی کی قراره زن بگیری ما
یه عروسی بیفتیم!!!!

با این حرف سعید، رادوین نگاهش واز بابک گرفت وخیره شدبه سعید... سعید بانگاه شیطونش به
من اشاره می کرد!

لبخندی روی لبم نشست اما سریع جمعش کردم تا یه وقت کسی پیش خودش فکر نکنه این
دختره چقدر هوله!

رادوین درحالیکه سعی می کرد، نگاه عصبانیش واز بابک بگیره ولبخندی روبه
سعیدبزنه، گفت: چطور؟ دلت عروسی می خواد؟!!!

- نه بابا... من واسه خودم نمیگم نگران دل توأم!

رادوین گیج وگنگ نگاهش کرد... سعید چشمکی بهش زد وبه سمتش رفت ودرست روبروش قرار
گرفت... یقه پیرهن مردونه ساده سفیدش وبه دست گرفت وبه اثر رژلب روش اشاره کرد:

- منظورم اینه که زودتر عروسی کنی تا از این بلا تکلیفی دربیای!...

با این حرف سعید، من از خجالت سرخ شدم!... سرم و انداختم پایین و لبم و به دندون گرفتم... هی روش زبون می کشیدم تا بلکم اثر رژ لب محو بشه نفهمن رنگ رژ لب من با رنگ رژ لبی که روی یقه رادوینه یکیه! البته که دیگه واسه انکار کردن دیر شده بود و این کار من هیچ اثری نداشت! همه فهمیده بودن... داشتم زیر نگاه های خیره بابک ذوب می شدم! سنگینی نگاهش و بدجور حس می کردم. فکر کنم می خواست جفت پایباد تو حلقم!

بعد از یه سکوت طولانی عذاب آور، رادوین عصبی در جواب سعید، زیر لب غریب:

- خفه شو سعید!

و سعیدم بدون هیچ بحث و دعوایی خفه شد!...

لعنت به منه خرا!... چرا یقه پیرهن رادوین و نگاه نکردم؟! فکر کنم وقتی دستش و با دستمال پاک کرد، یه اثر کوچولو از رژ لب روی دستش باقی موند و بعدم با مرتب کردن یقه اش، این اثر جرم و به جا گذاشت! مرده شورم و ببرن الهی که انقد کورم! البته سعید خیلی ریز بینه که متوجه اثر رژ لب شد... رژ لب روی یقه پیرهن رادوین، خلیم محسوس و مشخص نیست!

سرم پایین بود و داشتم خودم و فحش و لعنت می کردم که حرف رادوین توجه ام و به خودش جلب کرد:

- سعید مگه نرفته بودی بانک چک مهندس مرتضوی رو نقد کنی؟!... چی شد با رفیق رفقای قدیم برگشتی!؟

رفیق رفقای قدیم و یه جوری گفت... با تمسخر و کنایه!...

سر بلند کردم و نگاهم خورد به رادوین... پوزخندی روی لبش نقش بسته بود و خیره خیره به بابک نگاه می کرد.

سعید جواب داد:

- چرا چک و نقد کردم ولی تورا بابک و دیدم گفتم بیارمش اینجا یادی از گروه ۴ نفره امون بکنیم!... رفیق رفیقای قدیم چیه دیوونه؟ ماهنوزم باهم رفیقیم... مگه نیستیم؟

پوزخند رادوین پررنگ تر شد... چیزی نگفت ولی پوزخندش کافی بود تا هر کسی بفهمه جواب حرف سعید، منفیه!...

نمی فهمم... به خاطر من دست از این دوستی قدیمی برداشته؟... بابک که دیگه کاری باهام نداره! رادوین چرا انقد حساس شده؟... البته مثل اینکه بابک تصمیم گرفته کرم ریزی کنه! رفتارش به کل با قبل فرق کرده! رها جان گفتنش من و کشته!

نگاه گذرای بی به چهره خونسرد و لبخند ملیحی تحویل می داد، انداختم و بعد... خیره شدم به پوزخندروی لب رادوین...

پوزخند رادوین و سکوتی که به وجود اومده بود، هر لحظه اوضاع رو خراب تر می کرد... نگاه های سنگین جمع که روی بابک ثابت بود، واقعا زجر آور به نظر می رسید! من اگه جای بابک بودم قاطی می کردم... اما بابک خنده بی تفاوتی سر داد و برای عوض کردن جو، بالحن خونسردی روبه من گفت: رها خانوم به من شیرینی نمیدی؟

رها خانومش وبا یه لحن فوق العاده کنایه آمیز گفت! طوریکه انگار می خواست به رادوین تیکه بندازه!

بی تفاوت و خونسرد، زیر لبی بفرماییدی گفتم و خواستم جعبه شیرینی رو بگیرم سمت بابک که رادوین مانع شد!... کلافه جعبه شیرینی رو ازم گرفت وبا اخم غلیظی روی پیشونیش به بابک شیرینی تعارف کرد... بابک اما خونسرد و عادی رفتار کرد و شیرینی برداشت. رادوین، سوئیچش واز جیبش بیرون آورد و به سمت من گرفت...

- برو توماشین تامن پیام!

نگاه متعجبی بهش انداختم... وقتی دید فقط دارم نگاهش می کنم، اخمش غلیظ تر شد... خیره شد توچشمام و عصبانی دادزد:

- بهت میگم برو توماشین!

سعی کردم از اون حالت متعجب بیرون بیام. سری تکون دادم و سوئیچ وازش گرفتم... از امیروسعید خداحافظی کردم و با یه خداحافظی سرسری از بابک، جمعشون و ترک کردم...

چند دقیقه بعد روی صندلی شاگرد ماشین رادوین نشسته و به روبروم خیره شده بودم... ذهنم دگیر بود... درگیر بابک! چرا اون جووری رفتار می کرد؟ تو عروسی ارغوان این ریختی نبود... هیچ وقت انقدر صمیمی نبود!... امروز یه جور خاصی رفتار می کرد! حس می کردم با رفتارش می خواد رادوین و آزار بده... شاید می خواست غیرتیش کنه و عذابش بده!... اما رادوین... زیادی عصبانی بود... نکنه باهم دعواشون شده؟ رادوین جووری به بابک نگاه می کرد که انگار باهاش پدرکشتگی داره! نکنه اتفاقی افتاده که من ازش بی خبرم؟... حس می کنم دلیل عصبانیت و حساسیت بیش از اندازه رادوین، چیزی فراتر از یه غیرت مردونه باشه...

تو همین فکر بودم که در ماشین باز شد و رادوین سوار شد... درو بست و با لحن شاد و شنگولی گفت: خب خب خب... کجا بریم رهاخانومی؟؟؟

هیچ اثری از عصبانیت و کلافگی چند دقیقه پیش توی رفتارش نبود!

زیرلبی صداش کردم:

- رادوین...

خیره شد تو چشمام و بالبخندی روی لبش جوابم داد:

- جانم؟

چیزی نگفتم... فقط نگاهش کردم... اما همون نگاه کافی بود که همه حرفام و بفهمه...

لبخندش پررنگ تر شد و لحنش مهربون تر:

- ببخشید رهاخانومی... نمی دونم چرا جدیداً ریخت بابک و که می بینم قاط میزنم! از وقتی

فهمیدم یه روزی بهت ابراز علاقه کرده، دیدم نسبت بهش تغییر کرده... بهش بدبین

شدم!... ببخشید که سرت داد زدم عزیزم...

- فقط همین؟!!

- آره دیگه...مگه قرار بود چیز دیگه ایم باشه؟

- آخه...گفتم شاید یه دعوایی چیزی بینتون پیش اومده باشه...خیلی عثبانی شده بودی!

خندید و گفت: نه بابا!...دعوا کجا بود؟!...هیچ حرفی بهم نزدیم فقط...بابک امروز یه جوری شده بود!...دیدی که چقدر بد رفتار می کرد! نمی خوام مال هیچ کس غیر از خودم باشی...واسه همین بود که ازت خواستم بیای توماشین. نمی خواستم بیشتر از اون بابک نگاهت کنه!...حتی نگاه کردن به تولیافت می خواد که اون عوضی نداره!

نمی دوم چرا ولی حس می کردم داره بهم دروغ میگه...یه حسی بهم می گفت دلیل عصبانیتش یه چیزی بیشتر از این حرفاست.

چشمش وریز کرد و موشکافانه خیره شد بهم...

- بینم...من و بخشیدی؟

سعی کردم بیخیال توهم زدن بشم.دلیلی نداره رادوین دروغ بگه...رادوین هیچ وقت به من دروغ نمیگه! مطمئنم.

شک و تردید و پس زدم و همه فکرای بد و از ذهنم بیرون انداختم.لبخندی روی لبم نشوندم و بالحن مهربونی گفتم: کارت درست بود...کار اشتباهی نکردی که بخوام ببخشم!

چشمکی تحویلدم داد و سرخوش و بشاش گفت: خب امروز یه عالمه کار داریم...تازه ساعت هفته! تاخوده شب باهمیم می خوایم خوش بگذرونیم.می خوام به مناسبت برتر شدن پایان نامه خانومم، بهش شیرینی بدم...حالا...کجا بریم!!

خندیدم و باشیطنت گفتم: شهر بازی!

چشمش گرد شد...

- شهر بازی؟!!

سری به علامت تایید تکون دادم.

رادوین - رهائه و حرفش...هر کی نیادا!

سری تکون دادم وگفتم:هرکی نیاد!

خندید و سوئیچ واز من گرفت واستارت زد...

چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که دست دراز کرد وضبط وروشن کرد...شیشه سمت من
و خودش وباهم پایین داد وصدای ضبط وزیاد کرد... دست چپش و به صورت قائم گذاشت لب
پنجره و چنگی به موهای زدو...بعد شروع کردبه ضرب گرفتن روی فرمون!...نگاهی به من انداخت
وباشیطنت گفت:امروز قراره یه روز رویایی باشه!...این روز رویایی رو باآهنگ خوندن شروع می
کنیم!

وبا تموم شدن این حرفش خواننده شروع کرد به خوندن...رادوینم همراه آهنگ بلند بلند می
خوند...جوری که همه ماشینای کناری ومردمی که توخیابون بودن چپ چپ نگاهمون می کردن!:

از اینجا تا اونوره دنیا، باهات میام باهات میمونم

تورو می خوام تا پایه جونم، دوست دارم آرومه جونم

از اینجا تا اونوره دنیا، واسه تو دل خوشی میارم

نمی دونی چقدر عزیزی، آرزویی جز تو ندارم

با دل و جون بمون، با دل و جون بخند، بگو دوست دارم، بگو خیلی بلند

با دل و جون بهم، بگو که با منی، بگو که تا ابد، عهده نمی شکنی

صداش واقعا دلنشین وقشنگ بود...وپراز احساس!احساسی که توی صدای رادوین هست توی

صدای هیچ کس دیگه ای نیست!این تیکه از آهنگ وبه همراه رادوین زیر لب زمزمه کردم:

- کنارتم تو عشق و لبخند، کنارتم تو غم و شادی

ممنون از اینکه به دل من، این عاشقی رو هدیه دادی

لبخندی به روم زد و تکیه دست چپش واز لبه پنجره برداشت و دستش واز پنجره بیرون برد و با ریتم آهنگ تکونش داد... بلند بلند می خوند:

اسم تو که رو لب میارم، لحظه هام عاشقونه میشه

نگام میوفته تو نگات و، دلم برات دیوونه میشه

با دل و جون بمون، با دل و جون بخند، بگو دوست دارم

با دل و جون بهم، بگو که با منی، بگو که تا ابد، عهدو نمی شکنی

از اینجا تا اونوره دنیا، باهات میام باهات میمونم

تورو می خوام تا پایه جونم، دوست دارم آرومه جونم

از اینجا تا اونوره دنیا، واسه تو دل خوشی میارم

نمی دونی چقدر عزیزی، آرزویی جز تو ندارم

با دل و جون بمون، با دل و جون بخند، بگو دوست دارم، بگو خیلی بلند

با دل و جون بهم، بگو که با منی، بگو که تا ابد، عهدو نمی شکنی

"تا اون ور دنیا- حمید اصغری"

نگاه های خیره و سنگین مردم روی ما ثابت شده بود!

نگاهی به چهره های متعجبشون انداختم... و لبخندی روی لبم نشست.

- رادوین... تودیوونه ای!... (به بیرون ماشین اشاره کردم...) ببین ملت چجوری نگامون می کنن؟

امروز نزدیک به دو ساعت یا شاید بیشتر توشهر بازی بودیم!... از دم همه وسایلی بازی رو شخم زدیم!... انقدر از شدت هیجان و ذوق جیغ زدیم که حنجره واسم نمود!... بعد از کلی چرخ زدن توشهر بازی، رفتیم روی یکی از صندلی ها نشستیم تا انرژی بگیریم و دوباره شروع کنیم به ادامه دادن شخم زدنمون که یه عکاس از کنارمون رد شد... رادوین پیله کرد که آقا بیا از من و خانومم عکس بگیر! یه عکس دونه گرفته و به اصرار رادوین یه عکس یه نفره از من! هرچی بهش گفتم نمی خواد گفت من می خوام ازت عکس داشته باشم... تهشم همین که عکس ظاهر شد گرفتش دست خودش و حتی نداشت من یه نگاه کوچیک بهش بندازم!.. بعد از عکس گرفتن دوباره از جابلند شدیم و رفتیم سراغ بقیه وسیله های بازی!... همه وسایل و که یه پُرس سوار شدیم، بالاخره رضایت دادیم و او مدیم بیرون... داشتیم از گرسنگی به جمع اموات می پیوستیم... به رادوین گفتم بریم رستوران یه چیزی بخوریم اونم قبول کرد ولی گفت بیا تا دم در رستوران مسابقه دو بذاریم! منم که دیوونه تر از اون... قبول کردم! و مسابقه شروع شد... سرعت رادوین دو برابر من بود ولی واسه اینکه من عقب نمونم همش سرعتش و کم می کرد و منتظر می موند تا بهش برسم... آخر سرم، وقتی چند متر تا رستوران مونده بود، نفس کم آوردن و بهونه کرد و از حرکت وایساد! بعدم اعلام کرد که تو برنده شدی! قبل از اینکه بتونم اعتراضی بکنم من و به سمت رستوران هدایت کرد و وزیر گوشم گفت: "تو برنده شدی، من باختیم... حرفم نباشه! حالا باید به خاطر بردت بهت جایزه بدم! جایزه غذاست... پس پیش به سوی غذا!"

از حرفاش خنده ام گرفته بود... بیخیال اعتراض کردن شدم و با ذوق دستم و دور بازوش حلقه کردم و باهم وارد رستوران شدیم... یه رستوران شیک با دکور اسیونی مدرن... و... حالام که من مثل یه لیدی باشخصیت روبروی رادوین نشستم و خیره شدم بهش! دو ساعت تمامه زل زده به اون منو! خو مگه چی می خواد انتخاب کنی انقدر طولش میدی!؟...

پوفی کشیدم و گفتم: رادی... چی داری انتخاب می کنی؟

چیزی نگفت... اصلا شنید چی گفتم؟ فکر نکنم!...

- بابا یه غذا انتخاب کردن که انقدر تمرکز نمی خواد... بیخیال!...

و بازم سکوت...

- رادوین؟!....

جوابم نگاه های خیره اش بود که حواله منوی غذاها می شد!

دستم وبه سمتش دراز کردم وجلوی چشماش تکون دادم...

- رادوین...هستی؟!...کجایی تو؟!...

لام تا کام حرف نزد حتی یه نگاه خشک وخالیم به من ننذاخت!...نگاهش روی منو میخ شده بود!

اخمی کردم وگفتم:بابا اون تو چی داره که تو ازش دل نمی کنی؟!یه نگاه به مام بکنی

بدنیستا...اصلا اون منو رو بده من،می خوام غذا انتخاب کنم!

وبایه حرکت منو رو از دستش کشیدم...باکشیدن منو از دست رادوین،یه عکس از لاش بیرون

اومد وافتاد روی میز...منتهی پشت و روا!

گیج ومتعجب خیره شدم به عکس روی میز...یه نگاه انداختم به رادوین...یه نگاه به عکس...یه

نگاه به منوی توی دستم!...وبعد دوباره خیره شدم به عکس روی میز!

دست دراز کردم تا برش دارم...همزمان بامن،رادوینم دستش وبه سمت عکس برد تا بگیرتش...من

زودتر جنبیدم وعکس نصیب من شد!

خوشحال از موفقیتی که کسب کرده بودم،لبخند از سر غرور به رادوین زدم وسرم وخم کردم

وبعداز پشت ورو کردن عکس،خیره شدم بهش...

!...این که منم!...همون عکسیه که تو شهربازی گرفتیم.همونی که رادوین به من نشونش ندادا!...

همون طور که به عکس خیره بودم،زیرلبی گفتم:دوساعته داری به این نگاه می کنی؟!...اصلا توکی

این وگذاشتی لای منو که من ندیدم؟

لبخندمجوی زد وعکس وازدستم کشید...گذاشتش توی جیب کت مشکی کتانش...زیرلب

گفت:وقتی تورفته بودی دستات وبشوری...

خندیدم...

- خودم اینجا نشستم اون وخ تو زل زدی به عکسم؟... (به خودم اشاره کردم...) تا وقتی نقد هست (وبعد به عکسی که حالا توی جیب رادوین بود...) نسیه چرا؟!...

لبخند محوی زد... خیره شد توچشمام... ودوباره نگاهم و اسیر کرد! وقتی نگاهش به نگاهم خیره می شد، توان چشم برداشتن ازش و نداشتتم... بالحن خاصی زمزمه کرد:

- جای من نیستی بدونی چه لذتی داره وقتی نقد ونسیه چشمات باهم بهم خیره میشن!...

دلم لرزید... حرفای قشنگش دلم ومی لرزوند!... احساسی وجودم و دربرمی گرفت که واسه خودمم غریبه بود! یه احساس خوب وشیرین وتازه که تا اون موقع هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم...

از ته دل خندیدم ومنو رو گذاشتم روی میز... خیره شدم به چشماش وبا شیطنت گفتم: نامردی نیست؟... تواز من عکس داری!... هروخ دلت تنگ شد می تونی زل بزنی به این عکس ودلت وآروم کنی اما من چی؟...

اخم مصنوعی کردم... لب هاش نه ولی چشماش می خندیدن!...

- نه که تو از من عکس نداری!

با این حرفش نیشم کاملا بسته شد!... تک سرفه ای کردم و نگاهم و ازش گرفتم... سرم و چرخوندم ومشغول دید زدن رستوران شدم... هرکاری می کردم تاخیره نشم توچشمای رادوین!... می خواستم بهش دروغ بگم و نگاه خیره اش، توان چاخان کردن وازم می گرفت...

برای حفظ موضعم گفتم: معلومه که ندارم... من عکس تورو از کجا دارم؟

خندید وشیطون گفت: نگو که اون قاب عکسی رو که توی اتاقم بود، تو برداشتی!

دستی به گردنم کشیدم... درحالیکه با نگاهم دنبال گارسون می گشتم، برای عوض کردن بحث گفتم: خیلی گشمنه... نمی خوان بیان از ماسفارش بگیرن؟

هنوز داشت می خندید... بالحن مهربونی گفت: باشه بابا!... فهمیدم نمی خوامی به جرمت اعتراف کنی... حالا میشه به من نگاه کنی؟!...

دست از دید زدن بی هدفم برداشتم وسرم وبه سمتش چرخوندم... نگاهم وبه چشماش دوختم.

لبخندی زد...

- آهان!... حالا شد... نبینم دیگه نگاهت وازم بدزدیا!!!! تحمل دور بودن از نگاهت و ندارم...

لبخندی روی لبم نشست... ویه آرامش عجیب توی دلم!

لبخندش وپررنگ کرد وچشمکی تحویلیم دادوشیطون گفت: حالا خودمونیم... برداشتیش دیگه... نه؟!؟

چیزی نگفتم... فقط نگاهش کردم... سکوتم بهش فهموند که کار خوده سنگ قبر نشسته ام بوده! نیشش باز شد...

- پس برش داشتی؟!... چرا انکار می کنی خانومی؟!... تو عکس من و نداشته باشی قراره عمه آقا بزرگ اسمال سیبیل، قصاب محله، داشته باشه؟!؟! از حرفش به خنده افتادم.

دست دراز کرد و منو رو از روی میز برداشت. گرفتش سمتم وگفت: میشه غذای امشب و تو انتخاب کنی؟

خندیم و در حالیکه نگاهی به منو می انداختم، گفتم: اون همه مدت زل زدی به این، اون وخ غذا انتخاب نکردی؟

- بابا مگه چشمای تو به آدم مهلت غذا انتخاب کردن میده؟!...

نگاهی بهش انداختم ویه لبخند مهربون تحویلش دادم... نگاهم دوباره رفت سمت منوی غذاها... یه ذره بالا و پایین کردم و روی یه غذا ثابت موندم... عالیه... خودشه!

نگاهم و دوختم به رادوین... نیشم به اندازه عرض صورتم باز شد و گفتم: آبگوشت!

با شنیدن اسم غذا، به کل هنگ کرد... آب دهنش وقورت داد و با چشمای گرد شده گفت: آبگوشت!!؟ سری تکون دادم و حرفش و تایید کردم.

خیلی آبگوشت دوست ندارم... محض خنده و دیوونه بازی این غذارو انتخاب کردم! می خوام دیوونه بازیامون با خوردن این غذا تکمیل بشه... اون از شهر بازی رفتنمون، اون از مسابقه دومون و اینم از غذای مخصوصمون!... دیزی خوردن اونم توهمچین جایی واقعا دیوونه بازیه والبته خنده دار! از اون گذشته دیدن قیافه رادوین، وقتی داره دولپی غذایی مثل آبگوشت می خوره دیدنیه!...

به خودش اشاره ای کرد و گفت: من با این تیپ... با این دک و پز آبگوشت بخورم!!!!

جوری این حرف وزد که اخمام رفت توهم!... مگه آبگوشت خوردن عاره؟...

بالحن دلخوری گفتم: من کی گفتم تو بخوری؟... خودم می خوام بخورم! شما گردن بخورید تا یه وخ به کلاستون بر نخوره!

خندید... خنده اش که تموم شد، باشیطنت گفت: کلاس کجا بود دیوونه؟... اتفاقاً من عاشق آبگوشتم... فقط خیر سرمون اومدیم فزارو عاشقونه کنیما!!!! آبگوشت؟... یه ذره خشن نیست؟!
 اخمم وعلیظ تر کردم...

- خشن یا لطیف من می خوام بخورم!... حالا تو چیکار می کنی؟... می خوری یا نه؟

نگاهی به اخم غلیظی روی پیشونیم انداخت و بعد اخم ریزی کرد... همراه با همون اخم، لبخندی زد و گفت: اخماش و نگاه!... اخم نکن بهت نمیداد!... تو اون سگرمه هات و وا کن، من همه آبگوشتای دنیارو به ضایع ترین وبی کلاس ترین وجه ممکن می خورم!

اخمم محو نیشم باز شد... منورو گذاشتم روی میز و باذوق دستام وبه هم کوبیدم.

- عاشقتم رادی!

چشمکی تحویلیم داد...

- مابیشتر!

وبعد دستنی برای گارسون تکون داد... گارسون اومد سمتمون و ازمون سفارش گرفت. سفارش غدامون و که بهش دادیم، چشمای بیچاره چهارتا شد!

زیرلب زمزمه کرد:

- دو پرس دیزی... نون سنگگ... ۵ تاپیاز... دو تادوغ خانواده... آب معدنی... ترشی لپته... گوشت کوب واسه کوبیدن!...

آب دهنش وقورت دادو روبه رادوین گفت:همین جامی خواد بکوبیدش!؟

رادوین سری به علامت تایید تکون داد...

- دقیقا همین جا!

گارسون لبخند زورکی زد...

- چشم قربان... خیلی زود سفارشاتون ومیارم.

وبعد روش واز ما گرفت ورفت!

گارسونه که دور شد،من از خنده یه ور میز پهن شدم و رادوین یه ور دیگه!

میون خنده هاش گفت:از دست تو رها!...آخه کدوم زوج عاشقی توهمچین رستورانی با گوشت

کوب،گوشت می کوبن؟...بیچاره گارسونه گرخید!

خندیدم وگفتم:چیمون شبیه زوج های عاشق نُرمال بوده که این بخواد باشه؟

باشیطنت گفت:همه چیز این عشق متفاوته...غذای متفاوت،ماجرای متفاوت...ازهمه

مهمتر... (چشمکی به روم زد...)عروس خانوم متفاوت!

لبخندی به روش زدم وبه حرفش اضافه کردم:

- وصد البته یه آقا داماد متفاوت وخوش تیپ!

دستش و گذاشت روی سینه اش وبالحن لاتی گفت:چاکر رها خانوم بامرام!

وبدون اینکه به من مهلت حرف زدن بده،شروع کردبه حرفای خنده دار زدن...از جوک تعریف

کردن گرفته تا ادا درآوردن!...دوباره شد عین قضیه شهربازی! روز ازنو و روزی ازنو...رادوین ازیه

طرف حرف میزد واز اون طرف من داشتم میزو گاز میزدم!...همه مردم باتعجب نگاهمون می

کردن...گند زده بودیم به فضای عاشقانه ورمانتیک اون رستوران!

طولی نکشید که گارسون سفارشامون و آورد و بعد از یه ادای احترام، رفت... همین که اون رفت، رادوین دست دراز کرد و پیاز و از روی میز برداشت... گذاشتش روی میز و دق!... ترکوندش! یعنی صدایی که از ترکیدن اون پیاز و برخوردش با میز دراومد، مثل صدای عرعر خر بود تو یه محیط کاملا باکلاس و آرام و شیک!

من یه ور غش کردم و رادوین یه ور دیگه!... دلامون و گرفته بودیم و می خندیدیم!... همه آدمای توی رستوران زل زده بودن به ما و چشم ازمون بر نمی داشت... جو سنگینی بود ولی من و رادوین اونقدر محو خندیدن شده بودیم که اهمیتی به جو و اوضاع نمی دادیم!

خنده امون که تموم شد، بی توجه به آدمای متعجب دور و برمون خیلی شیک و مجلسی شروع کردیم به آب گوشت تولید کردن.

مردمم وقتی دیدن نخیر، ما پررو تراز این حرفاییم که دست از مسخره باز یامون برداریم، چشم از ما برداشتن و به کار خودشون مشغول شدن.

مام در نهایت بی کلاسی و به ضایع ترین شکل ممکن مشغول خوردن بودیم!

چند دقیقه بعد، آبگوشت خوردنمون تموم شد و رادوین شروع کرد به کوبیدن تا کوبیده درست کنه!

صدای خنده های من و رادوین از یه طرف و صدای تق تق گوشت کوب از طرف دیگه، سکوت رستوران و بهم زده بود!... و بعد نگاه های خیره و اعتراض آمیز مردم بود که ما رو همراهی می کرد!

آخرم این یارو گارسونه اومد بهمون تذکر داد و ما مجبور شدیم بی صدا دیوونه بازی دربیاریم!!!

بعد از مسخره بازیای رادوین که این بار بی صدا شده بود، مشغول کوبیده خوردن شدیم... مجبور بودیم ساکت باشیم و عین بچه آدم رفتار کنیم تا پرتمون نکنن بیرون!

رادوین سرش پایین بود و سخت درگیر درست کردن لقمه ای برای خودش!... همچین با حوصله و دقت و سلیقه لقمه می گرفت که به کدبانو بودنش یقین پیدا کردم!

لبخندی زدم و با صدای آرومی گفتم: می بینم که دیگه وقتش رسیده شوورت بدیم!

بی صدا خندید! این که میگم بی صدا یعنی لبش وبه دندون گرفت و خندید... جوری که صداش دقیقاً این ریتم و داشت:

- خ...خ...هه...خخخخ!هه...!

خنده اش که تموم شد، اشاره ای به من کرد و درحالیکه سعی می کرد، تَن صداش بالا نره، گفت: من یه شوور دارم... شوور دوم می خوام چیکار؟!!

وبعد لقمه اش وبه دستم داد...

لبخندگشادی زدم وباذوق شوق مشغول خوردن شدم!... ایول رادی... چه لقمه ایم گرفته واسم!... فکر کردم برای خودشه نگوبچه داره واسه من میگیرتش!

سرگرم خوردن بودم که زمزمه گرم وعاشقانه رادوین به گوشم خورد:

- می گویند هرکسی نیمه ای گمشده دارد... توامابانو... تمام گمشده منی!...ومن...یک هیچ ناتمام که باتو هست می شوم...این هیچ ناتمام، عاشقانه تورا دوست دارد...ای بانوی دوست داشتنی دنیای مردانه ام...!

سربلند کردم وخیره شدم به چشماش... آرامش ومهربونی تونگاهش موج میزد.

سرم وخاروندم وگیج ومتعجب گفتم: این چی بودالان؟!...

لبخند زد...یه لبخند قشنگ که برای دیوونه کردن من کافی بود!

- ماکه امشب هیچیمون شبیه عشاق نرمال نبوده...گفتم یه چی بیرونم این وسط، شاید یه وجه اشتراکی با بقیه داشته باشیم!

نگاه متعجبم، رنگ آرامش به خودش گرفت...لبخندی روی لبم نشست وهمون طور که خیره شده بودم توی چشماش، گفتم: مرد که تو باشی...زن بودن خوب است...از میان تمام مذکر های دنیا فقط کفایست پای تو در میان باشد!!...نمیدانی برای تو خانم بودن چه کیفی دارد...عاشقانه دوستت دارم مرد رویاهای دنیای زنانه ام!

دستش به سمتم دراز شد و روی دستم نشست... نرم و آروم انگشتم و نوازش کرد... مهربون گفت: و تونمی دانی مرد رویاهای زنانه چون تویی بودن، چه لذتی دارد خانوم من... کاش من بودی و می فهمیدی لمس انگشتان ظریف زنانه ات، یعنی... تمام زندگی!...

تمام احساسم و ریختم توی نگاهم و زمزمه کردم:

- کاش تو، من بودی و می فهمیدی آغوشت چه کرد با احساسم... آرام بخشی بود که معتادم کرد و حالا... بدون آغوشت ماندن یعنی... خماری اعتیاد عاشقانه احساسم!

لبخند محوی روی لبش نشست... همون طور که خیره خیره نگاهم می کرد، زیر لبی گفت: مرد محتاج نگاه جادویی کم آورده است بانو... (با لحن آمرانه و بی مقدمه ای گفت:): دیگه جمله ادبی به ذهنش نمیرسه!

با این حرفش، بلند خندیدم!... یهو گارسونه جوری بهم چشم غره رفت که مجبور شدم خفه خون بگیرم... لبم و به دندان گرفتم و زیر زبیر کی به خندیدنم ادامه دادم.

رادوینم می خندید... اما بی صدا!

خنده اش که تموم شد، لبخند مهربونی بهم زد... دست از نوازش انگشتم برداشت و نگاهش وازم گرفت. سربه زیر انداخت و مشغول غذا خوردن شد...

خیره شده بودم بهش و چشم ازش بر نمی داشتم... ذهنم خالی از هر فکری بود و فقط رادوین می دیدم و رادوین و!... برای دقیقه های طولانی، نگاهش کردم... دلم می خواست همون طور مشغول خیره شدن بهش باشم و به چیز دیگه ای فکر نکنم اما یهو بی اراده و بی اختیار یه سوال آزار دهنده و مسخره به ذهنم اومد و شروع کرد به رژه رفتن جلوی چشمم... خیلی وقته با این سوال و جواب احتمالش دست و پنجه نرم می کنم ولی هیچ نتیجه ای نگرفتم و هر بار سردرگم تر از بار قبل بیخیال فکر کردن شدم!... این سوال خیلی وقته ذهنم و به خودش مشغول کرده ولی جرئتش و نداشتم که به زبون بیارمش... چون از شنیدن جوابی که ممکن بود مثبت باشه می ترسیدم!...

سعی کردم شجاع باشم و به زبون پیام... بالاخره که چی؟ تاکی می تونم با عذاب این سوال دست و پنه نرم کنم؟ بذار جوابم وبگیرم و خلاص شم. درسته شنیدن جواب مثبت آزاردهنده است ولی نه به اندازه سردرگم بودن و ندونستن جواب!!!

نفس عمیقی کشیدم تا عزمم و جزم کنم... لبم و بازبونم تر کردم و گفتم: رادوین...

دست از غذا خوردن برداشت... سربلند کرد و خیره شد بهم. لبخندی زد و گفت: جانه دلم؟!...

- می خوام ازت یه سوال بپرسم...

چشمکی زد و باشیطنت گفت: پیرس بانو!

خیره شدم تو چشماش... نگاهم ذره ای این ور یا اون ور نمی شد...

باید ازش می پرسیدم... باید جواب سوالم ومی گرفتم. باید می فهمیدم تا از سردرگمی بیرون پیام.

تعلل و کنار گذاشتم وزیرلب گفتم: راسته که میگن آدما هیچ وقت عشق اولشون و فراموش نمی کنن؟!...

از سوال غیر منتظره ام تعجب کرده بود اما به روی خودش نیاورد... لبخندی روی لبش نشوند و سری تکون داد. گفت: آره... نه عشقای بعدی ونه گذر زمان، هیچ کدوم روی فراموش شدن اولین عشق تاثیری ندارن... عشق اول هیچ وقت فراموش نمیشه!

با تک تک حرفاش، دلم ومی لرزوند... یه احساس حسادت دیوونه کننده، ته قلبم لونه کرده بود و دست از سرم برنمی داشت!... داشتم دیوونه می شدم.

باصدای خفه ای که حسادت و بغض توش موج میزد، گفتم: پس یعنی...

نمی تونستم ادامه بدم... توان به زبون آوردن اون جمله رو نداشتم. حتی از گفتن اون حرفم می ترسیدم...

بی اختیار چشمام و روی هم گذاشتم... نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم. بالاخره به زبون اومدم و صدای ضعیفم سکوت و شکست:

- توهنوزم به سحر فکرمی کنی؟!...

برای دقیقه های طولانی صدایی از رادوین درنیومد... فقط صدای نفس هاش بود که به گوشم می خورد. شاید از شنیدن حرفم جاخورده بود و شایدم جوابش مثبت بود و روش نمی شد چیزی بگه...

بی اراده یه بغض سنگین و آزاردهنده توی گلوم جاخوش کرده بود... دلم می لرزید... می ترسیدم... از اینکه سکوتش، معنی تایید حرفم و داشته باشه... از اینکه یه رقیب عشقی داشته باشم. رقیب عشقی که عشقم عاشقش باشه... از اینکه تو دل عشقم، به جز من جای یکی دیگه ام باشه... جای یه نفر که ممکنه با وجود تموم بدی هایی که کرده، هنوزم برای عشقم عزیز باشه! می ترسیدم...

درگیر این افکار دیوونه کننده بودم که صدای رادوین به گوشم خورد:

- رها... چشمات و باز کن...

با این حرف، پلک هام روی هم تکون خورد و چشمام باز شد... نگاه نگرانم به نگاه آرامش بخشش گره خورد... لبخند محوی زد. دستش و به سمتم دراز کرد و گذاشت روی دست سردم که بی حرکت و بی جون، روی میز قراره داشت... دستم و نوازش کرد... جویری که یه ذره از گرمای دستش به دستم منتقل شد... من اما بیخیال سردی دستم و نوازش های رادوین بودم. تنها چیزی که توجه من و به خودش جلب کرده بود، لب های رادوین بود... مضطرب و آشفته به لباس خیره شده بودم و تو دلم خدا خدا می کردم بگه که عاشق سحر نیست!...

لبخند محوش پررنگ شد و با حرفش، یه دریا آب شد روی یه دنیا آتیش:

- سحر اولین عشق من نبوده که بخواد فراموش نشدنی باشه!... سحر اصلا عشق من نبوده... احساس من به سحر، یه احساس پوچ و بچگانه بود... و نه بیشتر!... من معنی عشق و با تو فهمیدم... با تویی که الان روبرومی... تویی که تمام دنیام شدی... تویی که متفاوت ترین معشوق روی زمینی!... عشق اول من تویی، نه هیچ کس دیگه... اونیه که یاد و خاطرش هیچ وقت از قلبم بیرون نمیره، تویی... تو رها!... فقط تو.

زیر لب زمزمه کردم:

- یعنی تو... دیگه به سحر فکر نمی کنی؟!... یعنی...

نرم و آرام انگشتم و نوازش کرد و حرفم و ادامه داد:

- نه تنها بهش فکر نمی کنم بلکه از هر غریبه ای واسم غریبه تره!... (اخم ریزی کرد و ادامه داد): آخه سحر اونقدری لیاقت داره که توداری بهش حسودی می کنی؟! تو کجا... سحر کجا؟! فرقتون برای من مثل فرق زمین و آسمونه. تو عشق اول منی نه اون! اولین عشقم هستی... آخریشم می مونی!

لبخند کم جونی روی لبم نشست... با لبخند من، لبخند رادوینم تمدید شد. دستم و محکم فشار داد و مهر بون گفت: دیگه نبینم به این چیزای بی خود فکر کنیا!!! مطمئن باش من تا ابد فقط و فقط مال خودتم... آقا مال بد بیخ ریش صاحبشه! بخوایم نمی تونی از شرم خلاص شی!!!!

خندیدم... رادوینم خندید... خنده هاش، دلم و گرم و قرص کرد! نمی دونم چی تونگاهش داشت و صدای خنده هاش چجوری بود که بی چون و چرا قانع شدم... اونقدر قانع و مطمئن که اصلا انگار نه انگار سحر وجود خارجی داره!... مطمئن بودم رادوین راست میگه...

چشمکی بهم زد و بی صدا و مسکوت، با حرکات لبش گفت: دوستت دارم...

از حرکتش خنده ام گرفته بود... چشمکی برایش زدم و مثل خودش، بدون حرف و صداریا، با حرکات لبم بهش فهموندم:

- منم دوستت دارم...

نفس عمیقی کشیدم و مطمئن تر و عاشق تر از همیشه عطر تنش و بو کشیدم... عطر خوش بود و تلخش، از هر فاصله ای مست کننده بود... آرامشی که تو این نگاه و این لبخند و این عطر و آغوش هست، توهیچ جاوهیچ چیز دیگه نیست...

- خب ببینم... بهت خوش گذشت یانه؟

لبخندی زدم و نگاهم و از پنجره ماشین گرفتم... خیره شدم تو چشماش...

- عالی بود!

چشمکی تحویلیم دادو باشیطنت گفت: هرچقدرم عالی بوده باشه مطمئناً به خوبی شبی که تو برای من ساختی که نبوده!

- چطور؟!

خندید و نگاهش وازم گرفت... با یه دست فرمون وچرخوند ودرحالیکه نگاهش به روبروش بود، گفت: یه ناتوانی که ما آقایون داریم، توهمین رقم زدن شبای متفاوته!... لامصب هرچی تواناییه تو این مورد ازمون سلب شده افتاده دست خانوما!

گیج نگاهش کردم... بدون اینکه نگاهی بهم بندازه، فهمید که نفهمیدم چی میگه!... دنده رو عوض کرد و نفس عمیقی کشید... بالحن شیطونی گفت: مثلاً نگاه کن... یه جنتمن باشخصیت مثل من، ته تهنش بخواد خیلی مرام بذاره و به لیدیش حال بده، یه همچین شبی واسش می سازه! که تازه خرج و مخارجش زیاد میشه...! اما خانوما نیازی به خرج کردن چیزی ندارن که! راحت می تونن به آقایونشون حال بدن... باصرف کمترین هزینه و امکانات! بایه آرایش ساده و چهار تا نازو عشوه و این حرفا، همه چی حل میشه میره پی کارش تازه بهترین شبم واسه آقایون ساختن!

خندیدم و زیرلبی گفتم: مسخره!

- بدمیگم مگه؟!

دهن باز کردم تا جوابش و بدم که یه صدای مزاحمی مانع شد! شبیه زنگ گوشی بود... اما فقط صدا داشت... تصویری موجود نبود!

هرچی نگاه کردم اثری از گوشی ندیدم... همین جوری گیج و منگ دنبال گوشی که در حال زنگ زدن بود می گشتم که یهو رادوین یکی از هزار تا دکمه ای رو که روی داشبرد تعبیه شده بود، فشار داد و گفت:

- بگو سعید....

اولش فکر کردم با منه... او مدم بگم من که سعید نیستم یهو صدای خندون و شاد سعید توی ماشین پیچید:

- یه سلامی... یه علیکی... یه حالی یه احوالی!... ادبت کجا رفته برادر مهندس عزیز؟!!!!

با صدای سعید، از ترس چسبیدم به پشت صندلی!!! نفسم توسینه حبس شده بود!... صدای سعید از کجا میاد؟ این ماشین جن داره؟... اگه جن نداره پس این صدا از کجاست؟... نکنه سعید تو صندوق عقب قایم شده؟؟؟ خدا به دور... یعنی از اول تا آخر با ما بوده؟ فوضول!!!

توهمین فکر بودم که با اشاره رادوین توجهم به لبخند روی لبش جلب شد... چشمکی بهم زد و با حرکات لبش ازم خواست به داشبرد نگاه کنم. گیج و متعجب نگاهی به داشبرد انداختم... رادوین با اشاره انگشتش توجهم و به یه سری دکمه جلب کرد که با نظم خاصی روی داشبرد جاخوش کرده بودن. کمی بهشون خیره شدم و در آخریه نتیجه ای گرفتم! اونجوری که من برداشت کردم یه چیز همچین گوشی ماندی چسبیده به داشبرد و رادوین با فشار دادن اون، تماس و برقرار کرد و صدای سعیدم از همون میومد... به حق چیزای ندیده!!!

با تعجب زل زده بودم به اون دکمه های گوشی مانند که صدای کلافه و منتظر سعید دوباره به گوش رسید:

- هوی الاغ!!! کجایی؟ مردی؟؟؟

رادوین خنده کوتاهی کرد و خطاب به همون وسیله عجیب و غریب گفت: ببخشید یه لحظه حواسم رفت به یه جایی... خب داشتیم سلام می کردیم! سلام...

- سلام از ماست!

- کاری داشتی زنگ زدی؟

سعید باشیظنت گفت: معلومه سرت خیلی شلوغه که حال و حوصله من و نداریا! حواستم که هی میره یه جایی!!! محل نمیدی رادوین خان... به گمونم با عهد و عیال بیرون تشریف داری... درست حدس زدم؟!!

و بعد بدون اینکه منتظر جواب رادوین بمونه، خطاب به من گفت: می دونم صدام ومی شنوین. خوبین رهاخانوم؟ خوش میگذره بهتون؟! همه چی آرومه؟ خوشبختین؟! غصه ها خوابیدن؟... همه...

رادوین کلافه پرید وسط حرفش:

- چته تو هی یه بند ور میزنی؟!؟

- باتو نیستم که!... با رهاخانومم...

من که تازه از کف اون وسیله عجیب دراومده بودم، هول هولکی خنده ای کردم و گفتم: سلام آقا سعید... مرسی ممنون. شما خوبین؟!؟

- ای بدک نیستیم... میگذره! (مکشی کرد وبعد بالحن متفکری ادامه داد): میگم رهاخانوم... شما دقیقا کی قراره بله بگین؟!؟

باتعجب گفتم: چطور؟!؟!!!

- هیچی آخه چند روزه درگیر اینم که بدونم تاریخ عروسیتون کی میفته تا از همین الان به فکر لباسم باشم!... (وبعد صدای زنونه وظریفی از خودش در آورد): نه که خیلی سخت پسندم!... از همون جهت گفتم... می ترسم شما همین امروز فردا عروسی کنین، من وقت نکنم لباس گیر بیارم! خندیدم... رادوینم داشت می خندید. بین خنده هاش گفت: بسه دیگه دیوونه!... زنگ زدی آسایش مارو مختل کنی؟! چرا چرت و پرت میگی؟

- من غلط بکنم بخوام آسایش شمارو مختل کنم! فقط زنگ زدم، صدای دوتا کفتر عاشق وبه صورت زنده بشنوم فیض ببرم!

رادوین به شوخی گفت: نه بابا؟!... خب حالا که شنیدی... فیض بردی؟!؟!!!

- بسیار!...

- خو پ قطع کن!

صدای خنده سعید به گوش می خورد... بعد از اینکه خنده اش تموم شد، گفت: گذشته از بحث فیض بردن و این حرفا، باس بگم که زنگ زدتم دلیل داره!

رادوین کلافه چوفی کشید...

- دیوونه کردی من وسعید!!!!!!...خو بزر دیگه لامصب!

با لحن پرعشوه و زنونه ای گفت: باشه بابا تو جوش نزن، واسه پوستت خوب نیست! میگم عزیزم
میگم...

- بگو!!!!

سعید نفس عمیقی کشید... مکث کوتاهی کرد وبعد، یه نفس گفت: غرض از مزاحمت این بود که به
عرضتون برسونم فردا راس ساعت ۹ صبح پرواز دارید... اونم به مقصد آلمان!
با این حرف سعید، نفسم بند اومد و توسینه حبس شد.

رادوین اخمی کرد و گفت: آلمان؟... چرت نگو بابا!

- چرت نمیگم جونه داش رادی... باس بری پیش داییت. ایمیل زده میگه به کمکت نیاز داره... باید
یه سری طرح و نقشه بکشی ببری واسش... بعدم باید نزدیک دوماه بمونی پیشش و کمکش
کنی! بعضی از کارمندای مهم شرکتش استعفا دادن، اوضاع خرابه... همه کارا رو زمین مونده. داییت
تنهایی از پشش برنمیاد. باس بری یه تنه همه چی و سروسامون بدی و برگردی!
اخمش غلیظ تر شد... نگاهی به چهره رنگ پریده من انداخت. دستش و به سمتم دراز کرد و دستم
و تودستش گرفت... در حالیکه انگشتام و نوازش می کرد، گفت: من هیچ جا نمیرم... یکی دیگه رو
بفرست!

صدای سعید بلند شد:

- چرا چرت میگی؟... داییت ایمیل زده میگه فقط رادوین بعد من کدوم خری و رادوین کنم، واسش
بفرستم؟

- خودت... امیر... اون همه آدم تو اون شرکت بی صاحب مونده هس!

- رادی... میگم داییت به کمتر از شخص خودت راضی نمیشه!...

رادوین کلافه و عصبانی کنار خیابون ترمز زد و ترمز دستی رو بالا کشید. عصبانی داد کشید:

- همیشه که نمیشه!... چیکارش کنم؟... من نمی تونم برم آلمان. اینجا کار دارم. والسلام نامه تمام!...

ودستش وبه سمت گوشی دراز کرد وخواست قطعش کنه که من مانع شدم ودستش وگرفتم...بغض سنگین توی گلوم وقورت دادم وگفتم:رادوین میاد آقاسعید!

با این حرفم،سرش وچرخوند به سمتم ومتعجب خیره شدتوچشمام...اخمی کرد وگفت:چی میگی؟!من تورو تنها بذارم کدوم گوری برم؟

- داییت به کمکت احتیاج داره...اگه نری از پس کارای شرکت برنمیادا!

- خو برنیادا!...من تورو تنها بذارم،پاشم برم اونجا که خدایی نکرده شرکت داییم ازبین نره؟که سرپا بمونه؟!...صدسال سیاه می خوام نمونه!

لبخند مصوعی روی لبم نشوندم...بالحن مهربونی گفتم:رادوین...اذیت نکن دیگه!من که بچه نیستم...تازه قرار نیست تنها بمونم.مامان اینا چند روز دیگه برمی گردن.دوماه که چیزی نیست...به خاطر داییت برو!...

خیره شده بود توچشمام...غم وناراحتی توچشماش موج میزد.زیرلب گفت:لعنتی...دوماه خیلیه! بغض توی گلوم به شدت آزارم می داد...یه سختی جلوی شکسته شدن بغضم ومی گرفتم.خیره خیره نگاهش می کردم...

می دونم دلم براش تنگ میشه...می دونم دور بودن از اون،سخته...می دونم...همه اینارو می دونم ولی داییش به کمکش نیاز داره...اگه نره همه سرمایه شرکتش نابود میشه!...من یه جورایی رادوین وعشقی که توی قلبم جاخوش کرده رو به آقای محتشم مدیونم!اگه اون نبود شاید دیگه هیچ وقت من ورادوین هم دیگه رو نمی دیدیم واین عشق به وجود نمیومد...این کمترین کاریه که می تونیم برای جبران محبتش بکنیم...

صدای سعید،مزاحم ارتباط نگاه من ورادوین شد:

- مثل اینکه بحث داره زن وشووری میشه!...من بااجازه اتون قطع کنم...

باعجله گفتم:یه لحظه صبر کنید!...آقا سعید،رادوین میره آلمان!

رادوین خیره خیره نگاهم می کرد...متعجب بود...غمگین...و کلافه!

سعید متعجب گفت: میاد؟!؟

خیره شده بودم به چشمای رادوین... با اطمینان گفتم: حتما میاد!

- مطمئنید؟!؟...

- آره! چه ساعتی باید فرودگاه باشه؟

- دوساعت قبل از پرواز... (وبعد خطاب به رادوین ادامه داد:) رادی... واسه اینکه دست تنها نباشی

خودمم باهات میام... منتظر تما!!! فردا ساعت ۷ صبح، فرودگاه امام خمینی... مخلصیم!... فعلا

داش... خدا حافظ رها خانوم!

وقطع کرد... صدای بوق های ممتد بود که تو گوشم می پیچد.

رادوین گوشی وقطع کرد اما چشم از من برنداشت... اخمی کرد وزیر لب گفت: من نمی تونم برم

رها!... بی خود به سعید قول دادی!

بغضم وقورت دادم وبه هرسختی بود، لبخندمهربونی روی لبم نشوندم. بالحنی که سعی می کردم

آرامش بخش باشه، گفتم: چرا نمی تونی عزیزم؟!... اگه به خاطر من، قول میدم توکل این

دوماه، حسابی مراقب خودم باشم... تازه من که دیگه تنها نیستم رادوین. مامان اینا دارن برمی

گردن. اونا که باشن دیگه جای نگرانی نیست... تو باید بری رادوین... داییت به کمکت نیاز داره.

لبخند تلخی زد... همون طور که خیره خیره نگاهم می کرد، بالحن خاصی گفت: به فکر خودت

نیستی لااقل به فکر من باش! دلم طاقت نمیاره رها... دوماه کم نیست...

بغضم به مرز شکستن رسیده بود... به قدری که نمی تونستم مقابلش ایستادگی کنم!... حس کردم

اشک توچشمام جمع شده... نمی خواستم رادوین اشکم وببینه... اشکم وندیده، خیال رفتن نداره

ببینه که دیگه واویلاست!

نگاهم وازش گرفتم وسرم وبه سمت پنجره چرخوندم... با صدای لرزونی گفتم: می دونم دلت تنگ

میشه. دل منم تنگ میشه... خیلی بیشتر از اونی که فکرش وبکنی اما رادوین... اگه نری اوضاع

شرکت داییت بهم می ریزه. آقای محتشم خیلی به گردن من وخونواده ام حق داره... همین طور به

گردن من وتو!... اگه اون نبود، هیچ وقت این روزای قشنگ و تجربه نمی کردیم... اگه اون نبود، من

وتوهیج وقت همسایه نمی شدیم...رادوین اگه داییت نبود هیچ وقت همچین روزایی رو تجربه نمی کردیم!...کمترین کاریه که می تونی برای جبران محبتش بکنی...خواهش می کنم...برو رادوین!

وقطره اشکی از چشمام سرازیر شد...ولی صورتم به سمت پنجره بود وهمین مانع متوجه شدن رادوین شد!

طوریکه خیلی جلب توجه نکنم،دست دراز کردم واشکم وکنار زدم...بغضم وفرو دادم وسعی کردم لبخند بزنم.روم وبه سمت رادوین برگردوندم وخیره شدم توچشماش...توچشمای عسلی که حالا پراز سردرگمی وشک وتردید بود!

لبخندم پررنگ تر شد...چشمام وریز کردم وگفتم:نگوکه نمیری!؟

برای چند لحظه طولانی خیره شد بهم...حس کردم موافقت کرده!از نگاهش خوندم که جوابش مثبته...

چشم وازم برداشت وخیره شد به روبروش...ترمز دستی رو خوابوند واستارت زد.زیرلبی گفت:میرم...فقط به خاطر جبران محبتش!...محبتی که اگر نبود،شاید هیچ وقت انقدر خوشبخت نبودم.

خیلی خوشحال نبودم...می دونستم که موافقت رادوین،به معنای دوری وفاصله اس اما...یه آقای محتشم وحقی که به گردنم داشت که فکرمی کردم،یه ذره آرام می شدم وسعی می کردم این جمله رو ملکه ذهنم کنم " رفتن رادوین،به معنای کمک به کسیه که مسبب به وجود اومدن این رابطه اس!"

سعی کردم بغضم ونادیده بگیرم...خنده مصنوعی کردم ولحنی که سعی می کردم شیطون باشه گفتم:خب...حالا چون پسر خوبی بودی وبه حرف مامانت گوش کردی،مامان می خواد توخونه خودش بهت چایی بده!زود.تند.سریع برو خونه رهاخانوم که یه چایی افتادی!!!!

لبخند تلخی روی لبش نشست... پاش و روی پدال گاز فشار داد و بالحن غمگینی گفت: آره... بهتره
خاطرات خوب امشب و بیشتر کیش بدیم چون قراره دوماه از هم دور باشیم...

غم عجیب و دیوونه کننده ای از حرفاش بهم سرایت کرد!... و بغضی که به سختی خفه اش کرده
بودم، دوباره توی گلوم جون گرفت! نفس عمیقی کشیدم که از شدت بغض لرزون و خش دار
بود! نگاهم و از رادوین گرفتم و خیره شدم به خیابونا... بی اختیار دستم به سمت گردنم رفت و پلاک
ماه و لمس کردم... زیر لب زمزمه کردم:

- دوماه دوری، خیلی زیاده... خیلی!

- بفرمایید اینم یه چایی لب دوز لب سوز لبریز... مخصوص آقا رادوین!

و خم شدم و سینی چایی رو به سمتش گرفتم... سربلند کرد و لبخند محوی زد... یکی از لیوانارو
برداشت و زیر لبی تشکر کرد:

- مرسی!

همین!... بدون هیچ حرف اضافه و شوخی!... از رادوین بعید بود که در برابر شیطنتای من، اونجور پکر
و غمگین باشه و حرفی نزنه... اولین بار بود که من سعی در خندوندنش داشتم و اون حتی به زور یه
لبخند کم جون روی لبش می نشوند!

خواهش می کنمی گفتم و درست کنارش روی مبل نشستم. سینی رو گذاشتم روی میز عسلی
رو بروم و آرنجم و تکیه دادم به دسته صندلی... دستم وزدم زیر چونه ام و خیره شدم به رادوین... به
رادوینی که زل زده بود به بخاری که از لیوان چایی دغ توی دستش بیرون میومد! بدجور توی فکر
بود! سردرگمی و غم و کلافگی تورفتارش موج میزد...

نمی تونم ناراحتیش و ببینم... هرکاری می کنم تابه لبخند روی لبش بشینه... هرکاری!

خنده بلندی کردم و شیطون گفتم: آقا داماد خوش تیپ و متفاوت قصه!! چرا زل زدی به بخار
چایی!!! به جای اون بیا زل بزن تو چشمای من یه ذره تبادل کلمه به صورت چشمی داشته باشیم!

ودوباره همون لبخند تلخش که هیچ شباهتی به لبخند نداشت! اصلا انگار یه دنیا غم و غصه بود تا یه لبخند!!! نگاهش و از بخار لیوان گرفت ولیوان و گذاشت روی میز عسلی... به سمتم چرخید و خیره شد تو چشمام... برای چند لحظه فقط نگاهم کرد... و بعد به زبون اومد:

- رها... دوماه خیلی زیاده! هم برای من وهم برای تو... این و خوب می دونم! اما باور کن... بهت قول میدم نذارم آب از آب تکون بخوره! اصلا انگار نه انگار که از هم دوریم... هرروز از حال هم باخبر میشم... روزی هزار بار باهم حرف میزنیم. اونقدری که دلتنگیمون رفع بشه و بتونیم دووم بیاریم... (و بعد صداس آروم شد وزیر لب زمزمه کرد:): البته اگه بتونیم...

لبخندی زدم و سری تکون دادم... مهربون گفتم: معلومه که می تونیم دووم بیاریم! مگه غیر از اینه دیوونه؟! فقط دوماه دوریه... همین! نمیگم کمه اما اونقدراییم که تو گنده اش می کنی، زیاد نیست رادوینی!...

کلافه پوفی کشید... انگشتاش ولای موهاش فرو کرد و گفت: نمی دونم چم شده... همش حس می کنم قراره یه اتفاق بد بیفته!...

اخم ریزی کردم...

- اتفاق بد کجا بود؟ دوماه دوریه و بعد دوباره همه چی مثل سابق میشه عزیزم!...

واز جابلند شدم و به سمت موزیک پلیر رفتم...

- انقد حرفای ناراحت کننده میزنی، آدم دپ میشه!... بیخیال بابا... بذار یه آهنگ بذارم از این فاز بیای بیرون... من شوور بداخلاق اخموی ناراحت نمی خواما!!! گفته باشم!

و دستگاه رو روشن کردم... سی دی رو توش گذاشتم و فایل آهنگای شادو باز کردم... لبخندی از سر رضایت روی لبم نشست و همین طور شانسی روی یکی از آهنگا وایسادم و پلش کردم... به سمت رادوین برگشتم و کنارش نشستم... به پشتی مبل تکیه دادم و بالبخند روی لبم، محو آهنگ شدم...

همین که قسمت اول آهنگ به گوشم خورد، اخمام رفت توهم! آهنگ غمگین تر از این نبود؟! این توفایل آهنگای شاد من چیکار میکنه؟!...

خواستم از جابلند شم و آهنگ و عوض کنم که نگاهم خورد به رادوین...

تمام حواسش گوش شده بود و به آهنگ گوش می کرد!... اونقدر محو آهنگ بود که دلم نیومد، برم
عوضش کنم پس تو جام نشستم و بالا جبار گوش سپردم به صدای غمگین خواننده... اصلا بذار
ببینم چی میگه!؟

دل تو رو میرنجونه دلتنگی

داری با دلتنگی تنها میجنگی

میدونم هر شب گریونی

دیگه نمیتونی با این دوری به پای من بمونی

تحمل کن یه روزی این دوری میمیره

تو قلب من هیچ کسی جات و نمیگیره

تحمل کن تموم میشه تموم دلخوری هامون

یه کم دیگه تحمل کن بمون

تحمل کن تموم میشه تموم دلخوری هامون

یه کم دیگه تحمل کن بمون

میدونم چقدر از تنهایی بیزاری مته کابوسه این روزای تکراری
میدونم هر شب گریونی دیگه نمیتونی با این دوری به پای من بمونی

تحمل کن یه روزی این دوری میمیره
تو قلب من هیچ کسی جاتو نمیگیره

تحمل کن تموم میشه تموم دلخوری هامون
یه کم دیگه تحمل کن بمون

تحمل کن تموم میشه تموم دلخوری هامون
یه کم دیگه تحمل کن بمون

"تحمل کن - احمد سعیدی"

آهنگ که تموم شد، یه آن به خودم اومدم و دیدم صورتم خیس خیس!... من کی گریه ام
گرفت؟ کی بغضم شکست؟!... لعنتی... اصلا چرا گریه کردم؟... تقصیر آهنگه اس!!! خیلی دردناک بود!
یه حسی بهم می گفت حال من و رادوین و تودوری که درپیش داشتیم توصیف می کرد... شاید
واقعا قراره تو این دوری دوماهه، زجر بکشیم... من تحملش ندارم. نمی تونم...
کلافه وبی حوصله بینیم وبالا کشیدم و خواستم اشکم و پاک کنم که رادوین صدام کرد:
- رها...

سربلند کردم و نگاهم به نگاه منتظرش گره خورد... تونگاهش غم موج میزد. لبخند تلخی زد که دلم وبه آتیش کشوند. مهر بون گفت: دیدی اونقدرام که میگی آسون نیست؟...

دستی به چشمم کشیدم و اشکام و کنار زدم... سرم و انداختم پایین و در حالیکه با انگشتای دستم بازی می کردم، گفتم: اصلا آسون نیست... دروغ گفتن به من نیومده!... سخت ترین کار ممکن، تحمل دوری توئه!

وقطره اشک لجوجی روی گونه ام راه گرفت...

بغض سختی گلوم ومی فشرد... به قدری سخت و آزار دهنده بود که حس می کردم نفس کم آوردم. دست و گذاشتم روی گلوم و کمی مالیدمش تا شاید گلوم از شر این بغض لعنتی خلاص بشه. زیر لب زمزمه کردم:

- دلم برات تنگ میشه رادوین... خیلی...

زمزمه ام خیلی آروم بود... به حدی که احتمال نمی دادم رادوین شنیده باشه... اما انگار شنید! بایه حرکت من و کشید تو آغوشش و سرم وبه سینه اش تکیه داد. چونه اش و گذاشت روی سرم و یه نفس عمیقی کشید... حلقه دستاش و دور بازو هام تنگ تر کرد...

- اگه بگی نرو، نمیرم!... فقط کافیه ازم بخوای... میلی به رفتن ندارم!... بگو نرو... تورو خدا بگو رها...

سرم وبه سینه اش فشار دادم... به سختی بغضم و خفه کردم و با صدای لرزونی گفتم: باید بری رادوین... واسه جبران محبتای دایی...

- جبران محبتای دایی؟! به چه قیمتی؟!... به قیمت عذاب کشیدن خودم؟! به قیمت زجر دادن تو؟!...

عطر تنش وبا تمام وجود بو کشیدم... پر بغض گفتم: نگو رادوین... از این حرفا نزن! پیشمونم نکن... نظرم و عوض نکن... تصمیم درست همینه... نذار پیشمون شم...

نفس صدا دار و سنگینی کشید و بالحن غم زده ای گفت: باشه... هیچی نمیگم... روحرفت بمون. هرچی تو بگی... میرم... فقط یه حرف میزنم و تموم. رها... یادته که بهت گفتم من و تو هیچ وقت

از هم دور نمیشیم؟ طولانی ترین فاصله هام مارو از هم دور نمی کنن... یادت نره که هنوز گردنبد
ماه وداری...

با این حرف رادوین، دستم به سمت گردنبد رفت و توی مشتتم گرفتمش... پلاک و توی مشتتم فشار
دادم و نفس عمیقی کشیدم...

- آره... ماه هنوز هست...

- دوستت دارم رها... خیلی زیاده!...

وقطره اشکی به قطره های اشک بی حد و اندازه روی گونه هام اضافه شد. حس می کردم قلبم می
خواد از جا کنده بشه... احساس خفگی می کردم و هر آن احتمال میدادم نفسم بند بیاد... لبم و به
دندون گرفتم و چشمام وبستم. به هرسختی بود نفس زورکی کشیدم و ریه هام واز عطر تنش
پر کردم... عطر تنی که قرار بود برای دوماه ازش دور باشم... می دونستم تحمل دوریش و ندارم... می
دونستم... اما نمی تونستم دایی رادوین و نادیده بگیرم... دلم تنگ رادوین می شد ولی وجدانم
نمیداشت مانع رفتنش بشم...

بریده بریده گفتم: را... د... وین...

صدای مردونه و مهربونش به گوشم خورد:

- جانم؟

- میشه فردا باهات پیام فرودگاه؟

مکت کوتاهی کرد... نفس عمیقی کشید و گفت: میشه نیای؟

- چرا؟! !!!

لحنش کلافه بود:

- می دونم بابک با سعید میاد فرودگاه... نمی تونم دوباره نگاه های مزخرف و لبخندای ملیحی که
تحویلت میده رو تحمل کنم! ببخش رها خانومی... دلم می خواست تا آخرین لحظه باهم
باشیم... اما...

- می فهمم چی میگی... می فهمم... باشه. هرچی تو بگی... فقط... رادوین مراقب خودت باش. خیلی زیاد...

ودستام ودور کمرش حلقه کردم... می خواستم با تمام وجود آغوشش وحس کنم تا برای دوماه دوری، ذخیره کافی داشته باشم! شاید می شد با فکر وتصور لبخندش، نگاه عسلیش، آغوشش ومهربونیش یه ذره آروم گرفت... شاید...

نگاهی به عکسم توی آینه انداختم... لبخندعریضی روی لبم نشست ویه بوسه محکم وآبدار واسه خودم فرستادم!

بخورم خودم و... چی شدم؟! یول...

یه آرایش سبک ونسبتا کم... سایه ترکیبی از رنگ های نقره ای-آبی ملایم که وقتی به پشت چشم می رسید روشن تر می شد... پنکک... رژ گونه ودیگر مخلفات! ودرنهایت یه رژ لب قرمز جیگری!

بخشی از موهام بالای سرم بسته شده بود و کمی روش کار شده بود ویه بخش دیگه اش به صورت آزاد روی شونه هام ریخته می شد... یه ردیف مروارید درشت سفید روی موهام کار شده بود. ساده وشیک...

آرایش وموهام واقعا بهم میومد... ناز شدم!!!

یه پیرهن آبی پررنگ تا بالای زانو پوشیده بودم که یقه اش روی بازو هام محکم می شد... بندی نداشت وفقط روی بازو هام قرار گرفته بود. لبه یقه اش ویه نوار نقره ای رنگ تزئین کرده بود وهمین طور روی قسمت سینه اش وروی کمر یه دوخت جزئی می خورد وبعد به صورت کلاش پایین میومد.

یه ساپورتم پوشیدم که از مسائل بی ناموسی جلوگیری بشه! با یه کفش پاشنه ۱۲ سانتی هم رنگ لباسم که بدجوری راه رفتن و واسم سخت کرده!... من بدون این کفشاشو صون بار می خورم زمین دیگه با این کفش خدا خودش رحم کنه!

همه وهمه این تدارکات و آرایش و لباس به خاطر یه مناسبتیه... مناسبتی که یکی از قشنگ ترین روزای زندگیم ومی سازه!

روز عروسی اشکان و سارا!... روزی که بابا برای عروسیشون در نظر گرفت و ازشون خواست بی چون وچرا قبول کنن. هممون باتمام وجود به این اعتقاد رسیدیم که تا خدانخواه آب از آب تکون نمی خوره... سارا تا حالاش خوب بوده و تازه حالش روزبه روز بهترم شده! چرا باید زندگی وبه کام خودش و اطرافیانش تلخ کنه وقتی هنوز فرصت زندگی داره؟!... پس با نظر همه تصمیم براین شد که یه عروسی جمع و جور بگیرن و فقط خودمون یارو دعوت کنن. یه عروسی کوچیک توخونه خودمون... تا زودتر برن سر خونه زندگیشون و کنار هم باشن. درسته که با وضعیتی که سارا داره، احتمال به دنیا آوردن یه بچه سالم یه جورایی صفره ولی... اشکان به بچه دار شدن اهمیتی نمیده. منم دیگه علاقه ای به عمه شدن ندارم! همین که داداشم شاد باشه و بخنده برام کافیه... نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم...

نزدیک بهیه ماه و سه هفته از شبی که آخرین دیدار من و رادوین توش رقم خورد، می گذره! دوسه روز بعد از رفتن رادوین، مامان اینا برگشتن و بعد از جمع کردن و کارتون زدن وسایل، خونه رو عوض کردیم. خونه ای رو که خاطرات تلخ و شیرینی رو در کنار رادوین، برام رقم زده بود...

خیلی وقته که خونواده امون رنگ و بوی همیشگی رو گرفته وهممون کنار هم دیگه ایم! در کنار مامان و بابا و اشکان بودن، بهم احساس امنیت میده... همه چیز واسم در کنار خونواده ای که عاشق تک تک اعضاشم، قشنگ و دوست داشتنیه. تو این مدت که همه چیز مثل سابق شده، منم همون رهای پرشر و شور سابق شدم! اما بایه تفاوت... با به دوش کشیدن یه دلتنگی دیوونه کننده... درسته دیگه تنها نیستم و خونواده ام کنار من اما من بدجور به رادوین و بودنش عادت کردم... حالا که نیست، خیلی دلتنگشم... البته ناگفته نماند تو این مدت اونقدر بهم زنگ زدیم و ازهر دری صحبت کردیم که حد نداره... اما خب اگه این دوری و فاصله نبود همه چیز قشنگ تر می شد! دلم برای خیره شدن تو چشماش تنگ شده... خیلی زیاد!...

توهمین فکرا بودم که زنگ گوشیم افکارم وقیچی کرد...کیفم روی تخت بود...به سمتش رفتم
وزیپ کیفم وباز کردم.با هزار تا تلاش وتقلا وبدبختی وجستجو بین یه عالمه پرت وپرت،گوشی
وبیرون آوردم...نگاهم که به صفحه اش خورد،از سر خوشحالی جیغی کشیدم وجواب دادم:

- سلام رادی!!!!

سرخوش خندید وباشیطنت گفت:سلام خانوم خوشگل من!...حال شما؟احوالتون؟؟

خندیدم...درحالیکه با دست آزادم موهام ومرتب می کردم گفتم:انتظار داری از نیم ساعت پیش
تاحالا حالم چه تغییری کرده باشه؟؟!نیم ساعت پیش باهم حرف زدیم...

صدای خنده اش به گوشم خورد...

- می دونم...اما مگه دله بی صاحبم این حرفاحالیش میشه؟!دلتنگ که بشه فقط باید صدای تورو
بشنوه.

نوچ نوچی کردم وبه شوخی گفتم:حالا وقتی یه قبض طویل وبلند بالا برات اومد ومجبور شدی
همه شرکتت وبفروشی که پول تلفنت وبدی،دلت ادب میشه!

- بابا شرکت چیه؟!همه اون شرکت فدای یه تارموت...من حاضرم جونمم بدم فقط یه ديقه با
تو حرف بزنم!

مکثی کرد وباکنجکاوی وذوق ادامه داد:

- میگم رهاخانومی...برادر زن آینده درچه حاله؟از طرف من بهش تبریک گفتی یانه؟؟!

- هنوز نیومدن داماد آینده!!!

- نیومدن؟!پس کی قراره بیان؟

نگاهی به ساعت دیواری اتاقم انداختم...

- یه ساعت بیشتر نیست که مهمونا اومدن...الان یه ربع به هشته.اشکان به من گفت اگه سروقت
برسن،ساعت هشت اینجان!

- خب پس هروخ اومدن همون اول برو از طرف من بهش تبریک بگو.

خندیدم وشیطون گفتم: برم بگم کی تبریک گفته؟! داماد آینده خانواده شایان؟!!!!

اونم خندید... بالحنی که سعی می کرد متفکر باشه گفت: نه خب ضایعس!... بگو آقای رستگار تبریک میگه!

- آهان... بعد اون وخ نمیگه تو آقای رستگارو کجا ملاقات کردی که می دونی تبریک میگه؟

مکت کوتاهی کرد... کلافه پوفی کشید وباخنده گفت: چقدر پیچیده شد! بیخیال بابا... بگوالان یه بابایی تلفنی بهت تبریک میگه که حالا بعدا خودش میاد رودررو تبریک میگه... وقتی شد داماد خانواده شایان!

خندیدم...

- این که پیچیده تره!!!

- پس چجوری باید تبریک بگیم؟

اومدم جوابش و بدم که در اتاق باز شد وارغوان خودش و پرت کرد تواتاق!... با نیش باز زل زده بود به من... از نگاه شیطون و لبخند ژکوند متنهی از نوع توسعه یافته اش فهمیدم که فال گوش وایساده بود!

چشم غره ای بهش رفتم که باعث شد بزنه زیر خنده... خوب که خندید، باشیطنت گفت: ببخشید رها جون... خیلی دلم می خواست ادامه مکالمه اتون و بشنوم و بفهمم آخرش تو باید با چه لفظی تبریک رادوین و به اشکان برسونی ولی مجبور شدم بیخیال شم... توام بهتره بیخیال شی چون آق داداش خوش تیپت با عروس خانوم خوشگلش رسیدن!

با این حرفش، از شدت هیجان جیغ بلندی زدم که باعث شد رادوین بخنده وبگه:

- گر شدم رها!!!!... بابا آرام تر.

وقتی فهمیدم زیر گوش اون بیچاره جیغ زدم، لبم گاز گرفتم و گفتم: وای ببخشید رادی... معذرت! گوشت درد گرفت؟

- نه عزیزم... برو... برو تا دیر نشده! مگه برادر زن آینده با زن برادر زن آینده نیومدن؟ برو دیگه!!!

هول هولکی گفتم: وای آره... راست میگی! من برم... مواظب خودت باش. فعلا!

- تا نیم ساعت بعد!

- آخر اگه تو ورشکست نشدی! کدوم زوج عاشقی نیم ساعت به نیم ساعت باهم حرف میزنن که

من و تو میزنیم؟!!

خندید و خوسات جوابم وبده که جیغ ارغوان مانع شد:

- رادوین... رها... بسه هرچی لاس زدین! دیر شده زوج عاشق... قطع کن اون لامصب و!!!!!!

به قدری عصبانی بود که یه لحظه ازش ترسیدم! رادوینم از توانایی ارغوان در جیغ زدن با صدای

به اون بلندی کپ کرده بود!!! مکث کوتاهی کرد و باخنده گفت: برو... برو تا دوباره جیغ نزده!

- باشه فعلا!

وقطع کردم وبه سمت ارغوان رفتم که دست به سینه جلوی دروايساده بود وبا اخم غلیظی روی

پیشونیش بهم نگاه می کرد!... نیشم و براش باز کردم و گفتم: اخم نکن اری... خیلی زشت میشی

وختی اخم میکنی! امیر این قیافه رو ببینه حتما طلاق میده!

وچشمکی بهش زدم واز اتاق خارج شدم... خواستم به سمت هال برم که یهو به عقب کشیده

شدم!!!

ارغوان من وبه سمت خودش برگردوند وخیره شد توچشمام... با لحن غمزده ای گفت: دروغ

میگی؟!... زشت میشم؟ خیلی؟ یعنی ممکنه... ممکنه امیر سرم هوو بیاره؟!!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم... یه دونه محکم زدم پس گردنش و گفتم: چرت نگو بابا! اون

مثل تورو می خواد از کجا گیر بیاره؟!! بیا بریم پایین دیر شد.

وبدون اینکه منتظر جوابش بمونم، به سمت هال رفتم. دلم می خواست بدوم اما خب پاشنه کفشم

خیلی بلند بود، قطع به یقین کتلت می شدم و باید در قالب یک کتلت نقش خواهرشوور عروس رو

ایفا می کردم!!!

پس سعی کردم خانومانه و سلانه سلانه از راهرو رد بشم و برسم به هال.

بالاخره بانذرو صلوات ودعا سالم به مقصد رسیدم... از سر خوشحالی لبخند گشادی روی لبم نشست و نفس راحتی کشیدم!!!

باورم نمی شد تونسته باشم این چند مترو با ۱۲ سانت پاشنه طی کنم و هیچ آسیبی نبینم!!! خیلی ذوق زده شده بودم... به قدری که واسه خودم دست زدم و با هیجان گفتم: ایول!!!!

- ببین چه ذوق مرگ شده... البته حقم داری! راه رفتن با این کفش، اونم برای تو یه امر غیر عادیه و محاله... یکی نیست بگه آخه مگه مجبوری؟! تو راه رفتن معمولیتم بلد نیستی، با چه اعتماد به نفسی همچین کفشی پوشیدی!؟

به سمت صدا چرخیدم و با آرش روبرو شدم!!!

لبخندم گشاد تر شد... به قدری که عضله های گونه ام روبه تحلیل رفتن بودن!... بی هوا خودم وانداختم تو بغلش و با ذوق گفتم: سلا!!! ام بی معرفت... چطوری تو!!!! دلم برات تنگ شده بود آرش!!!

سرخوش خندید و من و به زور از آغوشش جدا کرد... قیافه بامزه ای به خودش گرفت و لب و لوجه اش و کج و کوله کرد! در حالیکه نوچ نوچ می کرد، با صدای پر عشوه و زنوننه ای گفت: دستت و بنداز بی حیا! من خودم شوور دارم... همیشه همین جور پرخی پیری بغل یه زن شوور دار که!

منظور آرش از شوور، مهسا بود!... یه هفته ای می شد که نامزد کرده بودن. دقیقا هفته پیش جشن نامزدیشون بود... بالاخره بعد از اصرارای مکرر من و مامان و اشکان و آرش و آروین و عمو بالاخره خاله رضایت داد و این دو تاجوون بهم رسیدن... خدای دونه چقدر از این اتفاق خوشحالم! خیلی بهم میان...

لبخندی زدم و باشیطنت گفتم: بابا با حیا!... بابا عفت... بابا پاکدامنی!!!!... (در حالیکه بانگامه دنبال مهسا می گشتم، ادامه دادم:) خو حالا کو این شوورت؟! کجاست ما بریم بهش عرض ادب کنیم؟

- سلام به رها خانوم خوشگل پاشنه ۱۲ سانتی!

صدای مهسا که به گوشم خورد از خوشحالی تک جیغی زدم و به عقب برگشتم... خودم و پرت کردم تو بغلش و شالاپ شالاپ بوسش کردم.

- سلام زن پسر خاله گلم... کجا بودی دلم برات تنگ شده بود؟! بابا عروس خاله آدمم انقدر بی معرفت میشه؟ از وقتی با آرش نامزد کردی دیگه بهم سر نزدی!

خندیدم ومن وبه خودش فشار داد...

- ما که یه هفته بیشتر نیس باهم نامزد کردیم. یه هفته پیش توجشن نامزدی هم ودیدیم... یه هفته ای دلت تنگ شد؟!!

- یه هفته کمه؟؟؟ بی احساس!

بوسه ای روی گونه اش نشوندم واز آغوش بیرون اومدم.

آرش موشکافانه نگاهم کرد وباشیطنت گفت: با احساس شدی رها... قبلا سالی یه بارم من ونمی دیدی ککت نمی گزید! حالا به ۱۰ روز نکشیده دلت تنگ میشه؟!... راستش وبگو... خبریه؟!!

وچشمک مرموزی تحویلم داد!

خندیدم ویه نیشگون آرام از بازوش گرفتم... زیر گوشش گفتم: نخیر! مگه حتما باید خبری باشه دلم واسه پسر خاله دلکم تنگ بشه؟

ودیگه منتظر جوابش نموندم وروبه مهسا گفتم: شما بشینین چهار کلوم اختلاذ عشقولانه

کنید، دلتون واشه... من برم به داداشم سر بزنم بینم درچه حاله... قربونش برم الهی!

ودر حالیکه به قربون صدقه رفتنم ادامه می دادم، از آرش ومهسا دور شدم... بانگاهم همه جارو متر کردم تا بالاخره اشکان وسارا رو در دور ترین نقطه ممکن یافتم!

لبخندی روی لبم نشست... باهیجان وذوق به سمتشون رفتم... کاش می تونستم بدوم! لعنت به این

کفش!... آرام آرام راه رفتن برای من از خوابیدن با چشمای بازم غیر ممکن تره!!!

پوفی کشیدم وبه راه رفتنم ادامه دادم... بالاخره بعداز یه مدت طولانی و که بسی طاقت فرسابود،

به مقصد رسیدم! نفس راحتی کشیدم وخیره شدم به اشکان که پشتش به من بود... هنوز متوجه

من نشده بود. کنار سارا وایساده بود وداشت به جمعی از مهمونا خوش آمد می گفت.

صبر کردم تاخوش آمدگویییش تموم بشه...بعد چند قدم بهش نزدیک شدم وبافاصله کمی ازش،وایسادم...دستم وبه سمتش بردم وچشماش واز پشت گرفتم...

مکت کوتاهی کرد ودستاش وگذاشت روی دستام.نفس عمیقی کشید وبعد خندید...بالحن محبت آمیزی گفت:رها خانوم عزیزدل من...هیچ دستی به اندازه دستای آجی کوچولوی گلم مهربون نیست!

ودستام واز روی چشمش برداشت وبه سمتم برگشت...روبروم وایساد وخیره شد توچشمام... از سرتا پاش براندازش کردم ولبخندی از سر تحسین روی لبم نشست.کت شلوار خوش دوخت آبی کاربنیش بدجور بهش میومد...بایه پیرهن مردونه سفید.یه کراوات هم رنگ کت وشلوارش زده بود...موهاشم سیخ کرده بود...خیلی نه.متناسب ومتین...مخصوص یه آقا داماد خوش تیپ وخوش قیافه!

اونم خیره خیره من وبرانداز می کرد....لبخند قشنگی به روم زد ولپم کشید.

- چه خوشگل شدی تو وروجک!میگم...

نذاشتم حرفش تموم بشه...بی هوا خودم وانداختم توبغلتش ودستام ودورش حلقه کردم.

مهربون وخوشحال زمزمه کردم:

- مبارکه داداشی...خوشبخت بشی...

من وبه خودش فشار داد وبوسه ای روی موهام نشوند...مهربون گفت:مرسی خوشگل خانوم!

بعداز یه مدت طولانی،از آغوشش بیرون اومدم وخیره شدم توچشماش.

نمی دونم چی توچشمای اشکان دیدم که دلم یه جوری شد!یه دلتنگی عجیب همه وجودم

وتوخودش حل کرد... نمی دونم چم شده بود...بی اختیار بغض کرده بودم!...یه حس بدی

داشتم!حس اینکه قراره اشکان وازم بگیرن...زندگی کردن توخونه ای که بوی داداشیم

ونده،دیوونه کننده اس...

- دلم برات تنگ میشه اشکان...

لبخندمهربونی زد... بوسه ای روی گونه ام نشوند و گفت: قول میدم هرروز اینجا باشم. اون وخ دلت که تنگ نمیشه هیچ، با خواهش و التماس ازم می خوامی که محض رضای خدام شده برم خونه خودم!

با این حرفش، بغضم کم رنگ شد و به خنده افتادم... لبخنداشکانم پررنگ تر شد.

- خواهر و برادر خوب خلوت کردین مارو تحویل نمی گیرینا!!!

با صدای سارا تازه متوجه حضورش شدم! اونقدر محو اشکان بودم که سارا رو پاک فراموش کردم! نگاهم واز اشکان گرفتم و دوختم به سارا که بافاصله کمی ازش وایساده بود. لبخندی به روش زدم و براندازش کردم... خیلی ناز شده! الهی من قربونش برم...

آرایش و موهای خیلی بهش میومد... و توی لباس عروس به اون نازی، از هر وقت دیگه ای جذاب تر شده بود!... درسته که به خاطر اون بیماری موهای ریخته بودن ولی تتو کردن ابروها و موی مصنوعی دوباره اون زیبایی خاصش و بهش برگردونده بود... سارا هنوزم مثل گذشته جذاب و خوشگل بود! خیلی خوشگل...

قدمی به سمتش برداشتم و خودم و پرت کردم تو بغلش... زیرگوشش گفتم: ما غلط بکنیم شمارو تحویل نگیریم عروس خانوم خوشگل!... ببین چی شده... بابا یه ذره به فکر این دادش ما باش... انقد خوشگل شدی چجوری می خواد تا شب دووم بیاره!!!
خندید و چیزی نگفت.

بوسه ای به گونه اش زدم واز آغوشش بیرون اومدم.

- مبارکه سارا جون... عروس خانومی خوشگل خوش بخت بشی!

لبخندی زد و زیرلبی تشکر کرد.

نیم نگاهی به اشکان انداختم و دهن باز کردم تا چیزی بگم که یهو یه گله مهمون به روشی بغایت وحشیانه ریختن سر عروس دوما و من بین جمعیت پرس شدم!!!

نفسم بند اومده بود...بیخال خوش وبش کردن با اشکان وسارا شدم وسی کردم از بین اون همه آدم جون سالم به در ببرم...به هر سختی بود،خودم واز بین جمعیت بیرون کشیدم وبه اکسیژن دست پیدا کردم!نفس عمیقی کشیدم وزیرلبی غر زدم:

- دیوونه ها!!!وحشیای آمازون انقد دیوونه نیستن که شماهستین...بابا من هیچی...این عروس دوماد بیچاره باید از این عروسی جون سالم به در ببرن یا نه!!؟

پوفی کشیدم وبه سمت مهمونای دیگه رفتم...باید با همه فامیلا سلام واحوال پرسی کنم...ناسلامتی من خواهر شوور عروسم!!!کم چیزی نیس که!...درضمن بعد از به جا آوردن امور خواهر شووری باید برم وسط یه ذره برقصم...این همه انرژی کپک زد بس که آزادش نکردم!برم یکم برقصم بلکم دلم شاد بشه!!!

ساعت نزدیک ۱۰ بود وهمه مهمونا دور یه میز بزرگ ودراز مسطیلی شکل نشسته بودن ومشغول غذا خوردن بودن...من اما بی خیال خوردن شده بودم وبا چشمای گرد شده ارغوان ونگاه می کردم...فکم به زمین چسبیده بود!

این سومین بشقابیه که داره ترتیبش ومیده!!!چه با اشتها می خوره...ارغوان که انقد شکمو نبود!به زور یه بشقاب نصفه رو می خورد...حالا چرا انقد گوریل شده؟؟؟

آب دهنم وقورت دادم وباتعجب گفتم:اری...خوبی!!؟

سری به علامت تایید تکون وداد وبعد یه قلوپ نوشابه خورد...قاشقش وپراز برنج کرد وبه سمت دهنش برد.درهمون حال گفت:چطور؟

وبا ولع محتویات قاشق وبلعید!!!!

لبخند زورکی زدم...با قیافه مچاله ای گفتم:هیچی...همین جوری!

ونگاهم وازش گرفتم وخیره شدم به بشقاب خودم.قاشق وبه دست گرفتم وخواستم شروع کنم به غذا خوردن که صدای امیر به گوشم خورد:

- خوبی عزیزم؟

از اونجایی که آدم فوضولی هستم و علاقه شدیدی به مکالمات زناشویی دارم، سربلند کردم و خیره شدم به امیر درست کنار ارغوان روی صندلی نشسته بود و مهربون و محبت آمیز نگاهش می کرد! ارغوان لبخندی زد و سری تکون داد.

- آره خوبم.

امیر لبخندی تحویلش داد و دست دراز کرد و دیس جوجه رو از روی میز برداشت. در حالیکه توبشقاب ارغوان جوجه میداشت، گفت: بخور خانومی...

ارغوان اخم ریزی کرد... با پس زدن دیس، مانع امیر شد تا دیگه براش جوجه نذاره.

- امیر جان هنوز کباب توی بشقابم و نخوردم. سیر سیر شدم... همین قدریم که می خورم به خاطر توئه!... دیگه جاندارم... بیخیال! بالا میارم میفتم رو دستت!!!

با این حرف ارغوان، رنگ از رخسار امیر پرید!

خیره خیره نگاهش می کرد... با ترس و نگرانی گفت: حالت داره بهم می خوره؟ جاییت درد می کنه؟! خیلی حالت بده... ای ای... چیکار کنم؟!... گفتم نیایم عروسی... گفتما!!!... نکنه صدای بلند این آهنگا اذیتت کرده؟!... نکنه...

امیر داشت همون طور حرف میزد که ارغوان انگشت اشاره اش و گذاشت روی لب امیر... لبخند مهربونی زد و گفت: چرا انقد نگرانی عزیزم؟ من که چیزیم نیست! فقط خیلی خوردم، دیگه جاندارم... انقد خودت و اذیت نکن بابایی...

با شنیدن این حرف قیافه ام مچاله شد!!!

اوق... بابایی؟؟؟ کدوم خری به شوورش میگه بابایی؟ نکنه ارغوان امیرو با باباش اشتباه گرفته؟ یا شایدم داره خودش و برای امیر لوس می کنه!!! ایش... ارغوان که انقد لوس نبود!

نگاهم واز ارغوان گرفتم و خیره شدم به صورت رنگ پریده امیر!

این بشر چشه؟! دیوونه شده؟ چرا انقد نگرانه؟... انقد ارغوان و دوست داره که بایه کلمه زیرو رو میشه؟؟؟ بالا آوردن ارغوان انقدر نگران کننده اس؟ خو بالاییاره، قرار نیس خدایی نکرده نفله بشه که!

چه شوور مسئولیت پذیری... بابا احساسات. بابا عشق پایدار!!!

امیر نفس راحتی کشید و لبخندی زد... دستش و گذاشت روی دست ارغوان که روی میز بود... در حالیکه دستش و نوازش می کرد، گفت: مطمئنی خوبی؟

ارغوان سری به علامت تایید تکون داد...

- خوبه خوبم! نگران من نباش...

امیر خیره خیره زل زده بود به ارغوان و ارغوانم چشم ازش بر نمی داشت... قضیه همون تبادل کلمه به صورت چشمی بود و فضا بسی رماتیک بود که یهو یه پارازیتی وارد صحنه شد!

آرش اومد پیش ما و امیرو صدا کرد:

- امیر یه دیقه بیا... کارت دارم.

امیر بالا جبار نگاهش و از ارغوان گرفت... دست از نوازش دستش برداشت و گفت: الان میام خانومم.

و بعد از جابلند شد. در آخرین لحظه سر خم کرد و بوسه ای روی سر ارغوان نشوند و بعد از کنارمون گذشت و به سمت آرش رفت...

نگاهم و از امیر گرفتم و خیره شدم به ارغوان. بالبخند ژ کوندی روی لبش، خیره شده بود به

قد و بالای رعنا شوورش!

اخمی کردم و باقیافه مچاله گفتم: ایش!!! اوق... شما این همه احساستی بودین و رو نمی

کردین؟! لوس!... (لب و لوچه ام و کج و کوله کردم و اداش و در آوردم): انقد خودت و اذیت نکن

بابایی!... (و بعد صدای خودم): بابایی دیگه چه صیغه ایه چندش؟!

ارغوان سرخوش خندید و نگاهش واز امیر گرفت... پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: نمیریم و تورو ببینیم! الان که نه به داره ونه به باره، نیم ساعت به نیم ساعت با رادوین لاس میزنید!! وای به حال بعداز عروسیتون...

- درسته ما نیم ساعت به نیم ساعت لاس میزنیم ولی دیگه خدایی انقد چندش ولوس نیستیم!... بعدم... تو وامیر هیچ وخ این ریختی نبودین! چتون شده امشب؟ چرا یه جوری شدین؟ تو چرا انقد می خوری؟ امیر چرا انقد نگرانته؟ خل شدین رفته ها!!!

لبخند مرموزی زد وبعد با لحن شیطونی گفت: عزیزم خل نشدیم... هیجان زده ایم!

در حالیکه اوق میزد، گفتم: هیجان زده؟... آه لالا! عسلم می تونم بپرسم چرا؟

چشمکی تحویلدم داد وبا شیطننت گفت: نوچ! نمیشه... باید حدس بزنی!

- حدس بزنی؟

با نیش باز، سری به علامت تایید تکون داد.

متفکرانه خیره شدم بهش... چونه ام وخاروندم ودر حالیکه بدجوری به مخم فشار

میاوردم، گفتم: اووم... روز تولد توئه و برای همین هیجان زده این؟

- تولد من امشبه الاغ؟... حدس بعدی!

- تولد امیر؟

- نوچ... بعدی!

- تولد مامانت؟... مامانش؟... باباش؟...

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت...

- اینا هیجان زده شدن داره!!؟

- نه، نداره!

کمی فکر کردم و گفتم: شاید روز زنه!!؟

- نه بابا!

- روز مرده؟

چشم غره ای بهم رفت که باعث شد دست از این حدسای تخیلی بردارم!

لبخند ژکوندی تحویلش دادم و گفتم: باشه... شاید... (یهو یه چی به ذهنم رسید! بشکنی زدم و با ذوق گفتم:) فهمیدم... سالگرد ازدوجتونه!!!

پوفی کشید و کلافه گفت: او شگول ما ۱۰ ماه پیش عروسی کردیم! دو ماه مونده تا بشه یه سال...

اخمی کردم و بی حوصله گفتم: دیگه هیچی به ذهنم نمیرسه! خودت بگو...

لبخند مشکوکی زد و با لحن خاصی گفت: دقیق نمیگم چیه... راهنمایی می کنم تو حدس بزنی.

سری به علامت موافقت تکون دادم و منتظر موندم تا راهنمایی کنه...

بعد از یه مکث کوتاه بالحن معنی دار و عجیبی گفت: یه زن و شوهر زمانی انقد با هم مهربون میشن که... برای جفتشون یه اتفاق مهم افتاده باشه! اتفاقی که زندگی جفتشون وزیر و رو کنه... یعنی...

ذوق زده پریدم وسط حرفش:

- فهمیدم!!!

با این حرفم، گل از گلش شکفت. باهیجان گفت: آفرین... بگو!

- قیمت سکه تمام بهار آزادی رفته بالا!

لبخندش محو و قیافه اش مچاله شد... زیر لبی غرید:

- چه ربطی داره شاسگول؟

- ربط داره دیگه الاغ!... وقتی قیمت سکه بره بالا، یعنی جور کردن مهریه سخت شده! وقتی جور کردن مهریه سخت بشه یعنی امیر باید محتاطانه عمل کنه تا یه وخ خدایی نکرده دعواتون

نشه، تو درخواست طلاق بدی اونم نتونه مهریه ات و بده بیفته زندان! پس باهات مهربون شده تا

سابقه کیفری نداشته باشه!

کم مونده بود از زور کلافگی بزنه زیر گریه!

- چرند نگو رها!!! چرا موضوع و جنایی می کنی؟...لطیف فکر کن دختر...

چشمام وریز کردم...سرم و خاروندم ومدبرانه گفتم:لطیف؟!

لبخندی زد و سری تکون داد...

- خیلی لطیف!

سری تکون دادم...زیر لب زمزمه کردم:

- تو زیاد می خوری...امیر خیلی نگرانه...مهربون شدین...اتفاقی افتاده که زندگی جفتتون زیرو رو

شده...اتفاقی که زن وشوهر را رو مهربون میکنه!...یه اتفاق لطیف...خیلی لطیف...

به اینجا که رسیدم،فکری به ذهنم رسید...در نگاه اول،اونقدر به نظرم خنده دار اومد که یهو زدم

زیر خنده وپهن میز شدم!!!!

ارغوان با تعجب خیره شده بود بهم...

- چته تو؟! چرا می خندی؟

میون خنده هام بریده بریده گفتم:ایول!...باحال بود...خوب بلدی آدم واسکل کنیا!!!!ایول...

گیج و گنگ نگاهم می کرد...نمی دونست دارم از چی حرف میزنم!

بی توجه به ارغوان،یه دل سیر خندیدم وبعد سر بلند کردم وخیره شدم بهش...بانیش باز گفتم:یه

زن وشوهر تنها زمانی انقد لطیف میشن که نی نی دار شده باشن!

بااین حرفم،تعجب ارغوان جاش و داد به ذوق وخوشحالی!!!لبخند عریضی زد وذوق زده

گفت:آفرین...ایول!

دوباره زدم زیر خنده...دلم وگرفته بودم ومی خندیدم!

- فک کن...یه درصدا!تو...امیر...بشین مامان وبابای یه بچه!...خخخ... شوخی باحالی

بود...ایول...ای خدا...چقدر خندیدم...وای...مردم از خنده!!!

بی هوا یه دونه محکم زد پس گردنم که باعث شد خفه خون بگیرم!!!

اخمی کرد و عصبانی گفت: چرا انقد می خندی؟...حامله شدن من خنده داره؟

لبم وبه دندون گرفتم تا نخندم...سری به علامت تایید تکون دادم.

اخمش غلیظ تر شد وگفت:می تونم بپرسم چیش خنده داره!؟

تک خنده ای کردم...

- بگو کجاش خنده دار نیس؟!؟!

چشم غره ای بهم رفت ونگاهش وازم گرفت...دلخور گفت:بمیر توام!...یه بار نشد یه حرف بهت

بزنم یه ذره جدی باشی!!!

وقاشقش وبه دست گرفت وشروع کردبه بازی کردن باغذای توبشقابش...

ریز ریز می خندیدم وارغوان ونگاه می کردم...

کم کم خنده ام قطع شد وفقط یه لبخندروی لبم موند...آروم آروم اون لبخندم محو شد...یهو

چشمام شد قده دوتا هندونه!!!

به سختی آب دهنم وقورت داد وبا تعجب داد زدم:

- تو حامله ای؟!؟!!?

با صدای داد بلند من،کل مهمونا برگشت سمت ما وخیره شدن بهمون!!!

با تعجب خیره شده بودن بهمون...

چه جمله ایم گفتم!شرف نموند واسمون!!!

لبخند خجالت زده ای تحویلشون دادم وبا دست ولب وسر شروع کردم به معذرت خواهی

کردن.بالاخره مهمونا رضایت دادن وچشم از ما برداشتن.

زل زدم به ارغوان که با اخم غلیظ روی پیشونیش، نگاهم می کرد. با صدای آرومی گفتم: تو... حامله ای ارغوان؟

دلخور و ناراحت گفت: بله!

- یعنی... یعنی... پر خوریت به خاطر همین بود؟!

- اوهوم.

- و نگرانیای امیر؟

- واسه خودم وبچه...

متعجب و ناباور خیره شدم به شکم تخت و صافش!!!

- شکمت که باد نکرده!!!

- تازه دو ماهمه.

دستم وبه سمتش دراز کردم و گذاشتم روی شکمش... خیره شدم توچشمش...

- یعنی... یه فندق کوچولوی ریزه میزه این توئه؟ فندق خاله رها؟!

اخمش محو شد و خندید... سری به علامت تایید تکون داد.

بی هوا پریدم تو بغلش و شالاپ شالاپ ماچش کردم... با ذوق گفتم: خو ذوق تر میگفتی

دختر! میمردی به جای این همه حدس و گمان و فرضیه نیم مثقال زبون و تودهننت بچرخونی بگی

حالمه ای؟ تو که می دونی من خنگم... وای... عزیزم... فک کن! یه فندق این توئه. فندق خاله

رها!!! تبریک اری جونم... مامان شدی! فکرش وبکن... مامانی! آخی... امیرم بابا شده... الهی... چه مامان

وبابای جیگری بشین شماها!!!

بعد از اینکه کلی ارغوان وماچ کردم وبه خودم فشارش دادم، از آغوشش بیرون اومدم و سرم وخم

کردم... با احتیاط و آروم سرم و گذاشتم روی شکمش وسعی کردم صدای ضربان قلب بچه اش

وبشنوم...

صدایی به گوشم خورد... ذوق زده گفتم: وای... ضربان قلب فندوق و شنیدم!

با این حرفم از خنده ترکید! میون خنده هاش گفت: دیوونه مگه صدای قلبش اینجوری شنیده میشه؟ باید با گوشه باشی...

- من شنیدمش!!! حرف نباشه... الهی... فندوقم با بقیه بچه ها فرق داره. من صداش ومی شنوم...

- آخه صدایی نمیداد که!!! تو چجوری می شنوی؟

- فندوق چون فقط من و دوست داره، میذاره خودم بدون گوشه ضربان قلبش و بشنوم... کس دیگه ای نمی شنوه!

خندید و چیزی نگفت.

بی توجه به زمان و مکان، گوش سپردم به صدایی که شاید خیالی بود... یعنی حتما خیالی بود! به قول ارغوان حتما باید با گوشه سونو گرافی این صدا رو بشنوی...

نمی دونم چرا... حس می کردم ضربان قلب فندوق ومی شنوم... لذت بخش بود... گوش دادن به همون ضربان قلب خیالی از گوش دادن به هر صدای دیگه ای لذت بخش تر بود. خوشحال بودم... خیلی خوشحال! ارغوان داره مامان میشه... رفیق صمیمی من مامان شده!... هیجان انگیزه... دلم می خواد از خوشحالی جیغ بزنم!... وای... خیلی باحاله!

خمیازه کشداری کشیدم و بعد از ذخیره کردن نقشه هایی که کشیده بودم، کامپیوتر و خاموش کردم. چشم از صفحه مانیتور برداشتم و خواستم از اتاق بیرون برم که چشمم خورد به گوشه که روی میز بود.

این روزا نگاهم که به گوشه می خوره، بدون هیچ دلیلی یاد رادوین میفتم! بس که باهم حرف میزنیم... اما برعکس همیشه امروز اصلا باهاش حرف نزدیم! برای خودمم جای تعجب داره... هرروز، هزار بار زنگ میزد. اصلا گزارش کار روزانه به من می داد... اما امروز حتی یه بارم زنگ نزد! نزدیکیای ظهر خودم بهش زنگ زدم ولی در حد دو کلمه سلام و خدا حافظ! کار داشت و باید زود

می رفت... نمی خواستم مزاحمش بشم پس دندون روی جیگر گذاشتم و تا حالا که نزدیک به ساعت ۱۰ شبه صبر کردم اما... راستش خیلی دلم براش تنگ شده... باید صدای وبش نوم.

دست بردم و گوشیم و از روی میز برداشتم. شماره رادوین و گرفتم و صبر کردم... اولین بوق... دومی... پنجمی... هشتمی... ده می...

نا امید از جواب دادنش، آهی کشیدم و خواستم قطع کنم که صدای کلافه اش به گوشم خورد:

- بله؟

گل از گلم شکفت و لبخندی روی لبم نشست.

- سلام رادی... خوبی؟!

با شنیدن صدای من، لحن بی رمقش چون گرقت وزنده شد... خندید و گفت: به! سلام رها خانوم... خوبم. تو خوبی؟

- مرسی... منم خوبم. هنوز کارت تموم نشده؟

- چرا خیلی وقته تموم شده...

دلخور گفتم: پس چرا بهم زنگ نزدی نامرد؟ دلم برات تنگ شده بود!!!

- ببخشید رها خانومی... از شرکت که اوادم، یه سردرد وحشتناک گرفتم! از اون موقع تا حالا خوابیدم ولی اثر نداشته... خوب شدنی نیست لامصب!

دلم هری ریخت... نگران و مضطرب گفتم: ای وای... سرت درد می کنه؟ حالت خیلی بده؟... ببینم نکنه باز سرما خوردی؟!

خندید و باشیطنت گفت: خانوم نگران داشتنم گرفتاری داره ها!... چیزیم نیس به جوئه کیارش... یه سردرد معمولیه زود خوب میشه.

مکت کوتاهی کرد و بعد بالحن شادی گفت: ببینم رها خانوم هیچ حواست هست دوماه داره تموم میشه؟

لبخندی روی لبم نشست...

- حواسم هست؟ روزبه روز وساعت به ساعت و ثانیه به ثانیه این دوماه و زیر نظر گرفتم!... (نگاهی به ساعت روی دیوار اتاق انداختم و ادامه دادم:) اووم... تا حالا یک ماه و بیست و هشت روز و ۱۳ ساعت از رفتنت می گذره... ۲ روز مونده... پس فردا ایرانی! شیطون گفت: ایول! به این میگن همسر حساب گر!!!! چه آماریم داری...

- میای دیگه نه؟

- میای گفתי و تموم شد؟!... با کله میام!!!!

خندیدم و نفس عمیقی کشیدم... یه آرامش بی انتها توی قلبم جاخوش کرده بود. زیر لب گفتم: خیلی خوشحالم... بالاخره می بینمت!

لحن مهربون و آرامش بخشی با صدای مردونه اش همراه شد:

- قول میدم دیگه نذارم سختی بکشی... این آخرین دوری که تحملش می کنیم! اگه به خاطر خواهش تو نبود، این دوریم رقم نمی خورد... مطمئن باش دیگه دوری وجود نداره.

لبخندی زدم و بالحن شادی گفتم: حالا که تموم شده رادوین... بیا به چیزای خوب فکر کنیم!... دقیقاً چه ساعتی می رسی فرودگاه؟ بگو می خوام پیام استقبالت!!

خندیدم و مهربون گفتم: چرا شما تشریف بیارید؟ خودم پیام دنبالتون...

- نه. من می خوام پیام فرودگاه...

- اگه بیای فرودگاه اذیت میشی... دقیق معلوم نیست چه ساعتی برسیم. می ترسم پرواز تاخیر داشته باشه و تو خیلی منتظر بمونی... وقتی رسیدم میام دم در خونتون باهم بنزیم بیرون!

- تو که آدرس خونه امون ونداری!!! دوماهه هی بهت میگم یه جا بنویس هی میگي بعداً... الان بعداً شده دیگه! بنویسش!!!

- الان بنویسم گمش می کنم... بذار واسه پس فردا. همین که هواپیما نشست، خودم بهت زنگ میزنم آدرس وبهم بگو... سه سوت دم در خونه ام!

لبخندی زدم و با لحنی که آرامش توش بیداد می کرد، گفتم: باشه... فقط دیر نکنی.

- ای به چشم...

دهن باز کردم تا چیزی بگم که با شنیدن یه صدای ظریف و پرعشوه از پشت گوشی، حرف تودهنم ماسید:

- رادوین... نمیای عزیزم؟

حس کردم صدا آشناست... خیلی آشنا... ولی هرچقدر فکر کردم به ذهنم نرسید صاحب صدا کیه...

آرامشی که تا چند لحظه پیش تو وجودم بود، تبدیل شد به ترس و نگرانی... هیچ احساس خوبی نسبت به اون زن به ظاهر آشنا و عزیزم گفتمش به رادوین نداشتم!

ناخواسته اخمی روی پیشونیم نشسته بود. زیر لبی گفتم: رادوین...

هول و با عجله گفتم: ببخشید رهاخانومی... باید برم. من ومی بخشی؟

چیزی نگفتم...

سکوتم و به نشونه بخشش گرفت و واسه خودش برید و دوخت!... زیر لب زمزمه کرد:

- عاشقتم... فعلا!

و بعد به جای صدای رادوین، صدای بوق های متوالی و آزار دهنده ای که توی گوشم زنگ میزد!

تنم یخ کرده بود... دهنم خشک و ذهنم مخشوش بود!

می ترسیدم... نگران بودم... و همین طور دلخور از قطع شدن ناگهانی تلفن... از طرفی وحس

کنجکاوی و حسادت داشت دیوونه ام می کرد...

اون صدای آشنا کی بود؟ چرا به نظرم آشنا اومد؟ اصلا اون دختر به چه حقی رادوین و عزیزم خودش می دونست؟... چرا رادوین یهو یی گوشی قطع کرد؟ چرا نداشت حرف بزنم و ازش بپرسم

اون دختره کیه؟!... اصلا مگه قرار بود دختری همراهشون بره آلمان؟ طرف ایرانی بود... نکنه

رادوین اصلا آلمان نرفته؟ نکنه دوماهه ول معطمم و رادوین سرم کلاه گذاشته و رفته دنبال خوش گذرونی؟ ... وای... نکنه این دختره تورش کرده باشه؟ هوو دار شدم؟! ... خاک به سرم...

داشتم دیوونه می شدم... حتی فکرشم دیوونه کننده بود!!!

به سختی نفس عمیقی کشیدم سعی کردم تمرکز کنم...

صبر کن... هول نشو... هوو کجا بود؟ چرا پرت میگی؟! امگه به رادوین اعتماد نداری؟ ... آره دارم. به هر کسی بی اعتماد باشم به رادوین مطمئنم. اون هیچ وقت به من دروغ نمیگه... همون طور که تاحالا نگفته... مطمئنم دوماه پیش رفت آلمان، اونم برای کار نه خوش گذرونی!!! هیچ دختریم همراهشون نبود... رادوین وسعید باهم رفتن بدون هیچ سرخری! اصلا اونجا جای سرخر بردن نیست که... آره بابا!... چرا هول میکنی؟ رادوین هیچ وقت به تو دروغ نمیگه... مگه دلتنگیش و ندیدی؟ ببین چقد عاشقته... امکان نداره بره دنبال یکی دیگه. اون حتی از خودتم عاشق تره... لبخندی روی لبم نشست... نفس عمیقی دیگه ای کشیدم سعی کردم ذهنم واز همه فکرای بد خالی کنم.

باید تمام توهمات و فانتزیای مزخرفم و بفرستم اون ته مهیای ذهنم... باید به چیزای خوب فکر کنم. حتما اون دختر، یکی از کارمندای ایرانی مقیم آلمان بوده که خیلی با رادوین احساس راحتی می کنه و لونده! آره این جور دخترا که حیا ندارن... لا بد چشمش رادی و گرفته و از روی علاقه عزیزم عزیزم می کنه! منم احتمالا توهم زدم که فکر کردم صداس آشناست. آره بابا! من چه آشناییتی با همچین دختری دارم؟... حتما یکی از کارمندای شرکت آقای محتشمه... بذار به موقعش حسابش ومی رسم!... رادوین که برگشت باید بهش بگم از این دختره خوشم نیومد... اصلا چه معنی میده یه دختر به پسر صاحب دار علاقه مند بشه؟! چشمش واز کاسه در میارم بره سمت رادوین من... غلط کرده! مگه شهر هر ته؟!؟!!!!

از بابت رادوین که کاملا مطمئنم... محل سگم به اینجور دخترا نمیده ولی کار از محکم کاری عیب نمیکنه... پس فردا که برگشت باهاش حرف میزنم تا یه جوری حساب این دختره رو بذاره کف دستش!!!

سری به علامت تایید تکون دادم و توی دلم خبیثانه به اون دختر بدبخت خندیدم... توهمین فکرا بودم که تقه ای به در اتاق خورد و در باز شد. اشکان سرش واز لای در کرد تو اتاق وشاد و سرزنده گفت: خانوم مهندس، دارنده پایان نامه برتر بفرمایید سر میز شام که روده بزرگه کوچیکه رو خورد!

گوشی و گذاشتم روی میز و به سمت در رفتم... چشمکی بهش زدم و شیطون گفتم: شما امر بفرمایید برادر گرام!... بریم... بریم که شام خوش مزه مامان گلگون و بز نیم تو رگ!

و به همراه اشکان از اتاق خارج شدیم و به سمت آشپزخونه رفتیم...

یه هفته بیشتر نیست عروسی کرده ولی ۵ روزش وشام خونه ما بوده و ۲ روزشم نهارا غلط کردم اگه گفتم دلم براش تنگ میشه... همش اینجا پلاسه... انقدم پایان نامه برتر، پایان نامه برتر کرد که هممون روانی شدیم!!!! اشکان بیشتر از من ذوق مرگ شده... انگار پایان نامه خودش بوده!!!

نگاهی به چهره شادش انداختم... لبخندی روی لبم نشست.

خیلی خوبه که اشکان انقدر خوشحاله... خوشحال دیدن تنها برادرم که از جونمم واسم عزیز تره، آرامش بخشه!!!

اشکان مثل سابق شاد و سرحاله... حال سارام خوبه و رضایت و خوشحالی تو چهره اش موج میزنه... بابا و مامانم خوشحالن... و همین طور من... منتهی اگه رادوین برگرده من خوشحال ترم میشم!!! تا دوروز دیگه خوشبخت ترین آدم روی زمین خواهم بود... درکنار یه خونواده مهربون، به همراه یه گودزیلای تک که باتمام وجود عاشقشم و می دونم که عاشقمه!!! و مطمئنا بین این عشق دوطرفه هیچ سرخری وجود نداره... من به رادوین اعتماد دارم.

لبخندم و پررنگ تر کردم و وارد آشپزخونه شدم.

نگاهی به چهره های خندون اعضای خونواده ام انداختم... مامان... بابا... سارا..

نیشم به اندازه عرض صورتم باز شد وشاد و سرخوش گفتم: به به به!!! سلام به خونواده گرم و منسجم و عاطفی...

مکثی کردم... بویی به مشامم خورده بود. بینیم وچینی دادم و باخوشحالی بوکشیدم...

- واییی ببین چه بویی میاد... آخ که من میمیرم برای این دست پختت مامان خانومی گل!!!!

برای بار هزارم نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداختم...

۵ بعد از ظهره!!! پوووف... کی ۵:۳۰ میشه؟... خسته شدم بس که منتظر موندم.

از دو ساعت پیش شروع کردم به بزک دوزک کردن... اهل وقت گذاشتن برای سرو وضعم نیستم ولی امروز فرق داره! امروز رادوین برمی گرده و من باید به سرو وضعم اهمیت بدم...

خودم می خوام برم استقبال رادوین وغافلگیرش کنم!... درسته که باهم قرار گذاشتیم اون بیاد دنبالم ولی دل من طاقت نمیاره بخواد این همه صبر کنه! دیوونه میشم اگه بیشتر از این منتظر بمونم. تازه به سرم زده غافلگیرش کنم... اگه اون بیاد دنبالم که دیگه مزه قضیه می پره! همه کیف این استقبال به سورپرایز بودنشه!!! رادوین نباید بدونه من دارم میرم پیشش...

دیروز زنگ زدم به نهال ازش آمار گرفتم! درسته که آمار گرفتن از اون دختر چندش نچسب کار خیلی سختیه ولی بالاخره موفق شدم... طبق آماری که بهم داد، اگه پرواز تاخیر نداشته باشه، راس ساعت ۵ فرودگاهن و بعدم واسه انجام یه کار کار اداری خیلی مهم که خوده نهالم نمی دونست چیه، میان شرکتشون. باتخمینی که من زدم حدود ساعت ۶ باید شرکت باشن... خودم میرم دم شرکت غافلگیرش می کنم!...

مولای درز نقشه ام نمیره... مطمئنم.

سر بلند کردم و زل زدم به آینه روبروم. نگاهی به چهره خودم انداختم... مثل اکثر اوقات یه آرایش لایت با بیرون ریختن یه ذره موی اتو کشیده اونم به صورت کج... یه مانتو سفید تقریبا بلند تابه کم پایین تراز زانو پوشیده بودم بایه شلوار جین مشکی... بایه کیف مشکی و کفش عروسکی ناز مشکی که دم در منتظرم بود!!!... یه شال که ترکیب رنگ مشکی و سفید داشت رو هم سرم انداخته بودم... سفید و مشکی... تیپ باحالی شده!

لبخندی زدم و نگاهم واز آینه گرفتم...خواستم برای بار هزارویکم به ساعت نگاه بندازم و حرکت
ثانیه شمارو زیر ذره بین بگیرم که گوشیم زنگ خورد...

عین وحشیا پریدم روش...نمی دونم چم شده بود هرکی زنگ میزد فکر می کردم رادوینه،ذوق
مرگ می شدم!!!

این بارم بدون توجه به اسم روی صفحه اش،با ذوق جواب دادم:

- سلاااام!

اول صدای خنده وبعد لحن شاد و سرخوش ارغوان توی گوشی پیچید:

- کوفت و سلاااام! تو باز من وبا رادوین اشتباه گرفتی ذوق مرگ شدی؟

خندیدم و بالحن پرانرژی جوابش ودادم:

- نَمردی تو انقد به منه بیچاره زنگ زدی؟ کچل شدم بابا!!!...هرروز زنگ میزنی درمورد یه چیز
بچه ات باهام حرف میزنی.از کفش گرفته تا پوشک وشیشه شیر...

- تقصیر خودته که شدی خاله رهای فندوق!بچه من یه خاله رها بیشتر نداره.همین یه دونه ام
باید به نحو احسنت خالگی کنه!!!

- الهی که من فدای اون فندوق بشم!چشمم کور دنده ام نرم خودم تا روز عروسیش واسش
خالگی می کنم...خو بنال ببینم امروز بحث کدوم وسیله فندوق وداریم!؟

با این حرفم انگار داغ دلش تازه شد!...آه پرحسرتی کشید وگفت:سرویس خوابش...هرچی می
گردم هیچی پیدا نمی کنم!

- بابا بذار جنسیتش معلوم بشه بعد بیفت دنبال این چیزا!!!

اما ارغوان انگار حرف من و نشنید چون یه بند داشت در مورد انواع واقسام سرویس خواب نوزاد
صحبت می کرد!از نرده ای و کشویی و کوفت وزهرمار بودنش گرفته تا رنگش که آیا آبی
باشه؟ صورتی؟ سرمه ای؟ فیروزه ای؟ یا قرمز؟ قرمز-سفید؟مشکی-سفید؟!!

رسماً به جمع سنگ قبر شسته ها پیوسته بودم!... بس که فک زد!!!... بابا یه فنقل بچه چیه که این همه در دسر داره؟ بیخیال...

ارغوان همون جوری داشت حرف میزد و من چرت میزد و کم مونده بود خوابم بگیره که یهو...

تازه چهره رادوین اومد توی ذهنم و یادم افتاد امروز چه کار مهمی دارم!!!

از چرت بیرون اومدم هه بلندی گفتم و خیره شدم به ساعت روی دیوار... نیم ساعت گذشته... این

نیم ساعت زر زد!!! بابا بسه دیگه... چه قدرتی داره! فکش ساییده نشد؟!!

ماچ محکمی براش فرستادم وهول هولکی و یه نفس گفتم: اری بسه فک زدی، واسه فندوق خوب

نیست! فندوق خاله رها ببینه ننه اش انقد زر زروئه یاد می گیره، از اون فک زنای قهار میشه

ها!!!!!! از طرف من ماچش کن بگو خاله رها خیلی دوست داره... الانم خفه خون بگیر که غافلگیری

رمانتیک دارم دیرم میشه... قربون نی نی! فدای مامانش... بای!

و گوشی قطع کردم... نفس حبس شده ام و بیرون دادم و نفس عمیقی کشیدم... برای آخرین بار

نگاهی به چهره ام توی آینه انداختم و با مطمئن شدن از خوب بودنش، مثل فنر از جا پریدم... به

حالت دو از اتاق خارج شدم و به سمت در اصلی رفتم.

در جواب سوالای مامان که کجا میری و چرا میری و با کی میری و از این قبیل سوالاتم مجبور شدم

چاخان کنم میرم به ارغوان سر بزدم... چون قطعاً روم نمی شد بگم دارم میرم عشقم و غافلگیر کنم!

از خونه بیرون زدم و بعد از پوشیدن کفشای عروسکیم به سمت آسانسور رفتم. سوار شدم و دکمه

پارکینگ وزدم... تو دلم خدا خدا می کردم دیر نرسم... دیگه ماشین اشکانم که دستم نیست! دست

خودشه... مجبورم تمام راه و پیاده گز کنم... فقط خدا کنه دیر نشه!

نگاهی به دسته گل توی دستم انداختم... گلای رز صورتی رنگی که به صورت گرد کنار هم چیده

شده بودن. خیلی قشنگ شده!... حتما خوشش میاد... می دونم گل رز دوست داره... واسه همینم

همیشه همین گل و براش میارم...

لبخندی زدم و نگاهم واز دسته گل گرفتم. با قدمای آروم و شمرده شمرده راه می رفتم... می دونستم که وقت دارم... برعکس تصورم زودتر از موعد به شرکت رادوین می رسیدم و دیگه نیازی به عجله کردن نبود.

وارد کوچه شرکت شدم... بالبخندی روی لبم و خوشحالی و هیجانی وصف نشدنی توی دلم... اونقدر هیجان زده بودم که قلبم بی قرار وبی تاب به سینه می کوبید...

از سر شوق و هیجان، قدمای باقی مونده رو می شمردم...

چیزی نمونده که بعد از دوماه دوری ببینمش... دلم برای خیره شدن تو چشمای عسلیش تنگ شده... بهترین دارویی که می تونه این دلتنگی و درمان کنه، دیدن دوباره رادوینه...

به بریدگی رسیده بودم که فاصله چندانی با شرکت نداشت...

از فکراینکه دیگه فاصله ای نمونده، لبخندم پررنگ تر شد... اما قلبم همچنان از شدت هیجان بی قرار بود.

برای یه لحظه از حرکت وایسادم وچشمام و روی هم گذاشتم... یه نفس عمیقی کشیدم تا ضربان قلبم آروم تر بشه...

وقتی حس کردم حالم بهتر شده و ضربان قلبم آروم تر، چشمم و باز کردم و...

رادوین درست روبروم بود!... با فاصله شاید کمتر از ۱۰۰ متر از من، وایساده بود. به در ماشین تکیه داده و دستاش و توی جیب شلوار جینش فرو کرده بود... نگاهش به روبرو خیره شده بود... درست به در شرکت!... اونقدر غرق زل زدن به روبروش بود که متوجه من نشد... البته فاصله هم خیلی زیاده... شاید اگه نزدیک تر برم متوجه حضورم بشه!

لبخند روی لبم از بین رفتنی نبود... یه قدم به سمتش برداشتم و خواستم صداش کنم که یه صدای زنونه و ظریف از من پیشی گرفت:

- ببخشید عزیزم... خیلی معطل شدی؟

با شنیدن اون صدا حرف توی دهنم ماسید وبی اختیار قدمی به عقب برداشتم...

برعکس چند لحظه پیش، فکر می کردم قلبم نمیزنه!...اون قلب بی قرار وبی تاب حالا آرام
وآهسته میزد...اونقدر آهسته که انگار می خواست از حرکت وایسه...

خیره شدم به تصویر روبروم...دختره درست روبروی رادوین وایساده و با یه حالت خاصی
توچشماش خیره شده بود...

سحر...سحر والا!همون دختری که زندگی رادوین وخراب کرد.همونی که بهش خیانت کرد.همون
که رادوین همیشه ازش دوری می کنه...اما...حالا چرا تلاشی نمیکنه تا ازش دور بشه؟!...نکنه...این
ملاقات،با دیدار قبلیشون فرق داره؟!رادوین عصبانی وناراحت نیست...برعکس خوشحال به نظر
میاد!سحر،بایه حالت خاصی زل زده توچشماش...شاید...شاید...سحر موفق شده دل رادوین وبه
دست بیاره ونااحتیای گذشته رو از دلش بیرون ببره!

دلم لریزد...ترس تمام وجودم ودر بر گرفته بود...حتی فکرشم دیوونه کننده اس!

نگاهم واز سحر گرفتم ودوختم به رادوین...یه کور سوی امیدی تو دلم روشن بود...امیدی که می
گفت شاید بزم سحر پاپیچ رادوین شده ورادوین از دست کاراش ومزاحمتاش کلافه وعصبیه...که
رادوین مثل سابق از سحر متنفره وهیچ علاقه ای بهش نداره...

با حال نگرانی که قابل توصیف نیست به رادوین زل زده بودم وانتظار می کشیدم...انتظار شنیدن
هر حرفی رو به جز حرفی که زد:

- هرچقدر واسه این اتفاقی که قراره بیفته،معطل بشم مهم نیست.مهم فقط اینه که اون اتفاق
بیفته!شده تا آخر دنیا همین جا منتظر می مونم...

وبعد لبخند و نگاه پرعشوه سحر که حواله رادوین می شد...

توان نگه داشتن دسته گل و نداشتن...دسته گل از دستم روی زمین افتاد...دیگه توان انجام هیچ
کاری و نداشتن.قدم دیگه ای عقب رفتم...پشتم به دیوار برخورد کرد...اونقدر بی توان وسست
بودم که تمام وزن بدنم وانداختم روی دیوار.بغض لجبازی گلوم ومی فشرد...به حدی که احساس
خفگی می کردم...تحمل اون بغض لعنتی خیلی سخت بود...خیلی سخت!

نگاه غمگین وسردرگم و دوخته بودم بهشون...

اون...رادوین من...اینجا...باهم قرار دارن؟...مگه رادوین از سحر متنفر نبود؟ پس این ملاقات چه معنی میده؟...چرا سرش داد نمیزنه؟! چرا بهش نمیگه برو؟...چرا به جای عصبانی شدن، انقدر آروم ومهربونه؟...چرا؟!...انگار خوشحاله...آره...خوشحال ومشتاقه...

من اونارو می دیدم ولی اونها...هم فاصله اشون از من زیاد بود و هم انگار...خیلی غرق خیره شدن به هم دیگه بودن!...متوجه من نشدن...هیچ کدومشون!

خیره شده بودم به رادوین و چشم برنمی داشتم...هنوزم امیدوار بودم تا یه حرفی بزنه...تا این نمایش مسخره رو تمومش کنه...تا از سحر بخواد بره وبذاره یه نفس راحت بکشم...

بگو رادوین...بهش بگو...بگوکه باید بره. بگو رادوین...بگو از اینجا بره...

- رادوین لیاقت تورو نداشت!... واسش زیادی بودی...

اونقدر بی جون وکلافه بودم که حتی برنگشتم بهش نگاه کنم...صداش آشنا بود...بدون هیچ مکث وتعللی صاحب صدا روشناختم!

به سختی نفس عمیقی کشیدم...درحالیکه نگاهم به روبروم خیره بود، باصدایی که سعی می کردم از شدت بغض نلرزه گفتم: تو...اینجا...چیکار می کنی؟

پوزخند صدا داری زد...بهم نزدیک شد وکنارم قرار گرفت. با کنایه گفت: این دقیقا همون سوالیه که من ازت دارم...تو اینجا چیکار می کنی؟ قرار نبودییای!...واسه چی اومدی؟! قرار عاشقانه رادوین وخراب کردی...قرار رمانتیک یه زوج...

طاقت شنیدن حرفاش ونداشتم...سعی کردم محکم باشم...دلتم نمی خواست جلوی بابک کم بیارم!...اخمی روی پیشونیم نشوندم ونگاهم واز صحنه روبرو گرفتم.

نیم نگاهی به چهره بابک انداختم وحق به جانب پریدم وسط حرفش:

- چرند میگی!...قرار عاشقانه کجا بود؟...رادوین کاری باسحر نداره.

دوباره پوزخند زد...پوزخندی که بدجور عذابم می داد. زیرلب غرید:

- توچقدر ساده ای!...اگه کاری باسحر نداشت، باهاش بیرون می رفت؟

طاقت نیاوردم... اشک تو چشمم جمع شده بود... بغضم خیال رسوا کردنم و داشت!... نگاه اشکیم واز بابک گرفتم و سربه زیر انداختم... صدام دیگه پرغرور نبود... محکم نبود... می لرزید... پربغض بود:

- کی گفته باهاش بیرون رفته؟... سحر دوباره مزاحمش شده واونم...

- اون چی؟!... بی صبرانه انتظار این مزاحم می کشه؟!!!

قطره اشکی روی گونه هام چکید...

نگو لعنتی... نگو... بذار دلم به خیالات خودم خوش باشه!...

بینیم وبالا کشیدم وبا لحن بریده بریده ای از عشقم دفاع کردم:

- همه چی مثل گذشته اس... هیچی تغییر نکرده. رادوین همون رادوین سابقه. عاشق منه... منم عاشقم... هیچ مزاحمی وجود نداره... هیچ کس انتظار یه مزاحم ونمی کشه! هیچ کس...

صدای خنده عصبیش به گوشم خورد... وبعد لحن خاصش که بوی نصیحت می داد:

- رها... خودت وگول نزن!... برای طرفداری از اون، بی خودی آسمون ریسمون بهم نبافت!... نگاه کن... حقیقت جلوی چشما ته! ببین... سوار ماشین شدن... دارن میرن که به قرارشون برسن...

تنم یخ کرده بود... و تنها گرمایی که احساس می کردم، گرمای اشکام بود که روی گونه هام می چیکد... نفس عمیقی کشیدم که از شدت بغض لرزید... بی میل ورغبت سرم وبلند کردم ونگاهم روی ماشین رادوین ثابت موند...

رادوین سمت راننده وسحر کنارش نشسته بود... لبخند روی لب سحر کاملاً محسوس بود

اما... رادوین لبخند نمیزد... شایدم میزد!... نمی دونم... لعنتی نمی دونم!... شاید واقعا خوشحاله... شاید بابک راست میگه... اما ای کاش نباشه...

توافقار عذاب آور و دیوونه کننده ام غرق بودم که با صدای بابک به خودم اومدم:

- سوار شو!...

در ماشینش وکه درست کنار ما بود، برام باز کرده بود ومنتظر نگاهم می کرد...

اونقدر گیج و مبهوت سحر و رادوین بودم که حتی متوجه حضور بابکم نشدم... چه برسه به اینکه بفهمم ماشینش کنارم پارک شده!...

در جواب نگاهش اخمی کردم... زیرلبی گفتم: که چی بشه؟

لبخندی زد و بالحن دلسوزی گفت: که به رهاخانوم بی معرفتم کمک کنم!

اخمم و پررنگ تر کردم و نگاهم و ازش گرفتم و خیره شدم به رادوینی که هنوز متوجه من نشده بود...

- رها... باید باهم حرف بزنیم...

بدون اینکه نیم نگاهی بهش بندازم، جواب دادم:

- ما حرفی نداریم که بخوایم بزنیم!

- حتی اگه تو حرفی نداشته باشی من خیلی حرفا دارم که برات بزنم.

- علاقه ای به شنیدن حرفات ندارم...

- لج نکن رها... باید یه چیزایی رو بهت بفهمونم. بهم اعتماد کن... واسه یه بارم که شده دست از

سادگی بردار و منطقی فکر کن. می خوام درمورد رادوین باهات حرف بزنم...

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای استارت ماشین رادوین به گوشم خورد و بعد حرکت ماشین و به چشم دیدم...

دلم لریزد... طاقت نداشتم رادوین و باسحر تنها بذارم. باید دنبالشون برم... باید باهاشون برم تا به

این عوضی بفهمونم داره دروغ میگه! رادوین هیچ رابطه ای باسحر نداره... مگه من بهش اعتماد

ندارم؟!... پس چرا باید حرفای بابک و قبول کنم؟ رادوین به من دروغ نگفته... نگفته...

دستی به چشمام کشیدم و اشکام و پاک کردم... به سمت ماشینش رفتم و درحالیکه سوار می

شدم، گفتم: میریم دنبالشون... اما نه برای اینکه حرفای تورو بشنوم! برای اینکه بهت ثابت کنم

هرچی درمورد رادوین میگی دروغ محضه...

با سوار شدن من، بابک درو بست و خودشم بلافاصله سوار شد... استارت زد و ماشین با صدای گوش خراش برخورد لاستیکا با زمین، از جا پرید...

با سرعت به سمت ماشین رادوین می روند... تا جایی جلو رفت که چند متری باهاش فاصله داشت. اجازه داد تا به ماشین بینشون قرار بگیره. نمی خواست که رادوین متوجه ما بشه... نگاهم واز بابک گرفتم و خیره شدم به ماشین رادوین...

سعی می کردم با فکرای خوب خودم و دلداری بدم... تا دلم آرام بگیره و بتونه طاقت بیاره...
- رادوین، هنوزم دوستت داره... دیوونه نشو! این قرار، به قرار زوریه. اونم به اجبار سحر... رادوین
علاقه ای به دیدن اون نداره! اگه داشت که اون دفعه از خونه اش بیرونش نمی کرد... رادوین هیچ
علاقه ای به سحر نداره. خودش بهت گفت... مطمئن باش... مطمئن باش رادوین بهت دروغی نگفته.
توهمین فکرا بودم که صدای بابک من واز فکر بیرون کشید:

- می خوای بشنوی؟

- چی و؟!

- حقیقت و...

اخمی کردم و درحالیکه تمام تلاشم و به کار گرفته بودم تا توی ماشین رادوین و دید بزنم و بفهمم
اوضاع از چه قراره، گفتم: من تمام حقیقت و می دونم! حقیقت اینه که رادوین به جز من به کس
دیگه ای علاقه نداره.

تا اون موقع آرام بود ولی بعد صداش اوج گرفت و تبدیل شد به یه داد محکم:

- بس کن رها!... تا کی می خوای خودت و گول بزنی؟! داداری با چشمای خودت می بینی که حقیقت
به جز اینه! اگه دوست داشت که نمی رفت دنبال سحر!!!... اگه دوست داشت دوماهه تمام ولت نمی
کرد که با سحر باشه...

با این حرفش دلم هری ریخت...

اون صدای آشنای پشت تلفن، مدام توی گوشم می پیچید:

- رادوین...نمیای عزیزم؟

پس...اون دختر سحر بود؟...یعنی...تمام این مدت که من داشتم از دوری رادوین دیوونه می شدم،اون کنار سحر خوش بوده؟...

نمی خواستم جلوی بابک کم بیارم...پس شک و تردیدی رو که تو دلم راه پیدا کرده بود،نادیده گرفتم و اخمم و غلیظ تر کردم.حق به جانب گفتم:کی گفته تو این دوماه،سحر با رادوین بوده؟اگه نمی دونی بدون،رادوین برای کار رفته بود آلمان...

پوزخندی روی لبش نشوند و سری تکون داد...

- آره خب!...واسه کار که رفته بود ولی اون وسط مسطا،گاهی اوقات که وقت اضافه میاورد به خوش گذرونیشم می رسید!...درسته دخترای ساده ای مثل تو خیلی زیاده و راحت گول رادوین و می خورن ولی...سحر یه چیز دیگه اس!بالاخره عشق اولی گفتن،عشق آخری گفتن...

حرفاش بوی کنایه می داد...وهمین طور تمسخر!...

باعصبانیت داد زدم:

- تواز حقیقت چی می دونی که دهنهت و باز کردی و یه بند چرند میگی؟...تواز دل رادوین خبر داری؟از احساسش به سحر؟از احساسش به من؟!!!...

- شاید خیلی خبر نداشته باشم ولی مطمئن باش خیلی بیشتر از تو می دونم...سحر،عشق اول رادوینه!...حتی اگه بخوادم نمی تونه فراموشش کنه!!!

مکت کوتاهی کرد و پوفی کشید...کلافه ادامه داد:

- اصلا قبول!تو درست میگی...رادوین دوست داره...اما نه به اندازه عشق اولش!!!می فهمی چی میگم رها؟!سحر واسه رادوین،همه چیزه...همه دنیا شه...عشقش فراموش نشدنیشه!...

قطره اشکی روی گونه هام راه گرفته بود...با پشت دست پشش زدم و پربغض نالیدم:

- نیست...نیست!...سحر عشق رادوین نبوده!احساس رادوین به سحر عشق نبوده...این اراجیف و تحویل کسی بده که رادوین و شناسه.من بهش اعتماد دارم...اون هیچ وقت بهم دروغ نگفته.

- بازم که رفتی سر همون خونه اول!!! دارم بهت میگم منطقی فکر کن...هی نگو رادوین، رادوین! رادوین اگه آدم بود، قدرت ومی دونست ونمی رفت دنبال سحر...

لبم وبه دندون گرفته بودم تا مانع ریزش اشکام بشم...چشمم پراز اشک شده بود اما من نباید گریه می کردم...نباید غرورم وجلوی یکی مثل بابک زمین میزدم.

نگاهم واز بابک گرفتم وخیره شدم به ماشین رادوین که حالا به اندازه دوتا ماشین از ما فاصله داشت...

حرفای بابک در مورد عشق اول منطقیه...خودمم می دونم که عشق اول فراموش نشدنیه اما...من از خوده رادوین شنیدم که عشق اولش سحر نیست.خودش گفت...بهش اعتماد دارم...

بی اختیار حرفم وبه زبون آرودم:

- بهش اعتماد دارم...

با این حرفم،بابک کلافه وعصبی بامشت به فرمون کوبید وداد زد:

- چی کار کرده باتو که با وجود همه بی مهریاش هنوزم بهش اعتماد داری لعنتی!!!؟

وبعد نفس عمیقی کشید تا عصبانیتش فروکش کنه...بعداز چند لحظه که آروم تر شد،بالحن مهربون وآرومی گفت:رهاجان...به حرفای من گوش کن.اگه منطقی بود،باورم کن...اگه نبود،هرچی توبگی باور می کنم...(وبعداز یه مکث کوتاه،بالحن ملتسمی ادامه داد:)به حرفام گوش می کنی!؟

می دونم که شنیدن حرفاش،ضرری نداره...حتی اگه یک درصد،احتمالش وجود داشته باشه که بابک راست بگه،من تمام دنیام وازدست دادم...اگه حرفاش حقیقت داشته باشن،باید زودتر به خودم پیام...عقلم بهم می گفت باید به همون یک درصدم نگاه کنم...نباید نادیده اش بگیرم...

این شد که دلم وسرکوب کردم وسعی کردم عاقلانه فکر کنم...سری به علامت تایید تکون دادم وزیرلب گفتم:بگو...

برای چند لحظه مکث کرد...حواسش جمع رانندگیش بود وبی وقفه دنبال رادوین می رفت.هنوز به مقصدشون نرسیده بودن وبابک تا اون موقع برای حرف زدن زمان داشت...

بعداز اون سکوت عذاب آور بالاخره به حرف اومد:

- من، بیشتر از ۶ سال با رادوین رفیق بودم. بهتر از هرکسی می شناسمش... می دونم که هیچ وقت درست عمل نکرده... هیچ وقت عاقلانه تصمیم نگرفته. همیشه کله خرابی می کرد و دنبال خوش گذرونی بود... از وقتی باهم آشنا شدیم، دنبال رفاقت با دخترا و مخ زدن و فلان و بهمان بود. براش شده بود یه عادت... با دخترا دوست می شد و بعدم بدون هیچ علاقه و احساسی و لشون می کرد و من این و خوب می دونستم... روابط رادوین به من مربوط نمی شد و اون داشت راه خودش و می رفت اما فقط تاجایی که اسم تو وسط نیومده بود!!! وقتی سعید برای اولین بار به گوشم رسوند که تو و رادوین یه سر و سری باهم دارین، داغون شدم... خب... من هنوزم بهت علاقه دارم. حتی بیشتر از قبل!! انگرانت بودم... چون رادوین و می شناختم و می ترسیدم که توأم براش یه تفریح باشی... فکر همین داغونم می کرد!!!... این شد که یه روز رفتم شرکت تا با رادوین حرف بزنم... درست صبح همون روزی که تو به خاطر برتر شدن پایان نامه ات، شیرینی آورده بودی!... با رادوین صحبت کردم. مرد و مردونه بهش گفتم با تو کاری نداشته باشه... ازش خواستم بیخیالت بشه و دورت و خط بکشه... اما اون، با لجبازی گفت که دوست داره و محاله که از دستت بده. بعدم شروع کرد به داد و بیداد کردن که رها مال منه و دست هر غریبه ای رو از رسیدن بهش کوتاه می کنم... اما من باور نکردم. بهش گفتم که تو مرام رادوینی که من می شناسم عشق و عاشقی نیست. رادوینی که به راحتی آب خوردن، روز به روز دوست دختر عوض می گرد، چطور می تونست عاشق بشه؟... دست خودم نبود. نتونستم حرفش و باور کنم... بعداز بگومگوی لفظی باهم درگیر شدیم... تهشم با اخم و تخم و داد و بیداد از شرکتش زدم بیرون... بعداز ظهر که واسه انجام یه کاری رفته بودم بانک، سعیدو دیدم و به اصرار اون اومدم شرکت. وقتی اومدم شرکت، دیدم که توأم اونجایی... رفتار رادوین و که دیدی؟ عصبانی بود... چون می دونست هنوز یکی هست که منطقی فکرمی کنه و می دونه دل سخت و سنگ رادوین با شعله هیچ عشقی گرم نمیشه! وقتی تو از جمعمون رفتی، دوباره باهام دست به یقه شد... این بار خودش شروع کرد! من کاری به کارش نداشتم... به زور امیر و سعید ازهم جدا شدیم... و بعدم اون عصبانی و کلافه از شرکت بیرون رفت. اون روز بود که باخودم قسم خوردم نذارم آسیبی بهت برسونه! رها، رادوین لایق یه دختری مثل تو نیست... لیاقتش همین سحریه که باهاشه!!! باور کن ارزش تو خیلی بیشتر از این حرفاست...

فردای همون روز، دوباره هم دیگه رو توفرو دگاه دیدیم. به اصرار سعید اومده بودم... و به خیال دیدن تو اولی تورو با خودش نیاورد... اونا که رفتن آلمان، حول وحوش یه هفته بعد سعید بهم خبر داد که سحرم باهاشونه!! من اصلا کسی رو به این اسم نمی شناختم... سعید بهم معرفی کرد و گفت که عشق اول رادوین بوده... اتفاقی رو هم که بینشون افتاده بود و برام تعریف کرد و گفت که سحر، اومده آلمان تا دوباره همه چیزو مثل سابق کنه و دلخوری و ناراحتی رو کنار بزنه... گمون نمی کردم با اون همه بدی که سحر در حقش کرد، کوتاه بیاد و حاضر بشه دوباره کنارش بمونه اما... خب یه آدم عاشق هیچ وقت منطقی عمل نمی کنه!! رادوین منطقی عمل نکرد چون عاشق سحر بود... نمیگم تورو دوست نداشت اما عشقی که به توداره کجا و عشقش به سحر کجا؟! اونقدر عاشقشه که همه اشتباهات گذشته اش و بخشیده... رادوین سحر و به تو ترجیح داد... و اشتباه تصمیم گرفت... چون عاشق سحر بود! اما رها... عزیزم تو نباید به خاطر عشقی که به رادوین داری، اشتباه تصمیم بگیری. باید به فکر زندگی و احساسات باشی. کوچیک ترین آسیبی به تو و احساسات برسه، من دیوونه میشم... به حرفام فکر کن. تمام حقیقت همینیه بود که از من شنیدی. کوچک ترین دروغی بهت نگفتم... همش عین حقیقت بود... حالا تصمیم باتوئه. می تونی به سادگیت ادامه بدی و خودت و به نفهمی بزنی تا رادوین ازت سوء استفاده کنه و یا راه درست و انتخاب کنی و ازش جدا بشی... تو این انتخاب، نباید بذاری دلت تصمیم بگیره. بهش اجازه دخالت نده! بذار عقلت تصمیم بگیره...

صورتتم از اشک خیس شده بود... توانی برام باقی نمونده بود که بخوام اشکام و پاک کنم. تلاشیم برای کنار زدنشون نکردم...

بی جون و بی رمق، سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم... لبم و به دندان گرفته بودم و اشک می ریختم...

حرفاش منطقی بودن... منطقی تراز اعتمادی که من به رادوین دارم! عقلم حرفاش و باور می کرد. شاید واقعا راست میگه... شاید رادوین اونیه نیست که من فکر می کنم... اما... اما آخه... با دلم چیکار کنم؟ با دلی که تنگ رادوینه و بهش اعتماد داره!! چیکار کنم؟...

توان مقابله با احساسم و نداشتم... عقل و منطق جلوی دل بی صاحبم کم آورده بودن. می دونستم دلایل بابک منطقیه اما نمی تونستم باورشون کنم...

به هق هق افتاده بودم...

صدای بابک به گوشم خورد:

– رها... گریه نکن. تورو خدا... من اون حرفارو نزدم که تو بشینی اشک بریزی. حقیقت و بهت گفتم تا درست تصمیم بگیری...

چشم باز کردم و نگاهم به ماشین رادوین گره خورد... بی اختیار دستم به سمت گردنم رفت. گردن بند و لمس کردم... گردن بندی که هدیه رادوین بود... هدیه رادوینی که با وجود اون همه دلیل و منطقی که بر علیه اش بود، هنوزم بهش اعتماد داشتم...

زبونم تودهنم چرخید و حرف دلم و باهق هق و گریه به زبون آوردم:

– رادوین... تو که بی معرفت نبودی!... بگو دروغ میگه... بگو همشون دارن دروغ میگن. اگه تموم دنیا بگه الان روزه اما تو بگی شبه من حرف تورو باور می کنم. بذار بگن ساده اس، دیوونه اس، نفهمه... بذار بگن. من... من فقط حرف تورو باور می کنم. تو بگو حقیقت این نیست تا باور کنم... بگو دروغه... بگو اونی که کنارت نشسته، جایی تو قلبت نداره... بگو...

و دیگه نتونستم ادامه بدم... بغضم لحظه به لحظه نفس گیر تر می شد و من و بی رمق تر می کرد. حالم اصلا خوب نبود... دیگه به فکر شکسته شدن غرورم نبودم. اشک می ریختم و هق هق می کردم. بدون توجه به بابک و حضورش...

تو عالم اشک و بغض و هق هق خودم غرق بودم که بابک جعبه دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت. نگاهش به روبروش بود اما با لحن غمیگینی روبه من گفت: اگه آروم میشی، گریه کن... گریه کن تا آروم بشی اما... این و بدون که اون عوضی این همه ارزش نداره!... این حرفش دلم و به آتیش کشوند...

تمام توان باقی مونده ام و جمع کردم و جعبه دستمال و پس زدم. با صدای لرزونی سرش داد کشیدم:

– رادوین من، عوضی نیست... عوضی تویی! عوضی اون دختره نکبته... عوضی شماها یین!

بابک اما چیزی نگفت... دریغ از یه کلمه!... نه از خودش دفاع کرد، نه توضیح داد، نه داد زد... هیچی! هیچی نگفت...

بینیم وبالا کشیدم ومثل چند ثانیه قبل خیره شدم به ماشین رادوین...

بابک چیزی نمی گفت... و تنها صدایی که سکوت ومی شکست هق هق گریه های من بود.

بعد از یه مدت طولانی، بالاخره رادوین دست از حرکت کشید و گوشه خیابون پارک کرد... بابکم با دقت واحتیاط، طوری که رادوین متوجه نشه، چند متر دورتر از اون وایساد.

با چشمای اشکی پیاده شدن رادوین وسحر وهم قدم شدنشون و بدرقه کردم... شونه به شونه هم، به سمت پیاده رو رفتن. سحر می خندید وبا عشوه ناز ودست وسرش وتکون می داد... برای رادوین حرف میزد اما... نتونستم دقیق ودرست چهره رادوین وببینم ومتوجه حالش بشم چون اشکام طاقت نیارودن و شروع به باریدن کردن... تصویرشون از پشت پرده اشکام تار بود... دیگه چیزی نمی دیدم.

صورتتم وبادستام پوشوندم ولرزون وپربغض گفتم: واسه چی پیاده شدن؟

- یه نگاه به اون تابلو بندازی می فهمی!

با این حرف بابک، دستام از روی صورتتم کنار رفتن... با پشت دست اشکام وکنار زدم وخیره شدم به روبروم تا تابلویی روکه میگه، پیدا کنم... همه جارو زیر چشم گذروندم تا اینکه بالاخره پیداش کردم.

نوشته روش وکه خوندم، گیج شدم... زیرلب زمزمه کردم:

- دفتر ثبت اسناد؟!... اینا اینجا چی می خوان؟!

- نداشتی ادامه بدم... سعید می گفت که رادوین می خواد کل شرکت وبزنه به نام سحر! اومدن

اینجا تا همه چی رو تموم کنن...

نگاهم واز تابلو گرفتم وخیره شدم به بابک... متعجب گفتم: چطوری می تونه بدون اجازه سعید کل

شرکت وبزنه به نام سحر؟ مگه سعید شریکش نیست؟

- شریکش بود اما دیگه نیست! رادوین سهم سعیدم خریده. الان کل شرکت مال خودشه که تا چند دقیقه دیگه میشه مال سحر!...

وبعد نفس عمیق و صدا داری کشید و نگاهش وازمن گرفت وزل زد به یه نقطه نامعلوم.

منم سر به زیر انداختم و شروع کردم به بازی کردن با انگشتم...قطره اشک سرسخت ولج بازی گونه ام وبه بازی گرفته بود.

مگه این رادوین نبود که به هر دری میزد تا پول جور کنه و سهم سحر و بخره؟ مگه نمی گفت نمی خواد اثری از اون تو زندگیش باشه؟! حالا چی شده که داره تمام شرکتش و میزونه به نام سحر؟... یعنی باید باور کنم؟ این همه دلیل... این همه مدرک... دارم حقیقت و با چشمای خودم می بینم. پس چرا باورم نمیشه؟! چرا دل لعنتیم باور نمی کنه؟؟ چرا!!!!

بالاخره بعد از یه مدت طولانی، رادوین و سحر از دفتر ثبت اسناد بیرون اومدن و سوار ماشین شدن... بابکم دوباره راه افتاد...

دنبالشون رفتیم تا جایی که جلوی یه کافی شاپ شیک، نگه داشتن!

و در برابر نگاه سردرگم و اشکی من، وارد کافی شاپ شدن.

بابک پوزخند صدا داری زد و زیر لبی گفت: که قرارشون عاشقانه نبود... کاملاً مشخصه!

نگاهش و دوخت به کافی شاپ... با لحن خاصی گفت: هنوزم باور نکردی؟...

دستی به چشمم کشیدم و پربغض گفتم: من... من باید با رادوین حرف بزنم!

با این حرفم، براق شد و به سمتم برگشت... اخمی روی پیشونیش نقش بسته بود. با عصبانیت

گفت: باید باهش حرف بزنی؟! چی می خواد بگی؟

نگاهم واز بابک گرفتم و خیره شدم به یه نقطه نامعلوم... به سختی بغضم و فرو دادم و گفتم: باید از

زبون خودش بشنوم که من ونمی خواد! باید خودش بهم بگه که عاشقم نیست...

- هیچ معلوم هست چی داری میگی؟!...می خوامی غرورت وزمین بزنی وبری خواهش والتماس کنی؟ که ازش بخوای دوستت داشته باشه؟ که تنهات نذاره؟... آره؟! اگه جلوی سحر، سکه یه پولت کنه چی؟ هان؟! غرورت...

کلافه و عصبی پریدم وسط حرفش:

- گور بابای غرور! من باید باهاش حرف بزدم.

و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم، از ماشین پیاده شدم و درو بستم... به سمت کافی شاپ قدم برمی داشتم...

باید باهات حرف بزدم رادوین... باید!

دستی به گونه های خیسم کشیدم و اشکام و پاک کردم... سست و بی جون وارد کافی شاپ شدم. طراحی ساختمونش جوری بود که با گذشتن از در ورودی، وارد یه محوطه کوچیک می شدی که نزدیک به ده تا پله می خورد و بالا می رفت. از پله ها بالا رفتم...

درست روبروی من، در اصلی کافی شاپ قرار داشت... نزدیک تر شدم و جلوی درو ایسادم. نگاهم بین آدما چرخید و خیلی زود رادوین و پیدا کرد و خیره شد بهش... روی صندلی نشسته و سربه زیر انداخته بود...

خیلی عجیبه!... ولی رادوین تنهاست و خبری از سحر نیست...

- ته دیگ عشقِ اول را هر چقدر که بسابی، چه با اسکاچِ دوست داشتن های بعدی، چه با سیمِ ظرفشویی عاشق شدن های بعدی، از دلت پاک نمی شود... حالا تو هی بساب و از صدای ناهنجارش سر درد بگیر...

و بعد گرمی دستی رو روی شونه ام حس کردم...

به عقب برگشتم و با سحر روبرو شدم... لبخند محوی تحویلیم داد. دستش از روی شونه ام لیز خورد و پشت کمرم قرار گرفت. من وبه سمت خودش کشید تا جلوی در اصلی نباشم... دستش واز روی کمرم برداشت و لبخندش و پرننگ تر کرد...

با لحن خاصی گفت: به رادوین گفته بودم... باور نکردامی گفت فراموشت کردم... (خندید...) ولی
 کو؟! چرا حالا کنارمه؟ چرا نتونست فراموشم کنه؟!... دست خودشم نبود. عشق اول فراموش
 نمیشه... همون طور که من نتونستم رادوین و فراموش کنم، اونم نمی تونه من واز یاد ببره... هر کاری
 که کرد موفق نشد! دور و برش و شلوغ کرد، با دخترای متفاوت گشت...
 نگاه معنا داری بهم انداخت...

- حتی سعی کرد عاشق بشه!... اما خب... نتونست! می دونستم که نمی تونه...

بغض توی گلوم نفس گیر تر از قبل، قصد شکسته شدن داشت...

سعی کردم بغضم و نادیده بگیرم... اخمی روی پیشونیم نشوندم و خیره شدم توچشمای
 سحر... نهایت سعیم و به کار بردم تا لحنم محکم باشه اما زیاد موفق نبودم. صدام از شدت بغض می
 لرزید:

- باور نمی کنم... باید از خودش بشنوم!

و خواستم به سمت در ورودی برم که سحر مانع شد... بازو هام و تودستاش گرفت و زل زد
 توچشمم.

اخم ریزی کرد و زیر لب گفت: کجا می خوای بری؟... چی می خوای بشنوی؟... اینکه دوستت
 نداره؟ اینکه رابطه اتون تموم شده؟! هوم؟...

لبم و به دندان گرفتم تا اشکم جاری نشه... حرفی نزدم. فقط پربغض و غمگین خیره شدم
 توچشماش.

لبخندی به روم زد... با مهربون ترین لحنی که می تونست بامن داشته باشه، گفت: رها... تو رادوین
 و دوست داری؟

- خیلی زیاد!...

لبخندش پررنگ تر شد...

- ببین کنار من خوشبخته... ببین خوشحاله... مگه نمیگی دوستش داری؟ مگه خوشحالیش آرزوت نیست؟... دلت می خواد در کنار تو باشه اما احساس خوشبختی نکنه؟! دلت می خواد زجر بکشه!!

قطره اشکی از چشمام جاری شد... چند بار سرم وبه چپ و راست تکون دادم که یعنی نه...

- خب پس بذار زندگی کنه! بذار خوشبخت باشه... به خاطر عشقی که بهش داری، ترکش کن. برو رها...

با تک تک حرفاش، یه قطره اشکی روی گونه ام سر می خورد ودلم به آتیش کشیده می شد...

اخمی کردم وباصدای گرفته ولرزونی گفتم: اگه رفتن، راه درستیه پس چرا خودت انتخابش نکردی؟! چرا وقتی دیدی کنار من خوشبخته، نرفتی؟ چرا ازم دزدیدیش؟! چرا برگشتی لعنتی!!!!

- من رفتم چون می دونستم رادوین در کنار تو خوشبخت نمیشه!... اگه یک درصد، فقط یک درصد احتمال می دادم که با رفتنم، خوشحال میشه می رفتم اما... رادوین بدون من، خوشبخت نبوده ونیست!... شاید گاهی داد میزد، توهین می کرد، عصبانی می شد وبهم می گفت ازم متنفره اما نبود... حالا خودش میگه که هیچ وقت ازم متنفر نبوده!... رادوین بهم گفت که تو تمام این مدت داشته خودش وگول میزده. گفت که هیچ کس براش من نمیشم... رها... یه عاشق هرچقدرم که بازبون انکار کنه، بازم عاشقه! رادوین عاشق عشق اولشه... پس بذار بهش برسه... با بودنت، دست وپاگیرش نشو. برو رها... برو تا خوشبخت باشه... من مراقبشم. حتی بهتر از خودت... عاشقشم... بیشتر از خودت!... قول میدم نذارم آب تو دلش تکون بخوره... خوشبختش می کنم... تو باخیال راحت برو! صورتتم خیس از اشک بود... اما بغض توی گلوم هنوز سخت ومحکم ایستادگی می کرد!...

بازوهام و از دستش بیرون کشیدم... قدمی به عقب رفتم. درحالیکه با پشت دست اشکام وپاک می کردم، گفتم: خودش باید بهم بگه... اگه بگه برو، میرم!

اخمی کرد وکلافه گفت: اون نمی خواد که تو بری پیشش!!! می فهمی؟!

سرم وبه چپ و راست تکون دادم وبغض آلود وغنگین نالیدم:

- دروغ میگی... داری دروغ میگی... بهت ثابت می کنم این حرفا دروغه!

و زیپ کیفم و باز کردم و گوشیم و بیرون آوردم. زیر لبی گفتم: آگه نمی خواد من برم پیشش، عیبی نداره... خودش میاد اینجا!

و قفل صفحه گوشی و باز کردم و شماره رادوین و گرفتم... بعد از چند لحظه صدایی به گوشم خورد:
- دستگاہ مشترک مورد نظر خاموش می باشد...

سحر پوزخندی به روم زد و گفت: بهش گفتم گوشیش و خاموش کنه تا مزاحم نداشته باشیم... اونم بی چون و چرا قبول کرد!!!

تنم یخ کرده و بغض توی گلویم شدید تر شده بود. گرمی قطره اشکی گونه های سردم و لمس کرد...

دلیم باور نمی کرد... باور نمی کرد که این حرفا حقیقت داشته باشن. دیگه توان ایستادگی نداشتم... هرچی بابک گفت، گفتم دروغه... هرچی باچشمای دیدم، گفتم دروغه... هرچی از سحر شنیدم، گفتم دروغه... اما انگار همه چیز واقعیت داره!!!!... باورم بشه یانه، رادوین از دیدنم دوری می کنه... مگه قرار نبود، از فرودگاه که بیرون اومد بهم زنگ بزنه و آدرس بگیره؟! پس چی شد که گوشیش و خاموش کرد؟ چرا ازم آدرس نخواست و نیومد دنبالم؟! چرا اینجا، تو این کافی شاپ نشسته و داره با سحر، خوش می گذرونه؟ چرا باید سحر باهاش می رفت آلمان؟!... چرا وقتی هنوز عاشق سحر بود، من و عاشق خودش کرد؟! چرا با من این کارو کرد؟!... چرا؟!!!!

زبونی روی لب خشکم کشیدم... با صدای ضعیفی گفتم: بهش نگو که اومده بودم اینجا...

گوشیم و توی کیفم انداختم و زیپ کیف وبستم...

با قدمای بی جون و سست به سمت راه پله رفتم... حتی برنگشتم به رادوین نگاه کنم. چون می دونستم هرچقدر که بهش خیره بشم دل کندن ازش سخت تر میشه... از طرفی دلیم نمی خواست من و ببینه. مگه ازم دوری نمی کنه؟! پس چرا باید به زور خودم و بهش تحمیل کنم؟!... آگه ندونه که از خیانتش خبر دارم، آروم تر و خوشبخت تر زندگی می کنه... آره... آگه ندونه آروم تره...

پاهای بی رمقم روی پله ها کشیده می شدن و دستم بی هدف نرده سرد و فلزی راه پله رو لمس می کرد...

سرمای نرده، تن سردم و سردتر می کرد... و قلبم... حس می کردم دیگه نمیزنه... بی اختیار و بی اراده اشک از چشمم جاری می شد و به راهم ادامه می دادم...

حالم بد بود... بد تر از هر موقع دیگه ای!!!

در شیشه ای کافی شاپ و هل دادم و بیرون اومدم... نمی دونم توان راه رفتن واز کجا آورده بودم. تو اون لحظه از هر انرژی و نیرویی تهی بودم ولی بی اراده قدم بر می داشتیم... سست و بی هدف!

راه پیاده رو، رو در پیش گرفتم... اشک می ریختم و آرام آرام هق هق می کردم...

تو عالم خودم غرق بودم که دستی از پشت بازو هام و گرفت. عصبانی گفتم: دوساعته دارم صدات می کنم. نمی شنوی؟

داغون تر از اونی بودم که بتونم با بابک سرو کله بزنم... دستش و پس زدم و کلافه نالیدم:

- ولم کن...

اما اون، با نیروی بیشتری بازو هام و تو چنگش گرفت و من و به سمت ماشینش که کمی اون طرف تر پارک بود هدایت کرد. زیر گوشم گفتم: من تورو با این وضع تنها نمیذارم...

و در ماشین و برام باز کرد و بدون اینکه بتونم مقاومتی بکنم، من و هل داد توی ماشین...

در شرایط عادی از اینکه بهم دست زده دادو بیداد راه می انداختم اما اون شرایط اصلا عادی نبود. حالم بدتر از اونی بود که توان داشته باشم سر این موضوع باهاش دعوا کنم... حتی توان مقاومت کردن در برابر زورش رو هم نداشتم. و گرنه نمیذاشتم من و سوار ماشینش کنه.

بابک سوار شد و بلافاصله استارت زد و ماشین بدون هیچ تعللی راه افتاد...

بی توجه به بابک، سرم و به پنجره تکیه دادم و چشمم و روی هم گذاشتم... قطره های اشک همچنان از چشمم می باریدن... نمی دونم اون همه اشک واز کجا آورده بودم و چرا اشکم بند نمیومد. تنها کاری که اون لحظه از دستم برمیومد، اشک ریختن بود و بس!...

چند دقیقه ای تو سکوت گذشت تا اینکه صدای ضبط ماشین به گوشم خورد:

میگن هیچ عشقی تودنیا، مثل عشق اولین نیست
می گذر یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست
داغ عشق هیشکی مثل اون که پس میزننت نیست
چه بده تنها شی وقتی، هیچ کسی هم قدمت نیست (۲)

چه قده سخته بدونی اون که می خوایش نمی مونه
که دلش یه جای دیگه اس وهمه وجودش مال اونه
چه بده برای اون که جون میدی غریبه باشی
بگی می خوام باتو باشم، بگه می خوام که نباشی...

"عشق اولین - مهدی احمدوند"

عشق اول...عشق اول...لعنت به این عشق که فراموش شدنی نیست! کاش عشق اول رادوین، سحر
نبود... کاش عشق اول من، رادوین نبود... کاش هیچ وقت عاشقم نمی کرد... کاش عاشقش
نبودم... کاش!...

کلافه تر از قبل چشم باز کردم و تکیه سرم واز پنجره برداشتم. دست دراز کردم وضبط و خاموش
کردم...

اون آهنگ و متنش، عذابم می داد... بیشتر از اون تحمل گوش دادن بهش نداشتم.
روبه بابک گفتم: نگه دار، می خوام پیاده شم...

حرفم نشنیده گرفت و به راهش ادامه داد...عصبانی و کلافه با بلندترین صدایی که ازم درمیومد داد زدم:

- بهت میگم این لعنتی رو نگه دار!

- نگه دارم که با این حال زارت کجا بری!؟

- به توربیطی نداره...نگه دار!!!

درحالیکه سعی می کرد صدایش و کنترل کنه، گفت:رها جان...من نگرانتم.هرجاکه بگی میرم فقط نمی تونم بذارم تنهایی بری...

پوزخندی روی لبم نشوندم...

-؟!...شدی پتروس فداکار؟!!!!شما به اندازه کافی انجام وظیفه کردی،بسه!امنون از کمکت.مرسی از اینکه چشمم و به روی این حقایق نکبت باز کردی...حالا نگه دار می خوام گورم و گم کنم.

با این حرفم،نتونست تحمل کنه.با عصبانیت داد زد:

- ارزش داره؟!!اون رادوین آشغال انقدری ارزش داره که به خاطرش با خودت اینجوری می

کنی؟؟من نگرانتم دیوونه...دوست دارم که نگران شدم...می فهمی!!؟

عصبی تراز خودش جواب دادم:

- حق نداری به رادوین توهین کنی...دفعه آخرت باشه بهش میگی آشغال!...بعدم تو جوابت وهمون موقع که برای اولین بار ابراز علاقه کردی،گرفتی!...علاقه ای بهت ندارم...حالام این لکنده رو نگه دار می خوام پیاده شم!!!

نگاه غمگین و دلخوری بهم انداخت...کنار خیابون زد روی ترمز و بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه،با لحن مطمئنی گفت:تو هرچقدر می خوای ساز خودت و بزنی،شده تا آخر عمرم به سازت می رقصم ولی بالاخره مال خودم میشی!

پوزخندی زدم و توی دلم گفتم:

- این دیگه چی میگه؟!...این و باید کجای دلم بذارم؟

و عصبانی از ماشین پیاده شدم و درو به هم کوبیدم... قدم از قدم برداشتم و به سمت خیابونی که نمی دونستم کجامیره به راه افتادم.

بی هدف... بی رمق... کلافه... سردرگم... با صورتی خیس از اشک و اشکایی که خیال بند او مدن نداشتن...

نمی دونستم دارم کجامیرم... اهمیتی نداشت... فقط راه می رفتم تا آرام بشم...

نگاهی به ورودی پارک انداختم... بی اختیار نگاهم رفت سمت خیابون روبرو و... روی تابلوی بستنی فروشی قفل شد!...

بغض توی گلوم بیشتر از قبل فشار میاورد... انگار این لعنتی قصد کرده من و به کشتن بده!...

بی اختیار تصویر هیکل چهارشونه رادوین توی چهارچوب در بستنی فروشی، جلوی چشمم ظاهر شد... بایه بستنی توی دستش... ولی حیف که همش خیال بود!...

لبخند تلخی روی لبم نشست... نگاهم واز روبرو گرفتم و به سمت پارک قدم برداشتم... خسته و کلافه، راهی رو که از حفظ بودم در پیش گرفتم.

با هر قدمی که برمی داشتم، یه خاطره از خاطرات اون شب واسم تداعی می شد و حالم و بدتر می کرد...

خوده لعنتیم بودم که از قصد پابه این پارک گذاشتم پس باید تا آخر تلخی یادآوری خاطرات و به جون بخرم!!!

اونقدر اشک ریخته بودم که دیگه اشکی از چشمم نمیومد!... انگار چشمه اشکم خشک شده بود. اونقدر خسته و بی رمق بودم که حتی توان به دست گرفتن کیفم و نداشتن... روی زمین می کشیدمش و به سمت مقصدی که توی ذهنم بود قدم برمی داشتم...

بالاخره بعد از یه مسافت که به نظرم خیلی طولانی اومد، به مقصد رسیدم... تن بی جون وبی رمقم و روی نیمکت انداختم و به پشتی نیمکت تکیه دادم.

همون نیمکتی که شاهد ابراز علاقه رادوین به من بود... نیمکتی که توی یه پارک آشنا قرار داشت...

سربلند کردم و خیره شدم به آسمون که حالا تاریک شده بود!!!...

همین نشون می داد که خیلی وقته دارم بی هدف وبی اراده توی خیابونا قدم میزنم!...

بانگام توی آسمون دنبال ماه گشتم... بعد از یه جستجوی طولانی پیداش کردم و نگاهم و دوختم بهش...

با صدای گرفته ولرزونی زیر لب زمزمه کردم:

- رادوین... ببین... ماه هست، نیمکت، پارک... حتی همون بستنی فروشی که بستنیاش با تمام بستنیای دنیا فرق دارن!... ببین همه هستیم... فقط جای تو خالیه!!!... کاش کنارمون بودی... کاش پیشم بودی... حال خوب نیست رادوین... ببینم... ببین چقدر گریه کردم. مگه همیشه نمی گفتی اشکام داغونت می کنن؟! کجایی که ببینی به خاطر خودت این همه اشک ریختم؟!... کجایی رادوین؟!...

دستم و به سمت گردنم بردم و پلاک گردنبد و محکم توی مشتم فشار دادم... چشمام و روی هم گذاشتم و یه نفس عمیقی کشیدم.

مگه این نشونه عشقت نبود؟!... مگه ما عاشق هم نبودیم؟! پس چرا حالا کنارم نیستی؟!... چرا رادوین؟!... چرا حالا باید پیش اون باشی؟

گفتی هر وقت از هم دوریم، این ماه مارو به هم نزدیک می کنه... اما... من این پلاک ونمی خوام! این پلاک من و راضی نمی کنه. دلم باید به چشمای تو خیره بشه تا دلتنگیاش و فراموش کن. خودت باید بیای پیشم... چرا نمیای؟!... چرا پیشم نیستی؟!...؟

خیسی رو روی گونه هام حس کردم... خیسی که می دونستم از اشکای خودم نیست چون چشمه اشکم خشک شده بود!

چشم باز کردم و...یه قطره آب دیگه...یکی دیگه...

یه برق سریع توی آسمون ظاهر شد وبعد... صدای رعد گوش خراش و طولانیس سکوت شب
وشکست...

قطره های بارون بودن که روی گونه هام جاری می شدن...

نفس عمیقی کشیدم و دومین هوای بارونی پاییز و با تمام وجود وارد ریه هام کردم...

- ببین... بارونم اومد!... درست مثل همون شب. همه چی سر جاشه... فقط تو نیستی رادوین... نمی
خوای بیای؟!...

و قطره اشکی روی گونه هام چکید و با قطره های بارون همراه شد...

انگار اشک ریختن آسمون، چشمه خشک شده اشک من و پر آب کرد و بهم توان اشک ریختن
داد...

پارک خلوت بود... مثل همون شب... پس با خیال راحت بغضم و شکستم و اشک ریختم.

آسمون و من باهم اشک می ریختیم...

اما انگار... دل آسمون بیشتر از من از نیومدن رادوین پر بود! چون بدجوری هق هق می کرد... اونقدر
که به ۵ دقیقه نکشید تمام تنم و خیس کرد!

سرم و بالا گرفتم و خیره شدم به آسمون... قطره های بارون هنوز دیوونه وار جاری می شدن و روی
گونه هام راه می گرفتن.

لبخند تلخی روی لبم نشست که از هزار تا بغض بدتر بود...

بغض آلود و غمگین، تمام احساسم و ریختم تو صدام:

- گریه نکن آسمون... ماه تو که تنهات نداشتی! هنوز کنار ته... ماه من از پیشم رفته... من باید اشک
بریزم نه تو!!!...

و به سختی نفس عمیقی کشیدم... نفسی که وجود بغض سنگین توی گلو، لرزانش کرده بود.

خیره شدم به یه نقطه نامعلوم وبه یاد آوردم... آخرین شب باهم بودنمون و... تک تک لحظه هاش، عین یه فیلم از جلوی چشمم رد شدن و... به جایی رسیدم که منتظر خیره شده بودم تو چشمای رادوین وازش جواب می خواستم... بالاخره لبخندی روی لبش نشست و صدای خیالیش توی گوشم پیچید:

- سحر اولین عشق من نبوده که بخواد فراموش نشدنی باشه!... سحر اصلا عشق من نبوده... احساس من به سحر، یه احساس پوچ وبچگانه بود... نه بیشتر!... من معنی عشق وبا توفهمیدم... حالا سحر برای من، از هر غریبه ای غریبه تره.

قطره های اشک امونم وبریده بودن...

میون حق هق گریه هام زیر لب زمزمه کردم:

- اگه دوسش نداشتی... اگه عشق اولت نبود... اگه از هر غریبه ای واست غریبه تر بود... پس چرا الان به جای اینکه بامن باشی، کنار اونی؟!... چرا رادوین؟؟؟... دروغ گفتی؟؟ تو تمام اون مدت که من بیشتر از چشمم بهت اعتماد داشتم؟! همه حرفات دروغ بود؟؟؟... همه اش!!!!... حتی ابراز علاقه ات؟؟؟... یعنی تو تمام لحظه هایی که فکر می کردم دلت بامنه، به فکر یکی دیگه بودی؟... پس... چرا باورم نمیشه؟!!! چرا با این همه دلیل ومنطقی که بر علیه توئه، دل لعنتیم باور نمی کنه؟؟؟ چیکار کردی باهاش که انقدر بهت اعتماد داره؟؟؟... چیکار کردی!!!!

ودیگه نتونستم ادامه بدم...

سربه زیر انداختم و اشک ریختم... به اندازه تمام دل تنگیام... دلخور یام... دلواپسیام... دلواپسی اینکه الان کجاست؟ چیکار می کنه؟؟... روبروی سحر نشسته و خیره شده توچشمش؟ داره با تمام وجودش بهش ابراز علاقه میکنه؟... داره با لبخند روی لبش، میگه عاشقتم؟!!!...

حتی فکرشم دیوونه ام می کرد...

تو اون افکار عذاب آور غرق بودم که زنگ گوشیم من واز فکر بیرون آورد...

توجهی بهش نکردم... برام مهم نبود، کیه وباهام چیکار داره... دیگه هیچی مهم نبود... حس می کردم به تهش رسیدم... یه انتهای مبهم وغمگین... انتهایی که رادوین رقمش زد... با دروغاش...

دروغایی که با وجود بر ملا شدن تمام حقیقت، هنوز برام شیرین بودن... و هنوز به دروغ بودنشون
یقین نداشتم!...

گوشیم بیش تر از ۵ بار دیگه زنگ خورد... کلافه شده بودم...

سعی کردم بهش توجهی نکنم...

برای بار شیشم باز زنگ زد!!!!

عصبی وبی حوصله، از کیفم بیرونش آوردم... دستم به سمت دکمه ریجکت رفت اما با دیدن اسم
اشکان، نتونستم تماس و رد کنم...

تک سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه. دکمه سبزو فشار دادم:

- سلام...

صدای عصبانی و داد ماندش به گوشم خورد:

- هیچ معلوم هست کجایی؟؟؟...

- بیرون...

- بیرون؟؟!!... تو ساعت ۱۰ شب بیرون چی می خوای؟! نمیگی این وقت شب، یه دختر تنها... به اینا

فکر نمی کنی؟ به دل نگران ما؟؟!!... نه؟؟!!

چیزی نگفتم... فقط سکوت کردم...

سکوتم و که دید، نفس عمیقی کشید تا عصانیتش فروکش کنه. بالحنی که سعی می کرد کنترل

شده و مهربون باشه گفت: کجایی داداشی؟؟!!... نگران شدیم!... بگو کجایی پیام دنبالت...

نفس عمیقی کشیدم و نگاه گذرای به سرتاسر پارک انداختم... بعد از یه مکث کوتاه دهن باز کردم

و آدرس پارک و بهش دادم...

و بعد با گفتن "یه ربع دیگه اونجام..." اشکان تماس قطع شد...

گوشی و پرت کردم میون انبوه وسیله های توی کیفم...

آرنجام وبه زانو هام تکیه دادم و سرم و بین دستام گرفتم...

اشکای لعنتیم بند اومدنی نبودن... بدون اینکه تلاشی برای کنار زدنشون بکنم، چشمام روهم گذاشتم و با چشمای بسته اشک ریختم...

نمی دونم چقدر اشک ریختم و با صدای ضعیف و گرفته ای هق هق کردم اما بالاخره یه صدای دیگه به جز صدای گریه های من به گوش رسید:

- رها... چی شده عزیزم؟!...

با شنیدن صدای اشکان، انگار درد دلم بیشتر از قبل تازه شد... چشمام و باز کردم و سرم و بالا گرفتم... نگاه اشکیم و دوختم به چشمای نگرانش...

قطره اشکی روی گونه ام راه گرفت...

اشکان لبخند محوی تحویلیم داد.

بارون نسبت به چند دقیقه قبل آرام تر شده بود ولی هنوزم به قدری شدت داشت که بتونه مارو خیس کنه... تمام لباسای اشکانم خیس شده بود ولی توجهی نکرد و به سمتم اومد. درست کنارم روی نیمکت نشست و سرش به سمتم خم کرد... زیر گوشم زمزمه کرد:

- گریه؟... رهای قوی و محکم من واشک؟!... هوم؟!... کی چشمای خوشگل خواهر من واشکی کرده؟!...

لحن مهربونش باعث شد که بغضم بشکنه... خودم و انداختم تو بغلش و دستام و دور کمرش حلقه کردم. محکم بهش چسبیده بودم و اشک می ریختم...

اشکان دستاش و دور بازو هام حلقه کرد و سرش گذاشت روی سرم... بوسه ای روی سرم نشوند و بالحن آرامش بخشی گفت: ببین اشکان پیشته!!... نگاه کن... من اینجام رهایی... تا وقتی اشکان هست، نباید یه قطره اشک از چشمای خواهرش جاری بشه... گریه نکن آجی کوچولوی مهربون اشکان... گریه نکن...

حرفاش آرامش بخش بودن اما دل من اونقدر طوفان زده بود که با این حرفا و دلداریا، آروم نمی شد... گریه ام قطع که نشد، هیچ... تازه شدتم گرفت... اونقدر تو آغوش مهربون اشکان اشک ریختم که پیرهن خیسش خیس تر شد!... اما اون بیشتر من وبه خودش فشار داد و گرمای آغوشش وبهم بخشید...

بالاخره بعداز یه مدت طولانی از آغوشش بیرون اومدم... حلقه دستام دور کمرش باز شد و کمی ازش فاصله گرفتم.

- رهایی... به اشکان نگاه کن...

بینیم وبالا کشیدم و سرم و بلند کردم... نگاهم به نگاه مهربونش گره خورد.

لبخندی به روم زد و خیره شد توچشمام... دست دراز کرد وبا انگشت شستش اشکام و کنار زد... مهربون و شمرده شمرده گفت: خب حالا تعریف کن ببینم، کی اشک خواهر خوشگل مارو درآورده؟...

خیره خیره نگاهم می کرد و منتظر بود... من اما نمی تونستم چیزی بگم... اشکان نزدیک ترین کسمه اما... گفتن اون حرفا حتی به اشکانم کار ساده ای نیست!...

نگاهم واز نگاه منتظرش گرفتم و سرم وبه زیر انداختم...

نمی تونستم چیزی بهش بگم... حالم اونقدری خوب نبود که بتونم از پس گفتن اون حرفای سخت بر پیام.

سکوتم و که دید، گفت: موش آب کشیده شدی ما!!! بیشتر از این بمونی سرمائه رو خوردیم... پاشو. پاشو. داداشی... بریم خونه که دیر برسیم، مامان کله برامون نمیداره!

میون اون همه اشک، لبخند محوی روی لبم نشست...

وقتی دید حرف زدن برام سخته، بدون هیچ اصراری بهم زمان داد... اگر به جز این رفتار می کرد که دیگه اشکان نبود!...

اشکان کیفم واز روی نیمکت برداشت و خودشم بلند شد... دست من و هم تودستاش گرفت و بلندم کرد... دستم و محکم توی دستش فشار داد و اولین قدم و برداشت. منم درست شونه به شونه اش به راه افتادم...

طولی نکشید که به ماشین اشکان رسیدیم... در ماشین و برام باز کرد و بعد از سوار شدن من، کیفم و به دستم داد و درو بست... خودشم سوار شد و استارت زد...

سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم روی هم گذاشتم... هنوزم بغض سرکش و لجباز توی گلوم، آزارم می داد اما دیگه حتی توان اشک ریختنم نداشتم... پس تحمل اون بغض نفس گیرو به جون خریدم و قطره ای اشک نریختم...

- میریم خونه ما... آگه با این حال و روز بری خونه، مامان سین جیمت می کنه... امشب رو خونه ما بخواب. بهتر که شدی برو خونه... خودم به مامان خبر میدم تا نگرانت نشه.

بی چون و چرا پیشنهادش و قبول کردم... آگه می رفتم خونه، حتما مامان با دیدن قیافه زارم، شروع می کرد به سوال کردن و جواب خواستن... اشکان می دونست که تو وضعیت مناسبی برای توضیح دادن و حرف زدن نیستی.

خوبه که یه برادر مثل اشکان دارم... برادری که همیشه و همه جا، درکم می کنه... آگه نبود، نمی دونستم باید چیکار کنم...

کلافه و بی رمق، از روی تخت خواب بلند شدم... پاهام بی اختیار من و به سمت پنجره کشوند... پرده رو کنار زدم و خیره شدم به آسمون تیره و گرفته شب...

با نگاهم دنبال ماه گشتم... تمام آسمون و زیرو رو کردم... نبود!... انگار زیر ابرا پنهون شده بود...

لبخند تلخی روی لبم نشست... لبخندی که از بغض توی گلوم غمگین تر بود...

زیر لب زمزمه کردم:

- می دونستی ماهت می خواد تنهات بذاره؟... پس بگو چرا اشک می ریختی... ماه توی آسمون رفته... همین طور رادوین...

بغض توی گلوم و پس زدم تا دوباره شکسته نشه... امروز به اندازه کافی اشک ریختم... آسمونم مثل من دیگه اشک نمی ریزه. چند دقیقه ای بارون بند اومده... انگار چشمه اشکش خشک شده... درست مثل من!

محو تماشای آسمون ابری و گرفته بودم که صدای زنگ گوشیم به گوشم خورد...

خیلی دلم می خواست بی توجه به گوشی و صدای زنگش، به آسمون خیره بشم اما انگار تا من جواب نمی دادم، ول کن نبود!!!... صداش بدجور روی اعصابم رژه می رفت.

پوفی کشیدم و به سمت میز تحریر اشکان رفتم... گوشیم روی میز بود. نگاهم و دوختم به صفحه اش که مدام روشن و خاموش می شد...

شماره اش ناشناسه!...

شونه ای بالا انداختم و خواستم جواب بدم که تماس قطع شد!

بیخیال وبی حوصله، چشم از گوشی برداشتم و خواستم دوباره به سمت پنجره برم... هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که این بار صدای زنگ اس ام اس گوشیم در اومد!!!

اخمی کردم و عصبانی و کلافه راه رفته رو برگشتم... گوشی رو از روی میز برداشتم واس ام اس و باز کردم:

- پشت سرش آب بریز تا به سلامت برود. تونیز برو! وقتی می دانی با دیگری خوشبخت تر است، ماندن عاشقانه نیست...

یه بار... ۲ بار... ۳ بار پشت سرهم متن اس ام اس و خوندم... هر بار، بغضم بیشتر از قبل تحریک می شد... تا اینکه برای بار چهارم، نتونستم طاقت بیارم و قطره اشکی روی گونه ام راه گرفت...

لعنتی!...

با پشت دست اشکم و کنار زدم وبا تمام توان، بغضم و فرو دادم...

دوباره خیره شدم به صفحه گوشی و متن اس...

شماره شاید ناشناس باشه ولی صاحب این حرفا، کاملا آشناست... کسی به جز سحر اینجوری حرف نمیزنه اما آخه... این دختره شماره من واز کجا آورده؟!...!

نمی خواستم بیشتر از اون به سحر فکر کنم... فکر کردن به اون و حرفاش، آزارم می داد... ترجیح می دادم تمام مدت به رادوین و عشقش و دلتنگیام فکر کنم ولی حتی گوشه چشمی هم به سحر نداشته باشم... ازش متنفرم... اگه اون نبود، هیچ کدوم از این اتفاقا نمیفتاد!!! فکر کردن به سحر برای من عذاب آورده!!!

نفسم و بایه آه پرسوز بیرون دادم... حاله اصلا خوب نبود... اصلا!

خواستم دوباره به سمت پنجره برم که گوشیم برای دومین بار زنگ خورد... اخمی کردم و گوشی وبه دست گرفتم. خیره شدم به صفحه گوشی و شماره ناشناس... شاید سحر نباشه...

به همین امید، دکمه سبز رنگ ولمس کردم و جواب دادم:

- بله؟؟...

- سلام...

با شنیدن صداش، دلم لرزید... و یه حسادت زنونه تمام وجودم ودر برگرفت. ازت متنفرم سحر... و... بهت حسودیم میشه!!! تو رادوین وداری اما من...

- الوووو؟؟...

تک سرفه ای کردم ونهایت سعیم وبه کار بردم تا صدام بغض آلود به نظر نرسه:

- شماره من واز کجا آوردی؟؟؟

خنده پرعشوه ای کرد وبا لحن خاصی جواب داد:

- از گوشی رادوین!...

با این حرفش ته دلم خالی شد...

یعنی رادوین انقدر باهوش صمیمیه؟... گوشیش و داده دست سحر؟...

سکوتم و که دید، خندید و کنایه آمیز گفت: ناراحت نباش... چون منم گوشیش و بهم داد وگرنه به هر کسی این اجازه رو نمیده. فقط من می تونم کانتکتای گوشیش و چک کنم عزیزم...

اخمی روی پیشونیم نشوندم وجدی ومحکم گفتم: زنگ زدی همینارو بگی؟

- زنگ زدم ازت درمورد تصمیمت بپرسم.

- تصمیم؟!

- آره... به همین زودی یادت رفت؟... کی وچجوری از زندگیش میری بیرون؟!

همین یه جمله کافی بود که نتونم تحمل کنم. قطره اشکی روی گونه ام جاری شد. نفس عمیقی کشیدم وزیر لب زمزمه کردم:

- الان کجاست؟...

- خونه خودش... و منم پیشمم!!!

بغض توی گلویم سنگین تر شده بود... به قدری سنگین که نمی تونستم مانع شکستنش بشم.

باصدای لرزونی گفتم: حالش خوبه؟...

پوزخند صدا داری زد وبالحن معناداری جواب داد:

- خوب که هست... تو بری بهترم میشه!!!

قطره اشک دوم روی گونه ام راه گرفت... هیچ وقت حتی فکرشم نمی کردم که یه روز، رادوین از

نبودن من خوشحال بشه... دردناک بود... کسی که تا دیروز به زبون اعتراف می کرد که طاقت

دوریم ونداره، امروز خودش داره از دیدنم دوری می کنه!

بینیم وبالا کشیدم وباصدایی که سعی می کردم کمترین لرزش ممکن وداشته باشه گفتم: اگه

نرم... اگه بخوام بمونم... اگه...

صدای رادوین که از پشت خط میومد، مانع ادامه دادن حرفم شد:

- سحر... اینجا چیکار می کنی؟ نمیای؟...

سحر تک خنده ای کرد و باناز و عشوه گفت: چرا رادوینم... تو برو، منم میام.

لبخند تلخی روی لبم نشست... به تلخی تمام دل خوری ها و دلتنگی هام...

بالاخره صدات شنیدم... امروز برای اولین بار، صدات شنیدم رادوین... اما برعکس دفعه های

قبل، بامن حرف نزدی... با سحر بودی! اداری انتظارش می کشی... نه؟!... منتظر اونی؟؟ باهات

خوشبختی رادوین؟... خوشبختی تو از همه چیز مهمتره...

شنیدن صدات و مطمئن شدن از اینکه منتظر سحره، نظرم و به کل تغییر داد! منی که تا قبل از اون

هیچ رقمه قصد رفتن نداشتم، با شنیدن صدای رادوین کم آوردم... نمی تونم مانع خوشبختی

صاحب این صدای مردونه آرامش بخش بشم! نمی تونم...

چشمام پر از اشک شده بود... لبم و به دندون گرفتم تا نذارم اشکام جاری بشن.

نفس عمیقی کشیدم و سکوتی رو که بین من و سحر حاکم شده بود شکستم:

- تصمیمم و گرفتم...

کنجکاو و منتظر گفت: خب؟!!

زدن اون حرفا آسون نبود... به هیچ وجه! اما درست ترین و عاقلانه ترین تصمیم همین بود...

بعد از یه مکث کوتاه، با صدای لرزون و پربغضی جواب دادم:

- من از زندگیش میرم...

خنده خوشحالی کرد و ذوق زده گفت: می دونستم که اشتباه تصمیم نمی گیری...

نتونستم تاب بیارم... سیل اشک از چشمام جاری شد و روی گونه هام راه گرفت...

با صدای خش دارو غمگینی گفتم: مراقبش باش... سحر... دوستش داشته باش!... وقتی

ناراحتی، باهات حرف بزن. ازش بخواه و است در دو دل کنه... نذار حرفای مردونه اش و توی دلش

بریزه. نذار احساس تنهایی بکنه... سحر، رادوین گل رز رو خیلی دوست داره. عاشق قورمه سبزیه...

و عاشق ماه توی آسمون. دوست داره باهات فیلم ترسناک ببینه تا تو بترسی و پیری توی بغلش!...هیچ وقت گریه نکن. اشکت و که ببینه دیوونه میشه... با گیتار زدن آرامش می گیره... آهنگ خوندن و دوست داره. کل کل کردن... دیوونه بازی... شیطننای بچگانه... عاشق ایناس... مراقبش باش... من...
و دیگه نتونستم ادامه بدم...

با کلمه به کلمه اشکام اشک می ریختم و یه تیکه از قلبم از جاکنده می شد...
بالاخره به هق هق افتادم و نتونستم ادامه بدم...

- مراقب خودت باش رها... خداحافظ.

و قطع کرد... بوق های ممتد و بی هدف بودن که توی گوشم می پیچیدن.

حالم بد بود... انگار داشتم تمام قلبم و دو دستی به یکی دیگه تقدیم می کردم!... انگار تمام زندگیم و به سحر بخشیده بودم... سخته! اینکه بدونی در نبودت، یکی دیگه هست که جات و بگیره... که خیره بشه توچشمای عشقت... درکش کنه... دوستش داشته باشه... خیلی سخته بدونی یکی دیوونه تراز توهم وجود داره که عاشقونه عاشق عشقته!!!! خیلی سخته...

اونقدر عصبی و سردرگم و گیج و غمگین بودم که حرکات و رفتارم دست خودم نبود...

کلافه از صدای بوق های گوشی، باعصبانیت به سمت دیوار پرتش کردم!!!

محکم به دیوار خورد و بعد... روی زمین افتاد...

باتریش دراومده بود... شیشه اش ترک برداشته و قابش شکسته بود...

من لعنتی با دستای خودم هدیه رادوین و داغون کردم!!! لعنت به تو... لعنت به تو رها!!!

نگاه پراز حسرتی به هدیه رادوین انداختم و آه پرسوزی کشیدم... با قدم های آرام و کشان کشان به سمت تخت رفتم... لبه تخت نشستم و آرنجام و روی پاهام گذاشتم. سرم و بین دستام گرفتم و باتمام وجود اشک ریختم... بی رمق و بی هدف اشک می ریختم و هق هق می کردم...

میون هق هق گریه هام، بریده بریده گفتم: رادوین... ببین من وتوجه دوراهی گذاشتی. یه راهش کنار تو بودنه اما بدون لمس احساس شادیت ویکیش ازت دور بودنه با اطمینان از شادبودنت... من راه دوم وانتخاب کردم. پاگذاشتم روی احساسم وخوشبختی تورو آرزو کردم... چیکار کردی باهام؟! هوم؟! ... چیکار کردی باهام که به خاطر خوشبختی تو با قلبم دشمن شدم؟! ... دارم احساسم وخفه می کنم تا تو خوشبخت زندگی کنی... رادوین... تو که شاد باشی، من دیگه مهم نیستم. هنوز دوست دارم هم کلاسی، دانشجوی سال آخر، گودزیلای دختر باز، همسایه ناخونده!، دوست صمیمی، عشق اولم...

چرا یادم نمیره؟! چرا تک تک خاطراتمون واز حفظ شدم؟! ... چرا فراموش نمیشی؟! ... تو چطور تونستی من وفراموش کنی؟ چطور تونستی دعواهامون وفراموش کنی؟ کل کلامون، نقشه کشیدنمون برای اذیت کردن هم دیگه، دیوونه باز یامون... تصادفمون، همسایه شدنمون، ماکارونی بدمزه من، قورمه سبزی که برات درست کردم، مسافر تمون، قولی که لب دریا بهم دادیم، صمیمیتمون، از همه مهمتر عشقمون و... چطور فراموش کردی رادوین؟! ... یعنی عشق سحر انقدر دیوونه کننده اس؟! اونقدر که روی تمام خاطرات تلخ وشیرینمون خط قرمز کشیدی؟! اونقدر که دیگه علاقه ای به دیدن من نداری؟! ... چی داشت؟! ... چی داشت که من نداشتم؟! ... مثل من دیوونه ات هست؟! وقتی ناراحتی، هرکاری می کنه تا بخندونت؟! وقتی دلت از تموم دنیا گرفته میشینه پای دردودلت؟! می تونه مثل من برات قورمه سبزی بپزه؟! مثل من از فیلم ترسناک می ترسه؟! بایه سرفه تو، دلش عین سیروسرکه می جوشه؟! بهت میگه رادی گودزیلا؟! هوم؟! ... تمام دنیاش تو چشمای عسلی تو خلاصه شده؟! تو آغوش گرمت؟! تو هر نفس هات؟! تو تلخی عطرت؟! آره؟! ...

میون اون همه اشک، لبخند محوی روی لبم نشوندم...

پریغض نالیدم:

- شاید سحر مثل من باشه... یا شاید خیلی بیشتر از من دوست داشته باشه ولی بدون هیشکی برای من تو همیشه رادوین... هیشکی! ... ماه بی معرفت، خوشبخت زندگی کن. نمیدارم بفهمی که از خیانتت باخبر بودم... می خوام همیشه دلت آروم باشه ولبخند روی لب ت هیچ وقت محو نشه. من

میرم تا خوشبخت بشی...اگه بتونم کاری برای خوشبختی تو بکنم،دلم آروم می گیره...حتی اگه لازم باشه برای خوشبخت بودن تو،بادل خودم بچنگم!

بی رمق وکلافه از بغض توی گلوم وهق هق زجر آور گریه هام،روی تخت دراز کشیدم وسرم وگذاشتم روی بالشت...

چشمام وروی هم گذاشتم ودوباره قطره های اشک بودن که روی گونه هام می ریختن...مثل اینکه خوابیدنی درکار نیست...بعداز رادوین،دیگه با خیال راحت پلک روی هم نمیدارم...مطمئنم این تازه اول گریه های شبونه ایه که باید تحملشون کنم...
بدون رادوین زندگی کردن،خیلی سخت تراز این حرفاست!

تقه ای که به در خورد،من واز افکارم بیرون آورد...

روی تخت نشستم وخیره شدم به در بسته اتاق.وبعد صدای مهربون اشکان به گوشم خورد:

- صبح بخیر...ببینم آجی خواب آلوی ما بیداره؟!؟

تک سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه:

- آره...

با تایید من،در اتاق باز وهیکل اشکان توی چهار چوبش ظاهر شد.

نگاه مهربونش ودوخت به من.لبخندی به روم زد و درو پشت سرش بست.با قدمای بلندی فاصله

بینمون وطی کرد ودرست کنارم روی تخت نشست...لبخندش وتمدید کرد ومهربون

گفت:ببینم...آجی گل من دیشب خوب خوابیده یانه؟

لبخندمحو روی لبم نشوندم...چشم ازش برداشتم وسرم وانداختم پایین...نمی تونستم

توچشماش خیره بشم وبهش دروغ بگم...

- آره. خیلی خوب بود...

برای چند لحظه طولانی سکوت کرد... سکوتش نشون می داد که فهمیده حرفم دروغ بوده!

بالاخره لحن نگران و دلسوزش سکوت وشکست:

- خوب نخوابیدی... چشمای قرمز و گود افتاده ات بهم می‌گه که دیشب خوب نبودی. مطمئنم پلک

روی هم نداشتی... رهایی... چی شده داداشی؟ چی آبجی کوچولوی من وانقد ناراحت کرده؟

یه حسی بهم می گفت که حالا وقشته... باید حرف بزنم!...

بغض توی گلوم وفرو دادم وزیر لب گفتم: باید باهات حرف بزنم اشکان... وقت داری؟...

- من همیشه برای آبجی کوچولوی خودم وقت دارم...

سر بلند کردم وخیره شدم تو چشماش... مُردد بودم! نمی دونستم از پسِ گفتن اون حرفا برمیام

یانه... خیلی سخت بود که بخوام اون حرفارو به زبون بیارم.

اشکان که تردید من ودید، لبخند مهربونی روی لبش نشوند ودستم وتودستش گرفت... دستم

ومحکم فشرد وبا لحن آرامش بخشی گفت: بگو رهایی... اشکان به حرفات گوش میده... هر چیزی

که باشه... تو فقط بگو ونذار حرف دلت بشه درد دل!

لحن آرومش بهم توان حرف زدن داد... نفس عمیقی کشیدم که از شدت بغض لرزون بود... بعداز یه

مکث کوتاه، با صدای خش داری گفتم: باید برم اشکان...

با این حرفم، لبخند روی لبش محو شد وبی اختیار دستم ورها کرد...

اخمی ریزی کرد و باتعجب گفت: بری؟... کجا؟!

- خودمم هنوز نمی دونم... فقط می خوام برم واینجا نباشم!... هرجایی به جز اینجا

باشه، راضیم... فقط باید برم تا بیشتر از این عذاب نکشم.

- یعنی چی؟... چی داری میگی رها؟...

لب خشکم وبا زبون خیس کردم وسرم وبه زیر انداختم.

خجالت می کشیدم توچشماش خیره بشم واز عشقم حرف بزنم... ترجیح می دادم سرم پایین باشه.

بعد از چند لحظه سکوت،بالاخره شروع کردم به تعریف کردن...

از همه چی گفتم...از صمیمی شدن خودم ورادوین...از اتفاقای بینمون...از احساسی که به وجود اومده بود...از عشقمون...از دوری دوماه امون..از دیروز...از حقیقت تلخی که زندگیمن ونابود کرده بود...از همه چی...

حرف زدن درباره احساس و عشق،اونم برای یه برادر اصلا کار ساده ای نیست...درسته خیلی با اشکان صمیمی بودم ولی بازم گفتن اون حرفا برام سخت بود...بالاخره به هرسختی بود،همه چیزو براش تعریف کردم تا یک نفر از غمی که توی دلم جاخوش کرده بود،خبر داشته باشه.تنها آدم معتمدی که توی اون وضعیت سراغ داشتم،اشکان بود...

حرفام که تموم شد،حتی سربلند نکردم که نگاهش کنم...

پریغض وغمگین گفتم:اشکان...این خواهر دیوونه تو ناخواسته عاشق شد!...و اونقدر پروونه که نشسته روبروت واز احساس و عشقش واست حرف میزنه!!اسرم داد بزنی حق داری...دعوام کنی...حتی...حاضر دست روم بلند کنی...کاری که هیچ وقت نکردی!...ولی اشکان...جونه سارا،جونه مامان وبابا...تنهام نذار...پشتم وخالی نکن...من...توی این وضعیت،به جز توکسی رو ندارم...تورو خدا تنهام نذار داداشی.دارم دیوونه میشم...همه دنیای من یه شبه نابود شده...تودیگه با رو برگردوندنت بیشتر از این نابودم نکن...

و قطره اشکی روی گونه هام جاری شد...

لبیم وبه دندون گرفتم تا مانع جاری شدن اشکای دیگه ام بشم...حالم اصلا خوب نبود...غمگین بودم ونگران...ترسم از این بود که اشکان پشتم وخالی کنه...اگه اشکانم تنهام می داشت دیگه هیشکی رو نداشتم که بتونم بهش تکیه کنم...گفتن اون حرفا وکمک خواستن از مامان وبابا،غیرممکنه...و با ارغوانم نمی تونم حرفی بزنم چون اگه از قصدم باخبر بشه،قطعا امیربی خبر نمی مونه.اگه امیر بدونه که من می خوام برم،رادوینم خبردار میشه...من این ونمی خوام...رادوین نباید بدونه من دارم به خاطر خوشبخت بودن اون میرم...نباید کوچک ترین عذاب وجدانی داشته

باشه. اصلاً بهتره فکر کنه رفتن من ربطی به خودش و کاراش نداره تا دلش آروم باشه... اون نباید بدونه که من از همه چی باخبر بودم و به خاطر خوشبختی خودش رفتم...

تو ترس و نگرانی غرق بودم که صدای اشکان من و به خودم آورد:

رها... نگام کن!

به سختی آب دهنم و قورت دادم و دستی به چشمای خیسم کشیدم... آروم و نگران، سربلند کردم اما جرئت نکردم خیره بشم تو چشماش... زل زدم به یقه پیرهن مردونه اش!!!

چند لحظه توی سکوت گذشت و بعد...

صدای مهربون اشکان سکوت و شکست:

- ببینم رها... تو انقدر داداشت و بی رحم و بی عاطفه فرض کردی؟... یعنی فکر می کردی من به خاطر همچین چیزی دست روی تو بلند می کنم؟!... دیوونه شدی؟... تو هرکاری کنی، بازم آبجی گل اشکانی! من خودم عشق و تجربه کردم و نمی تونم از تو انتظار داشته باشم که هیچ وقت عاشق نشی!!! درکت می کنم رهایی... عاشق شدن تو دست خودت نبود... همون طور که عاشقای دیگه به میل خودشون عاشق نمیشن!... رها، اشکان تورو می فهمه... ببینم دیگه از این فکرای مسخره پیش خودت بکنیا!!! من تورو تنها بذارم؟ مگه میشه؟ مگه تو مرام خواهر - برداری ما همچین چیزی هست؟... من تا پای جونم مراقبتم آجی کوچولو... تا پای جونم!!!...

قطره اشکی روی گونه ام راه گرفت که با پشت دست پشش زدم... حرفاش بهم جرئت داده بود که خیره بشم تو چشماش پس نگاهم و از روی یقه لباس اشکان بالاتر بردم و نگاهم و دوختم به نگاهش. لخند مهربونی روی لبش خودنمایی می کرد... لبخند تلخی روی لبم نشست... و قطره اشک دیگه ای روی گونه ام... زیر لب زمزمه کردم:

- مرسی اشکان... خیلی دوستت دارم داداشی... اگه تو نبودی، نمی دونستم باید چیکار کنم.

و خودم و انداختم توی بغلش... دستاش و دور بازو هام حلقه کرد و بوسه ای روی سرم نشوند...

- غصه هیچی رو نخور... اشکان تاتهش پشتته!... نمیذارم با موندنت، عذاب بکشی. اگه بمونی ممکنه یه جوری دوباره چشمت به چشمای اون پسره بیفته و داغون بشی... ممکنه تک تک خاطراتش

واست زنده بشه و دلتنگش بشی... تو باید بری تا احتمال روبرو شدنت با اون آدم، حتی در حد صفر درصد نباشه!... خونه عمه طوبی جای خوبی واسه دور بودنه!! رشت یه شهر آرومه که می تونی یه مدت توش زندگی کنی... بدون اینکه نگران کسی یا چیزی باشی. اگه تو بری رشت، محاله دست رادوین بهت برسه... محاله بذارم کسی بفهمه تو کجایی... چون خودت همین ومی خوای... چون خودت گفتی که باید برای فراموش کردن همه چیز، یه مدت طولانی از هر جایی که بوی اون ومیده دوری کنی!!! نه رادوین ونه هیچ کس دیگه ای نمی تونه از زیر زبون اشکان حرفی بیرون بکشه... مطمئن باش... پشتت وایسادم رها! تو هیچ وقت تنها نیستی...

چرا به فکر خودم نرسیده بود؟ خونه عمه طوبی دورترین نقطه ممکنه!

عمه طوبی، خواهر بزرگ تر پدرمه... عمه توی رشت، یه خونه ویلایی کوچیک داره و همراه شوهرش زندگیشون ومی گذرونن... رشت جای خوبی برای پنهون شدنه... یه جورایی باید از چشم همه ومخصوصاً رادوین دور باشم تا با بودنم، مشکلی برای زندگی آروم و راحتش پیش نیاد. به اشکان گفتم که می خوام رادوین وفراموش کنم و برای همین باید ازش دور باشم اما... خودمم می دونم که رادوین فراموش شدنی نیست!!! دلیل اصلی من برای رفتن، خوشبخت کردن اونه اما این وبه اشکان نگفتم. چون شاید اگه بهش می گفتم رفتنم ومنطقی نمی دونست. شاید قبول نمی کرد که برم... بهش گفتم برای فراموش کردن رادوین، میرم تا دلیل منطقی تر باشه اما خودم که می دونم هرکاری کنم نمی تونم اون واز یاد ببرم... فقط میرم تا یه گوشه دنیا، با یاد اون وعشقتش زندگی کنم... دل شسکته ام وتو همون گوشه دنیا نگه می دارم ونمیذارم کسی از جاش خبر داشته باشه... این دل باید برای خوشبخت کردن رادوین پنهون بمونه... اما برای رفتن، همه چیز آماده نیست!!!

خودم واز بغل اشکان بیرون کشیدم وبا چشمای اشکی خیره شدم توچشماش...

- خونه عمه طوبی جای خوبیه اما... فکر نمی کنم مامان وبابا بذارن اشکان!... چه دلیلی براشون بیارم که راضی بشن؟!... برای اونا که نمی تونم قصه عاشق شدنم وتعریف کنم... مامان وبابا راضی شدنی نیستن...

لبخند مهربونی زد وگفت: راضی کردن اونا با من!!!... گفتم که تا تهش پات وایسادم.

لبخند محوی روی لبم نشست... دل غمگین و شکسته ام برای لحظه ای غرق یه آرامش آنی شده بود... آرامشی که منشاش اشکان و حمایتاش بود وبس!...

خوشحالم که یکی مثل اشکان کنارمه...

بالاخره بعد از یه هفته سروکله زدن و التماس من و اشکان، مامان و بابا راضی شدن.

اما راضی کردنشون اصلا کار ساده ای نبود... اشکان مجبور شد به خاطر من یه بهونه الکی بتراشه! با یکی از رفیقاش که توی رشت شرکت مهندسی داره حرف زد و باهاش هماهنگ کرد تا من برای چند ماهی توی شرکتش کار کنم!... کار کردن فقط یه بهونه بود تا مامان و بابا راضی بشن... البته مامان مدام می گفت که چرا همین جا، توی تهران، کار نمی کنم و چرا باید برم رشت و از این جور مخالفت ها! در جواب تمام حرفاش اشکان می گفت که کار پیدا کردن توی تهران سخته و حالا که موقعیت به این خوبی پیش اومده، حیفه که فرصت کار کردن توی شهر دنج و آروم واز دست بدم!

با وجود تمام مخالفت ها و نه گفتن ها بود که بالاخره مامان و بابا راضی شدن... فردا صبح، راه میفتم واز اینجا میرم. نمی دونم کی دوباره برمی گردم... شاید هیچ وقت برنگشتم!... شاید همون روز اول کم آوردم و برگشت و انتخاب کردم... به دله دیوونه من هیچ اعتمادی نیست!

به اصرار اشکان، با ماشین اون میرم رشت... قرار شده آخر هفته، اشکان بیاد پیشم واز روبه راه بودن اوضاع مطمئن بشه. وقتی اومد باید ماشینش و بهش پس بدم... اون خودش بیشتر از من به ماشین احتیاج داره...

پوفی کشیدم و کیفم واز روی تخت برداشتم... از جا بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم. حتی نیم نگاهی به چهره ام توی آینه ننداختم. آخه سرو وضعم دیگه واسم مهم نیس. دیگه هیچی مهم نیس... یه هفته اس که من زندگی نمی کنم... فقط بی هدف نفس می کشم!

از اتاق بیرون اومدم و باقدمای آروم به سمت در ورودی رفتم. با یه خداحافظ روبه مامان خونه رو ترک کردم و سوار آسانسور شدم.

دارم میرم پیش ارغوان... باید ببینمش!... باید باهاش خداحافظی کنم. هم با ارغوان وهم با فندوقم!... فندوقی که شاید نتونم به دنیا اومدنش و ببینم... یکی از ناراحتیایی که بدجور عذابم میده همینه! به دنیا اومدن فندوق، هیجان انگیز ترین اتفاق ممکن بوده وهست اما من باید از دیدنش محروم بشم...

من امروز برای خداحافظی پیش ارغوان میرم ولی اون نباید از رفتنم باخبر بشه. حرفی از سفر و رفتن نمیزنم... چون اگه ارغوان بدونم که دارم میرم، می دونم به واسطه امیر، رادوینم از قضیه باخبر میشه!

یه هفته تمامه دارم از دستش فرار می کنم... حتی از ترس اینکه به احتمال صفر درصد رادوین بهم زنگ بزنه و متوجه قضیه بشه، گوشیم وهم درست نکردم! البته اون انقدر سرش شلوغه که فکر نکنم اصلا یاد من باشه...

سیمم و دادم به اشکان و گوشه خراب و شسکته رو هم توی چمدون سفرم گذاشتم. نمی خوام قبل از رفتنم رادوین و ببینم... تو تک تک لحظه های این چند روز، تمام فکر و ذکرم رادوین بوده وهست اما... من نباید باهاش روبرو بشم! نمی خوام دل کندن و برای خودم سخت تراز اینی که هست بکنم... باید از اینجا برم... بدون خداحافظی!

بالاخره آسانسور رسید و من بی معطلی از ساختمون خارج شدم و راه ایستگاه اتوبوس رو در پیش گرفتم.

ارغوان سینی شربت و جلوم گرفت و بالبخندی روی لبش گفت: چه عجب! بالاخره چشم ما به جمال رهاخانوم روشن شد!!!

لبخند محوی تحویلش دادم ولیوان شربت واز توی سینی برداشتم. ارغوانم سینی رو روی میز
عسلی وسط هال گذاشت و درست کنار من نشست.

یه ذره از شربت و سرکشیدم و بعدنگاهی به سرتاسر خونه انداختم... گفتم: گفتمی که امیر شرکته
دیگه... نه؟!

چشمش وریز کرد و مشکوک گفت: چی شده تو هی آمار امیرو می گیری؟ تا حالا صد بار پرسیدی
خونه اس یانه... نیس! تو جیبم که قایمش نکردم...

خنده ای کردم ولیوان نصفه شربت و گذاشتم روی میز عسلی.

برای عوض کردن بحث گفتم: خب... بگو ببینم فندق خاله کی به دنیا میاد؟

لبخندی روی لبش نشست و با لحن ذوق زده ای جواب داد:

- نزدیک ۶ ماه دیگه!

با این حرفش، بغض سنگین توی گلوم دوباره جون گرفت. غمگین و بغض آلود خیره شدم به
ارغوان... بی اختیار زبونم توی دهنم چرخید و زیر لب زمزمه کردم:

- کاش به دنیا اومدنش ومی دیدم...

زمزمه ام خیلی آروم بود اما انگار ارغوان شنید چی گفتم چون اخم ریزی کرد و گفت: کاش؟! ... خب
به دنیا اومدنش ومی بینی دیگه! کاش گفتن نداره که...

لعنتی... همش دارم سوتی میدم! ارغوان نباید بفهمه که من دارم میرم... هیچ کس نباید بفهمه!!!

ارغوان که من و تو فکر دید، بانگرانی پرسید: رها... خوبی؟!

لبخند زورکی روی لبم نشوندم و سری تکون دادم...

- مگه قرار بود بد باشم؟...

- آخه... خیلی توهمی! تو فکری... چیزی شده؟...

سرم و به علامت منفی تکون دادم و گفتم: نه بابا! همه چی خوبه خوبه...

لبخند محوی زد و سر به زیر انداخت. شروع کرد به بازی کردن با حلقه توی دست چپش... بعد از چند لحظه سکوت، سر بلند کرد و خیره شد بهم...

انگار می خواست یه چیزی بگه ولی نمی تونست...

بالاخره سکوت و شکست و به زبون اومد:

- رها... قهر و دعوا و دلگیری توی هر رابطه عاشقانه ای وجود داره. حتی من و امیرم خیلی وقتا باهم دعوا می کنیم و ازهم دلگیر میشیم اما... اگه عشق و عاطفه بین دو طرف براشون مهم باشه، باید کدورتا رو بریزن دور و هیچ وقت از هم دیگه چیزی رو به دل نگیرن.

از حرفاش تعجب کرده بودم و همین طور... ترسیده بودم!

نکنه از قضیه باخبر شده؟... یعنی کی به ارغوان گفته؟! اسحر؟! بابک؟!... یعنی رادوینم می دونه که من از همه چی باخبرم؟!... وای نه!...

از سر تعجب تک خنده ای کردم و گیج و گنگ گفتم: مشاور خانواده شدی؟!... کی با کی قهر کرده؟! بگو بریم آشتیشون بدیم...

اخم ریزی کرد و جواب داد:

- منم خیلی می خوام این زوج عاشق و آشتی بدم ولی انگار دختره خیال بخشیدن نداره... (اخمش غلیظ تر شد و بالحن سرزنش کننده ای ادامه داد): چرا تلفنای رادوین و جواب نمیدی؟ چرا گوشیت و خاموش کردی؟! اچی بهت گفته که اینجوری ازش دلگیر شدی؟ می دونی چقدر نگرانته؟!... روزی هزار بار به امیر زنگ میزنه و درباره تو ازش می پرسه. حتی چند بار با خوده منم حرف زد و ازم خواست آدرس خونه اتون و براش بفرستم تا بیاد دنبالت و باهات حرف بزنه اما من بهش آدرس ندادم. یه هفته تمامه دارم دست به سرش می کنم تا باخودت حرف بزنم و بفهمم قضیه چیه... هرچقدر اصرار کرد بهش آدرس ندادم! صبر کردم بیای تا رودررو باهم صحبت کنیم. می خوام خودت، با پای خودت بری پیشش و به این قهر بچگانه خاتمه بدی... بیچاره رادوین حتی نمی دونه تو برای چی ازش دوری می کنی... تو چت شده رها؟! مگه رادوین و دوست نداری؟ پس چرا اذیتش می کنی؟

پوزخندی روی لبم نشست...

حرفای ارغوان قشنگ و آرامش بخش بودن... اما من که می دونم رادوین توی این یه هفته حتی یه لحظه هم بهک فکر نکرده! مگه میشه انقدر نگرانم بوده باشه، وقتی سحر و در کنار خودش داره؟ وقتی با اونه دیگه چه نیازی به من داره؟! رادوین عاشق سحره و من وبه کل از یادش برده... حتما رادوین بدون کوچک ترین توجهی به من، داره زندگیش ومی کنه و خوشحال و راحت... امیرو ارغوانم که رابطه عاشقانه مارو رو به افول دیدن، دارن تلاش می کنن تا مارو به هم نزدیک کنن... آره همینه!... بیچاره رفیق ساده من... ارغوان تو از هیچ چیزی خبر نداری که یه طرفه به قاضی رفتی وسعی می کنی که از رادوین دفاع کنی!...

برخلاف همه حرفایی که توی دلم بود، به دروغ روبه ارغوان گفتم: من غلط بکنم بخوام رادوین وادیت کنم. خودم بهش زنگ میزنم، ازش معذرت خواهی می کنم تا آشتی کنیم... خوبه مامان اری؟!!!!

اخمش محو شد و لبخندی روی لبش نقش بست... چشمکی تحویل داد و گفت: آفرین... حالا شدی خاله رهای خوب فندوق خودم!

خندیدم واز جا بلند شدم... جلوی پای ارغوان زانو زدم و خیره شدم توچشماش...

- اجازه هست ضربان قلب نی نی تون وگوش بدم مامان اری؟

- کدوم ضربان قلب؟... تو هنوزم توهم میزنی؟

بی توجه به حرف ارغوان، با احتیاط و آروم سرم وبه شکمش نزدیک کردم وچشمام وبستم... تمام حواسم گوش شد ومحو ضربان خیالی فندوق... ضربان خیالی که عجیب بهم آرامش می داد.

توی دلم زمزمه کردم:

- ارغوان... رهارو ببخش... ببخش که نمی تونه تو قشنگ ترین روز زندیگت، کنارت باشه.

و قطره اشکی از گوشه چشمم جاری شد... قطره اشکی که از چشم ارغوان پنهون موند.

بغض توی گلوم نفس گیر تراز قبل شده بود و بدجوری آزارم می داد... دلم می خواست بشکنمش و بلند بلند بزخم زیر گریه. دلم می خواست خودم و بندازم تو آغوش ارغوان و هق هق کنم... براش حرف بزخم... از حقیقت های تلخی که با چشمای خودم دیدم، حرف بزخم... از بلایی که به سرم اومده... از اینکه می دونم برای تجدید رابطه عاشقانه ما داره دروغ بهم می بافه و رادوین و نگران جلوه میده، از اینکه می دونم رادوین الان خوشبخت و خوشحاله و نگران کسی مثل من نیست... می خواستم از همه چیزایی که می دونستم براش حرف بزخم. حرف و بزخم واز ته دل اشک بریزم... اما دل خواسته های آدمای همیشه عملی نمیشن!... یه وقتایی مجبوری پابرداری روی دل خواسته هات و برخلاف احساسات عمل کنی...

سرم و خم کردم و بوسه ای روی شکم ارغوان نشوندم...

چشم باز کردم و ازش فاصله گرفتم... به طوری که زیاد محسوس نباشه دستی به چشمم کشیدم و رد اشکم و پاک کردم...

با لبخندی روی لبم رو به ارغوان گفتم: خب مامان آینده... بشین می خوام چهار کلوم باهات حرف بزخم.

ارغوان با تعجب گفت: حرف؟... درمورد فندوقه؟

سری به علامت تایید تکون دادم... به سختی نفس عمیقی کشیدم. بغض توی گلوم غیر قابل تحمل شده بود...

خیلی سعی کردم صدام از شدت بغض نلرزه اما بازم یه لرزش نامحسوس توش موج میزد:

- ارغوان... من تمام سعیم ومی کنم که وقتی فندوق به دنیا میاد، پیشت باشم اما... اگه نتونستم... اگه نشد... اگه رفتم یه جای دور و نتونستم بینمش، از طرف من یه ماچ آبدار از لپش بکن! تازه... مدیونی اگه کلمه اولی که بهش یاد میدی خاله رها نباشه...

و دیگه نتونستم ادامه بدم...

دلم می خواد بیشتر از این حرف بزخم و با ارغوان درد و دل کنم اما... به بغض توی گلوم اعتمادی ندارم! می ترسم شکسته بشه و رسوام کنه... تازه اگه بیشتر از این از رفتن و نبودن و دوری حرف

بزخم، شک می کنه... البته حدس میزنم الانم به اندازه کافی شک کرده باشه... چیکار کنم؟ دست خودم نیست. این مزخرفات حرفای دل من که بی اختیار به زبون میارمشون!!!

نگاهی به چهره ارغوان انداختم... چشمش برق میزدن! اشک توی چشمش جمع شده بود...

نگاه نگرانی بهم انداخت و پر بغض گفت: رها... یه چیزی شده. آره... یه چیزی شده... چرا اینجوری حرف میزنی؟ تو کجا قراره بری؟! هوم؟...

بغض توی گلووم و سرکوب کردم و لبخند مصنوعی روی لبم نشوندم...

مهربون گفتم: هیچ جا به جونه رها!!... من یه موقعایی قاطی می کنم چرت میگویم. مطمئن باش من صندوق و مامانش و تا آخر دنیا من تنها نمیذارم! تا آخر بیخ ریش توأم!!!

از خودم بدم میومدم... از دروغایی که می گفتم... از قولایی که می دادم... حال من از خودم بهم می خورد!...

با دلداری من، لبخندی روی لب ارغوان نشست... دستی به چشمای پراز اشکش کشید و باشیطنت گفت: بی شعور! یه موقع انقد چیزای خنده دار میگی، آدم از خنده زیاد اشک تو چشمش جمع میشه... یه موقع انقد حرفای گریه دار می زنی، از غم و غصه اشک توی چشمش می شینه! بسه چرت گفتم... برم برات یه ذره میوه بیارم. تا تو میوه بخوری امیرم از شرکت برمی گرده، شام و باهم می خوریم...

و خواست از جاش بلند بشه که دستش و گرفتم و مانع شدم...

لبخندی به روش زدم و گفتم: نمی خواد زحمت بکشی ماما خانوم آینده. من که غریبه نیستم... همین شربتتی که بهم دادی بس بود! شام خوردن باشه واسه یه موقع دیگه...

و از جابلند شدم...

اخمی کرد و گفت: مگه من میذارم تو به این زودی بری؟

ارغوان و در آغوش کشیدم و محکم به خودم فشارش دادم... برای لحظه ای چشمم و روی هم گذاشتم و عطر تن رفیق قدیمیم و بوکشیدم. عطر تنی که همیشه برام آشنا بوده وهست...

زیر گوشش گفتم: مواظب خودت و صندوق خاله باش. چیزایی رو که بهت گفتم یادت نره
ها!!!!... اولین کلمه ای که بهش یاد میدی، خاله رهاس... باشه؟

خندید و من وبه خودش فشار داد...

- باشه بابا! کشتی تو من و!!!

دلَم بدجور هوای گریه داشت... اما دووم آورد و اشک نریخت! نباید اشک می ریخت... اشک ریختن
من هم برای ارغوان که وضعیت خاصی داشت، خوب نبود وهم قضیه رو لو می داد...
بعداز یه مدت طولانی از آغوشش بیرون اومدم...

دلَم می خواست بیشتر پیشش بمونم اما هر لحظه امکان داشت امیر بیاد و من نمی خواستم با امیر
روبرو بشم. می ترسیدم جلوی اونم سوتی بدم و حالا خر بیار و باقالی بار کن...
اصلا استعداد خوبی توی پنهون کاری نداشتم و ندارم... آگه می موندم ممکن بود حرفی بزنم که
همه چیز رو لو بده!

- کاش بیشتر می موندی رها...

بوسه ای روی گونه ارغوان نشوندم و مهربون گفتم: حالا وقت زیاده... قربونت برم. خدا حافظ.
بازم دروغ... وقت خیلی کمه... تازه هر ثانیه که می گذره کمترم میشه!...

ارغوانم من وبوسید و برای بدرقه ام تا دم در اومد... حتی می خواست تا در پارکینگم بیاد ولی من
نداشتم و بعداز خدا حافظی ازش جدا شدم...

خیره شدم به ارغوانی که تو چهار چوب در وایساده بود... براش دستی تکون دادم و روم وازش
برگردوندم... راه پله هارو در پیش گرفتم...

حالا که ارغوان اشکام و نممی بینم می تونم اشک بریزم. می تونم این بغض لعنتی رو بشکنم...
قطره اشکی روی گونه ام چکید...

زیر لب زمزمه کردم:

- دلم برات تنگ میشه ارغوان...

بارون آروم آروم ونم نم به شیشه های ماشین میزد... آسمون بدجوری ابری بود... مثل دل گرفته من...

توی ماشین اشکان نشسته بودم وبه سمت یه مقصد پوچ و خالی می راندم...

پنجره ماشین و کمی پایین دادم و هوای بارونی رو بو کشیدم...

بوی بارون همیشه بهم آرامش می داد ولی حالا... آرومم که نمی کنه هیچ، تازه دلتنگ ترمم می کنه. بوی بارون که به مشامم می خوره، به یاد قشنگ ترین شب زندگیم میفتم... ودلتنگ میشم... دلتنگ رادوین... چشمای عسلیش... صداسش... رها گفتنش... خنده های از ته دلش... دیوونه بازیاش...

مزه شوری حس کردم...

پوزخندی روی لبم نشست...

بازم اشک؟! العنتی... مگه بعد از این همه اشک ریختن، اشکیم مونده؟ چرا این اشکای مزاحم تمومی ندارن؟ چرا بی دلیل و بادلیل جاری میشن و داغونم می کنن؟ من خودم به اندازه کافی داغون هستم... دل داغون من از یه شکست عشقی برگشته. حالام داره میره یه جای دور تا عشقش خوشبخت باشه... اونم با یکی دیگه!...

فداکار نیستم... با گذشت نیستم... اما رادوین با بقیه فرق می کنه! اونقدری عاشقش هستم که نمی تونم مانع خوشبختیش بشم... حتی اگه خوشبختیش با رفتنم میسر بشه!... من دارم میرم تا رادوین خوشبخت باشه. روی احساسم پا گذاشتم تا رادوین با احساسش زندگی کنه... ته دیوونگی همین رفتن منه!...

کلافه وبی حوصله اشکم و کنار زدم تا تصویر جاده روبروم و واضح ببینم.

حالم خیلی بد بود... به یه آرامش نیاز داشتم... یه آرامش هرچند کوتاه و آنی... فقط یه آرامش که
 واسه یه لحظه ام شده من واز فکر این همه غم و غصه بیرون بکشونه.
 دست دراز کردم و ضبط ماشین و روشن کردم... صدای نسبتاً بلند آهنگ تو فضای ماشین پیچید.
 به امید اینکه دلم آروم بشه به آهنگ گوش دادم...

"دلم بشکنه حرفی نیست... حقیقت رو ازت می خوام

بهم راحت بگو میری، حالا که سرده رویاهام"

لعنتی... چرا این آهنگ؟...

خواستم ضبط و خاموش کنم اما نتونستم... انگار دلم می خواست به اون آهنگ گوش بده و اشک
 بریزه. نتونستم با احساسم مقابله کنم و ضبط و خاموش کنم... پس به آهنگ غمگینی که در حال
 پخش بود، گوش دادم:

"نمی دونم کجا بود که دلت رو دادی دست اون

خودت خورشید شدی بی من، منم دلتنگی بارون

یه بار فکر منم کن که دلم داغونه داغونه

تومیری عاقبت با اون که دستام خالی می مونه"

اشکام دوباره راه گرفته بودن و بغض توی گلویم هر لحظه سنگین تر می شد. این بغض لعنتی وقتی
 قصد کنه بشکنه، دیگه هیچی جلو دارش نیست!

"دلم بشکنه حرفی نیست... فقط کاش لایقت باشه

میروم از قلب تو بیرون که عشقش تو دلت جاشه

دلم بشکنه حرفی نیست... اگه تو یارو همراهی

ولی می شد بمونی و کمی هم عاشقم باشی"

دیگه نتونستم طاقت بیارم... به پهنای صورت تم اشک می ریختم... همه چیز جلوی چشمم تار بود. به

قدری که نمی تونستم هیچی ببینم. بی رمق ماشین و کنار زدم و ترمز دستی رو بالا کشیدم.

با صدای بلند اشک می ریختم و هق هق می کردم... نفس کم آورده بودم ولی مهم نبود... دلم باید

اشک می ریخت... آهنگش دیوونه کننده بود!... و بدجور حال خراب من و توصیف می کرد... نمی

تونستم اشک نریزم.

"نمی دونم کجا بود که دلت رو دادی دست اون

خودت خورشید شدی بی من، منم دلتنگی بارون

همه فکرش شده چشمت، گاهی دستات و می گیره

یه وخ تنه اش نذاری که مثل من میشه میمیره

دلم بشکنه حرفی نیست... فقط کاش لایقت باشه

میروم از قلب تو بیرون که عشقش تو دلت جاشه"

"دلم بشکنه حرفی نیست - مازیار فلاحی"

میون هق هق گریه هام زمزمه کردم:

- میرم از قلب تو بیرون که عشقش تو دلت جاشه

وبعد با تمام توانی که برام باقی مونده بود، داد زدم:

- رادوین... لیاقت و داره؟... داره؟... اون لعنتی لایق یکی مثل تو هست؟

و هق هق گریه امونم و برید...

سرم گذاشتم روی فرمون و چشمام وبستم...

اشکام بی وقفه جاری می شدن و گونه هام و خیس می کردن... توانی برای کنار زدنشون نداشتم...

بعد از یه مدت طولانی که اشک ریختم، سرم واز رو فرمون برداشتم و خیره شدم به آسمون

رو بروم... به آسمونی که حالا از پشت شیشه بارون گرفته ماشین، خیلی واضح نبود...

- خدایا... می بینی؟... بنده عاشق بیچاره ات داره جون میده!!!

به سختی نفسی کشیدم که از شدت بغض صدا دار ولرزون بود...

صدای پربغض و غمگینم به یه داد تبدیل شد:

- خــــدا!!!!!!... می بینی؟...

* پنج ماه بعد *

~ رآدوین ~

نگاه خیره ام روی پرونده های روبروم میخ شده بود و کلافه تر از همیشه با خودکار توی دستم روی میز ضرب گرفته بودم...

ذهنم مخشوش بود... پر بود از اسم رها و در عین حال خالی بود از هر اسم دیگه ای... مثل تمام این پنج ماه...

این کار تازگی واسم نداره... فکر کردن به رها و خاطراتش، شده عادت!... یه عادت که شاید از نفس کشیدنم برام مهم تره...

بالاخره دست از کوبیدن اون خودکار بیچاره برداشتم و رهاس کردم... گوشی تلفن روی میزم وبه دست گرفتم و زدم روی خط منشی...

بعد از یه مدت کوتاه، صدای خانوم فتاحی به گوشم خورد:

- بله آقای مهندس؟

- به آقای خالقی و عالی بگید بیان اتاق من.

- چشم.

گوشی رو سر جاش گذاشتم و از جابلند شدم... با قدمای بلند و محکم به سمت پنجره سرتاسری اتاقم رفتم.

روبروش وایسادم و دستام و توی جیب شلوارم فرو کردم... خیره شدم به تصویر روبروم...

هوا بدجوری آلوده اس... هوای آلوده این شهر بزرگ در اندشت، هرروز نفس گیر تر از دیروز میشه... به قدری که یه موقعایی حس می کنم، نفس کم میارم!... اما این نفس تنگی من، به خاطر آلودگی این شهر مزخرف نیست... به خاطر این دوریه! دوری که حتی نفس کشیدنم برام سخت کرده...

غرق فکر بودم که تقه ای به در خورد و بعد کسی وارد اتاق شد...

حتی برنگشتم نگاهش کنم چون می دونستم امیره... همیشه در زدنش یه مدل خاص داره!

یه ضربه تک و بعد... دوتا ضربه پشت سرهم!

صدای قدمای آرومش به گوشم خورد... بهم نزدیک شد و دستش گذاشت روی شونه ام.

بالحن نگرانی گفت: رادی... خوبی؟

سری به علامت تایید تکون دادم و نفس عمیق و صدا داری کشیدم... اما هنوزم نگاهم به روبروم بود.

امیر دوباره به زبون اومد... این بار صداش بلندتر بود... شبیه یه داد:

- دروغ میگی لعنتی... نیستی! پنج ماهه که اون قیافه پکرت، رنگ یه لبخند واقعی رو به خودش ندیده...

مکت کوتاهی کرد و با لحن دلسوزی ادامه داد:

- رادی... نگرانتم داداش! تورو که اینجوری می بینم، داغون میشم... با خودت اینجوری نکن. تورو جونه همون رهایی که از دوریش دلتنگی... جونه رها، به فکر خودتم باش...

نگاهم واز روبرو گرفتم و خیره شدم توچشمای امیر... لبخندی روی لبم نشوندم و به شوخی گفتم: نقطه ضعف من و پیدا کردی!!! هر وخ یه چی ازم می خوای یه جونه رها میگی و خودت و خلاص می کنی... آخه نامرد تو که می دونی من روی این اسم حساسم!

انتظار داشتیم از حرفم بخنده... یا حداقل یه لبخند کوچیک اما امیر ناراحت و نگران بهم خیره شده بود... برای یه مدت طولانی زل زد بهم...

یه آن برق اشک و توچشماش دیدم!...

نگاهش و که حالا اشکی شده بود، ازم گرفت و خیره شد به پنجره و منظره آلوده ای که روبروش قرار داشت. بالحنی که پراز بغض بود، گفت: رادوین... از هر رفیقی واسم عزیزتری! تورو که اینجوری می بینم انگار... انگار...

وساکت شد... به سختی خودش و کنترل می کرد که اشکش جاری نشه!

لبخند محوی روی لبم نشست...

امیر همیشه آدم احساسی بوده وهست... یه رفیق احساساتی بامرام!

تک خنده بی رمقی کردم و بایه حرکت تو بغلم گرفتمش... چند بار پشت سرهم به پشتش ضربه زدم... چند ضربه خیلی آرام.

باخته گفتم: خیر سرت مردی ببو گلابی! دو ماه دیگه قراره یه بچه بهت بگه بابا... بابای این ریختی ندیده بودیم به مولا! نیگا... نیگا کن چه اشکی توی چشمش جمع شده!!!

خنده ای کرد و ضربه محکمی به پشتم زد... باشیظنت گفت: خفه بینیم باو! یه رادی خر دیوونه بیشتر نداریم که... خو نگرانیشیم! بد کاری می کنیم؟

از بغلم جداش کردم و لبخند محوی به روش زدم.

- نگران نباش امیر... رهارو که پیدا کم، حال خوب میشه. بالاخره پیداش می کنم و به این دوری لعنتی خاتمه میدم...

لبخندی تحویلیم داد و نگاه دلسوزانه ای بهم انداخت...

یه نگاه از سر ترحم!... از همون نگاه هایی که این روزا شده جواب همه آدمایی که این حرف و بهشون میزنم... وقتی میگم بالاخره رهارو پیدا می کنم، همشون باهمین نگاه خیره میشن بهم...

اومدم دهن باز کنم و چیزی بگم که تقه ای به در خورد و بعد سعید وارد اتاق شد.

چشمم که به چشمش افتاد، یه اخم غلیظ روی پیشونیم نشست...

دلم بدجوری از سعید و بدی که در حقم کرده بود، پر بود... اونقدر که اگه امیر جلوم ونمی گرفت، از شرکت بیرونش می کردم تا گورش و گم کنه. حیف که حرف امیر واسم ارزش داره... حیف!

سعید با سحر دست به یکی کرد که مثلا به خیال خودش بهم کمک کنه!... اون موقعی که من در به در دنبال پول میگشتم تا سهم سحر و بخرم و برای همیشه از زندگیم بندازمش بیرون، سحر به

سعید پیشنهاد میده که به صورت سوری سهمش و بخره تا من فکر کنم که شریک جدیدم

سعیده... مثلا می خواستن برای پیدا کردن پول اذیت نشم و دلسوزانه عمل کردن!... ولی خدا می

دونه چقدر عصبانی شدم وقتی فهمیدم شریک واقعی من هنوزم سحره...

دستم و گذاشتم پشت امیر و به سمت مبلائی راحتی که روبروی میز چیده شده بودن، هدایتش کردم. امیر نشست...

بدون این که نیم نگاهی به سعید بندازم، خطاب بهش گفتم: بیا بشین اینجا. و به مبل کنار امیر اشاره کردم... خودمم روبروی امیر نشستم. سعید درو پشت سرش بست و به سمتمون اومد... روی مبلی که گفته بودم نشست و منتظر خیره شد بهم.

- کاری داشتی که صدام کردی؟

سری به علامت تایید تکون دادم... نفس عمیقی کشیدم و روبه امیر و سعید گفتم: کارهیچ وقت شوخی بردار نیست. رسیدگی به کارای این شرکت دل و دماغ می خواد، حوصله می خواد... از همه مهمتر یه ذهن آزاد می خواد! که خب (پوز خندی زد...) الان من هیچ کدوم از اینا رو ندارم. پنج ماهه که دارم با همین اوضاع داغونم، به کارا می رسم اما راستش... دیگه بُریدم! حال و حوصله این کاغذ بازی، قرارداد بستن و بقیه زهرمارباش و ندارم... می خوام یه مدت از این شرکت دور باشم. بهتون گفتم بیاین اینجا تا مسئولیت کارارو به شما بسپارم... (نگاهی به امیر انداختم). در غیاب من، امیر همه کاره این شرکت و حرفش حرف منه... (ویه نیم نگاه به سعید...) سعید، توام باید به امیر کمک کنی. کارا خیلی زیادن... یه آدم، دست تنها از پسشون برنمیاد... تواین مدت که من نیستم مراقب همه چی باشید. نذارید آب از آب تکون بخوره. می دونم که شماها بهتر از من می تونید کارای شرکت و پیش ببرید... از امروز به بعد، ریش و قیچی دست خودتونه.

امیر نگران و آشفته خیره شده بود بهم... بالحن گرفته ای گفت: کی برمی گردی؟

- هر وقت که رها رو پیدا کنم...

سعید پوزخند صدا داری زد و کنایه آمیز گفت: یه باره بگو هیچ وخ بر نمی گردی دیگه!

اخمی کردم و نگاه عصبی بهش انداختم...

- چرا هیچ وخ برنگردم؟ به خاطر ثابت کردن به تو وامثال توام که شده رها رو پیدامی کنم و برمی گردم!

- رها اگه پیدا شدنی بود، تو این پنج ماه پیدا می شد!

کلافه و عصبانی از جا بلند شدم و روم و ازش برگردوندم...

به اندازه کافی درگیری و بدبختی داشتم و نمی خواستم با دهن به دهن شدن با سعید، یکی به هزار تا بدبختیم اضافه کنم!

سخت بود جلوی حرفای سعید ساکت بمونم و چیزی نگم اما نمی خواستم باهاش دعوا کنم... دستم ومشت کردم تا عصبانیتم و کنترل کنم... تمام تلاشم وبه کار بردم تا جلوی خودم وبگیرم.

خواستم قدمی به سمت میز بردارم که صدای سعید من ومیخکوب کرد:

- داری فرار می کنی؟... آره؟!... از چی؟ از کی؟ داری میری که چی بشه؟ تمام سرمایه ها وزحمت هات وداری به خطر میندازی که تهش به کجا برسی؟ داری این شرکت و که با بدبختی سرپا نگهش داشتی ول می کنی که چی رو به دست بیاری؟

بدون اینکه به سمتش برگردم، با صدای داد ماندنی گفتم: همه اون لعنتیایی رو که گفتم میدم تا رها رو پیدا کنم. پیدا کردن رها می ارزه به ازدست دادن تمام زندگیم!

پوزخندی زد که صداش توی گوشم پیچید... پوزخندی که عصبانیتم و دوچندان کرد.

بالحن معنا داری گفت: داری خودت و گول میزنی؟... تومی خوای تمام زندگیت وفدای کی کنی؟ فدای کسی که دوست نداره؟ دیوونه اگه تو یه جو ارزش برای رها داشتی، قبل از رفتنش باهات یه خداحافظی خشک وخالی می کرد... اگه برات مهم بودی بهت می گفت که داره میره!... اون تورو نمی خواد! نمی خوادت که بی خبر گذاشته رفته... چرا داری دنبال کسی می گردی که ازت فرار یه؟ می خوای با پیدا کردنش زجرش بدی؟ اون بی خبر از تو رفت که راحت زندگی کنه... حالا تومی خوای گند بزنی به زندگی راحت وآرومش؟!

حرفاش مثل پُتک توی سرم کوبیده می شدن... سرم داشت از شدت عصبانیت و کلافگی متلاشی می شد!

چشمام و روی هم گذاشتم ونفس عمیقی کشیدم... با صدایی که سعی می کردم کنترل شده باشه، گفتم: این حرفارو میزنی که به کجا برسی؟

- من این حرفارو میزنم چون نگرانتم... چون رفیقمی... چون واسم مهمی!

پوزخندی روی لبم نشوندم و به سمتش برگشتم...

دیگه نمی تونستم ساکت بمونم! باید جواب این لعنتی رو می دادم! دیگه زیادی داشت چرت می گفت...

خیره شدم تو چشماش و تمسخر آمیز گفتم: رفیق؟! ...رفاقت؟! توییکی دیگه در مورد رفاقت حرف نزن که خنده ام می گیره! تویی که رفاقت ۶ ساله امون و به یه نسبت فامیلی دور فروختی و با سحر دست به یکی کردی، چطور می تونی نگران من باشی؟

نفسش وبا فوت بیرون داد...

خیره شد توی چشمام و بالحنی که سعی می کرد آروم و مهربون باشه گفت: رادوین... من قبول دارم که کار درستی نکردم اما هرکسی اشتباه می کنه. من اشتباه کردم و حاضریم به خاطر کار اشتباهم تقاص پس بدم اما... الان مهمتر از تقاص پس دادن من، وضعیت این شرکته. تو داری همه چیز وفدای احساسات می کنی! فدای احساسی که دو طرفه نیست. تو رها رو دوست داری ولی اون نمی خوادت... یه ذره غرور داشته باش... در پنج ماهه تمامه داری دنبال یه بی معرفت می گردی! خسته نشدی؟! ...بازم می خوای به این جستجوی بی نتیجه ادامه بدی؟! ...رادوین جان... تو لیاقتت خیلی بیشتر از اون دختره اس! یعنی... اگه اراده کنی هزارتا مثل اون دورت جمع میشن. نمونه اش همین سحر... خدایی سحر از رها بهتر نیست؟ خب هست دیگه! اصلا مگه...

حرفاش بدجور عصبانیم کرده بودن. به حدی که نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم!

قدمی به سمتش برداشتم و یقه اش و توی چنگم گرفتم...

یقه پیرهنش و محکم توی مشتم فشار دادم و با صدایی که از لای دندونای به هم فشرده ام بیرون میومد، گفتم:

- چه زری زدی؟! ...یه بار دیگه بگو...

بی توجه به یقه اش که تو مشتم من بود، پوزخندی به روم زد و طلبکارانه گفت: گفتم سحر از اون دختره سره... بد گفتم؟! ...

یقه اش و محکمتر فشار دادم تا خفه خون بگیره...

اونقدر عصبانی بودم که هر کاری ازم سر می زد!!!

صورت‌م وبه صورتش نزدیک کردم وبا صدایی که از شدت عصبانیت دور رگه شده بود، داد زدم:

- خفه شو!دهنت و ببند وخوب گوش کن ببین چی میگم...اونی که توی عوضی بهش میگی اون دختره، تمام زندگی منه!دخترای آشغالی که توی بی شعور تو کل ۲۴ سال زندگی احمقانه ات دیدی، به گرد پای رهای منم نمیرسن!!!یکی مثل سحر با رها قابل مقایسه نیس.فرقشون از زمین تا آسمونه!

سرم وزیر گوشش بردم وزمزمه کردم:

- برو به اون دختره آشغال بگو،برام با همین دیواری که روبرومه هیچ فرقی نداره...البته (پوزخندی زدم...) حیف دیوار که به سحر نسبتش بدم!بهش بگو رادوین چه رهارو پیدا کنه وچه پیدا نکنه،یه نگاه به دخترایی مثل تو نمیندازه...تا وقتی یکی مثل رها توقلب منه،محاله که سحر وامثال سحر به چشمم بیان!

بیشتر یقه اش وفشردم...به حدی که نفس کشیدن برایش غیر ممکن شده بود!...بی توجه به صورت سرخ شده وحال بدش،زیرلب غریدم:

- فهمیدی یا دوباره بگم؟

درحالیکه نفسش بند اومده بود،سری به علامت تایید تکون داد...با تلاش وتقلا ازم می خواست که یقه اش و ول کنم.

اما من بیشتر فشارش دادم...خیلی عصبانی بودم ونمی فهمیدم دارم چیکار می کنم!تنها چیزی که اون لحظه می خواستم این بود که تمام حرص وعصبانیتتم وروی سعید خالی کنم...

- رادوین ولش کن...کشتیش لعنتی!

اگر داد امیر نبود،با دستای خودم خفه اش می کردم...

کلافه وعصبی یقه سعیدو رها کردم وبه عقب هلش دادم...طوریکه چند قدم به عقب رفت...دستش و گذاشته بوی روی گلویش وسعی می کرد نفس بکشه!...

بی توجه به حال بد سعید، به سمت چوب لباسی گوشه اتاق رفتم... کتم واز روی چوب لباسی برداشتم و بدون اینکه نیم نگاهی به سعید و امیر بندازم، با قدمای بلند به سمت در رفتم...
عصبانی تر از اونی بودم که بخوام بمونم و چرندیات سعید و بشنوم... می دونستم که اگه یه ثانیه دیگه بمونم کشته شدن سعید به دست من قطعی میشه!!!
دستگیره درو به دست گرفتم و درو باز کردم و...

خانوم فتاحی رو دیدم که سیخ پشت در و ایساده بود و ترسیده و نگران به من نگاه می کرد!
واسه یه لحظه یاد رها افتادم... یاد فال گوش و ایسادناش!!! وقتی فال گوش و ایمیستاد و من مچش و می گرفتم، همین جوری سیخ میشد و زل میزد به من... بعدشم که بهش می گفتم تو داشتی به حرفای من گوش می دادی، انکار می کرد!...

می بینی رها؟... تمام خاطراتمون واز حفظم! چطور دلت اومد من و با این همه خاطره تنها بذاری؟ نگفتی به دو روز نکشیده از غصه دیوونه میشم؟!...

قیافه ترسیده و سیخ شده رها درست جلوی چشمام جاش خوش کرده بود...

دوباره همون بغض لعنتی توی گلوم جون گرفت!... بغضی که پنج ماهه باهام عجین شده... هر جا که میرم هست! همیشه توی گلومه و گاهی... مثل حالا، وقتی خاطره ها واسم زنده میشن، بدجوری نفس گیر میشه...

خیره خیره خانوم فتاحی رو نگاه می کردم...

پوزخندی روی لبم نشست!...

شاید این حرکتش خیلی شبیه رها بوده باشه اما... این کجا و رها کجا؟... هیچکس مثل اون نیست...

نگاهم واز منشی گرفتم و خواستم از اتاق خارج بشم که صدای امیر به گوشم خورد:

- کجا داری میری؟...

بی توجه به حرف امیر، از کنار منشی گذشتم و به سمت در ورودی شرکت رفتم... امیر مدام صدام می کرد و از من خواست و ایسم اما من توجهی نکردم و از شرکت خارج شدم.

به سمت آسانسور رفتم و دکمه اش وزدم...

طولی نکشید که رسید. سوار شدم و دکمه پارکینگ ولمس کردم...

کلافه و بی حوصله به آینه آسانسور تکیه دادم و چشمام وبستم... یه نفس عمیقی و صدا دار کشیدم و بغضم و فرو دادم... مثل تمام این پنج ماه!...

بالاخره آسانسور رسید... درش وهل دادم و بیرون اومدم. با قدمای بلند به سمت ماشینم رفتم که فاصله چندانی باهام نداشت...

به سمت در راننده رفتم و خواستم قدمی به ماشین نزدیک بشم که یکی درست روبروی من، وایساد و مانع شد...

نگاهی به کفشای زنونه اش انداختم... یه جفت کفش پاشنه بلند قرمز! کفشایی که این روزا هر جا که میرم، باهام میان و مزاحمم هستن...

سرم داشت از شدت عصبانیت و کلافگی منفجر می شد! اعصاب این یکی رو دیگه ندارم...

سرم پایین بود و تلاشی هم برای نگاه کردنش نکردم... نفسم و مثل فوت بیرون دادم و با صدای آرومی گفتم: برو کنار...

صدای مزاحمش به گوشم خورد... صدایی که از شنیدنش، حس جنون بهم دست می داد! جنونی از سر عصبانیت و تنفر...

- رادوین... باید باهات حرف بزنم عزیزم!...

اخمی روی پیشونیم نشوندم و سر بلند کردم... اما حتی نیم نگاهی به سحر ننداختم!... خیره شدم به در آسانسور که پشت ماشینم قرار داشت... از خیره شدن تو چشمای این بشرم متنفرم چه برسه به حرف زدن باهاش!...

بالحن خشک وجدی گفتم: صدبار بهت گفتم و بازم برای بار صدویکم میگم... من عزیز تو نیستم!...

واخمم و غلیظ تر کردم تا تاثیر حرفم بیشتر باشه... می خواستم زودتر گورش وگم کنه و بره!

برعکس تصورم قدمی بهم نزدیک شد!...

نفس عمیق و کشداری کشید و بالحن مثلا پر عشوه اما از نظر من حال بهم زنی گفت: رادی... تو هر کاری کنی، هر چیزی بگی، بازم برای من عزیزی...
پوزخندی روی لبم نشست...

خیره خیره در آسانسور و نگاه می کردم!... زیر لبی گفتم: آگه واست عزیزم، زودتر گورت و گم کن... نذار با بودنت، کسی که واست عزیزه زجر بکشه!
نگاه خیره اش روی من ثابت بود... روی منی که حتی کوچک ترین نگاهی بهش نمی انداختم...
صدای ناراحت و دلخورش به گوشم خورد:

- چرا بهم نگاه نمی کنی؟... تو داری بامن حرف میزنی نه با آسانسور!

اخمم و تمدید و کردم و بالحن جدی جواب دادم:

- حتی نگاه کردن به توام برام عذاب آورده... ارزش یه نیم نگاهم نداری سحر... حتی یه نیم نگاه!
پوزخند صدا داری زد... بالحنی که مختص عشوه های مزخرف خودش بود، گفت: چرا ۸ سال پیش ارزش خیره شدن داشتم اما حالا حتی ارزش یه نیم نگاهم ندارم؟...
پوزخند صداداری تحویلش دادم... درست مثل خودش!
- تو اون موقعم ارزش نداشتی، من خر بودم که فکر می کردم با ارزشی... حالا که عاقل شدم، به بی ارزش بودنت پی بردم!

یه قدم دیگه بهم نزدیک شد... سرش و بلند کرد و خیره شد توچشمام...

بدجور بهم نزدیک بود... به حدی که حالم داشت از بوی عطرزننده اش بهم می خورد!

نفس عمیق دیگه ای کشید و دوباره همون لحن پر عشوه:

- کی تورو عاقل کرد؟... اون دختره؟...

مکث کوتاهی کرد... با لحن متفکری ادامه داد:

- اووووم... اسمش چی بود؟...رها؟!...آهان آره.همون رها تورو عاقل کرد؟...الهی...کسی که خودش
یه جو عقل توسرش نیست،چطوری می تونه یکی دیگه رو عاقل کنه؟اون اگه عاقل بود، یکی مثل
تورو ول نمی کرد ونمی رفت!!!

نمی تونستم ساکت بشینم وبه اراجیفش گوش بدم...یکی مثل اون حق نداشت درمورد رها
اونجوری حرف بزنه!

نگاهم واز روبرو گرفتم ودوختم به چشماش...چشمایی که روی چشمای من خیره بودن!...
اخمی کردم وباعصبانیت گفتم: به زبون آوردن اسم رها لیاقت می خواد،که یکی مثل تو حتی
لیاقت اونم نداره!...توکه هیچی از رها نمی دونی،بهتره دهنتم و ببندی و اظهار نظر نکنی...
خندید...مثل همیشه پرعشوه والبته رو مخ!!!!

خنده اش که تموم شد،بالحن تمسخر آمیزی گفت:چرا از اون دختره طرفداری می کنی؟...از
دختری که عشقت وپس زده؟کسی که بدون خداحافظی از پیشت رفته؟کسی که دوست داشتنت
ونادیده گرفته و بهت پشت کرده؟بعداز پنج ماه،نذاشته حتی از حالش باخبر بشی...این یعنی
چی؟یعنی کوچکتین ارزشی براش نداری!یعنی دوستت نداره!یعنی...

- خفه شو!

اونقدر عصبانی و بلند داد زدم که حرف تو دهنش ماسید...

ساکت شد ومتعجب زل زد توی چشمام!

نگاه عصبانی حواله اش کردم وگفتم:رها...اینی نیست که تو وسعید وامثال شماها میگید!!!شماکه
سهله،حتی اگه همه دنیا دست به یکی کنن واز رها بد بگن،من یکی باور نمی کنم!رها بی معرفت
نبود...اگه رفته،اگه حالا کنارم نیست،اگه پنج ماه تمومه ازش بی خبرم...حتما یه دلیل محکم داره!

- دلیل محکم؟...می تونم بیرسم چه دلیل محکمی؟!!

- نمی دونم...حالا نمی دونم ولی مطمئن باش می فهمم!خیلی زود پیداش می کنم ومی فهمم...من
رها رو پیدا می کنم وبرش می گردونم...حالام بهتره از جلوی راه من بری کنار!می خوام برم.

سحر اما برخلاف خواسته من، بهم نزدیک تر شد... دستش وبه سمتم دراز کرد ویه پیرهن مردونه ام وگرفت!

روی نوک پا بلند شد تا مثلا هم قد من بشه!... سرش وبالا گرفت ودر نزدیک ترین فاصله ممکن از من وایساد.

لبخندی زد وبالحن مهربونی گفت: رادی... دلم می سوزه!... وقتی اینجوری به این درو اون در میزنی تا پیداش کنی... وقتی اینجوری انتظار می کشی. تمام وجودم آتیش می گیره وقتی تورو اینجوری می بینم! دست از سر اون عشق بردار! رها برگشتنی نیست... عمر وجوونیت وپای یه اتفاق غیر ممکن نذار! به فکر خودت باش... اگه دست از لجبازی برداری، خودم کمکت می کنم تا فراموش کنی! خودم پات وایمیسم... رادوینم... من تاتهش باهاتم! بیا برگردیم به اون روز! بیا دوباره عاشق هم باشیم... رهایی که مزاحم بود، حالا رفته... من و تو می تونیم بدون مزاحم عاشق باشیم!... عزیزم... من دوستت دارم!

اخم غلیظی روی پیشونیم نشسته بود... واز عصبانیت نفسم به شماره افتاده بود!

کلافه وعصبی دستش وپس زدم تا یقه پیرهنم و رها کنه...

- تو زبون آدمیزاد حالت نیست. نه؟! وقتی حالم ازت بهم می خوره، قطعاً نمی تونم عاشقت بشم!!! این وتوگوشت فرو کن سحر، روزای مزخرف گذشته قابل برگشت نیستن! حتی اگه رها نباشه!... این روزا درسته رها نیست... اما عشقش که هنوز هست! یادش که هست... تا وقتی عشق رها توی قلب منه، هیچ دختری واسم کوچکتین ارزشی نداره.

وبدون اینکه منتظر جوابش بمونم، باعصبانیت پشش زدم وقدمی به سمت ماشین برداشتم... درو باز کردم وبی معطلی سوار شدم.

اور کتم وانداختم روی صندلی شاگرد واستارت زدم...

بدون اینکه نیم نگاهی به سحری که خیره خیره زل زده بود بهم، بندازم... ترمز دستی رو خوابوندم وراه افتادم...

پوزخندی روی لبم نقش بسته بود... پرحرص وعصبانی پدال گازو فشار دادم...

چرا هنوز فکر می کنه خاطرات گذشته برگشتنی ان؟!... با چه رویی هنوز پایبج منه؟... چرا دست از سرم بر نمی داره؟... این اصرارای مکرر و حرفای مزخرفش، کاری می کنه که حتی بیشتر از گذشته ازش متنفر بشم... حاله از سحر بهم می خوره!

اراجیفش اصلا واسم مهم نیستن... مزخرفات سعیدم همین طور... اما میون تمام حرفای سحر و سعید، تنها یه چیز من ومی ترسونه...

اینکه رها دوستم نداشته باشه!...

پنج ماهه با فکرو یاد رها زندگی کردم... با امید این که شاید دلیلش برای رفتن چیزی به جز دوست نداشتن من باشه! اگه رها من ونخواد، اگه دیگه عاشقم نباشه، اگه واسش ارزشی نداشته باشم... دیگه هیچ کاری از دستم برنمیاد!... تمام این مدت تو کله ام فرو کردم که رها برای رفتنش یه دلیل محکم داشته وهنوز عاشق منه!... من بالاخره پیداش می کنم ودلیل رفتنش ومی فهمم... و برش می گردونم! رهارو برمی گردونم تا امثال سعید وسحر دست از آسمون ریسمون بافتنشون بردارن...

دنده رو عوض کردم و بادست دیگه ام که روی فرمون بود، دور زدم...

نفس عمیقی کشیدم تا فکر سعید وسحر و حرفای مزخرفشون از ذهنم بیرون بره...

زیرلب زمزمه کردم:

- تو برمی گردی رها... برمی گردی!

دست دراز کردم وضبط وروشن کردم... این فکر مخشوش وشلوغ باید یه ذره آروم بشه...

اول صدای آهنگ وبعد صدای خواننده توی ماشین پیچید:

از دل من، کی خبر داره به جز تو

نگیر از من خاطرات و... تو کجایی؟

دنبال تو، همه جا گشتم نبود

همه ی دنیام تو بودی... تو کجایی؟

چشمای تو... چرا از یادم نمیره؟

دل من آخر میمیره... تو کجایی؟

کاش می رسید، یه خبر از تویه روزی

دل تنگ من اسیره... تو کجایی؟

بی خبر از... پیش من رفتی عزیزم

تو نباشی، من مریضم... بی وفایی

اشکای من، میریزه باز دونه دونه

چرا هیشکی نمی دونه... تو کجایی؟

چشمای تو... چرا از یادم نمیره؟

دل من آخر میمیره... تو کجایی؟

کاش می رسید، یه خبر از تویه روزی

دل تنگ من اسیره... تو کجایی؟...

"توکجایی - محمد نجم"

بغض دیوونه کننده توی گلوم دوباره تازه شده بود... آرام که نشدم هیچ، تازه دیوونه ترم شدم!...

تصویر چشمای رها، درست روبروم بود... از جلوی چشمام تکون نمی خورد!...

لبخندش... خنده های از ته دلش... رادی گودزیلا گفتنش...

همه وهمه تو قلب دیوونه من حک شدن... ولی چه فایده وقتی خودش نیست؟...

یه لحظه تصویر روبروم تار شد و... قطره اشک لجبازی روی گونه ام چیکد... بلا فاصله با پشت دست پاکش کردم...

بغض توی گلوم دوباره قصد کرده بود، من وبه کشتن بده... د لعنتی... یه آدم مگه چقدر کشش داره؟
بغضم و فرو دادم وسعی کردم نادیده اش بگیرم...

از وقتی که رفته، دارم دنبالش می گردم... هر جایی رو که احتمال می دادم باشه سر زدم... اما نیست! انگار آب شده رفته تو زمین... از هر کسی خبر گرفتم اما هیچ کس هیچ خبری نداره! حتی ارغوان... نزدیک ترین دوستشم بی خبره!... ارغوان بهم گفت محاله که اشکان از جای رها خبر نداشته باشه. این شد که رفتم پیشش و ازش خواستم یه نشونی، آدرسی، حداقل یه شماره تلفنی بهم بده... اما اون گفت هیچ خبری ازش نداره!... می دونم که دروغ گفت! می دونم که از حال رها باخبره... اشکان از هر کس دیگه ای به رها نزدیک تره. امکان نداره ندونه کجاست... رفتن من یه بار دوبار نبود! هزار بار تا حالا رفتم پیش اشکان اما نتیجه رفتنام هیچ فرقی باهم ندارن... اشکان هیچی به من نمیگه!... نه تنها به من بلکه به ارغوانم چیزی نمیگه. حتی ارغوان خواست از مادر رها بپرسه ولی اونم چیزی نگفت... انگار همه دست به یکی کردن تا نذارن کسی بفهمه رها کجاست! حتی مادر پدرشم چیزی نمیگن!!!

اما چرا؟... شاید... رها ازشون خواسته که چیزی به کسی نگن!... اما آخه برای چی؟ چرا کسی نباید از جای رها خبر داشته باشه؟ چرا باید ازش بی خبر باشیم؟... چرا داره خودش و ازمون پنهون می کنه؟ چرا نمیذاره که بدونیم کجاست؟... چرا؟!...

زیرلب زمزمه کردم:

- کجایی رها؟...

زمزمه ام یه کم بلند تر شد:

- کجایی؟! (وبعد به یه داد بلند تبدیل شد:) کجایی؟...

و باحرص و عصبانیت مشتم و روی فرمون کوبیدم...

حالم اصلا خوب نیست... اصلا!

بالاخره آسانسور رسید و من ازش بیرون اومدم... همین که پام واز آسانسور بیرون گذاشتم، نگاهم بی اختیار به سمت واحد روبروی خونه ام کشیده شد... واحدی که یه زمانی، عزیزترین کسم توش زندگی می کرد... اما حالا... یکی به جز رها شده همسایه من!

نگاه کلافه و سردرگم واز در اون واحد دزدیدم و به سمت خونه خودم رفتم... کلیدو از توی جیبم در آوردم و انداختم توی قفل در... با چرخوندن کلید توی قفل، در باز شد.

بعداز در آوردن کفشام وارد خونه شدم... و اولین چیزی که باهش روبرو شدم، عکس روی دیوار بود...

یه تخته شاسی بزرگ... که عکس چشمای رها روش خود نمایی می کرد! همون عکسی که توی پارک گرفت و من ازش دزدیدم و بهش پس ندادم!... چه دزدی پرسودی بود دزدیدن این عکس!!! اگه تو این پنج ماه دوری، این عکس و بزرگ نمی کردم و به دیوار این خونه نمی زدم... اون موقع دیگه حتی یه نسبه هم از چشمای رها نداشتم و دیوونه تراز اینی می شدم که الان هستم! لبخند تلخی به روی عکسش زدم و زیر لب زمزمه کردم:

- سلام...

کارم شده بود!... هر وقت که پابه این خونه می داشتم، اولین کاری که می کردم سلام کردن به عکس رها بود!

درو پشت سرم بستم. کتم و پرت کردم روی اولین مبلی که دستم اومد و خودمم درست روبروی عکس رها، روی مبل، ولو شدم...

نگاهی به سرتاسر خونه انداختم...

درهم بود و شلوغ!...مثل تمام این پنج ماه...روی تمام مبلا کلی لباس تل انبار شده و روی زمینم
پراز کاغذ باطله و خودکار و جعبه پیتزا و آشغال ساندویچ و...پاکت سیگار بود!...

نگاهم واز خونه به هم ریخته گرفتم و...دو ختم به چشمای رها...

لبخندم پررنگ شد و با لحنی تلخ تراز تلخی لبخندم گفتم: می بینی چه زندگی واسم درست
کردی؟...

پوفی کشیدم و نگاهم واز چشمش دزدیدم...

دست دراز کردم و گوشی تلفن رو زدم روی پیغامگیر...و تک تک یگاما شروع کردن به پخش
شدن.

سرم و به پشتی مبل تکیه دادم و چشمام وروی هم گذاشتم...

- سلام رادوین...ببخشید...باهات بد حرف زدم...من...

نذاشتم صدای مسخره سحر بیشتر از اون روی مخم بره...زدم پیغام بعدی و صدای امیر توی گوشم
پیچید:

- کدوم گوری رفتی تو؟...چرا گوشیت و جواب نمیدی؟ بازم خاموشش کردی؟...مرده شورت و بیرن
رادوین! انقدری که نگران توام نگران زن پابه ماهم نیستم!! دیوونه شدم از دستت پسر... (پوفی
کشید...) لااقل رسیدی یه اس بده خیال منه خر راحت بشه! مراقب خودت باش. فعلا.

نمی خواستم بیشتر از اون امیرو نگران بذارم...این دیوونه بالاخره یه روز به خاطر نگرانیاش دق
میکنه میمیره! ارزش نداره به خاطر یکی مثل من خودش واذیت کنه...

چشم باز کردم و گوشیم واز توی جیبم بیرون آوردم...

بیشتر اوقات خاموشه...چون سحر خیلی به این بی صاحبی زنگ میزنه و منم برای خلاص شدن از
دست اون، گوشی رو خاموش می کنم.

گوشیم رو روشن کردم و بعد شروع کردم به اس دادن به امیر... درهمون حاله، به پیغام جدید گوش می دادم:

- سلام... شناختی رفیق شفیق؟!... یا نیاز به معرفیه؟!... زیاد به مخت فشار نیار! بابکم... می دونی که از اون روزی که تو شرکت دعوامون شد، دیگه باهات هیچ کاری ندارم... این بارم واسه خاطر تو زنگ نزدم! واسه رها زنگ زدم... کجاست؟ چیکار می کنه؟ ازش خبری داری؟!... من نگرانشم!!!... نکنه توام ازش خبری نداری؟ همون طور که بقیه ندارن... آره؟! ازش بی خبری؟!... چرا رفته لعنتی؟!... چرا!!!؟!... توی عوضی کاری باهاش کردی؟ تو؟!... اگه تو مسبب رفتنش بوده باشی، کاری می کنم که مرغای هوا به حالت زار زار گریه کنن... خودت می دونی که چقدر دوستش...

نمی تونستم اون جمله رو از دهن اون عوضی بشنوم... دستم به سمت تلفن رفت و پیغام و رد کرد!

بابک عوضی حتی حق نداره، به رها فکر کنه... چه برسه که با وقاحت تمام بگه دوستش داره!!! من بالاخره یه روز این عوضی رو سر جاش می شونم!

اس و برای امیر فرستادم و یه نفس عمیقی کشیدم... سعی کردم عصبانیتم و کنترل کنم. حواسم جمع پیغام بعدی شد...

- سلام رادوینم... خوبی مامان؟!... (مکث کوتاهی کرد... صدای فین فینش توی گوشی می پیچد. طوریکه انگار داشت اشک می ریخت!) می دونی چند وقته به مامان رعنا سر نزدی؟ نمیگی دلم برات تنگ میشه؟ نمیگی نگران میشم؟!... دارم از غصه دق می کنم! دلم مثل سیر و سرکه می جوشه رادوین... اتفاقی افتاده؟!... از چند وقت پیش یه جور شدی! چی شده مامان؟!... بهم بگو عزیز دلم. مامانت و محرم نمی دونی؟!... الهی قربونت برم... بهم بگو. چی شده؟! اهرکاری می کنم تا مشکل حل کنم... رادوینم مامان نگرانته... من...

و دیگه نتونست ادامه بده... گریه اش شدت گرفت و هق هقش توی گوشم پیچید... و بعد تماس قطع شد!

صدای هق هق مامان، داغونم می کنه... داره به خاطر منه لعنتی اشک می ریزه!... نگرانمه... چیزی بهش نگفتم تا نگران نشه اما انگار این چیزی نگفته، نگران ترش کرده!!!

نمی تونم ناراحتی مامان و ببینم... اینجوری دیدنش عذابم میده!

دست دراز کردم و گوشه تلفن واز روی میز برداشتم... شماره خونه امون و گرفتم و منتظر موندم...

تک سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه... نمی خواستم مامان و نگران تراز اونی که بود، بکنم! باید

بهش اطمینان بدم حالم خوبه... حتی اگه دروغ باشه!!!

بالاخره بعداز بوق چهارم، گوشه رو برداشت:

- بله؟

سعی کردم لحنم شیطنت آمیز و پراثرژی باشه:

- ببخشید منزل مامان رعناى خوشگل یه پسر بی ریخت اونجاست؟...

صدام و که شنید، برای یه لحظه سکوت کرد... و بعد با لحن پربغض و گرفته ای به حرف اومد:

- رادوین... تویی مامان؟...

- آره قربونت برم. مامان رعناى من چندتا پسر بی ریخت داره؟ همین یه دونه ام زیادیه!!!!

نفس عمیقی کشید... یه نفس عمیقی و صدا دارا!...

زیرلبی گفت: خوبی عزیز دلم؟...

هرچی من سعی می کردم شوخی کنم و با حرفام بخندونمش، اون ناراحت تر از قبل می شد...

- آره مامانم... خوبه خوبم. شما چی؟... خوبی؟ بابا خوبه؟...

- خوب نیستی رادوین... نیستی... یه مادر حال بچه اش واز خودش بهتر می فهمه!

لحنش بغض آلود بود... به حدی که انگار چیزی نمونده بود به گریه بیفته!... لحن غمگینش عذابم

می داد و ناراحتی می کرد اما باز سعی کردم لحنم شاد باشه تا نگران نشه...

- الهی رادوین قربون اون حس مادرانه مامانش بره که این دفعه اشتباه کرده!!! حالم خوبه

مامان... فقط...

بی طاقت و نگران پرید وسط حرفم:

- فقط چی؟...

نگرانیاش و که می دیدم، از خودم بدم میومد... منه لعنتی دارم با دروغاوپنهون کاریام یکی از عزیزترین کسام و نگران می کنم.

نفس عمیقی کشیدم و با لحنی که سعی می کردم آرامش بخش باشه، گفتم: هیچی به جونه رادوین!... چرا الکی خودت و نگران می کنی؟ فقط می خواستم بگم که فشار کارای شرکت یه ذره خسته ام کرده و گرنه... همه چی خوبه!... باور کن مامان...

- اینجوری همیشه... باور نمی کنم! من تا تورو از نزدیک نبینم و از حالت باخبر نشم، دلم آروم نمی گیره. می خوام پیام پیشت...

- باشه مامانم... هم ومی بینیم. ولی نمی خواد تو بیای... خودم میام پیشت. فردا صبح اونجام... خوبه؟

سکوت کرد... سکوتش نشون می داد که دلش راضی نیست... که نگرانه و باید همین الان به دل واپسیاش خاتمه بده اما... بعد از چند لحظه مکث قبول کرد:

- باشه رادوینم... فردا صبح منتظرتم مامان. نهارم جایی قول نده که باید پیش خودم بمونی.

خنده ای کردم تا شاید یه ذره از نگرانی هاش کم بشه... بالحن مهربونی گفتم: به روی جفت چشمام مامانم!... دلم واسه دست پخت تکت تنگ شده. اونقدر که یهو دیدی شامم پلاس شدم!!!!

تک خنده محوی کرد...

- قدمت روی چشمای مامان رعنا... منتظرتم عزیزدلم.

- باشه... مواظب خودتون باشید. کاری نداری مامان؟

- نه پسر... شب خوش. خوب بخوابی...

ناخواستہ پوزخندی روی لبم نشست...

زیر لب زمزمه کردم:

- خواب؟...

- چیزی گفתי رادوین؟...

- نه. شبت بخیر مامان رعناى خوشگل يه پسربى ريخت!

- خداحافظ...

معلوم بود که تمایلی به قطع کردن گوشی نداره... می گفت خداحافظ اما دلش نمی خواست
خداحافظی کنه! خداحافظ گفتنش عین این بود که التماس کنه قطع نکن...

حالم اصلا خوب نبود... و حال بد مامان... داغون ترم کرد!

نه من گوشی رو قطع کردم ونه اون... صدای نفس هامون توی گوشی می پیچید ولی کسی حرفی
نمیزد...

بالاخره من به حرف اومدم:

- مامان... حتی اگه حالم خوب باشه وقتی تورو اینجوری می بینم، داغون میشم. نگران من نباش
عزیز دلم... من خوبم. تو خوب باشی پس رتم خوبه... باور کن!...

این حرفم یه تیر خلاصی شد به بغضش... طوری که زد زیر گریه وهق هق گریه هاش توی گوشم
پیچید...

بریده بریده گفتم: رادوین... فردا زود بیا... باشه؟...

نفس عمیقی کشیدم... نفس عمیقی که محکم بود وبدون لرزش!... اما برعکس نفسی که محکم
نشونش می دادم، دلم بدجوری لرزیده بود... داغون بودم... فکر اینکه مامانم به خاطر من به اون روز
افتاده، دیوونه کننده بود.

- چشم مامانم...

برای لحظه ای صدای گریه اش قطع شد... بالحن پربغضی که برای دیوونه شدن من کافی
بود، گفتم: مواظب پسر بی ریختم باش... بهش بگو خیلی دوستش دارم!...

و بعد... صدای بوق های ممتد گوشی بودن که توی گوشم می پیچیدن!

مامان که قطع کرد، کلافه از جا بلند شدم...

از سر سردرگمی و کلافگی دادی زدم و گوشی تلفن و پرت کردم روی مبل!...

عصبانیت تمام وجودم و در بر گرفته بود... عصبانیتی از سر غم و غصه... از سر بغض لجباز توی

گلوم... از سر بدبختیایی که داشتن نابودم می کردن...

بی اختیار نگاهم رفت به روبروم... درست به سمت چشمای رها!...

خیره خیره نگاهش کردم... بغض توی گلوم سنگین تر شد...

پربغض و کلافه داد زدم:

- به امیر دروغ میگم... به مامان رعنا... به همه!... حداقل بذار به تو حقیقت و بگم... حالم خوب

نیست!... اصلا خوب نیست... دارم دیوونه میشم!!!!... چیکار کنم؟... رها؟؟... بهم بگو... بگو این رادوین

دیوونه باید چیکار کنه؟... مقصر تویی لعنتی! تو!!!! خودتم باید برگردی و همه چی رو درست

کنی... تقصیر تو بود که رفتی!!! هنوز بعد از پنج ماه به نبودنت عادت نکردم... نبودت داره نابودم می

کنه رها...

داد بلندم آروم شد و... بعد از یه مکث کوتاه، زیر لب زمزمه کردم:

- نابودا!...

کلافه تراز قبل، چنگی به موهام زدم و نگاهم واز چشماش گرفتم...

طبق یه عادت همیشگی به سمت تلویزیون رفتم... جلوش زانو زدم و سی دی رو که جدا از انبوه

سی دی های دیگه، توی جعبه مخصوصی بود، برداشتم... این سی دی و چیزی که توشه با تمام سی

دی های دنیا فرق داره... بایدم یه جعبه مخصوص داشته باشه!

سی دی پلیرو روشن کردم و سی دی رو گذاشتم توش...

از جا بلند شدم و به سمت نزدیک ترین مبل رفتم... روی انبوه لباسایی که تل انبار شده بودن، ولو

شدم و زل زدم به صفحه تلویزیون...

هر وقت که حال خراب و داغونم غیر قابل تحمل میشه، میام سمت این تلویزیون و فیلمی رو که توی این سی دی هست، نگاه می کنم... اون موقع اس که یه کم آروم میشم...

بالاخره صفحه سیاه تلویزیون، روشن شد و فیلم شروع...

همه سکوت کرده بودن و هیچ کس حتی جیکم نمیزد... یهو در باز شد و من اومدم تو... بعد از سلام کردن به امیروسعید که کنار میز استاد بودن، خواستم به سمتشون برم... اما... یهو کله پاشدم و کلاس از خنده ترکیدا!... دیگه حواسم به بقیه ماجرا نبود... چون دوربین رفت سمت بچه های کلاس... روی صورت هاشون می چرخید و من منتظر بودم تا چهره آشنای عزیزترین کسم ببینم... بالاخره دوربین رسید به رها... یه لبخند شیطون روی لبش بود... و مشتاق و کنجکاو خیره شده بود به صحنه روبروش!...

دست دراز کردم و کنترل و گرفتم... دکمه توقف و زدم و فیلم روی صورت رها مکث کرد...

خیره شده بودم بهش...

دوباره همون لبخند شیطون... همون نگاه...

لبخند تلخی به روی رها زدم... زیر لب زمزمه کردم:

- زود رفتی رها... خیلی زود!... نداشتی بفهمم خوشبختی چه شکلیه... من خیلی حرفا داشتم که بهت بزنم... خیلی کارا داشتم که برات بکنم... برگرد رها!... برگرد و این دوری رو تمومش کن. من باید بهت بگم... باید بهت بگم که از همون اول عاشقت بودم!... از اولین روزی که نگاهم به نگاهت خورد و دلم لرزید! باید بهت بگم از همون موقع واسم جذاب شدی... باید بگم تو همون دوره ای که کلی اذیتت می کردم و حرصت می دادم، عاشقت بودم! تو باید بدونی از همون موقع برام مهم بودی... اونقدر مهم که اگه یه روز، ناراحت و غمگین می دیدمت، دیوونه می شدم... وقتی من، به ظاهر بی توجه به تو و کارات پیش رفیقام می نشستم، نگاه لعنتیم دنبال تو می گشت... همش تو فکر این بود که الان کجایی، چیکار می کنی، همین نزدیکی هایی؟... می تونم ببینمت؟... من باید بهت بگم که تو از همون موقع، برای من متفاوت ترین دختر زندگیم بودی... شیطنت هات، خنده هات، حاضر جوابی هات... همه و همه برام جذاب بودن... تو باید بدونی پوزخند زدنا و اخما و نگاه های عصبانی من، برای پنهون کرد احساس و حفظ غرور لعنتیم بوده... باید بدونی اون لحظه هایی که فکر

می کردی بی ارزش ترین آدم زندگیمی، مهمترین بودی!... باید بهت بگم که وقتی از دانشگاه رفتم وازت دور شدم چه حالی داشتم... که برای رفع دلتنگیام گاهی پنهونی میومدم دم در دانشگاه تا تورو ببینم!... باید بدونی از همون اول داییم بهم پیشنهاد داد از یه دختر نجیب و خونواده دار مراقبت کنم، می دونستم که اون دختر تویی! من باید بهت بگم که می دونستم قراره بشم همسایه ات واز روی میل وعلاقه قبول کردم که کنارت باشم... باید بدونی وقتی باهم تصادف کردیم، داد زدنا وعصبانیتام واسه این بود که نفهمی چقدر از کنار توبودن خوشحالم!... تو باید بدونی حسینی به خاطر من ازت خواست که بیای پیشم وازم خواهش کنی که توی پایان نامه ات کمکت کنم! من بودم که با کلی خواهش وتمنا حسینی رو راضی کردم به توبگه باید بیای پیش من! می خواستم توپایان نامه ات کمکت کنم وازاین راه بهت نزدیک بشم... ما از هم خیلی دور بودیم ومن می خواستم بهت نزدیک بشم... هرکاری کردم تا باهات صمیمی بشم! باید بدونی که صمیمی شدنمون بی دلیل واتفاقی نبود... من داشتم تلاش می کردم تو دلت جا بگیرم... اما نمی تونستم مستقیم بهت بگم چون غرورم نمیداشت!... تو باید بدونی از همون اول، وقتی آرتان یا هرپسر غریبه ای بهت نزدیک می شد، دیوونه می شدم!... باید بدونی از خیلی قبل تراز اونی که فکر می کردی عاشقت بودم... کسی که من واز فکر سحر بیرون کشید وکاری کرد که دیگه حتی یه لحظه ام بهش فکر نکنم، خودت بودی!!! اونی که با لبخندای شیطونش، نگاه های کنجکاوش، چهره بامزه و اخلاق مهربونش، من ونسبت به سحری که برگشته بود، بی تفاوت کرد توبودی!... تو بودی که عاشقم کردی وشدی عشق اول وآخرم... تو رها... برگرد!... باید این حرفارو بهت بزنم... غرورم نداشت که همه چی رو بهت بگم... اگه برگردی، همه چی رو بهت میگم... بهت قول میدم رها... تو فقط برگرد!!!

بغض توی گلوم قصد کرده بود سنگین شده بود!

کلافه شدم... از اون بغض لعنتی که دست از سرم بر نمی داشت!

چشم از صفحه تلویزیون برداشتم وسربه زیر انداختم...

برعکس همیشه، حتی این فیلم ویادآوری خاطراتشم نتونستن آرومم کنن... اونقدر غمگین وداغون بودم که هیچ چیزی آرومم نمی کرد!...

زیرلب زمزمه کردم:

- توجت شده؟...

نمی دونم... خودمم نمی دونم چمه!...هیچ وقت انقدر داغون نبودم...رفتن رها، بدجور داغونم کرده!!!

توهمین فکر بودم که گوشیم زنگ خورد...کلافه دست بردم واز روی میز برداشتمش....نگاهی به صفحه اش انداختم...

پوووف!خدارو شکر اون دختره نجسب نیست...امیره!

کلافه وبی حوصله جواب دادم:

- بگو امیر...

برعکس انتظارم صدای ارغوان توی گوشی پیچید:

- سلام رادوین...خوبی؟

با شنیدن صدای ارغوان، تک سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه...با لحنی محکم تروکمی با ادب تر از قبل جواب دادم:

- مرسی...تو خوبی؟...کوچولوی داش امیر ماچی؟...خوبه؟

خنده بی رمقی کرد...

- آره...آقا پسر امیرم خوبه...

و سکوت کرد...برای چند لحظه طولانی حرفی نزد!انگار می خواست چیزی بگه اما نمی تونست...

لبم وبا زبونم تر کردم وبعداز یه مکث کوتاه سکوت وشکستم:

- ارغوان چیزی می خوای بگی...نه؟

نفس عمیقی کشید که صداش توی گوشم پیچید...زیرلبی گفت:آره...

نمی فهمیدم چرا حرف زدن براش سخت بود!...

- خب بگو...

دوباره مکث کرد...یه مکث شاید به اندازه ده ثانیه!...

بالاخره به حرف اومد...شمرده شمرده گفت:رادوین...اشکان می خواد ببیننت!

با این حرفش،لبخندی روی لبم نشست!...یه خوشحالی آنی به سراغم اومد.

از جا بلند شدم و درحالیکه می خندیدم،مشتاق و کنجکاو پرسیدم:واقعا؟...کجا؟کی؟...

با لحن غمگینی جواب داد:

- همین حالا.آدرس یه پارک وبهم داده.

در حالیکه با نگاهم همه جارو زیر ورو می کردم تا یه خودکاری چیزی پیدا کنم،گفتم:خب بگو آدرسش و بنویسم.

بالاخره یه خودکار زوار در رفته رو پیدا کردم که روی انبوه کاغذباطله های روی زمین ولو شده بود!...برش داشتم وشروع کردم به نوشتن آدرسی که ارغوان می گفت...البته نه روی کاغذ...کف دستم!

وقتی آدرس واز ارغوان گرفتم،بعداز یه خداحافظی سرسری تلفن وقطع کردم...

اونقدر هیجان زده و خوشحال بودم که نمی دونستم باید چیکار کنم!...

به طور قطع احتمال می دادم که اشکان می خواد من وببینه تا آدرس رها رو بده...انگار از خر شیطون پیاده شده!!!بالاخره اون همه اصرار نتیجه داد ودل اشکان نرم شد!...

کلیدو از روی میز برداشتم وباقدمای بلند به سمت در رفتم...چیز دیگه ای باخودم نبردم!...اونقدر گیج و منگ بودم که خیلی هنر کردم کلیدو یادم نرفت!...

درو بستم و بعداز پوشیدن کفشام به سمت آسانسور دویدم...

خوشحال بودم...اونقدر خوشحال که لبخند روی لبم محو نمی شد!

زیرلب زمزمه کردم:

- رها...بالاخره دوری تموم شد!

متعجب جلوی ورودی پارک وایساده بودم...

همون پارکه؟...همونی که شب برگشتم با رها اومدیم توش وقدم زدیم؟...

انقدر هیجان زده و گیج بودم که اصلا به مخم فشار نیاوردم یه ذره روی آدرس فکر کنم!...سریع پریدم تو ماشین وگازش و گرفتم سمت آدرس...آدرسی که اصلا حواسم نبود چقدر آشناست!...حتی یه درصدم احتمال نمی دادم این پارک همون پارک باشه!انتخاب این پارک به عنوان محل قرار نمی تونه اتفاقی بوده باشه...اشکان می دونسته که من ورها توی این پارک بهترین خاطرمون ورقم زدیم.رها همه چی رو بهش گفته...وقتی اشکان حتی از وجود همچین پارکی باخبره،امکان نداره که ندونه رها کجاست...امکان نداره...

- جای دنج و آرومیه...

به سمت صدا برگشتم وبا اشکان روبرو شدم...درست مقابل من وایساده بود وبایه چهره خونسرد خیره شده بود بهم.

لبخندی به روش زدم ودستم وبه سمتش دراز کردم...

- سلام...

نگاهی به دستم انداخت که تا نیمه های راه رفته بود!...با اکراه دستش وبه سمتم دراز کرد وباهام دست داد.زیرلبی گفت:سلام.

لبخندم وپررنگ تر کردم وبالحن صمیمی گفتم:خیلی خوب شد که قرار گذاشتی...خودم می خواستم پیام پیشت...

پوزخندی رو لبش نشست...سرد وجدی جواب داد:

- خسته نشدی ازبس اومدی پیشم و نتیجه ای نگرفتی؟...پنج ماهه تمامه خودت وعلاف کردی...

تو تمام اون مدت، لحن اشکان با من همون طور بود... سردا... جدی... و رسمی... اما من همیشه سعی می کردم باهاش صمیمی باشم. رها اشکان و دوست داره... کسی که برای رها عزیزه، واسه منم عزیزه...

حرفش و نادیده گرفتم و دستم و گذاشتم پشتش... به سمت پارک هدایتش کردم و گفتم: از ارغوان شنیدم می خوای یه چیزی بهم بگی... و ایساده که همیشه! بیا بریم تو پارک بشینیم...

نفسش و عین یه فوت بیرون داد و بعد... یه نگاه گذرا بهم انداخت!...

زیرلبی زمزمه کرد:

- خیلی کله شقی!

و از کنارم گذشت و وارد پارک شد...

لبخندی روی لبم نشست بود!...

انگار اصرارای این آدم کله شق بالاخره نتیجه داده... خودشم اعتراف کرد که کم آورده! پس یعنی این قرارو گذاشته تا تسلیم بشه!!!!

لبخندم پررنگ تر شد و به سمت اشکانی رفتم که چند قدمی ازم دور شده بود... اشکان جلو می رفت و من پشتش.

بعد از چند دقیقه بالاخره از حرکت و ایساده و به سمت یه نیمکت رفت... تمام نیمکتای پارک و گذروند تا به همون نیمکت مخصوص برسه! نیمکتی که هم من می دونستم چرا مخصوصه وهم اشکان... حالا دیگه مطمئنم اشکان از همه چی خبر داره! درست به سمت همون نیمکتی رفت که من ورها اون شب، روش نشسته بودیم!

اشکان روی نیمکت نشست و به من اشاره کرد که کنارش بشینم... با قدمای آروم به سمتش رفتم و درست کنارش نشستم.

زل زده بودم بهش و ازش جواب می خواستم... اما اون بدون اینکه نمی نگاهی به من بندازه، به روبروش خیره شده بود...

بالاخره صبرم تموم شد و به حرف اومدم:

- چرا اینجا؟...

چیزی نگفت... سکوت کرد و هیچ حرفی نزد!...

سکوتش کلافه ام کرده بود... پوفی کشیدم و گفتم: اشکان... داری دروغ میگی!... تو تمام این پنج ماه، از همه چیز خبر داشتی اما دم نزدی! تو حتی از وجود همچین پارکی باخبری... می دونی توی این پارک چه اتفاقاتی افتاده... رها برات تعریف کرده! رها هیچ وقت هیچی چیزی رو از تو پنهون نمی کرد... چطور ازم می خوای باور کنم از خواهرت بی خبری؟

هنوز به روبروش خیره شده بود... بعد از چند لحظه مکث جواب داد:

- باور نکن... چون ازش بی خبر نیستم!

لبخندی روی لبم نشست... لبخند کم رنگم پررنگ تر شد... وبعد به یه خنده کوتاه تبدیل شد... منتظر و مشتاق به اشکان خیره شده بودم و منتظر بودم که به حرف بیاد... شک نداشتم کلمه بعدی که از دهنش بیرون میاد، آدرس رهاست!

نفس عمیقی کشید... بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه، شمرده شمرده گفت: رادوین... امروز اومدم اینجا تا بهت اعتراف کنم از همه چی باخبرم. از جای رها... از حالش... از وضعیتش... از شب و روزی که بهش می گذره...

مشتاق تراز قبل منتظر بودم...

مکث کوتاهی کرد... نگاهش واز روبرو گرفت و خیره شد به من...

- من اعتراف می کنم که تو تمام این مدت بهت دروغ گفتم... بهت دروغ گفتم چون نمی خواستم از رها باخبر بشی. چون نگران رها بودم و هستم... رها حالش خوب نیست رادوین... وقتی از این جا رفت خیلی داغون بود! تازه یه ذره سرپاشده... تازه به زندگی جدیدش عادت کرده. داره راحت زندگی می کنه... اگر تورو ببینه دوباره به هم می ریزه...

لبخند پررنگ روی لبم محو شد... اخم ریزی روی پیشونیم نشست...

نمی فهمیدم چی میگه... حرفاش اصلا قابل درک نبود!

- چی می خوای بگی؟...

- دیگه دنبالش نگرد!... قید رهارو بزن و بیخیالش شو!

حرفاش عصبانیم کرده بود!... واز طرف دیگه متعجبم شده بودم... تمام امید و خوشحالی که تا چند لحظه پیش داشتیم، نا امید شده بود!

چی فکرمی کردم وچی شد... از خر شیطون پیاده نشد که هیچ، تازه داره من واز دنبال رها گشتنم منع می کنه!

اخمم پررنگ تر شد... جواب دادم:

- چجوری قید کسی رو بزنم که تمام دنیای منه؟ اصلا چرا باید قیدش و بزنم؟... من باید حتی شده واسه آخرین بار رها روبینم. باید باهاش حرف بزنم! باید بدونم دلیلش برای رفتن چی بوده... اصلا رها برای چی داغون بوده؟ چرا حالش بد بود؟... من هیچی نمی دونم... رها چرا رفت؟

پوزخندی زد... کنایه آمیز گفت: یعنی نمی دونی چرا رفته؟...

سری به علامت منفی تکون دادم...

- اگه می دونستم که انقدر داغون نبودم!

پوزخندش پررنگ تر شد...

- من و تو از جنس همیم پسرا!... به هم جنس خودت دروغ نگو... تو خوب می دونی که رها چی دید و برای چی رفت!...

اخمم رفت توهم... صدام شبیه یه داد بود:

- دِ لعنتی نمی دونم!... دروغ کجا بود؟

- می دونی...

- نمی دونم!... تو بهم بگو تا بدونم... بگو!

اونم مثل من ابروهایش وکشید توهم... با لحنی شبیه لحن داد مانند خودم جواب داد:

- می دونی یا نمی دونی برای من مهم نیست! من نیومدم اینجا که برات نقشه مفهومی بکشم
و توضیح اضافه بدم... اومدم اینجا تا به قول ازت بگیرم و برم!!!

- قول؟...

سری به علامت تایید تکون داد... اخمش آرام آرام کمرنگ و بعد محو شد... لحنش دیگه شبیه
قبل نبود... یه ذره مهربون تر و صمیمی تر بود:

- رادوین... من باهات دعوا ندارم پسر! اینکه می دونی چه اتفاقی افتاده و داری انکار می کنی برام
مهم نیست. یه اتفاقی بین تو ورها افتاده... و از گله و دلخوری که بگذریم، چه خوب و چه بد همه چی
تموم شده! الان چیزی که مهمه، خاطرات و اتفاقات گذشته نیست. زمان حاله... چیزی که مهمه حال
عزیزترین کس منه! حال رها خوبه... پنج ماهه که دارم با تمام وجود تلاش می کنم تا خوب باشه
و راحت زندگی کنه! اگه تورو ببینه، تمام زحمات چند ماهه من به باد میره... اگه به قول خودت
عاشقشی که می دونم نیستی، چرا می خوای با دوباره دیدنش عذابش بدی؟... تو خودت خوب می
دونی دلیل رها برای رفتن چی بوده... برو با اون کسی که باهش بودی! دور رها رو یه خط قرمز
بکش و برو پی زندگیت... دیگه دنبالش نگرد! با این پشتکاری که تو داری، یه ذره دیگه پیش بری
پیداش می کنی!... اما من این ونمی خوام! پنج ماهه دارم دست به سرت می کنم ولی تو هنوز از رو
نرفتی!... تورو خدا بس کن! رادوین تورو به جونه عزیزترین کست، نذار زندگی آرام عزیزترین کسم
خراب بشه! دنبالش نباش تا خیالم راحت بشه... قول مردونه بده... که دیگه دنبالش نگردی!

هضم حرفاش واسم سخت بود... اصلا نمی تونستم منظور شو بفهمم!

گیج و سردرگم خیره شده بودم به اشکان و هیچ حرفی نمیزدم...

سکوت و نشونه رضایتم گرفت و دستش و به سمتم دراز کرد... لبخندی روی لبش نشوند و گفت: قول
میدی؟

خواست دستم و توی دستش بگیره که عقب کشیدم...

اخمی کردم وبالحن کلافه ای گفتم: من نمی فهمم تو داری چی میگی ابرای چی باید بهت قوی بدم که می دونم نمی تونم پاش وایسم؟! من دنبال رها نباشم؟!... بی خبر و بیخیال از رها زندگی کنم؟!... برم با کسی که باهام بود؟!... دِ آخه دیوونه تو داری از کی حرف میزنی؟! کسی به جز رها تو زندگی من نیست...

پوزخند صدا داری تحویلیم داد و کلافه تراز من گفت: دوباره رفتی سر همون خونه اول!!!!!!... یه بار گفتم، دوباره بهت میگم... (شمرده شمرده و محکم گفت): من نیومدم اینجا که بهت توضیح بدم!... تو از همه چی خبر داری... حتی بهتر از من! چرا خودت وزدی به نفهمی؟
- من خودم و نزدم به نفهمی... واقعا نمی فهمم چی میگی اشکان! همیشه توضیح بدی؟!... خب بگو تا...

داد محکمی زد که باعث شد حرفم نصفه بمونه:

- نه همیشه!

نگاه عصبانی و کلافه اش و ازم گرفت و سر به زیر انداخت... پوفی کشید و زیر لبی گفت: متنفرم از آدمایی که با وجود دونستن تمام حقیقت، بازم انکار می کنن!
و چشمش و روی هم گذاشت... سعی می کرد خودش و آرام کنه و عصبانی نشه.

اخمی کردم و با صدایی که تمام تلاشم و به کار گرفته بودم تا خیلی بلند نباشه گفتم: یعنی چی که همیشه؟!... وقتی هیچ کس چیزی بهم نمیگه، از کجا باید تمام حقیقت و بدونم؟! چرا باور نمی کنی؟!... من هیچی نمی دونم!!!!

چشمش و باز کرد و از جا بلند شد... زیر لبی گفت: واسم مهم نیست!

و بعد... سرش و به سمتم خم کرد و خیره شد تو چشمام... اخمی کرد و گفت: مهم نیست که می دونی یانه... نه حال توضیح دادن دارم و نه می خوام که توضیح بدم! تنها چیزی که برام مهمه راحت زندگی کردن خواهرمه... نمی خوام با دوباره دیدن تو، داغون بشه! ازت خواستم قول بدی تا مرد و مردونه همه چی رو تموم کنیم اما تو قول ندادی!... دیگه ازت چیزی نمی خوام... خواهش نمی کنم

که قول بدی!! این بار تهدیدت می کنم. از حالا به بعد... اگر ببینم، بشنوم یا بفهمم که به هرنحوی
دنبال رها بودی ومی خواستی پیداش کنی، مطمئن باش ساکت نمی شینم!!!!
و نگاهش وازم گرفت و از کنارم گذشت...

از جابلند شدم وپشت سرش قرار گرفتم... با لحن ناراحت وکلافه ای داد زدم:

- تهدید می کنی؟! ...خب بکن! مگه من از تهدیدت می ترسم؟! ...تو که سهلی، حتی اگه همه دنیا
ساز مخالف بزنی وبگن دنبال رها نباش... من بازم به فکر پیدا کردنش!
از حرکت وایساد...

به سمتم برگشت ونگاهش و دوخت بهم...

دیگه اون عصبانیت وکلافگی چند لحظه قبل تو صورتش نبود! نگاهش پر بود از ناراحتی وغم...
بالحن داغونی که بدجور من ویاد حال خراب خودم می انداخت، گفت: دنبالش نباش!... نذار غذاب
بکشه. تورو به خدا نذار... من نگرانشم! نمی خوام ناراحتیش و ببینم... رادوین... دنبالش نگرده!
لحنش به قدری داغون بود که یه سنگینی توی گلویم نشوندا!...

من نگرانی های اشکان ومی فهمیدم اما حرفاش و چیزی که ازم می خواست، شدنی نبود! من نمی
تونستم بیخیال کسی بشم که تمام خیالم بوده وهست!

- منم مثل تو نگرانشم... منم نمی خوام ناراحتیش و ببینم... منم دوستش دارم! به خاطر همین
دوست داشتنم هست که دنبالشم.

- مگه نمیگی نمی خوام ناراحتیش و ببینی؟ مگه به قول خودت دوستش نداری؟ پس نذار کسی که
عاشقش، زجر بکشه... دست از سرش بردار تا راحت زندگی کنه!... دیگه دنبالش نباش... دیگه
پیشم نیا! از امروز به بعد من و تو دیگه هیچ حرفی باهم نداریم.

و نگاهش وازم گرفت وروش و برگردوند... قدمی ازم دور شده بود که با دادم از حرکت وایساد:

- ازم نخواه بیخیالش بشم! شدنی نیست... به خدا نیست!

بغض توی گلوم دیوونه کننده بود... و حرفای اشکانم داشت دیوونه ترم می کرد! حرفایی که اصلا درکشون نمی کردم...

بدون اینکه به سمتم برگرده، گفت: شدنیه... اگه واقعا دوستش داشته باشی، برای راحتی و خوشبخت بودنش هر کاری رو شدنی می کنی!

و منتظر جوابم نمود و به راه افتاد... با هر قدم ازم دور می شد و من نمی توانستم کاری بکنم...

انگار ناخواسته بهش قول داده بودم!... انگار ازم قول گرفته بود و حالا داشت می رفت.

داد زدم:

- دِ وایسا لعنتی!... کجا میری؟... من نمی تونم... قول ندادم! می فهمی؟... قول ندادم!!!! ولش نمی کنم...

همون طور که ازم دور می شد، بلند تراز من داد زد:

- پس یعنی دوستش نداری!

- چرا دوستش دارم... اما آخه... اینی که تو ازم می خواهی شدنی نیست!... نرو اشکان! حداقل وایسا و توضیح بده... دلیل رفتنش و بهم بگو... بگو تا بدونم چرا ازم دور شده! از همین ندونستناست که عذاب می کشم... اشکان...

بی توجه به حرفای من، باهر قدم دور می شد...

کلافه شده بودم... حالم اصلا خوش نبود... به داد زدنا و لحن غمگینم توجه نمی کرد... انگار اصلا نمی شنید دارم التماس می کنم!

کلافه و دیوونه وار آخرین تیرم و تو تاریکی رها کردم... داد زدم:

- تورو جونه رها!...

اسم رهارو که بردم، از حرکت وایساد...

خوشحال شدم... از اینکه بالاخره توانستم اشکان و از رفتن منصرف کنم، خوشحال شدم!

انگار نقطه ضعف اشکانم درست شبیه نقطه ضعف منه!

چند قدم به اشکان نزدیک شدم... بافاصله یه متری ازش قرار گرفتم. گفتم: تورو جونهِ همون کسی که برای جفتمون عزیزه... بمون وبهم بگو... قسم خوردن به جونهِ رها، کم چیزی نیست! دارم به جونهِ رها قسمت میدم اشکان...

دستاش و مشت کرده بود و حرکت نمی کرد!...

انگار داشتم موفق می شدم... اگه وایمیستاد و جواب سوالم می داد شاید خیلی چیزا حل می شد! بعداز چند لحظه... اشکان برخلاف تصور من، قدم از قدم برداشت و دور شد!

مات و سردرگم رفتنش و نگاه می کردم...

من به جونهِ رها قسم خوردم... پس چرا رفت؟...

می خواستم داد بزنم... شده برم التماسش کنم که نره... اما می دونستم هرکاری هم که بکنم، نظر اشکان همینیه که هست!

اونقدر نگاهش کردم تا از جلوی چشمام محو شد!...

اشکان که رفت، نگاه سردرگمم واز مسیر روبرو که حالا خالی و خلوت بود، گرفتم... سرم و به زیر انداختم وبعد...

داد بلندی زدم... کلافه و عصبانی دستم ولای موهام فرو کردم وچشمام وروی هم گذاشتم... با عصبانیت روی هم فشارشون دادم... فکم منقبض شده بود و دندونام و روی هم فشار می دادم.

عصبانی و کلافه بودم... وبغض توی گلوم آزار دهنده بود... اونقدر غیر قابل تحمل و آزار دهنده که نتونستم مانع شکستنش بشم!... بالاخره شکست... شکست و قطره های اشک روی گونه هام جاری شدن...

توان هرکاری حتی وایسادن رو هم نداشتم... زانو هام خم شد وروی زمین نشستم...

چشمام بسته بود و قطره های اشک دست از سرم بر نمی داشتن...

همه قطره اشکایی که جلوی جاری شدنشون وگرفتم... همه اشکایی که نذاشتم بیان چون می خواستم مرد باشم!... می خواستم مردونه پای این دوری بمونم و اشک نریزم... اما حالا که همه چی تموم شده... حالا که حتی از امیدوار بودن به برگشت رهاهم منع شدم، دیگه مرد موندن چه فایده ای داره؟... وقتی نمی تونم مرد زندگی کسی بشم که دوستش دارم، برای چی باید این مردونگی لعنتی رو حفظ کنم؟!...

برای دقیقه های طولانی فقط اشک ریختم... لبم وبه دندان گرفته بودم تا صدام بلند نشه! بی صدا فقط اشک ریختم... اونقدر که تمام صورتم خیس از اشک شد... صورتی که با اون همه اشک غریبه بود! نذاشتم اشک بشینه روش... نذاشتم با اشک آشنا بشه... می خواستم مردونه زندگی کنم! اما دیگه طاقت ندارم... اومدن ازم قول گرفتن که بانوی دنیای مردونه ام و "رها" کنم! بهم گفتن اگه کنارش نباشم خوشبخت تره... ازم خواستن دیگه دنبالش نباشم... کدوم مردیه که پای این بدبختیا بمونه و دم نزنه؟... نمی تونم! من یکی حتی اگر بخوام نمی تونم پای مردونگی و غرور لعنتیم وایسم... گور بابای غرور!!! رهام و ازم گرفتن... دیگه حتی حق ندارم بهش فکر کنم!... درد داره! این حرفا خیلی درد داره... من تحمل این همه دردو ندارم!

دستی به صورتم کشیدم و اشکای لعنتیم و کنار زدم... چشم باز کردم و نگاهم خورد به آسمون! به آسمونی که حالا تاریک تاریک شده بود...

کلافه از بغض توی گلوم داد زدم:

- خدایا... داری امتحانم می کنی؟ اهلش نیستم... تحمل این یکی رو دیگه ندارم!

دستی به چشمای اشکیم کشیدم و به هرچون کندن بود، بغضم و فرو دادم...

همون طور که نگاهم روی آسمون ثابت بود، کمی به عقب رفتم... به پایه های نیمکت تکیه دادم و متاصل و درمونده روی زمین نشستم...

خیلی سریع ماه و توی آسمون پیدا کردم و خیره شدم بهش... خیره شدن به ماه بهم آرامش می داد. خیره شدن به جایی که شاید... به احتمال یه درصد رهام همون لحظه بهش خیره شده، آرامش بخشه!

ناخواسته وبی اراده تصویر رها اومد جلوی چشمم... و صدایش... توی گوشم پیچید:

- قول بده دیگه اشک نریزی... باشه؟

این حرف مال زمانی بود که باهش حرف زدم واز گذشته ام وسحر گفتم... مال وقتی که بغضم شکست و اشک ریختم... ازم خواست اشک نریزم. اما... اشک اون موقع من کجا و این اشک کجا؟؟... کاش حالا هم کنارم بود و ازم می خواست اشک نریزم... کاش بود!...

بالحن خش داری زمزمه کردم:

- رها... کجایی؟... می بینی؟ می بینی دارن ازم می گیرنت؟... چیکار کنم؟ تو بهم بگو چیکار کنم؟... نمی تونم بیخیالت بشم...

چشمام و روی هم گذاشتم و آرنجم و به زانو هام تکیه دادم... و سرم و بین دستام گرفتم...

تک تک خاطراتمون و حفظ بودم. مو به مو! به قدری که همه چیز عین یه فیلم، واضح و روشن جلوی چشمام تداعی می شد... و این دیوونه کننده بود!!!... وقتی با یادآوری هر کدوم از اون خاطرات، قلبم تیر می کشید... بغضم نفس گیر می شد... و مردونگی و غرورم می رفت زیر یه علامت سوال بزرگ!... تنها جایی که نمی تونستم جلوی اشکای مردونه ام وبگیرم... همین جا بود! وقتی خاطرات رها زنده می شدن...

بی اختیار وبی اراده صدای خنده های از ته دلش توی گوشم می پیچید... و تصویرش... از جلوی چشمام جُم نمی خورد!...

- انقدر بدم میاد از اون عوضی بی شعور زشت بی ریخت خودشیفته دختر باز!

- از این عطرابی که این گودزیلا زده می خوام... (مغازه عطر فروشی... واسه خرید کادوی تولد اشکان!)

- الهی رها برات بمیره. ببین چی به روزت آوردن! چرا یهو رفتی توشوک رادوین؟! بیا... بیا یه ذره از این بخور، حالت جا بیاد... ببین چجوری رنگت پریده... من بمیرم برات الهی!!! (جشن فارغ التحصیلی... معجون!)

علاقه ای به سیگار کشیدن نداشتم...معتادم نبودم...اما تاحدی بهم آرامش می داد!...تو اون پنج ماه، هر وقت که به مرز جنون و دلتنگی می رسیدم، به این لعنتی پناه میاوردم...می دونستم کار درستی نمی کنم اما برام مهم نبود!...دیگه هیچی مهم نبود...

سیگار دیگری روشن کن.....

ریه های سالم به چه دردم میخورند!؟؟

وقتی دیگر نتوانم در هوای تو نفس بکشم؟؟؟

~ رها ~

نگاهم روی ماه ثابت بود...روی تنها نقطه مشترکم با رادوین!...حالا که همه چیز غیر مشترک شده، تنها نقطه مشترک همین ماه توی آسمونه!

تنها چیزی که دلم بهش خوش شده...همینه! من دارم جایی رو میبینم که رادوینم نگاهش می کنه...

بغض توی گلوم دوباره جون گرفت و تازه شد!

کجاست؟...داره چیکار می کنه؟...حالش خوبه؟...کنار سحر خوشبخته؟...خوش حاله؟...داره می خنده. نه؟!...راحتی رادوین و خوشبختیش از همه چیز مهم تره! من به خاطر خوشبخت بودن اون رفتم...مهم نیست که دیگه ندارمش، که دیگه تو ذهنش نیستم و حتی واسه یه لحظه بهم فکر نمی کنه...رادوین احساس خوشبختی کنه، انگار منم خوشبختم...

لبخند تلخی روی لبم نشست...

پلاک گردنبدو توی مشتم گرفته بودم و حتی واسه یه لحظه ره‌اش نمی کردم...

تو این پنج ماه، وقتی تنه‌ایا و غصه هام به اوج می رسید و من و دل‌تنگ می کرد، به این پلاک پناه می‌آوردم... پلاکی که با لمسش، یه آرامش عجیب تو تمام وجودم رخوت می‌کنه... آرامشی که توی این یادگاری هست، برام قابل لمسه!...

حالا من از رادوین سه تا یادگار بیشتر ندارم!... این پلاک... قاب عکسی که از خونه اش دزدیدم... و خاطراتش!... با همیناست که دارم لحظه به لحظه این زندگی بی‌هدف و می‌گذرونم...

پنج ماه گذشته... اما من به این زندگی و تنه‌ایی عادت نکردم! دست خودم نیست... وقتی فکر می‌کنم رادوین، چطور می‌تونم به همچین زندگی عادت کنم؟... زندگی کردن توی همچین وضعیتی کار ساده‌ای نیست اما به خاطر رادوین تحمل می‌کنم...

رادوین... خوشبختیت برام مهمه... مهم تر از احساس و قلب خودم!... با قلبم بی‌رحم شدم و اهمیتی بهش نمی‌دم. این روزا دارم بدون احساس زندگی می‌کنم تا تو با احساس ترین زندگی رو داشته باشی... اما... یه چیزی هست که نمی‌تونم انکارش کنم... یه چیزی که می‌خوام یواشکی به گوشت برسه...

قطره اشکی روی گونه هام چکید... پر بغض زمزمه کردم:

- گاهی... یواشکی خواب تو را می‌بینم... یواشکی نگاهت می‌کنم... صدایت می‌کنم... و پنهانی دلم برای نگاه خاصیت تنگ می‌شود!... بین خودمان باشد... اما من... هنوز تو را... یواشکی دوست دارم!...

تقه‌ای به در اتاق خورد که باعث شد به خودم پیام واشکم و کنار بزنم.

صدام و صاف کردم و بالحنی که سعی می‌کردم عادی باشه گفتم: بله؟

در باز شد و عمه طوبی وارد اتاق شد... لبخندی به روم زد و مهر بون گفت: غذا آماده اس رهاجان... بیا سرمیز شام عزیزم!

طوری که از دیدش پنهون بمونه، صورت‌تم و پاک کردم... بغضم و فرو دادم و به سمتش رفتم... لبخندی روی لبم نشوندم:

- بریم عمه جون...

* دو هفته بعد *

تومسیر برگشت بودم...

بعد از یه روز کاری فشرده و پردردسر، حالا ساعت ۶ بعد از ظهر توی خیابونای نسبتاً شلوغ رشت قدم میزنم!

از قصد تاکسی نمی گیرم... با اتوبوسم نمیرم... قدم زدن برام آرامش بخشه!... هنوز این عادتم و ترک نکردم... این روزا که دلم بدجوری گرفته و داغونه، همیشه مسیر برگشت و پیاده طی می کنم... به امید اینکه حتی شده واسه یه لحظه آرام شم!...

بالاخره رسیدم به کوچه ای که خونه عمه طوبی توش قرار داشت...

پیچیدم تو کوچه و با قدم های آرام و کوتاه فاصله نه چندان زیادی رو که باقی مونده بود، طی کردم...

دوسه قدم بیشتر نمونده بود به در خونه برسم که صدایی از پشت سر به گوشم خورد و من و میخکوب کرد:

- رهاخانوم...

نفسم توسینه حبس شده بود!...

این صدا آشنا... اینجا چیکار می کنه؟... آدرس من واز کجا آورده؟... یعنی این مکان امن لو رفته؟...

از این تصور، دلم پراز ترس شد!... و تنم یخ کرد...

با چهره رنگ و رو پریده ام، به سمتش برگشتم... و نگاهم روی چشماش قفل شد...

چشمای مشکی نافذی که زیر یکیشون...یه کبودی محسوس و بزرگ به چشم می خورد!...انگار
جای یه مشت بود!...یا ضربه محکم...

اخم ریزی کردم و با صدای خفه ای گفتم: شما؟...چطوری آدرس اینجارو پیدا کردید؟
لبخند محوی روی لب سعید(!) نشست...

- آدرستون واز بابک گرفتم.

اخمم غلیظ تر شد...

- بابک؟...مگه بابکم آدرس من و داره؟

سری به علامت تایید تکون داد...

ذهنم خشک شده بود...و تنم سرد سردا!...

زیرلبی زمزمه کردم:

- پس...رادوینم می دونه من کجام؟...

لبخند تلخی زد...بالحن غمگین و داغونی گفت: نه!...

تو اون لحظه مخم اصلا کار نمی کرد!...تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود...چطور ممکنه سعید
و بابک از یه چیزی خبر داشته باشن و رادوین بی خبر باشه؟ اینا که چیزی رو از هم پنهون نمی
کردن!!!

- یعنی چی؟...مگه میشه شما باخبر باشید و رادوین بی خبر؟

سری تکون داد...نفس عمیقی کشید و گفت: آره...رادوین از هیچی خبر نداره!

- یعنی شما از جای من با خبر بودید و به رفیقتون چیزی نگفتید؟ انتظار دارید باور کنم؟

- انتظار ندارم به حرف یه بی معرفتی مثل من اعتماد کنید اما...من به رادوین چیزی نگفتم!

پوزخندی روی لبم نشست...

- خب پس برای چی اومدید اینجا؟!... اصلا بابک آدرس من واز کجا آورده که داده به شما؟!...!

با حوصله و متین سری تکون داد...

- رهاخانوم... من اومدم اینجا تا جواب سوالات و بدم! من واسه همین انجام...

- یعنی شما این همه راه از تهران تا اینجا رو کوبیدین اومدین تا جواب سوالای من و بدید؟! فکر می کنید باور می کنم؟

نگاهش و دوخت به چشمام و ملتمس گفت: باور کن!... تورو خدا باور کن...

اخمی روی پیشونیم نشوندم... بالحنی که کلافگی توش موج میزد، گفتم: چرا شماها دست از سر من بر نمی دارید؟!... خسته شدم! به خدا بُریدم... بابک یه جور عذابم داد و سحرم با خواسته ای که از من داشت، یه جور دیگه زجرم داد... حالام که تو!... چرا اومدی اینجا؟!... من جواب نمی خوام! من هیچ سوال بی جوابی ندارم!... بابک و سحر جواب تمام سوالاتم و دادن!!! نیازی به توضیح دوباره نیست... و روم و ازش برگردوندم و قدمی ازش دور شدم...

لحن خفه و غمگینش به گوشم خورد:

- نرو!!! تورو خدا نرو رها... تو هیچی نمی دونی! سحر و بابک جواب سوالات و ندادن، اونا بهت حقیقت و نگفتن!!!!... باور کن حقیقت اون چیزی نیست که فکر می کنی...

بی حرکت و ایساده بودم... طوری که انگار توان حرکت نداشتم!

به سختی آب دهنم و قورت دادم... و با سردرگمی زمزمه کردم:

- بازم یه سری حقیقت جدید؟!...

سعید به سمتم اومد... از کنارم گذشت و درست روبروم و ایساد... زل زد توی چشمام... ناراحتی و غم... و کلافگی عجیبی تو نگاهش بود!

- خواهش می کنم به حرفام گوش بده رها! قول میدم همه چیزی که میگم عین حقیقت

باشه... فقط به حرفام گوش بده!!!

نگاه غمگین و خسته ام و دو ختم بهش...

با صدایی که بی اراده بلند بود، جواب دادم:

- چرا باید به حرفات گوش بدم؟!... من طاقت یه سری حقیقت مزخرف جدیدو ندارم! می فهمی؟!... اون حقایق تلخی که بابک و سحر برام روشن کردن، چنان ضربه ای بهم زده که بعد از پنج ماه هنوز داغونم!!!!... می خوام بیشتر از این داغونم کنی؟

- به خدا نه!... به جونه رادوین نه!... من او مدم اینجا تا رفاقتم و که زیر یه عالم بی معرفتی و خیانت و دروغ داغون شده، نجات بدم... من او مدم اینجا تا اشتباهاتم و جبران کنم! سحر و بابک بهت دروغ گفتن... اما من دروغ نمیگم! دیگه نمی خوام نامرد باشم و بی معرفتی کنم... می خوام حقیقت و بگم!!! حقیقت خیلی شیرین تر از اون دروغاییه که بهت گفتن رها... اگه به حرفام گوش بدی، به نفع خودته...

سری به علامت منفی تکون دادم...

نگاهم وازش گرفتم و پر بغض گفتم: واسم مهم نیس چی می خوامی بگی! دیگه دنبال حقیقت نیستم... ولم کن! دست از سرم بردار!!!!

و روم وازش برگردوندم... خواستم قدم بردارم که سعید کلافه و غمگین داد زد:

- رادوین حالش بده!!! می فهمی؟!... داره نابود میشه... مگه دوستش نداری؟! مگه عاشقش نیستی؟!... پس چرا نگران حالش نیستی؟!... اگه تو حقیقت و بدونی، رادوین از این وضعیت فلاکت بار درمیاد!!! به خاطر رادوین به حرفام گوش بده...

چشمام بی اراده بسته شده بود... و بغض توی گلویم... به مرز شکستن رسیده بود!...

چرا همه این لعنتیا نقطه ضعف منه دیوونه رو یاد گرفتن؟!... چرا هر چیزی که ازم می خوان، اسم رادوین و وسط می کشن؟!... این نامردا می دونن چقدر دوستش دارم! این بی انصافیه... وقتی اسم رادوین بیاد وسط من نمی تونم مقاومت کنم!!!

نگاهی به سرتاسر کافی شاپ انداختم...

دیزان مشکی - سفید...ویه دکوراسیون مدرن و میشه گفت شیک!...با وجود اون همه هزینه و خرج، ولی خیلی شلوغ نبود...یه جای آرام و خلوت...

دست از دید زدن دور وبرم برداشتم و خیره شدم به سعیدی که روبروم نشسته بود...

- گفتم بیایم اینجا تا حرف بزنیم!...بگو، می شنوم.

لبخندی زد...

بالحن صمیمی گفت: باشه...اما قبلش...می خوام یه چیزی سفارش بدم؟

سری به علامت منفی تکون دادم...اخم ریزی کردم و سرد وجدی گفتم: من اومدم تا به حرفات گوش بدم! چیزی نمی خورم...

لبخندش پررنگ تر شد...بی توجه به لحن خشک من، صمیمی تراز قبل جواب داد:

- هر جور راحتی!...

و نگاهش وازم گرفت...سر به زیر انداخت و زیر لب گفت: کوچکتین شکی نداشته باش حرفایی که می خوام بهت بزنم، عین حقیقه!

و مکث کرد...

انگار حرف زدن و اسش سخت بود...پس منم بهش مهلت دادم تا به خواست خودش سکوت وبشکنه.

تک سرفه ای کرد...وبعد بالاخره به حرف اومد:

- رادوین خیلی داغون بود...در به در دنبال پول می گشت و اعصابش روز به روز بهم ریخته تر می شد! خیلی تلاش می کرد پول جور کنه و سهم سحر و بخره...به هر دری زد اما نشد!...رادوین و که اونقدر درهم و سردرگم می دیدم، ناراحت می شدم. رفیقم بود، دوستش داشتم... دلم می خواست

کمکش کنم اما نمی توانستم چون اونقدری پول تو دست وبالم نبود که بتونم سهم سحر و بخرم... چند روزی به همون منوال گذشت تا اینکه یه شب تومهمونی دورهمی فامیلیمون، سحر و دیدم. می دونی که یکی از فامیلای دورمونه و کم و بیش باهم رابطه داریم!

سحر اومد پیش من و شروع کرد به حرف زدن و عجز وناله کردن! باهام صحبت کرد... از اینکه نگران رادوینه و می دونه که داره برای جور کردن پول خودش وادیت می کنه و...! بهم گفت که نمی خواد رادوین و تحت فشار قرار بده و چون دوستش داره، داغون شدن رادوین براش قابل تحمل نیست! ازم خواست که بهش کمک کنم تا نذاریم رادوین اذیت بشه... من نگران رادی بودم. خدا می دونه قصدم فقط خوشحال کردنش بود... دلم می خواست رفیقم بخنده و پکر نباشه!

سحر بهم گفت که باهم هماهنگ می کنم واون به صورت سوری سهمش و میزونه به اسم من و همه اون کارا فقط و فقط برای کمک به رادوینه. منم قبول کردم و باهام قرار گذاشتیم که به رادوین چیزی نگیم... چون اگه می فهمید که حاضر نمیشد هیچ جوری زیر دین سحر باشه!... سحر سهمش و زد به نام من و رادوینم از قضیه بویی نبرد و مشکل به ظاهر حل شد!

بعد از اون قضیه، سحر دوباره اومد پیشم... اما این بار یه خواهش تازه داشت! اونم این بود که یه کاری کنم به رادوین برسه!... می گفت عاشق رادوینه و می دونه که رادی هم دوستش داره... می گفت رادوین داره به خودش تلقین می کنه و گرنه هنوز عاشق عشق اولشه و اصلا رها رو دوست نداره!... سحر گفت اگه تو و رادوین به هم برسین، خوشبخت نمیشین! چون رادوین عاشق واقعی نیست و این واستون یه مشکل بزرگ ایجاد می کنه... از طرف دیگه، من می دونستم که بابک تورو دوست داره! بهم گفته بود... این شد که...

اخم ریزی روی پیشونیش نشست... پوفی کشید و کلافه ادامه داد:

- خریدم کردم!!!!... منه خر، فکر کردم با این کارم هم رادوین و خوشبخت می کنم و هم بابک و! مثلا اومدم تیرپ مرام و معرفت پیام و رفیقام و به عشقاشون برسونم...

مکت کرد... نفس عمیقی کشید و گفت: من و بابک و سحر باهم دست به یکی کردیم! هدف اونا رسیدن به دل بستگی هاشون بود و هدف من کمک به رفیقای قدیمیم... این شد که یه نقشه ریختیم و شروع کردیم به نقش بازی کردن!... تلفن دایی رادوین و درخواست کمکش، اولین جرقه

عملی کردن نقشه امون رو زدامن به رادوین زنگ زدم وباهاش هماهنگ کردم تا بیاد فرودگاه...از اون ورم با سحر هماهنگ کردم که چند روز مونده به برگشتمون بیاد آلمان تا دوباره بینشون صمیمیت به وجود بیاد ویه جوری فاصله ها کمتر بشه.بابکم در جریان همه کارامون بود...

اوایل هیچ مشکلی نبود اما...وقتی سحر اومد تو خونه ای که ما توش بودیم و رادوین سحر و دید،واویلا شد!!!میون دعواها و داد و ببیدادا رادوین فهمید من آدرس خونه رو به سحر دادم!حتی سحر شروع کرد به سهم من سهم من کردن!اونجا بود که رادوین...از قضیه باخبر شد واعتمادش ونسبت به من از دست داد!بدون اینکه کوچیک ترین حرفی بزنه از خونه زد بیرون...و نه اون شب اومد خونه ونه صبحش!هرچی بهش زنگ میزدم،جوابم ونمی داد...از یکی از کارمندا آمار گرفتم که تو شرکته.رفتم دنبالش و سعی کردم از دلش دربیارم اما خیلی از دستم عصبانی بود!از خر شیطون پیاده نشد ولی وقتی تظاهر کردم سحر رفته،قبول کرد برگرده خونه...وقتی برگشتیم خونه،همین که سحر و توخونه دید،عصبانی شد...اون روز،سرشم خیلی درد می کرد...به مرز جنون رسیده بود!!!تو گیر و دارِ دعوا بودیم که تو زنگ زدی...رادوین جواب داد وبعد مجبور شد بهت دروغ بگه...نمی خواست بدونی سحر اومده آلمان!نمی خواست بی خودی ناراحت کنه...خیلی دوستت داره رها!می گفت نمی خوام رها به خاطر یکی مثل سحر اذیت بشه...رادوین داشت باتو حرف میزد که سحر صداسش کرد...وقتی بهش گفت عزیزم وتو شنیدی،رادوین بدجور عصبانی شد!!!زود گوشی رو قطع کرد وبعداز تکرار هزار باره این جمله برای سحر که "من عزیز تو نیستم!"...از خونه بیرون زداو دیگه برنگشت!!!!...

رفت هتل و اتاق گرفت و تا آخرین روزم همون جا موند...بعداز دو روز،تازه تو فرودگاه هم دیگه رو دیدیم!...اما رادوین خیلی باهام سرد بود!صلا باهام حرف نزد...رفتارش،عصبانیم کرد...نمی دونم چرا ولی به جای اینکه به رادوین حق بدم و درکش کنم،از رفتارش عصبانی و دلخور شدم!من فهمیده بودم که رادوین علاقه ای به سحر نداره و تمام حرفای سحر دروغ بوده اما...لجبازیم گل کرده بود!اشتباه کردم...ولی از اونجا به بعد دیگه خوشبختی رادوین و خط زدم!فقط به سحر و بابک فکر کردم...نمی دونم باید اسمش وچی بذارم...دیوونگی؟لجبازی؟بی معرفتی؟... نمی دونم...دلیلش هرچی که بود،من اشتباه کردم!

از فرودگاه که بیرون زدیم، واسه یه قرار کاری مهم که غیرمنتظره پیش اومده بود، رفتیم شرکت... رادوین از سحر خواست که باهامون بیاد. چون بعد از اون قرار، می خواست باهاش بره دفتر ثبت اسناد... پول جور کرده بود و می خواست سهمش و بخره!!!... و وقتی اونا داشتن می رفتن، به صورت اتفاقی تو همه چیزو دیدی... بابکم اومد و شروع کرد به چرت و پرت گفتن و کاری کرد تا تو فکر کنی رادوین بهت خیانت کرده و رفته دنبال سحر! در صورتیکه رادوین بیچاره حتی روحشم خبر دار نبود!!!... این شد که طبق نقشه بابک و سحر برای توسوء تفاهم پیش اومد...

خدا می دونه اون نقشه لعنتی کار من نبود... سحر و بابک اون کارو کردن!... من اونقدر عوضی نیستم که اونجوری با احساسات کسی بازی کنم... باور کن رها... کار من نبود!... من فقط سکوت کردم و مانع پیش رفتن نقشه سحر و بابک نشدم... و این اشتباه بزرگم بود!

وقتی تو از بابک جدا شدی، بدون اینکه بدونی اون تعقیبت کرد... تا جایی که آدرس خونه اتون و هم از حفظ شد! و اون آدرس یه جایی به دردش خورد...

بالاخره اون روز لعنتی تموم شد و رادوین سهم سحر و خرید، همه رفتیم خونه بابک... البته رادوین وبه زور بردیم!!! از دست من یکی که خیلی شکار بود، از سحرم که متنفر بود و از بابکم دل خوشی نداشت...

اما کسی که مجبورش کرد امیر بود... بابک به امیر گفت که از اتفاقات پیش اومده پشیمونه و می خواد بایه شام خودمونی معذرت خواهی کنه تا همه دشمنی ها رو بریزیم دور!... امیر بیچاره ام غافل از همه جا، رادوین و مجبور کرد که همه باهم (به همراه سحر!) به خونه بابک بریم...

آخر مهمونی بود که سحر به تو زنگ زد و شروع کرد به حرف زدن باهات... دقیقا زمانی که هممون می خواستیم بریم و منتظر سحر بودیم! ولی مگه تلفنش و تموم می شد؟... رادوین که تو کل روز کلافه بود و حوصله منتظر موندن نداشت، طاقت نیاورد و رفت تواتاق صداش کرد... و باز هم یه سوء تفاهم دیگه!... می دونم که تو باشنیدن حرف رادوین با خودت یه سری فکر دیگه کردی ولی حقیقت همین بود... رادوین بیچاره نمی دونست تک تک کارها و حرف هاش، برای تو یه سوء تفاهم ایجاد می کنه!

بعد از اون روز...دیگه نقشه سحروبابک نبود که شمارو از هم دور می کرد...تو بودی!خودت
نخواستی رادوین و بیینی،خودت ازش فرار کردی،وخودت رفتی...تو رفتی اما نفهمیدی با رفتنت
چی به سر رادوین اومد!...

تو اون یه هفته ای که تو برای رفتن تعلل می کردی،بابک آمارت وداشت!هرروز میومد دم خونه
اتون وهرجایی که می رفتی تعقیبت می کرد!بابک می دونست می خوای بری اما نمی دونست
کجا...پس همیشه دنبالت بود وتعقیبت می کرد تا بفهمه کجای خوای بری...می خواست همیشه
ازت باخبر باشه وهمین طورم شد...

روز رفتنت از تهران تا همین جا تعقیبت کرد وفهمید مقصدت کجاست!آدرست وپیدا کرد ولی
چیزی به رادوین نگفت...تنها کسی که به جز خودش آدرس تورو می دونست من بودم.نمی دونم
از روی صمیمیت و رفاقتش بود،از روی سادگی یا...نمی دونم!دلیلش هرچی که بود،بابک همه
چیزو برای من تعریف کرد وآدرست وبهم داد!..اما فقط به من...حتی به سحرم چیزی نگفت...

وقتی تو رفتی،خیلی چیزا تغییر کرد!...حال رادوین،رفاقت ما،اوضاع شرکت...تو رفتی ونیدی که
رفتنت با رادی چیکار کرد!رادوین داغون شده رها...هیچ وقت این جووری که الان هست ندیده
بودمش.به حدی خراب وداغونه که منه بی معرفت نامرد،دلیم به رحم اومده!!!...اوایل که حال زارش
ومی دیدم،سعی می کردم به روی خودم نیارم...اما مگه میشه؟!منم رفاقت حالیمه،منم احساس
دارم،هنوزیه دل بی صاحبی تو سینه ام هست!...

سربلند کرد وخیره شد توچشمای ناباور من...چشمایی که پراز اشک شده بودن...

بعد از یه مکث کوتاه،ادامه داد:

- همین دل بود که من وبه اینجا کشوند!!!!...

وقتی حال بد رادوین و دیدم وبه خودم اومدم،از همه چی بُریدم وزدم زیر تموم قول وقرارام...رفتم
پیش بابک وبهش گفتم که می خوام این بازی مسخره رو تمومش کنم!گفتم که می خوام پیام
پیش تو وکاری کنم که برگردی...اماخب...مطمئناً جواب بابک مثبت نبود!

لبخندی زد...

اشاره ای به کبودی زیر چشمش کرد...

- اینم از آثار و نتایج همون نظر منفیشه!!!... وقتی بهش گفتم که می خوام برت گردونم، عصبانی شد و گفت حق نداری این کارو بکنی!... و بینمون دعوا پیش اومد... داد و بیداد... درگیری... اما اینا واسم مهم نیس! مهم اشتباهمه که باید جبرانش کنم... بابک می گفت، تو رادوین و دوست نداری! می گفت اگه دوستش داشتی نمی رفتی... (پوزخندی زد...) داشت چرندیاتی رو تحویل می داد که یه زمانی خودم به رادوین می گفتم! می خواست از خر شیطون پیاده ام کنه و نذاره که کند بزمن به نقشه ها و فکرای خودش و سحر!... اما من، بی خیال بابک و سحر شدم و اومدم! اومدم تا به داد رادوین برسم... اولش خواستم آدرست و مستقیم به خودش بدم تا بیاد پیشت اما... گفتم شاید اصلا این آدرس درست نباشه! احتمالش وجود داشت که بابک بهم دروغ گفته باشه و اصلا آدرس درست نباشه و من نتونم پیدات کنم. می خواستم اول خودم پیام واز بودنت مطمئن بشم و بعد رادوین و در جریان بذارم... اومدم اینجا چون می خواستم خودم همه حقیقت و بهت بگم تا متقاعد بشی و با پای خودت برگردی! دلم می خواست برت گردونم تا رادوین با دیدنت، واسه یه ذره هم که شده بهم اعتماد کنه و من و ببخشه. می خواستم کسی که یه گوشه ای از مشکلات و حل می کنه، منه بی معرفت باشم! مسبب بدبختیای شما، من بودم! من بودم که کند زدم به زندگیتون... دلم می خواست تا جایی که می تونم جبران کنم... اومدم اینجا تا باهات حرف بزمن و ازت بخوام برگردی... می خوام نامردیام و جبران کنم... هم از تو، هم از رادوین... می خوام که من و ببخشید... و سکوت کرد... نگاه شرمنده اش واز من گرفت و سر به زیر انداخت...

قطره اشکی روی گونه ام راه گرفته بود...

نمی دونستم باید بخندم یا گریه کنم!... باید از اینکه رادوین همونیه که من می شناختم و هنوزم دوستم داره، خوشحال باشم یا از اینکه با رفتنم داغونش کردم، غمگین باشم!... من چیکار کردم?... چرا حرفای سحر و باور کردم؟! چرا با رادوین حرف نزدیم؟! چرا از خودش توضیح نخواستیم؟!... نمی دونم... تو اون موقعیت اونقدر گیج و سردرگم بودم که اصلا نمی تونستم درست واز غلط تشخیص بدم. از طرفی صحنه سازی ها و دروغای بابک و سحر و واقعی به نظر میومدن... ولی اون اتفاقات هیچ کدوم واقعیت نداشتن... رادوینی که تو داستان سعیده، بیشتر شبیه رادی منه! اونیه که سحر و بابک ازش حرف میزدن، رادوین من نبود... اگه داستان سعید که

برای دل من قابل باور تره حقیقت داشته باشه، من بی دلیل هم خودم وعذاب دادم و هم رادوین و... با رفتنم نه تنها خوشبختش نکردم بلکه داغونش کردم! اما... من واقعا نمی فهمم آدم تاچه حد می تونه عوضی باشه؟ سحر و بابک چطور تونستن اون بلا رو سر من و رادوین بیارن؟... بازم به معرفت سعید که پشیمون شد و اومد اینجا و اعتراف کرد... من حرفاش و باور می کنم... برمی گردم... باید برگردم! حالا که می دونم رادوین در نبودم خوشبخت نیست، چرا باید ازش دور باشم؟ چرا باید بیشتر از این داغونش کنم؟ چرا باید خودم و بی دلیل عذاب بدم؟... من برمی گردم... توهمین فکرا بودم که گوشیم زنگ خورد...

بینیم و بالا کشیدم و با پشت دست گونه اشکیم و پاک کردم... گوشیم واز توی کیفم بیرون آوردم و خیره شدم به صفحه اش...

یه شماره ناشناس... دستم به سمت کلید سبز رفت و جواب دادم:

- بله؟...

صدای هق هق به گوشم می خورد! انگار یکی داشت پشت تلفن اشک می ریخت و هق هق می کرد... نفس های بریده بریده اش توی گوشی می پیچید...

- الو؟... بفرمایید؟...

صدای فین فین و بعد... یه لحن پر بغض آشنا:

- رها...

با شنیدن صدای ارغوان دلم هری ریخت... ترس تمام وجودم و تو خودش حل کرده بود!

به سختی آب دهنم و قورت دادم و با صدای خفه ای گفتم: ارغوان... تویی؟...

مطمئن نبودم صدایی که دارم می شنوم، صدای ارغوان باشه!... آخه اون که شماره من و نداره!!! از همه مهمتر... ارغوان آدمی نیست که اینجوری پشت تلفن اشم بریزه!... اصلا چی شده که ارغوان داره گریه می کنه؟

هق هق گریه اش برای یه لحظه قطع نمی شد!... صدام کرد:

- رها...

با لحن مضطرب و آشفته ای جواب دادم:

- جانه رها؟!... چی شده ارغوان؟!... حرف بزن!... جون به لب شدم!

مکث کوتاهی کرد و بعد زمزمه وار گفت: من وامیر بیمارستانیم...

حرف از بیمارستان که اومد، ناخودآگاه ذهنم رفت سمت بچه...

شروع کردم به زمزمه کردن:

- یه ماه... دو... سه... چهار... پنج... هشت ...

و بعد زمزمه ام تبدیل شد به یه لحن نگران نسبتا بلند:

- هنوز که نه ماه نشده!!!! فندوق خاله حالش بده؟!...

با صدای خفه و گرفته ای جواب داد:

- نه!...

داشتم از نگرانی دیوونه می شدم!...

- خب پس چی شده؟ چرا اینجوری گریه می کنی؟

نفس عمیقی کشید که ناخواسته خش دار بود... بعد از مکث کوتاهی، پربغض گفت: رادوین...!

با شنیدن اسم رادوین، تمام تنم یخ کرد!... و انگار... قلبم از حرکت وایساد...

بریده بریده و ناباور زمزمه کردم:

- رادوین... چی؟!...

- حالش خوب نیست رها!... اگه دیر برسی... شاید دیگه... هیچ وقت نبینیش!...

بی اختیار چشمم پر از اشک شد... و بعد... قطره اشکی روی گونه ام نشست...

ارغوان اشک می ریخت و هق هق می کرد... و میون هق هق گریه هاش بریده بریده از حال خراب رادوین می گفت...

من اما حواسم اصلا به حرفای ارغوان نبود... نمی فهمیدم چی میگه! تنها چیزی که از حرفاش درک کردم، خراب بودن حال رادوین بود و همون کافی بود که به مرز جنون برسم...

انگار خشکم زده بود!... تمام تنم سرد بود... و تنها گرمایی که حس می کردم گرمای اشکام بود!

سعید که حال من واونجوری دید، نگران و متعجب گوشی رو از دستم گرفت و شروع کرد به حرف زدن با ارغوان...

- سلام... چی شده؟... بیمارستان؟... واسه چی؟... حالش خیلی بده؟...

سعید مشغول حرف زدن با ارغوان بود و مدام سوال می پرسید... من اما بی توجه به مکالمه بین اون و ارغوان، پربغض و نگران خیره شده بودم به یه نقطه نامعلوم... و تو افکار آزاردهنده خودم غرق بودم...

حالم خیلی بد بود... نگران بودم... آشفته... گیج... هنوز باورم نمی شد حرفای ارغوان حقیقت داشته باشه!...

رادوین... بگو ارغوان دروغ میگه... بگو حالت خوبه!... من طاقت ندارم تورو روی تخت بیمارستان ببینم!!! نمی خوام باورکنم... چرا باید حالت بد باشه؟... رادوین... دارم دیوونه میشم... بگو خوبی تا منم خوب باشم!!!...

- رها... پاشو باید بریم!

با صدای سعید به خودم اومدم و نگاهم خورد به گوشی توی دستش که حالا صفحه اش خاموش بود... پس مکالمه اشون تموم شده!...

سری تکون دادم و سعی کردم از جابلند شم... بی رمق تر از اونی بودم که بتونم حتی یه قدم بردارم اما نگرانی که برای رادوین داشتم من و به هرجایی می کشوند!...

دستم وبه میز تکیه دادم وبه هرسختی بود روی پاهام وایسادم...کیفم واز روی میز برداشتم وبه سمت در خروجی رفتم...

قطره های اشک روی گونه هام جاری بودن و سست وبی جون قدم برمی داشتم...و قلبم به سختی میزد...خیلی آرام و کندا!...

از کافی شاپ بیرون اومدم وبه سمت ماشین سعید رفتم...طولی نکشید که خودشم اومدم...دزدگیر ماشین وزد وازم خواست سوار بشم وخودشم سوار شد...در ماشین وباز کردم وتن بی رمقم روی صندلیش جاخوش کرد...همین که درو بستم ماشین سعید از جا پرید...

سرم وتکیه دادم به پشتی صندلی وبا چشمای پراز اشک خیره شدم به روبروم...

ته دلم خالی شده بود...نگران بودم...ترسیده...مضطرب...آشفته...پراز بغض...پراز دلتنگی...پراز حرفای ناگفته...پراز فکر ودغدغه رادوینی که میگفتن توی بیمارستانه وحالش خوب نیست!...

بالحن خش دار وپربغض گفتم:تندتر برو سعید...تورو خدا نذار دیر بشه!تا تهران خیلی راهه...اگه دیر برسیم،ممکنه...

و سکوت کردم...نمی تونستم اون جمله رو به زبون بیارم...حتی تصورشم دیوونه کننده بود...اینکه من دیر برسم و دیگه نتونم رادوین وببینم...

- دیر نمی رسیم.رادوین تهران نیست...همین جاست!تو یکی از بیمارستانای همین شهر...

با این حرف سعید،تکیه ام واز صندلی برداشتم وبه سمتش چرخیدم...متعجب وناپاور خیره شدم بهش...

دنده رو عوض کرد ونیم نگاهی بهم انداخت...

- اونجوی که ارغوان می گفت،بعداز کلی کلنچار رفتن و سمج بازی رادوین،داداشت قبول می کنه آدرست وبهش بده!...بعداز پنج ماه وچند هفته،تازه اشکان امروز به حرف اومد!آدرس وشماره تلفنت وبه رادوین داد واونم اومد دنبالت...و فقط ارغوان وامیرو اشکان ودر جریان گذاشت!...اومد اینجا،تو همین شهر...اومده بود دنبال تو...چیزی نمونده بود برسه که...

به این جا که رسید مکث کرد...

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

- تصادف کرد!... الانم تو بیمارستانه... حالش اصلا خوب نیست... شاید... شاید آخرین باری باشه که کنارمونه!

وساکت شد...

نگاهش به روبرو خیره بود... نگاهی که حالا برق میزد!... از اشک!!!...

قطره اشکی روی گونه اش راه گرفت... تلاشی برای کنار زدنش نکرد... با یه حال نگران و کلافه خیره شده بود به روبروش... و من از درونش باخبر نبودم!...

نگاهم وازش گرفتم... و خیره شدم به خیابون... و آدم هایی که در رفت و آمد بودن...

بغض توی گلوم نفس گیر شده بود... و توی دلم... آشوبی به پا بود!...

نگرانی و ترسی که داشتم هیچی... بغض توی گلوم هم به کنار... عذاب وجدان داشت دیوونه ام می کرد!... فکر اینکه رادوین به خاطر من به این روز افتاده، دیوونه کننده بود...

رادوین به خاطر من، حالا روی تخت بیمارستانه... به خاطر منی که حتی حاضر نشدم بهش فرصت توضیح بدم! بدون دونستن حقیقت، گول یه سری حرف مزخرف و خوردم و زندگی رو واسه خودم واون جهنم کردم... من به اشکان گفتم که تحت هیچ شرایطی آدرسم وبه کسی نده... من بودم که نداشتم رادوین ازم باخبر بشه! فکر می کردم دارم فداکاری می کنم... به خیالم، به خاطر عشقم از حق خودم گذشتم وبهش اجازه دادم بایکی دیگه خوشبخت باشه... غافل از اینکه... تو تمام اون لحظه هایی که منه لعنتی گمون می کردم رادوین خوشحال وخوشبخته، اونم مثل من داغون بوده! خودم ونمی بخشم!!!... اگه رادوین چیزیش بشه محاله که خودم وببخشم... باعث وبانی این اوضاع و حال بد رادوین، منم! منی که با تصمیمی اشتباهم رابطه امون و به اینجا کشوندم... مقصر منم... تو افکار خودم غرق بودم... و هر لحظه نگران تراز لحظه قبل می شدم که صدای آهنگی سکوت وشکست... انگار سعید می خواست نگرانی هامون وبا اون آهنگ التیام ببخشه...

"دوباره دلم واسه غربت چشمت تنگه"

دوباره این دل دیوونه واست دلتنگه

وقت از توخوندن ستاره ترانه هام

اسم تو برای من قشنگ ترین آهنگه"

تک تک کلمه های اون آهنگ تو تمام وجودم پیچید... و بغضم و شکوند... بغضی رو که خودش

بدجور خیال شکسته شدن داشت!...

اشک روی گونه هام جاری شد... و خاطرات!... تمام خاطراتمون عین یه فیلم از جلوی چشمام رد می

شدن... یاد شبی افتادم که رادوین این آهنگ و برام خونده بود... یاد صدای پراز

احساسش... نگاهش... لبخندش...

"بی تو یک پرنده اسیر پروازم

باتواما می رسم به قله آوازم

اگه تا آخر این ترانه بامن باشی

واسه توسقفی از آهنگ و صدا می سازم

بایه چشمک دوباره

من وزنده کن ستاره

نذار از نفس بیفتم

تویی تنهاراه چاره

آی ستاره آی ستاره بی توشب نوری نداره

این ترانه تا همیشه تورو یاد من میاره"

به هق هق افتاده بودم... سرم و میون دستام گرفتم وچشمام وروی هم گذاشتم... اشک می ریختم
وهق هق می کردم...

رادوین... ستاره ات فهمید که اشتباه کرده! می خواست برگرده... می خواست بیاد پشت و ازت
معذرت بخواد... اما حالا مجبوره برای دیدن تو بیاد بیمارستان!... فکر اینکه هر لحظه ممکنه بری
وتنه‌اش بذاری داره دیوونه اش می کنه... رادوین، ستاره ات بدون ماهش هیچی نیست!... اگه
بری، اگه تنه‌اش بذاری، اگه کنارش نمونی... طاقت نیاره...

لبم وبه دندون گرفتم و اشک های گرم صورت خیس و سردم و نوازش کردن...

دستم به سمت گردنم رفت... و پلاک و توی مشتم گرفتم... صدای خواننده توی گوشم می پیچید:

"تویی که عشقم واز نگاه من می خونی

تویی که توتپش ترانه هام پنهونی

تویی که هم نفس همیشه آوازی

تویی که آخر قصه من ومی دونی"

متن آهنگ و باخواننده زمزمه می کردم... و حرفای دلم بدجور با متن آهنگ هم خونی داشت!...

بین عاشقتم... بین دارم میام پشت... بین دوری داره تموم میشه رادوین!... نرو... باشه؟... کنارم
بمون!... تورو جونه رها تنهام نذار... ارغوان میگه حالت خوب نیست... من می ترسم رادوین... اگه تو
بری، داغون تراز اینی که هستم میشم!...

"اگه کوچه صدام یه کوچه باریکه

اگه خونه ام بی چراغ چشم تو تاریکه

می دونم آخرقصه می رسی به داد من

لحظه یکی شدن توآینه هانزدیکه"

لبخند تلخی روی لبم نشست...

بین آهنگی که برام خوندی چی میگه رادوین...داره میگه لحظه یکی شدن نزدیکه!...باورکن دوری تموم شده!...دارم میام پیشت رادوینم...تو فقط بمون!تورو خدا بمون...نذار قصه این عشق قشنگی که برام ساختی،با رفتنت تموم بشه.

"بایه چشمک دوباره

من وزنده کن ستاره

نذار از نفس بیفتم

تویی تنهاراه چاره

آی ستاره آی ستاره بی توشب نوری نداره

این ترانه تا همیشه تورو یاد من میاره"

"ستاره - شادمهر عقیلی"

دارم از نفس میفتم رادوین...داغونم!!!...با رفتنت داغون تراز اینم نکن...باشه?...بمون...من اشتباه کردم...رفتتم اشتباه بود...می دونم.ستاره ات و ببخش رادوین...مقصر تموم این اتفاقات منم...من و ببخش و تنهام نذار!..نذار تا آخر عمر با این عذاب وجدان لعنتی درگیر باشم...که اگه نمی رفتم و ازش دور نمی شدم،حالا کنارم بود...نذار رادوین...

بالاخره بعداز دقیقه هایی که از نظر من طولانی ترین دقیقه های عمرم بودن،رسیدیم...

سعید می خواست یه کم دور تراز بیمارستان ماشینش و پارک کنه و باهم بریم...اما دل نگران من نمی تونست طاقت بیاره!...

سرعت ماشین خیلی کم بود وسعید داشت پارک می کرد...طاقت انتظار کشیدن نداشتم...داشتم دیوونه می شدم!ممکن بود با یه لحظه دیر رسیدنم،یه عمر باپشیمونی زندگی کنم...

باعجله و آشفته در ماشین و باز کردم و خواستم پیاده شم که سعید زد رو ترمز...

- چی کار می کنی رها؟...

از ماشین پیاده شدم و درو بستم... در حالیکه به سمت در بیمارستان می دویدم، داد زدم:

- دیر میشه سعید... دیر میشه!

و منتظر جوابش نمودم و سرعتم و بیشتر کردم...

بی رمق بودم... و هیچ توانی تو وجودم نبود... اما با اون حال تمام تلاشم وبه کار گرفته بودم که نذارم دیر بشه!!!... صورتم از اشک خیس بود... بغض توی گلویم جاخوش کرده بود... و ترس و نگرانی واضطراب... همراه یه عذاب وجدان دیوونه کننده عذابیم می داد!

نمی دونم چجوری وباچه حالی از در ورودی گذشتم و خودم وبه در اصلی بیمارستان رسوندم... جلوی در مکث کوتاهی کردم و دستی به صورتم کشیدم... در شیشه ای رو هل دادم و وارد شدم...

نگاهم دور تا دور اون محیط شلوغ چرخید... جایی که آدمای مختلف، باهر تیپ و ظاهری از بچه و جوون و پیر گرفته، منتظر و آشفته با حال و اوضاع وخیم روی صندلی ها نشسته بودن... از دیدن اون آدمای، توی اون وضعیت... حس بدی بهم دست داد!... نگرانیم شدت گرفته بود...

محیط بیمارستان به خودی خود دیوونه کننده هست... اونم برای آدمی با حال و روز من! چشم از آدمای روبروم برداشتم... و نگاهم دور تا دور اون محیط شلوغ چرخید... بالاخره روی قسمتی که تابلوی "پذیرش" بالاش به چشم می خورد، ثابت موند... با عجله به سمت پذیرش رفتم... یه پرستار جوون مشغول به کار بود...

باچشمای اشکی خیره شدم بهش... و صدام و صاف کردم... اما برعکس تلاشم، صدام خش دار و گرفته بود:

- ببخشید خانوم... دنبال یه بیمار تصادفی می کردم!... رادوین رستگار... کجاست؟...

پرستار نگاه دلسوزی به حال و روز داغونم انداخت... لبخند آرامش بخشی زد و خواست چیزی بگه که صدایی از پشت مانع شد...

- رها...بالاخره اومدی؟!...

به سمت صدا چرخیدم وبا ارغوان روبرو شدم...ارغوانی که صورتش از اشک خیس شده بود...وچشماش قرمز و پر خون بود!...نگاهم از روی صورتش سر خورد وپایین تر رفت...شکمش بزرگ شده بود...خیلی بزرگ تر از ماه های اول!...واین خودش نشون می داد که من برای یه مدت طولانی از همه چیزوهمه کس دور بودم...از آدمایی که دوسشون داشتم...آدمایی که مهم تریشون رادوین بود...رادوینی که حالا روی تخت بیمارستان جاخوش کرده!...

قدمی به سمت ارغوان برداشتم...خیره شده بودم توچشماش...زمزمه کردم:

- رادوین کجاست؟...

نگاهش وازم گرفت...سربه زیر انداخت...لبش وبه دندان گرفته بود تا مانع سرازیر شدن اشکش بشه...پر بغض گفت:دیر اومدی رها...

با این حرفش،ته دلم خالی شد...بهت زده خیره شده بودم بهش...

ارغوان ادامه داد:

- رها...به خاطر تو اومده بود!...می خواست ببینت...نشد...نتونست!...نتونس ت برای آخرین بار تورو ببینه...

توان هر کاری ازم گرفته شده بود...دیگه رمقی برام نمونه بود...دیگه دنیایی باقی نمونه بود...دیگه رادوینی نبود!...

بند کیف دستیم بی اختیار از دستم رها شد و کیف روی زمین افتاد...

قطره اشکی روی گونه ام چکید...بغض آلود زمزمه کردم:

- الان کجاست؟...

سر بلند کرد و نگاه اشکیش و دوخت به چشمام...

- بردنش تویکی از اتاقا...همین چند دقیقه پیش بود که... (این جمله رو ادامه نداد...انگار توان نداشت که اون حرف وبزنه...بدون ادامه دادن اون جمله،گفت:)می خواستن ببرنش اما...من

نداشتم. تو باید می دیدیش... ازشون خواستم یه کم مهلت بدن تا تو بیای... الان تویکی از اتاقای
بخشه... اتاق ۲۲۵!

و به انتهای راهروی روبرو اشاره کرد...

سری تکون دادم و دستی به گونه سرد و خیسم کشیدم... و تمام توان و به کار گرفتم... قدم اول
وبرداشتم... به هرسختی بود به سمت راهرو رفتم...

از کنار ارغوان گذشتم... قدم هام سست بود... آرام و بی رمق!...

دلم خالی شده بود... بی اختیار اشک می ریختم... اما پلک نمیزدم!... نگاهم روی راهرو ثابت بود... و
باهر قدم بهش نزدیک تر می شدم...

وارد راهرو شدم... نگاهم روی اون اتاقای لعنتی چرخید... یکی یکی ردشون کردم... و
بالاخره... رسیدم به انتهای راهرو... به اتاقی که ارغوان گفته بود!...

جلوی در اتاق متوقف شدم...

دیگه نمی تونستم قدم بردارم... سخت بود!... سخت بود اون در لعنتی رو باز کنم و بارادوینی روبرو
بشم که روی تخت دراز کشیده... رادوینی که دیگه بلند نمیشه! رادوینی که دیگه چشمای
عسلیش توان خیره شدن توچشمای من و ندارن... یه رادوین با چشم های بسته و تن سرد!... اونقدر
شجاع نبودم... نمی تونستم!...

چشمام وبستم...

قطره های اشک مزاحم دست از سرم برنمی داشتن... بی اختیار جاری می شدن و من توان کنار
زدنشون و نداشتم...

نفس عمیقی کشیدم که به خاطر بغض سنگین توی گلوم خش دار ولرزون بود...

شجاع باش رها... این آخرین باریه که می تونی ببینیش!... از این شانس دست نکش... حالا که
داغونی و قراره بعداز این با خاطرات عشق رادوین و عذاب وجدانت زندگی کنی، خودت واز این

فرصت محروم نکن... شجاع باش و ببینش... مگه همین و نمی خواستی؟ مگه دلتنگش نبودی؟!... پس
برو. باید ببینیش...

با اون حرفا و جرئتی که به خودم تزریق کردم دلم یه کم آروم شد...

نفس عمیق دیگه ای کشیدم... و چشم باز کردم...

اشکام و کنار زدم و... دستم و به سمت دستگیره در دراز کردم... دستم می لرزید!... یه لرزش

محسوس و غیر قابل انکار... اما مهم نبود... من باید رادوینم و می دیدم...

دست سرد و لرزونم روی دستگیره در قرار گرفت... مکث کوتاهی کردم...

قطره اشکی روی گونه ام جاگرفت...

و بعد... دستگیره رو فشار دادم... در باز شد...

قلبم دیوونه وار به سینه می کوبید... قلبی که تو یه تن سرد و بی رمق جاخوش کرده بود!...

دستم و گذاشتم روی قلبم که بدجور بی قراری می کرد... نفس عمیقی کشیدم...

و در نیم لا رو کاملا باز کردم... قدمی به سمت اتاق برداشتم و وارد شدم...

درو پشت سرم بستم... و بعد برگشتم سمت تنها تختی که توی اتاق قرار داشت...

برخلاف چند لحظه قبل، قلبم دیگه بی قراری نمی کرد... آروم شده بود... خیلی آروم... اما آرامش

نداشت!... آشوبی توی دلم برپا بود!... یه آشوب بی صدا و مسکوت... انگار قلبم از حرکت وایساده

بود... به قدری آروم و کند میزد که انگار نفس های آخرش و می کشید...

رادوین بود... از همون فاصله هم می شد تشخیص داد که اونی که روی تخت دراز کشیده، رادوین

منه...

سست و بی رمق قدمی به سمت تخت برداشتم... یه قدم دیگه...

خیره شدم به رادوین...

بی حرکت و آرام روی تخت دراز کشیده بود... باچشمای عسلی که بسته شده بودن!... پای راستش گچ گرفته شده بود!... و بدون هیچ حرکتی روی تخت جاخوش کرده بود... دستای مردونه اش هم کنار بدنش ثابت بودن... بدون حرکت!...

بغض توی گلوم شدید تر شده بود... و قلبم آرام میزد... طوریکه انگار دیگه علاقه ای به زدن نداره!...

با قدم های آرام فاصله بینمون و طی کردم... و کنار تختش جا گرفتم... درست سمت چپ تختش... حالا بهش نزدیک شده بودم و می توانستم صورتش و دقیق ببینم... خیره شدم بهش...

روی پیشونیش یه خراش افتاده بود... همین طور روی گونه اش... و روی بینیش!... زیر چشم چپش هم یه کبودی نسبتا بزرگ و محسوس... و گوشه لبش... پاره شده بود!...

دستم بی اختیار حرکت کرد... به سمت صورتش رفت... و روی لبش نشست... از تماس انگشتام با لب رادوین، تمام وجودم لرزید...

لبش سرد بود!... صورتش هم... خیلی سرد تر از من... و همین یه نشونه بود... از اینکه رفته... و من تنها شدم!...

انگشت اشاره ام و روی زخم لبش کشیدم...

و تصویر صورتش جلوی چشمام تار شد!... قطره اشکی روی گونه ام جاخوش کرد... خیلی سریع دستی به چشمای اشکیم کشیدم...

نمی خوام آخرین خاطره ای که با رادوین دارم زیر یه پرده اشک تار باشه!... می خوام صورتش و واضح ببینم... می خوام این چهره مردونه... این چشمای عسلی بسته... این آدمی رو که روی این تخت دراز کشیده و بی حرکت... این اتاق... این بیمارستان... این روز!... می خوام همه و همه رو به خاطرم بسپارم... موبه موا!... باید آخرین خاطرتم و از حفظ باشم...

خیره خیره به رادوین نگاه می کردم...

آروم وبی صدا چشماش و روی هم گذاشته بود... درست مثل اینکه خواب باشه... عادی بود!... اما این خوابش عادی نبود... مثل بقیه خوابیدن هاش نبود... فرق می کرد... بیدار شدنی در کار نبود!

لبخندی روی لبم نشوندم... و بالحن بغض آلود و غمگینی گفتم: سلام رادوینم... من اومدم!... ببین... اومدم پیشت!... مگه منتظرم نبودی؟... پس چرا نمودی؟... داشتم میومدم پیشت... چرا رفتی؟... قرارمون نبود بری... قرار نبود ستاره ات و تنها بذاری! مگه ماه ستاره رو تنها میذاره بی معرفت؟... کجا رفتی؟ باخودت نگفتی دلم بدون نور ماه تاریک وسوت و کور میشه؟ من که به جز تو ماه دیگه ای ندارم!... چجوری تو این تاریکی دووم بیارم؟!...

قطره های اشک صورتم و خیس کرده بودن... اما اهمیتی ندادم... خیره خیره رادوین و نگاه می کردم وباهش حرف میزد... دست خودم نبود!... خیلی حرفای ناگفته داشتم... باید یه جوری اون حرفارو میزد... رادوین باید از حرفای دلم باخبر می شد...

- مگه نگفتی همیشه باهمیم؟ هیچ وقت از هم جدانمیشیم؟!... هیچ چی مارو از هم دور نمی کنه؟!... پس حالا چرا ازم دور شدی؟!... حالا که فاصله ها از بین رفتن، چرا تو باید دور بشی؟!... اونم یه دوری که دیگه برگشتی نداره؟!... رادوین چرا حالا باید بری؟!... حالا که سحر نیست، بابک... هیچ کدوم از اونایی که به عشقمون حسودی می کردن نیستن... حالا که دیگه مانعی برای به هم رسیدنمون وجود نداره... چرا؟

لبم وبه دندون گرفتم... و قطره اشکی روی صورت خیسم راه گرفت...

- دلم برات تنگ شده بود رادوین! واسه خودت، نگاهت، حرفات... رها گفتنات... می خواستم زل بزنی تو چشمات و بهت بگم پشیمونم. مسبب داغون شدن تو من بودم، می خواستم معذرت خواهی کنم... می خواستم بهت بگم دوستت دارم! بهت بگم دور بودن از تو چقدر سخته... چرا رفتی؟!... رادوین... من با دلم چیکار کنم؟!... با این همه خاطره؟!... هوم؟!... من باید چیکار کنم؟ قدمی به سمتش برداشتم و نزدیک تر شدم... خیلی نزدیک!...

خم شدم و سرم و گذاشتم روی سینه اش!... چشمام وبستم و یه نفس عمیق کشیدم...

هنوز بوی تلخ اون عطر معرکه باقی مونده!...عجیبه ولی تن رادوین در هر شرایطی همین بوی آرامش بخش و میده...با ولع بو کشیدمش...

سرم وبه سینه اش فشار دادم و هق هق کردم...میون هق هق گریه هام نالیدم:

- رادوین...بگو هنوز هستی!بگو نرفتی...بگو ستاره ات و تنها نداشتی!...ماه که از ستاره اش دور نمیشه!... پاشو رادوین...چشمات و باز کن...زل بزن توچشمام...دلم واسه نگاهت تنگ شده!صدام کن...دلم واسه صدات تنگه...بههم بگو دوستم داری،بگو تنهام نداشتی،بگو فاصله تموم شده...بغلم کن رادوین...من و تو آغوشت بگیر...آرومم کن!...پاشو رادوین...وقت خواب نیس...حالا وقت رفتن نیس!...حالم بده رادی...داغونم...بگو برمی گردی...بگو نمیری...بگو دوسم داری...رادوین...

ودیگه نتونستم ادامه بدم...گریه ام شدت گرفته بود...به حدی که به سختی نفس می کشیدم!...اما من تو اون لحظه حتی کوچکترین اهمیتی به نفس کشیدن نمی دادم!!!...سرم وبه سینه رادوین فشار دادم...و هق هق کردم...تا جایی که می تونستم اشک ریختم...

یه آن حس کردم سینه رادوین بالا وپایین میره!...انگار داره نفس می کشه...و یه صدای مبهم ازضربان قلبش...انگار که قلبش میزنه!

لبخند تلخی روی لبم نشست...زمزمه کردم:

- دیوونه شدم...اونقدر دلم برات تنگ شده که صدای ضربان قلب خیالیت تو گوشم می پیچه!...

قطره اشکی به هزار تا اشک روی گونه ام اضافه شد...بغض توی گلوم قصد داشت نفسم و بیره!ومنم علاقه ای به نفس کشیدن دوباره نداشتم!!!...می بُرید و خلاصم می کرد...مُردن از زندگی کردن با اون وضعیت که بهتر بود!...

بغض لعنتیم وشکوندم و اشک ریختم...برای دقیقه های طولانی...اونقدر اشک ریختم که سینه رادوین خیس خیس شد!...

تو هق هق گریه های خودم غرق بودم که گرمای دستی رو روی سرم حس کردم...وبعد یه صدای آشنا توی گوشم پیچید:

- آگه بگم دوست دارم... عاشقتم... هیچ وقت تنهات نمیذارم... همیشه کنارت می مونم... دست از گریه کردن برمی داری؟... رها... دوستت دارم!... من هیچ جا نرفتم... نگاه کن... اینجام... تورو خدا گریه نکن...

باشنیدن صدای رادوین ته دلم خالی شد!... هق هق گریه هام واسه یه لحظه آروم شد و سکوت کردم... بادقت گوش دادم تا ببینم باز صدای خیالیش به گوشم می خوره یا نه!...
- نگام نمی کنی؟...

و بعد دستش که سرم و نوازش می کرد!...

انگار توهم نیست... آگه صداش خیال باشه، نوازشش که دیگه واقعیه!... یعنی رادوین زنده شده؟... مگه الکیه؟!!!

ترسیده بودم... از شنیدن صدای رادوین خوشحالم بودم اما شدت ترسم از احساس شادیم بیشتر بود!... فکر اینکه مرده زنده شده باشه ترسناکه... حالا فرق نداره رادوین باشه یا هرکس دیگه!!!
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم شجاع باشم... نباید بترسم!...

مکث کوتاهی کردم و بعد... سرم واز روی سینه اش برداشتم... سربلند کردم و...

نگاهم به نگاه عسلیش گره خورد!... زل زده بود به من و چشمم ازم برنمی داشت... یه لبخندمهربون و قشنگ روی لبش جاخوش کرده بود...
ترسیده و گیج خیره شده بودم بهش...

هیچ رقمه توکتم نمی رفت رادوین زنده باشه!!!... خودم دیدم تنش یخه... اصلا حرکت نمی کرد! عین مرده ها بود... یهو چرا زنده شد؟... نه اینکه از زنده شدنش ناراحت باشم! خیلی خوشحالم... اما خب ترسناکه!!!... چجوری زنده شد؟!

آب دهنم و صدادار قورت دادم و بالحنی که ترس توش موج میزد، گفتم: تو... زنده ای؟!...

با این حرفم، به خنده افتاد... میون خنده هاش گفت: چیه؟... نکنه می خواستی بمیرم؟!

نگاهی به چشماش انداختم... بازه بازه... لبش... داره می خنده... قفسه سینه اش... بالاوپایین
میره... نه... مثل اینکه واقعا زنده اس!!!...

- نه خب!... ولی آخه چجوری زنده شدی؟

خندید... چشمکی زد و باشیطنت گفت: راستش... از خدا که پنهون نیست، از تو چه پنهون... تاهمین
چند دقیقه پیش در محضر جناب عزرائیل بودم!... دیگه کارش داشت تموم می شد... چیزی نمونده
بود جونم و بگیریه که یهو دیدم گوشیش زنگ خورد. یه دقیقه دست از خفه کردن من برداشت و
گوشیش وجواب داد... چند دقیقه که حرف زد کاشف به عمل اومد دوس دخترش پشت
خطه!!!... هیچی دیگه آقا... این شروع کرد به لاو ترکوندن با دوس دخترش ومنم معطل
بودم!... حرفاشون که تموم شد، بیخیال من راه افتاد بره... بهش گفتم کجامیری عزرائیل جون؟ هنوز
جونه من و نگرفتی!... ولی عزرائیل گفت: و خ ندارم. از خیرت گذشتم... و رفت!!!... و بعدش این شد که
می بینی... من حی و حاضر در خدمتت هستم!!!

اخم ریزی کردم...

لبه تخت نشستم و خیره شدم توچشماش... بالحن جدی گفتم: رادوین دارم جدی باهات حرف
میزنم!

لحن من و که دید، خنده اش و جمع کرد... و زل زد توچشمام... دیگه هیچ شیطنت و شوخی تو
نگاهش موج نمیزد... صداش تو گوشم پیچید:

- یه تصادف ساده بود!... اونقدر جدی نبود!...

وبعد... لبخندی زد... دوباره شیطون شده بود!... ادامه داد:

- من اصلا نمردم که بخوام نزده بشم!!! از اولش زنده بودم! (چشمکی زد...) ولی خدایی چقدر من
ودوست داری! فکر نمی کردم بمیرم انقد گریه کنی... چه حرفای قشنگی میزدی... میگم... بازم داری
از اون حرفا بزنی؟...

اخمم بدجور رفته بود توهم...

دیگه هیچ ترسی نداشتم... احساس نگرانیم که به کل مفقود شده بود!... تنها احساسی که داشتم
یه خوشحالی و هیجان بی انتها بود... البته همراه یه ذره عصبانیت!!!...

من همه چی رو جدی گرفته بودم... از نگرانی و دلهره به دیوونگی رسیده بودم... چقدر گریه
کردم!... یعنی تو کل این مدت سرکار بودم؟ آخه این موضوعم شوخی برداره که اینا زدن توجاده
خاکی؟!

خیره شدم توچشمای عسلیش و بالحنی که سعی می کردم عصبانی به نظر برسه
گفتم: نخیر! ندارم... من و سرکار میزاری؟!... آره؟!

خندید...

- نه به جونه رادوین!... من غلط بکنم بخوام تورو سرکار بذارم! تقصیر من نبود... ارغوان این نقشه
رو ریخت!

گیج و متعجب نگاهش کردم...

- ارغوان؟

سری به علامت تایید تکون داد... شمرده شمرده گفت: ارغوان این کارو کرد که تورو بکشونه
اینجا... خیلی بهش گفتم از همچین سلاحی استفاده نکنه اما گوشش بدهکار نبود!...

یه چشم غره اساسی و توپ بهش رفتم...

- توگفتی و منم باور کردم!... خجالت نمی کشی؟! این چه سلاح مزخرفیه؟! صدبار مردم وزنده
شدم! می دونی چقدر گریه کردم؟...

و بعد... دستم و مشت کردم و بی هوا یه ضربه محکم به پای گچ گرفته اش زدم!... که باعث شد
دادش بره هوا!...

خیره شدم بهش...

قیافه اش مچاله شده بود و جوری ادا درمیاورد که انگار خیلی دردش گرفته!

اخمی کردم و بهش تشر زدم:

- خوبه خوبه! واسه من فیلم بازی نکن... پات که واقعا شکسته!

وَدَق!!!... یه ضربه محکم دیگه حواله پای گچ گرفته اش کردم...

دوباره داد زد... صورتش سرخ شده بود... جووری که انگار داره از درد جون میده...

ایول بابا!... چه هنرپیشه قَدَری!!! این همه هنرمند بود ومن خبر نداشتم؟...

لبخند محوی زدم و تحسین آمیز گفتم: ایول رادی!... قیافت کُپ این آدمایی شده که پای شکسته

اشون و کتلت کردن!!!

اخمی کرد... زیر لب غرید:

- قیافه ام اون ریختی شده چون واقعا پای شکسته ام و کتلت کردن!!!

خندیدم...

- دروغ نگو دیگه!... فیلم بازی نکن... پای شکسته کدومه؟!

اخمش غلیظ تر شد... به پاش که تو گچ بود اشاره کرد و گفت: ایناهاش دیگه! پام واقعا شکسته... درد

می کنه!... زدی کتلتش کردی!

چشمام چهار تاشد!... متعجب گفتم: مگه نگفتی همش فیلم بود؟...

- تو که نمیذاری آدم درست حرف بزنه!... من کی گفتم تصادف نکردم؟... واقعا تصادف کردم ولی

یه تصادف جزئی!... پامم تو همون تصادف شکست دیگه... الانم خیر سرم بیمارم!!! روی این تخت

لامصب کپیده بودم که یهو دیدم یکی افتاده تو بغلم و داره های های گریه می کنه و باخودش

حرف میزنه... بعد که فهمیدم تویی از خوشحالی بال در آوردم!... اما توانگار هیچ حس خاصی

نداری! بابا بی احساس پنج ماه و دوهفته اس هم دیگه رو ندیدیم... می دونی من تو این دوری لعنتی

چی کشیدم؟ (اشاره ای به پای شکسته اش کرد و بالحن دلخوری گفت:) اون وخ تو اینجوری ازم

استقبال می کنی؟...

و نگاهش و ازم گرفت و روش و برگردوند... خیره شد به یه نقطه نامعلوم!...

همچین اون جمله آخرش و با ناراحتی و دلخوری گفت که دلم براش کباب شدا... حالا درسته روش بسی مزخرفی رو برای دیدارمون انتخاب کرده ولی... من هنوز دلتنگشم... تو این چند دقیقه فقط باهم دعوا کردیم!... راست میگه بیچاره... الان چه وقت جنگ وجدله؟!!

لبخند مهربونی روی لبم نشوندم و خیره شدم بهش... بی توجه به من زل زده بود به همون نقطه نامعلوم!... اخماش بدجور توهم بود...

همون طور که خیره خیره نگاهش می کردم، بالحن منت کشی صداش زدم:

- رادویــــن...-

بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه، جواب داد:

- بله؟

- قهری؟!!

- نه!

نوچ نوچی کردم... و بالحن لوسی گفتم: دروغ نگوا!... قهری.

محکم و جدی گفت: نیستم.

- هستی!

کلافه گفت: دِ میگم نیستم!

- اگه قهر نیستی... پس چرا نگام نمی کنی؟

چیزی نگفت... مکث کوتاهی کرد و بعد... نگاهش واز اون نقطه گرفت و دوخت به چشماش من...

با همون اخم روی پیشونیش گفت: گفتم که نیستم.

لبخندی به روش زدم...

- پس چرا اخم کردی؟

آروم آروم اخمش کم رنگ وبعد... کاملاً محو شد!

لبخندم پررنگ تر شد و مهر بون گفتم: ایول!... حالا شدی گودزیلای مهر بون... بگو ببینم... (لحنم بوی نگرانی می داد): خیلی دردت گرفت؟... ببخشید... فکر کردم پات سالمه و گرنه نمیزدمت! لبخند زد...

- درد که گرفت ولی چون تویی عیب نداره!

لبخندش و بالبخند جواب دادم...

خیره خیره نگاهش می کردم... اونم زل زده بود بهم... چیزی نمی گفتیم... فقط خیره شده بودیم توچشمای هم دیگه...

چقدر دلم واسه این نگاه خاص تنگ شده بود... چقدر بی تابش بودم... چقدر معتاد این نگاهم!...

خیلی خوبه که همش یه نقشه بوده!... این که رادوین سالمه، خیلی خوبه... خیلی خوشحالم که اشکا و گریه هام الکی بوده!

بدون اینکه چشم از نگاهش بردارم، بالحنی که تمام دلتنگی هام و توش ریخته

بودم، گفتم: رادوین... دلم برات تنگ شده بود!

- تو نبودت فقط عذاب کشیدم...

لبخندی زدم... یه لبخند که جنسش با تمام لبخندای تلخ روزای گذشته فرق می کرد...

- رها...

- جانم؟...

- من ومی بخشی؟...

لبخندم مهر بونی به روش زدم...

- من تورو ببخشم؟... تو باید من و ببخشی...

سری به علامت منفی تکون داد...

- نه... این منم که باید معذرت بخوام. تو به خاطر من عذاب کشیدی... به خاطر خوشبخت موندن من رفتی... فکر می کردی سحر و دوست دارم و واسه همینم رفتی. تو از هیچی خبر نداری رها... باید باهم حرف بزنیم...

لبخندم پررنگ تر شد... بالحن آرامش بخشی گفتم: من از همه چی خبر دارم...

نگاهش رنگ تعجب گرفت...

- خبر داری؟... از کجا؟

- سعید بهم گفت!...

- سعید؟!...

سری به علامت تایید تکون دادم... و گفتم: آره... قبل از اینکه ارغوان زنگ بزنه، سعید اومد پیشم و همه حقیقت و برام تعریف کرد...

متعجب و ناباور نگاهم می کرد... گفت: آخه... سعید؟... چجوری؟ ...

- از اشتباهاتش پشیمون شده بود... از بی معرفتیش، از لجبازیش، از همه کاراش پشیمون بود... اومد پیشم تارفاقت از بین رفته اش و دوباره از نو بسازه... (مکشی کردم و ادامه دادم): اما تو از کجا فهمیدی؟... این حرفارو کی بهت زد؟ اینکه من به خاطر خوشبخت موندن تو رفتم؟!...

- سحر!

متعجب و گنگ خیره شده بودم به رادوین...

یعنی امکان داره؟... که سحر همه حقیقت و برای رادوین گفته باشه؟... کسی که خودش پشت تمام نقشه ها و ماجراها بود؟!...

تعجبم و که دید، لبخندی به روم زد... صدای مردونه اش به گوشم خورد:

- برای خودمم جای تعجب داره اما سحرم مثل سعید از کارش پشیمون شده!... اومد پیشم وهمه چی رو برام تعریف کرد... و حرفای سحر بود که من ومصمم کرد تا از بی محلیای اشکان دلگیر نشم و دست از تلاش بردارم. سحر بهم گفت که تو به خاطر چی رفتی... ولی نمی دونست کجارتی!... سحر همه چی رو به من گفت ورفت!... رفت آمریکا... برگشت به همون جایی که نزدیک سه سال پیش ازش اومده بود... می گفت پشیمون و شرمنده اس! ازم معذرت خواهی کرد... وگفت میره که کنار تو خوشبخت باشم... بهم گفت واسه تمام اتفاقای که بینمون افتاده معذرت می خواد... ازم خواست ببخشمش...

بی اختیار زبونم تودهنم چرخید... و پریدم وسط حرفش:

- بخشیدیش؟

خندید... نگاه خاصی ومعنا داری بهم انداخت وگفت: به تو که همیشه دروغ گفت... نه! نبخشیدمش... دست خودم نیست. من نمی تونم سحر و ببخشم... سحر باهام بد تا کرد. حتی اگه از بلاهایی که سر خودم آورد بگذرم و ببخشمش نمی تونم از این مورد آخر صرف نظر کنم!... سحر تورو عذاب داد... من به درک نمی تونم از حق تو بگذرم...
لبخندی روی لبم نشست... دلم درگیر آرامشی بود که فقط در کنار رادوین و روبروی نگاه خاصش لمس می شد!... یه آرامش عجیب ودوست داشتنی...
رادوین ادامه داد:

- سعید وسحر که هیچی... ولی این وسط حساب یه نفر می موند که باید تسویه می شد!...

زیر لب زمزمه کردم:

- بابک؟...

سری به علامت تایید تکون داد... نفس عمیقی کشید وگفت: یه دعوای حسابی راه انداختم... جوری که دیگه غلط بکنه سمت و بیاره! آدم نبود... آشغال عوضی! حتی یه ذره هم از کاراش احساس پشیمونی نمی کرد!!!

معلوم بود عصبانیه... دست خودش نبود! هر وقت اسم بابک و میاورد، عصبانی می شد...

لبخند مهربونی به روش زدم... و دستم و روی دستش گذاشتم... دستش و فشردم و بالحن آرامش
بخشی گفتم: رادوین... بابک مهم نیست! دیگه هیچ کس مهم نیست... مهم من و توایم!... مهم
ماییم... تورو خدا دیگه به بابک و امثال اون فکر نکن... همه چی تموم شده... الان ما مال همیم و هیچ
کس نمی تونه از هم دورمون کنه!

لبخندی روی لبش نشست... همون طور خیره شده بود توچشمام...

- رها... یه قولی بهم میدی؟

چه قولی؟!

بالحنی که غم و دلتنگی مردونه محسوسی توش به چشم می خورد، گفت: حالا که مال هم
شدیم... یه چیز ازت می خوام. بهم قول بده که هیچ وقت هیچ چیزی رو ازم پنهون نکنی! اگه
ناراحتی، اگه دلخوری، اگه عصبانی... باهام حرف بزن، ازم توضیح بخواه، بهم بگو تا بدونم... هیچ چی
رو ناگفته نذار! بی خبرم نذار... از بی خبری متنفرم رها... خاطره خوشی ازش ندارم...

گره دستام دور دستش محکم تر شد...

- بهت قول میدم هیچ وقت هیچ چیز ناگفته ای بینمون نباشه!...

لبخند روی لبش تمدید شد... یه لبخند قشنگ و خاص مختص به خودش!...

نفس راحتی کشید... یه نگاه خیره و طولانی بهم انداخت و بعد... چشمش و بست!!!

با صدایی که خوشحالی و ناباوری توش موج میزد، گفت: رها... خواب نیست؟

خندیدم... باشیظنت گفتم: خواب که نیست... ولی اگه می خوای مطمئن بشی، یه بار دیگه پات و کتلت
می کنم!... دردت اومد یعنی بیداری دیگه!!!... بزنم؟!

با چشمای بسته خندید!... یه خنده از ته دل و بلند... از خنده اون، منم خنده ام گرفت...

خنده اش که تموم شد، چشم باز کرد و یه نگاه مهربون بهم انداخت...

- همیشه این تخت ویه ذره بدی بالا؟...

سری به علامت تایید تکون دادم...گره دستام واز دور دستاش باز کردم واز لبه تخت پایین اومدم...میله ای رو که بالای تخت بود به دست گرفتم.طوری تنظیمش کردم که سر رادوین درست روبروی من قرار گرفت...حالا قسمت بالایی تخت یه زاویه شاید ۴۵درجه ساخته بود.

- بشین اینجا...

به لبه تخت اشاره می کرد...لبخندشیطونی زدم و حالت مشکوکی به خودم گرفتم...چشمام وریز کردم و گفتم:می خوای چیکار کنی؟

- توبشین بهت میگم!

حرفی نزددم و لبه تخت نشستم...مشتاق وکنجکاو خیره شدم بهش...

- درخدمتیم...بفرمایید!

لبخندی زد...خیره خیره نگاهم می کرد...نگاه خیره اش باعث می شد که منم نتونم چشم ازش بردارم...

بعداز مکث کوتاهی،بالحن شمرده شمرده ومهربونی گفت:گفته بودم عشقمون متفاوته!...عروس خانوم متفاوت داره...داستان متفاوت...دوری های متفاوت...نشونه عشق متفاوت(به گردنم اشاره کرد...منظورش گردنبنده بود...و...لبخندش شیطون شد...خواستگاری های متفاوت...یه بار تو پارک وحالام...نگاهش وازم گرفت و یه نگاه سرسری به دورتادور اتاق انداخت...دوباره خیره شد بهم...تویه بیمارستان!...

وسکوت کرد...نفس عمیقی کشید و تک سرفه ای کرد تا صداش صاف بشه...لبخند شیطونش پررنگ تر شد وبالحن خاصی گفت:بانوی رنج کشیده قصه،دوست داشتنی ترین اتفاق زندگی من...اگه یه داماد خسته،داغون،زجر کشیده و(به پای شکسته اش اشاره کرد...چلاق...اما عاشق! ازت بخواد که بشی تک ستاره آسمون دلش...که بشی خانوم خونه اش...بشی تمام زندگیش،بشی عمرش...دلیل بودنش...قبول می کنی؟

حرفاش یه آرامش خاص و توی دلم جاداده بودن... و قطره اشکی رو توچشمام!... باورم نمی شد دوری تموم شده و حالا بدون هیچ مانعی بهم رسیدیم... باورکردنی نبود ولی حقیقت داشت... دوری تموم شد... و حالا رادوین داره از می خواد واسه همیشه کنارش بمونم... این یعنی انتهای خوشبختی!!!

قطره اشکی روی گونه ام راه گرفت... و یه لبخند روی لبم جاخوش کرد!...

سری به علامت تایید تکون دادم... زیر لب زمزمه کردم:

- دوستت دارم رادوین...

از سر خوشحالی و هیجان خندید!... یه نفس عمیق کشید و نگاه خیره اش و دوخت به چشمام... مثل من زمزمه کرد:

- داماد چلاق قصه عاشقته!... دوستت دارم رها...

خندیدم... اونم خندید...

صدای خنده هامون که قطع شد، سکوت کردیم... نه من حرفی زدم و نه اون...

رادوین خیره خیره نگاهم می کرد... و منم دست از سرچشماش بر نمی داشتم...

سرش واز روی تخت بلند کرد و به سمتم خم شد... آرام آرام اومد طرفم... چیزی نمونده بود فاصله بینمون از بین بره که رادوین از درد به خودش پیچید و قیافه اش مچاله شد... دیگه نتونست جلو تر بیاد... دردش اونقدر شدید بود که راه رفته رو برگشت و سرش روی تخت جاگرفت!...

دستش و روی کمرش گذاشت و یه لبخند محو روی لبش نشوند... هنوز زل زده بود به من... بالحن شیطنت آمیزی گفت: ببین این تصادف لامصب چی به سر من آورده! از کارو زندگی انداختمون... نمی تونم تکون بخورم!!!

لبخندی به روش زدم... به سمتش خم شدم و آرام آرام فاصله رو کم کردم... اونقدر کم که فقط به اندازه ۲ انگشت بین صورتامون فاصله بود... صورت من بالا و صورت رادوین پایین!... مجبور بودم روش خم بشم چون دراز کشیده بود و نمی تونست بلند شه...

زل زده بود توچشمام...نگاه منم تو نگاهش قفل شده بود...آروم آروم نگاهش از روی چشمام سر خورد واومد پایین...روی لبام متوقف شد...بی اختیار چشمام وبستم...رادوین نزدیک شد ودیگه فاصله ای نمودند...

بعداز دقیقه هایی که برای من طولانی و لذت بخش بود،صورت رادوین به عقب رفت وازم فاصله گرفت...وتازه اونجا بود که اکسیژن معنا پیدا کرد!...نفس عمیقی کشیدم وبعد...چشم باز کردم...

نگاهم به نگاهش گره خورد!...نگاهی که فقط یه نگاه نبود...تمام زندگی من بود!

خیره خیره نگاهم می کرد ولبخندی روی لبش خودنمایی می کرد...لبخندش وبالبخند جواب دادم.

خواستم عقب تر برم که دستای رادوین دور کمرم حلقه شد...وبعد...بایه حرکت من و از روی تخت بلند کرد و روی پای چپش که سالم بود جا داد!...

خیره شدم توچشماش...

قیافه شیطونی به خودم گرفتم وگفتم: تو کمرت درد می کرد؟...هان؟!... (خندیدم...با نگاه به دستاش اشاره کردم که دور کمرم حلقه شده بود...و به خودم که روی پاش نشسته بودم...) خوبه درد داری،درد نداشتی چجوری می خواستی دلتنگیا رو جبران کنی؟...

خندید...قیافه بامزه ای به خودش گرفت ولپم وکشید...بالحن شیطونی گفت:بده تواین حالمم به فکر رفع دلتنگی هاتم بانوی بدجنس شیطون؟!...

سرم وبه چپ وراست تکون دادم...وباخنده گفتم:معلومه که نه مرد مهربون قصه...

لبخندی زد وحلقه دستاش دور کمرم محکم تر شد...من وبه خودش فشار داد...سرم وروی سینه اش گذاشته بود ومحکم در آغوشم گرفته بود...

نفس عمیقی کشیدم وعطر تنش و لمس کردم...اونقدری دلتنگی داشتم که اگه تا آخر دنیام تو آغوشش می موندم،بازم سیر نمی شدم!...چشمام و روی هم گذاشتم وغرق آرامش شدم...آرامشی که می دونستم ازبین رفتنی نیست...

صدای مردونه وگیراش به گوشم خورد:

- رها... آسمون و نگاه کن...

چشم باز کردم و نگاهم به پنجره ای گره خورد که روی دیوار روبرو خودنمایی می کرد... خیره شدم
به آسمون شب که با کنار زده شدن پرده، واضح و مشخص بود...

نگاهم روی ماه کامل و زیبای توی آسمون ثابت موند... همون ماهی که تو اوج فاصله، نقطه
مشتر کمون بود...

لبخندی روی لبم نشست... دستم به سمت گردنم دراز شد... و پلاک ماه کامل و توی مشتم
فشردم... و آرامش عجیبی از اون پلاک به تمام وجودم سرازیر شد!...

بی اختیار یاد جملات رادوین افتادم... یاد حرفای قشنگی که در مورد ماه زده بود... حرفایی که
همون بار اول من تک تک کلمه هاش و به خاطر سپردم... جمله هایی که احساس توشون موج
میزد... و عجیب با حال امشبمون هماهنگ بود!...

دهنم باز کردم و خواستم اون متن و زمزمه کنم... صدای من سکوت و شکست... اما فقط صدای من
نبود!... درست همزمان با من رادوینم شروع کرد به خوندن همون متن...

اونم دقیقا داشت به چیزی فکر می کرد که توی ذهن من بود!... لبخندم پررنگ تر شد... و بالحنی
که آرامش تو موج میزد، همراه رادوین زمزمه کردم...

روبروی نشونه نورانی عشقمون... پراز فکر و دغدغه رادوین... غرق آرامش... و تو بهترین بهشت
دنیا!... آغوشش... میون بازوهای مردونه اش...

یکی تویی و یکی من...

با این ماه که هنوز هم این شهر را تحمل می کند...

همین سه تا بس است...

حتی اگر ماه هم نبود... من قانعم...

به یک تو و یک من...

مگر میان تو و ماه فرقی هم هست!؟

ای کاش بود... آن وقت شاید همه چیز جز تو معنایی داشت...

اما... حالا که ندارد...

حالا همه چیز تویی...

تمام شعرهایی که با عشق می خوانم...

تمام روزهای خوب...

تمام لبخندهای من...

تمام گناه های با لذت...

تمام زندگی...

همه چیز تویی...

چیز دیگری هم اگر جز تو بود...

فدای یک تبسمت!

آنیلا.ب

- ۱۹/۹/۱۳۹۲ ساعت ۳:۱۰ بامداد

پایان